

رمان فرزند من | سحر کاربر انجمن نودهشتیا forum.98ia.com



مهرداد

باز مثل همیشه تنها جای که آروم می کنه همین جاست. بیست سال هر وقت عصبی می شم میام این جا. بیست ساله که کنارم نیست. بیست ساله دارم با عذاب وجدان زندگی می کنم. من، مهرداد رادان، کسی که همه ازش تعریف می کردن، کسی همه تحسینش می کردن، کسی که اراده می کرد خوشگل ترین دخترا کنارش بودن، ولی الان چی؟ پدرش که همیشه به تنها پسرش افتخار می کرد، با غرور سرش رو بالا می گرفت و می گفت، مهرداد پسر منه. بیست ساله که تنها ارتباطمون مادرمه. کسی که پدرم هیچ وقت طاقت اشکش رو نداره.

کاش فقط یه درصد به من حق می دادن! کاش منو درک می کردن! خیره می شم به آسمش که هنوز با گفتن آسمش تمام تن و بدنم می لرزه! رویا!

می دونم اونم از دستم ناراحته.

برمی گردم به بیست سال پیش. کاش هیچ وقت با اردلان آشنا نمی شدم یا کاش بر نمی گشتم ایران!

با اردلان تو امریکا آشنا شدم. تازه بیست و دو سالم بود که رفتم امریکا برای ادامه تحصیل. توی مهمونی با اردلان آشنا شدم. با هاگان پسر عموم یه مهمونی رفتم که اردلان هم اون جا بود. اردلان هم سن هاگان بود. جفتشون بیست و چهار ساله بودن. اردلان پزشکی می خوند ولی هاگان مثل من عمران می خوند. اردلان خیلی پسر باحالی بود، بر عکس من که خیلی دیر با کسی جور می شدم. اون درست مثل هاگان راحت و رله بود. خیلی خوشتیپ و خوشگل بود و بیش از حد شیطون بود. هیکلی بود. قد بلند و چهارشونه، پوست برنزه و چشمای سرمه ای تیره که خیلی

به پوست برنزش میومد. بر عکس من چشم و ابروی مشکی داشتم و قد بلند. اون موقع زیاد هیکلی نبودم.

اردلان خیلی دختر باز بود. همیشه می گفت باید از زیبای تعریف کرد ولی تا دختری طرفش نمیومد، طرف دختری نمی رفت. با هم دوست بودیم. من فوق لیسانس عمران گرفتم؛ اردلانم تخصص قلب. من تو شرکت هاکان کار می کردم، اردلان هم تو بیمارستان مشغول بود.

با صدای عمو محمد از گذشته اومدم بیرون.

_سلام پسرم.

من: سلام عمو جان. خوبی؟

عمو محمد: قربانت. خبری ازت نیست. خیلی وقته نیومدی.

من: اره عمو جان، سرم شلوغ بود.

عمو محمد یه نگاه به گل هایی که پرپر کرده بودم می کنه و می گه

_برات تمیزش می کردم ولی از این گل ها دیگه نمی داشتم.

من : دستت درد نکنه. همین که نمی ذاری قبرش کثیف بشه ممنونتم.

یه تراول پنجاهی می ذارم تو جیب کتتش. می فهمه، ولی به روی خودش نمیاره.

عمو محمد :

_خدا رحمت کنه زنتو.

من : پسرت چطوره ؟

عمو محمد :قربانت، بهتره.

من : خب خدا رو شکر!

عمو محمد : من دیگه برم، قربانت پسر.

من: خداحافظ.

با عمو محمد خیلی وقته آشنا شدم. درست بیست سال. پیش یه پسر داره فلجه. زنش سه ساله فوت کرده، الان چند ساله خودشم این جا رفتگره. زمانی که رویا مرد، تا یک ماه شبا این جا می خوابیدم. چون رویا از تاریکی وحشت داشت. آخ رویا! می دونم از دستم ناراحتی. وقتی تو مردی انقدر داغون بودم که نگو! اصلا اون موقع نمی تونستم به بچمون فکر کنم. من فقط اونو مسبب مرگ تو می دونستم. بعد شش ماه که حالم خوب شود خیلی گشتم، ولی نبود. از اردلان و پدرت هم خبری نبود. رویا تو جونم بودی! عمرم بودی! چجوری نبود تو تحمل می کردم؟ تو به خاطر بچمون از جونت گذشتی، ولی من چی؟ تنها چیزی که می دونم اینه که بچمون دختر بود، همین! به خودم که اومدم دیدم هوا تاریک شده. پا شدم از رویا خداحافظی کردم رفتم. داشتم سوار ماشین می شدم که گوشیم زنگ خورد.

_ سلام مامان جان.

سلام پسر، خوبی؟

ممنونم مامان جان. شما خوبی؟

_ قربانت عزیزم. زنگ زدم بگم شام بیا این جا، مهتاب و مهشید شام این جان. میای؟

_اره مامان جان میام.

باشه پسر، منتظر تم.

_باشه خداحافظ.

_خداحافظ.

مهتاب و مهشید خواهر من، ازدواج کردن. البته مهتاب از من بزرگ تره، مهشید کوچیک تر. مهشید دو تا پسر داره. پرهام پانزده ساله، پدرام ده ساله. مجید شوهرش هم پسر خوبیه. کارمند بانکه. مهتاب زن رضا، دبیر آموزش و پرورشه. سه تا پسر داره. امید سی و هفت سالشه که ازدواج کرده. یه پسر هفت ساله به اسم سامیار داره. زنش مریم دختر خوبیه. دومین پسرشم امیره. اونم

خوشتیپیه برای خودش! سی و دو سالشه. برام خیلی عزیزه! یه جوهای مثل بچه خودم برام عزیزه.

سومین پسرشم امینه. بیست سالشه، دانشجوئه. درست مثل دختر من. اونم الان باید بیست ساله باشه و دانشجو!

وقتی امینو می بینم آتیش می گیرم! من چطور تونستم بچه خودم، کسی که از خونمه رو از خودم برونم و مسبب مرگ رویا بدونم؟! وای خدا!

از همه بدتر زخم زبون های بابا!

**

باران

— سلام! من امدم. اهل خانه، کسی خونه نیست؟ باران خانوم اومده ها! نخیر، خبری نیست. هیچ صدایم که نیست.

داشتم از پله ها می رفتم بالا کی یکی از پشت کوبوند تو سرم. مطمئنم ملاقه بود. همین جواری که سرمو گرفته بودم، برگشتم دیدم بله، خاتون خانومه! همین جواری عصبانی زل زده بود بهم. داشتم سرمو می مالیدم که غریب:

— ذلیل مرده، من از دست تو و بابات چی بکشم، هان؟ چند بار بگم با اون کفشای نجستون نیاید تو خونه. من تو این خانه نماز می خونم.

همن جواری نشستم رو پله و گفتم:

— خاتون تو تو اتاقت نماز می خونی، چیکار به این جاها داری؟ باز سرمو داغون کردی. دفعه چندمه با ملاقه می کوبی تو این سر بدبخت من.

گفت:

— نخیرم؛ من همه جای این خونه نماز می خونم. می خوام تبرک بشه.

همین جواری با دهن باز گفتم:

- مگه امامزادست تبرک بشه؟! -

عصبی دوباره غرید:

- چشاتو در میارم یه بار دیگه با اون کفشا بیای تو خونه. حریف اون بابات نمی شم، حریف تو که می شم.

بعد پشتشو کرد و رفت. خاتون مثلا خدمتکار این خونه بود، ولی بیشتر از من و بابام تو این خونه صاحبخونه بود. خیلی دوستش دارم! حق مادری به گردنم داره. وقتی من به دنیا اومدم، مامان بزرگم _ مادر پدریم _ از خونه خودش فرستادش این جا. کلا برای هممون عزیزه. مخصوصا برای بابام!

خاتون با این که شصت سالشه، از من سر حال تره، ولی هنوز نتونسته من و بابامو آدم کنه که با کفش نیام تو خونه.

پا شدم برم بالا که دوباره یه دمپای خورد تو کمرم!

- آیییییی!

بعد صدای خاتون اومد:

- اون کفشای نجسو در آرا!

تند کتونی هامو از پام در آوردم، از همون پله ها انداختم پایین. تا اومد اون یکی دمپای شو بندازه بهم، دویدم بالا تو اتاقم. فقط صدای شلخته گفتنشو شنیدم.

همون جوری با لباس افتادم رو تخت. وای خدا جون مردم انقدر منتظر تاکسی موندم. اگر بتونم بابا رو راضی کنم یه ماشین برام بخره خیلی خوب می شه! اگه راضی بشه.

تو این فکر بودم که بابا رو چجوری راضی کنم، چشمام گرم شد و نفهمیدم کی خوابم برد.

با احساس گشنگی از خواب بلند شدم. همین جوری گیج داشتم چشمامو می مالیدم. نگاهی به خودم کردم. من که با مانتو مقنعه خوابم برده بود! بعدشم من دمر و کج رو تخت بودم. حالا که

صاف خوابیدم، سرم روی متکا، پتو هم روم بود. مانتو مقنعم تنم نبود، ولی شلوار جینم پام بود. جورابم پام نبود.

پس بابا اومده. پا شدم حوله حموم برداشتم برم یه دوش بگیرم. یه نگاه به ساعت کردم، ساعت نه شب بودم. چقدر خوابیدم! فکر کنم یه شش ساعتی خوابیده بودم. تازه یادم افتاد ناهارم نخوردم. رفتم تو حموم، آبو باز کردم تا وان پر بشه. لباسامو در آوردم رفتم جلو آینه. وای خدا چشمم چه پفی کرده! خیره شدم به خودم تو این آینه. من موندم چشمای مشکی من به کی رفته؟ مامانم که چشمش سبز تیره بود، بابامم که چشمش سرمه ای بود، ولی من چشمم مشکی مشکیه. به قول رامین سگی سگی! ابرو هامم هشتی بود که یه خورده کوتاش کرده بودم. برده بودم بالا، ولی نه زیاد. ولی پوستم مثل بابام برنزه بود. دماغم معمولی بود. به صورتم میو مد و لب هام خیلی قشنگ بود. تنها چیزی تو صورتم بود که خیلی دوستش داشتم. قلوه ی قلوه بود که با چال گونم خیلی قشنگ می شد، البته وقتی می خندیدم. مو هام که تا کمرم فر فر بود. اگه بهش می رسیدم خیلی قشنگ می شد. قدم بلند بود، ولی نه زیاد.

از جلو آینه رفتم کنار. وانم پر شده بود؛ پریدم توش. هیچی به اندازه دراز کشیدن تو وان پر آب حالمو جا نمیاره. یه ربعی تو وان دراز بودم که از گرسنگی حالم داشت به هم می خورد. زود دوش گرفتم امدم بیرون. سریع یه تاپ شلوارک پوشیدم با همون موهای خیس رفتم پایین. بابا با یه رکابی جلو تلویزیون رو مبل نشسته بود. اروم رفتم از پشت دست انداختم دور گردنش، یه ماچ محکم از لپش گرفتم. اروم دستمو گرفت نشوند رو پاش. اروم گونمو بوسید.

- باز که با موهای خیسی؟

- سلام بابایی. دارم از گرسنگی می میرم، حال نداشتم.

بابا:

- منم شام نخوردم، منتظرت بودم.

از رو پاش بلند شدم. دستشو گرفتم و گفتم:

- بیا بیبینم خاتون چیکار کرده.

بابا :

- خاتون یه ساعت پیش قرصشو خورد، خوابیده.

رفتم تو آشپزخانه. بوی خورشت کرفس پیچیده بود. دلم ضعف رفت! بابا داشت از کابینت بشقابا رو در میاورد. منم دیسو ازش گرفتم برنج کشیدم. یه کاسه خورشتم گذاشتم رو میز. بابا هم سالاد کاهو و اب گذاشت رو میز. یه صندلی هم برای من کشید یه دونه هم برای خودش. بشقاب منو گرفت، برنج ریخت روش. گفتم:

- بسه!

اروم شروع کردیم به خوردن. همین جوری که داشتیم غذا می خوردیم. گفتم:

- من روزایی که دانشگاه کلاس دارم پدرم در میاد تا پیام خونه. تاکسی ها هم انقدر دیر میان که نگو. دیگه جنازم می رسه خونه!

بابا هم گفت :

_ می خوای برات سرویس بگیرم؟

از هولم گفتم: نه_____ه! مگه بچه مدرسه ایم!

بابا:

- پس چی؟ من که نمی تونم ببرم بیارمت. همین جوریش به کارای بیمارستان و مطب نمی رسم.

من:

_ نه، ولی اگه ... اگه ...

بابا:

- اگه چی؟ برات ماشین بخرم؟

نیشم تا بنا گوش باز شد و با همون لبخند کلمو تکون دادم. بابا خندید و گفت:

- عمرا من برای تو ماشین بخرم. شده باشه از بیمارستان و مطب استعفا می دم، تو رو می برم میارم، ولی برای تو ماشین نمی خرم. هنوز تصادف دو ساله پیشت یادمه. اون پلاتین توی پات و یادمه. فکر این که ماشین برات بخرمو از سرت بیرون کن. نمی خوام با دست های خودم بذارمت سینه قبرستون.

من:

- اون یه اتفاق بود!

چنان نگاهی بهم کرد، از ماشین خریدن که هیچی، از شام خوردنم می خواستم منصرف بشم! دیگه تا اخر غذامون هیچی نگفتم. بابا خیلی شوخ و مهربون بود، ولی اگه عصبی می شد دیگه هیچی جلو دارش نبود. وقتی هم می گفت نه، یعنی نه! حقم داشت. تصادفی که من دو سال پیش کردم، همین که زدم خودش کلیه!

شاممون که تموم شد، بابا رفت تو. من هم ظرف ها رو گذاشتم تو ماشین تا بشوره. بقیه غذاها رو هم گذاشتم تو یخچال. یه دستمال به میز کشیدم که خاتون صبح دوباره غرغر نکنه. دو تا چای ریختم رفتم کنار بابا رو مبل نشستم. بابا داشت مستند می دید. یه چای دادم دست بابا که گفت: -اگه خوابت نیامد بریم دربند.

با کله قبول کردم. همون جووری چای رو داغ داغ خوردم که زبونم سوخت اخم بلند شد. بابا:

-آروم تر! دربند که بسته نمی شه.

خندیدم و گفتم:

-اومدیم و بسته شد، چیکار کنیم؟ من رفتم حاضر بشم.

اومدم بالا تو اتاقم. رفتم سر کمد یه شلوار جین سفید جذبمو از کمد برداشتم پرت کردم رو تخت. مانتو کوتاه نخی سفیدم برداشتم. خیلی دوستش داشتم، البته بیشتر به بلوز می خورد تا مانتو. رامین برام از ترکیه آورده بود. ازاد بود تو تنم. نه گشاد بود، نه تنگ. خوشگل بود! شال قرمز در آوردم، رفتم جلو آینه که یه صفای به خودم بدم که دادم در اومد. از حموم اومدم موهام سشوار نکرده بودم، همه پیچیده بود به هم. عین امزنی(جان؟ من نفهمیدم یعنی چی؟) شده بودم.

سشوارو با برس ورداشتم، از اتاق زدم بیرون. بابا داشت میومد بالا. سشوار و برسو دادم که موهامو درست کنه. گفت:

- برو تو اتاقت، مسواک بزنم میام.

بابا اومد اروم شروع کرد به سشوار کشیدن. داشت خوابم می برد. همیشه هر کی که به موهام دست می زد، خوابم می برد. سشوارو خاموش کرد و گفت:

- خوابت برد. می خوامی نریم؟

چنان از جا پریدم که صندلی از پشت افتاد رو پاش، کلمم محکم خورد به فکش. نمی دوست کدومو بگیره. از یه طرف پاش، از یه طرف فکش. اخر فکشو گرفت و بالا پایین می پرید. هم خندم گرفت، هم نگرانش شده بودم. از خنده قرمز شده بودم. یهو برگشت وقتی قیافشو دیدم منفجر شدم. گفت:

- بایدم بخندی. هر کی ندونه فکر می کنه من اصلا تو رو جای نمی برم. مثل ندید بدیدا برای بیرون رفتن ذوق می کنی.

وقتی خندم تموم شد گفتم:

- خوبی؟

گفت:

- زدی زبونمو ناکار کردی، می گی خوبی؟

گفتم:

- زبونت؟

گفت:

- بله. چنان پریدی، خوردی به فکم که زبونمو گاز گرفتم.

آروم رفتم کنارش، رو نوک پام بلند شدم. گوشو بوس کردم گفتم:

- عیبی نداره عشقم، بزرگ می شی یادت می ره. بدو حاضر شو بریم.

بابا:

- بچه پروا!

بابا رفت، منم رفتم جلو آینه. دستش طلا، چه کرده این مرد! خیلی موهامو قشنگ سشوار کشیده بود. جلوش که هنوز فر بود کج ریختم تو صورتم، بقیه موهامو با کش بستم بالا، یه کلیپس کوچولو هم زدم. انقدر بدم میاد موهاشون با کلیپس مثل کوه می دن بالا که نگو! یه مداد تو چشمم کشیدم با ریمل، کرم هم فقط مرطوب کننده زدم.

یه رژ قرمز ملایم زدم، بعدم آروم پاکش کردم که فقط جاش بمونه. شیشه عطرمو برداشتم خالی کردم رو خودم. عاشق بوشم! یه نگاه به خودم کردم. خوب شده بودم. یه بوس برای خودم فرستادم. رفتم مانتو شلوارمو پوشیدم، شالمم انداختم، جورابامو پام کردم، کتونی قرمزمو پام کردم، کیفمو کج انداختم، دویدم پایین.

وای خوبه خاتون خوابه، وگرنه با ملاقه میومد سراغم باز با کفش اومدم!

رفتم تو حیاط تا بابا بیاد. پنج مین بعدم بابا اومد. به به، چه خوشتیپ شده! یه شلوار کتون مشکی با یه تیشرت سرمه ای، یه کت بهاری مشکی تنش کرده بود. خدایش بابام خیلی خوشگل و خوشتیپ بود! اصلا بهش نمی خورد پنجاه سالش باشه. موهاش فر بود که جو گندمی شده بود. کنار چشمش چند تا خط داشت، یه ذره هم چروک شده بود.

یه نگاه به پاش کردم، اونم کفشاش از تو خونه پوشیده بود و اومده بود. خندم گرفت! بابا: - چیه سرتق؟ کجای تیپ من خنده داره؟

من:

- هیچ جاش. اگه الان خاتون بیدار بود با اون ملاقه معروفش از خجالت سرت در میومد. خندید و گفت:

- اتفاقا ظهر در اومد.

خندیدم و گفتم:

- توام؟!

خواستم برم سوار ماشین بشم که بابا سویچ ماشین رو گرفت طرفم. همین جور گیج نگاهش کردم که گفت:

- فقط وقتی با منی می تونی پشت فرمون بشینی.

از همون جا پریدم تو بغلش، انقدر بوسش کردم که دادش در اومد! بابا:

- بیا برو اون ور! خرس گنده تفیم کردی.

من:

- عاشقتم! دیونتم! هلاکتتم اردلان جونم!

بابا:

- فقط برای ماشین؟

با دلخوری گفتم:

- ااااا، بابا می دونی که خیلی دوستت دارم!

آروم گونمو بوس کرد و گفت:

- می دونم. منم دوستت دارم.

دویدم طرف ماشین بابا. یه پرادوی سفید بود که عاشقش بودم. نشستم پشت فرمون، بابام اومد کنارم نشست. گفتم:

- کمر بند ببند که می خوام ببرمت تو فضا.

بابا:

- از اون فضاهای که خودت دو سال پیش رفتی دیگه؟!

من:

- حالا هی این تصادف منو بزنی تو سرم. بابا جان یه اتفاق بود! ممکن برای هر کسی بیفته.

بابا با لحن غمگینی گفت:

- این اتفاق ممکن بود تو رو برای همیشه از من بگیره.

من:

- اخماتو باز کن. حالا که نگرفته، منم حالا حالاها موی دماغتم. هیچکی منو ازت نمی گیره.

بابا:

- امیدوارم یه پسر خوشتیپ و خوشگل دلتو نبره، مجبورشم تو رو بدم بهش.

یه ذره سرمو خاروندم و گفتم:

- راست می گیا! از اون لحاظ بهش فکر نکرده بودم. حالا بذار پیدا بشه، یه فکری می کنیم.

بدبختیم خشکی پسر اومده.

برگشتم دیدم بابا با دهن باز داره نگام می کنه. خندم گرفت. بابا:

- یه وقت خجالت نکشی یهو بگو شوهر می خوام.

- نه بابا جان، شوهر کجا بود؟ می گم خشکی پسر اومده.

بابا:

- خیلی پررویی به خدا! بیا این جا پارک کن، بقیه راهشو پیاده می ریم.

همون گوشه که بابا گفت پارک کردم. ماشینو خاموش کردم و پیاده شدیم. رفتم کنار بابا، بازو شو

گرفتم آروم آروم قدم زدیم. وای من عاشق هوای دربندم! با این که وسطای مهر بود، هوا یه کمی

سرد بود.

داشتیم همین جواری قدم می زدیم که یکی گفت:

- سلام استاد.

من و بابا با هم برگشتیم. یه گروه دختر و پسر بودن. بابا:

- سلام بچه ها. خوبید؟

بچه ها:

- مرسی استاد، شما خوبید.

بابا آروم دست منو گرفت و گفت:

- دخترم باران.

به سه تاشون که دختر بودن دست دادم و گفتم:

- خوشبختم .

به پسرانم فقط سلام کردم. یکی از دانشجو ها که دخترم بود رو به بابا با ناز گفت:

- وای استاد اصلا " بهتون نمیاد دختر به این بزرگی داشته باشید!

کلا " بهش نمیومد، ولی نه انقدر که یه دختر همسن من با ناز بگه! بابا دستشو انداخت دورم و گفت:

- حالا که دارم. از این بابت خیلی هم خوشحالم!

یکی از پسرا گفت:

- استاد بیاید کنار ما. ما می خوایم بریم یه تخت بگیریم دور هم باشیم.

بابا:

- ممنونم، ما می خوایم یه کم قدم بزنیم، بعدم بریم خونه.

ازشون خدا حافظی کردیم و جدا شدیم.

با حس کردن یه چی تو دماغ خوشگلمه، چشمامو باز کردم که دو تا تیله عسلی رنگ که شیطون زل زده به من نامردی کردم. یه دونه از اون عطسه های خوشگلمو زدم که هر چی آب دهن بود ریخت تو صورتش. با جیق پرید و عقب شروع کرد به فحش دادن:

- الهی رو تخت بشورنت! الهی جوون مرگ بشی! الهی یه شوهر کچل چاق گیرت بیاد!

من:

- خفه! بابا کی تو رو راه داده اول صبح این جا؟!

مهسا همین جوری که داشت می رفت دستشویی صورتشو بشوره گفت:

- اول صبح ساعت دو بعد از ظهره؟

واییی کلاسم! چنان از تخت پریدم پایین که پام گرفت به صندلی با کله پرت شدم وسط

اتاق. پامو گرفته بودم با جیغ به میز و صندلی فحش می دادم:

- وای خدا این صندلی پایین تخت من چیکار می کنه؟

یادم اومد دیشب اوردم این جا تا بابا موهامو سشوار بکشه. اتاق به این بزرگی یه دونه پریز برق داره. با صدای خنده صورتمو اون ور کردم. مهسا رو دیدم که تکیه داده به در دستشویی و داره هر هر می خنده! دنبال یه چی می گشتم بکوبم تو سر این بشر که لنگه دمپایمو دیدم. دولا شدم ورداشتمش پرت کنم تو صورت مسخرش، تا اومدم پرت کنم جا خالی داد، همون موقع هم بابا در اتاقو باز کرد که دمپای من محکم خورد تو صورت بابا!

بابا:

- آخ دماغم!

اروم از جام بلند شدم. پام خیلی درد گرفت ولی نه انقدر. بابا:

- تو از دیشب تا حالا قصد جون منو کردی، اره؟

من:

- نه فدات شم، می خواستم بزخم تو سر این شلغم جا خالی داد!

بابا:

- ساعت هشت و نیمه. مگه امروز کلاس نداری؟ این دفعه احتشام بندازت بیرون نمیام باهاش حرف بزخم.

با تعجب گفتم:

- هشت و نیمه؟!

تازه دوزاریم افتاد. حمله کردم طرف مهسا که با جیغ دوید پشت بابا.

- بمیری مهسا!

بابا:

- برو حاضر شو امروز دانشگاه کلاس دارم خودم می برمتون.

بعدم با مهسا رفت پایین. تازه نگام به ساعت افتاد. وای مهسا من می کشمت! من ساعت نه نیم کلاس دارم، اونم با احتشام. یه سگیه که نگوا سه بار تا حالا به خاطر دیر رفتنم سر کلاس بیرونم کرده. که اونم به لطف بابا درست شده.

تازه یاد مهسا افتادم. با مهسا از اول راهنمایی دوست شدم. خیلی دوستش دارم. دختر خیلی مهربون شیطونیه ولی بعضی وقت ها واقعا "رو اعصابمه که می خوام کلتشو بکنم. رو به رو خونه ی ما خونشونه. البته خونه ما دو طبقه ویلایه ولی خانه اونا اپارتمان. اونم مثل من تک فرزنده. مامانشم فرهنگیه. تو دبیرستان دبیر زبانمون بود. اون موقع ها همیشه من و مهسا از کلاس بیرون بودیم. خدایی مامانش خیلی مهربونه. تو کلاس یه خورده جذبه می گرفت که برای من و مهسا کار ساز نبود. اونم راحت پرتمون می کرد بیرون. خدا رو شکر جفتمون تافل زبان داشتیم و گر نه حالا حالاها باید زبان پاس می کردیم. باباشم تو شرکت نفت کار می کنه. خانواده خیلی خوبین. بابام با باباش چند ساله دوسته.

با صدای داد بابا از فکر اومدم بیرون.

- باران حاضر شدی؟ دیر شد.

اوه اوه دیر شد. پا شدم سریع رفتم تو دستشویی یه مسواک زدم. صورتمو با صابون شستم. دیشب انقدر بابا منو راه برد مثلاً "می خواستیم یه ذره قدم بزنییم تا اون بالا دربند منو پیاده برد که کمر و پام داغون شد. هر چی بهش می گفتم پام درد گرفت، می گفت جوونی باید راه بیای. من همسن تو بودم کل شهر تهران پیاده می رفتم میومدم.

خلاصه انقدر راه رفتیم که تا نشستیم تو ماشین. کتونیاو در آوردم خوابیدم بابا هم آوردم تو اتاق.

تمام اریشم ریخته بود تو صورتتم. تند تند شستم اومدم. بیرون شلوار سفید دیشبیم که پام بود خوب بود، فقط یه مانتو راسته بلند سورمه ای پوشیدم. رفتم جلو آینه یه کرم ضد افتاب زدم یه مداد سورمه ایم کشدم تو چشمم یه برق لب صورتی هم زدم. موهام رو بالا سرم جمع کردم. چشمام کشیده تر شد. مقنعه سرمه ایم پوشیدم کوله سفیدم از تو کمدم در آوردم جزو هام با جا مدادیم یه خورده خرت و پرت ریختم توش. حالا جورابام کو؟ همه جا رو گشتم نبود که نبود. اهان زیر تخته، پیدا شد! پام کردم دویدم پایین. رفتم تو اشپز خونه

- سلام به خاتون گل خودم .

خاتون:

- سلام ساعت خواب.

-بابا و مهسا کوشن؟

- دیر کردی رفتن تو حیاط

خیلی خب. خداحافظ من رفتم.

خاتون :

- صبحونه

گفتم:

- نمی خوام، دیرم شده.

یه لقمه گرفت طرفم. گرفتم. لپ تپلشو بوس کردم رفتم تو حیاط. جفتشون عصبی تو ماشین بودن. اوه مهسا خانوم پررو جلو هم نشست! رفتم در عقب باز کردم نشستم.

گفتم :

- بزن بریم که دیر شد. یه ساعت منو علاف خودتون کردید.

بابا عصبی برگشت طرف من.

- ما علافت کردیم؟

هیچی نگفتم. بابا هم ماشین روشن کرد راه افتادیم. مهسا خانومم که لال شده بود.

من :

- مهسا خانوم ماشین باباته جلو نشستی؟

مهسا :

- عمو اردلان با بابام جفتشون برام یکین. می خواستی زودتر بیای جلو بشینی.

بچه پررو!

بابا در دانشگاه ما رو پیاده کرد خودشم رفت تا ماشین پارک کنه منو مهسا ترم دوم دانشگاه عمرانیم دانشگاه ما دو تا ساختمان کنار هم، دانشگاه پزشکی که بابا سهروز در هفته انجا تدریس میکنه. ساختمان کناریش هم دانشگاه مهندسی که منو مهسا اونجا درس میخوانیم.

نمیدونم این مهسا چش شده صبح خیلی سر حال بود ولی الان خیلی پکر نارحت

زدن به بازوش هی کجای چته

مهسا: هیچی بابا سرم درد میکنه.

من: غلط کردی صبح که خوب بودی

مهسا : هیچی نیست بیا بریم الان احتشام میاد .

منم دیگه هیچی نگفتم رفتیم تو کلاس میز اخر نشستیم.

بیشتر بچهها آمده بودن ولی هرچی گشتم بهار نبود.

به مهسا گفتم بهار نیستش جواب نداد برگشتم طرفش دیدم سرش گذاشته رو میز حتما "سرش خیلی درد میکن

زیاد با بچههای دانشگاه جور نبودم فقط با بهار صمیمی شدم اونم چون خیلی مهربون بود.

با پسرا که اصلا" به اخلاقی که داشتم اصلا" نمیتونست با جنس مذکر خوب ارتباط برقرار کنم وقتی میان طرفم همچین سگ میشم که نگو پسرا دانشگاهم منو میشناسن طرفم نمیان معتقدن | که خودم میگیرم ولی اصلا" اینجوری نیست من بجز بابا و رامین عموم با هیچ مذکر در ارتباط نبودم حتی رامین که بعضی وقتا که میرم خونش اگه دوستاش بیان من باید برم تو اتاق تا اونا برن کلا" بیش از حد غیرتی خدا به داد زنش برسه رامین ۳۲ سالش مهندس کامپیوتریه شرکت کامپیوتری هم داره.

با ورود استاد از فکر امدم بیرون

احتشام با دو تا پسر امد تو کلاس اونم چه پسرای یچیزی بودن که نگو خیلی خوشگل هیکی بودند

استاد سلام

ما هم سلام کردیم

استاد: خوب بچهها این دوستان این ترم مهمان ما هستن خودشون هم فوق لیسانس عمران دارن ولی برای تکمیل کردن دوره آموزشی استاد یاری و برای یادآوری دروس که اگر موفق بشن ترم دیگه از استادهای همین دانشگاه میشن رفت طرف اون پسر خوشتیپ البته هر ۲ تاشون خوشتیپین ولی این یکی خیلی قشنگ تر هیکی تر بود و صد البته مغرور

استاد: خوب ایشون آقای امیر کیانی هستن. رفت طرف اونیکی ایشون هم آقای ارش قربانی هستن.

بچهها: خوشبختیم

اون دوتا هم اومدن میز اخر یعنی اون طرف ما نشستن

مهسا خانم هم قصد بیدار شدن نداره بهارم نیومده امروز منم حوصلم سر رفته انقدر بیچار نشستم .

استاد خوب آماده اید برای امتحان ای وای امتحان منم هیچی نخوندم البته وقت نکردم که بخونم ولی امیدوارم یه چیزای از قبل بلد باشم.

استاد : ۱۰ دقیقه وقت دارید برای مرور کردن

سریع کتاب در آوردم شروع کردم به خوندن استاد همینجوری داشت قدم میزد که رسید سر میز ما به مهسا که سرش رو میز بود

گفت : شما کامل درس بلدی خانوم ملکی

مهسا اروم سرش از رو میز برداشت .

گفت : بلدم استاد این که خواب بود یه نگاه به چشماش کردم قرمز قرمز بود معلوم بود گریه کرد .

استاد : حالتون خوب خانوم ملکی

مهسا : بله استاد.

وقتی استاد رفت اروم بهش گفتم چته انقدر سرت درد میکنه که گریه کردی

برگشت نگام کرد.

گفت : من گریه نکردم فقط یه کم سرم درد میکنه

من : مطمئنی

بدون این که نگام کنه گفت اره.

منم هیچی نگفتم رفتم بقیه درسم خوندم .

استاد : کافی شروع کرد به بخش کردن برگه ها

سوالها زیاد سخت نبود ولی همشو یادم نبود انهای که بلند بودم حل کردم فکر کنم ۱۶، ۱۷ بگیرم همینجوری داشتم مگس میپروندم که نگام افتاد به اون پسر ه خیلی خوشگل بود من هیچ پسری به خوشگلی رامین و خوشتیپیش قبول نداشتم ولی این پسر یه چیز دیگه بود فکر کنم ۱۸۰ قدش باشه کل هیکل من یکی از بازوهاش یه شلوار کتون مشکی با یه پیراهن جذب سورمه ای تنش بود من داشتم نیم رخش انالیز میکردم صورتش ته ریش خوشگلی داشت بینیشم از نیم رخش عالی بود فقط تو کشف رنگ چشاش بودم که سرش پایین بود معلوم نبود هنوز داشتم نگاش میکرد که برگشت نگاش بهم افتاد اهان فهمیدم عسلی روشن بود . هنوز داشتم نگاش میکردم که یه پوزخند بهم زد بعدم روش برگردوند منم مهلش ندادم . همن موقع هم استا د برگه ها رو جمع کرد برگشت طرف مهسا چطور بود .

مهسا: بد نبود مهساخانوم معلوم تو چته تو که صبح خوب بودی

هیچی بابا گفتم که سرم درد میکنه

استاد: پارسا کافی میخوام درس شروع کنم.

منم عینک کاجوی مشکیم زدم به چشم چشمای یکم دور بینش ضعیف بود عینکم خیلی دوستش دارم خیلی به صورتم میومد داشتم درس گوش میدادم که سنگینی نگاهی رو خودم حس کردم ولی هرچی گشتم کسی پیدا نکردم

بیخیال شدم بقیه درس گوش دادم خیلی نقشه کشیدن دوست داشتم هرچند از استادش بیزارم ولی درسش دوست دارم تو نخ درس بودم تا اینکه استاد خسته نباشی .

گفت: اخ گردنم خوش شد

مهسا: باران بهار گوش نیومده

گفتم: خسته نباشی میزاشتی کلاس تموم میشد بعد میگفتی

مهسا: ولم کن حوصله ندارم

با صدای ملیسا برگشتیم طرفش داشت با عشوه با اون اقا خوشتیپه حرف میزد اسمش چی بود اهان کیانی

مهسا: این دو تا کین

برگشت چپ چپ نگاهش کردم .

نیم ساعت استاد داشت چی میگفت؟

مهسا: ولم کن..

پریدم وسط حرفش سرم درد میکنه بابا

با خنده گفت: مرض دیونه

کلاس تموم شد داشتم وسایلام جمع میکردم که صدای ملیسا دوباره بلند شد داشت با ناز با اقا

پسر خوشگله حرف میزد منظورم اقای کیانی بود

ملیسا خیلی خوشگل بود با عشوهای که میومد هیچ پسری هم دست رد به سینهش نمیزد .

ملیسا: وای شما خیلی خوشگلی درست مثل هنرپیشه های هالیود میمونید .

کیانی : ممنونم شما هم خیلی زیبا هستید. بعد دست ملیسا رو گرفت بوسید .

نه تنها من بلکه اون چند تا بچه ها که تو کلاس بودن شوکه شدن .

ملیسا که انگار تو ابرا بود با ذوق بازو کیانی گرفت گفت با یه فنجون قهوه چه طوری امیر جون .

کیانی : بدم نیامد.

بدم از کلاس با هم رفتن بیرون

مهسا : اه اه ادم انقدر جلف.

من: من گفتم این پسر مغرور به این راحتی ها به کسی پا نمیده با دو تا عشوه ملیسا خر شد رفت.

مهسا: همه مردا همینن فقط کافی دو تا عزیزم به هشون بگی همچین خر میشن که نگو .

اون یکی پسره قربانی(ارش)گفت: سخت نگیرید دوستان امیر کلا" همینجوری در مقابل زیبای

نمیتونه مقاومت کنه .

مخصوصاً" به خاطر جذابیتی که داره همه دخترا جذبش میشن میان طرفش.

من : والا ما جذابیت خاصی تو دوستتون ندیدیم.

منتظر نموندم جوابمو بده.

بعدم با مهسا از کلاس اومدم بیرون

جذابیتی تو ش ندیدم از اول کلاس داشتم میگفتم : جذاب خوشگل خوبه ندید یه ساعت میخس بودم.

من : صبحون نخوردم بریم یه چی بگیریم بخوریم گرسنمه.

رفتیم تو تریا دانشکا نشستیم پشت میز تریا زیاد شلوغ نبود تکو تک بچه ها هم بودن

کیانی هم پشت میز بود ملیسا هم تغریبا" تو بغل کیانی ولو بود .

دوتا میز با ما فاصله داشتن.

من : مهسا برو دوتا شیر کاکاو با کیک بگیر بیا بخوریم .

مهسا: تو گرسنته خودت برو بگیر بیا .

من : جون من اذیت نکن برو دیگه

مهسا : گشادیا

پاشد رفت داشتم با گوشیم شماره بهارو میگرفتم ببینم کجاست چرا نیومد .

دیدم ارش هم اومد پیش ملیسا کیانی نشست صداشو میشنیدم ولی محل ندادم

صدای بهار اومد

الو

من: سلام کجای چرا نیومدی ؟

بهار : دارم میام خواب موندم .

من : باشه منتظرم ما تو تریا هیم بیا اینجا نزدیکی ؟

بهار: یه ربع دیگه انجام.

من : میبینمت.

گوشی قطع کردم مهسا هم امد یکی از شیر کاکاوها رو برداشتم با کیک شروع کردم به خوردن

مهسا هم شروع کرد

من : سرت خوب شد .

مهسا: اره

من : یه چیزیت هستا

مهس : شروع نکن دوباره

داشتم نگاه میکردم خوشگل بود خیلی

چشمای عسلی خوش رنگی داشت ابروهای هشتی بود فقط یه ذره تمیزش کرده بود .

بینیشم پارسال عمل کرده بود سر بالا بود به صورتش میومد پوستش مثل من برنز بود قدشم هم

قد من بود معلوم بود از یه چی ناراحته هر وقت غمگین بود عسلی چشماش تیره میشود.

میخ مهسا بودم که مهسا گفت بهار امد برگشتم عقب دیدمش چرا اینجوری بود گردنش کج بود

رنگشم پریده بود

بهار: سلام خوبید

من : سلام چته چرا قیافت اینجوری

بهار : گردنم خشک شده درد میکنه

مهسا: دیشب بد خوابیدی

بهار : دیشب رو کاناپه خوابیدم کمر گردنم داغونه

من: مگه تخت نداری که رو کاناپه خوابیدی

بهار: دیشب نامزد بیتا اونجا بود بهرام با نامزدش من بدبختم مونده بودم بی اتاق رفتم تو اتاق مامان بابام بخوابم که بابام پرتم کرد از اتاق بیرون

با خنده گفتم خوب حق دارن میخواستی با این لنگ دارازت بری وسط مامان بابات بخوابی

بهار: حالا اون وسطم نه یه گوشه از تختو بهم میدادن بسم بود

من موندم ۲۰۰ متر خونه باید ۳ تا اتاق خواب داشته باشه

مهسا: حالا نمی خواد حرص بخوری چنوقت دیگه بیتا و بهرام میرن سر زندگیشون تو میمونی ۲ تا اتاق خواب

بهار: من که بعید میدونم اینا حالا حالا ها برن سر زندگیشون بیتا و محمد که جای خواب دارن یا محمد خونه ما یا بیتا خونه محمدینا شام ناهارشونم که مجانی

مگه مرض دارن بران سر خونه زندگیشون پول اب برق گاز اجاره خونه بدن

بهرام و نازنین هم همینجور

من موندم این وسط اگه منم نامزد داشتم کجا میخواستم بخوابونمش

من: تو نامزد رو پیدا کن جای خوابوندش با من

بهار: واقعا "جای خواب بهم میدی

مهسا: خبری که لنگ جای خوابی

بهار: نه بابا قحطی پسر آمده

من: بیا زن رامین ما شد

احساس کردم رنگ مهسا پرید به بهار نگاه کردم اونم حواسش به بهار بود

اروم به لبخونی گفت چشمه

منم شونه انداختم بالا بهار : اروم یه چشمک بهم زد

بهار : میگیره منو

من: از خدایم باشه کی بهتر از تو فقط بیش از حد غیرتی ها

بهار: باشه بزار فکرا مو بکونم بهت خبر میدم

مهسا : با اخم رو به بهار گفت چی انقدر لنگ شوهری که میخوای خودت بری خواستگاری با

صدای بلند میگفت که میز بغلی ما که اون دوتا ارش و کیانی ملیسا بودن برگشتن طرف ما

بعدم وسایلمش ورداشتو رفت

منو بهارم با بهت داشتیم نگاهش میکردیم

بهار به خودش امد گفت این چش بود ما که شوخی کردیم

من : تو به من چشمک زدی به مهسا که ندید فکر کرد ما جدی بودیم

ملیسا از همین سر جاش بلند رو به بهار گفت : چیه بهار میخوای بری خواستگاری حالا طرف کی

هست

بهارم خیلی خونسرد برگشت طرف ملیسا گفت : یه ادم حسابی که با یزره ناز کردن ۲تا

دوستتدارن گفتن خر نشه سریع بیاد طرفت

ملیسا: حتما " جذابیتی تو چهرت و حرکاتت نمیبینه که جذبت نمیشه

بهار: اخه من اگه بخوام مثل تو رفتار کنم سریع جذبم میشه ۲روز بعدم ولم میکنه

ملیسا هم خفه شد روشو برگردوند

بهار : بدم میاد از این دختر اون ۲تا رو از کجا پیدا کرد سنشون بالاست

براش تعریف کردم که قرار استاد بشن ای ترم با ما کلاس تخصصی دارن اره فکر کنم ۳۲ و ۳۳

سالشون باشه

بهار: تیکه اخر کیک داشتم میزاشت تو دهنم بهار ازم گرفت گذاشت دهنش بعدم گفت : پاشو
بریم ببینم این مهسا چشه

کولم ور داشتم به بهار گفتم وایسا من یه اب معدنی بگیرم بریم رفتیم یه اب معدنی گرفتم با بهار
رفتم

مهسا تئو کلاس نشسته بود داشت ورق زیر داستش خط خطی میکرد بهار زد پس گردنش گفت
چته پاچه میگیری

مهسا : ولم کن بهار حوصله ندارم

خلاصه هر کاری کردیم نتونستیم از زیر زبونش بکشیم که چشه

کلاس زبانمون هم تموم شد داشتیم از دانشگاه میرفتیم بیرون ملیسا بلند گفت بچه ها خداحافظ
امیر منتظرم مونده تا منو برسونه امروز ماشین نیووردم

جالب اینجا بود هیچکی جوابشو نداد فط اناهیتا هم که لنگه خودش بود گفت منم میشه برسونی
ملیسا جون

ملیسا اره عزیزم ارشم هست بیا بریم

رفتیم بیرون که امیر ارش به یه تویتا کمری خوشگل سفید تکیه داده بودن

گفتم خاک تو سرشون کنم اینا میخوان استاد بشن

بهار بیا بریم جوش نزن به ما چه

داشتیم میرفتیم که ماشین رامین دیدم که پشت ماشین امیر پارک کرد یه سوزوکی مشکی
داشت از ماشین پیاده شد عینک خوشگلشم زد بالا سرش به بهار مهسا گفتم رامین آمده بیاید
بریم

بهار بیخیال گفت بریم ولی مهسا با رنگ پریده گفت من نمیام خودم میرم تا امدم بگم بیا
میرسونیمت دیدم دوید رفت

بهار : این چرا این جوری کرد

من : نمیدونم با بهار رفتیم پیش رامین

سلام بر رامین عزیزم

رامین : سلام اومد جلو مقنعم که داشت از سرم میوفتادو کشید جلو گفت این چه وضع مقنعه سر کردن وسط خیابون

گفتم گیر نده رامین چی شد امدی اینجا دنبال من

رامین : مامان گفت چنوقت نیومدی دلش برات تنگ شده!

گفتم: الهی قربونش برم منم دلم براش تنگ شده!

بهار: سلام منم هستما خوبید اقا رامین .

رامین : ممنونم مرسی شما خوبید.

بهار : ممنونم

من : بابا میدونه

رامین اره مامان بهش زنگ زده .

به بهار گفتم: بیا بریم

گفت نه دیگه خونه مامان بزرگت که به خونه ما نمیخوره خودم میرم.

رامین : باید باران ببرم خونه تا وسایلشو ور داره شما رو هم میرسونیم.

با بهار سوار شدیم لحظه اخر ملیسا رو دیدم وایساده بود داشت ما رو نگاه میکرد.

چشم از ش گرفتیم رامینم گاز ماشین گرفت رفت.

به رامین گفتم ما شب بر مگردیم وسیله میخوام چیکار فردا هم امتحانی ندارم که بخوام درس بخونم

رامین : ممکن شب جای بریم با این لباسها که نمیتونی بیای

گفتم کجا میخوایم بریم .

رامین : مامان پری عزیزت باز برای من برنامه چیده.

گفتم : اخ جون پس قضیه خواستگاری.

رامین : مگه نمیدونستی .

گفتم : نه

مامان صبح به داداش گفت داداشم به خاتون گفته

خاتونم میاد .

مامان گفت بیاد ولی خاتون گفت پام درد میکنه نمیام.

بابا به من چیزی نگفت.

بهار: باران مهسا گوشی جواب نمیده حالش خیلی بد بود اونجوری هم که رفت.

چه میدونم چش بود از صبح پکر ناراحت بود حالا رسیدیم در خونه میرم خونه شون ببینم رسیده یا نه .

بهارم ساکت شد که صدای اس گوشیم بلند شد بازش کردم بهار بود نوشته بود (مهسا صبح خونه تون بود که مامان پریا زنگ زد قضیه خواستگاری گفت)نوشتم اره مهسا ساعت ۸ خونه ما بود.

رفتم تو فکر مهسا که با بابا رفت پایین تلفن خونه زنگ خورد

یعنی مهسا رامینو دوست داره.

وای خدای من من چقدر خنگم که تا حالا نفهمیدم همیشه وقتیها که از غیرتی شدن رامین پیشش میگفتم خستم کرده انقدر بهم گیر میده .

میگفت من عاشق مردای غیرتیم اینجوری میفهمی که چقدر براش عزیزی.

یا امروز که به بهار گفتم بیا زن رامین شو رنگ بهار پرید بعدم انجوری قاطی کرد انقدر تو فکر بودم نفهمیدم کی رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم بهار رفت طرف خونه مهسا .

رامین گفت : من دیگه تو نیام.

به بهار گفتم :من میرم خونه به هم خبر بده

بهارم گفتم باشه کلید انداختم در خونه باز کردم . رفتم تو حیاط حیاط خونمون خیلی بزرگ بود
یه استخر بزرگم وسط حیات بود که من هیچ وقت نمیتونستم ازش استفاده کنم اخه دورش باز
بود هیچ پوششی نداشت.

رفتم تو خونه وسطهای پله بودم که دیدم باز با کفش امدم تو خونه دویدم تو اتاقم خوبه خاتون
نیست.

سریع رفتم طرف کمدم یه بلوز یقعه شل بادمجونی مو برداشتم ...با شلوار جین مشکیم ...کمر بند
بادمجونیم هم برداشتمبا کفشهای پاشنه بلند ورنی مو هم برداشتم.... هم رو گذاشتم تو ساک
مانتو راسته مشکیمم با شال بادمجونی کیف ورنی مشکیمم گذاشتم. تو ساک سریع رفتم لوازم
اریشهامم برداشتم ریختم تو کولم رفتم پایین دویدم تو حیات رامین به ماشین تکیه داده بود .

رامین :بریم ؟

گفتم: بریم .

سرم بالا گرفتم طرف پنجره اتاق مهسا که رو به کوچه بود سریع پرده افتاد .

مهسا پشت پنجره بود.

رامین : سوار شو دیگه.

سوار ماشین شدم رامینم گاز ماشین گرفت رفتیم.

رامین دختر رو میشناسی؟

رامین :دختر یکی از دوستای مامانه

واقعا " میخوای بگیریش!؟

رامین: نه بابامن فقط به خاطر مامان که آبروش نره میخوام بیام بعدم میگم تفاهم نداشتیم .

یه نفس عمیق میکشم که رامین میفهمه هیچی بهم نمیگه

همش همین یه دونه عمور و دارم کلا" مامان پری بابا علی ۲ تا بچه دارم یکی بابا اردلان یکی هم رامین با هم ۱۵ سال اختلاف سنی دارن .

رامین خیلی دوست دارم خیلی با هاش راحتم ۱۲ سال ازم بزرگتر بزم خوب منو درک میکنه البته بابا هم درک بالای داره هیچ وقت بهم زور نمیگه همیشه اون چیزای که من دوست دارم تو اولویت با این حال واقعا" بعضی وقتها کمبود مادر حس میکنم مامان پری خیلی تلاش کرد برای بابا زن بگیره ولی هیچوقت بابا قبول نکرد همیشه احساس میکنم اگه دوباره ازدواج کنه از من دور میشه همین حس نسبت به رامینم دارم اگه زن بگیره دیگه مثل الان باهاش راحت نیستم دیگه ۲تای نمیتونیم بریم بیرون واقعا" دوست ندارم رامین ازدواج کنه شاید خود خواهی باشه نمیدونم شاید اگه با مهسا ازدواج کنه زیاد از من دور نشه.

من کلا" ادم حسودی نیستم ولی نسبت به بابام و رامین خیلی حسادت دارم نمیدونم چرا اینجوریم .

میدونم بابا با کسی هست هرچی باشه اونم مرد یه سری نیازهای داره ولی هیچوقت تو خونه نمیآورد یا جلوی من خیلی رسمی باهاش برخورد میکرد یکی ۲بار تو مطب دیده بودمش زن خوبیه خیلیم خوشگله متخصص دکترای زیبای الان نزدیک ۵ سال که بابام باهاش من از مامان پری شنیدم از شوهرش طلاق گرفته به خاطر اینه بچه دار نمیشد.

یه صیقه محرمیت براشون خوندن ولی همیشه بابا میرفت خونه سارا سارا فقط به عنوان یه مهمون میومد خونه مامان پری انجا هم رابطش با بابا خیلی رسمی بود مخصوصا" جلو من با این که بابا فهمیده بود من یه چیزای فهمیدم بزم رعایت میکرد .

با صدای رامین از فکر امدم بیرون

کجای تو رسیدیم .

کی رسیدیم کی رفتیم تو حیاط

رامین : بله شما حسابی تو هپروت بودی .

حالا لطف کن پیاده شو از ماشین پیاده شدم رفتم طرف ساختمان خونه بابا علی هم مثل خونه ما ویلای بود ۲ طبقه بود تنها فرقش این بود که استخر تو حیاط نبود تو زیرزمین بود.

من همیشه اینجا میومدم برای شنا

در باز کردم رفتم تو مامان پری عینک خوشگلش زده بود داشت کتاب میخوند از پشت بغلش کردو بیچاره سخته زد.

سلام به مامان پری خوشگل خودم .

مامان پری خیر ببینی دختر تو که منو سخته دادی .

بعد بلند شد بغلم کرد گفت :قوربونت برم دلم برات به زره شده بود یه وقت نیای یه سر به من پیر زن بزنی.

اروم لپش بوس کردم گفتم قوربونت برم به خدا اصلا" وقت نمیکنم انقدر درس دارم که وقت نمیکنم حموم برم.

مامان پری با یه لذتی داشت نگام میکرد.

فدات شم انقدر خودتو خسته نکن.

من : بابا علی کو

مامان پری : حوصلش سر رفت رفته یه سر پارک سر کوچه

مادر جان برو بالا لباستو عوض کن بیا نهار برات ماکارانی گذاشتم با پنیر پیتزا

اخ فدات بشم من مامان پری خیلی وقت نخوردم .

رفتم بالا تو اتاقم اینجا منو بابا اتاق داشتیم وقتی که بابا شیفت بود یا پیش سارا بود من میومدم

خونه مامان پری رفتم رو تخت داز شدم گوشیم برداشتم زنگ زدم به بهار

الو

سلام: خوبی

بهار: سلام چطوری

من: خوبم مهسا چشم بود.

بهار: حدسم درست بود مهسا رامین دوست داره.

من: الان انجای

بهار: نه امدم خونه

من: مهسا چیزی بهت گفت.

بهار: نه لام تا کام حرف نزد فقط گریه میکرد منم هرچی اسرار کردم هیچی نگفت منم ول کردم امدم خونه حالا رامین دختری میخواد.

من: نه بابا میگه به خاطر مامان پری میخواد بیاد.

بهار: شاید از دختر خوشش بیاد.

من: چه میدوم بهار من دیگه برم کاری نداری

بهار: نه قربانت

من فعلا "بای فردا میبینمت

بای

گوشی قطع کردم

پاشدم مانتوم در اوردم

ای وای بلوز راحتی با خودم نیوردم

زیر مانتومم یه تاب دکلمه تنم بود

رفتم سر کشو ببینم چیزی پیدا میکنم

ووی فقط شلوار ک ساپورت تم اینجا بود

اون پوشیدم تا زیر زانوم بود ولی خیلی جذب بود باسنم بعد زده بود بیرون مانتوم پوشیدم رفتم از اتاق بیرون

رفتم تو اتاق رامین ووی چه اتاق تمیزی داره برق میزنه از تمیزی انوقت اتاق من سگ میزنه گربه میرقصه

رفتم سراغ کشوش که یکی از تیشرتاش ور دارم تیشرت قرمز بدجور برق میزد کشیدمش بیرون که یه کاغذ از زیرش افتاد

دولا شدم کاغذ ور داشتم

برگردوندمش کاغذ نبود یه عکس بود .

عکس یه دختر وای خدای من چقدر ناز چشمای توسی پررنگ داشت با ابروی کمونی بینی سر بالا لبهای قلوه کلا " ملوس بود پوست سفید خوشگلی داشت یه چهره اروم ی داشت

خدای من این عکس کی رامین اصلا اهل این جور کارا نیست که دوست دختر داشته یا با دختری رابطه داشته باشه

همیشه میگه اولین تجربه ادم باید با همسر ش باشه هم هم از لحاظ روحی هم از لحاظ جسمی هر ۲تاش باید پاک باشه با کشیده شدن عکس از تو فکر امدم بیرون

برگشتم رامین دیدم با چشمای به خون نشسته و بیش از حد عصبی داره نگام میکنه

وای خدای من داشتم سخته میکردم مطمئنم رنگم بیش از حد پریده رامین وقتی عصبی میشد هیچی جلو دارش نبود .

اروم گفتم :امده بود م یه تیشرت وردارم یادم رفت لباس بیارم اینم از زیر لباس افتاد یه نگاه به تیشرتش که رو زانوم بود کرد و

با خشونت تیشرت از دستم کشید بیرون

بعدم با تمام قدرت کوبند تو گوشم کاملاً" شوکه بودم انقدر تو شوک بودم اصلاً" سوزش صورتم حس نمی‌کردم فقط به این فکر می‌کردم که رامین زد تو گوش من من تا حالا حتی از بابام هم کتک نخوردم یعنی کلاً" کتک نخوردم .

رامین با داد گفت : به چه حقی رفتی سر کشو من اصلاً" به چه حقی امدی تو اتاق من چند دفعه بگم خوشم نیامد کس بیای بی اجازه تو اتاقم .

همنجوری که سرم پایین بود اروم دستم گذاشت رو گونم تازه داشتم سوزششو حس می‌کردم گرمی یه چیزی رو چونم حس کردم اروم دست کشیدم خون بود

اروم سرم اوردم بالا خیلی خودم کنترل کردم گریه نکنم خیلی وقت بود گریه نکرده بودم انقدر بغضم قورت دادم که گلووم درد گرفت اروم از رو تخت بلند شدم بدون اینکه نگاه کنم از اتاق زدم بیرون.

اروم رفتم تو اتاقم هنوز هنگ بودم باورم نمیشد کسی که زده تو گوشه من رامین باشه .

یادم یه بار تازه رفته بودم تو ۱۰ سال اونموقع مامان پری به بابا گیر داده بود که زن بگیر بابا هم به خاطر مامان پری قبول کرد باهش بره دختر رو ببینه خاتون منو با خودش برد خونه منم رفتم تو اتاق کار بابا تمام اتاق بهم ریختم تمام سوالهای امتحانی بچها رو هم پاره کردم که نتونه بهشون نمره بده تمام برگها رو پاره کرد تمام کتابها رو ریختم وسط خونه تا اینکه خسته شدم رفت گوشه اتاق زانو هام بغل کردم اروم اروم اشک ریختم تا شب هنم جا بودم خاتون هرچی در میزد در باز نمی‌کرد از تو قفل بود نمیتونست خودش باز کنه تا اخر شب بابا امد خودش با کلید یدک در باز کرد امد تو اتاق

یه نگاه به اتاق کرد بعدم دنبال من گشت تا گوشه اتاق پیدام کرد .

اروم امد کنارم نشست منو کشید تو بغلش گفت این چه کاری کردی میدونی چقدر دانشجو منتظر من هستن تا ورقهای امتحانی شون صحیح کنم بدم دستشون .

تو با این کاری که کردی منو زیر سوال بردی میگن نگاه چقدر بی نظم نتونسته چنتا برگه نگه داره .

بهش گفتم: نمیخوام برام مامان بیاری من اصلاً "مامان نمیخوان فقط میخوان تو برای من باشی.
منم نمیخوام برات مامان بیارم من بخاطر مامان پریت رفتم که قول داده بود نمیخواست بدقول بشه.

یعنی نمیخوای اون زنی که مامان پری میگه بیاریش اینجا .
گفت: نه

بابا هم گفت :حالا باید با هم تمام خربکاریت درست کنیم.

هیچ وقت روم دست بلند نکرد حتی بدترین کارم کرده باشم با حرف زدن میگفت کارت اشتباه همیشه میگفت تو امانت مادرتی مادرت به خاطر تو از جونش گذشت منم اگه پاش بیفته از جونم میگذرم .

مادرم بیماری قلبی داشت نباید باردار میشد که شد به خاطر همین سر زیمان قلبش تحمل نکرد مامانم مرد.

ولی من زنده به دنیا امدم .

با سوزش لبم از فکر امدم بیرون رفتم دستشوی تو اینه به خودم نگاه کردم گوشه لبم پاره شده بود گونه سمت چپم قشنگ جای انگشت بود قرمز شده بود .

من پوستم سفید نیست نمیدون چرا انقدر پوستم حساس اروم گوشه لبمو با اب شستم

یه دستمال کاغذی گذاشتم روش

حالا به مامان پری چی بگم با این صورتم.

از دستشوی امدم بیرون به خودم گفتم من فکر میکردم رامین ازدواج کنه من و کلا" فراموش میکنه با دست زدن به عکس طرف اینجوری زد تو گوشم وای به حالی که زن رسمیش بشه طرف دیگه فکر کنم کلا" پدر و مادرشم فراموش کنه چه برس به برادرزادش من

مانتوم در اوردم کلیپسم از موهام باز کردم موهام ریختم طرف چپ صورتم تاز قرمزی صورتم زیاد معلوم نباشه

رفتم رو تخت دراز شدم حداقل بخوابم با این صورت نمیتونم برم پایین که " دمر خوابیدم رو تخت صورت چپم گذاشتم رو بالش اگه مامان پری امد بالا معلوم نباشه چشمامو بست که خوابم ببره اروم در اتاق زده شد بعدم صدای مامان پری امد.

عععععع دختر تو که خوابیدی.

صدای قدماش شنیدم که داشت به تخت نزدیک میشد.

اروم نشست کنار تخت دستش کشید رو موهام باران جان مادر پاشو بیا نهار بخور بعد به خواب هیچ عکس العملی نشون ندادم تا فکر کنه خوابم .

صدای عصای بابا علی میومد.

ووی اونم امد تو اتاق که

پری بزار به خوابه بیدار که شد غذاشو میخوره

مامان پری: چی میگی علی با شکم گرسنه خوابیده

بابا علی : خواب بهش بیشتر مزه مید تا غذا پاشو بیا

مامان پری اروم یه بوس رو موهام زد رفت

صدای در اتاق نشون میداد که رفته

ا چشمامو باز کردم یه نفس عمیق کشیدم .

خدا تا شب بخیر کنه

کاش میشد یه جووری میرفتم خونه

عمرا" با این صورت برم خواستگاری

اهان

گوشیم از روی پاتختی ور داشتم زنگ زدم به بابا

جانم باران

هروقت به بابا زنگ میزدم بابا تا گوشی ور میداشت میگفت جانم باران با شنیدن صدای یه لب خند امد رو صورت تم .

سلام بابای خوبی

بابا: سلام عزیزم تو خوبی

خونه مامان پری

من : اره بابا شما کجای

بابا: من مطبم مریض دارم

من : بابا میشه من شب باهاتون نیام

بابا : چرا

من : فردا ۲ تا امتحان دارم خیلی مهم هیچی هم نخوندم

چه دروغی گفتم : امتحان کجا بود

بابا : باشه نیا

من: پس من غروب میرم خونه

بابا: باشه عزیزم من م برای خواب میام خونه

مرسی بابای خیلی دوستت دارم فعلا" بای

بابا: خداحافظ عزیزم

گوشی قطع کردم این از بابا فقط میمونه مامان پری اون چه جوری راضی کنم

تو این فکر بودم مامان پری چه جوری راضی کنم که چشمام گرم شد خوابم رفت

با زنگ گوشی از خواب بیدار شدم

داشتم دنبال گوشی میگشتم که رو پاتختی پیدا کردم

الو

مهسا: سلام باران

من: سلام مهسا توی

مهسا: خواب بودی

من: اره چطوری ظهر چرا اون جوری رفتی .

مهسا: نمی خواستم مزاحمتون بشم.

باران کی میای خونه

م ن: غروب میام

مهسا: مگه شب نمیخوای بری خواستگاری

من: من نمیرم اصلا " حوصله ندارم

مهسا: چرا چته

من: میام خونه بهت میگم

کاری داشتی

مهسا: اره قلمو ها رو میخواستم

من: اها من باشه غروب میام بهت میدم

باشه غروب میبینمت بای

بای

گوشی قطع کردم

یه نگاه به ساعت مچیم کردم ساعت ۴ بود

من و مهسا از بچگی میرفتیم کلاس نقاشی

الان دیگه تو نقاشی کشیدن خیلی مهارت داشتیم

یه سری قلم خریدم مهسا هنوز نگرفته بود حالا اون قلمو ها رو میخواست

فکر کنم قلمو بهونه بود زنگ زده بود ببین چه خبرا

بیچاره چه دل خوشی داره

از جام پاشدم شلوار جینم پام کردم مانتوم پوشیدم

رفتم جلو اینه

ووی صورتم چیکار کنم موهام فرق کج ریختم طرف چپم تا نزدیکای گردن میرسید بقیه موهام از

پشت بستم

یکم کرم پودر زد معلوم نشه مقنعمو سرم کردم موهامو ریختم بیرون یه زره مقنعمو کشیدم عقب

تا موهام بهتر صورتم بیوشونه کولم برداشت رفتم پایین بابا علی ورامین جلو تیوی بودن

از صدای پام برگشتن عقب

سلام

بدون اینکه به رامین نگاه کنم رفتم پیش بابا علی

سلام دخترم خوبی

کنارش نشستم گفتم خوبم شما چطوری

بابا علی : خوبم کجا شال کولا کردی

گفتم : باید برم اصلا " حواسم نبود فردا ۲ تا امتحان دارم.

بابا علی : مگه شب با ما نمیای .

گفتم نه بابا جون امتحانام خیلی مهم

سنگینی نگاه رامین حس می‌کردم ولی اصلاً "محل ندادم

مامان پری کو

داره غذای مورد علاقه بابا تو درست میکنه

با خنده گفتم دلمه

اره

بابا علی : برو ناهار تو بخور عزیزم

باشه

پاشدم رفتم تو اشپز خونه پیش مامان پری

داشت مواد دلمه درست میکرد

سلام مامانی

برگشت نگام کرد

ساعت خواب خانوم خوشگله

رفتم پشت میز نشستم گفت نفهمیدم کی خوابم برد.

چرا لباس تنت کردی

گفتم :میخوام برم

یه اخم خوشگل کرد گفت کجا نا سلامتی همین یه عمو رو داری یعنی نمیخوای تو خواستگاریش

باشی.

پاشد رفت یه بشقاب برداشت برام توش ماکارانی ریخت گذاشت تو ماکر فر

از تو یخچال ظرف سالاد اب گذاشت رو میز

گفت : مامان پری خواستگاری جای بزرگتر است نه من ایشالا اگه جور شد تو بقیه مراسمات نفر اول منم .

صدای سوت ماکرفر بلند شد غذا رو از توش در آورد گذاشت جلوم گفت: بخور مادر

شروع کردم به خوردن همین جوری هم گفتم امتحان خیلی مهم دارم اگه نداشتم میومدم

با همون اخم گفت ساعت ۱ بعدازظهر امدی ۴ ساعتشو که خواب بودی یه دقیقه هم ندیدیمت

ارم دستش که رو میز بود گرفت تو دستم گفتم: قوربونت برم امتحانم تموم بشه میام یه چند روزی پیشت میمون

با خنده گفت: ببینیمو تعریف کنیم

غذام که تموم شد از تو همون اشپز خون زنگ زدم به تاکس تلفنی

مامان پری هم می میگفت رامین میرسونت

گفتم این هم را از اینجا بکوبه بیاد دربند خودم با ازانس میرم دیگه

رفتم پیشش گوشش بوس کرد گفتم از دستم ناراحت نباش قول میدم میام میمونم

گونم بوس کرد گفت مگه میتونم از دست یکی یدونم ناراحت بشم

رفتم بیرون با ،بابا علی هم خداحافظی کردم

بابا علی : این چه امدنی بود تو که همش خواب بودی.

من : ببخشید دیگه رفتم جلو گوشم بوس کردم بابا علی هم پیشونیم بوس کرد

گفت بزار رامین برسونت

گفتم نه ازانس دم در

خداحافظی کردم داشتم میرفتم تو حیاط که رامین گفت : تو که تو ماشین گفتی فردا امتحان

ندارم.....

اروم چشمام بستم

لعنتی ببین چه جوری ضایعم میکنه

کاملاً" با خونسردی برگشتم با یه لبخند گفتم : اره تو ماشین گفتم امتحان ندارم چون خبر نداشتم اون جلس نرفته بودم دانشگاه کلاس (خاک بر سرم کنن انقدر راحت دروغ میگم) ولی مهسا نیم ساعت پیش زنگ زد گفت که امتحان زبان دارم

خیلی هم مهم

رامین یه جوری نگام کرد یعنی خر خودتی

سریع هم با هاشون خداحافظی کردم رفتم تو حیاط

رامین پشتم امد تو حیاط

با جدیت گفت حداقل اون موهاتو بکن تو اونجوری میخوای سوار ازانس بشی

برگشتم طرفش موهام کامل زدم کنار نگاش که به کبودی صورتم افتاد اخماش رفت تو هم

گفتم موهام ببینن بهتر تا صورتم ببینن عصبی دستش کرد تو موهاش

منم محل ندادم در حیاط باز کردم رفتم بیرون تاکسی منتظرم بود سوار شدم

گفت

میتونم برم

گفتم لطف کنید برید

تو این فکر بودم رامین که کسی دوست داره چرا به مامان پری نمیگه برن خواستگاریش

انقدر دختر براش مهم که عکس تو کشوش داره به خاطرش زد تو گوش من هنوز هنگ اینم چرا زد تو گوشم مگه من چیکار کردم .

جلو در خونه نیگر داشت پولش دادم پیاده شدم

نرفتم خونه حوصله خاتون نداشتم ر فتم طرف خونه مهسا زنگ زد

از پشت اف اف صدای شیرین جون امد

کیه

منم شیرین جون

باران جان تو ی بیا تو عزیزم

در زد رفتم تو سوار اسانسور شدم صبقه ۸ زد

رفتم بالا از اسانسور امد بیرون شیرین جون جلوی در بود

سلام شیرین جون

بغلم کرد گونم بوس کرد گفت سلام عزیزم خوبی

منم گونشو بوس کردم گفتم خویم شیرین جون

عمو سامان خوبه

قربا نت عزیزم

مهسا کجاست

شیرین جون : نمیدونم عزیزم از ظهر که امد از تو اتاقش در نیومده

باشه پس من میرم پیشش

باشه عزیزم

شیرین جون خیلی دوست داشتم تیکه کلامش عزیزم بود تو هر جمله ۱۰ تا عزیزم داشت براش

مرد زن مهم نیست به همه میگه عزیزم

همیش سر این موضوع با عمو سامان دعوا داشت

خوب بیچاره دست خودش نیست تیکه کلام دیگه

در اتاق مهسا رو زدم

جواب نداد در باز کردم رفتم تو اتاق

دمر رو تخت خوابیده بود ر

کولم گذاشتم گوشه اتاق رفتم رو تخت کنارش نشست اروم همنجوری نشسته دولا شدم که صورتش ببینم

خوابیده بود اروم فوت کردم تو صورتش یه ذره پلکاش تکون خورد اینبار محکمتر فوت کردم که چشماشو باز کرد

گفت تو اینجا چیکار میکنی

اروم بلند شدم گفتم بیکار بودم امدم اینجا

بلند شد نشست یه تیشرت مردون تا زیر باسنش پوشیده بود شلوارم پاش نبود

مانتوم در اوردم مقنعمو در اوردم رفتم رو کاناپه گوشه اتاقش نشستم

مهسا: چرا نموندی شب باهاشون بری

گفتم به من چه این جور جاها جای بزرگتر است

باشه تو برادرزادشی

گفتم رامین که دختر رو نمیخواه به خاطر مامان پری میخواد بره

چشماش یه برق خاصی گرفت

یه لبخندم امد رو لباش

کش موهامو باز کردم دست کشیدم توش

گفتم تو چرا خوشحال شدی

مهسا: من به من چه

امدم جوابش بدم که شیرین جون امد تو

یه ظرف میوه با دوتا لیوان شربت گذاشت رو میز جلو کاناپه

گفتم دستت در نکنه شیرین جون

گفت : خیلی وقت اینجا نیومدی دلمون برات تنگ شده

گفتم منم همینطور

شیرین جون : شام درست میکنم به بابات هم بگو بیاد اینجا سامان امشب زود میاد

گفتم دستت در نکنه شیرین جون بابا امشب خونه مامان پری شام میخوره میاد

گفت پس تو نمیخواه بری خونه عزیزم شام همینجا بمود

گفتم باشه مزاحم میشم

مراحمی عزیزم

بعدم رو به مهسا گفت

ناهار میخوری بیارم

مهسا گفت نه سیرم

بعدم رفت از اتاق بیرون

پاشدم رفت پشت پنجره اتاقش که رو به حیاط خونه ما بود

در پنجره باز کردم

مهسا گفت : بگو ببینم چرا نرفتی بهار ظهر گفت امدی از خونه لباس بردی خیلی هم خوشحال

شدی

همنجور که پشتم بهش بود گفتم

مهسا فکر رامین از سرت بیرون کن

فکر کنم داشت شربت میخورد که به حرف من پرید تو گلویش شروع کرد به سرفه کردن
رفتم محکم زدم پشتش یه ذره حالش بهتر شد به چشمای که از سرفه اشک جمع شده بود گفت

چرا چرت پرت میگی

رفتم نشستم کنارش گفتم مطمئنی هیچ حس به رامین نداری
سرشو انداخت پایین گفت معلوم من اصلا" به رامین حسی ندارم

من: مهسا منو نگاه کن

ولی محل نداد

تکیه دادم گفتم مهسا من تو رو میشناسم میدونم وقتی از یه چی ناراحت باشی یا غمگین باشی
چه جوری میشی تو امروز از قضیه خستگی رامین با خبر بودی
فقط م وندم تو این چند سال چرا نفهمیدم تو رامین دوست داری

نگاش کردم داشت اشکاش همین جوری میریخت

بهش نزدیک شدم دست انداختم دور گردنش

گفتم مهسا تو از خواهر و مادر به من نزدیک تری میدونی که خیلی برام عزیزی انقدر که نمیخوام
نا بود شدن تو ببینم

فکر رامین از سرت بیرون کن میدونم این چیزای که بهت میگم ممکن ناراحت کنه ولی باید
بدونی

رامین کسی دوست داره عکسشو تو کشوش دیدم

وقتی اینو گفتم هق هق گیرش بلند شد

اصلا" دوست نداشتم مهسا رو این جوری ببینم

داشتم نفس کم میووردم پاشدم رفتم سر کیفم اسپرم ورداشتم ۲ تا زدم

این نفس تنگی هم اگه دست از سر من ورداره خوبه

از وقتی که یادم میاد باهام وقتی از یه چی ناراحت میشم یا بو سیگار و اسفند بهم میخوره نفسم میگیره که با این اسپره حل میشه

بابا میگه مادرزادی به خاطر اینه که ۱ ماه زود به دنیا امدم

گریه مهسا بند امد دوباره رفتم کنارش

گفتم خوبی

مهسا: از کجا میدونی شاید عکس یکی دیگه

انقدر براش مهمم که به خاطرش بزن تو گوش من

به تعجب نگام کرد موهامو زدم کنار نگاش افتاد به کبودی صورت البته کمتر شده

گفت: رامین زدت

اره

چرا

براش جریان ظهر تعریف کردم

مهسا: باران من سرسری یا از روی قیافه عاشق رامین نشدم ۵ ساله که دوستش دارم

باور کن یه درصد هم چهرش مهم نیست

من عاشق باطن رامینم....عاشق غیرتشم...عاشق چشمای پاکشم که یبارم مستقیم به صورت من نگاه نکرد.....]

باورد میشه من به تو حسودی میکنم

وقتی میبینم رامین انقدر روت حساس

یا وقتی میبینت بغلت میکنه میبوستت

با تعجب داشتم نگاهش میکردم

گفتم تو ۵ ساله رامین دوست داری

اروم سرش تکون داد

چرا به من نگفتی یا به خودش

کی چی تو حاضری بری به پسری که حتی نگاهت نمیکنه بگی دوستت دارم

من ارزو داشتم رامین یه بار بهم نگاه کنه یه بار اسمم بدون خانوم بگه

همیشه براش مهسا خانوم بودم

تو خودت رامین میشناسی اصلا "اهل دختر بازی نیست حتما" دختر رو دوست داره که عکسش

تو کشوش

دیگه

مهسا تکیه داد به مبل پشت سرش چشماشو بست

من: مهسا میتونی فراموش کنی مگه نه

مهسا: نمیتونم به خدا نمیتونم تمام وجودم داره میسوزه

الکی مگه باران تو تا حالا عاشق نشدی

باور کن خودش میاد اصلا "نمیفهمی چه جووری عاشق شدی

چه جووری طرف برات مهم میشه

چه جووری تشنه یه لحظه دیدنش میشی

حالا من چه جووری تحمل کنم رامین با کس دیگه ازدواج کنه

کسی دیگی بشه زن تو خونش عشقش بشه

دوباره اشکاش ریخت

من: بسه مهسا

پاشو بیرم یه دور بیرون

حالت جا میاد

مهسا: ول کن باران اصلا" حوصله ندارم

با تحکم گفتم یعنی چی حوصله ندارم پاشو ببینم

رفتم سر کمدمش براش مانتو شاوار دراورد انداختم طرفش

برگشتم یه شالم از تو کمدم و دردارم که یه شل کف کمدمش بود همون و رداشتم ولی چیزی که دیدم

هنگ کردم

دلا شدم بوم و رداشتم به عکس از رامین بود که مهسا کشیده بود خیلی قشنگ شده بود

مخصوصا" چشمای سبزش خیلی تو چشم بود رامین برعکس بابا که چشماش سورمه ای بود سبز

بود سبز پررنگ رنگ چشمای بابا علی

ببینی کشیده با لبهای قلوه موهای فر که داده بود بالا

برگشت طرف مهسا

انم میخ عکس شده بود داشت اشک میریخت

گفتم کی اینو کشیدی

مهسا: ۲ساله پیش

با اخم بهش گفتم

من باید الان ببینم

هیچی نگفت

پاشو برو صورتت بشور حاضر شو بریم

مهسا: گیر دادی یا

پاشو ببینم حالم بهم زدی انقدر فین فین کردی

پاشد رفت

منم مانتو پوشیدم

رفتم جلوم اینه کبودی صورتم خیلی کم شده بود فقط رد کمی مونده بود موهام جمع کردم با لا

سرم

دیگه نریختم تو صورتم

کشیدم بالا یه رز صورتی مات زدم]

مهسا هم از دستشوی امد

مهسا یه شال به من بده دیگه مقنعه نیوشم

یه شال ساده مشکی بهم داد سرم کردم

مهسا یه ذره ارایش کن قرمزی چشمات کمتر بشه

یکم ارایش کرد

رفتم جلو گفتم بهتر شدی موهاشم جمع کرد مانتو شلوار مشکیشم پوشید یه شال سورمه‌ای

انداخت

کیف پولم از تو کولم ور داشتم با مهسا رفتیم بیرون

شیرین جون داشت سالاد درست میکرد

مهسا: مامان منو باران میریم بیرون زود میام

شیرین جون: باشه عزیزم

فقط یه دوغ با یه نوشابه بخر بیا

پول داری

مهسا: اره دارم

من: شیرین جون فعلا " خداحافظ

کفشامو پام کردم رفتیم پایین

گفتم کجا بریم

مهسا : تو منو آوردی بیرون

بریم پارک سر کوچه

رفتیم پارک یکم قدم زدیم

مهسا اروم بود معلوم بود هنوز نتونسته جریان رامین حذم کنه

منم خلوتی که با خودش داشت خراب نکردم یه ۲ساعتی تو پارک بودیم ساعت ۸ بود برگشتیم

داشتیم میرفتیم تو کوچه که مهسا گفت باران رامین جلو خونتونه

سرم گرفتم بالا دیدم بله اقا رامین عصبی جلو در خونست

مهسا با ترس بهم نگاه کرد

رامین داشت با گوشیش ور میرفت که نگاش به ما افتاد

عصبی با یه قدم بلند امد پیش ما رو به من گفت کدوم گوری بودی تا حالا

مهسا بدبخت که گر خیده بود

البته خودم ترسیده بودم ولی بروی خودم نیو وردم

گفتم : تو..تو اینجا چیکار میکنی مگه قرار نبود برید

پرید وسط حرفم با داد گفت : گور بابای خواستگاری

جواب منو بده تو ساعت ۵ از خونه ما رفتی گوشیت هم خونه ما جا گذاشتی از ساعت ۶ مامان داره زنگ میزنه خاتون میگه هنوز نیومدی خونه اردلان هم که مریض داشت نمیتونست جواب بده

دوباره با داد گفت : کدوم گوری بودی تا حالا

با اخم گفتم تا حالا خونه مهسا اینا بودم بعدم با هم رفتیم بیرون خرید

نمیدونستم بجز پدرم به تو هم باید جواب بدم

یه نگاه بهم کرد که نزدیک بود شلووارم خیس کنم

حالا برای چی پاشدی امدی اینجا

رامین : از بس خانوم بی فکر همه رو نگران خودت کردی

مامان بیچاره داشت سکنه میکرد

همون موقع گوشیش زنگ زد

الو مامان جان

پیششم حالش خوبه خونه مهسا اینا بود

یه نگاه به مهسا کردم

فکر کنم منظورم فهمید چون یه لبخند رو لباش بود

امروز داشت میگفت ارزوم یه بار اسممو بدون خانوم بگه بیا اینم گفت

هنوز خنده رو لبام بود که رامین با اخم نگام کرد خندمو خوردم

رامین : بایدم بخندی پیرمرد و پیرزن نگران خودت کردی خندهم داره بزرگتر و کوچکتتر که سرت همیشه

دیگه با این حرفش امپر چسبوندم

منم با عصبانیت بهش گفتم : من بزرگتر و کوچیکتر حالیم نیست اگه حالیم نبود که همون موقعه زدی تو گوشم میخوابوندم تو گوشت

یا همون موقع میرفتم به مامان پری با بابا علی میگفتم که گل پسرش چیکار کرده

در ضمن به پدرم گفتم که میرم خونه مهسا نگران من نشه دیگه نمیدونستم باید به تو هم جواب بدم

لازم نیست به من یادآوری کنی که بزرگتر و کوچیکتر حالیم نیست خیلی هم حالیم

دیگه وای نستادم تا جوابم بده دست مهسا رو گرفتم رفتم طرف خونشون

زنگ زدم

لحظه اخر برگشتم دیدمش با اخم زل زده به من نفس کم آورده بودم شروع کردم به سرفه کردن مهسا فهمید

اسپرت کو باران

با لکنت بین سرفه گفتم بالا تو اتاقت

از کمبود اکسیژن دلا شده بودم دستم رفت طرف گردنم ولی از یه ذره تنفس خبری نبود لحظه اخر دیدم رامین دوید طرفم

مهسا رفته بود اسپرم بیاره

رامین بغلم کرد

با داد گفتم اسپرت کو نمیتونستم حرف بزنم چنگ زدم به لباس رامین

همون موقع مهسا هم آمد رامین اسپر ازش گرفت پشت سر هم زد تو دهنم

حالم بهتر شده بود ولی هنوز بی حال تو بغل رامین افتاده بودم

مهسا نشست کنارم گفتم حالت خوبه

یه لیوان اب آمد نزدیک دهنم شیرین جون دیدم که با نگرانی داره نگاه میکن

گفت : عزیزم من تو که میدونی اینجوری میشی چرا اسپرتو نبردی با خودت

اصلا" حس جواب دادن نداشتم

رامین بغلم کرد

سرم رفت طرف سینهش چشمامو بستم

فکر کنم رامین میخواست ببرتم خونه خودمون شیرین جون نداشت

با این حال همیشه که تنها باشه بیارش بالا منو مهسا هم هستیم رامین با یه ببخشید بردم بالا

اروم گذاشتم رو تخت مهسا

انقدر بی حال بودم که حس باز کردن چشمامو نداشتم

گلوم بیش از حد میسوخت اونم به خاطر سرفه زیاد بود

کشیده شدن دستی رو سرم حس میکردم اروم چشمامو باز کرده

رامین دیدم کنارم داره موهای منو نوازش میکنه

وقتی دید چشمام باز ه گفت : من به تو چی بگم ۲ساعت رفتی بیرون اسپرتو با خودت نبردی

اگه وسط خیابون اینجوری میشدی چی تا میرسوندت بیمارستان که بقیه حرفش نزد

با اخم روش اونور کرد

گفتم من وقتی عصبی بشم اینجوری میشم اون ۲ساعتی که بیرون بودم که عصبی نشودم

چپ چپ نگام کرد گفت : یعنی تقصیر منه

منم با پروی تو چشمات نگاه کردم گفتم اره تقصیر توه

خیلی پروی به خدا

من: پاشو برو دیگه مگه نمیخواید برید خواستگاری

رامین : بهم خورد

من : چرا

بخاطر جناب عالی

چرا من به من چه

رامین : تو وضعیت مامان نمیدونی استرس براش خوب نیست

وقتی زنگ زد خاتون گفت هنوز نیومدی خونه فشار خونش رفت بالا

مجبور شدیم زنگ بزنیم اوزانس

با نگرانی گفتم

الان حالش چگونه

رامین : خدارو شکر بهتر

برای این میگم بی فکری

با این بی فکری خودتم نزدیک بود به فرستی اون دنیا

جوابش ندادم ولی بعد جور عذاب وجدان داشتم

رامین همیشه گوشیتو بدی

گوشی گرفت طرفم

گوشی از دستش گرفتم که چشمم افتاد به عکس روی گوشیش عکسی بود که پارسال تو پیست

انداخته بودیم منو رامین بودیم من از پوشت پریده بودم رو کولش جفتمون داشتیم میخندیدیم

چال گونه جفتمون معلوم بود منو رامین جفتمون رو گونمون چال داشتیم البته تنها شباهتی که

نسبت به رامین داشتم همین چال گونم بود من بیشتر شبیه مامان بودم اونم رو گونهای چال

داشت بجز رنگ چشمم و پوستم بقیه اجزای صورتتم شبیه مامانم بود

رامین : گوشه میخواستی عکس روش ببینی

با اخم نگاهش کردم

که خندهاش گرفت

شماره خونه مامان پری گرفتم

بابا علی گوشه جواب داد

الو

سلا بابا علی خوبی

بابا علی : سلام دخترم تو کجای ما رو که سخته دادی

من: ببخشید بابا چون نمیدونستم اینجوری میشه من از خونه شما امدم خونه مهسا اینا اصلا"

حواسم به گوشیم نبود

بابا علی : خدارو شکر سالمی حالت خوب

مامان پری چطوره

بابا علی : بهتر عزیزم داره استراحت میکنه

میتونم باهاش حرف بزنم

بابا علی : بذاره ببینم بیدار دخترم

صدای ضعیف مامان پری از پوشت گوشه بلند شد

الو باران جان

سلام مامان پری جونم خوبی

مامان پری: الهی قربونت برم تو که منو نصف عمر کردی مردم زنده شدم

فکر کردم بلای سرت امده

صدای گریه اش بلند شد

من : قربونت برم گریه نکن مامانی به خدا من سالم خوبم هیچیمم نشوده

خونه مهسا بودم

مامان پری : خدارو شکر خدارو شکر

باران جان تو امانت رویای

نمیدونی وقتی تو رو حامله بود چقدر به من سفارشتو کرد

الهی قربونت برم مواظب خودت باش

من: باشه مامان جونم مواظبم شما هم مواظب خودت باش

کاری نداری مامان جونم

نه عزیزم خداحافظت

خداحافظ

گوشی قطع کردم برگشتم رامین دیدم

که نگاش رو عکس مهسا بود که رو میز کامپیوترش بود

مهسا تو اون عکس خیلی قشنگ افتاده بود یه لبخند دندون نما رو لباش بود پاهاشم جمع کرده بود تو بغلش موهای لختشم تو دست باد بود تو حیاط خونه ما انداخته بود خیلی قشنگ شده بود

رامین چرا داره نگاه میکنه

با صدای بلند گفتم بیا گوشیتو بگیر

انگار تو هیروت بود با گیجی گفت چی چی میگی

یا پوز خند بهش گفتم کجای تو بیا گوشیتو بگیر

با اخم گفت همین جام گوشی از دستم گرفت

امدم یه چی بهش بگم که مهسا با یه سینی امد تو

مهسا با سینی شربت امد تو اتاق رفت طرف رامین سینی گرفت جلوش رامین یه لیوان شربت
ورداشت مهسا یه لیوان شربت از تو سینی برداشت امد طرف من

لیوان گرفت طرفم گفت بهتری

گفتم اره بهترم

مهسا: حالت خیلی بد بود رنگت کبود شده بود خیلی ترسیدیم

گفتم الان بهترم

خدارو شکر

رامین شربتش خورد گفت حاضر شو بریم

مهسا: کجا باران اینجا میمونه مامانم شام درست کرده شما هم بمونید

رامین : ممنونم باید بریم

من: من نمیام بابا شب برای خواب میاد مرم خونه

رامین : شاید نیاد میخوای تنها بمونی

من: میاد به خودم گفت برای خواب میاد خونه

رامین : پس من رفتم

مهسا باهانش رفت که تا جلو در همراهیش کنه ولی من از جام بلند نشودم

نه من قضیه ظهر رو پیش کشیدم نه رامین

چیزی گفت

فکر میکردم معذرت خواهی میکنه ولی اصلا" به روی خودش هم نیورد از بس این بشر مغروره

کلا" خاندان پارسا مغرورن

رامین داشت میرفت طرف در اتاق که چشمش خور به عکسش دلا شد و رداشتش
خاک بر سرم از تو کمدم که در اوردم گذاشتم رو عسلی کنار در مهسا با رنگ پریده برگشت طرف
من با اون چشمای خوشگلش که از ترس رنگش تیره شده بود
داشت نگام میکرد

ولی رامین هنوز محو عکسش شده بود

گفتم قشنگ شده من کشیدم البته مهسا هم کمکم کرده

رامین با یه لبخند گفت اره خیلی قشنگ شده

مخصوصا" چشمام

منم با بدجنسی گفتم اون دیگه کار مهساست چشماتو خودش تنها کشید

مهسا عصبی برگشت طرفم با اون چشماش برام خطو نشون میکشید

رامین برگشت طرف مهسا یه جور خاص داشت نگاهش میکرد مهسا هم نگاهش افتاد به چشمای
رامین محو همدیگه شده بودن

به این فکر میکردم که بچه مهسا رامین خیلی قشنگ میشه جفتشون چشم رنگی بودن

هنوز داشتن به هم نگاه میکرد که بدجنسی کردم با صدای بلند گفتم رامین نمیخوای بری

مهسا سرش انداخت پایین

رامین هم یه نگاه به من کرد

عکس گذاشت رو عسلی یه خداحافظی کوتاه کرد رفت در اتاق که بسته شد مهسا ولو شد رو
مبل کنار تختش

رنگشم بعد پریده بود

دلا شد شربتم که نصفه شده بود از دستم گرفت همشو سر کشید

چرا این جوری شدی

مهسا: دیدی چه جوری نگام کرد بعد با ذوق گفت

وای باران اولین بار بود که اینجوری نگام میکرد انگار می خواست با چشماش یه چی بگه

یهو گریه اش گرفت

گفتم دیگه چرا گریه میکنی

مهسا: از ذوقمه گریه خوشحالی

با دهن باز داشتم نگاش میکردم

گفتم فقط به خاطر اینکه نگات کرد انقدر خوشحالی

پرید بغلم کرد بعد گونمو بوس کرد گفت باران عاشقتم تو نمیدونی همین یه نگاه با من چه کرد

باران تو عاشق نیستی نمیدونی یه نگاه معشوقت چه ارزشی برات داره

ولی من هنوز هنگ بودم

یعنی مهسا انقدر رامین دوست داره که با یه نگاه این جوری ذوق مرگ شده

دوست نداشتم خوشحالیشو خراب کنم

ولی به اون عکس تو کشو رامین فکر میکردم اون عکس کیه که رامین انقدر روش حساس

تو این فکر بودم که صدای در اتاق امد بعدم عمو سامان امد تو اتاق

عمو سامان امد تو

از رو تخت بلند شدم سلام عمو جان خوبی

عمو سامان دستم گرفت تو دستش گفت خوبی باران جان چه عجب اینوار

خیلی وقت ندیدمت اردلان خوبه

به خدا درگیر دانشگاه عمو جان بابا هم خوبه

حالت چطوره شیرین گفت حالت بد شده بود

گفتم الان بهترم چیزی نبوی خورده نفسم گرفته بود

مهسا: همون یه خورده داشت میبردش اون دنیا

عمو سامان: خدا نکنه مهسا جان

باران جان شما هم بیشتر مواظب خودت باشه

راحت باشید من دیگه میرم بیرون

عمو سامان سرش تکون داد از اتاق رفت بیرون

برگشت طرف مهسا هنوز خنده رو لباش بود اصلاً "انگار نه انگار صبح افسرده شده بود

میگم مهسا بد شدن حال من برای تو خیلی سود داشت مگه نه

مهسا: تو عمرت یه کار درست حسابی انجام دادی همین بود قوربون اون نفست برم که به موقع

گرفت

خیز برداشتم طرفش که سریع از اتاق پرید بیرون

رفتم ولو شدم رو تخت به مهسا رامین فکر میکرد

یعنی رامین به مهسا حسی داره پس اون عکس کیه

چرا به عکس مهسا خیره شده بود

یعنی دارم از فوضولی میمیرم

خیلی دوست دارم سر از کار رامین در بیارم

تیشرتی که مهسا برام گذاشته بود پوشیدم موهام با کلیپس بستم از اتاق رفتم بیرون

ساعت حدود ۱۱ بود که صدای زنگ آمد

من حتماً "بابا ست

مهسا رفت طرف ایفون از همون جا گفت عمو اردلان ه

عمو سامان گفت بگو بیاد بالا

گفتم نه دیر وقت دیگه میرم خونه

مهسا آمد گفت در زدم داره میاد بالا

شیرین جون

مهسا یه روسری برای من بیار

عمو سامان هم رفت جلو در

با بابا آمد تو پذیرای سلام

سلام خوبی

شیرین جون

سلام اقا اردلان حال شما خوبید

بابا نشست رو یکی از مبلها گفت ممنونم مرس شما خوبی

شیرین جون : سلامت باشی مادر و پدر خوبن

بابا : الحمدللا خوبن سلام رسوندن

شیرین جون رفت تا وسایل پذیرای بیاره

بابا رو به من گفت خوبی تو

منم اروم سر مو تکون دادم

گوشی موبایلم گرفت طرفم گفت خونه مامان پری جا گذاشتی

خدارو شکر رامین بهش نگفته که من حالم بد شده بود

خدا کنه عمو سامان شیرین جونم نغن اصلا" حوصله نصیحت شنیدن ندارم اونم از بابا که همیشه
خدا نگران منه

بابا وعموم سامان داشتن در مورد کار حرف میزدن

مهسا هم رفته بود کمک شیرین جون

من داشتم با گوشیم ور میرفتم ۱۰ تا میسکال داشتم ۲ تاش بهار بود بقیه‌هاش رامین بود

داشت میسکالهای گوشیمو پاک میکردم که اس ام اس گوشیم بلند شد

عکس رامین افتاد رو گوشی بازش کردم نوشته بود به خاطر ظهر معذرت

بچه پرور انقدر مغرور و قد ننوشته معذرت میخوام نوشته معذرت همین

منم بدجنسی کردم نوشتم کدوم موقش

زدی تو گوشم یا امدی در خونه داد بیداد کردی

چند قیقه بعد فرستاد

پرو نشو دیگه قسمت اولی قسمت دومی که حقت بود

هرچند قسمت اول هم حقت بود ولی من زیاد روی کردم

نوشتم بهر حال من نمیبخشم اصلا" ازت توقع نداشتم

فرستادم

مهسا امد کنارم نشست گفت به کی داری اس میدی

نگاش کردم گفتم رامین

نیشش باز شد

دوباره صدای اس امد بازش کردم نوشته بود حتی اگه ببرمت پیست ماشین سواری بازم
نمیبخشی

ذوق مرگ شدم عاشق رالی بودم بابا نمیذاشت تنها برم ولی با رامین کاری نداشت
رامینم چون اونجا پسر زیاد بود دیگه منو نمیبرد

با ذوق نوشتم در مورد کدوم موضوع حرف میزنی شما سرور مای سریع فرستادم

رو به مهسا گفتم میخوام با رامین برم پیست تو هم بیا

مهسا واقعا " وای باران من عاشقتم کی می خواید برید

گفتم معلوم نیست رامین به خاطر این که زده تو گوشم میخواد ببرتم پیست

با صدای اهنگ گوشه از خواب بیدار شدم

وای نه من خوابم میاد دستم دراز کردم گوشه خفه کردم دوباره خوابیدم

به ثانیه نکشید صدای بابا بلند شد آمده بود تو اتاق

باران پاشو بینم مگه کلاس نداری

ولم کن بابا خوابم میاد

امد پتو رو از رو م کشید

دستم گرفت بلندم کرد پاشو بینم مگه بچه مدرسه ای که من باید بلندت کنم پاشو هلم داد

طرف دستشوی

اخه من خوابم میاد دیشب دیر خوابیدم

میخواستی زودتر بخوابی تا صبح اینجوری پانسی

زود حاضر شو

من نمیتونم برسونمت خودت باید بری

رفتم تو دستشوی صورتی شستم از دستشوی امدم بیرون بابا رفته بود پایین

اخ یادم رفت مسواک بزنم دوباره رفتم تو دستشوی

مسواک زدم سریع امرم بیرون رفتم سر کمدم یه مانتو مشکی با یه شلوار جین یخی در اوردم

مغنه سورمه ایم رو هم ور داشتم انداختم رو تخت

سری شلوارم پام کردم رفتم جلو اینه به ذره ارایش کردم موهامو جمع کرد یه ذره کج ریختم

کناره صورتی مانتومو پوشیدم مغنعمو سرم کردم یه ذره عطر زدم هیچ وقت نمیتونستم از عطر

تند استفاده کنم سریع نفسم میگرفت

بابا هم به خاطر من عطر ملایم استفاده میکرد

کولم ورداشتم رفتم پایین

بابا خاتون پشت میز نشسته بودن

سلام به خاتون عزیز

با خنده جوابمو داد

رفت از پشت بغلش کردم گوشو بوسیدم

خاتون : مهربون شدی

با اخم گفتم مگه همیشه بد اخلاقم

شوخی کردم عزیزم

خدارو شکر از بابت دیشب چیزی به خاتون نگفتم که نگران بشه رامین گفت وقتی زنگ زدیم

خاتون گفت هنوز نیومدی بابا علی بهش گفته حتما" با رامین رفتن جای بعد میان

بعدم بهش خبر دادن که من خونه مهسا اینام

خاتون : راستی اردلان بردیا داره میاد تهران

بابا : جدای معموریتش تموم شده

خاتون اره

دیروز زنگ زد گفت داره میاد

بابا: چشمت روشن

من: بردیا کیه

بابا: نوه خاتون

با تعجب گفتم تا حالا کجا بود چرا من تا حالا ندیدمش

خاتون: دختر خدا بیاموزم وقتی فوت کرد بردیا ۱۲ سالش بود چند سال بعدم کوروش پدر بردیا ازدواج کرد با زن شو بردیا رفتن شیراز پیش خانوادش بردیا رابطش با نامادریش خیلی خوب بود ولی من نمیتونستم کس جای دختر م ببینم

مخصوصاً "ولی اون زن بچه دار شد بردیا به خاطر برادرش مجبور شد به نگار مامان بگه

منم با هر بار دیدنش حالم بدتر میشد گفتم نمیخوام ببینمش اساسم جمع کردم از پیششون رفتم برگشتم تهران پیش پدر بزرگت

من تو دار دنیا همش یه دختر داشتم کتابیون من خیلی جون بود که مرد هنوز که هنوز با اینکه ۲۰ سال از مرگش میگذره هنوز نتونستم باور کنم هنوز جای خالی از ارم میده

اروم اروم داشت اشک میریخت با با بلند شد یه لیوان آب بهش داد

گفت اروم خاتون حالا بعد ۲۰ سال می خوام نوه تو ببینی میخوای با دیدنش همین جوری کنی

یه ذره آب خورد پاشد از اشپز خونه رفت بیرون

من: بابا تو دخترش دیده بودی

بابا: یه لبخند تلخ گفت کتابیون هم بازی دوران بچگیه

صمیمی ترین دوست مادرت

کتابیون مثل خواهر برام بود

بابا: بعدن برات تعریف میکنم حالا پاشو بریم دیرت میشه

بابا: زنگ بزنی تاکسی تلفنی من باید برم بیمارستان اساعت دیگه یه عمل دارم

باشه

تو فکر خاتون بودم هیچ وقت داستان زندگیشو نمیدونستم

اصلا" نمیدونستم چه جوری آمده بود پیش بابا علی هیچ کودمشون مثل یه مستخدم باهاش رفتار نمیکردن

احترام خاصی بهش میذاشتن

وایییییییی من تا شب چه جوری طاقت بیارم دارم از فوضولی میترکم

سوار تاکس شدم در بستم گفتم میتونید برید که در عقب دوباره باز شد برگشتم دیدم مهسا دیونست که مثل گاو سرش انداخته داره سوار میشه

راننده تاکسی: خانوم کجا ماشین در بستیه

مهسا: میدونم من همراه ایشونم دیگه

راننده تاکسی برگشت گفت: راست میگن خانوم پارسا

خواستم ضایعش کنم بگم نه اقا من نمیشناسمش

انگار میدونست میخوام ضایعش کنم انقدر مظلوم نگام کرد دلم نیومد

گفتم بله اقای شمس میتونید برید

اقای شمس یکی از راننده های ازانس بود که بابا میشناختش هر جا میخواستم برم خود اقای

شمس میومد که برسوندم

مهسا: الاغ جان نمیتونستی یه زنگ بزنی منم پیام

من: میدونستم مثل خر سر تو میندازی پایین میای

تا در دانشگاه دیگه حرفی نشد

جلو در دانشگاه پیاده شدیم

اقای شمس ساعت ۲ اینجا باشید

چشم خانوم پارسا خواستم پولشو بدم که گفت اقای دکتر حساب کردن

خداحافظ

داشتیم با مهسا میرفیم طرف دانشگاه

یه ماشین با سرعت جلو پامون زد رو ترمز

مهسا چنان جیغی کشید که گوشم کرشد

من چون از مهسا عقب تر بودم زیاد نترسیدم ولی بیشتر جلوی پای مهسا زد رو ترمز

برگشتم اون طرف که دیدم یه فراری مشکی بود دست مهسا رو گرفتم ارش (قربانی) بود که خیلی

خونسرد از ماشین امد پایین از طرف کمک راننده هم امیر (کیانی) امد پایین امد طرف مهسا گفت

ترسیدی خانوم کوچولو

میدونستم الان مهسا قاطی میکنه برای همین سریع رفتم بازوش بگیرم که دیر شده بود مهسا

چنان کشیدی زد تو گوش ارش که فکر کنم فکش جابجا شد تقریبا " بچه‌های دانشگاه جمع شده

بودن دورمون بودن

با صدای بلند گفت دفعه اخرتون باشه با من از این شوخی‌ها میکنید

ارش که کلا " هنگ بود به خودش که امد حمله کرد طرف مهسا امیر سریع گرفتش

امیر ولم کن دختر بیشور تو گوش من میزنی

بابام نمیتونه تو گوش من بزنه تو ضیعفه میزنی

مهسا: اگه پدر محترمت ۲ تا میزد تو گوشت میفهمیدی چجوری باید رانندگی کنی

نه اینکه یه ماشین مدل بالا بندازه زیر پات بگه برو پسر من با ماشین تو خیابون یز بده هرکسی هم جلوت بود بزن لهش کن دیشو میدم .

ارش دوبار خواست به مهسا حمله کنه

امیر رو به من گفت خانوم دست دوستتو بگیر ببر به زور گرفتمش میزنه ناکارش میکنه

دست مهسا رو کشیدم از تو جمعیت بیرون

لحظه اخر صدای ارش امد که گفت تلافی این کارتو میبینی خانوم کوچولو

من : مهسا این چه کاری بود تو کردی دیونه

مهسا خیلی خونسرد گفت حقش بود

نمیترسیدی!!!!!! اگه دوستش نگرفته بودش لهت کرده بود

مهسا : من بدم از خودم دفاع کنم

من بله یادم رفته بود خانوم تکواندو کاره

مهسا پس چی ما اینیم دیگه

رفتیم طرف اب سرد کن

مهسا خانوم اگه ۱۰۰ تا کمر بند از هر ورزشی هم داشته باشی

بازم زورت به مردا نمیرسه این تو گوشت فرو کن با هاشون در نیوفت

مگه من مقصرم اون شروع کرد دیدی چجوری جلو پاهام ترمز زد اگه به موقع ماشین رو ترمز

نمیزد الان من یا مرده بودم یا فلج

یه ذره اب خوردیم رفتیم طرف کلاس بهار دیدم امد طرفمون

رو به مهسا گفت حال کردم چه کردی حقش بود

من : تو

. از کجا دیدی

پشتتون بدوم

وای مهسا اگه به موقع ترمز نمیکرد الان مرده بودی

رفتیم تو کلاس امیر و ارش نشسته بود ملیسا و اناهیتا هم کنارشون بودن ارش به قدری عصبی بود که نگو مطمئنم اگه مهسا تنها بود حسابشو میرسید

مهسا ریلکس بی خیال رفت نشست سر جاش منو بهار یه نگاه به هم کردیم رفتیم نشستیم

مهسا اروم کنار گوشم گفت فکر کنم این پسره داره نقشه قتلیم میکشه چرا اینجوری نگاه میکنه

چپ چپ نگاه کردم گفتم جلو ملت زدی تو گوش طرف توقع داری با عشق نگات کنه

مهسا: غلط کرده با عشق نگام کنه فقط یه نفر میتونه منو با عشق نگاه کنه اون رامین عزیزم هست

خندم گرفته بود اخه خیلی با ناز داشت میگفت به گردنش قرم میداد

مهسا: کوفت کجاش خنده داره

گفتم: با ناز گفتنت

خودشم خنده اش گرفت

بهار از جلو برگشت عقب گفت به چی میخندید بگید من هم به خندم

مهسا: اخه به درد سنت نمیخوره عزیزم

همچین عزیزم کش دار بلند گفت تقریبا "کسای که تو کلاس بودم برگشتن طرف مون

مخصوصا" اقا ارش که بیش از حد عصبی بود

واقعا" خیلی بد مهسا رو نگاه میکرد

من جای مهسا از نگاه ترسیده بودم

ولی مهسا عین خیالش هم نبود

بهار : باران این چرا انقدر شاده

نه به دیروز که افسرده بود نه به امروزش

یه نگاه به مهسا کردم واقعا " شاد بود قشنگ از قیافش معلوم بود

یعنی این خوشحالی فقط برای یه نگاه رامینه !!!!!!!

من با تمام بدجنسی تقریبا " با صدای بلند رو به بهار گفتم

اخره دیشب خواستگاری رامین بهم خورد

مهسا چنان برگشت طرفم که صدای تقع گردنش شنیدم

بهار : اهان بگو خانوم چرا انقدر خوشحاله خواستگاری بهم خورده

بعدم با شیطنت گفت خوستگاری رامین بهم خورد تو چرا انقدر شادی به توجه!!!

مهسا خیز برداشت طرفش بهار سریع از رو صندلیش پرید پایین

بهار دو طرف صورتش گرفت گفت نرنی تو گوشم

کلاس منفجر شد از خنده

نگام به ارش افتاد دست به سینه عصبی داشت پاشو تکون میداد

امیر چشمش داشت میخندید ولی لباس نه معلوم بود به زور جلو خودش گرفته که نخنده

مهسا هم عصبی داشت به بهار نگاه میکرد

همون موقع هم استاد آمد تو کلاس

بهار آمد سر جاش نشست

مهسا هم تکیه داد

منو مهسا اخر کلاس ردیف وسط نشسته بودیم بهار هم یه صندلی جلو ما بود

امیر و ارش هم ردیف اخر طرف پنجره بود ارش و مهسا چنتا موزیک فاصله اشون بود

استاد امد تو فیزیک داشتیم استاد مستوفی بود تقریبا " ۳۲ ۳۳ ساله بود خوشتیپ و خوشگل

بود بد جور تو کف بهار بود تقریبا " همه بچه ها میدونستن استاد مستوفی از بهار خوشش میاد

ولی بهار ازش متنفر بود بیش از حد

بعضی وقتی همچین میخ بهار میشد که بچه متوجش میکردن

اونم با خنده فقط سرشو تکون میداد خیلی استاد باحالی بود

ولی وقتی شروع میکرد درس دادن انقدر جدی میشد که جرعت نفس کشیدن نداشتیم

استاد : آماده اید

همه با هم گفتیم آماده چی

استاد میخوام یه امتحان کوچیک بگیرم

بچه ها : قرار نبود امتحان بگیرید

استاد : بله قرار نبود ولی میخوان ببینم تا اینجا که من درس دادم چقدرش سر کلاس گوش کردید

من از سوالهای که تو کلاس باهاتون کار کردم میخوام امتحان بگیرم

من: ولی استاد ما اصلا " دوره نکردیم چیزی یادمون نیست

استاد : به سوالها که نگاه کنید یادتون میفته

بهار اروم داشت گوش میکرد

بچههای کلاس برگشتن طرف بهار داشتن التماس میکردن به استاد بگه امتحان نگیره

مصمعمن اگه بهار بگه استاد امتحان نمیگیره

سهیل یکی از بچه‌های کلاس رو به بهار گفت: بهار جون مادرت یه چی بگو ما هیچی تو سرمون نیست

گند میزنیم به امتحان

بهار: به من چه خودت بگو

سهیل: خوب اون عاشق تو خر به حرف ما اهمیت نمیده

از پشت مقتعشو کشیدم گفتم بگو دیگه اصلا "خودت چیزی بلدی که بخوای امتحان بدی؟"

بهار نه

بعد رو به استاد البته با کلی ناز گفت استاد میشه هفته دیگه امتحان بگیرید راستش ما اصلا"

الان چیزی یادمون نیست امتحان خراب میکنیم

استاد مستوفی یه ذره به بهار نگاه کرد البته با عشق

بعدم گفت: خوب چون خیلی اصرار میکنید هفته دیگه امتحان میگیرم از ۲ فصل آخر

سهیل: اصرار ما که فایده نداشت به خاطر بهار امتحان نمیگیرد

استاد با خنده رو به سهیل گفت شما اگه صحبت نکنید ما فکر نمیکنیم خدای نکرد لال تشیف

دارید

همون زدیم زیر خنده

مهسا یه دون زد تو سر بهار گفت خوبه اون زبون بیخواصیتت یه جا به در خورد

بهار سرش یه ذره مالید برگشت عقب تو چرا امروز انقدر هار شدی

مهسا: خفه بمیر

استاد رو به ما کافی امتحان نشد که پس جزوه‌اتون باز کنید درس شروع کنم

بچه‌ها یه نگاه به بهار کردن

بهار هم : با صدای بلند گفت چی میخواید درس نده

کلاس ترکیب از خنده

جالب این جا بود که اقا ارش هم داشت میخندید

استاد با خنده گفت بس دیگه میخوام درس شروع کنم

از زیر درس دادن دیگه نمیتونید در برید حتی اگه بهار بگه

اروم از پشت به بهار گفتم از کی تا حالا خالقی جاشو داده به بهار

بهار نمیدونم زلیل مرده ابروم جلو همه برده

من عاشقه خوب

بهار : میخوام صد سال سیاه نباشه مرتیکه الدنگ

عینکمو از تو کولم در اوردم زدم به چشمم

خیلی قشنگ درس میداد قشنگ ادمو میبرد تو بهر درس

یه یک ساعتی یه ریز داشتیم مینوشتیم دیگه انگشتم داشت مشکست

تا ایکه گفت خسته نباشید

مهسا : وای انگشتم له شد

منم چقدر سوال داشت این فصل

وسایلم جمع کردیم داشتیم از کلاس میرفتیم بیرون که استاد رو به بهار گفت خانوم خالقی میشه

چند لحظه صبر کنید با هاتون کار دارم

سهیل : بهار گناه داره یه بله بگو هلاکته

امد با کوله بزنه تو سر ش سریع از در رفت بیرون

من : پایین تو تریا منتظریم

با مهسا رفتیم تریا تا بهارم بیاد

پشت صندلی نشستیم

مهسا دلم چای داغ میخواست

مهسا هم روبه روم نشست گفت منم دلم میخواست تازه کیکم میخوام اخه خیلی گرسنمه

تریا دانشگاه یه طوری بود که هرچی میخواستی باید میرفتی خودت میگریفتی نمیآوردن سر

میزت

یه نگاه به بوفش کردم خیلی راه بود چشمامو مظلوم کردم برای رامین بابا جواب میداد امیدوار

بودم که برای مهسا هم جواب بده

مهسا: چشماتو اونجوری نکن من یکی نمیتونی خر کنی پاشو برو همینجور

داشتیم بحث میکردیم که کی بره بهار رسید سر میز خواست بشینه با التماس حالت گریه گفتیم

ما چای میخوایم با کیک

بهار با تعجب یه ذره نگامون کرد گفت گشادیدا

کولشو گذاشت رو میز رفت

منو مهسا با هم یه نفس راحت کشیدیم برگشتم گوشیمو از تو کولم ور دارم نگام به امیر افتاد با

ارش ملیسا اناهیته میز کنار ما بودن با یه پوز خند داشت نگام میکرد

منم یه ذره نگاش کردم بعدم بی خیال روم برگردوندم گوشیمو از تو کولم در آوردم

یه میسکال داشتیم از رامین بود

یه اس هم داشتیم بازش کردم رامین بود کلاست تموم شد یه زنگ به من بزن

یعنی چیکار داره شمارشو گرفتم نگام به مهسا افتاد داشت با گوشیش ور میرفت

الو : سلام خوبی

رامین : سلام چطوری

من : کارم داشتی رامین : اره کلاست کی تموم میشه

من : ساعت ۲ برای چی

بهار با سینی چای امد نشست

با لبخونی میگفت کی

منم اروم گفتم رامین

رامین : همین جوری میای خونه ما

نه برا چی بیام

رامین : همینجوری دیروز که نشد بمونی امروز بیا

نه خونه کار دارم نمیتونم بیام

رامین : هنوز از دستم ناراحتی

گفتم : نه بابا قرار شد ببریم پیست دیگه

رامین با خنده گفت خوشم میاد از رو نمیری باشه میبرمت

من : همینی که حسست کاری نداری

رامین : نه مواظب خودتم باش

من : باشه فعلا" بای

رامین : خداحافظ

گوشی قطع کردم

یه چای ورداشتم

مهسا: چیکارت داشت

بهار : به تو چه زنگ زده حاله برادرزادشو بپرسه

مهسا: خفه کی با تو بود

من : بسه دیگه

همینجوری زنگ زده بود میخواست ببینه هنوز از دستش ناراحتم یا نه

بهار : براچی ناراحت

مهسا : قضیه دیروز براش تعریف کرد ولی بچه پرو در مورد عکس حرفی نزد داشتم نگاش

میکردم به چشم ابرو میخواست که منم چیزی نگم

بهار : به خاطر این که بی اجازه رفتی تو اتاقش زد تو گوشت

من: اره رامین اصلا" دوست نداره کسی بی اجازه بر تو اتاقش حالا میخواد هر کی باشه

رو به بهار گفتم استاد چیکارت داشت

بهار هیچی بابا شماره بابامو گرفت

مهسا : پس قضیه ایدفعه جدیه

خواستم چیزی بگم که بوی تند سیگار و دودش پیچید تو بینیم حاله داشت بد میشد برگشتم

بینم کی

امیر ارش با هم بود جفتشون داشتن سیگار میکشیدن چون نزدیک میز ما بودن دودش قشنگ

میومد طرف ما مخصوصا" من

تند تند نفس میکشیدم ولی خبری از هوا نفس نبود سرفم گرفت

لیوان چای از دستم افتاد صدای بد تو سالن پیچید مهسا بهار برگشتن طرفم

ولی من حاله خیلی بد شده بود حس میکردم که کبود شدم مهسا دوید طرفم بهارم تو کولم

دنباله اسپرم بود

سهیل بود که با داد به امیر ارش میگفت اون لعنتی رو خاموش کنید

از نبود اکسیژن به لباس مهسا چنگ زدم مهسا رو به بهار گفت چیکار میکنی بدو دیگه ولی هیچ خبری نبود داشتم مرگ جلو چشمم میدیدم که که یه ذره هوا حس کرد چند بار پشت سر هم حتما " اسپرم بود حالم بهتر شد ولی باز بی حال افتادم رو دست مهسا چشمامو باز کردم مهسا بهار دیدم به چشمای اشکی دارن نگام میکنن

بهار: خوبی

فقط تونستم سرم تکون بدم مهسا رو صندلی بغلیم نشست کمکم کرد سرم بزارم رو پاش بهارم یه صندلی گذاشت کنارم بعدم پاهامو گذاشت روش سهیل با یه لیوان اب امد کنارم زانو زد اب گرفت طرف لبام مهسا هم سرم بلند کرد که راحت تر بتونم بخورم یه ذره خوردم دوبار سرم گذاشتم رو پای مهسا سهیل پسر خیلی با حالی بود خیلی با معرفت بود تنها پسری بود تو دانشگاه که منو بهار مهسا با هاش راحت بودیم

صداشو شنیدم نمیدونم به کی داشت میگفت تو ندیدی باران با یه ذره دود به چه روزی میفته ندیدی که با بوی ادکلن بچها چند بار حالش بد شده نمیتونی به دوستهای عزیزت بگی کنار باران سیگار نکشن اینا که خبر نداشتن باران نفس تنگی داره تو که میدونستی صدای ملیسا بلند شد به سهیل گفت

به خدا اصلا " حواسم به باران نبود نمیدونستم میز کنار ما نشستن

تو دلم گفتم غلط کردی که تو منو ندیدی

حالم از خودم داشت بهم میخورد انقدر ضعیفم که با یه ذره دود اینجوری میشم

دوست نداشتم چشمامو باز کنم نگاه ترحم بچه ها رو ببینم

از ترحمی که تو نگاشونه بیزارم دلم میخواد که همین الان بمیرم

هیچ وقت مامانم نمیبخشم با خود خواهی خودش هم زندگی منو جهنم کرد هم زندگی بابا بیچاره

اگه همون موقعه منو سقط کره بود الان هم خودش زنده بود هم بابام خوشحال بود هم من این
مریضی لعنتی نداشتم

یه صدای با لای سرم حس کردم

خانوم ملکی حالشون خوبه

امیر بود مهسا بهتر هر وقت این جور می‌شه بعدش بی حال می‌شه چند دقیقه دیگه حالش بهتر
می‌شه

امیر : واقعا " متاسفم نمیدونستم که اینجوری می‌شه

مهسا : شما تقصیری ندارید چون خبر نداشتید ولی ملیسا چند بار تا حالا دیده بود باران با یه
ذره دود سریع حالش بد می‌شه

شما هم دیگه نمی‌خواد عذاب وجدان داشته باشید دفع دیگه مراعات کنید

اروم سرم از رو پای مهسا برداشتم

مغنعم که از رو سرم افتاده بود درست کردم که نگام تو نگاه امیر افتاد یه جور عجیب داشت نگام
میکرد محل ندادم وسایلم برداشتم رو به مهسا گفتم من کلاس بد نمی‌مونم میرم خونه

مهسا منم باهات میام

لازم نکرده بمون سر کلاست

خودم میتونم برم از تریا ادم بیرون به بهارم که داشت صدام میکرد محل ندادم خودشون
میدونستن وقتی تو یه جمع حالم بد می‌شه بعدش سگ میشم

از دانشگاه ادم بیرون یه دربست گرفتم یه راست رفتم خونه

خونه کلید انداختم رفتم تو انقدر عصبی بودم میخواستم خودمو بکشم

از اینکه جلو کسی حالم بد بشه متنفرم

از نگاه ترحم امیز بچه ها از اینکه امیر همیشه با یوز خند نگام میکرد ولی وقتی حال بد شده بود اون جووری نگام کرد تو نگاش ترحم بی داد میکرد در ورودی خونه رو چنان بهم زد که خودم از صدایش ترسیدم ولی بهش محل ندادم

خاتون دیدم که با ترس امد تو حال

خاتون: این چه جور در بستنه سکتیم دادی باران

یه ذره نگاش کردم

که پشت خاتون یه پسر ۳۳.۳۲ ساله امد بیرون اونم داشت نگام میکرد اصلا " بهشون محل نکردم هر ان منتظر بود بغضم بتر که تا راحت بشم ولی فایده نداشت یه چیز تو گلوم بود داشت خفم میکرد فقط با گریه اروم میشدم که نه بغضم میتراکید نه اشکم در میومد اروم از کنارشون رد شدم داشتیم از پلها میرفتم بالا صدای خاتون شنیدم چت شده حالت خوبه

باران باران

ولی اصلا " به صدا کردنش توجه نکردم

فهمیده بود حالم خرابه به اینکه با کفش امدم تو خونه چیزی نگفت

در اتاقم باز کردم رفتم توش

کولم پرت کردم کنار اتاق مغنعمم با خشونت در اوردم دکمه مانتوم عصبی باز می کردم مانتومم پرت کردم یه طرف رفتم تو حموم اب سرد باز کردم تا وان پر بشه با لباس رفتم تو اب سرد نشستم لرز بدی افتاد تو بدنم ولی بهش اهمیت ندادم دراز شدم توش چشمامو بستم به این فکر کردم این دخترا چه جووری تقی به توقی میخورد اشکشون در میاد ولی من نه مطمعمم اگر یه فس کتک حسابی هم بخورم بازم اشکم در نیاد

فقط یه بغض بزرگ میشنه تو گلوم

قبلا " انقدر به دود حساس نبودم بعد از تصادفم بدتر شدم دقیقا " ۲ ساله پیش تازه گواهینامه گرفته بودم بابا برام یه ۲۰۶ سفید خریده انقدر خوشحال بودم انقدر ماشینم دوست داشتم کلا " خوشیم زیاد دوام نداشت

درست ۲ ماه بعد از این که ماشین خریده بود یه روز داشتم تو اتوبان میرفتم که دقیقا پشته فرمون نفسم میگیره نمیتونم ماشین کنترل کنم میزنم به ۳ تا ماشین تنها شانسی که میارم دقیقا " جلو بیمارستان تصادف میکنم خدارو شکر کسی طوریش نشد فقط خودم یه دست یه پام شکست

به خاطر تنفسم ۳ ماه تو بیمارستان بستری بودم اونم به خاطر اینکه قفسه سینم شدید ضرب دیده بود

دکترم میگفت زنده موندنم خدای بود به خاطر تنگی نفسم ممکن بود همونجا در جا تموم کنم از همون موقع بابا دیگه نشستن پشت فرمون قد غن کرد

البته با خودش مشکلی نبود

با صدای خاتون از فکر میام بیرون

چته تو چرا اینجوری رفتی حموم

پاشو لباساتو در بیار دست میزنه به اب میگه خدا منو مرگ بده چرا اب انقدر سرده

سینه پهلو میکنی کمکم کرد از تو وان امدم بیرون بعدم لباسمو از تنم آورد حوله گرفت دورم از تو حموم امدم بیرون منو رو تخت نشوند تا برام لباس بیاره یه دست لباس برام آورد امد کنارم نمیخواهی بگی چت شده

اروم سرمو تکون دادم گفتم هیچی نیست خاتونی

خاتون: از قیافت کاملا " معلومه

لباسا رو کمکم تنم کرد گفت پاشو بریم پایین ناهار

گفتم نمی خوام گشتم نیست

مگه میشه رنگت زرد شده پاشو ببینم

تو برو پایین الان میام

نرم پایین نیای پا ندارم دوباره این پله ها رو پیام بالا خاتون رفت
منم پاشدم یه نگاه به لباسم کردم یه بلوز شلووار سورمه ای ادیداس بود
رفتم جلو اینه راست می گفت رنگم بد جور پریده بود موهامو شونه کردم بالا سرم با کش بستم
رفتم پایین
رفتم تو اشپز خونه خاتون با اون پسر نمیدونم کی بود پشت میز بود ن
اروم سلام کردم یه صندلی کشیدم عقب نشستم
خاتون با لبخند جوابمو داد اروم دستم که رو میز بود گرفت گفت خوبی
یه نگاه بهش کردم گفتم اره خوبم
یه نگاه به پسره کردم چهره خشن و بی نهایت جذابی داشت چشمای سبز یشمی با پوست برنز
هیكل چهار شونه بلوز استین کوتاه تنش بود رگهای بازوش پیچیده بود به هم نشسته بود قدش
فکر کنم بلند باشه
خاتون نگامو به پسر دید گفت بردیاست نوه منه پسر خدا بیاموز کتابون
ابروهامو دادم بالا گفتم اهان
خوش آمدید
بردیا : ممنونم
خاتون : این خانوم خوشگله هم بارانه دختر اردلان
بردیا هم فقط سرشو تکون
مشغول خوردن غذا شدیم البته اصلا " اشتها نداشتم ولی اگه نمیخوردم خاتون به زور میریخت
تو حلقم
تقریبا " داشتم با غدام بازی میکردم هراز گاهی هم یه چی میزاشتم دهنم مرغ سو خواری با
سیب زمینی بود

خاتون: بخور دیگه چرا بازی میکنی

من: اشتها ندارم تو دانشگاه یه چی خوردم مرسی

سریع از پشت میز بلند شدم امدم بیرون به اعتراض های خاتون هم اهمیت ندادم

رفتم رو کاناپه جلو توی دراز شدم شبکههای ماهواره بالا پایین میکردم

عاشق فیلمای پلیسی بودم البته خارجی ایرانیها نمیتونن فیلم بسازن

فیلمش خیلی هیجانی بود بازیگرش استیون سگال بود خیلی دوستش دارم خیلی قشنگ بازی

میکنه تو بهر فیلم بود یه ۲۰ دقیقه اش

رفته بود احساس کردم ی نفر نشست رو مبل حس اینکه برگردم ببینم کیه نداشتم کاناپه ۳ نفره که

من روش خوابیده بودم جلو توی بود یه ۲ نفره هم سمت راست من بود که سرم طرفش بود

اصلا " حس بلند کردن سرم نبود داشتم فیلم میدیدم که چشمم گرم خواب شده باصدای زنگ

تلفن از خواب بیدار شدم به پتو روم بود حتما " کار خاتون بود

صدای تلفن هم قطع نمیشه پاشدم رفتم تلفن جواب دادم

الو

سلام باران جان خوبی

سلام سارا جون شما خوبی

سارا: ممنونم عزیزم بی موقعه زنگ زدم خواب بودی

نه دیگه باید بیدار میشدم

سارا: باران جان من هرچی همراه آقای دکتر میگیرم خاموش

کارش داشتم زنگ زدم مطب کسی جواب نداد گفتم شاید خونه باشه هستش

سارا جون من همین الان بیدار شدم چند لحظه صبر کنید اتاقتشو ببینم

سارا : باشه عزیزم

از پلهها رفتم بالا در اتاق کارش باز کردم نبود رفتم طرف اتاق خوابش

در باز کرد

اره خواب بود

الو سارا جون

بابا خواب اگه کارتون واجب بیدار کنمش

باران جان زیاد واجب نیست اگه تا نیم ساعت دیگه بیدار نشد لطف میکنی

بیدارش کنی که باهام تماس بگیره

من تا نیم ساعت دیگه صبر میکنم

باشه

من : باشه سارا جون میگم که باهاتون تماس بگیره

سارا : ممنونم عزیزم فعلا " خداحافظ

خواهش میکنم خداحافظ

تلفن قطع کردم یه نگاه به بابام کردم

چقدر دوستش دارم

به پهلو خوابیده بود یه دستش هم زیر متکا بود

رفتم کنار تختش نشستم به پشت تخت تکیه دادم پاهامو جمع کردم تو شکمم چونمو گذاشتم

روش

زل زدم به بابام موهاش خیلی سفید شده بود بیشترش به خاطر من بود

تصادفم بابا رو پیر کردش

پا به پای من که درد میکشیدم اون بیشتر درد میکشید

۳ ماهی که بیمارستان بودم به خاطر نفسم مسکن قوی نمیزدن ولی من درد داشتم با اون مسکانی هم که بهم میزدن فقط به ذره دردم کم میکرد

کلافگی بابا رو میدیدم با حرفش سعی میکرد اروم کنه ولی مگه اروم میشدم درد قفسه سینم وحشتناک بود

تو همون ۳ ماه نصف موهای سفید شد

من همیشه خودم مصوب مرگ مامانم میدونم ولی بابام حتی یه بار بهم نگفت که تو باعث شدی حتی شناسنامو دیرتر گرفت که تولدم با روز مرگ مامانم یکی نباشه

اروم دلا شدم گونش بوس کردم یه زره تریش در آورده بود از زبریش بدم میومد ولی باز بوسش کردم

اروم چشماشو باز کرد

نگاش کردم گفتم بیدارت کردم

کشیدم تو بغلش گفت اره تازه خوابم برده بود سرمو گذاشتم رو سینش گفتم تقصیر سارا جوئه

بابا: به سارا چه

گفتم زنگ زد کارت داشت گفت اگه بیدار نشدی بیدارت کنم

بابا چیزی نگفت به ذره موهامو ناز کرد گفت چرا کلاس ادیباتتو نموندی

امدم در دانشگاه مهسا گفت رفتی

من: حوصله نداشتم بمونم

سرمو گرفت بالا یه ذره نگام کرد گفت حالت بد شده بود نه

گفتم یه کم

تو هم بدش امدی خونه

باران قرار نیست هر وقت حالت بد میشه دیگه سر کلاسات نری

این بیماریت یه چیز عامی قرار نیست چون تو جمع حالت بد میشه سریع وسایلتو جمع کنی
دیگه به کاری دیگت نرسی

من: باز مهسا دهن لقی کرد

بابا: نخیر منتظرت بودم که سهیل دیدم گفت که ظهر چه اتفاقی افتاده بود

من: از نگاه ترحمشون بیزارم

از این که تا حال بد میشه همه جمع میشن دورم بیزارم

از اینکه حداکثر بچه‌های دانشگاه مشکلمو میدونن بیزارم بابا اروم منو از رو سینش بلند کرد
نشوند خودشم نشست چونمو گرفت تو دستش تا بهش نگاه کنم

گفت: این بیماریت... این نفس تنگیت... تا زمانی که زنده ای باهاته هیچ راه درمانی نداره اگه
داشت مطمئن باش تمام زندگیمو حتی شرافتمو میدادم تا درمانت کنم

تا راحت بشی

ولی نیست ۲۰ ساله که ازت میخوام باهاش کنار بیای

ولی هنوز نتونستی باهاش کنار بیای

اینکه تا حالت بد میشه مردوم دورت جمع میشن

این مشکل جامعه ما ست چه یکی حالش بد بشه چه چنفر باهم دعوا کنن

چه تصادف بشه سریع مردم جمع میشن نمیتونیم درستش کنیم

چون جامعه ما اینجوری

این که میگی با ترحم نگات میکنن ترحم نیست

اینه که وقتی حالت بد میشه کسی که داره نگات میکنه تو میگی ترحم اون پیش خودش به یه

چی دیگه فکر میکنه

خدا رو شکر میکنه از اون چیزی که میخواد خدا بهش نداده

در عوض بهش سلامتی داده

از این که بچه های دانشگاه مشکلتو میدون

خوبه که رعایتتو میکنن امروز اون دو نفر که مشکل تو رو نمیدونستن ناخواسته باعث شد به اون روز بیفتی

من : بابا با اینا نمیتونی منو قانع کنی

من خدا رو شکر میکنم اگه این مشکل دارم در عوض تو رو دارم

من حاضر ۲ تا پاهمو از دست بدم ولی بازم جاش تو رو داشته باشم عزیز ترین کسم تو این دنیا هستی

چون وابستگی که بهت دارم به هیچکی ندارم

ولی من هیچوقت مامان نمیبخشم با خود خواهیش هم جون خودشو از دست داد هم منو با این بیماری گذاشت تو این دنیا

هم تو رو به عمر تو حسرت گذاشت

اگه همون موقع منو از بین

بابا دستش گذاشت رو لبام گفت دیگه ادامه نده

باران

تو هنوز مادر نشدی که بتونی کاری که مامانت باهات کرد درک کنی

تو تمام زندگی منی تنها یادگار رویا امانت رویا

اگه تو هم به این دنیا نمیومدی بازم رویا زنده نمیومند

ولی تو به امید برآش بودی حداقل چند ماه به خاطرت بیشتر زندگی کرد حداقل اون چند وقت

شاد بود

منم یه یادگار از ش دارم

دیگه در مورد مادرت اینجوری حرف نزن

بعدم منو کشید تو بغلش گفت

چطور میتونی در مورد رویای من اینجور بگی

باران مادرت یه فرشته بود

تو هم تنها یادگارش همچیت عین مادرتی حتی این بغضی که تو گلوته نمیتونی بشکنیش رویا هم

درست عین تو تو بدترین شرایط هم گریه نمیکرد مادرت حتی تو مرگ مادرش هم اشک نریخت

اون موقع یه دختر ۱۲ ۱۳ ساله بود با بچه گیش هم وقتی مادرش از دست داد گریه نکرد

راست میگی مادرت منو تو حسرتش گذاشت من همیشه تو حسرت مادرت میمونم چه الان که

مرده چه موقعی که زنده بود

باورم نمشد بابام داشت اشک میرخت ولی من نه لعنتی

از بغلش امدم بیرون اشکاشو پاک کردم

گفتم : بابا جونم نمیخواستم ناراحتت کنم

من هیچ وقت به قضیه این جور که شما میگرد نگاه نکردم

به خدا نمیخواستم به عشقت به مادرم توهین کنم

ولی شما هم به من حق بدید

بابا اروم دستامو از رو صورتش برداشتم برد نزدیک لباش بوسید

گفت باران تو همیشه من به عنوان پدر قبول داری مگه نه

گفتم منظورت چی

معلوم که قبول دارم شما همه چی منی پدر منی هم خون منی

نمیدونم چرا وقتی که گفتم هم خون منی یه لبخند تلخ زد

پیشونیمو بوسید گفت معلوم که هچی تم

فقط من پدرتم

و با یه اه گفت هم خونتم

بحث عوض کردم نمیخواستم بیشتر از این ناراحتش کنم

گفتم نمی خوامی به سارا جون زنگ بزنی کارت داشت

بابا سرشو تکون داد

من گونشو بوس کردم گفتم میرم پایین به خاتون بگم عصرونه درست کن دست گذاشتم رو شکم

گفتم خیلی گرسنمه با با هم با یه لبخند گفت برو منم یه دوش میگیرم میام

از تو اتاق امدم بیرون

رفتم پایین تو اشپز خونه خاتون نبود ولی بوی اش پیچیده بود رفتم طرف گاز در قابلمه برداشتم

اخ جون اش جو

عاشقش بودم

خاتون کجاست

از اشپز خون امدم بیرون خاتون به خاطر درد پاش اتاقش طبقه پایین بود رفتم طرف اتاقش در

زدم ولی جواب نداد در اتاق باز کردم

بوی یاس پیچید تو ببینیم

خاتون سر جانمازش بود

گلپهای پرپر شده یاس تو جانمازش که فکر کنم تازه چیده بودش

بوش کل اتاقش ور داشته بود

خاتونم داشت ذکر میگفت

اروم رفتم کنارش از پشت بغلش کردم

گفتم قوربون خودتو جانمازت بشم من

خاتون : خدا نکنه

دستش گذاشت رو دستم منم سرم گذاشتم رو شونش

خاتون : بهتری عزیزم

من: اره ببخشید نگرانت کردم یه ذره عصبی بود

خاتون اشکالی نداره

خدارو شکر الان اروم تری مگه نه

گونشو بوس کردم گفتم اره

نگام به جانماز خاتون افتاد قران مهرش روش بود

تو دلم گفتم خدا جونم ببخشم امروز خیلی ناشکری کردم

همین که خاتون بابا رو دارم ازت ممنونم

خدا جونم در مورد مامانم یه چی الکی گفتم دوست ندارم روحش تو عذاب باشه خودت مواظبش

باش

برای آرامش یه فاتحه خوندم

خاتون دست کشید رو موهام گفت به چی داری فکر میکنی

من : به این که چرا نماز نمی خونم

به این که چرا هر وقت میام تو اتاقت اروم میشم

خاتون : نماز خوندن باید خودت از دل جون بخوای نه اینکه کسی زورت کنه

نه این که ۲روز بخونی ۲ روز ولش کنی

نه این که هر وقت یه جای کارت گیر کرد بری سریع نماز بخونی

درمورد آرامش اتاقم به خاطر این که تمیزه

والا مادر منم ۲ دقیقه تو اتاق تو بمونم عصبی میشم انقدر بهم ریختس

خندم گرفت راست میگفتم اتاقم خیلی بهم ریخته بود هست هفته یه بار فریبا خانوم میاد خونه

از بالا تا پایین تمیز میکنه

ولی خاتون نمیزاره که اتاق منو تمیز کنه میگه باید یاد بگیرم ۲روز دیگه شوهر کردی شاید

دستش تنگ باشه نتونه خدمتکار برام بگیره

انوقت به منو بابات فحش میده با این دختر بزرگ کردنمون

خاتون: پاشو اش درست کردم برو باباتو هم صدا کن بیاد پایین دور هم بخوریم

من: بابا دوش بگیره میاد

از اتاق امدم بیرون از همون جا گفتم خاتونی

بشقابارو ببرم تو تراس

خاتون: سرد نیست

گفتم نه هوا خوبه

از تو کابینت ۴تا بشقاب برداشتم با قاشق رفتم تو تراس

هوا خیلی خوب بود بشقابارو گذاشتم رو میزی که تو تراس بود

رفتم طرف نردها از همون جا حیاط دیدم خاتون به حیاط گلهای توش میرسید

سمت چپ حیاط ریخونو نعنا کاشته بود

از اینجا هم بوش میومد

سمت راست حیاط هم پر بود گل مخصوصا گل یاس

وسط حیاط هم استخر بود کنار استخرم تا جلوی در حیاط به جای موزایک پر سنگ بود درست مثل شمال

البته یه گوشه‌اش تا جلوی در موزایک بود من هیچ وقت کفش پاشنه بلند نمیپوشیدم قدم چون بلند بود وقتی میپوشم میرم تو اسمونا

به خاطر همینم بابا نمیدونست با کفش پاشنه بلند همیشه رو این سنگها راه رفت

بعد قرنی پارسال سارا جون امد خونه ما البته با مامان پری اینا

بیچاره تا امد تو حیاط اونم با احتیاط با اون کفشای پاشنه میخی چنان خورد زمین هم دستش خراش ورداشت هم پاش پیچ خورد

منو بابا هم رفتیم کمکش

برای اولین بار بود که جلو من بابا رو به اسم کوچیک صدا میزد

گفت اردلان تو واقعا "نمیدونی رو این سنگا کسی نمیتون با کفش پاشنه دار راه بره

بعدم رو به من گفت تو چه جوری رو این سنگا راه میری

با لبخند گفتم: اخه سارا جون من اصلا" تا حالا کفش پاشنه دار نپوشیدم همیشه اسپرت

میپوشم خاتون مامان پری هم با این سنشون که نمی تونن کفش پاشنه دار بپوشن بابا بیچاره از کجا بودنه

من خودمم تازه الان فهمیدم همیشه با کفش پاشنه دار رو این سنگا راه رفت

بخاطر همین بابا از کنار پلهای تراس تا جلوی در حیاط البته فقط کنارشو موزایک کرد

برگشتم برم رو صندلی بشینم بردیا دیدم که زل زده بهم

من: شما کی امدی اصلا: متوجه نشدم

بردیا: به خاطر اینه که وقتی بهر چیزی میشی به اطراف توجه نمیکنی درست مثل ظهر

با تعجب گفتم ظهر

بردیا اره ظهر اصلا متوجه شدید که من رو کانپه کناریتو نشستم

گفتم : اره متوجه شدم ولی حس اینکه ببینم کی نشسته نداشتم

بردیا هم به صندلی تکیه داده بود خیلی خونسرد البته با اخمی که فکر کنم همیشه رو چهره اش

گفت: یعنی براتون مهم نیست که جلو یه غریبه که ۲ ساعت نشده که دیدیش داز کشیدید

یه ذره نگاه کردم گفتم : من اصلا: نمیدونستم که شما رو کانپه نشستید فکر کردم مثل همیشه
خاتونه

بردیا : خاتونم بازم درست نیست که کلا" وجودش نادیده بگیرید

بازم جلوش دراز بکشی اون یه چند سالی ازت بزرگتر حتی اگه بچشمه یه خدمتکار نگاه کنی

امپرم زد بالا بیش از حد عصبی شدم ما هیچ وقت به خاتون به چشم خدمتکار نگاه نمیکردیم
نمیکنم

عصبی که چشمم از عصبانیت وحشی شده بود زل زدم بهش گفتم: مواظب حرف زدنتون باشید!

خاتون جای مادر منه

ما هیچوقت به چشم خدمتکار نگاه نکردیم نمیکنیم

اون جایگاه خاصی تو خانواده پارسا برامون داره

اگه من جلوش دراز میکشم به خاطر این نیست که وجودشو نادیده میگیرم یا احترام نمیزارم

درست مثل پدرم که جلوش دراز میکشم

این بی احترامی نیست آقای محترم

خاتون مثل مادر نداشتم برامم عزیزه

با تعجب والفته یه جور خاص زل زده بود بهم

منم تکیه دادم به صندلیم دیگه بهش اهمیت ندادم

گوشیمو از تو سویشرتم در اوردم رفتم تو بازیاش شروع کردم به بازی کردن

"عصابم خیلی داغون بود پسره چلغوز چه فکری در مورد من کرده فقط الکی داشتم با گوشیم ور میرفتم ولی بد جور داغ کرده بودم

از زیر چشم نگاهش کردم با همون اخم داشت پاشو تکون میداد

نگاش هم به میز بود

خاتون هم با سینی بزرگ امد تو تراس بردیا تا خاتون دید سریع از رو صندلی پاشد رفت سینی از دستش گرفت گذاشت رو میز خاتون هم امد نشست رو صندلی کناری من : خاتون : بابا ت هنوز نیومده

من: نه گفت دوش میگیرم میام

خاتون : پاشو برو صداس کن الان اش یخ میکنه مزه اش میره

با گوشیم شمارشو گرفتم

منتظر بودم که جواب بده گوشی بزارم در گوشم

خاتون: هنوز که نشستی که پاشو دیگه

صدای پوزخند بردیا بلند شد

یه نگاه بهش کردم

تا خواستم چیزی بگم بابا جواب داد

جانم باران

الو بابا نمای پایین میخوایم اش بخوریم یخ میکنه

بابا : لباس بپوشم میام

گوشی قطع کردم

رو به خاتون گفتم الان میاد

یه چشم غره اساسی هم به آقای اخمو رفتم

که صدای خنده اش بلند شد

با تعجب برگشتم طرفش

یه ان هنگ کردم وقتی خندید خیلی خوشگل شد اصلا قیافش از اون ترسناکی در امد

خاتون: بردیا مادر به چی میخندی دیونه شدی

بردیا: نه مامانی یه ان قیافه بچه گربه وحشی امد تو نظرم

این با من بود گربه وحشی؟؟؟

رامین همیشه میگفت هر وقت عصبی میشی چشمت شبیه گربه وحشی میشه

خاتون: مگه قیافه گربه خنده داره

بردیا: این یکی خیلی خنده دار بود

دلَم میخواست خفش کنم بچه پرو به من میگه بچه گربه من یک حالی از تو نگیرم باران نیستم

یکم نگاش کردم اونم زل زده بود بهم

صورتش جدی بود ولی چشماش توش خنده موج میزد

امدم یه چی بارش کنم که بابا امد تو تراس

سلام بر همگی

بردیا از جاش پاشد گفت:

احول آقای دکتر بابا دستش گرفت گفت قربانت تو چه طوری

بردیا : شکر خوبیم

بابا امد رو صندلی نشست

گفت : کوروش چه طوره خیلی وقت ازش بی خبرم

بردیا : بابا هم خوبه سلام دار خدمتتون

بابا: بازنشسته شد اره

بردیا: اره یه ۵ سالی هست

خاتون تو هر بشقاب اش میریخت میزاشت جلومون

رو به من گفت اگه کشکش کم برو از تو اشپز خونه بیار روی کابینته

قاتل کشک بودم مخصوصا " ساییده نشده

از پشت میز بلند شدم

رفتم تو تراس به اشپز خونه هم راه داشت

خاتون: باران جا اون شال منم بیاره تو چوب لباسی جلو دره

ظرف کشک با شال خاتون برداشتم امدم بیرون

شال دادم به خاتون کشکم گذاشتم کنار دست خودم

داشتیم اش مون میخوردیم که زنگ خونه زده شد

بابا: باران پاشو ببین کی

اگه گذاشتن یه اش کوفت کنیم

از پلهای تراس رفتم پایین دویدم طرف در صدای داد بابا بلند شد باران ندو..... در باز کردم

مامان پری بابا علی بودن

رامین پشت ماشین بود

سلام بر مامان پری خودم گوشو بوس کردم

رفتم کنار تا بیان تو

مامان پری: خوبی عزیزم

مگه میشه عشقم ببینم بد باشم

مامان پری: زبون نریز اتیش پاره

بابا علی: یه کم ما رو تحویل بگیر ما هم هستیم

رفتم طرفش گفتم چاکر بابا علی هم هستیم

بابا علی پیشونیمو بوس کرد رفت تو

به رامین گفتم تو نمیای تو

رامین: اگه لطف کنی درو بزنی میام

اهان وایسا برم ریموتو بیارم

از در حیاط تقریبا" با جیغ گفتم بابا: در بزنی رامین ماشین بیاره تو

۲مین بعد در باز شد تا امد سوار ماشین شم تا جلو تراس ببرتم نامرد گازشو گرفت رفت

با فریاد گفتم خیلی نامردی

رامین: یکم پیاده روی کن برات خوبه چاق شدی شکم در آوردی

شکمم نگاه کردم گفتم تو غلط کردی

کجام چاق شده خوش هیکل تر از من تا حالا دیدی

رامین: نه والا تو این مورد تکی

یه قر به گردنم دادم با ناز گفتم: پس چی باران یدونست نمونست مثل من اصلا" نیست

رامین : بسه بسه

حالمو بد کردی من یه چی گفتم تو چرا جو گیر شدی

گربه وحشی

با شنیدن این کلمه امپرم میزد بالا

بردی یا هم بهم گفت گربه وحشی

رامین که ازم دور شده بود بلند گفتم هفت جد ابادت گربه وحشی

رامین با خنده برگشت طرفمو گفت

بازم به خودت میرسه خانوم گربه

دمپایمو از پام در اوردم پرت کردم طرفش نامرد جا خالی داد خورد به ماشین بابا صدای دزد

گیرش بلند شد

رامین دمپای پرت کرد طرفمو گفت نشونه گیریت هم خوب نیست

دمپایمو پام کردم رامینم رسیده بود بالا داشت با بردیا رو بوسی میکرد

رفتم طرف تراس

از پلها رفتم بالا

بابا داشت با بابا علی صحبت میکرد خاتون مامان پری هم باهم بردیا خان هنوز مشغول خوردن

بود اون هیکل گنده یه جوری باید پرش کنه

داشتم دنبال جام میگشتم دیدم اقا رامین جای بنده اشقال کرده اش منم دار میخورم

اقا رامین اونجا جای بنده بود اونم اش بنده بود دهنیم بود

منو تو نداریم که غریبه نیستی برادرزادمی

من اصلا" بد دل نیستم

من : ولی من بدم میاد دهنی کسی بخورم مخصوصاً " طرف مقابلم ریش سیبیلیم داشته باشه

الان اون قاشق دهنیتو کردی تو کشک تنها کسی که حواسش به بحث مابود بردیا بود

داشت نگامون میکرد رامین: عادت میکنی یعنی باید عادت کنی

دلیلی نمیبینم عادت کنم دوستم ندارم عادت کنم

مگه دست خودته چه بخوای چه نخوای باید عادت کنی

رفتم ظرف کشک از جلو دستش برداشتم گفتم چرا چرتو پرت میگی

رامین: عزیزم چرت پرت چی من در مورد واقعیته زندگی دارم باهات بحث میکنم

واقعا " بعضی وقتا رامین میرفت رو مخ که الان درست داره همین کار میکنه

الان دلم میخواد تمام اون ته ریششو با مچین بکنم

رامین خیلی رو مخی بگیر کوفت کن

رامین جدی میگم از الان باید تمرین کنی

رفتم رو اون یکی صندلی نشستمو گفتم تمرین چی

رامین : دهنی خوردن دیگه

من : رامین خیلی چندشی چجوری میتونی دهنی کسی بخوری

رامین اصلاً " سخت نیست قاشق دهنی خودشو گرفت جلوم گفت بیا اینو بخور ببین چیز بدی

نیست

روم کردم اونطرف گفتم نمیخوام ادم کثیف

رامین سرشو تکون داد گفت دلم برای اون کسی که میخواد تورو بگیر میسوزه

من : انوقت چرا

رامین : برای اینکه دهنی نمیخوری

من : چه ربطی داره چون دهنی نمیخورم بیچاره

رامین : اره دیگه مگه دیوانس

خرجتو بده ولی دهنیشو نخوری

رامین انقدر رو مخ من راه تازه منظورشو گرفتم دهنی نمیخوره کثافت منظورش لب بود

با صدای بلند گفتم رامین خیلی بی ادب منحرفی

رامین: اخیش گرفتی منظورم

دیگه داشتم ازت نا امید میشدم با این ایکیوت

چشمم به بردیا افتاد معلوم بود جلو خودشو گرفته تا نخنده چشماش میخندید ولی صورتش نه

رامین بی شعور جلو این داشت اینجوری میگفت

با عصبانیت لیوان ابی که کنارم بود بی هوا خالی کردم تو صورتش با جیغ یه هو از جاش بلند شد

صندلی پشتش پرت شد رو زمین

بابا علی : چته رامین

رامین : هیچی یه خورده گرمم بود که باران خنکم کرد

رامین : هیچی یه خورده گرمم بود که باران خنکم کرد

داشتم چپ چپ نگاش میکرد بچه پروه

خجالتم خوب چیزی

رامین:چشاتو چرا اون جوری میکنی گربه وحشی

دوباره اسم گربه وحشی امد امپر منم زد بالا

خیز ورداشتم طرفش دوید تو حیات

بلند گفتم : حیف که نمیتونم بدوم

وگرنه حالت میکردم

بابا علی اینا تا شب موندن بعد شام رفتن

داشتم پیش دستی ها رو جمع میکردم خاتون شب بخیر گفت رفت تو اتاقش

بردیا هم لباس پوشیده از پلها امد پایین

رو به بابا گفت اردلان خان من باید برم ستاد ببخشید ممکن دیر وقت برگردم

بابا کلید در حیاط داد بهش گفت هر وقت امدی راحت باش فقط در از پشت قفل کن

بردیا هم کلید گرفت از بابا تشکر کرد رفت

پیش دستی ها رو گذاشتم تو ماشین ظرفشوی از اشپز خونه امدم بیرون بابا جلو تیوی بود

از پشت دستم انداختم دور گردنش دولا شدم گفتم: قرار بود زندگی خاتون برام تعریف کنی

بابا: خسته نیستی

من : نه فردا جمعه ست

بابا: پس دوتا قهوه درست کن بیار بالا تو اتاق کارم تا برات تعریف کنم

من: باشه...

بابا از پلها رفت بالا منم سریع رفتم تو اشپز خونه دوتا قهوه درست کردم من قهوه تلخ میخوردم

ولی بابا شیرن برا بابا رو شیرین کردم گذاشتم تو سینی رفتم بالا

بابا رو کاناپه اتاقش نشسته بود یه عکس هم دستش بود سینی گذاشتم رو میز رفت روبه رو بابا

نشستم

بابا یه نگاه بهم کرد گفت : این عکس کتابون و مادرته

عکس از دستش گرفتم نگاهش کردم ۲ تا دختر ۱۷ ۱۸ ساله بودن مامانم که معلوم بود ولی کتابتون خیلی خوشگل بود چشمای یشمیش کپ بردیا بود صورت ملیح مهربونی داشت دقیقا " هم قد مامانم بود

با صدای با با چشم از عکس برداشتم گفت

من ۱۴ سالم بود رامین ۱ ساله که مامان پری مریض شد بابا خیلی خرجش کرد ولی فایده نداشت دیالیزی شده بود احتیاج به کلیه داشت کلیه میخواست گروه خونیشم هم

منفی بود

هرکسی نمیتونست بهش کلیه بده

بابا علی خیلی دنبال کلیه گشت ولی کسی پیدا نمیشد

زندای مریم مامان بزرگت (مادر رویا) گروه خونیش به مامان میخورد میخواست بده که به خاطر بیماری قلبی که داشت دکتر قبول نکرد

خلاصه خیلی گشتم..... وقتی بابا کلا " نا امید شده بود نمیدونم خدا از کجا خاتون گذاشت جلو راهمون....

خاتون سرایدار بیمارستان بود

یه زن زیبا جون فهمیده بود مامان به کلیه احتیاج داره

به بابا گفت که گروه خونیش با مامان پری یکی میتونه کلیه بده ولی شرط داره

گفت که جای خواب نداره یه دختر ۴ ساله هم داره شبها تو اشپز خونه بیمارستان میخوابه براش یه خونه بگیرن یه کارم براش پیدا کنه

بابا که ناامید شده بود با کله قبول کرد

خیلی سریع کارای عمل جور شد اون موقع عمل دخترش سپرد دست زندای مریم

یه دختر خیلی خوشگل بود ولی خیلی گوشه گیر بود

عمل تموم شد مامان پری بهتر شده بود مامان پری وقتی خاتون دید گفت که باید بیاد با خودمون
زندگی کنیم بابا

قبول نمیکرد میگفت براش جا میگرم

ولی وقتی مامان یه چی میگفت دیگه نمیشد رو حرفش حرف آورد

مامان میگفت من زنده بودم مدیون خاتونم تا زمانی که زنده بودم بالا سر بچه‌هامم مدیونشم

بابا به خاتون گفت ولی زیر بار نمیرفت آخر خود مامان راضیش کرد البته وقتی مطمئن شد که

شوهرش فوت کرده صاحب خونه هم پول پیش خونشو سر کرایه برداشته خانواده خودشو

شوهرشم تو زلزله از دست داده

بابا هم حسابی تو محله زندگیش تحقیق کرد

خلاصه امد تو خونه خودمون بابا اونور حیاط براش یه اتاق درست کرد خودشم گفت که کار خونه

مامانو میکنه جاش حقوق میگیره حداقل زیر دینمون نباشه..

ما زیر دینش بودیم ما زنده موندن مامان واقعا "مدیونش بودیم

زندای مریم با دائی پیمان روبه رو خونه ما خونشون بود از همون موقع رویا کتابیون با هم دوست

شدن خیلی ها به مامان پری میگفتن که خاتون از خونه بیرون کنه شوهرشو از راه به در میکنه

ولی مامان به بابا خیلی اعتماد داشت

همیشه میگفت من انقدر علی میشناسم بهش اعتماد دارم

به خودمو چشمم اعتماد ندارم

دیگه خاتون هم شد جزئی از خانواده ما برای مامان خیلی عزیز بود

کتابیون هم برای من شده بود یه خواهر نداشته

خاتون برام شد مادر دومم

بابا هم به خاتون به چشم خواهری نگا میکرد

خاتون هم خیلی زن خوبی بود دوباره شادی از دست رفتمون برگشته بود من ۲۱ ساله بودم که بابا کارمو کرد فرستادم امریکا دوری از خانوادهم برام خیلی سخت بود مخصوصاً از مادرم هر جوری بود دل کندم رفتم دانشگاه قبول شدم یک سال بد بهم خبر دادم که زندائی مریم فوت کرد

خیلی برام سخت بود زندائی مریم برام خیلی عزیز بود مهربون بود اروم بود فکرم پیش رویا بود اون فقط ۱۳ سالش بود سریع برگشتم ایران به تشیع جنازش نرسیدم من وقتی رسیدم خاکش کرده بودن

دوبار بدبختی غم برگشته بود دایی که چند سال پیر تر شده بود مامان دوباره رفته بود تو لاک خودش افسرده شده بود رویا هم که فقط زل زده بود به یه نقطه کتابون بهم گفت که از وقتی زندائی مریم خاک کردیم گریه نکرده

خیلی تلاش کردم به حالت اول برش گردونم فایده نداشت گریه نکرد که نکرد

پیش روانشناس بردیمش که گفت افسردگی گرفته

من زیاد نمیتونستم بمونم برگشتم امریکا چند سالی گذاشت تو امریکا با مهرداد هاگان آشنا شدم پسرای خوبی بودن جفتشون پسر عمو بودن

مهرداد مثل منو هاگان نبود دیر جوش بینهایت مغرور بود

مهرداد هاگان عمران میخوندن هر ستامون دکتر گرفتیم هاگان موند خانوادهاش اونجا زندگی میکردن ولی منو مهرداد برگشتیم ایران

من ۳۲ ساله شده بود مهرداد ۲ سال از من کوچیکتر بود

با مهرداد خیلی صمیمی شده بودم...

بدون این که به کسی خبر بدیم برگشتیم ایران

یه راست رفتم خونه ..

ولی من خیلی دوستش دارم

بهش گفتم بزار ببینم اقا کوروش چه جور ادمی اگه ادم حسابی خانواده دار باشه خودم یه کاری میکنم با کله بیاد طرفت

چطور؟؟؟

با ذوق پرید بغلم گفت اردلان تو بهترین داداش دنیای

تحقیقم در مورد کوروش شروع کردم بچه شیراز بود از یه خانواده متوسط بود خانواده اشم تو شیراز زندگی میکردن.

این جورى که من فهمیده بودم اونم به کتابون علاقه داشته وقتی از بچه های دانشگاه میفهمه که بچه بالا شهر خانوادهاش خیلی پولدارن میکشه کنار کتابون چون با رویا میرفت میومد بعدم دیده بود کتابون میاد تو خانه ما فکر کرده بچه خانواده ما اون خود شو هم سطح ما نمیدونست

هم چی در مورد کتابون بهش گفتم وقتی همه چی فهمید اماه بعد با خانوادهاش امد خواستگاری کتابون

بابا هم از خانواده اش خوشش امد خیلی زود کتابون کوروش عقد کردن

۳ ماه بعدم بابا جهیزه کتابون آماده کرد عروسی کردن

خاتون خیلی اصرار کرد که خودش جهیزه کتابون بده ولی بابا قبول نکرد میگفت کتابون دختر خودمه فرقی با بچه های خودم نداره

کتابون یک سال بعد بچه دار شد بردیا بدنیا امد خیلی خوشبخت خوشحال بود

ولی رویا روزبه روز حالش بدتر میشد دکترش میگفت خیلی سریع باید پیوند بشه ولی چون قلب پیوندی نبود دکترش عملش کرد گفت فعلا " حالش بهتر ولی ممکن ۵ سال دیگه دوباره قلبش اوت کنه چون همین قلب بیمارش ترمیم کردیم

خدارو شکر رویا تونست ۱۰ سال دیگه با همین قلب کنار بیاد

بابام بهم گفت: باران یه سری چیزا از ازدواج مادرت هست که اصلاً "دوست ندارم برات تعریف کنم بهت چیزی بگم البته تا زمانی که من زنده ام اگه من مرده ام دیگه تو این دنیا نبود و کیلم همه چی بهت میگه

من: خدا نکنه بابا جون این چه حرفای میزنی!!!

بابا: باران مرگ حق چیزی که چه زود چه دیر اتفاق میفته

عصبی گفتم: نمیخوام در مورد مردن حرفی بزنیم بقیه داستان بگو

رویا ۱۰ سال دیگه با اون قلب دوم آورد ولی دوباره نفس تنگیش شروع شده بود دیگه حتی نمیتونست دو قدم راه بره دوباره بستری کردیمش

دائی بیچاره داغون شده بود درد کشیدن رویا رو اصلاً "نمیتونست تحمل کنه مادرت خیلی خود دار بود اصلاً" دردی که میکشید بروز نمی داد ولی معلوم بود درد داره

کتایون کوروش قرار بود برن شیراز پدر کورش حالش خیلی بد بود بردیا چون مدرسه داشت پیش خاتون موند خودشون دوتا رفتن

انروز کتایون امد بیمارستان با رویا خدا حافظی کرد خبر بار داری مجددش به رویا داد

گفت ۲ روزه بر میگرددن

موقع رفتن کتایون خیلی بیقرار بود انگار میدونست این رفتن دیگه برگشتی نداره انقدر بردیا خاتون بوس کرد که صدا جفتشون در امد خاتون میگفت چون اولین بار از بچه اش جدا شده

طاغت نداره

کوروش کتایون رفتن من رفتم بیمارستان پیش رویا

رنگ صورتش خیلی پریده بود شانس ما هم هر قلبی هم که براش پیدا میشد گرو خونیش به رویا نمی خورد

آخر شب بود که برگشتم خونه همون موقع صدای تلفن بلند شد دقیقن ساعت ۱۲ شب بود فکر کردم حال رویا بد شده

سریع تلفن جواب دادم

صدای یه مرد بود که گفت منزال صادقی گفتم نه اشتباه گرفتی

خواست گوشه قطع کنم که دوبار صدای مرد بلند شد گفت شما آقای کوروش صادقی نمشی شناسید

تازه یاد کوروش کتابتون افتادم گفتم بله بله میشناسم چیزی شده گفت بله تصادف کردن حال مرده خوبه ولی خانومشون زیاد خوب نیست

نفهمیدم چه جور ادرس بیمارستان گرفتم

چه جور خودم به بیمارستان رسوندم

انتقالشون داده بود ن تهران

کوروش حالش زیاد بد نبود یه دست یه پاش شکسته بود یه ذره هم صورتش خراش ور داشته بود خدارو شکر

رفتم از پرستار حال کتابتون پرسیدم که گفت تو اتاق عمل

با اون حال زار رفتم رو یه صندلی نشستم

نمیدونستم چه جور به خاتون خبر بدم گوشه از تو جیبم در اوردم به بابا زنگ زدم بیچار اونم فکر کرد رویا حالش بد شد گفتم کتابتون کوروش

تصادف کردن گفت خودم و سریع میرسونم

نیم ساعت بعد بابا مامان آمدن همون موقع هم دکتر از تو اتاق عمل آمد بیرون رفتم جلو با ترس پرسیدم که حالش چگونه؟؟

گفت متأسفانه ضربه مغزی شد رفته تو کما

مامان که همین جا سریع غش کرد

من همون جور منگ وسط بیمارستان وایساده بود

بابا دستمو گرفت نشوند رو صندلی

گفتم مامان چطوره بابا

سرمه بهش وصل کردن فعلا" خوابه

چه جووری به خاتون بگیم

در همون حین کتابون آوردن بیرون سرش باند پیچی شده بود باورم نمیشد کتابونی که از خواهر
برام عزیز تر بود الان رو اون تخت باشه

سریع از اون قسمت زدم بیرون رفتم به کوروش سر بزدم تو راهرو بودم که صدای داد کوروش
میومد با داد میگفت میخواد زنشو ببینیه رفتم تو اتاق ۲ تا پرستار داشتن بهش مسکن میزدن تا
منو دید سریع دوباره بلند شد گفت کتابون چطوره اصلا" نمیتونستم باهاش حرف بزدم فقط
نگاش کردم با گریه التماس میخواست بدون زنده است یا نه

اروم گفتم فعلا" تو کما

دیگه نگاش نکردم سریع از اتاق زدم بیرون صدای فریادش بود که پشت سر هم میومد تا جای که
رفتم تو حیات دیگه صدای نشنوم فقط تو فکر بردیا بود اون فقط ۱۰ سالش بود خیلی زود بود برا
یتیمی برا بی مادر شدن دوباره یاد رویا افتادم اونم ۱۳ سالش بود که زندائی مرد

سختی های رویا امد جلو چشمم افسردگی

که گرفته بود با صدای گوشیم از توفکر امدم بیرون خاتون بود جرعت جواب دادن نداشتم با ترس
گوشی جواب دادم

که گفت چی شده که مامان بابات با عجله از خونه زدن بیرون رویا حالش خوبه

گفتم اره خوبه یه کاری برام پیش امده بود که مامان بابا امدن پیشم تو چرا نخوابیدی

گفت منتظر کوروش کتابونم قرار بود رسیدن خبر بده هرچی زنگ میزنم گوشی جفتشون
خاموش

دلهم شور میزنه باید تا حالا رسیده باشن

با صدای لرزون گفتم شاید جاده‌ها شلوغ حالا میرسن نگران نباش

من باید برم سریع قطع کردم

تا بیشتر از این دروغ نگم!!

بابا از رو کاناپه بلند شد رفت لبه پنجره گفت نمیخوام زیاد از اون روزا بگم روزای خیلی بدی بود
وحشتناک

فردای همون روز بابا به خاتون خبر داد

خاتون وقتی امد تو بیمارستان کتابیون بیهوش دید رو تخت تازه درک کرد چه اتفاقی افتاده
بیقراری خاتون اشک همه رو در آورده بود

کورورش با ویلچرش یه سر پشت در اتاق کتابیون بود بعضی وقتی انقدر نعره میزد کتابیون صدا
میکرد مجبور میشدن بهش مسکن بزنی

دکتر کتابیون کلا "ازش قطع امید کرده بود هیچ علائم هوشیاری نداشت فقط قلبش بود که اروم
میزد همین

دکتر کتابیون فقط یه چی گفت: اینکه گروه خونی کتابیون با گروه خونی رویا یکیه

بعدم خیلی زود از اتاق رفت بیرون همه مون منظورشو فهمیدیم

خاتون وقتی فهمید بیشتر بی قراری میکرد

هیچوقت زمانی که کوروش به دست و پای دکتر افتاد یادم نمیره التماس میکرد که یه کاری کنه
کتابیون برگرده

۳ماه گذشت کوروش گچ دست پاش باز کرد دیگه از تو بیمارستان نمیتونستی ببریمش هرشب
همون جا میخوابید درست ۱۸ ابان بود کتابیون حالش بد شد ایست قلبی داشت که تونستن برش
گردونن

دکترش گفت دیگه هیچ امیدی نیست ممکن هر ان دوباره ایست قلبی بکنه دیگه نتونن با شوک
برش گردونن

درست همون روز خاتون کوروش رضایت میدن برای اهدای اعضا قلبشو به رویا اهدا کردن
 رویا هنوز از تصادف کتابون خبر نداشت به خاطر حالش نمیتونستیم چیزی بهش بگیم
 خیلی از کتابون میپرسید بهش میگفتیم هنوز شیراز حال پدر شوهرش هنوز خوب نشده
 روزی که میخواستن عمل پیوند انجام بدن بدترین روز عمرم بود نمیدونستیم برای رویا خوشحال
 باشیم یا برای کتابون ناراحت
 بابا اجازه نداد خاتون اون روز تو بیمارستان بمونه
 به زور با مامان بردش خونه ولی کوروش بردیا نرفتن
 جدا کردن بردیا از کتابون خیلی وحشتناک بود بردیا به هیچ عنوان از تخت کتابون جدا نمیشد
 التماس همه میکرد یه کاری کنن مادرش برگرد مگه میشد کتابون بر گردوند
 کوروش به زور جداش کرد بردش بیرون
 قرار بود من عمل پیوند انجام بدم تا تو اتاق عمل رفتم ولی نه تونستم سینه کتابون ببرم نه رویا
 رو جفتشون بیش از حد برام عزیز بودن کتابون یه جور رویا هم یه جور دیگه
 وقتی دستای لرزونم دیدن از اتاق بیرونم کردن
 از تو اتاق عمل امد بیرون کوروش بردیا دیدم جفتشون نشستن رو زمین دارن اشک میریزن
 اشک بغضی که ۳ ماه تو گلوم بود بالاخره شکست
 همه چی تموم شد کتابون برای همیشه به خاک سپردیم. مراسم خاک سپاریش خیلی بد بود
 کوروش بردیا از یه طرف خاتونم از یه طرف
 نمی دونستیم کدومشو باید اروم کنیم ۲روز بعد از خاک سپاری کتابون پدر کوروش هم فوت کرد
 بدون اینکه کوروش پدرشو ببینه .
 به خاک سپردنش کوروش ۲بار تشنج عصبی داشته که مجبور شدیم بستریش کنیم برای همین
 نتونست تو خاک سپاری پدرش شرکت کنه.

بعد از اینکه کوروش حالش خوب شد. با خاتون بردیا برای همیشه رفت شیراز

۵ سال بعدم به اجبار مادرش مجبور ازدواج مجدد شد.

خاتون تحمل این که کسی دیگه به غیر از دخترش کنار کوروش ببینه نداشته دوبار بر میگردد
پیش خودمون

بابا:

از مادرت چیزی نمیگم هر وقت وقتش بشه دفتر خاطراتش میدم که بخونی

حالا هم بهتر بری که بخوابی ساعت ۵ صبح

من: اصلا" باور نمیگم چطور ممکنه

خاتون با آمدنش به خانواده تون جون ۲ نفر از اعضای خانواده رو نجات داده باشه.

بابا: برای همین میگم خاتون یه فرشته ست.

برای همین انقدر برامون عزیزه.

من: بابا مگه مامان پیوند نشود پس چرا موقع زایمان فوت کرد .

بابا: پیوند کرد دکترش همون موقع بهمون گفت با پیوند میتونه به زندگیش ادامه بده ولی حق

بارداری نداره حامله شدن مساوی با مرگشه

که مادرت بار دار شد.

از جام بلند شدم گونه بابا رو بوس کردم.

گفتم : شبت بخیر بابا جونم.

شب بخیر عزیزم .

نشوندم رو صندلی رفت از تو کابینت نمیدون چی بیاره یه قطر خون که ریخت رو شلوارم دوبار شروع کرد .

وای خون ... خون ... خون... اگه اهل گریه بود م مطمئنم الان خونه رو گذاشته بودم رو سرم.

بردیا سریع با پنجه امد نزدیکم گفتم: هیس الان هم رو بیدار میکنی.

بعدم پنجه داد دستم گفتم: بزار تو بینیت الان بند میاد.

گذاشتم بعدم دستمال از رو میز برداشتم کشیدم رو بینیم.

بردیا: انقدر از خون میترسی رنگت پریده یه شکلات از تو جیبش در آورد گرفت جلوم گفتم بخور رنگت خیلی پریده.

شکلات ازش گرفتم اخ جون کاکائوی بود

اخ حاله جا امد چقدر خوشمزه بود تلخ بود.

تازه یاد دماغم افتادم.

گفتم : نشکسته باشه.

دیدم داره نگام میکنه مخنده.

با اخم گفتم: خنده نداره مثل ستون وسط پلها چیکار میکردی.

بردیا : با اجازتون داشتم میومد بالا تو اتاقم بخوابم .

به لباساش نگاه کردم لباس بیرون تنش بود.

وقتی دید دارم به لباساش نگاه میکنم .

گفتم: تازه از ستاد امدم

سرمو تکون دادم از جام بلند شدم از بابت کمکتون ممنونم هر چند خودتون مقصر بود ید.

بردیا : بله من مقصر بودم سرم انداخته بودم داشتم از پلها میومد پایین .

موهای پریشونم از تو صورتم دادم کنار گوشم گفتم

اخ من نمیدونستم قرار با یه تخته سنگ روبه رو بشم.

دیگه منتظر جوابش نمودم سریع از پله رفتم بالا تو اتاقم .

رفتم جلو اینه یه نگاه به دماغم کردم خداروشکر ورم نکرده بود صورتم با اب شستم پنبه رو هم

در اوردم چشمامو بستم که نگام بهش نیوفته چشم بسته انداختمش تو سطل

لباسهام در اوردم انداختم تو سطل امدم بیرون اصلا" حوصله لباس پوشیدن نداشتم با همون

لباس زیرم رفتم تو تخت پتو انداختم رو خیلی زود خوابم برد

با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم

وایییییییییییییییییییییییی..... من خوابم میاد کی حال داره گوشی جواب بده دوباره خوابیدم متکا

گذاشتم رو سرم که صدای گوشی نشنوم ولی مگه ول کن بود متکا پرت کردم پاشدم گوشی

جواب دادم

الوووووو؟

الو سلام

وای مهسا چیه.... چیکار داری؟

مهسا: باران تو هنوز خوابی ساعت ۴ بعداز ظهر

ساعت نگاه کردم خوب که چی دیشب دیر خوابیدم

منو بهار میخوایم بریم استخر میای

من : الان

مهسا: نه فرداشب !!!

الان دیگه

باشه بزار یه دوش بگیرم میام

مهسا: باشه

من: مهسا ماشین میاری

مهسا: اره ماشین مامانم هست

باشه فعلا " خدا حافظ

گوشی قطع کردم

پاشدم رفتم تو حموم سریع یه دوش گرفتم مسواک زدم امدم بیرون حوله گرفتم دورم یه حوله هم باهاش موهامو جمع کردم

رفتم جلو اینه یه کرم ضد افتاب زدم یه مدادم کشیدم تو چشمام

ریمل نزدم برم تو اب بریزه

یه رژ گونه برق لبم زدم موهامم همن جوری خیس جمع کردم بالا

یه شلوار لخت که از بالا تا پایین گشاد مشکی پوشیدم با یه مانتو نخعی مشکی هم پوشیدم شال طوسیم هم انداختم سرم کولمم برداشتم حوله مایومم انداختم توش

دنبال اسپرم گشتم نبود تو کشو لوازم آرایشم باز کردم ۲ تا انجا بود هر دوتاش تموم شده بود

وای اسپرم تموم شده کفشای عروسکیم گرفتم دستم نپوشیدم دوباره خاتون بپره بهم از در رفتم رفتم تو اتاق کار بابا انجا نبود

تو اتاق خوابشم دیدم نبود

خدا کنه خونه باشه رفتم پایین خاتون بردیا تو پذیرای نشسته بودن

سلاممم

خاتون : سلام عزیزم ساعت خواب کجا به سلامتی

بردیا هم فقط سرشو تکون داد

دارم با مهسا بهار میرم استخر بابا کجاست

خاتون: رفت بیرون بیا بشین یه چی بیارم بخور بعد برو

من: یه چی بیرون میخورم خاتون اسپرم تموم شده اون اسپره که دستته بهم بده تا شب بابا بگیره بیاره

بابا اسپره گرفته بود به خاتون داده بود هر وقت یه هو حالم بد شده سریع بهم بده

خاتون: الان باید بگی

من: حالا بده

خاتون تو اشپز خونست الان بهت میدم

خاتون رفت منم سریع گوشیمو در اوردم زنگ زدم به بابا

جانم بارن

الو سلام بابا خوبی

بابا: سلام عزیزم تو خوبی

من: بابا من دارم با بهار مهسا میرم استخر

اسپرم تموم شده داری میای بگیر بیار

بابا: باران اسپره نداری نرو بیرون من همین الان میگیرم میارم

من: اسپره ای که به خاتون دادی هست ازش میگیرم اون داره

بابا: باران مطمئنی که اونی که دست خاتون پره تموم نشده باشه

همون موقع خاتون امد اسپره داد دستم تکون دادم پر بود

اره بابا جان خیالت راحت پره

بابا: باشه مواظب خودت باش خداحافظ

خدا حافظ

پاشدم لپ خاتون بوس کردم گفتم من دارم میرم

خدا حافظ

خاتون: خدا به همراة

بردیا هم مثل مجسمه هنوز نگاش به تلوزیون بود منم محل نکردم از خونه زدم بیرون

مهسا بهار هم تو ماشین بودن در عقب باز کردم نشستم سلاممممم

مهسا: سلام خانم خواب الو

بهار: چشمات چه خمار شده از دیشب تا حالا خوابی

من: بابا من تازه ساعت ۵ خوابم برد

چی شد فاز استخر گرفتتون

مهسا: همینجوری تازه شام مهمون بهار خانوم هستیم

من: ولخرج شدی بهار خانم

بهار غلط کردی

من: حالا مناسبتش چی هست

مهسا: عروس شدنش

با جیغ گفتم چیییییییییییییییییی

بهار: زهر مار کر شدم حالا انگار چی شده عروس شدم دیگه

من: خفه شووووووووووو طرف کی هست

مهسا: به نظر تو کی میتونه باشه

دستم کوبیدم به هم استاد مستوفییییییییییییییییییییییی!!

مهسا دقیقا"

پریدم جلو بهار محکم بوسیدم گفتم مبارکتهههههههههههههههههههههههههه

چیشد..... چه جوری شد..... تو که از اون بدت میومد

بهار: من کی بدم میومد من فقط میگفتم خیلی ضایعت جلو بچه ها همه فهمیدن این منو دوست داره

من: تو غلط کردی تو نمیگفتی من از این بدم میاد

مهسا: خدا و کیلی بهار اینو راست میگه تو همیشه از دستش مینالیدی

بهار با ناز گفت: اینا لازم بود اگه خیلی زود وا میدادم دیگه اینجوری اسیرم نمیشد

از پشت زدم تو سرش گفتم خیلی جلبی... تو یه جوری رفتار میکردی ما فکر میکردیم میخوای سر به تن استاد نباشه نگو خانوم داشته ناز میکرده.....

من: حالا کی آمده خواستگاری؟؟؟

بهار همون روز که تو کلاس گفت و ایسم کارم داره شماره موبایل بابامو گرفتم بعدم جلو خودم زنگ زد به بابا گفت که با مادرش میخواد بیاد خواستگاری!!

مهسا: چه سریع

بابات هنگ نکرد که این کیه چیه میگه

بهار: نه بابا!!! فرهاد از قبل به بابا گفته بود که به من علاقه داره

یه کی دوبار هم رفته بود شرکت بابا با بهرام هم آشنا شده بود

مهسا: به این میگن عاشق خوشم میاد تمام زیرو بمتو در آورده بعد آمده جلو

بهار اره دیشب ادمم یه حلقه دستم کردن ۳۱۴ سکه هم مهمرم کردن قرار شد ۱ماه دیگه جشن

نامزدی بگیریم ماما فرهاد گفت یه صیقه محرمیت بخونن که بابا قبول نکرد

گفت با صیقه موافق نیست

من: بابا ، استاد چی شده

بهار: بچه که بود مامان باباش از هم جدا شدن اینجور که من فهمیدم باباش قبلا "عاشق یه دختر دیگه بود ه که خانوادش اون دختره قبول نمیکنن مجبورش میکنن با دختر عموش مینا ازدواج کنه ازدواج میکنه هیچ علاقه ای هم به مادر فرهاد نداشته ولی با این حال زندگی میکنه فرهاد هم به دنیا میاد فرهاد که ۱۰ ساله بود مینا جون میفهمه که بابا فرهاد اون دختره که قبلا " دوست داشته پیدا کرده پنهانی باهاش ازدواج کرده سر همین موضوع از هم جدا میشن حضانت فرهادم به مینا جون میده فرهادم کلا" با پدرش میونش خوب نیست

فکر کنم اصلا" بهش نگفته امده خواستگاری

مهسا: خانوادت با این موضوع مشکل نداشتن

بهار: نه بابا وقتی مطمعا" میشه قضیه همین بود دیگه هیچی نمیگه

من: حلقتهو ببینم دستشو میگیره جلو خوشگل بود طلا سفید زرد قاطی بود ساده خوشگل بود

رسیدیم جلو در استخر از ماشین پیاده شدیم رفتیم تو بهار مهسا میتونستم شیرجه بزنی ولی من نه به خاطر نفسم اصلا" نمیتونستم سرمو بگیرم زیر اب

شنا هم همون قدر که بابا بهم یاد داده بود بلد بودم مثل مهسا بهار حرفه ای نبودم

وای من چقدر گشمنه

مهسا: ناهار نخوردی؟؟

من: نه بابا صبحونه هم نخوردم

شما شنا کنید من یه چی بگیرم بخورم الان میام

رفتم قسمت کافی شاپ استخر یه کیک با شیر کاکائو گرفتم رو صندلی نشستم یه گاز به کیک زدم اخ کهمن عاشق کاکائو تلخم ...کیکش قهوه تلخ بود.... شکلاتی هم که دیشب بردیا بهم داد قهوه تلخ بود خیلی خوشمزه ست تازه یاد دیشب افتاده م عجیب بود با دیدن خون غش

نکردم از بچه‌گی به طور فجیح و وحشتناک از خون میترسم ۷ساله بودم که پسر همسایمون ا ز پشت بوم افتاد وسط کوچه از همین موقع من از دیدن خون وحشت میکنم ۱۳ ساله بودم که برای اولین بار عادت ماهانه شدم وقتی خون دیدم برای اولین بار تو عمرم با صدای بلند گریه کردم جیغ زدم

من هنوز نمیدونستم عادت ماهانه چی هست خیلی بچه بودم

بابا و خاتون آمدن پیشم تو اتاق هر کاری میکردن نمیتونستن ساکت کنن برای اولین بار بابا زد تو گوشم تا اروم بشم رفتم تو بغل بابام

با هق هق میون گریه گفتم شورتم خونی شده

دوباره شروع کردم به گریه کردن انقدر گریه کردم تا نفسم گرفت بابام اروم اسپرمو زد خاتون آمد جلو که از بغل بابام بکشم بیرون گفت که چیزی نیست قوربونت برم ولی من خیلی ترسیده بودم سفت تر بابام رو چسبیدم

خاتون رو به بابا گفت اردلان بزارش تو تخت تا خودم بهش توضیح بدم

ولی بابام نداشت خاتون از تو اتاق بیرون کرد خودش همه چیزو با آرامش بهم توضیح داد

هنوز که هنوز هم از عادت ماهانه متنفرم منم اون ۷ روز با بدبختی رد میکنم

با صدای جیغ از جا پریدم

مهسا بیشعور بود در گوشم جیغ زد

خاک برسرت ترسیدم

مهسا: کجای تو

من: هیچی تو فکر بودم

مهسا: عاشق شدی

من: اره بیکارم

دستشو کشیدم گفتم پاشو... سیر شدم بپریم یه زره شنا کنیم....

شنا مون تموم شد رفتیم تو رخت کن تا حاضر بشیم موهامو سفت ابشون گرفتم تا خیسش بره با حوله افتادم به جونش تا تونستم کشیدم که خشک بشه وقتی حسابی خشک شد شونه کرده حسابی فر شد فرق کج دادم بقیشو هم جمع کردم سریع لباسامو پوشیدم یه کم ارایش کردم رفتم نشستم رو صندلی تا اون دوتا آماده شدن اگه این دوتا با لاک پشت مسابقه گذاشته بودن لاک پشت حتما" اول میشد

از بس فس فس میکنن

چیکار میکنی زود باشید دیگه

مهسا: بچه ات رو گاز عجله داری

من : نه شوهرم رو گاز

بهار: پاشو من آماده شدم

مهسا: صبر کنید مینم بابا من هنوز ارایش نکردم

من : پاشو مینم تو ۲ ساعت طول میکش تا ارایش کنی همینجوری خوبی

مهسا هم تند تند ریملش وزد

نمیزارید که... اینجوری بریم رستوران

خیلی هم خوبیم

از سالن استخر آمدیم بیرون رفتیم سوار ماشین شدیم

بهار: باران جلو بشین من عقب میشینم

رفتم جلو نشستم بهار نشست عقب با کله تو گوشیش بود مهسا: اقاتونه

بهار: بلهههههههههههههههههه

من: میگم بهار حالا شما شبها میخوای این استاد شریف کجا بخوابونی رو کاناپه که همیشه

مهسا: راست میگه بهار اتاق خواباتون که پر شما کجا میخوابید

بهار: اصلا "نگران این موضوع نباشید فرهاد یه طبقه مستقل داره احیانا" برا اونجور کارا میریم اونجا

در ضمن فرهاد تک فرزند اتاق خواب جدا داره

مهسا: خوشم میاد حساب انجور کارا رو داری

بهار: پس چی زندگی فقط شباشو عشقه

من: خاک بر سرت کنم یکم حیا داشته باش

بهار: پرید جلو گفت بچها اینا رو بیخیال مامان من امروز به مینا جون گیر داده که بنده رو ببرن دکتر

در ضمن اصرار داره خود فرهاد هم باشه

من: دکتر برا چی مگه چته

بهار: چیزیم نیست دکتر برا معاینه باکره بودن

من: چرا ایا مگه بهت شک دارن

بهار

: شک چیه بابا مامان من بیتا نازنینم برد تازه همراه با شوهرای گران بهاشون

مهسا: یعنی تو با فرهاد میخوای بری دکتر، دکتر هم جلو فرهاد تو رو معاینه کنه.

بهار با ناراحتی سرشو تکون داد

گفت: بچها من خجالت میکشم

من: خوب چرا مامانش نمیری

مامانم میگه فرهاد باید بیاد اون شب منو مینا جون که نیستیم باید دکتر. برای فرهاد توضیح بده

مهسا شیشه ماشین کشید بالا

منم ۴ تا ۵ هزاری دادم به بهار گفتم: بهار از ماشین برو پایین بده بهشون

من حالم بد میشه شیشه بدم پایین بهارم پول گرفت سریع رفت از ماشین پایین

مهسا: نگاشون کن چقدر خوشگلن اینا الان باید تو خونه سر درسو مشقشون باشن نه اینجا

نگام بهشون افتاد با خوشحالی پول گرفتن دویدن رفتن

چراغ سبز شد بهار سوار ماشین شد رفتیم طرف پاساژ

چراغ سبز شد بهار سوار ماشین شد رفتیم طرف پاساژ

نزدیک پاساژ قائم پارک کردیم پیاده شدیم بهار هنوز با کله تو گوشی بود

من: هوییییییی نخوری زمین دل بکن یه دقیقه

بهار: الان بزار جوابشو بدم

مهسا: اینجور که تو رفتی تو گوشی با کله میخوری زمین

بهار در گوشی بست گفت خيله خوب بابا

بریم

رفتیم تو پاساژ گفتم بریم طرف مغازهای مانتو فروشیش

میخوام مانتو بخورم

داشتیم همینجوری مغازهارو میچرخیدیم در یه مغازه یه مانتو یاسی خیلی خوشگل دیدم

مدلش لخت بود حالتشم تغریبا "عبای بود بلند بود تا قوز که پا

گفتم مهسا این چه طوره؟؟؟؟

مهسا: یاسیه خوشگله چون قدت بلند تو تنت قشنگ میشه

بیا بریم تو بپوشم ببینم تو تنم چه جوهره؟؟

رفتم تو مغازه بهار مهسا آمدن تویه دختر ریز نقش امد جلوم گفت میتونم کمکتون کنم؟

بهش گفتم مانتو یاسیه برام بیاره

مهسا: میگم باران بهار از دست رفت نگاه کن

به بهار نگاه کردم رفته بود رو صندلی مغازه نشسته بود داشت تند تند اس میداد

من: واقعا " از دست رفت....

مانتو از دست دختر گرفتم رفتم تو اتاق پرو پوشیدم خیلی تو تن قشنگ بود مهسا صدا کردم
گفتم چطوره مهسا: باران خیلی خوشگل ه قشنگ تو تنت خوابید نه خیلی تنگ نه خیلی گشاد

فقط یقش خیلی باز نیست؟؟

چرا زیرش یقه سه سانتی میپوشم

اره اونجوری خوب میشه

بهار صدا کن بیاد ببینه

مهسا: گوشیش زنگ خورد رفت بیرون

باشه برو بیرون لباسم بپوشم پیام همینو میخرم

مانتو پوشیدم شالم انداختم سرم از اتاق پرو رفتم بیرون پول مانتو حساب کردم امدی از مغازه

بیرون

مهسا دیدم دستشو گذاشته رو بینیش میگه ساکت پشت بهار بود داشت حرفاشون گوش میکرد

رفتم نزدیکشون بهار هنوز متوجه ما نشده بود؟

بهار: چی میگی فرهاد مامانم بهت زنگ زده

.....

بهار : تو حتما" به من شک داری میخوای باهام بیای دکتر

وگر نه به مامانم میگفتی احتیاجی به دکتر نیست

.....

بهار: فرهاد منو توجیح نکن من میرم دکتر ولی با تو نه با مامانت میرم

.....

بهار : نارحت نیستم میخوام برم باران مهسا منتظرمن

سریع دست مهسا کشیدم تا بهار نفهمه حرفاشو شنیدیم الکی خودمون سر گرم مغازها کردیم تا

بهار امد پیشمون

بهار: خریدی

من : اره چرا نیومدی تو تنم ببینی

بهار : فرهاد زنگ زد

مهسا: اقاتون چی گفته ؟ ناراحتی

تا حرف مهسا تموم شد بهار زد زیر گریه

سریع رفتم طرفش گفتم چته زشت وسط پاساژ چرا گریه میکنی

بی توجه به حرف من اشکاش همینجوری میرخت

مهسا : بیاد بریم تو این کافی شاپ خلوته

دست بهار گرفتم رفتیم تو مغازه نشستیم پشت میز

مهسا: چته فرهاد چیزی بهت گفته

بهار اشکاشو پاک کرد تا امد حرف بز

یه پسر امد نزدیک میزمون گفت چی میل دارید

سریع گفتم ۳ تا قهوه

وقتی پسر رفت

بهار گفت: مامانم زنگ زد به فرهاد گفته فردا که میریم برا آزمایش همون جا منو ببره پیش یه دکتر زنان میگه تو خود آزمایشگاه دکترش هست

مهسا: این گریه داره خودت میدونستی که مامانت میخواد بفرستت

بهار: اره میدونستم من مشکلم فرهاد

تا مامانم گفت فرهادم سریع قبول کرد انگار بهم شک داره

مهسا: بهار شک کجاست تو بهتر بری دکتر اگه اون شب خون ریزی نداشته باشی میخوای چیکار کنی

؟؟

چه جووری میخوای ثابت کنی

وقتی بری دکتر دیگه خیالت راحت میشه

بهار: من با دکتر رفتن مشکلی ندارم میرم ولی با فرهاد نه با مامانش میرم

من: بیخیال بابا همچین زدی زیر گریه گفتم چیشده

قهوتو بخور با این اشکا ما رو نمیتونی خر کنی از زیر شام امشب در بری عروس خانوم

مهسا: ااا راست میگه من پاک شام یادم رفته بود

بهار: خاک بر اون سرتون کنم به جای دل داری دادن من فکر شکم لامصبتونید

مهسا: دلداری چیه خر دیگه مادرت یه چی میدونه که میگه تو که حالت نیست

الکی گریه میکنی

وقتی تو اینجووری میکنی یعنی به خودت شک داری

من جای تو باشم سرمو میگیرم بالا دست شوهرمو میگیرم با خودش میرم وقتی پاکی از چی
میترسی

خجالتتم باید یه جوری بریزه

بهار : معلومه که پاکم من تو عمرم یه دونه دوست پسرم نداشتم..... من فقط خجالت میکشم
همین

من: بهار بیخیال خجالت..... فرهاد قرار شوهرت بشه یعنی از خودت به خودت محرم تر

اگه بخوای همش ازش خجالت بکشی هم خودتو اذیت میکنی هم اونو

در ضمن مردا زنای بی حیا بیشتر دوست دارن البته فقط تو اتاق خواب

بهار: ببینم شما دوتا این همه تجربه از کجا آوردید تا اونجا که من میدونم شما دوست پسری

چیزی ندارید از کجا میدونید مردا دوست دارن زناشون بی حیا باشن

من: مامان پری همچین برا بابا علیم بی حیا میشه که نگو به سنشون نگاه نکن

تو اونجور کارا از ۱۰۰ تا جون جونترن

مهسا: منم مامان بابام

مامان من که جلو من اصلا " خجالت نمیکشه یک نازو کرشمه ی برای بابام میاد که نگو

من: پاشید بریم ساعت ۸ شب شامون بده میخوایم بریم سر زندگیمون ساعت ۹ باید خونه باشم

مهسا هم پاشود گفت: من پیتزا میخوام با مخلفاتش

من: منم همینطور

بهار : اکی بریم من به شما شام بدم وگرنه ابرومو میبرید

رفتیم رستوران غذامون خوردیم

سوار ماشین شدیم گفتم: دمت گرم شب خوبی بود شامشم عالی بود

مهسا: راست میگه شامش عالی بود

بهار: نوش جونتون ایشالا عروسی جفتتون ۲ برابر از حلقتون بکش بیرون امروز بر شکستم کردید

مهسا: خفه بمیر بابا حالا که تا ما دوتا عروس بشیم

بهار: اونم به وقطش

بهار رسوندیم در خونشون

رفتیم طرف خونه خودمون جلو در خونه از ماشین پیاده شدم بردیا دیدم داشت با ماشینش

میرفت تو حیاط محل سگ هم به ما نداشت انگار ما رو ندیده

مهسا: این کی بود دیگه

من: بردیا نوه خاتون

مهسا: چه ترسناک بود

من: اره خیلی سرگرد اداره آگاهی بایدم ترسناک باشه

مهسا: جدا" ولی خدای جذبست نه.....

من: اره

من دیگه رفتم شبت بخیر

مهسا: شب تو هم بخیر

در حیات با کلید باز کردم رفتم تو

در ورودی باز کردم کولم از دوشم ور داشتم گرفتم دستم داشتم میرفتم طرف پلها که صدای داد

خاتون بلند شد باز که با کفش آمدی تو خونه

سریع کفشامو در آورد گفتم ببخشید خاتونی حواسم نبود

خاتون: علیک سلام چه عجب تشریف آوردید خونه

خاتون از رو کاناپه بلند شد گفت حتما " گشنته الان شام آماده میکنم

داشت میرفت طرف اشپز خونه

گفتم بابا کجاست؟؟

خاتون: با پیک برات چنتا اسپره فرستاد گذاشتم تو اتاقت زنگ زد گفت شب خونه نمیاد به

گوشی خودت زنگ زده خاموش بودی

با خودم گفتم حتما " شب پیش سارا ست دیگه وگر نه امشب که شیفت نیست

با صدای بردیا از فکر امدم بیرون

بردیا: بینیتون بهتره

دوباره یاد خون دیشب افتادم گفتم بله بهتره

بردیا با جدیت گفت: چرا از خون میترسی؟؟؟؟

با سرتقی گفتم کی گفته میترسمنمیترسم

اره جون خودم

بردیا با خنده گفت: شما دیشب با دیدن دو قطره خون داشتی سکتته میکردی

من: اون دو قطره بود یه لیتر خون از دست دادم

بردیا با خنده زل زد به من

گفتم: چی تو صورت من خنده داره

بردیا: هیچی فقط تا اسم خون اوردم دوباره رنگت پرید

من: حالا میشه انقدر خون خون نکنی اره میترسم

بردیا: چرا

من : وقتی ۷ سالم بود داشتم تو کوچه دوچرخه بازی میکردم که پسر همسایه روبه رویمون از پوشت بوم خودشو پرت کرد وسط کوچه دقیقا " افتاد جلو دوچرخه من

از همون موقع هر وقت خون میبینم اون صحنه میاد جلوم

دیگه نشستم باهاش بحث کنم پاشدم رفتم بالا تو اتاقم

لباسامو عوض کردم دیگه دوش نگرفتم تو استخر دوش گرفته بودم

شلوار ک ساپورت مشکی تا زیر زانو پوشیدم با یه تیشرت سفید تا زیر باسنم موهامم دم اسبی بستم

وای نفسم سریع اسپرمو از رو میزتوالت برداشتم پشت سر هم زدم

نفسم برگشت پشت سر هم نفس عمیق کشیدم

صدای زنگ گوشیم بلند شد نفسم منظم شد

جواب دادم

الو

سلام باران جان خوبی

سلام بابا مرسی تو خوبی

بابا: قربونت کجای؟؟؟

من: امدم خونه نیم ساعتی میشه

بابا: اسپره برات با پیک فرستادم دیدیشون

من: اره بابا جان مرسی

بابا: باران من شب نمیام کاری داشتی زنگ بزنی

من: نه کاری ندارم

من: با یه پوزخند حرص درار مثل خودش زل زدم بهش گفتم معلوم یه نیمه دیگه مونده تو اون نیمه هم ۲ تا گل میخوردید

آی حال میکنم مننن

بردیا: با خنده سرشو تکون داد روشو انور کرد نیمه اول ۰،۱

به نفع استقلال تموم شد

یه خیار از رو میز ورداشتم پوست کندم شروع کردم به خوردن داشتیم به مصاحبش گوش میکردیم که صدای گروپ امد

منو بردیا یه نگاه به هم کردیم گفتم صدای چی بود

بردیا: نمیدونم

بردیا رفت تو اشپزخونه رو نگاه کرد گفت خاتون کجاست

من: دویدم طرف اتاق خواب خاتون خاتون سر نماز بود خیالم راحت شد

از اتاق امدم بیرون به بردیا که نگران داشت میومد طرف اتاق خاتون گفتم خاتون داره نماز میخونه

بردیا رفت طرف حیاط دنبالش رفتم چهار تا خونه اونور تر خونه ما اتیش گرفته بود دود اتیش کل ساختمون ورداشته بود

با جیغ گفتم اتیش بردیا سریع گوشیشو از تو جیبش در آورد زنگ زد اتیش نشانی ادرس داد رفت طرف کوچه خواستم برم دنبالش

با جدیت گفت: کجا با این لباسا میخوای بیای

در ضمن میدونی اون دود برات چقدر ضرر داره برو تو خونه من الان میام

راست میگفت دیگه هیچی نگفتم همنجا تو تراس وایسادم صدای جیغ کمک پیچیده بود حالم داشت بد میشد

خونه خانم فرهانی بود یه پیرزن پیرمرد زندگی میکردن بجهاش همه خارج کشور بود فقط یه نوه
پسری داشت که ۱۲ ساله بود پیش اینا زندگی میکرد

صدای اژیر اتیشنشانی امد خاتون امد تو تراس گفت چی شده صدای چی بود

تا خواستم بهش بگم چی شده چشمش به اتیش افتاد زد تو صورتش گفت : یا امام زمان کسی هم
تو خونست

گفتم اره صدای جیغ کمک گفتنشون میومد

خاتون با همون چادر نماز از خونه رفت بیرون

برگشتم تو خونه تا بیشتر چشمم به اتیش نخوره نشستم رو کاناپه تند تند دعا میکردم کسی
طوریش نشه وای خدای من پرهام اون فقط ۱۲ سالشه تنها یادگار پسر خانوم فرهانی پسرشو
عروسش تو یه تصادف مردن دو

ساله پیش بود پرهام اون موقع ۱۰ سالش بود

بیشتر برای پرهام دعا میکردم

نمیدونم چقدر گذشت با صدای زنگ خونه از فکر امدم بیرون رفتم طرف ایفون بردیا بود در باز
کردم

خودمم رفتم تو تراس بردیا در حالی که دستشو گرفته بود امد تو تراس نشست رو صندلی داشتم
میرفتم پیشش گفت : نیا جلو

جا خوردم ولی به روی خودم نیاوردم گفتم چی شد کسی هم طوریش شده بردیا همنجور دستشو
گرفته بود از درد صورتش جمع شده بود

رفت جلو پاش رو زانو هام گفتم چت شده

بردیا : هیچی

چشم به دستش افتاد نزدیک بود غش کنم به بدبختی خودم نگر داشتم گفتم دستت چی چی
شده

بردیا: یه نگاه بهم کرد گفت برو عقب الان حالت بد میشه

بی توجه به حرفش گفتم باید بری دکتر

بردیا: چیزی نیست خوب میشه

من: چی چی خوب میشه عفونت میکنه دست سوخته

پوست مچ دستش بجور سوخته بود خون ابه بود از دستش میچکید

رفتم تو اشپز خونه از تو وسایلهای بابا

پوماد سوختگی با باند چسب ور داشتم رفتم تو تراس پیشش

معلوم بود خیلی درد داره

رفتم جلو پاش نشستم رو زمین گفتم بده دستتو ببندم

بردیا: نمیخواه بده خودم میبندم تو اگه خون بینی حالت بد میشه

من: نمیتونی خودت که بردیا

بده یکاریش میکنم

باند پوماد چسب دادم بهش رفتم عقب دستشو آورد جلو تا پوماد بریز روش وقتی چشمم دوباره

به دستش افتاد حالم بد شد فقط همون جا اروم نشستم رو صندلی

دستو بدنم بجور میلرزید

بردیا: سرش پایین بود داشت پوماد به دستش میمالید گفت برو تو داری میلرزی

باندو نمیتونست ببند دور دستش با همون پاهای لرزون رفتم جلو گفتم بزار کمکت کنم دیگه وای

نستادم تا بگه نمیخواه باند از دستش گرفتم دستام بدجور میلرزید هر جور بود با همون دستای

لرزون باند بستم دور دستش

چسب زدم به دستش

گفت : خوبی

فقط نگاش کردم اروم پلک زدم نفسم بدجور میومد اب دهنم قورت دادم گفتم پرهام اون
طوری نشد

بردیا با صورت گرفته گفت فقط تونستیم مادر پدر رو نجات بدیم

یعنی پرهام تو اتیش سوخت

وای خدای من.... این اماکن نداره اون فقط ۱۲ سالش بود..... نفسم رفت دوبار چنگ زدم به گلوم
هر کاری میکردم نمتونستم نفس بکشم

صدای بردیا بود که داشت میگفت اسپرت کجاست نمیتونستم جواب بدم ۲ تا دستام بردم
طرف گلو حس میکردم که کبود شدم بدجور داشتم برای یه زره نفس جون میدادم لحظه آخر بود
که نفسم برگشت پشت سر هم بود که نفس میکشیدم دوبار بی حال شدم

با صدای بردیا چشمامو باز کردم

گفت خوبی؟؟؟

فقط تونستم پلکامو اروم تکون بدم

یه لحظه حس کردم از رو زمین کنده شدم بوی تلخ یه عطر پیچید تو بینیم

وقتی گذاشتم رو کاناپه

چشمامو باز کردم گفتم اسپرمو بده

بردیا : تو تراس الان برات میارم

رفت خیلی زود برگشت اسپره ازش گرفتم تند پشت سر هم زدم حالم بهتر شده بود ولی جون
نداشت چشمامو بستم بلکه یه لحظه خوابم ببره

چهره پرهام امدم جلو م.....چشماش ابی بود با موهای طلای مادرش فرانسوی بود

دوچرخه بازی کردنش تو کوچه

فوتبال بازی کردنش

یه بار تو کوچه حالم بد شده بود سریع اسپرم از تو کولم بهم داد بعدشم رفت بابا رو صدا کرد
 اخ خدای من پرهام خیلی کوچولو بود خیلی اون حق زندگی داشت مادر، پدرش ازش گرفتی دیگه
 جون خودشو چرا گرفتی اونم اینجوری اون صورت حیف بود تو اتیش بسوزه خیلی حیف بود

با صدای گریه خاتون از تو فکر امدم بیرون ولی چشمامو باز نکردم
 خاتون: ای خدا حکمتتو شکر این بچه چقدر جا تو این دنیا گرفته بود

خدا به مادر بزرگش صبر بده ۲سال نیست کامران مرده دلش به بچه کامران خوش بود پرهام
 نداشت دق کنه اونم گرفتی

بردیا: بس خاتون اروم تر

گریه خاتون قطع شد گفت دستت چطوره بیا بریم دکتر

بردیا نمیخواه پوماد زدم الانم بستمش فعلا" بهتره

خاتون: حالش باز بد شد

بردیا: اره

خاتون

: دستتو دید حالش بد شد اره

بردیا: وقتی دستمو دید حالش بد شد ولی فهمید پرهام تو اتیش سوخته نفسش گرفت

خاتون: بردیا باران نمیتونه خون ببینه از خون وحشت داره

دیگه هیچی نفهمیدم خوابم برد

با خوردن نور تو صورتم از خواب بیدار شدم رو کاناپه خوابیده بودم

تمام اتفاقات دیشب یادم آمد آتیش سوزی.....سوختن پرهامسوختن دست
بردیا.....گرفتن نفس من وای خدای من دیشب بردیا منو بغل کرد گذاشت رو کاناپه

خاک بر سرم کنن دیگه چه جوری تو صورتش نگاه کنم

اصلا" ادم خجالتی نبودم ولی تا حالا تو عمرم بقیر از بابام رامین به هیچ مردی انقدر نزدیک
نشده بودم

با صدای خاتون از فکر امدم بیرون

خاتون: بیدار شدی قوربونت برم

من: سلام خاتونی

خاتون : سلام عزیزم

پاشو بیا صبحون بخور دانشگاه نمیری

من: ساعت چنده

خاتون : ۳۰/۸

من: ساعت ۱۰ کلاس دارم حالا زوده

خاتون رفت تو اشپز خونه

منم بلند شدم رفتم دستشوی

مسواک زدم امدم از دستشوی امدم بیرون با بردیا روبه رو شدم نگاش خیلی مهربون بود دیگه
اون اخم رو صورتش نبود نگام رفت طرف دستش

گفتم دستتون بهتره

بردیا : علیک سلام

خاک بر سرم مثل بز یه ربع میخ شدم بهش سلامم بهش نکردم

با لبخند در حالی که با دستم داشتم موهامو از رو صورتم جمع میکردم گفتم علیک سلام
 خندهاش غلیظ تر شد گفت خیلی پروی به خدا کم نمیاری..... اگه کارتون تموم شده از جلو در
 دستشوی بیای اینور من میخوام برم تو
 اهان ببخشید بفرماید
 از کنارش رد شدم رفتم طرف اشپز خونه
 خدارو شکر قضیه دیشب یادم ننداخت وگرنه همونجا از خجالت میرفتم تو زمین
 خاک برسم من چلمن کنن که زرتی این نفس مزخرفم میگره ابرو برام نداشته به خدا
 با صدای خاتون از فکر امدم بیرون
 باران شیر گذاشتم داغ بشه صبر کن الان بهت میدم
 من شیر نمیخورم چای داریم
 خاتون اره الان میریزم
 من: نمیخواد بشین خودم میریزم
 از پشت میز بلند شدم رفتم طرف سماور یه چای برا خودم ریختم امدم نشستم پشت میز
 بردیا هم امد تو اشپز خونه یه سلام بلند گفت بعدم یه صندلی کشید نشست پشت میز
 خاتون: صحبت بخیر عزیزم دستت چطوره
 بردیا: خوبه بهتر شده
 خاتون: خدا خیرت بده اگه نبود اقا فرهانی هم سوخته بود به موقع کشیدیش بیرون
 یه قلوب از چایمو خوردم به خاتون گفتم: خانوم فرهانی چیزیش نشد
 خاتون: چرا یه خورده کف پاشو دستش سوخته بردیا پسر خانوم مرادی رفتن سریع آوردنشو
 بیرون

رو به بردیا گفتم پرهام چرا نتوانستید نجاتش بدید؟؟؟

بردیا یه نگاه بهم کرد گفت

پرهام طبقه بالا بود شدت آتیش طبقه بالا خیلی زیاد بود نمیشد رفت طبقه بالا

وای خدای من پرهام چی کشیده بود الهی بمیرم

خاتون: خدا به مریم صبر بده نمیدونی چی کشید وقتی کامران مرد.... پرهام سر پاش کرد.... حالا هم پرهام....

از پشت میز بلند شدم گفتم دستت درد نکن خاتون

خاتون: تو چیزی نخوردی

من: سیر شدم از اشپز خونه امدم بیرون ساعت نگاه کردم ۹ نیم بود رفتم بالا تو اتاقم سریع حاضر شدم یه شلوار جین جذب پوشیدم با یه مانتو مشکی زیر زانو رفتم جلو اینه یه نگاه به خودم کردم یه مداد کشیدم تو صورتم یه کرم ضد آفتاب هم زدم یه برق لب صورتیم هم زدم موهام جمع کردم حوصله نداشتم بریزه رو چشمام مغنه مشکیمم سرم کردم کولمم برداشتم جزو هامو هم انداختم توش اسپرمم از رو میز برداشتم از اتاق زدم بیرون

از پلهها رفتم پایین از همون جا گفتم خاتون من رفتم

خاتون: برو به سلامت مواظب خودت باش

کتونهامو پام کردم از خونه رفتم بیرون زنگ خونه مهسا اینا رو زدم

کی

مهسا دم درم بیا پایین

مهسا الان میام

دم در منتظر مهسا بودم

نگام به خونه خانوم فرهانی افتاد هیچی ازش نمونده بود تمام دیوارهاش سیاه شده بود میخه
خونه خانوم فرهانی بود که با صدای بوق سخته زدم برگشتم یه چی بگم .. بردیا بود با خنده داشت
نگام میکرد رفتم جلو گفتم چیهمههمههمه؟؟؟ سکتتم دادی

بردیا : بدجور تو هیروت بودی

با اخم نگاش کردم گفتم نخیرم داشتم خونه رو میدیم

بردیا جدی شد گفت سوار شو برسونمت

من: نه مرسی خودم میرم منتظر مهسام

بردیا : دانشگاهت کجاست ؟؟

من: هفته تیر

بردیا : متاسفم مسیر من اصلا" به اون طرف نمیخوره من میخوام برم پاسداران ببخشید

من: خواهش میکنم ولی دفع دیگه الکی تعارف نکن تعارف امد نیومد داره

بردیا: حالا شما اندفعه رو ببخش دیگه تکرار نمیشه

با لبخند که قشنگ چال گونم معلوم بود گفتم فقط اندفعه !!!دیگه تکرار نشه

بردیا میخ صورتم بود

دستم جلو صورتش تگون دادم گفتم کجایییییی

یه نگاه به چشمام کرد گفته من میرم فعلا

گاز ماشین گرفت رفت

ابن چرا یه هو اینجوری کرد.... نگاش عجیب بود اروم بود

صورتش جدی خشن بود ولی خودش اروم بود مهربون بود مخصوصا" چشماش

کجایییییییییی

برگشتم مهسا رو دیدم

سلام

مهسا: علیک سلام چی میگفت اقا پلیسه

من: هیچی

مهسا: هیچی اینجوری برده بودت تو هیپروت

من: خفه بابا هیپروت کجا بود

رسیدیم سر کوچه مهسا گفت بیچاره پرهام تو اتیش سوزی دیدی

من: از تو حیاط دیدم

مهسا: ما دیشب خونه عمه سودابم بودیم آخر شب بود امیدیم دیدیم که خونه سوخته

اقا مرادی دم در بود که به بابا گفت گاز طبقه دوم نش کرده پرهامم طبقه دوم بوده

من: اره بردیا هم رفته بود فقط تونست خانوم فرهانی نجات بده

مهسا: بردیا کیه ؟؟؟؟

به ماشینی که جلومون بود گفتم دربست هفته تیر

سوار شدیم گفتم نوه خاتون دیگه

مهسا: ابروش داد بالا گفت اقا پلیسه دیگه

من: اره

دیگه تا جلو دانشگاه هیچی نگفتیم

مهسا: بهار امروز نیامد

من: نمیدونم قرار بود برن آزمایشگاه

مهسا با خنده گفت و معاینه

من: اره بیچاره

رفتیم تو کلاس هنوز کسی نیومده بود نشستیم رو صندلی

همون موقع ملیسا با اناهیتا امد تو کلاس

ملیسا: سلام باران چطوری؟

من: سلام خوبم مرسی

نشست رو صندلیش به اناهیتا گفت تو بیشین رو اون یکی صندلی من میخوام پیش امیر بشینم

الان میاد

اناهیتا هم نشست رو میز جلو ی

ملیسا: وای باران بخاطر پیروز واقعا "بخشید من یادم رفته بود تو مریضی نمیتونی خوب نفس

بکشی.... امیر هم کلی منو دعوا کرد که چرا بهش نگفتم تو مشکل تنفسی داری وقتی مشکلاتو

فهمید خیلی دلش برات سوخت

دختر بیشور نه به اون بخشید گفتنش نه به این جور حرف زدنش

خیلی خونسرد گفتم: خواهش میکنم احتیاجی به معذرت خواهی نیست در ضمن من به دلسوزی

دوست پسر عزیز شما احتیاج ندارم ممکن هرکسی یه همچین مشکلی داشته باشه نفس تنگی

من هم یه چیز عادی هست

بعدشم قبل از اینکه وارد تریا دانشگاه بشی جلوش بزرگ نوشته کشیدن سیگار ممنوع بهتر

بهش بگی

بعدم روم کردم طرف مهسا

مهسا: سوسکش کردی رفت

ابروهامو دادم بالا گفتم ما اینیم دیگه

مهسا: یه زنگ به بهار بزنم ببینم کجاست

من: بزن

مهسا گوشیشو از تو کیفش در آورد شماره بهار رو گرفت تکیه دادم به پشت صندلی امیر ارش با هم وارد کلاس شدن امیر تا امد تو کلاس یه نگاه به من کرد منم نگاهش کردم ولی زود نگاهمو گرفتم به مهسا نگاه کردم گفتم چی شد

مهسا شونه انداخت بالا گفت ور نمیداره

با خنده گفتم معلوم ور نمیداره تو اتاق معاینهست دستش بنده

مهسا خاک تو سر چنان خندید صدا خندشم بلند بود تقریبا "کسای که تو کلاس بودم برگشتن طرف ما

خودمم خندم گرفته بود ولی نه انقدر که مهسا اینجوری بخنده

با خنده اروم گفتم کوفت ابرومون بردی

وای خاک بر سرم شد حالا مگه میشه خنده اینو بند بیارم از خنده مهسا تقریبا "بیشتر بچها خندشون گرفته بود

مهسا وقتی میخندید با بدبختی میشد خندشو بند آورد

الهام یکی از بچها گفت: باران چی بهش گفتی این تا فردا همینجوری میخنده

من: هیچی بابا چیزی که من گفتم انقدر خنده نداشت

یه نگاه به مهسا کردم از خنده اشک تو چشماش جمع شده بود گفتم: خفه میشی یه خفت کنم

صدای خند بچها بلند شد

خلاصه به هزار بدبختی خندشو بند آوردم

روم کردم اون طرف دوباره مهسا منو نبینه خندش بگیر نگام به امیر ارش افتا داشتن با خنده به میز ما نگاه میکردن

اروم به مهسا گفتم مرده شور تو ببرن ابروم برامون نداشتی

خنده مهسا با بدبختی بند آمده بود کلاسم اروم شده بود که بهار امد تو کلاس مهسا تا بهارو دید
دوبار زد زیر خنده

خودمم خندم گرفت.... مهسا سرشو گذاشته بود رو میز داشت میخندید

بهار امد طرف ما رو میز جلو نشست گفت سلام

گفتم سلام خوبی

بهار: مرسی این چشه

من: هیچی خندش گرفته

مهسا سرشو از رو میز برداشت با خنده به بهار گفت

چرا گوشیتو جواب ندادی زنگ زدم

بهارم بدبخت با لبخند گفت دستم بند بود نمیتونستم جواب بدم

مهسا دوباره زد زیر خنده منو بهار با خنده داشتیم نگاهش میکردیم

بهار گفت بند بودن دست من خنده داره؟؟؟

من: بهار بمیری به بدبختی خندشو بند آورده بودم

بهار: این به چی دار این جوری میخنده

دلا شدم اروم در گوشش قضیه گفتم

بهار لبشو گاز گرفت ۲ تا نیشگون از بازو مهسا گرفت تا مهسا اروم شد

گفت بیماری هیچیت مثل ادمیزاد نیست

خدارو شکر استاد امد

گفتم خفه شید دیگه استاد امد رو به بهار

گفتم: بهار نگاهش نکن

استاد امد تو کلاس مهسا هم خفه شد خدارو شکر

استاد حضور غایب کرد یه سری برگه از تو کیفش در آورد رو به من گفت: خانوم پارسا این برگه ها رو لطف کن بده به پدرت پیروز رفتم مطب نبودش لطف میکنی

رفتم برگهارو ازش گرفتم گفتم حتما"

شماره پدرم لطف کن به من بده

شماره موبایل بابا رو دادم به استاد گفت

ممنونم

استاد رستمی استاد معادلات دیفرانسیل بود.... همسن بابام بود جواب آزمایشهای زنش بود داده بود بدمش به بابا

رفتم نشستم بهار گفت برگه چیه؟؟

برگه گرفت جلوش گفتم جواب آزمایش تو سر در میاری من که در نمیارم

بهار کوفت خودتو مسخره کن برگه هارو گذاشتم تو کولم عینکمم در آوردم زدم استاد شروع کرد به درس دادن

مثل خر یه یساعتی فقط نوشتیم

تا اینکه استاد گفت خسته نباشید

مهسا: ووی سر تخته بشورنت چقدر معادله داشت دستم قلم شد

داشتم وسایلم جمع میکردم که ملیسا صدام کرد باران

برگشتم گفتم بله

۳ تا کارت گرفت طرفم گفت اخر هفته تولدم خوشحال میشم بیاد

کارتو از دستش گرفتم گفتم قول نمیدم پیام اگه تونستم میام

مهسا هم گفت: منم همینطور

ملیسا: خوشحال میشم بیاید

کولمو برداشتم از کلاس رفتیم بیرون

تا ساع ۴ کلاس داشتیم تازه ساعت ۱۲ بود دیگه ساعت ۲ کلاس داشتیم

مهسا گفت بریم بیرون ناهار بخورین پیام

بهار: من که سیرم صبح رفته بودم ازمایشگاه از اون طرف فرهاد بردم جیگرکی انقدر جیگر به

خورد من داد حاله از هرچی جیگر بهم میخوره

مهسا: شام اقاتون به شکم مبارکتون رسیده ما گرسنه ایم

با بهار مهسا رفتیم یه ساندویچی ۲ تا پیتزا سفارش دادیم بهار گفت نمیخواه

مهسا: چی شد معاینه شدی یا نه

بهار: خفه شو بیشعور

من: چی شد بالاخره

بهار صورتشو با دستاش پوشند گفت واییییییی

یادم نندازید

یعنی امروز من دلم میخواست زمین دهن وا کن من برم توش

صبح فرهاد امد دم خونه دنبالم

حاضر شدم داشتیم میرفتیم مامانم به فرهاد گفت بعد از آزمایش یه دکتر زنان وقت گرفته خودت

با بهار برو

فرهاد هرچی میگفت اصلا "احتیاج نیست مامانم میگفت من این جوری دختر بهت تحویل نمیدم

من که سریع از پیششون رفتم نمودم صحبت‌های مامان فرهاد گوش بدم
فرهادم بی‌شعورم امد تا ماشین با شیطنت گفت! حالا چیکار کنیم؟ اگه نبرمت مامانت تو رو به من
نمیده اگه ببرمت تو با هام قهر میکنی
تو بگو من چیکار کنم؟
منم گفتم شما لطف میکنی تا ازمایشگاه با من حرف نمیزنید
بیچاره تا ازمایشگاه ساکت شده بود بعدم ازمایش دادیم گفت چیکار کنم ببرمت یا نه اگه ببرمت
باهم قهر نمیکنی دیگه مگه نه
همچین بچم مظلوم شده بود دلم بر اش کباب شده بود
وقتی خندمو دید گاز ماشین گرفت رفتینم اون مطب کدای
وای بچها پر بود از زنای باردار همه با شکمای گنده آمده بودن
فرهاد با شیطنت گفت تو هم یه روزی این شکلی میشیا نگاشون کن
من فقط تو کار چپ چپ بودم
وقتی چپ چپ نگاهش میکردم میگفت نکن اون چشمها رو اونجوری
خلاصه زیاد وار جزئیات نمیشم نوبتمون شد بنده با فرهاد رفتم تو اتاق معاینه کرد دکتر رو به
فرهاد گفت تبریک می‌گم داماد خوش شانسی هستید پرده حلقوی خون ریزی نداره هیچ وقتم
پاره نمیشه
ولی درد شدیدی داره
دکتره یه زره خجالت نمی کشید حالا من مگه میتونستم از اتاق پیام بیرون
فرهادم هی صدام میکرد از اتاق امدم بیرون اصلا " بهش نگاه نکردم فرهاد خودش فهمید خجالت
کشیدم دیگه هیچی بهم نگفت رسوندم در دانشگاه خودشم رفت
مهسا: خجالت برا چیتنه شوهرته ها

بهار بخشید تا دیروز استادم بود دو روزه شده نامزد بنده

من: در عوض خیالت دیگه راحت شد اگه اون شب فرهاد میدید که خونریزی نداری میخواستی
چی بهش بگی

بهار: اره مامان بیچاره من الکی یه چی نمیگفت

ناهارمون خوردیم از رستوران امیدیم بیرون تا ساعت ۴ دیگه اتفاقی نیوفتاد

کلاس اخریمون تموم شد بهار رفت گفت فرهاد سر کوچه منتظرش بریم حلقه بخریم

منو مهسا هم رفتیم منتظر تاکس وایساده بودیم

جلو پامو چاله اب بود به مهسا گفتم بیا اینورتر نری تو چاله مهسا گفت نه بابا

همون موقع یه ازارا مشکی با سرعت امد از چاله رد شد تمان اب گل ریخت رو سر و صورت مهسا
از یه طرف خندم گرفته بود از یه طرف جرعت نداشتم بخندم

ماشینه دنده عقب امد شیشه ماشین کشد پایین: عینکشو برداشت ارش بود گفت

خانوم کوچلو این به اون در

مهسا بیچاره هنوز هنگ بود رفت جلوتر رو به ارش گفت

تو قرار یه روزی استاد دانشگاه بشی واقعا" برا دانشجوهای که قرار بیان زیر دست تو آموزش
ببینن متاسفم

مهسا خیلی خونسرد مانتوش تکون داد از کنارشون رد شد منم دنبالش رفتم لحظه اخر صدای
امیر شنیدم که به ارش گفت کار درستی نکردی

دیگه وای نستادم به حرفاشون گوش بدم

مهسا یه دربست گرفته بود رفتم سوار شدم رفتیم خونه

مهسا تو ماشین یه کلامم حرف نزد فقط رسیدم جلو در خونه خدا حافظی کرد رفت تو خونه

من کلید انداختم رفتم تو خونمون

**

اردلان

با تابش نور خورشید چشمامو باز کردم سر سارا رو سینم بود سرشو از رو سینم برداشتم پتو کشیدم رو بدن برهنش

بلند شدم رفتم طرف حموم سریع یه دوش گرفتم حوله گرفتم دورم از حموم امد بیرون سارا هنوز خواب

بود

با حوله داشتم موهامو خشک میکردم گفتم سارا... سارا جان پاشو صبحونه آماده کن باید برم مطب

سارا اروم چشماشو باز کرد گفت ساعت چنده

گفت ۸ پاشوو دیگه

سارا از جاش پاشد ملافه گرفت دورش گفت تو کتری بزار تا من یه دوش بگیرم پیام

با همون حوله از اتاق رفتم بیرون طرف اشپز خونه کتری پر آب کردم گذاشتم رو گاز

۵ سال که با سارام دکتر زیبایی تو بیمارستان باهانش آشنا شدم زن خوبی خوب که نه عالی خیلی فهمیده است

به خاطر نازای از شوهرش جدا شده عاشقش نیستم ولی بهش عادت کردم دوستش دارم تو فکر بودم که دیدمش از اتاق امد بیرون یه پیراهن بهاری پشت گردنی تنش بود موهای لخت رنگ کردش از خیزی برق میزد خیلی خوشگل بود چشمای قهوهای کشیده داشت با بینی متوسط لبهای قلوهای اصلا " بهش نمیخورد ۴۰ سالش باشه خیلی بهش میخورد ۳۰ خورده ای هیکل قشنگ پری داشت

وقتی دید همینجوری میخشم یه چشمک بهم زد گفت خوشگل ندیدی

با یه لبخند گفتم تا دلت بخواد دیدم ولی تو یه چی دیگی امد نزدیکم نشست رو پام دستاشو
قلاب کرد پشت گردنم گفت پس اعتراف میکنی که خوشگلم

گفتم : من همیشه از زیباییت تعریف کردم

نا غافل لباسو گذاشت رو لبهام شروع کرد به بوسیدنم منم همراهیش کردم سارا خیلی لوند بود
بلند بود یه مرد چه جووری تحریک کنه

بلند بود یه مرد چه جووری به زانو در بیاره

دمای بدنم زد بالا دستم گذاشتم پشت گردنش بیشتر کشیدمش طرف خودم با ولع همدیگر رو
میبوسیدیم دستم گذاشتم رو روان پاش که از دامن زده بود بیرون فشار دادم با صدای سوت
کتری از هم دل کنیدم جفتمون نفس نفس میزدیم سارا سرشو گرفت عقب یه نفس عمیق کشید
امد از رو پام پاش که نداشتیم

گفت اردلان دیر شده ساعت ۹ شد اروم زیر گلوش بوسیدم گفتم پس زود باش از رو پام بلند شد
گفت امروز عمل داری

گفتم نه باید برم مطب غروب یه سر میرم بیمارستان

سارایه لقمه نو پنیر گردو گرفت طرفم گفت: منم باید برم مطب سر راهت منم برسون هنوز
ماشین از مکانیکی نگرفتم

لقمه قورت دادم گفتم اگه کارم تو بیمارستان زود تموم شد میرم ماشین میگرم نمیخواد خودت
بری

سارا سرشوتکون داد

چایمو خورد از پشت میز بلند شدم رفتم تو اتاق تا حاضر بشم

سارا پشتم امد تو اتاق گفت

اردلان شب میای

حوله از دورم باز کردم شلوارم پام کردم گفتم نه باران تنهاست دیشب اینجا بودم دیگه
 امد پشتم دست انداخت دور گردن کمرم بوسید گفت چرا قضیه به باران نمیگی
 اون خودش فهمیده بهتر نیست خودت بهش بگی دیگه ۵ سال شده
 دستاشو از دور گردنم باز کردم گفت سارا اذیت نکن دیرم شده
 در ضمن دلیلی نداره باران از رابطه من و تو رو علنا " بدونه من حداقل هفته ۲ شب دارم میام
 پیشت
 سارا: اردلان به خدا پوسیدم تو این خونه تکو تنها... خانوادم که ایران نیستن.....
 خودمم که مشکل دارم نمیتونم یه بچه از خودم داشته باشم من باران دوستش دارم اگه همون ۵
 سال رابطه من علنی کرده بود الان حداقل باران بهم نزدیک تر شده بود
 اندازه مادرش نه ولی اندازه یه دوست معمولی روم حساب میکرد
 با بغض گفت تو هم که فقط برای رابطه میای پیشم
 رفتم کنارش رو تخت نشستم دست انداختم دور شونش کشیدمش تو بغلم گفتم
 عزیزم این چه حرفی یعنی فکر میکنی من فقط به خاطر س ک س
 میام پیش تو
 خودت میدونی که خیلی برام عزیزی با ارزشی نمیخوان بهت دروغ بگم عاشقت نیستم خودت
 بهتر میدونی ولی دوستت دارم تو این
 ۵ سال فهمیدی که چقدر دوستت دارم
 ۵ سال که جز تو با هیچ زنی نبودم خودت دیگه این بهتر میدونی
 در مورد علنی کردن رابطه من از خدومه
 ولی میترسم با بردنت تو اون خونه باران ضربه بخوره

سارا جان من تو اون خونه ب غیر از باران به هیچکس محبت نمیکنم نمیتونم جلو باران انقدر که تو این خونه باهات راحتم... راحت باشم

سارا: اردلان باران دیگه بچه کوچلو نیست نمیخوام میونتون بهم بزنم ولی بزار یه ذره ازت دور بشه باران بیش از حد بهت وابستس

من: میدونم خودم هم اینای که میگی میدونم ولی باور کن نه من خودم میتونم ازش دور بشم نه خودش میتونه

تو میگی چیکار کنم

باران همه زندگی منه تنها یادگار رویا خودت که بهتر قضیه رویا میدونی

سارا گونمو بوسید گفت نمیخواستم ناراحتت کنم عزیزم پاشو دیر شد پیرهنم آورد داد دستم تنم کرد

خودش هم دکمهای لباسو بست کرواتم ورداشت تا برام ببنده دستشو بوسیدم گفتم برو خودت حاضر شو میبندم

سارا باشه رفت

رفتم جلو اینه کرواتمو میزون کردم بستم کتم پوشیدم شیشه عطر از رو میز برداشتم بزنم همیشه از عطر تند تلخ استفاده میکردم ولی بخاطر باران دیگه استفاده نمیکردم بوی عطر تلخ بهش میخورد سریع نفسش میگرفت عطر سرد ملایم زد به سارا که داشت ارایش میکرد گفتم من تو ماشین منتظرم

سارا: باشه عزیزم

رفتم تو ماشین تا سارا بیاد... یه ربع بد آمد یه کت دامن سورمه ای تنش کرده بود با کفش پاشنه یه سانتی روسری ساتن سرمه ایم رو سرش بود نسبت به سنو سالش خیلی سنگین میگشت با اینکه سنگین لباس میپوشید از رنگ روشن زیاد استفاده نمکردولی همیشه شیک بود

گفتم بریم

سارا کمر بندشو بست گفت اره عزیزم

ماشین روشن کردم از پارکینگ امدم بیرون

خونه سارا پاسداران بود

مطبخ هم تجریش بود اول سارا رسوند گفتم اگه کارم زود تموم شد میرم ماشینو میگیرم اگه هم

نشد فردا میرم نمیخواه خودت بری

سارا باشه فعلا" مواظب خودت باش

تو ام همینطور خدا حافظ

سارا که رفت تو مطب گاز ماشین گرفتم رفتم طرف مطب خودم

ماشین تو پارکینگ پارک کردم ر برا نگهبان یه دست تکون دادم سوار اسانسور شدم طبقه ۱۶

زدم مطبم توی برج بود کلا" برج تجاری بود مطب بیشتر دکترا بود البته وکیل دفتر مهندسی هم

توش بود در اسانسور باز کردم امدم بیرون در مطب زدم

ابدر چی مطب عمو رحیم در باز کرد سلام آقای دکتر

سلام عمو رحیم خوبی

شکر خدا خوبیم رفتم تو منشی بلند شد سلام آقای دکتر

مطبم طوری بود سالن انتظار بیمار پشت بود فقط میز منشی جلو دیدم بود رفتم تو اتاقم که

منشی خانوم سعادت پشتم امد تو

کتم ازم گرفت گفت آقای دکتر مریضا منتظرن

دیروز هم

آقای رستمی امدن مطب شما نبود

برگشتم گفتم آقای رستمی؟

خانوم سعادت: بله استاد دخترتون قرار بود جواب آزمایش خانومش براتون بیاره

اهان داد جواب آزمایش

نه

گفت به خودتون میده

باشه برو یه ربع بعد مریضا رو بفرست

چشم آقای دکتر

رفت درم پشت سرش بست روپوشم از جالباسی برداشتم تنم کردم چشمم به عکس باران افتاد

یکی از عکساشو که کنار خودم بود بزرگ قاب کرده بودم زده بودم به دیوار پشت میز

من رو صندلی نشسته بودم باران پشت سرم وایساده بود دستاشو حلقه کرده بود دور گردنم

تو عکسش خیلی خوشگل افتاده بود چشمای مشکیش برق میزد یه لبخند خوشگل رو صورتش

بود که چال گونه سمت چپش معلوم بود موهای فرش فرق کج ریخته بود رو صورتش بقیه

موهایم شال پوشونده بود ه کت شلوار اسپرت توسی تنش بود با هم ست کرده بودیم

میخ عکس شده بود باران برام خیلی عزیز بود هست بزرگترین ثروت زندگییم باران با صدای در از

عکس چشمم وور داشتم گفتم بفرماید

تا ساعت ۳ یه ریز مریض ویزیت کردم آخرین مریض ویزیت کردم

صدای گوشیم بلند شد گوشی برداشتم عکس باران افتاده بود جواب دادم جانم باران

سلام بابا خوبی

من: سلام عزیزم خوبم تو چطوری از دانشگاه امدی

باران: خوبم اره بابا جون یه ساعتی میشه امدم

بابا استاد رستمی یه سری برگه بهم داده که بدم بهت بعدم شماره موبایلتو گرفت

فکر کنم جواب آزمایش من که سر در نمیارم

میخواهی برات بیارم مطب

گفتم : میدونم عزیزم نه خودم شب میام خونه

باران : باشه پس شب میبینمت

قربانت عزیزم مواظب خودت باش

تو هم همین طور بابای فعلا" خداحافظ

گوشی قط کردم صدای تلفن بلند شد گوشی برداشتم گفتم بله

منشی: آقای دکتر یه آقای آمده میخواد شما رو ببینه میگه مریض نیست کار شخصی داره

گفتم: اسمش چیه!

گفت : چند لحظه گوشی

آقای....

الو آقای دکتر آقای رادان هستن

من: رادان

بله بفرستش تو ببینم کیه....

هرچی فکر کردم رادان یادم نیومد

صدای در اتاق بلند شد گفتم بفرماید

آمد تو اتاق تا چهرشو دیدم تمام خاطر ات گذشته آمد جلو روم

دوستیم تو امریکا.....

تهمت زدنش به رویا..... نخواستن بچش.....

چقدر پیر شده بود تمام موهاش یه دست سفید شده بود ولی هنوز جذابیت چهرشو از دست

نداده بود چشمای مشکیش هنوز برق داشت همون برقی که ۲۰ سال پیش رویا اسیر کرد!!

اونم میخ من بود

از من چشم برداشت نگاهش خورد به عکس پشت سرم

محو عکس شده بود

صدایش بلند شد... دختر ته ???

من: اره دخترمه

آمد نزدیک تر رو صندلی نشست گفت اصلا " شبیه خودت نیست

از پشت میزم بلند شدم رفتم روبروش رو صندلی نشستم گفتم: اره شبیه مادرشه

یه ذره نگام کرد گفت هیچ تغییری نکردی

من: برعکس تو خیلی پیر شدی چیکار کردی با خودت

یه پوز خند زد گفت زمونه باهام نساخت

من: چه جوری پیدام کردی تو این ۲۰ سال کجا بودی

مهرداد: پیدا کردن کار زیاد سختی نبود حسابی معروف شدی

دوباره نگاهش به عکس افتاد بی مقدمه گفت.... دختر من کجاست ???

جا خوردم ولی به روی خودم نیاوردم .

گفتم از من میپرسی.

نگام کرد گفت نگو که نمیدونی

شما تو خانوادتون چشم مشکلی نداشتید چشمای دختر خیلی مشکیه

درست مثل چشمای من

کلافه شده بودم بعد ۲۰ سال آمده بود چی می خواست عصبی بلند شدم عکس از رو دیوار برداشتم گفتم گیر دادی به چشمای دختر من بعد ۲۰ سال برگشتی چیکار... چی میخوای....

۲۰ سال پیش رابطه ما تموم شده بود... حالا برا چی برگشتی....

اون عصبی بلند شد گفت امدم دخترمو ازت بگیرم

با یه خنده عصبی گفتم دخترت

اشتباه امدی

مهرداد: اون دختر منو رویا مگه نه چهره رویا داره با چشمای مشکی من

پوستش درست مثل من برنزه است

عصبی دستام کوبیدم رومیز با داد گفتم خفه شووووووووووووووو

مهرداد با صدای دادم جا خورد ولی خیلی زود خودشو جمع کرد

در اتاق باز شد عمو رحیم خانوم سعادت امدن تو اتاق

جفتشو وحشت زده داشت نگام میکردن

گفتم بیرون جفتتون مرخصیت

عمورحیم: چیزی شده آقای دکتر

گفتم نه عمو رحیم میتونید برید

خانوم سعادت خودم درارو قفل میکنم مرخصیت

جفتشو هنوز داشتن با تعجب نگام میکرد خوب معلوم اولین بار صدام بلند شده

با داد گفتم: هنوز اینجاییت که

جفتشون با ترس از اتاق رفتن بیرون

مهرداد: با اون بیچارها چیکار داری

دستمو کشیدم تو موهام عصبی گفتم حرف حسابت چی چی میخوای

کی گفته اون دختر تو هان

از بیمارستان پرسیدم گفتن بچه تحویل تو دادن
 رویا بغیر تو کسی نداشت
 با یه پوزخند گفتم حالا یاد دختری افتادی
 تو که اون نمیخواستی تو که ادعا داشتی اون دختر تو نیست
 با داد گفتم لعنتی یادت رفته با چه ابرو ریزی رویا بردی دکتر ازش آزمایش دن ای گرفتی
 تو که اون بچه میگفتی حرمزاده
 رویا فرستادی سینه قبرستون
 حالا امدی چیکار ادعا میکنی دختر تو میخوای
 باران دختر من... حق منه... عمر منه... عمر جونیمو پاش گذاشتم... تمام زندگیمو گذاشتم پاش
 زدم تخت سینه با داد گفتم. باران مال منه دختر منه
 مهرداد با اخم زل زده بود به میز روبه روش
 تمام بدنم از زخشم میلرزید دمای بدنم از عصبانیت زده بود بالا
 پارچ اب از رو میز برداشتم ریختم تو لیوان تا ته سر کشیدم بلکه از عصبانیت کم کنه فایده
 نداشت
 پای زندگیم وسط بود پای بچم وسط بود پای بارانم وسط بود نمیتونستم سر سری ازش بگزریم
 دست برد گره کرواتم شل کردم دکمه بالا پیراهنم باز کردم
 مهرداد برگشت طرفم چشماش کاسه خون بود
 من این چشمها رو میشناسم با این چشمها زندگی کردم چشمای بارانه از عصبانیت از اینکه گریه
 اش میگیره ولی نمیتونه گریه کنه فقط چشماش کاسه خون میشه حتی یه قطره هم ازش نمیچکه
 گفت: اردلان هرچی بگی حقمه ولی من دخترم میخوام اینو تو گوشت فرو کن

گفتم : مهرداد پاتو از زندگی من بکش بیرون یه درصد فکر نکن باران بهت بدم چون عمرا" این کار بکنم

مهردا با داد گفت : لامصب نمیتونم میفهمی نمیتونم من دخترم میخوام ۲۰ ساله دارم عذاب میکشم ۲۰ ساله یه شب خواب راحت ندارم

۲۰ ساله پدرم تو صورتت نگاه نمکنه

نمیخوام شکایت کنم ولی اگه اذیت کنی به ارواح خاک رویا اینکارو میکنم

اسم رویا که آورد عصبی از پشت میز بلند شدم یقه پیرهنشو گرفتم گفتم خفه شو حیون اسم رویا به زبون کثیفت نیار

هر غلطی دلت میخواد بکن باران حتی واقعیتم بفهمه باز طرف منه

اون منو ول نمیکنه بیاد طرف تو با داد گفتم فهمیدی

دستامو از یقه پیرهنش کشید بیرون

گفت : اردلان بچرخ تا بچرخیم

بعدم از اتاق رفت بیرون

تمام بدنم شل شده بود سرم از درد داشت منفجر میشد گوشیه از رو میز برداشتم شماره سارا گرفتم

تا صداشو شنیدم گفتم سارا بیا مطبم زود بیا حاله اصلا" خوب نیست

گوشی از دستم افتاد اتاق دور سرم داشت میچرخید حالت تهوع داشتم دستم رفت طرف سرم امدم از پشت میز بلند شم که چشمم سیاهی رفت دیگه هیچی نفهمیدم

با سردرد اروم چشمامو باز کردم چشمم به مطبم افتاد سرمو برگردوندم سارا دیدم داشت نماز میخوند

امدم از جام بلند شد نگام به سرم دستم افتاد دوباره خوابیدم رو کاناپه

تمام اتفاقات یادم افتاد مهرداد پیداش شده بود

چیکار کنم.... باران

اگه از موضوع با خبر بشه میخواد چیکار کنه اگه دیگه منو قبول نکنه چی....

اگه بره طرف مهرداد چی نه نه نه نه امکان نداره باران فقط مال منه... مال من... باران فقط دختر منه

خونش باهام یکی نیست ولی من بزرگش کردم باران به من میگه بابا

اره باران فقط مال منه سرمو تند تند تکون میدادم تا افکار

مزاحم از سرم بره بیرون

باران مال منه باران مال منه

با ریختن اب سرد تو صورتم چشمامو با وحشت باز کردم نفس نفس میزدم سارا دیدم با چشم گریون زل زده بهم

سارا: چت شده اردلان چرا اینجوری شدی

لبمو با زبونم تر کردم گفتم یه لیوان اب بهم بده

سارا سریع پاشد یه لیوان اب بهم داد

کمکم کرد تا بلند شم اب گرفت جلو دهنم تا تهش خوردم عطش کمتر شد بود دوبار داز کشیدم

سارا امد کنار شروع کرد به نوازش موهام میدونست با این کار اروم میشم

اروم گفتم اردلان عزیزم نمیخواهی بگی چت شده

الهی قربونت برم تو که صبح خوب بودی

چی شده که حمله عصبی داشتی

اگه به موقع نرسیده بودم الان.

هق هق گریه اش نداشت دیگه ادامه بده

دستشو از رو سرم گرفتم تو دستم اروم برگشتم طرفش گفتم چیزی نیست یه خورده حاله بد شده بود الان خوبم

سارا: اون کی بود آمده بود مطبت عمو رحیم میگفت با هاش دعوات شده بود

واییییییییی خدای من این عمو رحیم دهن لق نرفته بود

برگشتم طرف سارا گفتم مگه عمو رحیم نرفته بود

سارا: نه وقتی از حال رفتی من تازه رسیده بودم با کمک عمو رحیم گذاشتیمت رو کاناپه بدم من فرستادم بره داروهاتو بگیره الان دیگه پیداش میشه

سارا نمیخواهی بگی اون مرد کی بود

من: میگم بهت ولی الان نه

بیا این سرمو از دستم باز کن میخوام برم دستشوی

سوزن سرمو از دستم در آورد بلند شدم برم دستشوی سرم گیج رفت سارا سریع زیر بغلم گرفت با کمک سارا رفتم دستشوی امدم بیرون خواست کمکم کنه دراز بکشم

گفتم نه میخوام بشینم

سارا: باران زنگ زد نگفتم حالت بد شده گفتم مریض داری نمیتونی باهاش حرف بزنی گوشه

گرفت طرفم گفت یه زنگ بهش بزن

گوشه گرفتم شماره باران گرفتم

الو

سلام باران جان خوبی

سلام بابا خوبم مرسی نمییای خونه

باران جان نه امشب نمیام یه خورده کار دارم باران: باشه ولی برگه آزمایش زن استاد رستمی چی گفت حتما " برسونم دستت

یه نگاه به سارا کردم گفتم ادرس خونه سارا بلدی

با پیک بفرست اونجا

یه خورده مکث کرد بعد گفت خونه سارا جون هستی

لبمو گاز گرفتم گفتم اره کار دارم میرم انجا

باران : باشه بابای میفرستم به سارا جونم سلام برسون

فردا بیا ببینمت ۲روز ندیدمت دلم برات تنگیده دکتر جون

با خنده گفتم منم دلم برات تنگید گربه وحشی

صدا دادش بلند شد بابا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

جان بابا

با خنده گفت:

خیلی بدی

کاری نداری

من: نه قوربونت برم مواظب خودت باش

باران هستم تو هم همینطور

خدا حافظ

خدا حافظ

گوشی قطع کردم لیوان شربتی که سارا گرفته بود جلو گرفتم تا نصفه خوردم

سارا: تا تهش بخور فشارت خیلی پایین

به زور تا تهش خوردم

گفتم تو از خاتون بدتری ها

سارا: حرف نزن اردلان حالت خیلی بد بود فشارت رو ۵ بود میفهمی

یعنی چی

گفتم : الان خوبم پاشو بریم خونه

سارا: صبر کن عمو رحیم داروهاتو بیاره

همون حین عمو رحیمم امد تو اتاق

سلام آقای دکتر خدا بد نده چت شده بود

اگه بلای سرت میومد کی میخواست پسر منو عمل کنه تو رو خدا مواظب خودت باش تا این پسر

من و عمل کنی

سارا با خنده گفت : عمو رحیم فقط فکر پسرتی

من: راست میگه عمو رحیم پسر تو عمل کنم مردم که مردم اره

انگار تازه فهمید چی گفته نه به خدا منظوری نداشتم

با خنده زدم پشتش گفتم نمی خواد ماست مالیش کنی حرف دلتو زدی

پسرتم عمل میکنم حالش خوب میشه

من هم حالا حالا قصد مردن ندارم

عمو رحیم : خدا ایشالا صد سال عمر با عزت بهت بده خدا، دختر تو برات نگهداره

اسم دختر تو که آورد دوباره یاد مهرداد افتادم

وای خدای من چیکار کنم

من نمیزارم نمیزارم کسی باران منو ازم بگیره اره مهرداد هیچ غلطی نمیتونه بکنه

مهرداد فقط هارتو پورت داره داشت خودم دلداری میدادم که دیدم یکی داره تکونم میده

اردلان، اردلان جان چت شده

برگشت سارا دیدم با وحشت داره اسممو صدا میکنه

گفتم هیچی نیست بیا بریم

کتم از دستش گرفتم گفتم من تو ماشینم عمو رحیم درارو قفل کن

سریع سوار اسانسور شدم دکمه پارکینگ زدم رفتم سوار ماشین شدم هوا تاریک شده بود مگه

ساعت چنده یه نگاه به ساعت دستم کردم ساعت ۹ شب بود

مگه من چند ساعت بیهوش بودم

سرم درد میکرد گذاشتم رو فرمون تا سارا بیاد

با صدای باز شدن در چشمامو باز کردم سارا بود

گفت برو اونور خودم میشینم

گفتم نه خوبم بشین بریم

سارا: اردلان برو اونور رنگت بد پریده اذیت نکن از همون جا رفتم رو صندلی بقلی نشستم

سارا هم نشست پشت فرمون سرمو تکیه دادم چشمامو بستم

سارا: کمر بند تو ببند

کمر بندمو بستم سارا راه افتاد

تو مطبم نشسته بود داشتم جواب آزمایش زن استاد رستمی دقیق میخوندم

زنگ زدم به منشی گفتم شماره آقای رستمی بگیره!

۲مین بعد وصل شد!

سلام جناب رستمی حال شم

رستمی: سلام آقای دکتر خوب هستید با زحمتهای ما

من: اختیار دارید جناب رستمی تماس گرفتم بگم باران جواب آزمایش برام آورد مطالعه کردم مشکل زیاد حادی نیست با بالن حل میشه اگه بالن جواب نده مجبور به عمل میشیم

فردا خانومت بیار بیمارستان میلاد بستری کن من خودم سفارششو میکنم

رستمی: واقعا " ممنوم آقای دکتر امیدوارم بتونم زحماتتون جبران کنم

من: خواهش میکنم وظیفست

رستمی: اختیار دارید پس فردا میبینمتون

من: بله به امید دیدار فعلا " خدا حافظ

رستمی: خدا نگهدار

گوشی قطع کردم ساعت ۱۲ بود دیگه مریض نداشتم کتم پوشیدم از اتاق امدم بیرون

خانوم سعادت من دارم میرم

سعادت: خسته نباشید دکتر منم نیم ساعت دیگه میرم

سرمو تکون دادم رفتم

سوار ماشین شدم رفتم طرف دانشگاه باران نیم ساعت دیگه کلاشش تموم میشد

دم در دانشگاه از ماشین پیاده شدم تکیه دادم به ماشین تا باران بیاد بیرون

تکو تک بچها از دانشگاه میومدن بیرون چشمم به در دانشگاه بود با صدای سلام جناب فرد برگشتم اونطرف

قربانی بود اراش قربانی

پسر بهترین دوستم محمد قربانی وکیللم بود

فامیللم پارس فرد بود بعضیها پارسا صدام میکردن بضیها هم فرد

البته خانواده محمد به فرد میشناختم

عینک دودیم از چشمم برداشتم گفت

سلام اقا ارش احوال شما

ممنونم جناب فرد شما خوبی هستید؟

مرسی پسری که کنارش بود معرفی کرد گفت ایشون امیر کیانی بهترین دوستم بعد رو به پسر

گفت دکتر فرد از دوستان خانوادگی

پسر دستشو آورد جلو گفت خوشبختم جناب

چهرش برام خیلی آشنا بود

دستشو گرفتم گفتم همینطور

رو به ارش گفتم تو که درست تموم شده اینجا چیکار میکنی؟

ارش : برای گذراندن دوره بعدم میریم تو لیست اساتید البته اگه قبول کنن

با لبخند گفتم افرین پس همکار شدیم

ارش : با لبخند گفت ما که به شما نمیرسیم آقای دکتر

زدم به پشتش گفتم میرسی یه کم تلاش کنی از منم میزنی جلوتر!

محمد چگونه؟

ارش خدارو شکر بهتر فعلا" درگیر کار دیگه

ارش: شما اینجا چیکار میکنید؟

اون روبه رو دانشگاه پزشکی که تدریس میکنم

ولی الان امدم دنبال دخترم

ابروهاشو داد بالا گفت دخترتون تو این دانشگاهه

گفتم اره ترم ۲ مهندسی عمران

در همون حین باران هم از دانشگاه امد بیرون

براش دست تکون دادم امد طرفم

باران: سلام جناب دکتر افتخار دادید!

ارش اون پسر با هم برگشتن با باران روبه رو شدن

با تعجب داشتن همدیگر میدین

رفتم جلو دست انداختم دور شونه باران

گفتم باران دختر م!

رو به باران گفتم ارش پسر عمو محمد هنوز با تعجب داشتن همدیگر نگاه میکرد گفتم هم دیگر میشناسید

باران به خودش امد گفت اره از بچه‌های کلاس

با هاشون کلاس دارم

بعدم رو به من گفت واقعا " پسر عمو محمد مینو جونه

با خنده گفتم چی شک داری خودشه

باران: نه ولی خیلی فرق کرده قبلا " این جووری نبود

ارش: شما هم خیلی فرق کردی

من: آخرین بار کی هم دیگرو دیدید

جفتشون با هم گفت ۷ سال پیش

نم: خوبه حداقل یادتون کی هم دیگرو دیدید

ارش آخرین بار که دیدمت یه دختر ۱۳ ساله بود

اینم از الانش

رو به ارش گفتم به بابا سلام برسون ما دیگه بریم

ارش حتما"

به ارش امیر دست دادم گفتم با اجازه فعلا" باران هم به ارش دست داد به امیرم همینطور

باران: خداحافظ

به باران گفتم: مهسا نمیاد

باران: نه شاهرخ امد دنبالش رفت

شاهرخ دائی مهسا بود

باشه

از ارش امیر خداحافظی کردیم سوار ماشین شدیم براشون بوق زدم حرکت کردم

بارا: وای بابا باور نمیشه این همون ارش باش

اون ارش خیلی لاغر بود

بابا: عزیزم ورزشکاری شده هیکلش دیگه اینا همه علائم ورزش

یعنی انقدرررررررر

باران جان تو ارش تو سن بلوغ دیده بودی پسرا بعد سن بلوغ چهرشون هیکلشون عوض میشه

باران امد نزدیکم محکم گونم بوسید گفتم بیخیال اردلان عشق ۲شب نیومدی خونه بی معرفت

دلتم برات بدجور تنگیده بودا

برو بشین دختر سرتق وسط خیابون

دوبار گونم بوسید با لحن لوسی که من هلاکش بودم گفتم نخیر بابامی دو روز ندیدمت میخوام

بغلتم کنم...بوست کنم

من: جدی با کی؟؟

باران: استاد مستوفی میشناسیش!

من: اره پسر خوبیه به سلامتی

باران: تورو با سارا جون دعوت کرده میاد سارا جون

یه ذره نگاه کردم گفتم اره میاد

تابلو بود دیگه!

باران همه چی در مورد سارا میدونست خداروشکر باهاش مشکل نداشت

یعنی اصلا" به رو خودش نمیورد که چیزی میدونه

از این بابت واقعا" ممنونش بود خیلی عاقلانه فکر میکرد

اصلا" اهل بچه بازی نبود.

در همون حین جیگرارو آورد شروع کردیم به خوردن باران یه سیخ بیشتر نتونست بخوره یه زور

یه سیخ دیگه به خوردش دادم

غذامون خوردیم رفتیم طرف خونه

سر کوچه خواستم بیچم چشمم به خونه اقا فرهانی افتاد با تعجب به باران گفتم چی شده؟

باران: با صورت گرفته گفت پریشب اتیش گرفت بردیا هم رفت کمکشون با پسر اقا ملکی فقط

تونستن خانوم و اقای فرهانی نجات بدن

پس پرهام!!

باران با ناراحتی یه نگاه بهم کرد گفت نتونستن نجاتش بدن

وای وای وای خدای من دوباره یه نگاه به خونه کردم هیچی ازش نمونده بود با ناراحتی گاز

ماشین گرفتم رفتم تو کوچه ریموت زدم ماشین بردم تو

همون جا تو حیات پارک کردم .

پریشیا بردیا هم تو همون حیات پارک بود

باران از ماشین پیاده شد رفت تو منم دنبالش رفتم

کیف کتم گذاشت دم جالباسی جلوی در

رفتم طرف اشپزخونه

سلام

خاتون بردیا داشتن ناهار میخوردن

خاتون از همون جا جواب سلام داد ولی بردیا از جاش پاشد

بردیا: سلام جناب دکتر احوال شما

من: دستشو گرفتم گفتم سلام بردیا جان خوبی

بردیا: مرسی

یه صندلی کشیدم نشستم پشت میز

خاتون: بزار برات یه بشقاب بیارم فکر نمیکردم ناهار بیای

من: بشین رفتم دنبال باران باهش بیرون ناهار خورد م

خاتون: بارانم امده کوش

فکر کنم تو اتاقت

در همون حین باران امد تو اشپزخونه

یه بلوز شلوار ایداس صورتی جذب تنش بود

موهاشم دم اسبی بسته بود عاشق موهای فرش بودم خیلی قشنگ بود وقتی بازشون میکرد تا

روی باسنش میومد

سلام

خاتون : سلام به روی ماهت

بردیا با لبخند جوابشو داد

رو به من گفت چای میخوری

سرمو تکون دادم ۲ تا چای ریخت گذاشت رو میز امد رو صندلی بشین رو به بردیا که غداش تموم شده بود گفت

میخوری بریزم ؟

بردیا : ممنون میشم .

چای خودشو گذاشت جلوش رفت برا خودش ریخت امد رو صندلی کنار بردیا نشست

البته تنها جای خالی اون جا بود

یه غلوب از چایمو خوردم

خاتون: اردلان غروب بیا یسر بریم به خانوم و اقا فرهانی بزنی

خونه برادرشه

جنازه پرهامم میفرستن فرانسه کنار پدر و مادرش

سرمو تکون دادم گفتم باشه

باران: به عمو سامان و شیرین جونم بگو شاید باتون بیان

خاتون

صبح به شیرین گفتم گفت خواستیم بریم زنگشون بزنی

نگام به دست بردیا افتاد باند پیچی شده بود

گفتم : دستت چیشده؟

باران: مزش مثل این نیست

بردیا سرشو انداخته بود پایین عجیب رفته بود تو فکر

پسر خوبی بود بیش از حد بهش اعتماد داشتم دارم

از این که تنها با باران تو خونه باشه اصلا نگرانی ندارم

میشناسمش پسر کوروش درست عین خودش چشم پاک فقط برق نگاهش وقتی داشت باران

میدید عجیب بود

بعد این همه سال چشم پاک از چشم هرز تشخیص میدم

بردیا پاک بود خیلی پاک

از فکر امدم بیرون به خاتون گفتم کارت تموم شد بیا بالا تو اتاقم باهات کار داره

خاتون: چیزی شده

من: اره بیا بالا بهت میگم

باید از برگشت مهرداد با خبرش میکردم. رفتم بالا تو اتاقم یه ربع بد خاتون امد چی شده اردلان

گفتم بشین تا بگم نشوندمش رو کاناپه خودمم رو به روش نشستم

خاتون: بگو دیگه جون به سرم کردی

گفتم مهرداد برگشته

رنگش پردید

خاتون: چی میگی بعد این همه سال برا چی برگشته چی میخواد

بعد اون ابرو ریزی که کرد چطور روش شد برگرده

لباموم با زبونم تر کردم گفتم میخواد دخترشو بگیره

خاتون با داد گفت غلط کرده

کدوم دختر هان پسره اشغال چطور روش میشه اسم دخترشو بیاره
 خاتون همینجور با داد داشت قور قور میکرد
 رفتم کنارش گفتم اروم باش چرا داد میزنی الان باران میفهمه
 من بهت گفتم در جریان باشی اگه یه وقت اینجا پیداش شود راهش ندید
 خاتون: غلط کرده بیاد اینجا فکر کرده چی مثل ۲۰ سال پیش اروم میشینم
 دخترم مرد داغش انقدر داغونم نکرد که داغ رویا داغونم کرد
 با گریه گفت رویا بیچاره از ترس بی ابروی دق کرد از ابروی که اون کثافت ازش برد مرد چطور
 روش شد بر گرده
 من: همه اینا رو بهش گفتم میگه اگه خودم واقعیت به باران نگم میره شکایت میکنه
 خاتون: بره هر غلطی دلش میخواد بکونه بزار باران بفهمه چه بلای سر رویا آورده بین تو روش
 نگاه میکنه
 بین اصلا "اسمشو به زبون میاره
 دست کشیدم تو موهام گفتم خاتون من نمیخوام باران چیزی بفهمه
 خاتون: نمیفهمه اگه هم قرار باشه بفهمه خیالت راحت تو رو ول نمیکنه بره اون کثافت بچسبه
 مطمعا "باش پسر م
 نمیدونم واقعا "هیچی نمیدونم حتی یه درصد احتمال نمیدم باران چیزی بدونه
 از واقعیت با خبر بشه
 خاتون میخوام باران بفرستم امریکا
 اینجوری دست مهرداد بهش نمیرسه بخواد چیزی بگه
 خاتون اشکشاشو پاک کرد گفت: دیوانه شدی اولاً "خودت طاقت دوریشو داری؟

دوما " مثل اینکه یادت رفته هاکان تو امریکا زندگی میکنه مهرداد خیلی راحت میتونه پیدا ش کنه!

با دست صورتو پوشوندم گفتم اخ اصلا " حواسم به هاکان نبود

باور کن مغزم از کا رافتاده هنگ کردم اساسی

خاتون: تو نگران نباش قوربونت برم انقدرم خود خوری نکن اگه قضیه جدی شد من با باران میرم شیراز پیش کوروش

مهردادم یه خورد هار تو پورت میکنه بعد ول میکنه میره

یه پوز خند زدم خاتون الکی برای دلخوشی من چی میگه

اون مهرداری که من دیدم به این اسونی دست بردار نیست

خاتون دید چیزی نمیگم پاشد از اتاق رفت بیرون

پاشدم رفتم تو تختم دیشب اصلا " نتونستم بخوام یه مسکن خوردم تا خوابم ببره .

باران

تو اشپز خونه با بردیا نشسته بودیم بردیا داشت با گوشیش ور میرفت

منم سرم تو کتاب فیزیکم بود فردا امتحان داشتم

داشتم فرمولهارو تند تند تو چک نویس مینوشته تا راحت تر حفظ بشم

خاتون دیدم امد تو اشپز خونه رفت سراغ داروهاش نگام که بهش افتاد چشماش خیلی قرمز بود معلوم بود گریه کرده

گفتم : گریه کردی

با صدای من بردیا هم سرشو از گوشیش بلند کرد به خاتون نگاه کرد

خاتون : نه سرم درد میکنه میرم بخوابم بعدم سریع از اشپز خونه رفت بیرون

حتی در یخچالم که باز کرده بود نبست
 برگشتم به بردیا نگاه کردم اونم تعجب کرده بود گفتم چش بود
 بردیا شونهاشو انداخت بالا گفت نمیدونم
 چون نزدیک به یخچال بود گفتم در یخچال ببند
 دوباره برگشتم تو کتاب
 صدای بردیا بلند شد گفت : باران
 از وقتی حالم بد شده بود دیگه با هم راحت تر شده بودیم بهم باران میگفت منم بهش بردیا
 میگفتم
 همنجور که سرم تو کتاب بود گفتم بله!
 بردیا : من ۵شنبه باید یه مهمونی خیلی مهم برم به یه همراه مطمعا " نیاز دارم میای؟
 برگشتم با تعجب نگاهش کردم گفت من باهت پیام
 خیلی خونسرد میخ چشمام شده بود گفت اره
 چرا!!!؟؟؟؟
 بردیا: این یه مهمونی محرمانست مربوط به کارمه
 مهمونیشم یه جوری که تنها نمیتونم برم باید همراه داشته باشم
 دستم گذاشتم زیر چون گفتم چه جور مهمونی هست
 بردیا: هر جوری تو با منی خیالت راحت
 من برا شناسای میخوام برم
 گفتم : من خودم ۵شنبه یه مهمونی دعوتم متاسفم نمیتونم همراهت پیام
 تولد ملیسا اصلا " نمیخواستم برم ولی از یه طرف هم میترسیدم باهاش باشم برم مهمونی

اونم مهمونی که مطمعا" خلافکار توش پر که این میخواد برا شناسای بره

سرم تو کتابم بود

آمد جلو کتاب از زیر دستم کشید!

اعصعععععععععع چیکار میکنی

بردی خیلی خونسرد کتاب بست گفت یه دیقه این کتاب ول کن به حرف من گوش کن

دلا شدم کتاب از دستش بکشم گفتم گوش کردن نداره گفتم نمیام

کتاب سفت تر گرفت نتونستم بگیرمش

یعنی یه میلیتر هم زورم نرسید کتاب بکشم طرف خودم

از بس هر کوله

من: بردیا اذیت نکن فردا امتحان دارم بده من کتابو

بردی ابرو هاشو انداخت بالا گفت تا حرفام گوش نکنی از کتاب خبری نیست

نا امید تکیه دادم گفتم بگو ولی از الان بگم من باهات پا نمیشم پیام پیش یه مشت خلاف کار

بردی: اگه راهی داشتم مطمعا" باش خودمم دوست نداشتم ببرمت پیش یه مشت خلافکار

ولی باور کن من باید حتما" تو این مهمونی برم کسی هم ندارم که همراهم باش یعنی تو ستاد

هست ولی همه پیرزنن یعنی از من بزرگترن

با شنیدن اسم پیرزن خندم گرفت

گفتم: اخییییییییییی چه بد شد تو محل کارت دختر جون ندارید نهههههههههههههههه

بردی اخم کرد گفت من اهل دختر بازی نیستم که بخوام تو محل کارم دنبال دختر جون باشم

وای خدای من این باز اخم کرد.

گفتم خوب بابا اخماتو باز کن وقتی اخم میکنی بینهایت وحشتناک میشی

بردیا با لبخند گفت این جذبه کاری منه

حالا میای

یکم نگاش کردم گفتم نمیدونم باید به بابا بگی اگه بزاره میام

بردیا: بابات با من فقط یه چی!

اونجا اصلا" به هیچ عنوان کسی نباید بفهمه من پلیسم فهمیدی

سرمو تکون دادم دوباره دلا شدم کتابو ازش بگیرم باز سفت گرفتش

بردیا با جدیت گفت من هنوز حرفامم تموم نشده

ای مردشور خودتو حرفاتو ببره

گفتم : پس زودتر فردا امتحان دارم

بردیا : تو مهمونی از کنار من تکون نمیخوری...هرچی بهت تعارف کردی نمیخوری اگه من خوردم

تو هم میخوری...

با هیچ کس گرم نمیگیریاسم منم کیارش محمدی فهمیدی؟

سرمو تکون دادم گفتم انقدر خطرناکه

بردیا: نه خطرناک نیست کلی گفتم

نگران چیزی نباش اونجا مامور نفوذی هست همجوره حواسشون به ما هست خیالت راحت

لباس برا ۵ شنبه داری

گفتم اره دارم میشه کتابمو بدی

بردیا کتاب گذاشت جلوم

بازش کردم دوباره شروع کردم به خوندن

بردیا هم دوباره با کله رفت تو گوشیش

داشتم درس میخوندم گوشیم زنگ زد

ای وای من هر وقت میرم تو حس درس یه چی میشه

گوشی دیدم قیافه دلچک مهسا خود نمای میکرد جواب دادم

الو سلام

مهسا: سلام چطوری

من: خوبم

مهسا: چیکار میکنی

من: خبرت دارم درس میخونم

مهسا: بیکاری

فردا بهار میندازیم تو جونش امتحان نگیره

من: نه عزیزم اون مال زمانی بود که بهار محلش نمیداد الانم دیگه فهمیده بهار دوستش داره

دیگه خر بهارم نمیره خیالت راحت

مهسا: راست میگیا برم بخونم

راستی میری تولد ملیسا؟

من: یه درصد فکر کن برم

مهسا: اره بهش اعتباری نیست یه هو دیدی یه نفر رفتی ۲ نفر برگشتیم

من: اره دیگه مهسا برو مستوفی سر بهارم جلوش ببریم راضی نمیشه امتحان نگیره

مهسا: باشه فصله چنده

من: یه فصل نیست ۲ فصل اخر با نصف درسی که اونروز داد

دقیقا " ۱۰۰ صفحه میشه در ضمن پر فرمول

مهسا با جیغ گفت ای بمیره ۱۰۰ صفحه چه جوری بخونم

گوشم کر شود برو دیگه خداحافظ دیگه به داد بی دادش محل ندادم سریع قطع کردم

دوباره با کله رفتم تو کتاب انقدر توی بهر درس رفته بودم اصلا " نفهمیدم کی بردیا از اشپز خونه رفت بیرون کی هوا تاریک شد

اخ گردنم

با دست گردنم ماساژ دادم

دستامو بردم بالا سرم یه کشو قوسی به بدنم دادم به ساعت نگاه کردم

ساعت ۹ شب

وای یعنی یه کله ۵ ساعت درس خوندم

ولی در عوض فول شدم اساسی

کتاب بستم از اشپز خونه رفتم بیرون کمرم خشک شده بود

با دست داشتم کمرم ماساژ میدادم

بردیا دیدم حاضر اماده و حسابی خوشتیپ داشت از پلها میومد پایین

امد نزدیکم گفت خسته نباشی بو عطرش پیچید تو بینیم

وای چه عطر تند تلخی .

ناخودگاه ازش دور شدم!

با تعجب نگام کرد!

گفتم وای چه قدر عطر تند

بوش عالی بود ولی نفس من

تند تند داشتم نفس میکشیدم فهمید

خواست بیاد نزدیکم گفتم نههههههههههه

نشستم رو پله نتد تند نفس کشیدم خیلی بد نفسم میومد

نفسم داشت قطع میشد بردیا پلها رو دوید رفت بالا

۲ مین بعد با اسپرم امد تند از ش گرفتم

پشت سر هم زدم تند تند نفس میکشیدم تا نفسم منظم شد

بردیا از همونجا گفت خوبی؟

فقط سرمو تکون دادم

بی حال بودم ولی نه انقدر که بزارم دوباره بغلم کنه نرده گرفتم بلند شدم بردیا هنوز داشت نگام میکرد

ولی من اصلا "برنگشتم نگاش کنم

تا اخرین پله سنگینه نگاشو حس میکردم تا رفتم تو اتاقم درو بستم

خودمو پرت کردم رو تخت

رو تخت دراز شدم چشمم به عکسم افتاد بزرگ کرده بودم زده بودم پایین تخت تغریبا " نصف

دیوار گرفته بود از در میومدی تو قشنگ نگات میوفتاد بهش

بقیر از بابا رامین

مرد دیگه ی نمیومد تو اتاقم عکسم بی نهایت لختی بود

یه پیراهن یاسی پشت گردنی تنم بود تا تغریبا " روی رونم بود کمرم از پشت باز بود

به ستون تکیه داده بود موهامم باز افشون بود رو هوا از جلو به ستون تکیه داده بود یکی از

پاهامم یکم گرفته بود پشتم بالا صورتمم کاملا " طرف دوربین بود خیلی تو عکس قشنگ افتاده

بودم.

بالای عکسم فقط عکس چشمم بود سیاهی چشمم برق میزد

پایین عکس چشمم عکس لبام بود که نیم باز بود با رژ جیغ صورتی مات برق میزد

چقدر رامین دعوا کرد

هی میگفت این عکس چی زدی تو اتاقت این عکس دوستم پروانه از گرفت تازه لیسانس
عکاسیشو گرفته بود خودشم درستش کرده بود برا نصبشم خودش آمده بود نصب کرد رو دیوار

مدل عکسم تقریبا "سکسی بود

یعنی بردیا این عکس دیده

واییییییییییییییییی

نه بابا انقدر تند امد اسپرمو آورد وقت نکرد به عکس دقت کنه

انقدر خسته بودم سریع خوابم برد

با صدای پیانوم چشمامو باز کردم

این اهنگ خیلی خوب بلدم

بابا همیشه وقتی خیلی ناراحت یا یاد مامان میوفته میزنه پاشدم بدون بستم موهام از اتاق رفتم
پایین

از بالا نردها دیدمش نشسته بود پشت پیانو داشت میزند واقعا "بی نظیر میزد از پله ها رفتم

پایین نشستم رو آخرین پله

صداش بلند شد

اگر مانده بودی

تو را به تا به عرش خدا میرساندم

اگر مانده بودی تو را تا دل قصهها میکشاند

اگر با تو بودم به شبهای غربت که تنها نبودم

اگر مانده بودی ز تو مینوشتم تو را میسرودم

مانده بودی اگر نازنینم زندگی رنگ بوی دگر داشت

این شب سرد غمگین غربت با وجود تو رنگ سحر داشت

با تو این مرغک پر شکسته مانده بودی اگر بال پر داشت

با تو بی نی نبودش ز طوفان مانده بودی اگر همسفر داشت

هستیم را به آتش کشیدی سوختم من ندیدی ندیدی

مرگ دل ارزویت اگر بود مانده بودی اگر میشنیدی

با تو دریا پر از دیدنی بود شب ستاره گل چیدنی بود

خاک نتن شسته در موج باران در کنار تو بوسیدنی بود

بعد توخشم دریا و ساحل

بعد تو پای مانده در گل

مانده بدی اگر موج دریا تا ابد هم پر از دیدنی بود

با تو و عشق تو زنده بودم بعد تو من خودمم هم نبودم

بهترین شعر هستی با تو مانده بودی اگر میسرودم

پاشدم رفتم از پشت دست انداختم گردنش گفت چی بابای عزیز منو ناراحت کرده

گونشو بوسیدم

دستم گرفت کشید تو بغلش رو پاش نستم دستم هنوز دور گردنش بود

با چشمای قرمز داشت نگام میکرد موهامو داد پشت گوشم اروم زمزمه کرد تو رو به هیچ کسی

نمیدم

ابروهامو انداختم بالا گفتم مگه قرار به کسی بدیم

گونم بوسید گفت کلی گفتم تو فقط دختر خودمی مال خودمی

با خنده گفتم شکی توش نیست

با لبخند گفت صد درصد

از رو پاش بلند شدم نشستم رو کاناپه امد کنارم نشست گفت بردیا در مورد مهمونی که قرار

باهاش بری بهم گفت

برو فقط به حرفش گوش کن

سرمو تکون دادم گفتم من گشمنه شام نداریم

بابا: نمیدونم منو خاتون تازه امیدیم

بردیا هم فکر کنم نیستش

ساعت ۱۱ بود

برو ببین اگه تو یخچال چیزی نداریم زنگ بزنم شام بیارن

داشتم میرفتم تو اشپزخونه خاتون از اتاقش امد بیرون

گفت اردلان زنگ بزن شام بیارن

باران جان تو هم برو بالا بردیا صداش کن

خونست؟

خاتون: ماشینش که تو حیاطه برو ببین هست

از پله رفتم بالا در اتاقش زدم جواب نداد صداش کردم بردیا وقتی جواب نداد در اتاق باز کردم تو

اتاق دیدم نبود صدای اب میومد پس حمومه

از اتاق امدم بیرون

رفتم پایین گفتم بردیا حموم الام خودش میاد

بابا گفت پس صبر کن بیاد بعد زنگ بزنم تو چی میخوری؟

من : لقمه

خاتون : برا منم غذا رژیمی بگیر

بابا منم لقمه میخورم

یه ربع بعد بردیا از پلها آمد پایین این غروبی تر تمیز داشت میرفت بیرون

حمومش دیگه چی بود دوباره

شاید حموم واجب شده پسره دیگه با این فکرم خندم گرفت

بردیا یه سلام بلند کرد نشست رو کاناپه

خاتون رو به من گفت به چی میخندی

موهامو دادم پشت گوشم گفت هیچی به فکر خودم

خاتون : پاشو برو اون جنگل ببند

بابا با خنده داشت نگام میکرد

گفت : خاتون دلت میاد به این قشنگی

بردیا با تعجب داشت به بابا خاتون نگاه میگرد گفت : منظورت از جنگل چیه؟

خندم گرفت

بابا : با خنده گفت موهای باران میگه جنگل

با خنده به من که موهام افشون بود دورم نگام کرد

گفتم : خاتون اگه بابا گذاشته بود الان کوتاش کرده بود هم خودم راحت شده بودم هم تو

بابا: فکرشم نکن اجازه بدم موهاتو کوتاه کنی بعدم رو به بردیا گفت میخوام شام سفارش بدم چی میخوری

بردیا: برامن فرقی نمیکنه هرچی خودتون میخوردی

بابا: منو باران لقمه میخوریم براتو هم بگیرم

بردیا گفت

ممنون میشم

بابا گوشه برداشت زنگ بزنه منم رفتم بالا تو اتاقم تا جنگل موهامو ببندم

رفتم جلو اینه موهام شونه کردم از جلو محکم جمع کردم کشیدم بالا با کش سفت بستم چشمام کشیده تر شد

یه نگاه به لباسام کردم خوب بود یه بلوز شلوار ادایداس صورتی تنم بود بلوزش جذب بود ولی شلوارم زیاد جذب نبود تقریبا "راسته بود

از اتاق رفتم بیرون پلهارو هم رفتم پایین تو اتاق نبودن صداشون از تراس میومد

رفتم تو تراس بابا بردیا نشسته بود

نشستم کنار بابا

بابا: خونتو فعلا" بده اجاره همین جا بمون

از وقتی امدی خاتون سر حال تر شده

بردیا: ممنونم آقای دکتر نمیخوام بیشتر از این مزاحمتون بشم

بابا با اخم گفت مزاحم کجاست تو هم مثل بارانی برام

فکر اینکه بزارم از اینجا بری از سرت بیرون کن اصلا" حوصله گریه های خاتون ندارم زنگ خونه زدن بابا از جاش بلند شد رفت طرف در حیات

خاتونم با یه سینی امد تو تراس بردیا سریع پاشد سینی از خاتون گرفت.

بابا: با یه رکابی یه شلوار راحتی داشت نگام میکرد

بابا: چی میخوای

موهامو دادم پشت گوشم گفتم بیدارت کردم

بابا: نه بیدار بودم

آمد تو اشپز خونه یه نگاه به لباسام کرد گفت

باران بردیا با ما تو این خونه زندگی میکنه دیگه اینجوری از اتاقت نیا بیرون

گفتم : بابا کمرم داره از درد میشکنه حواسم به لباسم نبود

بابا: یه مسکن داد بهم گفت فقط همین یه دونه یکم ارومت میکنه الان برات زنجبیل درست

میکنم اون برات بهتره

با ناله نشستم رو صندلی گفتم

من زنجبیل نمیخورم این مسکنم اصلا" ارومم نمیکنه یه بروفن بهم بده

بابا: باران صد دفعه تا حالا بهت گفتم زمان عادت ماهانت حالت بد میشه بروفن نخور برات ضرر

داره

نازا میشی

دستمو گرفتم به سرم یه دستمم به کمرم بود

با بابام خیلی راحت بودم خودش میدونست عادت ماهانم دقیقا" کی هست

همیشه هم سر بروفن خوردن باهاش مشکل داشتم تنها چیزی که دردم اروم میکرد بروفن بود

که بابا اصلا" نمیداشت تو خونه باشه

یه لیوان گذاشت جلوم گفت بخور تا ارومت کنه

یه غلوب خوردم حالم از تندیش بهم خورد خواستم بزارمش رو میز بابا کنارم زانو زد لیوان بزور تا

اخر به خوردم داد اصلا" به قور قورام اهمیت نداد تا تهش خوردم خواست بیارم بالا

بابا سریع یه موز از تو یخچال بهم داد گفت بخور تا مزه دهنهت خوب بشه

موز خوردم

سرمو گذاشتم رو میز کمرو دلم خیلی درد میکرد

بابا بازمو گرفت گفت پاشو برو تو اتاقت الان حالت بهتر میشه

از رو صندلی بلند شدم با کمک بابا رفتم تو اتاقم

رو تخت دراز کشیدم بابا هم از رو لباس کمرو برام ماساژ میداد

در همون حال گفت وسیله داری

چشمام بستم گفت اره دارم

انقدر کمرو برام ماساژ داد تا چشمام گرم خواب شد

با صدای زنگ گوشی م بیدار شدم دستمو دراز کردم گوشی برداشتم زنگشو قطع کردم به ساعت

نگاه کردم ساعت ۷ بود ساعت ۸ کلاس داشتم پتو از روم برداشتم بلند شدم حالم بهتر شده بود

از تخت امدم پایین

اخییییییییی الهی بمیرم بابام رو کاناپه اتاق خوابش برده بود

حتما" فکر کرد حالم دوباره بد بشه

از جام بلند شدم رفتم نزدیکش پتو روش مرتب کردم لباس برداشتم سریع رفتم حموم یه دوش

گرفتم همون جا تو حموم لباسم پوشیدم شلوار جین مشکیم با یه تاپ یقه اسکی پوشیدم هوا

سرد شده بود

از حموم امدم بیرون

نشستم جلو اینه با حوله شروع کردم به خشک کردن موهام

نمیتونستم سشوهار بزخم بابا بیدار میشد اب موهام حسابی گرفتم یکم نم دار بود جمش ون کردم
با کش سفت بستم یه کرم ضد افتاب زدم با یه مداد مشکی هم کشیدم تو چشمام ریملم زدم رژ
گون مات کالباسیمم زدم با یه برق لب

رژ که به لبام میزدم خیلی تابلو میشد به خاطر قلوه بودنش

مانتو راسته مشکیمم پوشیدم استایناشو تا ارنجم دادم بالا ساعتم انداختم دست

مغنه مشکیمم پوشیدم سویشرت سورمه ایم برداشتم با کولم و گوشیم از اتاق خواستم برم
بیرون

برگشتم یه نگاه به بابام کردم دلا شدم گوشو بوسیدم از اتاق رفتم بیرون

همزمان با من بردیا هم امد از اتاق بیرون

اونم لباس بیرون تنش بود بردیا

با لبخند گفت سلام

صبحت بخیر

سلام صبح تو هم بخیر از پلها رفتم پایین بردیا هم پشتم امد

رفتم تو اشپز خونه خاتون داشت میز میچید

سلام خاتونی

نشستم پشت میز

خاتون با خنده گفت : سلام به روی ماهت

بردیا هم امد تو اشپز خونه

سلام مادر جون

خاتون : سلام عزیزم صبحت بخیر

بردیا هم نشست پشت میز

خاتون با قوری امد نشست پشت میز

یه تیکه نون ورداشتم با مربا تمشک کره خوردم خاتون

یه لیوان چای گذاشت جلوم

خاتون روبه من گفت دیشب تو امدی سراغ داروها

گفتم اره چطور ؟

خاتون : هیچی صبح از خواب بلند شدم

امدم تو اشپز خونه داروها ولو بود رو میز ناهار خوری

خاتون: دنبال بروفن بودی اره

سرمو تکون دادم

خاتون: پیدا کردی

چایمو خوردم گفتم نه

بابا مگه بروفن میزاره تو خونه باشه

اون هفته یه بسته گرفتم

دیشب که امدم نبود

خاتون: میدونی بروفن چقدر ضرر داره تو هم مثل نقل نبات میخوریش

انقدر بخور تا اخر خودتو ناقص کن ناز میشی هی من بگم

کو گوش شنوا

گفتم همچین میگی نازا میشی نازا میشی هرکی ندونه فکر میکنه من با این وضعیتم میتونم بچه

هم به دنیا بیارم

که با خوردن بروفن بخوام نازا بشم

کولمو با سوییشرتتم ورداشتم از اشپز خونه زدم بیرون نیم پوت مشکیمو پوشیدم رفتم از حیات
بیرون

از خونه رفتم بیرون در خونه مهسا اینا زنگ زدم

کیه؟

مهسا من جلو درم زود بیا

مهسا: باشه الان میام

نشستم جلو پله خونه مهسا اینا

تا این خانوم تشیف بیاره

اعصابم حساب خورد شده یاد حرف دکتر افتادم ۵ساله پیش با بابا پیش دوستش که متخصص
ریه بود رفتیم

دکتر گفت مشکلاش حاد نیست اگه مرعاد کنم مشکل خاصی پیش نمیاد

البته تا زمانی که ازدواج نکنم باردار نشم

گفت تو دوران حاملگی صد درصد وضعیتت بدتر میشه

ممکن نفس تنگی باعث مرگ خودم جنین بشه

اونموقع حرف دکتر خوب درک نکردم وقتی از مطب امدیم بیرون

به بابا که خیلی ناراحت بود گفتم ناراحت نباش دیگه گفت اگه باردار بشم منم قول میدم باردار

نشم این جوری بیشتر زنده میمونم

تازه معنی اون خنده تلخش میفهمم

تو فکر بودم با صدای مهسا از گذشته امدم بیرون

مهسا: من میگم تو عاشقی تو بگو نه

رو پله نشستنت معلوم که از دست رفتی

دستشو کشیدم گفتم خفه شو بابا بیا بریم

مهسا: ماشین اوردم بیا سوار شو انقدر تو هیروت بودی نفهمیدی با ماشین از پارکینگ امدم

بیرون

داشتم سوار ماشین میشدم در خونه باز شد بعدش ماشین بردیا امد بیرون یه نگاه بهش کردم

اونم داشت نگام میکرد

سریع ازش چشم برداشتم سوار زانتیا مهسا شدم مهسا هم گاز ماشین گرفت رفتیم

تو فکر چشمای بردیا بودم

چشمای عجیبی داشت وقتی مستقیم بهش نگاه میکردم اروم میشدم یه آرامش عجیبی داشت

چهره خشنی داره ولی نگاه ارومی داشت بیش از حد مهربون بود

از حوصله حرف زدن نداشتم خدا رو شکر مهسا فهمید که اعصاب ندارم اونم تا جلو در دانشگاه

ساکت بود

ماشین پارک کرد با هم از ماشین امدیم پایین

رفتیم تو کلاس ملیسا انا هیتا با امیر ارش نشسته بودن

مهسا رفت نشست سر جاش

من به ارش با لبخند داشت نگام میکرد لبخند زدم سلام کردم

خواستیم بشینم از کنار ارش اینا رد شدم ارش دستشو دراز کرد بهش دست دادم گفتم خوبی

ارش: مرسی

به امیرم فقط سلام کردم

برگشتم بشینم قیافه مهسا دیدم خندم گرفت

با دهن باز داشت نگام میکرد

حق داره بدبخت

اولین بار به یه پسر لبخند میزم دست میدم

البته به غیر از سهیل

رفتم نشستم گفتم: ببند

مهسا با اخم بی نهایت غلیظ البته با صدای بلند گفت: از کی تا حالا میری به پسرا دست میدی

براشون لبخند میزنی

اونم همچین پسری که سرش به تنش نمی ارزه

من فقط لبمو گاز گرفتم گفتم مهسا

صدای ارش بلند شد برگشتم دیدمش بینهایت عصبی زل زده به مهسا

گفت: حرف دهنتمو بفهم چی داری میگی

مهسا با اخم گفت: چیز خاصی نگفتم

من فقط چیزی که لایقته گفتم

من: مهسا

ارش عصبی بلند شدم امد طرف مهسا دلا شد طرفش گفت: چه زری زدی جرعت داری یبار دیگه

بگو

هرکس جای مهسا بود از ترس سکنه کرده بود چون ارش بیش از حد عصبی بود چشماش کاسه

خون شده بود

ولی مهسا

خیلی خونسرد سرشو گرفت بالا زل زد تو صورت ارش

شمرده شمرده گفت : گفتم سرت به تنت نمی ارزه

تو یه بچه سوسولی هستی که با پول بابات امدی اینجا تا پوز بدی من میخوام استاد بشم همین

وای دیگه جرعت نداشتیم به ارش نگاه کنم فقط برگشتم با التماس به امیر نگاه کردم که بیاد ارش

ببره امیرم خونسرد داشت به دعوای ارش مهسا نگاه میکرد

نمیدونم تو چشمام چی دید خواست بیاد طرف ارش ولی دیر شده بود

ارش با تمام قدرتش کوبوند تو دهن مهسا

صدای جیغ بچها بلند شد

ارش : اینو زدم تا هر زری که به دهنتم میاد نگی

به مهسا نگاه کردم

وای خدای من : دهنش خون خالی بود

با داد به ارش گفتم: چیکار کردی دیونه

ارش یه نگاه به مهسا کرد رفت نشست سر جاش

مهسا پاشد از کلاس رفت بیرون

سریع دنبالش رفتم

مهسا صبر کن

اصلا " گوش نمیداد

دیدم محل نمیده استین مانتوش کشیدم گفتم وایسا ببینم

مهسا عصبی برگشت طرفم گفت : تو خفه شو چه جوری رفتی با همچین ادمی سلام علیک کردی

من: مهسا تو از هیچی خبر نداری

ارش پسر دوست بابام

همبازی دوران بچگی من بود دیروز که بابا امد ما رو به هم معرفی کرد

وایییییییییی مهسا حالم داره بد میشه برو دهنتمو بشور

مهسا رفت منم دنبالش رفتم پشت در دستشوی وایسادم

از دستشوی امد بیرون لب پائینش یه شکاف کوچیک خورده بود دستمال کاغذی از تو جیبم دادم دستش

گفت : بلای سرش میارم تا عمر داره طرف هیچ دختری نره

رفت طرف انباری گوش دستشوی

گفتم چی میخوای؟

رفت چوب دستی سریدار برداشت

با تعجب گفتم اون میخوای چیکار

گفت : صبر کن فکر کرده با یه دختر لوس زر زر طرفه

با همون چوب دستی از حیات دانشگاه رفت بیرون

مهسا تورو خدا بگو میخوای چیکار کنی!؟

بدتر از اینش نکن!

یه دونه تو زدی یه دونه خوردی دیگه !!

تازه تو این همه توهین بهش کردی اون بدبخت هیچی نگفت .

ماشین ارش پیدا کرد

یه مزدا تری سفید داشت

وای مهسا خریت نکن

ولی کو گوش شنوا مهسا وقتی قاطی کنه دیگه هیچ کس جلو دارش نیست
چوب گرفت بالا سرش محکم کوبند رو شیشه جلو ماشین صدای دزد گیرش بلند شد
با داد گفتم مهسا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! بسه بیا بریم
شیشه عقبم محکم خورد کرد
با چوب محکم رو کاپوت ماشین زد که کاپوت غور شد رفت
اکثر مردم جمع شدن دورمون
بزور از بین جمعیت کشیدمش بیرون
با داد گفتم معلوم هست چیکار میکنی
مهسا با یه لبخند گفت : اره تازه دلم خنک شد
من: واقعا " که انگار دانشجوی ای مملکتی
این چکاری بود کردی تو
مهسا امد جلو دست انداخت گردنم گفت اگه کاری نمیکردم فکر میکرد ازش ترسیدم
چپ چپ
نگاش کردم دیگه هیچی نگفت حاله داشت بد میشد رفتی دم کلاس استاد امده بود
گفتم : خاک بر سرت حالا رامون نمیده
مهسا: غلط کرده
گفتم چیه برو بزن ماشینشو خورد کن چون رات نمیده
مهسا خندید صدا اخس بلند شد
دستشو گرفت رو لبش گفت : مرض نخوندون منو

در کلاس زدم با مهسا رفتیم تو

استاد مستوفی : گفته بودم بعد خودم کسی راه نمیدم

یه نگاه به مهسا کردم که خونسرد داشت به استاد نگاه میکرد گفتم بله استاد ببخشید یه مشکلی

پیش امد بیاد میرفتم دیگه تکرار نمیشه

استاد : بخاطر امتحان بیاید تو ولی دیگه تکرار نشه

رفتم نشستم رو صندلی

بیشتر بچها مخصوصا "ارش با تعجب به لبخند مهسا داشتن نگاه میکرد

تو دلم گفتم خبر نداری چه بلای سرت آورده

مهسا هم امد نشست

از کولم اسپرمو در اوردم پشت سر هم زدم تند نفس کشیدم

از صدای نفسم بهار برگشت نگام کرد

با لبخند نگاهش کردم

بهار : خوبی

سرمو تکون دادم

یه نگاه به مهسا کرد

که خونسرد نشسته بود

بهارم فهمید یه کاری کرده که اینجور اروم نشسته

بهار دوباره بهم نگاه کرد فقط سرمو تکون دادم

بهارم لبشو گاز گرفت برگشت

نگام به ارش افتاد با اخم غلیظ زل زده به مهسا

به مهسا نگاه کردم خونسرد داشت کتاب میخوند

استاد: آماده

برگها سوال داد به سهیل تا پخش کنه

سهیلم برگها رو پخش کرد برگه گرفتم به عادت قدیمی چشمامو بستم ایته الکرسی خوندم بعد شروع کردم به حل کردن سوالها بیشتر سوالها رو بلد بودم تند تند حل کردم

یه نیم ساعتی سر امتحان بودیم تا استاد برگها رو جمع کرد

رو به مهسا گفتم: چطور بود

مهسا: عالی بهترین امتحانم بود

بهار برگشت گفت: کوفت چیکار کردی انقدر شادی

مهسا خواست بخنده

دوباره صدا اخس بلند شد

بدتر از همه زخمش سر باز کرد دوباره خون راه افتاد

صورتمو جمع کردم گفت اهههههههه مهسا

داره خون میاد

رومو کردم اونور

نگام به ارش امیر افتاد داشت باهم حرف میزدن

بهار یه دستمال داد به مهسا

استادم یکم درس داد تا کلاسمون تموم شد

راستشو بگم اصلا "جرعت بیرون رفتن از کلاسو نداشتم به این فکر کردم ارش با دیدن ماشینش

می خواد چیکار کنه

امیر ارش با ملیسا اناهیتا از جاشون بلند شدن از کلاس رفتن بیرون

مهسا هم کولشو ورداشت گفت پاشو بریم ساعت بعد کلاس نداریم

گفتم: مهسا تو نمیترسی این ارش یه بلای سرت بیاره

مهسا با خنده مسخره بیشتر لب شو جمع کرده بود گفت نه اتفاقاً " دوست دارم قیافشو ببینم

وقتی ماشینشو میبینه

با دیدن خنده مهسا خندم گرفت

پاشدم گفتم بریم

از دانشگاه رفتیم بیرون

ارش امیر تازه آمدن بیرون

ارش رفت طرف ماشینش که یه هو وسط راه استپ زد

امیرم با وحشت داشت به ماشین نگاه میکرد

ولی مهسا!!!!

وای خدای من یه ادم چقدر میتونه نترس باشه عادی وایساده بود داشت نگاهشون میکرد

ارش با چشمای قرمز برگشت طرف مهسا

مهسا با یه خنده مسخره گفت: فکر کردی مثل این دخترای زر زرو وای میسم نگات میکنم بعدم

میزنم زیر گریه

یا عاشق تیپ قیافتم که بزنی تو گوشم

ساکت نگات کنم

مهسا انگشت اشارشو گرفت جلوش گفت زدی خوری جناب قربانی

ارش مثل ببر زخمی حمله کرد طرف مهسا

مهسا هم پا به فرار گذاشت

حالا خوب دوش خوبه انقدر دویدن که از کوچه دانشگاه ناپدید شدن

با صدای امیر برگشتم طرفش گفت بهتر بیاید بریم دنبالشون تا نزده دوستتون ناکار نکرد

گفتم شایدم ارش ناکار شد

یه پوز خند زد گفت خیلی به دوستت مطمئنی

گفتم چرا نباشم مربی جودو ... کمر بند مشکی تکوندو هم داره ۲ساله بوکس کار کرده

با تعجب نگام کرد گفت

جدا!!

با لبخند سرمو تکون دادم

گفت پس بیا بریم تا ناکار نشدن

صدای لوس ملیسا بلند شد گفت امیر قرار بود ناهار بریم بیرون

امیر: با جدیت گفت ارش از ناهار برا مهمتر

بعدم رفت طرف تویتا ش سوار شد یه بوق برام زد منم رفتم سوار شدم

من: حالا چه جوری میخوای پیداشون کنید

امیر: زیاد دور نشودن داشتن میدویدن دیگه از کوچه دانشگاه رفتیم بیرون

تو کوچه پشتی دنبالشون گشتیم تا تو یه کوچه بن بست پیداشون کردم پرنده تو کوچه پر نمیزد

ارش مهسا هم داشتن با هم مبارزه میکردن

یکی مهسا میزد یکی ارش

از ماشین پیاده شدیم

خیلی قشنگ باهم دعوا میکردن

مهسا نسبت به ارش خیلی ریز میزه بود خیلی راحت از زیر دستش در میرفت به امیر نگاه کردم
به ماشینش تکیه داده بود با لبخند داشت به جنگ این ۲ تا نگاه میکرد

گفتم وایسادی داره نگاه میکنی بیا جداشون کن

امیر با خنده اومد جلو ارش کشید عقب منم رفتم طرف مهسا گفتم باز وحشی شدی!

ارش نفس نفس میزد گفت: تا قرون اخر خسارت ماشین ازت میگیرم

مهسا: هروقت تونستی ثابت کنی کار من بود منم بهت خسارت میدم

ارش خواست بیاد جلو امیر گرفتش

دست مهسا گرفتم کشیدمش گفتم بسه بیا بریم

امیر: سوار ماشین بشید ما هم الان میام

گفتم: نه اینا الان دوباره میفتن به جون هم ما خودمون میریم

امیر: نه تا جلو در دانشگاه میرسونمتون

ارش: باران سوار شو الان ما میایم سر ظهر اینجا هم خلوته

دسته مهسا کشیدم رفتیم طرف تویتا امیر سوارش کردم خواستم برم از مغازه یه اب معدنی

بگیرم که امیر گفت کجا؟

گفتم میخوام اب معدنی بگیرم

امیر سوار شو خودم میگیرم

ارش نشست صندلی جلو سرشو تکیه داد به صندلی چشماشو بسته بود

مهسا هم داشت بیرون نگاه میکرد

دست مهسا گرفتم که صدا جیغش بلند شد

گفتم: چی شد

مهسا: دستمو چرا فشار میدی

ارش برگشت طرفمون

من: فشار ندادم

بزار ببینم دستتو

اروم استین مانتوشو زدم بالا

همون موقع امیرم سوار شد

گفتم : وای مهسا دستت

فکر کنم در رفتم خیلی باد کرده

امیر ارشم یه نگاه به دست مهسا کردن

دستمو اروم گذاشتم رو استخوت مچش که ورم کرده بود صدای دادش بلند شد

امیر : در رفته الان میرم بیمارستان

ارشم با اخم زل زده بود به دست مهسا

من: ببین با خودت چیکار کردی

اب معدنی که امیر گرفته بود باز کردم لیوانم از کیفم در آوردم توش ریختم گرفتم طرف مهسا

اب خورد ارشو امیر جفتشون ساکت بودن

جلو در بیمارستان نیگر داشت به مهسا کمک کردم تا پیاده بشه امیر ارشم پیاده شدن

گفتم : شما برید دیگه ما خودمون بعد میریم خونه

ارش جلوتر رفت گفت : نه باهاتون میام

مهسا : لازم نکرده خودم میتونم برم به کمک تو هم نیاز ندارم

ارش خیلی خونسرد برگشت طرف مهسا گفت به خاطر تو نمیام
 به خاطر باران میام نمی خوام سر ظهر تو خیابون الاف بشه
 مهسا هم روشو کرد اونور رفتیم تو
 رفتم طرف پرستار اوژانس جریان بهش گفتم
 گفت تو اتاق منتظر باشیم تا دکتر بیاد
 مهسا بردم تو اتاقی که گفته بود
 ارش امیرم آمدن تو اتاق یه ربع بعد دکتر آمد
 یه مرد حدود ۴۰ ساله بود
 یه نگاه به دست مهسا کرد یکم باهش ور رفت یه هو با یه حرکت پیچوندش
 مهسا به جای داد با تمام قدرت لبشو گاز گرفت اشکاشم تند ریخت رو صورتش
 لبشو چنان گاز گرفت لبش خون خالی شد نگام به ارش افتاد میخ صورت مهسا شده بود
 دکتر: افرین من تا حالا دختر به این شجاعی تو ندیده بود
 هرکی جای تو بود اینجا رو رو سرش گذاشته بود
 مهسا خیلی بیحال شده بود!
 یه دستمال داد به مهسا گفت لب تو پاک کن داغونش کردی
 بعدم گفت امروز با این باند بزار بسته باشه فردا دیگه بازش کن یه سرمه برات مینویسم الان بیان
 برات وصل کنن
 دکتر رفت امیر ارشم پشتشون رفتن بیرون
 نشستم کنار مهسا لبه تخت پرستارم آمد سرمه برایش وصل کرد
 وقتی پرستار از اتاق رفت بیرون

گفتم: ببین با خودت چیکار میکنی

چند بار بگم با مرد جماعت در نیوفت چرا گوش نمیکنی مهسا.

مهسا: من از پس خودم بر میام دستم اینجوری شد برای اینکه دستم پیچوندش نتونستم کاری کنم

مهسا تو اگه بزرگترین مربی ایرانم باشی باز از پس مردا بر نمیای

چرا قبول نمیکنی زور تو کجا زور پسرا کجا

من: مهسا حالا ارش بکنار

میدونم این کاره نیست

اگه جای ارش یه پسر دیگه بود یه ادم عوضی تو زدی ماشینشو داغون کردی اونم اسید میریخت تو صورتت کلا "زندگیتو داغون میکرد

من: مهسا تو رو خدا باهاشون در نیوفت

مهسا: من باهاش کاری نداشتم اون مثل وحشی ها کبوند تو صورت من

من: ببخشید جناب عالی نبودی که اون توهینا رو بهش کردی

مهسا: بیخیال باران دستم درد میکنه

از رو تخت امد پایین برگشتم امیر ارش به در تکیه داده بود

خاک بر سرم حرفامون شنیدن!

اینا که با دکتر رفتن بیرون

با صدای زنگ موبایل مهسا

ازشون چشم برداشتم

مهسا: جواب بده اگه مامانم بود نگو بیمارستانم

سرمو تکون دادم رفت سر کیفش گوشیشو ورداشتم شماره نگاه کردم

گفتم : شاهرخه

مهسا: نگی من اینجام

گوشی جواب دادم

بله

شاهرخ : الو مهسا کدوم گوری هستی

خندم گرفت : سلام اقا شاهرخ بارانم

یه مکئی کوتاه کرد گفت: الو ببخشید باران خانوم نشناختم

خواهش میکنم

شاهرخ: سلام حال شما مهسا کجاست؟

لال شدم یه نگاه به مهسا کردم

با لب خونی گفتم چی بگم

مهسا شونه هاشو انداخت بالا

بچه پرو همچین ضایعش کنم حال کنه برا من شونه میندازی بالا

گفتم : اینجاست اقا شاهرخ گوشی

گوشی گرفتم طرفش

مهسا با اون چشماش انقدر بعد نگام میکرد

ولی محل ندادم

ابروهاشو داد بالا گفت : اشکالی نداره در عوض شب خوبی امشب برات میسازه نگران نباش

امیر: ارش بس کن دیگه

منظورشو نفهمیدم

مهسا: با اخم گفت منظورت چیه ؟

ارش با پوزخنش دوباره گفت : منظور خواستی نداشتم

فقط فکر میکردم وحشیی

ولی در کنار وحشی بودن

با ولوم پایین گفت هرزه هم هستی

بعدم با یه لبخن مسخره کننده گفت: شب خوبی رو کنار اقا شاهرخ داشته باشی

وای خدای من

یه نگاه به مهسا کردم انقدر عصبی شده بود که نگو سوزن سرمم از دستش چنان کشید بیرون

دستش پاره شد خونم از دستش سرازیر شد

گفتم: مهسا چیکار میکنی

مهسا از جاش بلند شد رفت جلو ارش گفت : خفه شو کثافتهرزه هفت جد ابادته چیزی

که خودت لایقشی به کسی نسبت نده حیون هرزه توی که آروزه امدی تو دانشگاه اناهیتا

هرزه کنارتنه نه من

تو امثال پسرا چی داری که بخوام خودمم در اختیارشون بزارم

واییی مهسا داشت اشک میریخت اونم جلو یه پسر

ولی ارش میخ چشمای مهسا بود

امیرم سرش پایین انداخته بود

مهسا کولشو ورداشت از اتاق رفت بیرون

نای این که دنبالش برم ندارم

سریع رفتم سراغ کیفم اسپرم ورداشتم تند تند زدم

نشستم رو صندلی تا نفسم عادی بشه

برگشتم به ارش هنوز هنگ وسط اتاق وایساده بود گفت: این چه حرفی بود ارش بهش زدی

ارش یه نگاه بهم کرد سرمو تکون دادم کولمو ورداشتم خواستم از اتاق برم بیرون

گفتم : ارش ..شاهرخ دایی مهسا

دیدمش که صورتشو پوشوند نشست رو صندلی

نگامو ازش گرفتم رفت از اتاق بیرون

از بیمارستان رفتم بیرون دنبال مهسا بودم

دیدمش منتظر تاکسی وایساده بود

رفتم پیشش گفتم مهسا

مهسا : باران الان نه سرم داره از درد منفجر میشه

گفتم باشه سوار ماشین شدیم به راننده ادرس دانشگاه دادم تا بریم دم دانشگاه ماشین مهسا ور

داریم

یه نگاه به مهسا کردم

تکیه داده بود به صندلی چشماشو بسته بود

رسیدیم جلو در دانشگاه پول راننده دادم

مهسا صدا کردم

پاشو مهسا

چشماشو باز کرد چشمم به دانشگاه افتاد

گفت: برا چی امدی اینجا

من: ماشینت اینجاست پاشو ماشین ور داریم بریم

مهسا از ماشین پیاده شد

گفتم: کلید ماشینتو بده

کلید ماشین دادم بهم

گفت: سرم داره گیج میره برو ماشین بیار

یه نگاه بهش کردم رنگش بدجور پریده بود

مهسا نشست رو همون جدول کنار خیابون

سریع رفتم ماشین از پارک اوردم بیرون دنده عقب گرفتم از جام امدم بیرون که نگاه به ماشین

امیر افتاد پشت من پارک کرد ارش از ماشین امد پایین

نگاه ارش افتاد به من

نگامو سریع کردم رفتم جلو مهسا نیگر داشتم در باز کردم گفتم: سوار شو

مهسا سوار شد

دستشو گرفتم

وایییییی مهسا چرا انقدر یخی!!؟

مهسا بیحال چشماشو باز کرد گفت.

فقط برو حاله داره بهم میخوره

با نگرانی نگاهش کردم

سرمو تکون دادم گفتم

شدی عین جنازه

گاز ماشین گرفتم از کنار ماشین امیر

رد شدم

از اینه نگاه کردم

ارش دستاشو کرده بود تو جیبش داشت به ماشین نگاه میکرد

مهسا چشماشو بسته بود

ولی رنگش یه ان ترسیدم شبیه جنازه شده بود

دور از جونش

جلودر خونه نگر داشتم گفت مهسا

پاشو رسیدم

مهسا؟

هرچی صداش زدم جواب نداد

با دستم زدم تو صورتش که از یخیش ترسیدم

از هوش رفته بود

از ماشین پیاده شدم دویدم طرف در کمک رانند که مهسا نشسته بود

نگام به خون رون که داشت از دستش میچکید افتاد

با ترس رفتم عقب

سریع دویدم طرف خونه

دستمو گذاشتم رو زنگ با مشت میکوبیدم به در

فقط خدا کنه بابا خونه باشه

در باز شد دویدم طرف خونه

بردیا خاتون جلو در ورودی بودن

جفتشون با وحشت بهم نگاه میکردن

خاتون : چی شده

زدمشون کنار دویدم تو خونه با داد گفت بابا کو

بابا بابا

بردیا : بازمو گرفت گفت بگو چی شده باران چرا انقدر هراسونی؟

خواستم بهش بگم که بابا رو دیدم با رکابی شلووار راحتی

با وحشت وسط پلها داشت نگاه میکرد

نفسم داشت بند میومد

فقط به بابا گفتم مهسا

بدو مهسا بابا بدو

بابا پلها رو دوید پایین

منم دویدم تو کوچه بابا بردیا هم آمدن

بابا که نگاش به مهسا افتاد

دوید طرفش

سریع بغلش کرد برد تو خونه

بابا: خاتون کیفمو سریع بیار

بابا که رفت تو خونه

من دیگه ولو شدم تو حیاط

بردیا دوید طرفم

با دستم به اسپرم اشاره کردم

سریع اسپرمو آورد زدم دوباره دراز شدم کف حیاط

خدای من چه روز گندی بود امروز

از جام بلند شدم بردیا دیدم زل زده بهم دستمو گرفت کمکم کرد بلند شم

گفت: چی شده

چرا دوستت اونجوری شده بود

گفتم: هیچی میخوام برم تو

بازومو

گرفت کشیدم طرف خودش تغریبا "ولو شدم تو بغلش دستشو انداخت دور شونم نای اینکه ازش فاصله بگیرم نداشتم .

دیگه بوی عطر تند تلخ نمیداد کلا" بوی عطرش عوض شده بود

یه بوی ملایم سرد بود

تا تو خونه امدیم نشستم رو کاناپه

خاتون با یه لیوان اب قند امد پیشم

الهی من بمیرم این بچه چش شده بود

اب قند خوردم گفتم حالش خوبه

خاتون: اردلان بالا سرشه

خواستم برم پیش

بردیا نداشت گفت نمیخواه از جات پاشی

بزار خود بابات پیششه

دوباره دراز شدم رو کاناپه

حس کردم کفشام از پام در اومد چشممو باز کردم خاتون بود پوتم از پام در آورد بردشون بیرون

دوباره چشمامو بستم

خواب نبودم فقط چشمامو بسته بودم

صدای خاتون بلند شد

بردیا جان مادر

بیا برو ماشین از وسط خیابون ورد دار

راهو بند آورده

صدای قدمهای بردیا شنیدم از کنارم رفت

صدای زنگ گوشیم بلند شد

تو جیب مانتوم بود

بدون دیدن شماره جواب دادم

الو

سلا باران جان خوبی عزیزم

یه هو سیخ نشستم سلام شیرین جون خوبی

باران جان مهسا اونجاست

از پنجره دیم ماشین وسط کوچه ول کرده

بهش بگو بیاد خونه ماشینم بزار پارکینگ گوشیشو که جواب نمیده

ای خدا من به این چی بگم

الو باران جان گوش میکنی

اره ... اره... شیرین جون مهسا یکم حالش بد شد الان اینجا خوابیده

شیرین جون با نگرانی گفت چش شده اون که صبح خوب بود

دیگه نذاشت من حرف بزnm سریع گوشی قطع کرد

ارنجم گذاشتم رو زانوم با دست سرم گرفتم

سرم از درد داشت منفجر میشد

صدای زنگ بلند شد

حتما " شیرین جون

از جام بلند شدم

رفتم درو زد م

خاتون از اسپزخونه امد بیرون

گفت : کی بود

گفتم : شیرین جون

شیرین جون عمو سامان هراسون امدن تو خونه البته شیرین جون داشت اشک میریخت

امدن تو پشتشون بردیا هم امد تو

شیرین جون

مهسا کو کجاست بچم چش شد ؟

عمو سامان

شیرین یه دقیقه ساکت !

باران جان چی شده !! ؟

گفتم : چیزی نشود یکم فشارش افتاده همین

شیرین جون : فشارش ... سابقه نداشت مهسا فشارش بیوفته

خاتون: شیرین جان یکم اروم چیزی نشوده که

شیرین جون :میخوام مهسا ببینم

خاتون تو اتاق منن

بیاید

خواستیم بریم تو که بابا امد بیرون

عمو سامان : اردلان چی شده مهسا حالش خوبه

بابا:اره خوبه یه نفسه راحت کشیدم

شیرین جون چش شده بود

بابا یه نگاه به من کرد گفت رگ دستش پاره شده بود

شیرین جون : یا خدا الان ... الان خوبه

بابا : اره خدارو شکر به موقع جلوش گرفتیم الانم یه سرم بهش وصل کردم تا نیم ساعت دیگه

بهتر میشه

بابا البته دستشم در رفته که جا انداختنش

با تموم شدن حرف بابا همشون برگشت طرف من

بابا: باران تو ضیح بده

ای بمیری مهسا من به اینا چی بگم

ای خدا

من: چی بگم

عمو سامان بازمو گرفت اروم نشوندم رو کاناپه گفت: باران چرا رگ دستش پاره شده

همشون امدن نشستن

ای خدا من چه دروغی به اینا بگم مغزم هنگ کرده بود

بدون اینکه به بابا نگاه کنم

اگه نگاهش کنم میفهمه دارم دروغ میگم

گفتم: تو حیاط داشتیم والیبال بازی میکردیم که مهسا خواست اسپک بزنه که دستش در رفت

بعدم بردیمش درمونگاه نزدیک دانشگاه دستشو جا انداختن

یه سروم بهش وصل کردن

سرمش که تموم شد نداشت پرستار صدا کنم خودش از دستش کشید بیرون

بعدم که رسوندمش خونه

خدارو شکر همشون باور کردن سرمو که گرفتم طرف بابا هم بابا هم بردیا جفتشون فهمیدن

دوروغ میگم

سریع نگامو از شون گرفتم

بابا که دیگه میشناستم من اصلاً " بلد نیستم دروغ بگم ولی بردیا

معلوم با شغلی که داره خیلی راحت دروغ از راست تشخیص میده

خاتون: خدارو شکر خطر رفع شد

شیرین جون عمو سامان رفتن به مهسا سر بزنی

خاتون: برم چنتا چای بیارم

ای خاتون: چای کی میخواد بشین سر جات دیگه

سنگینی نگاه بابا هنوز روم بود

گفت: توقع نداری که من باور کنم

برگشتم نگاش کردم با اخم داشت نگام میکرد گفتم: چرا باور نکنی

من حقیقتو گفتم

بابا: سر منو نمیتونی با این داستانی که گفتمی گول بمالید

بعدم بلند شد رفت

به رفتنش نگاه کردم

بردیا: داستان قشنگی سر هم کردی

برگشتم طرفش گفتم: تو دیگه چی میگی

با یه لبخند خوشگل گفت: خانوم کوچولو منو دیگه نمیتونی گول بزنی مثل اینکه شغل منو یادت رفته

یه شکلک برایش در اوردم رومو انور کردم

صدای خنده ش بلند شد

برگشتم با تعجب نگاش کردم

گفتم چه خبرته

با لبخند سرشو تکون داد

دستمو گذاشتم رو دلم چه قدر گشمنه

نه صبحونه خوردم نه ناهار ساعت نگاه کردم ۴ ظهر بود

همون موقع صدا شکمم بلند شد

بردیا برگشت طرفم

منم نگاهش کردم شونه هامو انداختم بالا گفت خوب گشتمه

دوباره زد زیر خنده

حرصم گرفت از جام بلند شدم یه لقد زدم به پاش رفتم طرف اشپز خونه

خواستم برم مهسا رو ببینم ولی عمو سامان شیرین جون پیشش بودن

رفتم تو اشپز خونه

خاتون داشت جای میریخت

گفتم: خاتون: ناهار میخوام چی داریم

خاتون: برو بردیا رو صدا کن اونم تازه آمده ناهار نخورده

بیاید قورمه سبزی گذاشتم

مانتومو در اوردم مغنعمو هم در اوردم گذاشتم پشت صندلی تاچم یقه اسکی قرمز بود استینش

یکم خیلی کم از سرشونم پایینتر بود

گفتم خاتون من دیگه بیرون نمیرم خودت صدات کن

خاتون: باشه تو بشقاب برا خودتون بزاره

تا من پیام

من: خودم میکشم

بشقاب گذاشتم سالاد شیرازی با ابرم از یخچال گذاشتم بیرون

دیس برنجم پر کردم با یه کاسه خورشت

گذاشتم رو میز همون موقع بردیا امد تو

یه صندلی کشید بیرون نشست

روش

برا خودم یه کفگیر برنج کشیدم با یکم خورشت

بردیایم برا خودش کشید

گفت: فردا رو یادت نره ساعت ۹ آماده باش

لقموقورت دادم گفتم: فردا چه خبره؟

با یه اخم کوچولو که ببین ابروهاشو بود زل زد بهم

منم داشتم نگاش میکردم

همونجور که نگاش به چشمم بود گفت: یادت نیست

مهمونی میگم

گفتم: اهان باشه

فقط چه جوری مهمونی هست

بردیایم: تولده

پس میشه اسپرت پوشید

بردیایم: هرچی دوست داشتی پوش نگاش رفت طرف سر شونم و بازو هام

سرشو انداخت پایین گفت: فقط لباس پوشیده پوش

تو اون مهمونی ادمای درستی نمیان

گفتم باشه غدامونو خوردیم

۲ تا قاشق دیگه خوردم

سیر شدم

خودم حاله از غذا خوردنم بهم میخوره وقتی بیش از حد گرسنه میشه نمیتونم غذا بخورم

الانم نصف یه کفگیر که کشده بودم خوردم

نصف دیگش زیاد امد

یه لیوان اب ریختم خوردم

تکیه دادم به صندلی

بردیا نگام کردم بعدم به غدام نگاه کرد گفت : چرا نمیخوری

من: سیر شدم

بردیا ابروهاشو انداخت بالا گفت تو اصلا " چیزی خوردی که سیر شدی

گفتم وقتی خیلی گرسنه میشم نمیتونم غذا بخورم

بردیا: به هیكلت نمیا د این جور غذا بخوری

با تعجب گفتم یعنی انقدر چاقم !!!

بردیا با لبخند گفت : نه چاق نیستی

لاغر مردنی هم نیستی

بردیا : چند کیلوی

من: ۵۸

بردیا قدت چقده

۱۷۰

ابروهاشو انداخت بالا شروع کرد به غذا خوردنش

گفتم : تو چند کیلوی

بردیا : نگام کرد گفت: چند میخوره

ارنجمو زدم به میز به سرشونهاش نگاه کردم گفتم: ۱۰۰

بردیا: نوچ ۹۵

قدمم ۱۹۰

سرمو تکون دادم دوباره تکیه دادم

من لاغر نبودم ...چاقم نبود

باسن داشتم ...رون ...ولی شکم نداشتم

بازوهامم پر بود

سینهامم پر... گرد بود

لیوان ابدو برداشت برا خودش اب ریخت

گفتم : صبر کن برات لیوان بیارم دهنی

لیوان اب خورد گفت: نمیخواه من انقدر هم حساس نیستم

چیزی نگفتم از اشپز خونه رفتم بیرون

رفتم طرف اتاق خاتون

در زدم رفتم تو

عمو سامان شیرین جون

با ،بابا خاتون تو اتاق بود ن مهسا هم هنوز خواب بود

گفتم: حالش چطوره؟

بابا: خوبه .

رفت طرف مهسا سرومش تموم شده بود اروم کشید بیرون

اون یکی دستش که سرم داشت خونریزی کرده بود با باند بسته بود

این دستشم که در رفته بود مچش باند پیچی داشت

بابا: بیاد بریم بیرون حالا حالا ها بیدار نمیشه

عمو سامان: مرسی اردلان میبرمش خونه

شیرین جون که از گریه چشماش کاسه خون شده بود

گفت: دستت درد نکنه جناب پارسا

میریم خونه

بابا: هر جور راحتید اینجا هم خونه خودتونه

عمو سامان رفت طرف تخت مهسا بغل کرد از اتاق رفت بیرون شیرین جون باهاش رفت

منم باهاشون رفتم تا کولمو از تو ماشین بیارم

بیرون اتاق عمو سامان با بردیا خداحافظی کرد بردیا هم تا جلوی در باهاشون امد خواستم از در

برم بیرون بازومو کشید گفت کجا

برگشتم گفتم میخوام برم کولمو بیارم

بردیا: اینجوری

یه نگاه به خودم کردم گفتم: مگه چه مه

بردیا یه نگاه بهم کرد نزدیک بود سخته بزنم

گفت: برو تو خونه خودم میارم

بابا: ارش ادم درستیه اگه یه عوضی به پست مهسا میخورد میخواست چیکار کنه

من: بهش گفتم ولی گوش نمیده حرف زور از طرف مرد جماعت قبول نمیکنه

بعدم بلند شدم گفتم من میرم تو اتاقم

کولمو برداشتم از پله رفتم بالا رفتم تو اتاقم در وبستم کولمو گذاشتم پایین تخت

گوشیمو از جیب شلوارم در آوردم گذاشتم رو میز توالت

لباسامو از تنم در آوردم رفتم دستشوی صورتمو شستم مسواک زدم موهامم باز کردم شونه زدم

دیگه حس لباس پوشیدن نداشتم فقط یه شوارک پام کردم رفتم زیر پتو چشمامو بستم

تمام حوادث امروز امد جلوم

بدترین روز زندگیم بود

انقدر خسته بودم سریع خوابم برد

با صدای زنگ تلفن چشمامو باز کردم

ای خدای من یبار نشدمثل ادم خودم از خواب بیدار بشم همش یا یکی بیدارم میکنی یا گوشیم

زنگ میخوره

حالا هم زنگ تلفن

حس بلند شدن نداشتم تلفن یه سره زنگ میخورد کسی تو این خونه نیست جواب تلفن بده

نخیر ول کن نیست

دستمو داراز کردم گوشی برداشتم

الو

الو سلام

من: سلام بفرماید

ارش پوفی کشید گفت : گذاشتمش تعمیرگاه تا شیشهاشو عوض کنن

من: ارش هرچقدر خرجش شد بگو مهسا میده

ارش : نه بابا خرجی نداره دوتا شیشه هست دیگه

ارش: راستی باران فردا تولد ملیسا میاید

من: چطور؟

ارش : همینجوری

من: نه بابا به ملیسا اعتباری نیست

معلوم نیست چه جور مهمونی گرفته

ارش: بهتر منم میخواستم بگم نیاید

من: چرا؟

ارش : حالا!

به قول خودت اعتباری بهشون نیست

من: خودتون چی میرید

ارش: ما مجبوریم باید بریم

من: چه اجباری.

ارش : هیچی کاری نداری

من: نه سلام برسون

ارش : تو هم به بابات سلام برسون

از طرف منم از دوستت معذرت بخواه

من: باشه خداحافظ

ارش: به امید دیدار

قطع کردم

تو این فکر بود ارش برعکس قیافش اصلا " مغرور نیست بلکه خیلی مهربون

چرا گفت مجبورم به مهمونی برم

حتما " چون با ملیسا انا دوستن

چه میدونم بلند شدم از اتاق برم بیرون یادم افتاد بلوز تنم نیست

فکر کن با سوتین برم جلو بردیا رژ برم

خندم گرفت

از کشو یه تیشرت سفید برداشتم پوشیدم یه شلوار رکاب داره جذب مشکی پوشیدم تیشرت تم تا

زیر باسنم میومد از اینه نگاه کردم باسنه کردم زیاد نمیزد بیرون

تیشرت تم روشو میگرفت موهامو با کلیپس بستم بالای سرم از اتاق رفتم بیرون

اخ امروز فوتبال داشت اونم تیم مورد علاقم استقلال با پرسپولیس ایول

رفتم نشستم کنار بابا

گفتم: خیلی نامردی چرا بیدارم نکردی تو که تنها فوتبال نمیدی

بابا پرسپولیس بود من استقلال از اول فوتبال تا اخرش با هم کل کل میکردیم

بابا: اچه یه هم تیمی خوب پیدا کردم

یه نگاه به بردیا کردم با لبخند داشت نگام میکرد ای خدا این چی دار یه حالت عجیب نسبت

بهش دارم

مهربونیشو همیشه با لبخند بهم نگاه میکنه

ولی هیچ وقت بهشون فکر نمی‌کردم

من آرامش چشمای بردیا دوست دارم فقط همین

با صدای بابا از فکر ادم بیرون : کجای

من : هیچ جا برم یه زنگ به مهسا بزنم

از جام بلند شدم گوشی برداشتم رفتم تو حیاط نشستم رو پله شماره خونه مهسا گرفتم

الو

من: سلام شیرین جون خوبی

شیرین جون: سلام باران عزیزم مرسی گلم

من: مهسا چطوره؟

شیرین جون: خدا خیر بده باباتو بهتر تازه بیدار شده داشتیم بهش غذا میدادم

من: خدارو شکر

گوشی میدی بهش

شیرین جون: اره عزیزم از طرف من خداحافظ

الو

من: سلام خوبی

مهسا مرسی

وای مهسا حیف که حالت بعد وگرنه میکشتمت

امروز چیکار کردی تو

مهسا: چی بهشون گفتمی

من : حقیقتو

مهسا: خفه شو اگه بابام حقیقت میفهمید انقدر قوربون صدقم نمیرفت

من: یه دروغی سرهم کردم

ولی به بابام حقیقت گفتم

مهسا: خاک بر سرت چرا؟

من: برای اینکه بابا میفهمه من دروغ میگم خانوم

راستی مهسا: ارش زنگ زد

مهسا: مردشورشو ببرن

من: خفه شو زنگ زد گفت . ازت معذرت خواهی کنم

مهسا: اصلا" برام مهم نیست پسره بیشعور

خسارت ماشینم بهش میدم

فکر کنم ۲ میلیون خرجش بشه شیشه مزدا گرون

من: اره منم همین میخواستم بگم خسارت ماشینشو بده

مهسا من فردا با بردیا میخوام برم مهمونی غروب بیا اینجا موهامو سشوهار بکش میخوام لختش کنم

مهسا: چه مهمونی؟

من: نمیدونم خودش به بابا گفت

باباهم گفت برم باهش

مهسا : دستم الان خیلی بهتر بازش کردم میتونم تکونش بدم فقط یکم درد میکنه اگه دردش خوب شد میام باشه .

باران زنگ بزن ارش شماره کارتشو بگیر نمیخوام تا شنبه صبر کنم

من: باشه الان میزنم

کاری نداری

مهسا: نه قربانت از طرف من از بابات تشکر کن

من: باشه خداحافظ

مهسا: بای

با صدای بابا برگشتم عقب

چرا رو زمین یخ نشستی اونم با این وضعیت

از رو پله بلند شدم

گفتم: حواسم نبود

بابا یکم نگام کرد گفت: مهسا چطوره؟

من: بهتره

بابا سرشو تکون داد گفت بیا تو میخوام شام بخوریم

گوشیو انداختم رو مبل رفتم تو اشپز خونه

خاتون داشت غذا میکشید

بابا نشست منم یه صندلی کشیدم بیرون نشستم

بردیا نبود

رو به بابا گفتم: بردیا کو

بابا: گوشیش زنگ خورد رفت بالا تو اتاقش

سرمو تکون دادم یکم سالاد کاهو برا خود دم ریختم

شروع کردم به خوردن

خاتون دیس گذاشت وسط مرغ سوخواری با سیب زمینی بود

یه رون بابا برام گذاشت با یکم سیب زمینی

برا خاتونم گذاشت که بردیا امد تو اشپز خونه

یه صندلی کشید نشست

بابا گفت بشقاب بردیا بده براش بریزم

بشقابشو دادم بابا برا بردیا هم یه تیکه سینه با یه رون گذاشت سیب زمینی هم کنارش ریخت

داشتم غدامو میخوردم البته خالی اصلا" اشتها نداشتم جرعتم نداشتم بگم نمیخورم

جدیدن غدام خیلی کم شده بود

از صبح تا حالا ۴ تا قاشق غذا بیشتر نخوردم

خاتون رو به بردیا گفت کی بود تلفن؟

بردیا یه تیکه سیب زمینی گذاشت دهنش گفت : مامانم بود

خاتون دیدم یه هو اخماش بد جور رفت تو هم

بابا هم نگاش رفت طرف خاتون

خاتون : عصبی گفت

برادرت دیگه بزرگ شده دلیلی نداره هنوز به اون زن مامان بگی

بردیا چنگالش گذاشت رو میز با صدای اروم گفت : مادر جون من نگار به عنوان مادر قبولش دارم

این همه سال برام زحمت کشیده

خاتون باداد البته بر اولین بار بود تا این حد عصبی میدیدمش

گفت اون زن مادرت نیست

زد تخت سینه خودش گفت جیگر گوشه من به دنیا آوردت الان زیر خاکه چه جوری میتونی بهش
مامان بگی

بعدم به چشمای اشکی بلند شد از اشپز خون رفت

بلند شدم برم دنبالش

بابا: دستمو گرفت گفت بزار تنها باشه

دوباره نشستم سر جام

سکوت بدی بود بردیا با اخم بی نهایت غلیظ داشت به غذاش نگاه میکرد

فکر کنم سنگینی نگامو حس کرد سرشو بلند کرد نگام کرد منم یکم نگاش کردم سرمو
برگردوندم

بردیا: من واقعا " معذرت میخوام اردلان خان بلند شد خواست از اشپز خونه بره بیرون

بابا گفت: بردیا من میدونم اون زن به عنوان مادر قبولش داری

حقم داری این همه سال برات زحمت کشید حتی مطمعا" از بهرام برادرت هم بیشتر دوستت داره

ولی گفتن کلمه (مامان) برای خاتون خیلی گرون تموم میشه

سعی کن جلو خاتون (مامان) نگی

بردیا سرشو تکون داد از اشپز خون رفت بیرون

بابا سرشو برگردوند یکم گوشت گذاشت دهندش

منم دیگه نمیتونستم بخورم یکم اب خوردم خواست بلند شم

بابا: کجا غذاتو تا اخر میخوری

نشستم سر جام گفتم سیر شدم

بابا: بشقابت باید خالی بشه این چه وضع غذا خوردن

من: خوب سیرم نمیتونم بخوردم

بابا: با لبخند گفت میخوای دهنتم کنم

خندم گرفت گفتم یادش بخیر

بابا: بچگیتم بعد غذا بودی

دور حیاط باید میدویدم تا یه قاشق غذا بخوری

با چنگالم یه تیکه مرغ کند گرفت جلو دهن به عادت بچگیم گفت: اگه اینو بخوری میشونم رو

کولم دور خونه میگردونمت

منم با لحن لوسی گفتم: برام عروسک قرمز میخری

بابا هم با خنده گفت میخرم برات

لباس عروس چی

بابا: میخرم برات

من: کفش تق تقی هم میخری برام

بابا: اونم میخرم برات

یه هو لحنم گرفته شد

بابا هم فهمید یاد چی افتادم

یادم همه اینا رو میگفتم بابا هم میگفت میخرم برات

بعدش منم میگفتم پس مامان رویا هم از زیر اون سنگه بیارش بیرون

میاریش مگه نه

با صدای بابا از گذشته امدم بیرون

بابا: اگه غذا تو تا اخر بخوری زود بزرگ بشی ماما رویا میاد پیشت

با یه لبخند غمگین نگاهش کردم

اره یادم اینو میگفت

چنگال دوباره گرفت جلو منم دهنم باز کردم خوردم

چنگال ازش گرفتم خوردم شروع کردم به خوردن غذا تا اخر خوردم با کمک بابا میز جمع کردم

از اشپز خونه رفتیم بیرون

بابا: من یه سر به خاتون بزنم

گفتم باشه

سویشرتیم از جالباسی برداشتم رفتم تو حیاط

بردیا رو صندلی تراس نشسته بود عمیقم تو فکر بود

ژست قشنگی داشت

رفتم جلو تر گفتم میتونم بشینم

بردیا یکم نگاه کرد گفت : اره بشین

نشستم رو صندلی روبروم گلخونه بود

گلهای یاسی که خاتون کاشته بود

اونور تر م گلهای رز قرمز بود کار بابا بود

همیشه میگفت مادرت عاشق گل رز چنتا از عکسای جونیشو داشتم که بغل باغچه خونه

ماما پرناس کنارشم پر گل رزه!

یه نگاه به بردیا کردم نگاهش به گلها بود

منم نگامو به گلها دوختم دستامو بغلم جمع کردم گفتم : از دست خاتون ناراحت نباشه

یه جورای حق داره

احساس کردم داره نگام میکنه

ولی برنگشتم صداشو شنیدم گفتم: من از دست خاتون ناراحت نیستم حق با خاتون .

من انقدر غرق مهربونیهای نگار بودم که اصلاً " مادر واقعیمو یادم رفته بود

یادم رفته بود کتابیونی هم وجود داشت!

برگشتم طرفش نگاش کردم اونم نگام کرد گفتم تو مادر تو دیده بودی... باهش زندگی کرده

بودی... چهرشو از نزدیک لمس کرده بودی... چه طور تونستی با نامادری کنار بیای....

رومو طرف گلها کردم زمزمه کرده چطور میتونی بهش مامان بگی ؟

بردیا هنوز داشت نگام میکرد گفتم: اره من باهش زندگی کردم چهرشو لمس کردم

من ۱۲ سالم بود از دست دادمش

برام خیلی سخت بود

زمان ازدواج مجدد پدرم داغون شدم گفتم که نگارو قبول ندارم اونموقع ۱۵ ساله شده بودم که

نگار وارد زندگیم شد اولش برام خیلی سخت بود خودت اینو بهتر میدونی پسرا برعکس دخترا به

مادرشون وابستن ولی من به کتابیون وابسته نبودم

نمیگم مادر بدی بود نه خیلی هم مهربون بود

ولی معتقد بود پسر از بچگیش باید مستقل باشه

جون خودش محبت پدر ندیده بود

همش دوست داشت من محبت پدرم کوروش بیشتر حس کنم تا خودشو همیشه میگفت برای

مرد شدن باید با پدرت باشی باید مثل پدرت مرد بشی

انقدر منو به پدرم نزدیک کرد تا از خودش دور شدم

خیلی دور

انقدر دور که برای همیشه از دست دادمش

مرگش برام خیلی سخت بود

خیلی زیاد ولی بلد بود غمم بروز ندم خودش بهم یاد داده بود

همیشه بهم میگفت خوشحالی بزار همه بفهمن ولی غمتو نه غمتو بغیر از منو پدرت با کسی
درمیون نزار

شکسته شدنم حتی نزار کس بفهم

برا همین از تهران رفتیم

وقتی پدرم با نگار ازدواج کرد انقدر باهاش سرد رفتار کرد انقدر ازش دور بود.... انقدر بهش بی
محلی می کرد انقدر نادیده می گرفتش.....

تا نگار خودشو به من نزدیک کرد منم دوست داشتم بهش محل نکنم.

منم دوست داشتم نادیده بگیرمش ... ولی نشد گریهای شبونشو میدیدم وقتی بابام اتاق جدا
برا خودش درست کرده بود غم نگاه؛ نگارو دیدم وقتی عکس کتابتون تو دست بابام مید
وقتی اشکهای که بابام برای عشق از دست رفتش میریخت له شدن نگارو میدیدم.

سعی میکرد نشون نده ولی من میفهمیدم میدونستم به خاطر بابام داره اینجوری داغون میشه

بعد از مرگ مادرم (کتابتون) من از پدرم خیلی دور شدم دیگه اون وابستگی اولیه نداشتم چون
مرگ کتابتون پدرمو شکست نابودش کرد

همه اینا باعث شد من به نگار نزدیک بشم

نگار برعکس کتابتون بود .. رودرو بهم محبت میکرد ... نگام میکردو میگفت دوستت دارم .. یا بغلم
میکرد میبوسیدم کاری که هیچ وقت کتابتون نکرد.

من تو اوج احساس بودم برا همین به محبت نگار نیاز داشتم محبتشو دوست داشتم.. من به
محبت مادرانه نیاز داشتم .

وقتی پدرم یکم باهانش بهتر شد وقتی برادرم بهرام به دنیا آمد من ۲۰ ساله بودم تا اون موقع نگار
برام نگار جون بود خیلی هم دوستش داشتم

ولی بهرام ۲ ساله مثل من به نگار میگفت تگار جون چون میدونستم نگار دوست داره بچش بهش
بگه مامان خودم به نگار گفتم مامان تا بهرام یاد گرفت

دیگه هم با این که ۳۲ سالم نمیتونم بهش مامان نگم

برگشتم نگاش کردم گفتم : ببخش نمیخواستم ناراحت کنم.

یه لبخن کوتاه زد گفت نه ناراحت نشدم خیلی هم خوشحالم یه بجز مامان نگارم با یه جنس
مونث دیگه دردو دل کردم

منم یه لبخند زدم گفتم الان پدرت با نگار خوب شده

بردیا : یه زندگی معمولی یه دوست داشتن معمولی اون عشق علاقه ی که به کتابیون داشت به
نگار نداره

از همه بدتر این که علنا " بهش میگه که عاشقت نیستم فقط وابستم همین

من : با خنده گفتم خودشو گول میزنه یا از روح کتابیون خجالت میکشه وگرنه به نظر من عشق
وجود نداره

این وابستگی که علاقه میاره

بردیا ابروهاشو داد بالا گفت یعنی عشق قبول نداری.

من : چرا قبول دارم

عشق واقعی قبول دارم

عشقی که پاک عشقی..... که توش غرور نیستدروغ نست مثل اب زلال

چون خودم دیوانه وار پدرمو دوست دارم بیش از حدم بهش وابستم

هیچ کسم تو دنیا به اندازه پدرم دوست ندارم حتی خودمو

من به این میگم عشق

چون عشق واقعی با یه اه گفتم عشقی که توش خیانت نیست عشق پدر به فرزند عشق فرزند به پدر خیلی پاک

بی ریاست

ولی عشق به همسر قبول ندارم

عشقی که پسر دخترا بهم دارن بخاطرش خودشون میکشمن قبول ندارم

چون خیلی زود هم دیگرو فراموش میکنن مخصوصاً "جنس مذکر بخاطر یه سریع نیازاشون خیلی زود به یکی دیگه انس میگیرن بعدم میگن وابستگی

به همین راحتی شونه خالی میکنن

نگام به بردیا که افتاد میخ صورتم بود معلوم بود رفته تو فکر

وقتی دید نگاهش میکنم

گفت اگه تو اینو عشق میدونی پس چه جوری میخوای ازدواج کنی انگیزت برا ازدواج چیه از روی علاقه ... یا از روی ثروت ... یا از روی با یکم مکث گفت هوس.... کدومش

من: اولاً" من با اینجور عشقم مشکلی ندارم

بعدم خودت دیگه بهتر میدونی من یه ازدواج معمولی یا بقول خودت علاقه که بخوام بگم عشق نمیتونم داشته باشم

الانم نمیگم

چون کسی نمیداد زنی بگیر مشکل تنفس دارم هر ان ممکن بمیره

ولی کلاً" ملاک ازدواجم مردونگی طرفه صداقتش ... هوس باز نباشه... غرور داشته باشه زلیل زن نشه.... به خاطر هوسش غرورشو خورد نکنه

بهم ترحم نکنه همین بعدم تو زندگی بهش علاقه مند میشم وابستش میشم

بر دیا یکم خم شد نزدیک من با اخمی که تو صورتش بود گفت : برا چی میگی یه ازدواج عادی
نمیتونی داشته باشه خیلی ها هستن مشکل تو رو دارن آسم دارن

ازدواج کردن حتی بچه دارم شدن

دور از جون خودت خیلی ها هستن سرطان دارن ازدواج کردن

بعدشم اون طرف که بخاطر مشکل تنفسیت نخواد تورو بگیره ببخشید با یه لبخند خوشگل گفت
خیلی خره

بعدم با انگشت اشارش زد به نوک دماغم تکیه داد گفت ولی عشق که پدرت به تو داره و تو به
پدرت داری خیلی قبول دارم

چون واقعا " توش غرور نیست

خودمو تو سویشرتم بیشتر جمع کردم گفتم پس چی بابا اردلان من عشقه

ابروهاشو انداخت بالا بلند شد دستشو دراز کرد طرفم گفت بلند شو انقدر حرف زدیم کف کردم
بعدم باید برم منت کشی

دستمو گذاشتم تو دستش با خنده گفتم منت کشی خوب امدی

تمرین کن چند سال دیگه زن بگیرری باید فول باشیش

بر دیا با لبخند دستمو فشار داد گفت من حالا حالا قصد ندارم مزدوج بشم که بخوام منتشو بکشم

بعدم با یه لحن مسخره گفت اخه میدونی چیه منم به خاطر مشکلی که دارم نمیتونم یه ازدواج
عادی داشته باشم

قیافه مسخرش که داشت خندشو کنترل میکرد که دیدم کوبودم به بازوش گفتم منو مسخره
میکنی

دستم و خواستم از دستش بکشم بیرون نداشت گفت قهر نکن خانوم کوچولو قبول کن حرفت خیلی مسخره بود همچین میگی مشکل ادم احساس میکنه خدای نکرد ایدزی چیزی داری منم با لحن لوس و مسخره گفتم باشه چون تو گفتی منم از فردا میرم دنبال دوست پسر تا دوستش داشته باشم بعدم بیاد منو بگیر

بر دیا دستمو فشار داد گفتم : آخ دستم شکوندیش

بر دیا دلا شد نزدیک گوشم گفت : نگفتم برو تو خیابون دنبال دوست پسر

جرعت داری این کارو بکن گردنتو میشکونم

سرمو گرفتم عقب چون تمام بدنم مور مور شد

سرمو گرفتم بالا یا خدا احم اینو چشماشو بیش از حد قرمز شده بود

گفتم بر دیا شوخی کردم قیافتو چرا اینجوری کردی بیچار مجرما با دیدن این قیافت سکنه میکنن که دیگه به دادگاه و حکم نمیرسن

معلوم بود خندش گرفته چشماش خندید ولی اخمش باز نشده بود ولی معلوم بود جلو خودشو گرفته که نخنده

وقتی دیدم همونجوری داره نگام میکنه گفتم اگه اومتو باز نکنی همین الان میرم تو خیابون دوست پسر پیدا میکنم

دوبار محکم دستمو فشار داد اخمام رفت تو هم

بر دیا دستم : اخمشو باز کرد گفت جرعتشو نداری اگه این کارو بکنی اون روی منو که مجرما میبینن میبینی

یه شکلک بر اش در اوردم گفتم لازم نکرده اون روت ببینم همینم که میبینم سکنه میکنم

همون بهتر که زن نمیگیری یه وقت زن نگیریا بدبختش میکنی با این غیرت مسخرت

بردیا : با لبخند گفت نگران نباش میگیرم به وقتشم میگیرم جرعت داره دست از پا خطا کنه
خودم میندازمش تو قبر

بعدم دلا شد طرفم گفت وقتی اینجوری نگام میکنی شبیه گربه وحشی میشی
که ادم منتظر حملشه

وقتی حرفش تموم شد حمله کردم طرفش که دستمو ول کرد فرار کرد طرف خونه
با خشم چشمامو بستم بعد باز کردم انقدر بدم میاد کسی بهم بگه گربه وحشی که نگو
دویدم طرف خونه

درو باز کردم دیدمش نشسته رو پله با خند داره نگام میکنه
گفتم : بردیا یکی طلبت

یبار دیگه بهم بگو گربه وحشی خونت حلال

بردیا: دستاشو گرفت بالای سرش گفت من تسلیم

یه جای بهم میدی

رومو انور کردم گفت نمیدی

گفتم باشه : اگه شام میخوری بیا تو اشپز خونه برات گرم کنم

بردیا نه : همون چای که بدی ممنون میشم

سرمو تکون دادم رفتم تو اشپز خونه

برا خودم قهوه درست کردم البته تلخ

برا بردیا هم چای ریختم بیسکویت هم گذاشتم کنارش بردمش تو اتاق

بردیا رو کاناپه نشسته بود داشت با گوشیش ور میرفت

سینی گذاشتم رو میز

خودمم نشستم رو کانایه کناریش

کنترل زدم کانال ماهواره داشتم کانالهارو بالا پایین میکردم یه کانال فیلم هشدار برا کبری ۱۱ گذاشته بود

خیلی فیلمش هیجانی بود

داشتم فیلم میدیدم

بردیا هم سرش تو گوشیش بود

دلا شدم قهومو ور دارم بردیا هم همزمان با من دلا شد چشمش که به قهوه افتاد خواست برش داره زودتر ور داشتمش

بردیا : منم قهوه میخوام

یه قلوب کوچیک خوردم شونهامو انداختم بالا گفتم خودت گفت چای نگفتی قهوه

بردیا با لبخند گفت : اره گفتم چای چون فکر کردم ممکن قهوه نداشته باشید

یه قلوب دیگه خوردم

ابرو انداختم بالا گفتم : به من چه میتونستی بررسی

حالا چایتو بخور

بردیا با چشمای شیطونش زل زد بهم گفت من قهوه میخوام بدجور بوی قهوهت پیچیده

گفتم: چیکار کنم

من که حال ندارم دوباره برم تو اشپز خونه قهوه درست کنم خودت برو درست کن

بردیا گفت نمیخواه

با یه حرکت دلا شد لیوان قهومو که داشتم میخوردم از دستم کشید بیرون

چون ناغافل امد جلو اصلا " نتونستم کاری کنم

همینجور با دهن باز داشتم نگاه میکردم تکیه داد اروم شروع کرد به خوردن

وقتی دید دارم نگاه میکنم

ابرو انداخت بالا گفت: گفتم بوش بعد پیچیده یه قلوب ازش خورد لیوان گرفت جلوم گفت بیا

بسمه

مزش تو دهنم مونده

به لیوان که گرفته بود جلوم نگاه کردم گفتم: یه درصد فکر کن من این قهوه که دهنی شده

بخورم

مخصوصاً" با اون ته ریشت که مطمئنم یکیش افتاده توش

ته ریش خوشگلی داشت

چنان زد زیر خنده یه متر پریدم بالا

گفتم: چتهههههههههه

لیوان گذاشت رو میز با خنده گفت: دختر خوب مگه رو لبام ته ریش دارم دور لبمه

من: به هر حال ور دار تا اخرش بخور

با چشماش که شیطنت ازش مبارید زل زد تو چشماش با یه لبخند خوشگل گفت

به قول عموت رامین باید عادت کنی خانوم کوچلو

اولش منظورشو نفهمیدم

گفتم به چی عادت کنم: یهکم با همون لبخند نگام کرد یاد حرف رامین افتادم درمورد دهنی

خوردن

تمام بدنم گر گرفت خدارو شکر سفید نیستم قرمز بودن صورتمو نشون بده

برگشتم کوسن مبل برداشتم با شتاب پرت کردم طرفش گفتم خیلی بی ادبی بردیا

کوسن از روش برداشت گفت خانوم کوچولو یه چیز عادیه باید عادت کنی
 حمله کردم طرفش از پشت مبل با قدرت موهاشو کشیدم سرش گرفت عقب
 با خنده گفت: اخ موهامو کندی
 گفتم: عادی اره باید عادت کنم
 همنجور که موهاشو تو دستم بود سرشم کشیده بود عقب نگام کرد گفت: ول کن موهامو
 کنديشون باشه عادت نکون
 موهاشو ول کردم گفتم خیلی بیتربیتی
 بعدم از پلها رفتم بالا
 تو اتاقم
 پسره بیشعور اصلا " اهل خجالت نبودم ولی نه تا این حد که علانا" از لب گرفتن دهنی خوردن
 حرف بزنین
 دمر خودمو انداختم رو مبل
 با بردیا خیلی راحت بود میه جور برام مثل رامین شده بود
 نه مثل رامین نبود
 بردیا یه جور دیگه دوستش دارم
 مثل رامین نیست
 بردیا وقتی نزدیکم میشه گر میگیرم تمام بدنم داغ میشه
 سرمو با دستام پوشوندم گفتم توهم زدم اره همین
 خودمو با لپ تایم سر گرم کردم تا فکر بردیا از سرم بره بیرون
 خدارو شکر موفق شدم

یه ذره تو اینترنت چرخیدم ایملامو چک کردم

دیدم خبری نیست

لپ تاپو بستم

بلند شدم رفتم مسواک زدم لباس خوابم پوشیدم خواستم بخوابم که صدای در اتاق بلند شد

بعدش بابا امد تو اتاق

لباس بیرون تنش بود

گفت: باران جان من دارم میرم بیرون شب برا خواب نمیام

رفتم جلو گونشو بوس کردم بعدم با شیطنت گفتم باشه عزیزم به سارا جون سلام برسون

بابا یکم با تعجب نگام کرد بعدم زد زیر خنده امد جلو بغلم کرد پیشونیمو بوسید گفت شبت بخیر

مواظب خودتم باشه

خواست از اتاق بره بیرون برگشت یه نگاه به لباسم کرد یه تاپ دکلمته نخى تنم بود با یه شلوارک

کوتاه نخى آبی رنگ پام بود

بابا: نصف شب با این لباسا نری پایین

من: نه بابا نمیرم

اون شبم حالم بد شده بود

بابا: میدونم گفتم حواست باشه

سرمو تکون دادم بابا هم رفت

رفتم پتو تخت برداشتم خزیدم زیر پتو

تختم ۲ نفره بود خیلی حال میداد جات قشنگ بازه راحت غلط میخوری

قبلا" یه نفره داشتم یه سره از تخت پرت میشدم رو زمین

پارسال بابا

برام یه تخت دو نفره خرید

وسط تخت میخوابم باز صبح که از خوب بیدار میشم

میبینم گوشه تختم

ولی دیگه نمیفتم

طرف راستم دیوار

طرف چپم

میز توالتم

ترکیب اتاقم سفید بنفشه

تختم سفید

رو تختیم با پرده بنفش سیر

میز توالتم سفید

ولی تو ش یه خال خالهای کوچیک بنفش داره

کف اتاقم سنگ سفید بود یه قالیچه ۶ متری پرز بلند بنفش وسط اتاق بود

زیر پنجره هم یه کاناپه ۳ نفر سفید بود

با کوسنهای بنفش

میز وسطش هم یه میز گرد سفید بود

اون طرف اتاقم یه میز تحریر بزرگ سفید بود که لپتاپم میذاشتم روش

یه صندلی سفید بنفش هم داشت

بالاش رو دیوار پر بود از عکس

عکسهای تکی خودم از بچگیم تا الانم عکس از بابام هم بود بیشترش دوتای باهم انداخته بودیم

یه عکس خوشگل هم از رامین بود

که توش خیلی خوشگل افتاده بود

وای رامین دلم بدجور براش تنگ شده بود

بچه پرو خبری ازش نیست قرار بود منو ببره پیست گوشیمو برداشتم بهش اس دادم

سلام چطور خبری ازت نیست

فرستاد : سلام خوبی

تهران نیستم امدم برای تحویل قطعات کامپیوتر ارومیه

زنگ زدم بهش

الو

سلام چطوری

رامین : سلام عزیز من خوبی

من: مرسی نامرد قرار بود منو ببری پیست کجا رفتی

رامین با خنده گفتم جمعه بر میگردم هفته دیگه میریم

من: از کی رفتی

رامین : سه شنبه

با یه شرکت میخوام قرار داد ببندم یکم طول میکشه تا پیام

اهان سوغاتی یادت نره

رامین : حتما"

خواستم قطع کنم صدای یه دختر از اون ور گوشی بلند شد

رامین بیا دیگه میخوام بخوابم

با تعجب گفتم : رامین کجایی

رامین دست پاچه گفت : بعدا" بهت زنگ میزنم سریع قطع کرد

وای خدای من رامین با یه دختر رفته ???

یعنی الان کنار اون دخترس ???

رامین اهل اینجور کارا نبود؟؟؟

اصلا" اهل دختر بازی نبود چه برسه اینکه با یه دختر تو یه اتاق بخوابه

سرمو تند تند تکون داد تا این افکار مزخرف از سرم بره بیرون

یعنی انقدر کثیف شدی رامین

خیلی عصبی شده بود م

گوشی برداشتم براش اس زدم

چقدر کثیف شدی رامین

فرستادم براش

هر جور که میخواستم خودمو توجیح کنم که رامین با اون دختره کاری نداره یه سوتفاهم

نمیتونستم

یه دختر برا چی باید به رامین بگه بیا میخوام بخوابم

گوشیم زنگ خورد رامین بود عکسش افتاده بود رو گوشی ریجکتش کردم

پشت سر هم زنگ میزد منم تند تند ریجکتش میکرد اخر سرم گوشیمو خاموش کردم

چشمامو بستم تا خوابم ببره

حالام از پسرای که نمیتونن جلو هوسشون بگیرن بهم میخوره

بیچاره مهسا به کی دل بسته کی دوست داره

هر جور شده باید فکر رامین از سرش بیرون کنه

حتما" همون دخترس که بخاطرش زد تو گوش من

اره خودشه

انقدر تو دلم بهش فحش دادم نفهمیدم کی خوابم برد

با نور شدید خورشید که مستقیم میخورد تو صورتم چشمم باز کردم دستم گرفتم جلو صورتم از

لای چشم خاتون دیدم داشت پرده اتاق میکند

با داد گفتم : خاتون چشمم کور شد پرده بکش

خاتون: پاشو بینم ساعت ۹ صبح

پتو کشدم رو سرم گفتم خوب چیکار کنم دانشگاه ندارم که

خاتون: پاشو فریبا امده خونه تمیز کنه

بگم اتاق تو رو هم تمیز کنه گند ورداشتش

گفتم حالا پرده بکشه تا پایین تمیز کنه منم بیدار شدم

داشت خواب میبرد که یهو محکم پتو از روم کشید چون نصف پتو زیرم بود منم با پتو پرت شدم

رو زمین

اخ کمر مmmmmmmmmmm

: خاتون نگران امد طرف گفت

با دستم صورتمو پوشوندم نشستتم همونجا پشت در حموم
صدای بردیا شنیدم داشت به خاتون میگفت: اخه مادر جون الان وقت باز کردن پردس
بزار وقتی خونه نبود با خیال راحت باز کن
از تو حیاط دارم میبینم این پسر اساعتی
میخ پنجره اتاق بارانه
امدم بالا میبینم.
بارانم با این لباس نیم متری قشنگ روبروشه
خاتون: قوربونت برم به خدا اصلا" حواسم نبود
باران بیچاره خواب بود.
پتو روش بود تقصیر من شد پتو از روش کشیدم.
بردیا: حالا هرچی
یه چی بده بزنم اینجا تا پردش شسته بشه.
خاتون: بیا ملافه اوردم میخواستم بدم خود باران بزنه.
من که نمیتونم برم بالای چارپایه
دیگه صدای نیومد
بمیری بارانننننن
دیشب بابات چقدر تاکید کرد اینجوری جلو بردیا نگردی.
اصلا" به من چه اون برا چی امد تو اتاق من
رفتم جلو اینه یه نگاه به لباسم کردم

تا پم دکلته ابی با یه شلوارک که سر هم بود تنم بود البته جذب نبود ازاد بود تو تنم

شلوارکش تا روی رونم بود.

پاهای برنزم برق میزد.

با حرص لباسو از تنم در اوردم گفتم دیگه نمیپوشمت.

وان اب پرنکردم چون با این وضع نمیتونستم توش دراز بکشم ویساد م زیر دوش

صدای در حموم امد بدشم خاتون امد تو حموم

بیا برات لباس اوردم.

منم اصلا " حواسم به لباست نبود.

بردیا دراره ملافه میزنه تا پرده اتاق شسته بشه

خواست بره بیرون گفتم: خاتون فریبا نفرستی تو اتاقم خودم تمیزش میکنم بلد نیست میزنه همه

چی داغون میکنه

خاتون با اخم گفت: اون که سی ساله اینکارست بلد نیست تو بلدی تمیز کردن تو به درد

نمیخوره.

بعدم از حموم رفت بیرون سریع دوش گرفتم

حوله پیچیدم دورم.

رفتم سر کمد حموم یه دونه نوار برداشتم.

لباس زیرمو پوشیدم

یه لباس ورزشی قرمز نایک برام آورده بود پوشیدمشون

رفتم جلو اینه کرمم زدم اب موهامو حسابی گرفتم.

از حموم رفتم بیرون

بردیا تو اتاق نبود.

نگام به پنجره اتاق افتاد یه ملافه بزرگ زده بود موهامو با کلیپس جمع کردم.

دیگه از اتاق نرفتم بیرون اصلا" روم نمیشد به بردیا نگاه کنم.

کل هیکلمو دیده بود.

صدای در اتاقم بلند شد گفتم بله

در باز شد فریبا امد تو اتاق

سلام باران جان

با لبخند جواب سلامشو دادم

فریبا یه زن چهل ساله بود خاتون خیلی قبولش داشت بیش از حد وسواس بود واقعا" خونه خیلی تمیز میکرد.

فریبا : از کجا شروع کنم.

من: از هر جا دوست داری ولی چیزی دور نریز هرچی هم برداشتی بزار سر جاش

فریبا : چشم باران جان

خاتون گفت صدات کنم بری پایین صبحونه امادس

سرمو تکون دادم از اتاق زدم بیرون

رو پلها چشمامو بستم یه نفس عمیق کشیدم. باران تو که از قصد با اون لباس نرفتی جلوش

این اون بود که بی اجازه امد تو اتاق تو

چشمامو باز کردم تو دلم گفتم پس خجالت نداره برو پایین

از پلها رفتم پایین رفتم تو اشپزخونه خاتون؛ بردیا پشت میز نشسته بود

گفتم : سلام

خاتون جواب سلام داد ولی بردیا اصلا " سرشو بالا نگرفت.

تو دلم گفتم بهتر

نشستم پشت میز خاتون برام یه لیوان چای ریخت گذاشت جلوم

یه تیکه بیسکویت گذاشتم تو دهنم

خاتون: اردلان کجاست صبح زود رفتم تو اتاقش نبود.

یه قلوب چای خوردم گفتم: دیشب رفت پیش سارا جون

خاتون با تعجب نگام کرد.

خوب حق داره اولین باره علانا" اسم سارا جون اوردم اونم گفتم: بابا دیشب رفته پیشش

خاتون: اردلان خودش بهت گفت میره پیش سارا

من یکم به خاتون نگاه کردم گفتم: نه

ولی ساعت ۱۱ شب کجا داره بره خودش بهم گفت میره بیرون شیم برای خواب نمیداد.

خاتون سرشو تکون داد نگام به بردیا افتاد با یه اخم خیلی غلیظ داشت نگاه میکرد.

نگاش کردم. خیلی سریع رومو برگردوندم.

اخم کن به درک به من چه

حتما" فکر کرده من از قصد با اون لباسا رفتم لب پنجره

چایمو خوردم از پشت میز بلند شدم

خاتون: کجا بیا یه چی بخور

من: نمیخوام سیر شدم

رفتم بالا تو اتاقم فریبا سر کشو هام بود. شویشرت لباسمو برداشتم تا روی باسنم بود پوشیدمش

موهامو شونه کردم بستمشون کلاه شویشرتمم انداختم رو سرم

اسپرمو از تو کشو ور داشتم از پلها رفتم پایین

رفتم تو اشپز خونه به خاتون گفتم: من دارم میرم خونه مهسا اینا

خاتون: باشه عزیزم

بردیا هم که هنوز اخم رو صورتش بود فقط یه نگاه به سر تا پام کرد.

محلش ندادم از اشپز خونه امدم بیرون صداشو شنیدم.

به خاتون گفتم: اینجوری میری تو کوچه

خاتون: اره بابا خونه مهسا همین روبه رو

بردیا: باشه بزم درست نیست اینجوری بره اونم با این شویشرت قرمزش

خاتون با خنده گفت: تو حرص نخور رامینم خیلی سر این شویشرتش حرص میخوره رنگش

خیلی بهش میاد.

دیگه وایستادم ببینم بردیا چی میگه اصلا" به اون چه من یه عمر دارم همینجوری میرم بابام بهم

کاری نداره این شده کاسه داغ تر از آش

کالژهای سفیدمو پوشیدم دستمو کردم تو جیب شویشرتم رفتم تو حیاط

سنگینی نگاهی روی خودم حس میکردم ولی برنگشتم ببینم کی صدر صد خودشه، بردیاست

تا جلوی در حیاط نگاهشو حس میکردم در حیاط باز کردم رفتم بیرون

رفتم جلو در خونه مهسا اینا

زنگ زدم.

صدای مهسا بلند شد

کی؟

من: کوری از اون تو نمیبینی کیم آیفن تصویری برای چیه؟

مهسا: خوب بابا بیا منو بزن!

من: باز کن تا پیام بزنم تو گوشیت.

صدای تق در آمد.

در باز کردم رفتم طرفم اسانسور

طبقه ۶ زدم

در اسانسور باز کردم رفتم بیرون در خونه باز بود ولی از مهسا خبری نبود.

رفتم تو کفشامو در اوردم

گفتم: کدوم گوری هستی

مهمون آمده.

باران خانوم آمد.

مهسا با خنده از پشت سرم گفت: چه با ناز آمده

برگشتم طرفش

با تعجب نگاهش کردم یه شورت و سوتین تنش بود.

تنش برق میزد معلوم بود از حموم آمد موهاشم خیس بود.

گفتم: چه خبره؟ منتظر کسی دیگی بودی

مهسا رفت طرف اتاقش گفت نه بابا ما از این شانسا نداریم کسی که دوستش داریم با پای خودش

بیاد.

تیکشو گرفتم منظورش رامین بود.

سریع حرف عوض کردم گفت: تنهای

مهسا: اره مامان رفته مدرسه

بابا هم رفت شرکت

از اتاق امد بیرون یه تاپ شلوارک لیموی تنش بود.

سویشرتتم در اوردم نشستم رو مبل

مهسا: بیا اینجا میخوام صبحونه بخورم

رفتم تو اشپز خونه میز صبحونه آماده بود.

منم شروع کردم به خوردن خونه نئونستم بخورم.

مهسا: شماره کارت آرش گرفتی؟

من: اخخ یادم رفت اصلا " بهش زنگ بزئم.

مهسا: خاک بر سرت

من: دستت چطوره؟

مهسا: بهتره

یه خورده با هم بحث کردیم صبحونمون که خوردیم رفتیم تو اتاق مهسا

موهامو باز کردم

به مهسا که دراز شده بود رو تخت گفتم:

برا شب چیکار کنم موهامو

مهسا یکم موهامو نگاه کرد گفت

روغن بزن بریز دورت کنار گوشاتم بکش عقب یه کلیپس کوچیک بزن.

به موهات روغن بزنی محشر میشه فرش درشته

دست کشیدم به موهام گفتم: لخت نکنم

مهسا: لختم کنی خوب میشه اگه لخت کنی تا روی باسنت میاد.

الان موهات فر تا کمرته

مهسا: لباس میخوای چی بپوشی؟

پیرهن سرمه ای

یه پیراهن جذب کوتاه با استینهای شمشیری

یقشم تغریبا "بازه

مهسا: اهان همون که رامین از دبی برات آورد.

من: اره

مهسا: جوراب باش میپوشی

من: نه همونجوری رونامو میندازم بیرون میرم اون وسط قر میدم.

مهسا: مسخره میکنی

: من: اخه ابله اون لباس به اون کوتاهی بدون جوراب بپوشم.

مهسا: نه خیر ولی ساپورت تور توریتو بپوش

پشت چشمی نازک کردم گفتم: خودمم همین فکرو داشتم.

مهسا: کوفت با اون قیافت.

با خنده گفتم : پوت مشکیهام خوبه باش بیوشم؟

مهسا: پاپیون داره .. پاشنه میخیه... مخمله...

زدم زیر خنده.

آماره وسایلی منو بهتر از خودم داره.

مهسا خودشم زد زیر خنده با خنده گفت : وای باران با ساپورت تورتوری خیلی خوشگل میشه.

مهسا: بیا بشیم موهاتو برات لخت کنم.

گفتم الان : مهسا اره دیگه من بعداز ظهر میرم خونه شاهرخ قرار مریم بیاره ببینم.

جدا؟! "

مادربزگت راضی شد.

مهسا سشوهارو از کشوش در آورد گفت: نه بابا مامان بزرگ من بفهمه بعد قاطی میکنه بیچاره

فکر میکنه شاهرخ دیگه با مریم نیست.

مریم دختری بود که شاهرخ دوستش داشت تو پرورشگاه بزرگ شده بود.

منشی شرکت شاهرخ بود.

مادر بزرگ مهسا به هیچ عنوان راضی نبود.

مهسا شروع کرد به سشوهار کشیدن موهام

یه ۱ ساعتی طول کشید گردنم درد گرفت انقدر رفت عقب امد جلو

رفتم جلو اینه تا روی باسنم امده بود

مهسا: بمیری چه موهای داری

وای باران بیا اتو هم بکشم نرمتر میشه پاینهاشم سیخ وایمسه.

برق کننده موشو برداشتم مالیدم به موهام گفتم: وای مهسا چه حالی میده موهای لخت

چیه موی فر..

ببین دست چه قشنگ توش میچرخه

مهسا: برو بابا همه عاشق موهای فرن تو که داریش ناشکری میکنی.

اتو مو زد تا داغ بشه

شروع کرد اروم اروم کشید تو موهام

گفتم: مهسا داره خوابم میبره.

بدجور رو موهام حساس بودم تا بهش دست میزدن خوابم میگرفت.

مخصوصاً "الان که اروم اروم دار رو موهام میکشه.

مهسا: نخوابی گند میزنی به موت

بزار الان تموم میشه.

۱ ساعت اتو موم طول کشید وقتی تموم شد. چشمم بیش از حد خمار شده بود.

مهسا: با شیطنت گفت جیگر چشات بعد جور خمارها

گفتم: گمشو

.رفتم جلو آینه لخت، لخت شده بود

گفتم: همینجور بریزم دورم

مهسا: اره دیگه فرق کج کن.

بریز دورت یا از کنار گوشت محکم بکش عقب یه کلیپس کوچولو بزن.

اونجور که میگفت درست کرد : خوب شد

البته جفتش خوب بود.

نگام به ساعت وای ساعت ۲ بعداز ظهر

به مهسا گفتم: چقدر زود گذشت

مهسا: اره بیا بریم یه چی بخوریم گرسنه

رفتم بیرون گفتم: چی دارید

مهسا: مامانم دیشب من مریض بودم لازنیا درست کرده بود. که بخورم

ولی انقدر بابام بهم جیگر داد که جا نداشتم لازنیا بخورم.

بیا بخوریم.

گذاشت تو ماکروفر تا داغ بشه ناهارمون خوردیم.

گفتم من دیگه برم الان صدا خاتون در میاد گوشیمم با خودم نیاوردم.

رفتم تو اتاق موهامو دم اسبی بستم وای خدای من چقدر موهام خوب شد.

مهسا : این جوریم قشنگه

چشمات خیلی قشنگ کشیده میشه.

گفتم: میدونی چیه، من چون خوشگلم هری جوری درست کنم بهم میاد.

مهسا: خفه، خفه

سویشرتو پوشیدم کلامو سرم کردم

گفتم: من دیگه میرم.

خیلی دوست داشتم قضیه رامین بهش بگم ولی نتونستم میدونم اگه بگم داغون میشه از خونه
امدم بیرون زنگ خونه خودمون زد م تا در باز بشه در پارکینگ باز شد برگشتم بردیا دیدم. سوار
پرشیاش بود داشت با گوشیش حرف میزد.

محل نکردم از همون در پارکینگ رفتم تو
رفتم تو خونه خاتون فریبا وسط خونه بودن
تمام پردها هم کنده بود.

خاتون تا چشمش به من خورد.

گفت: چه عجب خانوم تشریف آوردن خونه

مثلا" گفتم امروز بمون کمک

گوشیت چرا خاموشه؟

سویشرتیم در اوردم گفتم: من که گفتم کمک نمیکنم.

خاتون: بیا برو این پرده ها رو بزن ببینم من که نمیتونم برم بالای چارپایه

فریبا هم که بالای چارپایه هم بره باز قدش نمیرسه.

خندم گرفتم راست میگفت قدش خیلی کوتاه بود کلا فکر کنم ۱۵۰ قدش باشه.

خاتون: نگفتم بخندی بیا برو بالا چهار پایه

رفتم نزدیکش گونشو بوس کردم گفتم: قوربونت برم چرا حرص میخوری الان سه سوتنه برات همه
رو نصب میکنم.

رفتم بالای چهارپای پرده پذیرای که رو به حیاط بود وصل کنم.

بردیا دیدم ماشینشو پارک کرده هنوز داره با گوشیش حرف میزنه حتما" با دوست دخترش دیگه
با این لبخندی که رو لبش کی میتونه غیر دوست دخترش باشه.

خاتون: کجای!

بگیر سرشو.

برگشتم با گیجی گفتم: سر چیو؟

خاتون: سر منو!

پرده میگم دیگه

من: اهان بده.

پرده گرفتم شروع کردم وصل کردن اروم اروم داشتم وصل میکردم.

بردیا دیدم برگشت نگاهش به من افتاد یه هو اخماش رفت تو هم بعدم سریع گوشی قطع کرد.

این پسر هم مشکل داره چرا هی اخم میکنه

بیخیال ، بغیه پرده وصل کردم.

صدا بردیا شنیدم به خاتون داشت میگفت: مادر جان من که گفتم خودم میام وصل میکنم.

خاتون: نمیخواه برو مادر باران امدش دیگه خودش وصل میکنه.

برنگشتم ببینم کجاست ولی سنگینی نگاهش حس میکردم.

زیر پرده وصل کردم.

برگشتم که والون روشو بگیرم نگام بهش افتاد.

بههههههههه چه عجب اخم نداره.

بردیا: بیا پایین من بقیشو وصل میکنم.

گفتم : نمیخواه شما به کار خودتون برسید خودم وصل میکنم.

با تعجب نگام کرد! اخه از وقتی باهش راحت شده بودم. بهش شما نمیگفتم. تو میگفتم.

رسمی هم باهش حرف نمیزدم.

خاتون خواست والون بهم بده که بردیا از دستش کشید.

با اخم گفت: خودم وصل میکنم.

شما هم بهتر بیاد پایین نمیخوام دست پات بشکنه.

شب از مهمونی بیفتم.

این مهمونی برام خیلی مهمم.

نمیخوام خراب بشه.

بیش از حد عصبی شدم امپرم بد جور زد بالا پسر پرو فکر مهمونیشه، شیطونه میگه اصلا " نرم
حالشو بگیرم.

عصبی دلا شدم والون پرده از دستش بکشم گفتم:

نمیخواد نگران باشید نمیفتم.

شما هم مهمونیتون خراب نمیشه.

پرده سفت گرفته بود نتونستم اصلا بکشمش طرف خودم.

نگاش کردم داشت میخندید.

با اخم گفتم: بده من پرده!

ابروشو انداخت بالا

گفت: میتونی بگیرش

خاتون: ای بابا پرده چروک کردید. کلی کار دارم هنوز پرده اتاق خوبا مونده.

بردیا برو اونیکی پرده رو بزن

خاتون که رفت.

بردیا گفت: باران بیا پایین من میزنم.

میفتی!؟

گفتم: نمیفتم بلام

بردیا الان داری لج میکنی اره

من: نه چه لجی دارم با شما

بردیا عصبی گفت: میشه انقدر به من نگی شما؟

منم عصبی بهش گفتم: میشه تو هم انقدر با اون اخم وحشتناک به من نگاه نکنی؟

بردیا داشت با لبخند نگام میکرد دلا شدم والون از دستش بگیرم که تو یه حرکت دست انداخت دور کمرم بغلم کرد.

گذاشتم زمین

گفتم: چیکار میکنی!؟

برگشت دلا شد تو صورتم با لبخند گفت خودم میزنم.

عصبی بلند گفتم: به درک.

برگشتم برم بالا صدا خندشو شنیدم گفت: راستی موهات خیلی خوشگل شده.

با اخم نگاه کردم: رفته بود بالای چار پایه وقتی دید دارم نگاه میکنم شونهاشو انداخت بالا گفت: فقط نظر مو گفتم!

عصبی گفتم: من ازت نظر خواستم؟

بردیا با لبخند گفت: چرا انقدر بد اخلاق شدی؟

من: بد اخلاق شدم برای اینکه جنابعالی بی اجازه پریدی وسط اتاق من، بعدم منو به جرم نکرده محکوم میکنی،

خواستم برگردم برم تو اتاقم که

از رو چار پایه امد پایین دستمو گرفت نشوندم. رو مبل خودشم کنارم نشست گفت: "اولا" من
نمیخواستم یه هو بیام تو اتاقت
از پیاد روی که امدم دیدم.

پسر رو به روی با لبخند میخ پنجره اتاقته.

چون صبح که داشتم میرفتم دیدم پنجره اتاقت بستس پرده هم جلوشو پوشونده بود.

وقتی نگام افتاد دیدم پنجره باز پرده هم کشیدس امد بالا که تو رو اونجوری دیدم.

من اعصابم از دست خاتون خورد بود.

که بی فکر وقتی که تو خوابی پرده باز کرده.

من: پس چرا به من اخم تخم میکنی!

مگه من از قصد با اون لباس رفتم جلو اون پسره.

بردیا: من اخم تخم به تو نبود

دلیلی نداره بخوام بهت اخم کنم. در صورتی که میدونم از قصد اونجوری نرفتی جلو پنجره

بخاطر تلفن صبح اعصابم خورد شده بود

بعدم مهربون دستم گرفت گفت: پاشو کمک کن تا پرده بزوم.

تکیه دادم گفتم: به من چه خودت هی میگفتی خودم پرده نصب میکنم.

خوب برو نصب کن دیگه.

بردیا با خنده گفت: خیلی پروهی دستمو کشید. گفت بیا بینیم.

با غر گفتم:

من که داشتم نصب میکردم.

تو نداشتی.

بردیا: غر نزن زود تموم میشه

کمکش پردها رو نصب کردیم البته بردیا رفت بالا چارپایه منم بهش پردهارو میدادم.

بردیا از چارپایه پرید پایین گفت : تموم شد

گفت اره بالا پرده اتاق خوابا مونده

بردیا سرشو تکون داد خواستم برم بالا تو اتاقم تلفن زنگ خورد دنبال گوشی بیسیم گشتم که

صدا زنگ قطع شد

صدای خاتون بلند شد

الو سلام رامین جان خوبی

خاتون گوشی برداشته بود.

رامین پشت خط بود.

دوباره صداش بلند شد.

باران خونه مهسا بود گوشیش نمیدونم چرا خاموش الان اینجاست گوشی.

پوفی کشیدم ، از چشمم بردیا دور نمود.

اصلا " دوست نداشتم با رامین حرف بزنم .بردیا نشست رو مبل خاتون با گوشی امد طرفم گفت:

بیا رامینه؟

گوشی گرفتم پشتم کردم به بردیا نشستم لبه مبل

الو

رامین : سلام

من : سلام

رامین: گوشیت چرا خاموش

من: همینجوری مزاحم داشتم قطع خاموشش کردم

رامین : مزاحم منظورت منم اره

من: دقیقا"

رامین عصبی گفت : منظورت از اون اس مسی که دادی چی!؟

من: چیزی که لایقته گفتم.

صدا داد رامین بلند شد : خفه شو تو که از چیزی خبر نداری زر مفت نزن.

از صدا دادش گوشی از گوشم دور کردم.

برگشتم بردیا خاتون داشتن نگام میکردن

حتما" صدا داد رامین شنیدن .

پاشدم رفتم تو حیاط

گفتم : سر من داد نزن

پس صدای اون دختر چی بود.

رامین تو با یه دختر شبو تو اتاق خوابیدی؟

همون دختری بود که بخاطرش زدی تو گوش من اره؟

رامین با صدای ارومی گفت: باران قضیش طولانی امدم تهران برات میگم.

من: دلیلی نداره به من توضیح بدی.

به منم ربطی نداره تو داری چیکار میکنی.

رامین: ربط داره خیلی هم ربط داره بیاد بدونی من اونجور آدمی که تو فکر میکنی نیستم.

میام تهران جریان بهت میگم فعلا"

گوشی قطع کرد.

منم گوشی قطع کردم.

به این که فکر قضیش چیه تنها چیزی که قانعم میکرد این بود که رامین زن گرفته باشه همین.

واییییییییی مگه میشه اونم بدون اینکه ما با خبر باشیم.

فکرم حسابی مشغول بود رفتم تو

خاتون بردیا نشسته بودن داشتن چای میخوردن

خاتون: بیا چای ریختم برات

رفتم نشستم.

چایمو برداشتم.

خاتون: مهسا چطوره؟

من: بهتره خوب شده

خاتون: الهی شکر

گوشیت روشن کن اردلان هم از صبح ۲بار زنگ زد بهت.

سرمو تکون دادم چایمو خوردم بلند شدم

من میرم بالا تو اتاقم

خواستم برم بردیا گفت: ساعت ۹ آماده باش خوب.

برگشتم گفتم باشه بردیا هم سرشو تکون داد بلند شد گفت خاتون با من کاری نداری من باید برم

جای

میام خودم پردهای اتاق خواب وصل میکنم.

خاتون: نه قوربونت برم اونا رو صبح وصل کردم طبقه بالا سقفش کوتاه تر.

بردیا: باشه.

یه چشمک خوشگلم به من زد گفت فعلا"

منم رفتم بالا تو اتاقم.

وای چه تمیز شده اتاقم از تمیزی برق میزد.

رفتم جلو اینه یه نگاه به خودم کردم موهام خیلی خوشگل شده بود.

نرم بود انقدر حال میداد دست میکشیدم روش

برگشتم ساعت دیدم ساعت ۵ بود.

رفتم رو تخت دراز شدم خیلی زود خوابم برد، نمیدونم چه ساعت از شب بود که از خواب بیدار شدم باور نمیشدم. خودم از خواب بیدار شدم. کسی بیدارم نکرد. عجیب اتاق خیلی تاریک بود. ابژور کنار تخت روشن کردم. ساعت دیدم ۳۰/۷ بود جقدر خوابیدم از تخت بلند شدم برق زدم رفتم دستشوی.

از دستشوی امدم بیرون، رفتم از اتاق بیرون

از پلهها رفتم پایین کسی تو خونه نبود صدای بابا خاتون از تراس میومد.

رفتم تو تراس بابا با خاتون نشسته بودن رو صندلی تراس

یه سلام بلند بالا کردم.

خاتون جوابو داد.

بابا هم با یه لذت تحسین داشت نگام میکرد.

داشت موهامو نگاه میکرد.

نیسته بودمشون باز دورم ریخته بود.

دست کشیدم روش رفتم کنار بابا نشستم گفتم خوشگل شدم.

بابا: خیلی بهت میاد.

دست انداخت دور شوئم کشدم طرف خودش رو موهامو بوسید.

بابا: تا حالا موهاتو لخت ندیده بودم خیلی شبیه مادرت شدی.

فقط رنگ موهاتون فرق داره مال مادرت خرماي روشن بود.

یه پرتقال از تو ظرف میوه برداشتم پوست کندم گفتم: امروز مهسا برام لخت کرد.

بابا: من موهای فرتو بیشتر دوست دارم ولی اینجوری هم خوشگل شدی.

خاتون: چیش قشنگه!؟

نگاه چه جوری ریخته دورش، ادم کلافه میشه یه سره هم موهاش میریزه تو خونه

بعدم روشو اونور کرد.

خاتون از موی بلند بیزار بود موهای خودش کوتاه بود همیشه هم تو خونه روسری سرش بود. بابا

با لبخند گفت: نگو خاتون موهای باران خیلی قشنگه.

پرتقال پر پر کردم گذاشتم جلو بابا

گفتم: ولش کن حسودی میکنه خودش موهاش کوتاه حی میگه موی بلند بده.

خاتون با خنده سرشو تکون داد

گفت: واقعا "هم حسودی داره.

یه پرتقال گذاشتم دهنم به بابا گفتم کی امدی؟

بابا: ساعت شیش بود امدم خونه امدم تو اتاقت خواب بودی.

بابا هم یه پرتقال خورد گفت کی میخواید برید

من: ساعت نه

روبه خاتون گفتم: بردیا آمده؟

خاتون: هنوز نه گفت تا، نه که میخوايد برید میاد

آهان

یه خورده پیش بابا نشستم سوز سردی میومد. گفتم: من میرم تو سرد شد.

بابا هم بلند شد گفت: آره بریم زمستون سردی میشه امسال تازه آبانیم انقدر سرد چه برسه به

وسطاش

رفتم کنار شومینه نشستم بابا هم تلوزیون روش کرد یه سریال مسخره ایرانی داشت.

یکم نگاهش کردیم تا بردیا هم رسید. امد تو خونه یه سلام کرد به بابا دست داد نشست رو کاناپه

بابا: چه خبر؟

بردیا: سلامتی خبر خواستی نیست.

بابا: ستاد بودی.

بردیا: اره رفتم ماشین بیارم نمیتونم با ماشین خودم برم.

حوصله صحبتهای بابا بردیا نداشتم.

رفتم بالا تو اتاقم

ساعت هشت بود.

رفتم دستشوی مسواک زدم

اپلیدیمو برداشتم موهای دستم که تکو توک در آمده بود گرفتم.

لباسمو از کمد اوردم بیرون تا آماده بشم ساعت ۳۰/۸ بود.

صورت‌مو ارایش کردم یه سایه محو زدم یه خط چشم نازک کشیدم . یه مداد سورمه ای هم کشدم.
تو چشمام ریملم زدم .موژهام بلند بود. وقتی ریمل میزدم. چشمام خیلی خوشگل نشون میداد.
رژ گونه برنزمم زدم. به یه رژ قرمز خوشگل وای لبام چی شد.

یکم لبامو خوردم لبامی خیلی خوشگل شده بود

بدجور چشمک میزد.

کار صورت‌م تموم شد رفتم سراغ لباسم

از تو کشو سوتین فانتزی مشکیمو برداشتم سری بستمش سینهامو خیلی خوشگل میکرد.

پشتش دوتا دایره گرد فلزی داشت که بهم وصل میشد از جلو هم سگک میخورد.

ساپورت‌م از تو کشو در آوردم پوشیدم . تور زنبوری بود . یکم به پاهام نگاه کردم قشنگ بود.

من که اونهای که تو مهمونی میانو نمیشناسم؟ تازه معلوم پور خلاف کار با این جورابا جلوش رژ
برم. بدجور پاهمو نشون میداد مخصوصاً " قسمت رونم تورش باز تر بود .

درش آورد .

جوارب ساپورت مشکیمو پوشیدم فقط کنار پاهام تا بالا ظرب در خورده بود پاهام معلوم بود ولی
بهتر از اون ساپورتا بود.

لباسمو پوشیدم

رفتم جلو اینه قدی اتاقم که به در کمد دیواری نصب بود یقش باز بود ولی نه زیاد پشت کمرم باز
بود زیاد نبودا، یه دایره داشت که قشنگ اهنهای سوتینم معلوم بود. و

موهام روشونو میگرفت.

جلوشم تا روی بود که گردی سینمو قشنگ نشون میداد مخصوصاً " خالی که رو سینه سمت چپم
بود.

یه گردنبد پور نقرمو هم بستم تا بالای سینم قشنگ پخش میشد.

استینه‌های لباسم شمشیری بود تا ارنجم میومد از زیر سینه تا روی رونم که قد لباسم بود. جذب بود یه کمر بند مشکی هم روی باسنم بسته میشد لباسم تو تنم خیلی خوشگل بود. بوتهامو پوشیدم مخمل مشکی بود تا روی ماهیچه‌های پام قدش بود جذبم بود پاشنشم میخی بود. ۷ سانتی بود. قدم بلند تر شده بود.

رفتم جلو اینه

ایول چه شیک شدم. موهامو فرق کج ریختم تو صورتم یکم از کنار گوشم گرفتم بستم پوشتم بقیشم لخت ریخت پشتم موهام خیلی خوشگل شده بود.

ساعت ظریف نقرمو بستم. یه دسبند ظریف هم انداختم تو اون یکی دستم.

انگشتر نگین ابی بزرگم انداختم نگام به ناخونام افتاد.

اخ لاک یاد رفت.

سریع رفتم لاک سورمه ایمو هم برداشتم تنم د زدم به ناخنهای بلند بعدم سریع با سشوهار خشکش کردم.

پالتو خز مشکیمو از تو کمد برداشتم تا روی لباسم می‌گرفتم

شال سورمه ایمم برداشتم کیف مجلسی مشکی مخملم برداشتم و اسپرمو برداشتم گذاشتم تو کیفم با رژ لبم و گوشیم. صدای در اتاق بلند شد

بله.

بردیا: من پایینم زود بیا.

من: الان میام.

ادکلنم که بوش ملایم بود برداشتم باش یه دوش اساسی گرفتم.

پالتو شالم از رو تخت برداشتم با کیفم از اتاق رفتم بیرون از پلها رفتم پایین بردیا پشتش به من بود با، بابا داشت

تلوزیون میدید.

پله اخرو رفتم پایین بلند

گفتم: من آمادم

بردیا بابا هم زمان برگشتن طرفم

بابا با تحسین داشت نگام میکرد. نگام به بردیا افتا یکم نگام کرد تا نگاش به سینهام افتاد اخماش

رفت تو هم

ای وای این باز اخم کرد.

تازه نگام افتاد به تیپش خیلی خوشگل شده بود یه کت اسپرت مخمل قهوه‌ای سوخته با یه بلوز

سفید که دکمه‌های دوتای بالاش باز بود. تنش بود با یه شلوار خوش دوخت مشکی کمر بند قهوه‌ای

سوخته هم بسته بود به کفش قهوه‌ای سوخته تیپش خیلی قشنگ بود مخصوصاً "بازوهاش و

جناغ سینش

خیلی تو لباس کت قشنگ شده بود.

صورتشم ۶ تیغ کرده بود تمیز

موهامم همرو داده بود بالا

باصدای بابا ازش چشم برداشتم.

گفت: خیلی خوشگل شدی

من: با ناز گفتم خوشگل بود.

بردیا: بریم دیر شد با؛ بابا دست داد رفت بیرون

منم رفتم گونه بابا بوس کردم. گفتم: منم رفتم بابا باهم تا جلو در آمد سر راه هم یه دستمال

کاغذی برداشت گونشو پاک کرد گفت

گند زدی به من

با کمک بابا پالتومو پوشیدم.

شالمم رو سرم مرتب کردم

بابا: باران مواظب خودت باش با کسی گرم نگیریا؟

معلوم نیست چه جور مهمونی

باشه؟

بردیا تو حیاط به ماشینش تکیه داده بود

بابا امد نزدیکش

گفت: مواظب باران باش.

بردیا حتما "بابا در ماشین برم باز کرد نشستم تو ماشین.

بابا یکم با بردیا حرف زد بردیا هم امد سوار ماشین شد از تو حیاط رفتیم بیرون از کوچه که رفت

بیرون برگشتم طرفش با اخم داشت رانندگی میکرد.

گفتم: باز چی شده تو اخم کردی؟

بردیا برگشت با همون اخم وحشتناک نگام کرد.

بعدم سریع کشید کنار

بدون توجه به بوق ماشینای پشت سرمون.

بعدم برگشت طرف من

گفت: مگه من بهت نگفتم لباس پوشیده بپوش؟

من: مگه لباسم پوشیده نیست؟

بردیا: تو به اون میگی پوشیده

من: مشه پپرسم مشککش کجاس اگه لباسم مشکل داشت بابام بهم میگفت .

با اخم گفتم: اگه میدونی لباسام در حد مهمونیتون نیست باعث ابرو ریزیتون میشه .

همینجا پیاده شم برگردم.

بردیا: من همچین حرفی زدم

اون مهمونی در حد تو نیست نه تو

تو اون مهمونی پر خلاف کار پر ادم هرز هیزه

من میگم نمیخوام جلو یه همچین ادمای اینجوری بگردی.

من که مشکلی تو لباسم نمیبینم

پوشیدس.

بردیا دست کشید تو موهای پوفی کشید نگاهش

دو خت به لبام

منم داشتم نگاهش میکردم.

نمیدونم چرا اصلا " ناراحت نمیشدم . انقدر حساسیت نشون میداد گیر میداد که لباست بازه

رامین همیشه بهم گیر میداد مهمونی که میخواستم برم بهم کوفت میکرد اخرم هرچی فحش دنیا بود نثارش میکردم.

ولی بردیا حساسیتی که نشون میداد دوست دارم.

دلا شد یه دستمال کاغذی از تو جعبه جلو داشبورت کشید بیرون

گرفت طرفم گفتم : پاکشون کن

با گیجی به دستمال نگاه کردم گفتم چی پاک کنم ؟

بردیا : لباتو پاک کن.

یه کوچولو خجالت کشیدم ولی به روی خودم نیوردم.

دستمال گرفتم ولی پاک نکردم. پرو میشد اگه پاک میکردم.

بردیا : غرید پاکش کن.

از اخمی که کرده بود ترسیدم اروم کشیدم رو لبام ولی زیاد نه که کامل پاک بشه

بعدم لبامو مالیدم بهم

برگشتم طرفش که دیدم زل زده به لبام

با حرص گفتم : خوبه

بردیا با گیجی سرشو تکون داد بعدم سریع روشو انور کرد ماشین روشن کرد راه افتاد

ضبط روشن کرد

بی تو آینده

نا خوشاینده عشق من

هیچکی رو جز تو

نمی پسندم چشم من

نه بی تو ای وای نه !

لحظه به لحظه عذاب محضه! عشق من

اگه نبینه تورو هر لحظه چشم من !

نه بی تو ای وای نه !

همیشه به عشق این عشقت

دل من زنده ست به عشقت

کاش می دونستی کاشکی

می کشم نفس به عشقت !

دلبندم ...

دل کندم از همه به خاطرت

خیلی برام عزیزه خاطرت !

به خاطرت ... به خاطرت ...!

دل کندم به خاطرت !

همیشه به عشق این عشقت

دل من زنده ست به عشقت

کاش می دونستی کاشکی

می کشم نفس به عشقت

خیلی شعرشو دوست دارم محمد علیزاده بود

اکثرا آهنگاشو دارم. نزدیکای اقدسیه بودیم صدای ضبط کم کرد

با گوشی شماره گرفت

الو امیر

من سر کوچه تا پنچ مین دیگه میام داخل با ارش جلو در باشید.

بعدم سریع گوشی قطع کرد

یه دلشوره عجیب گرفته بود.

صداش کردم بردیا

برگشت طرف با نگاه میگفت که سواتو پیرس

گفتم: خیلی که خطرناک نیست؟

بردیا: از کنار من تکون نمیخوری فهمیدی؟ از این به بعد من کیارشم برات فقط کیارش

اروم سرمو تکون دادم.

ماشین روشن کرد. رفتیم تو کوچه

یه خونه ویلای بزرگ بود دوتا پسر از خونه ویلای آمدن بیرون به خاطر تاریکی نتونستم قیافشونو

بینم بردیا در ماشین باز کرد رفت پایین جفتشون جلوش سلام نظامی دادن

یه خورده باهاشون صحبت کرد. یه کارتم ازشون گرفت بردیا آمد طرف من در باز کرد. دستمو

گرفت رفتم از ماشین پایین برگشتم با بردیا رفتیم پیش اون دوتا پسر تا دیدمشون هنگ کردم

اونا هم بدتر از من تو هنگ بودن.

با تعجب داشتم نگاهشون میکردم این دوتا این جا چیکار میکنن؟!

البته قیافه امیرو ارش بدتر از من بود!

بردیا وقتی دید همینجوری بهشون زل زدم اونا هم به من زل زدن

گفت: اینجا چه خبره چرا وایساید همدیگرو نگاه میکنید بیاد بریم بینم.

دستمو تو دستش که بود فشار داد که همراهش برم

برگشتم طرفش گفتم: بردیا این دوتا پلیسن؟!

بردیا برگشتم طرفم گفت: هیسسسسسسسسسسسسسسسس چه خبرته.

بعدم با همون اخم معروف نگام کرد گفت تو مگه این دوتا رو میشناسی.

ارش: تو همون دانشگاهی که ما توشیم.

بردیا با تعجب برگشت! طرف من هاج واج بهم نگاه کرد بعدم با دوتا دستاش صورتشو پوشوند

گفت: واییییییی

امیر محکم دست کشید تو موهاش گفت هم چی خراب شد.

من با تعجب به قیافه بهم ریخته اینا نگاه کردم! چرا یه هو هر سه تاشون بهم ریختن.

بردیا سریع دست منو گرفت سوار ماشین کردم به امیر ارش گفت سری سوار شید بیاد خودشم

تند پشت فرمون نشست امیر ارشم نشستن صندلی عقب ماشین

بردیا گاز ماشین گرفت رفت.

من: بردیا کجا داری میری این جا چه خبره!؟

بعدم برگشتم طرف ارش گفتم. تو مگه برااستادیاری نیومدی تو دانشگاه.؟

ارش لبشو گاز گرفت سرشو تکون داد.

بردیا پیچید تو یه کوچه خلوت

برگشت طرف من

گفت: باران هیچکس نباید از شغل امیر، ارش با خبر بشه یادت تو خونه بهت گفتم: مامور نفوذی

اون جا هست.

منظور ارش، امیر بود

اینجا حتی خوانوادشون پدر مادرشون هم نمیدونن چیکارن.

هیچکس تو دانشگاه نباید با خبر بشه.

با گیجی سرمو تکون دادم.

ارش:

باران حتی مهسا و پدرتم نباید چیزی بفهمن

باشه.

حرصم گرفتم: گفتم بچه نستم که برام به همه بگم. ن م ی گ م!.

بردیا: سرشو کج کرد. همزمان داشت استارت ماشین میزد. گفت خیالم راحت باشه ماموریتمون بهم نمیزنی. به کسی هم نمیگی؟

عصبی با چشمام مخ صورتش شدم که فهمید خندش گرفت تند گفت: باشه باشه

ارش: باران تو چه جوری با بردیا آشنا شدی؟

بردیا اهل دوست دختر بازی نیست که دوست دختر داشته باشه.

برگشتم طرفش گفتم: حتما "به من میخوره پسر باز باشم دوست پسر داشته باشم."

ارش با لبخند گفت: چرا میزنی؟ منظورم این نبود.

میگم این گوشت تلخ از کجا پیدا کردی.

گوشت تلخ منظورش بردیا بود.

گفتم: اره واقعا "خیلی گوشت تلخه."

بردیا چپ چپ نگاه کرد صدای خنده ارش بلند شد. برگشتم طرفش امیر داشت نگاه میکرد

گفتم: نوه خاتون

ارش یه هو پرید جلو گفت: جون من نوه خاتونی تو

بردیا با تعجب گفت: تو مگه خاتون میشناسی

من: آرش پسر دوست بابامه.

امیر: تعجب نکن! همچی با هم قاطی شده.

بردیا: سرشو تکون داد.

بردیا: با یه لبخند گفت پس اون پسری هم که از مهسا خانوم کتک خورده توی اره؟

به زور جلو خندمو گرفتم.

ارش یه هو اخماش رفت تو هم گفت من تو عمرم دختر به این سرتقی ندیدم.

دوبار رسید دم ویلا

ارش: باران اینجا خونه ملیسا اینا ست.

با تعجب گفتم! اینجا برا چی امدیم؟

بردیا: اساعته قصه لیلیو مجنون برات تعریف میکنم.

من: یعنی ملیسا؟

ارش: باباش بزرگترین قاچاقچی مواد مخدر

من: بردیا من به این مهمونی دعوت بودم البته با مهسا.

بردیا چنان با اخم نگام کرد بعد گفت: قصد داشتی بیای اراه

من: نه خیرم

ارش امیر از ماشین پیاده شدن

امیر: ما میریم تو

زود بیاد.

ملیسا الان شک میکنه

بردیا سرشو تکون داد.

ماشین روشن کرد.

گفتم: کجا میری؟

بردیا: ورود مهمونا اون طرفه

رفتیم از تو یه کوچه

یه خونه ویلای بزرگ دیگه بود. ولی به همون خونه وصل بود خونه نبود. قصر بود.

فکر نکنم ته داشته باشه.

من: اینجا خونه خود ملیسا ایناست.

بردیا: اره

ماشین پارک کرد .

بردیا از ماشین امد پایین دست منم گرفت از ماشین پیاده شدم . دستمو گرفت انداخت دور بازو خودش

سه تا سگ سیاه بزرگ از من بزرگتر بودن

زنجیر شده داشتن پارس میکردن

ناخداگاه بیشتر رفتم طرف بردیا

من: اینجا دیگه کجاست چرا انقدر سگ دارن؟ بردیا خواست جوابمو بده یه نفر از ته دوید طرفمون تا کمر خم شد گفت خوش امیدید میشه کارتتون ببینم.

بردیا سرشو تکون داد کارت از جیبش در آورد داد بهش

به کارت نگاه کرد گفت همراهم بیاد

منو بردیا هم دنبالش رفتیم.

من هنوز هنگ خونه بود.

چه باغی داشت.

جلو در ورودی خیلی خوشگل دوتا نره غول با کت شوار وایساده بودن درو برامون باز کردن رفتیم تو.

صدای ارکست خیلی زیاد بود . جالب اینجا بود که صدا اصلا " بیرون نمیومد.

یه پسر ۳۰ ساله با لباس خدم امد جلمون گفت: خوش امدی امد طرف من که کمکم پالتومو در

بیارم

بردیا چنان بهش غرید گفت: خودم هستم . بد بخت از ترسش غیب شد.

برگشتم طرف بردیا گفتم: چته بدبخت سخته کرد

بردیا : همین مونده بیاد لباستو از تنت در بیاره

من با تعجب گفتم: ! لباس چی پالتومو میخواست کمکم در بیاره

بردیا : هرچی بحث نکن.

آمد پشتم کمک پالتمو در آورد موهامو گرفتم بالا تا راحت در بیاد که نگاهش به کمرم افتاد کنار

گوشم غرید چرا پشتت بازه.

گفتم موهام میرزه روشو میگیره

وقتی موهام ریختم یه کم نگاه کرد البته من از تو اینه قدی بزرگ قیافشو میدیدم خیالش راحت

شد

برگشت آمد جلو دوباره نگاهش افتاد به یقعم اخماش رفت تو هم

ولی چیزی نگفت دستمو گرفت گفت : از کناره من تکون نمیخوری

کیفمو گرفتم دستم دوباره رفتیم طرف یه در دیگه البته دوتا نره گول دیگه هم اونجا بود که در

برامون باز کرد.

چه جمعیتی بود پر بود دختر و پسر اونم با چه لباسهای افتضاح به بردیا نگاه کردم انگار داشت

دنبال کسی میگشت

با اخم داشت چشم میچرخوند

دوباره به جمعیت نگاه کردم که ملیسا کنار امیر دیدم.

اوه چه لباسی هم پوشیده سکسی.. سکسی

یه لباس قرمز کوتاهه پشت گردنی بود پشتشم تا بالای باسنش بند میخورد اونم نگاهش بهم افتاد

دست امیر گرفت آمد نزدیکمون

وقتی بردیا دید.

تقربیا" با جیغ گفت! کیارشششششششششششش!

بعدم پرید تو بغل بردیا شلاپ شلاپ بوسش کرد.

اه... حالم بد شد از یه طرفم خندم گرفته بود

از یه طرفم چندشم شده بود.

نگام به امیر افتاد که عادی دستاشو کرده بود تو جیبش داشت به احوال پرسى مزخرف ملیسا نگاه میکرد.

خیلی خوشتیپ خوشگل شده بود یه کت شلوار خاکستری تنش بود با یه پیراهن سفید پاپیون نوک مدادی صورتشم ۶ تیغ کرده بود خلاصه بعد دختر کش شده بود

ازش چشم برداشتم بالاخره ملیسا خانوم هم از بردیا دست کشید نگاهش به من افتاد

اِ باران توی!؟

گفتم بله خودم یه جووری خیلی عجیب گفتم با کیارش امدی؟

نگاه دختری ابله نمیبینه دستم تو دستش میپرسه

کیارش همون بردیا خودمون به ملیسا گفت! البته مثلا" تعجب کرده گفت : تو باران میشناسی

ملیسا گیج گفت اره اتفاقا" برا تولدم دعوتش کرده بود فکر نمیکردم بیاد.

کیارش همون بردیا دست انداخت دور گردنم. کشیدم نزدیک خودش گفت : باران دوست دخترم.

قیافه وا رفته ملیسا میدیدی میپوکیدیت از خنده ملیسا با یه لحن خیلی بدی گفت : واقعا" باران

دوست دخترته همون موقعه ارشم رسید نزدیکمون یه چشمک خوشگل بهم زد.

از تو بغل بردیا امدم بیرون مثل خودش به مسخره گفتم: نه مادرشم پسر خوشگلی دارم نه

ارش یه هو زد زیر خنده امیر بردیا هم به زور جلو خودشون گرفته بودن تا نخندن

ملیسا منظورم این نبود؟ بعدم رفت دوباره تو بغل بردیا گفت خیلی خوشحالم که امدی ددی
خیلی خوشحال میشه ببینتت.

مثل میمون به بردیا اویزون بود

صورت بردیا دیدم خندم گرفت دو طرف صورتش چای رژ قرمز بود
با خنده گفت کیا صورتتو پاک کن.

معلوم بود کلافس ملیسا از خودش جدا کرد یه نگاه به امیر کرد نمیدونم تو نگاهش چی بود که
امیر امد دست انداخت دور کمر ملیسا گفت عزیزم کیارش دیدی منو فراموش کردی
ملیسا هم با ناز رفت تو بغل امیر گفت نه عزیزم خیلی وقته کیارشو ندیدم.

بعدم داشت نزدیک لبای امیر میشد با تعجب داشتم نگاه میکردمشون این دختر میخواست جلو
این همه ملت امیر ببوسه؟ بردیا دید که هنگ کردم دستمو گرفت گفت عزیزم بیا بریم من
صورتمو بشور با دستمال تمیز نمیشه

بعدم دستمو کشید برد

ازشون که دور شدیم

صدای بردیا امد دختری جلف مثل میمون اویزون ادم میشه صد دفعه بهش گفتم اینجوری نپر تو
بغل من

من: چقدر تو بدت امد!؟

برگشت طرفم چنان نگام کرد بعدم دستم که تو دستش بود چنان فشار داد.

که صدا آخم در امد مخصوصاً " چون انگشتر تو دستم بود بیشتر در گرفت
بردیا دستم.

به شدت دستم از دستش کشیدم بیرون

دلتم ضعف رفت .

گفتم: چرا یه هو وحشی میشی؟

بردیا با اخم گفت: این چه حرفی بود تو زدی؟

یه اخم ظریف کردم گفتم: چرا ناراحت شدی تو بدت امد دختره تو بغلت بود همون موقعه از بغلت پرش میکردی بیرون نه (ساعت تو بغلت باشه بد که ازش جدا شدی بیای غر غر کنی برو تو اینه ببین صورتتو چیکار کرد

بردیا یکم با تعجب نگام کرد بعدم گفت

توقع داشتی چیکار کنم میون اون همه جمعیت

من: به من چه اصلا" من به این موضوع کاری ندارم بهم هم ربطی نداره کلی گفتم

شما مردا هم بدتون نیماذ دختری با میل خودش بیاد تو بغلتون.

بعد رفتم طرف دستشوی البته دستشویشون مختلت بود شیر اب باز کردم دستمو گرفتم زیرش

جای انگشتر دستم که فشار داده بود قرمز شده بود پوستش کنده شده بود

از تو اینه دیدم بردیا امد تو دستشوی بیش از حد عصبی بود

شیر ابو باز کرد صورتشو شست بعد برگشت طرف من بازومو گرفت کشیدم طرف خودش با با

لحن عصبی گفت: من اگه ادم هوس بازی بودم، اگه هرز بودم. بیشتر از چهار، پنج بار تو بغلم

گرفتم، اگه ادم کثیفی بودم خیلی راحت میتونستم ازت سو استفاده کنم. بعدم امد نزدیک

صورتم گفت من دختری که خودشو بندازه تو بغلم نمیخوام، نمیتونم بهش حسی داشته باشم. من

طرف دختری میرم که خودم بکشمش تو بغلم. داشتم با تعجب نگاش میکردم که بازومو ول کرد

دستمو گرفت. تو دستش بعدم از دستشوی رفت بیرون منم دنبالش رفتم صورتش هنوز خیس

بود دستمو از دستش کشیدم بیرون از تو کیفم یه دستمال کاغذی در اوردم دادم بهش گفتم:

معذرت میخوام منظوری نداشتم

بردیا برگشت طرفم دستمال ازم گرفت یکم نگام کرد.

گفت: میدونم ولی زبون خیلی تلخی داری. برعکس دلو قلبت که مهربونه بعدم روشو انور کرد.

راست میگفت همیشه مامان پری بهم میگفت: مثل رامین زبونت تلخه ولی دل قلبتون خیلی
مهربون این غروری که دارید هم دلتون سیاه میکنه هم قلبتونو!

رفتیم سر میزی که ارش امیر نشسته بود نشستیم

بردیا کنار من نشست داشتیم به دختر پسرای که با وضعیت خیل بد داشتن وسط سالن
میرقصیدن نگاه میکردم صدای بردیا بلند شد: رو به امیر گفت: رفیعی کو؟

امیر: الان میاد

امشب فرشاد نازی هم میان.

بردیا سرشو تکون داد.

روبه ارش گفتم از بچه‌های دانشگاه کسی هم آمده.

ارش: اره چنتا از ترم بالای ها آمدن

نمیدونم میشناسیشون یا نه

از بچه‌های خودمونم فقط اناهی‌تا

اهان کوش

ارش شونه‌اشو انداخت بالا گفت: چه میدونم ول همین اطرافه.

از طرز حرف زدنش زدم زیر خنده

امیر بردیا هم خندشون گرفت همون موقعه خدمه آمد نزدیکمون بردیا دوتا لیوان از سینی فکر

کنم اب انبه توش بود گذاشت رو میز یکی جلو من یکی جلو خودش

چشمم به سالن بود که درش به یه حیاط خیلی بزرگ باز میشد.

یه تراس روبه روش بود خونشون خیلی خوشگل بود از سه طرف راه به حیاط داشت ولی فقط

یکی از درا روبه حیاط

باز بود یه زن مرد شیک البته مرد چاق شکم گنده بود

ولی زنه خوب بود یه لباسه دکلمه کوتاه طلائی تنش بود آمدن نزدیک میزمون

ملیسا هم کنارشون بود فکر کنم مامان بابا ملیسا باشن

مرد سلام کیارش خان سرافراز کردید مارو

بردیا بلند شد خیلی مودبانه بهش دست داد گفت: لطف دارید جناب رفیعی.

اره مامان بابا ملیسا بودن

زنه هم آمد نزدیک بردیا بهش دست داد گفت کیارش خیلی خوشحالم که آمدی گونه بردیا هم

بوس کرد بعد گفت اتفاقاً " امروز الناز آمده خوشحال میشم باهاش آشنا بشی خیلی ازت برایش

تعریف کردم خیلی مشتاق که ببینت

ملیسا با یه پوز خند داشت نگام میکرد.

محلش نکردم انقدر پوز خند بزن تا بمیری

بردیا ممنونم از لطفتون خانوم رفیعی

ملیسا: وای کیارش باید با الناز آشنا بشی خیلی خوشگل ناز

بردیا: ملیسا جان من امشب خودم همراه دارم دلیلی نمیبینم با کس دیگی آشنا بشم.

حال کردم خوب حالشوو گرفت ملیسا هم خفه شد.

بابای ملیسا میخ شده بود تو صورت بد از نگاهش بدجور معذب بود نگاهش یه جور بود مثل نگاه

بقیه نبود

بردیا وقتی دید رفیعی میخ صورت تمه گفت باران دوست دختر عزیز من

پدر ملیسا آمد جلو دستشو دراز کرد با تردید بهش دست دادم . دستمو بوسید بعدم با لحن

ارومی گفت: خوشبختم بانو زیبا شما چهره بی نهایت سکسی دارید.

با گفتن این حرفش به شدت دستمو کشیدم. بیرون برگشتم بینم کسی هم شنیده فقط بردیا بود

که صورتش از عصبانیت قرمز شده بود دستشو مشت کرده بود داشت فشار میداد

ارش امیر خدارو شکر حواسشون نبود

بعدم با یه ببخشید از کنارمون رفتن

بی نهایت عصبی بود پیر سگ هیز یه قلوب از اب انبمو خوردم تا از حرارتی که بدنم داشت کمتر کنه ولی فایده نداشت.

ارش برگشت طرفمون چهره منو بردیا دید فهمید یه چی شده.

ارش: رفیعی چیزی گفته؟

بردیا غرید من منتظرم این ماموریت تموم بشه بلای سر این مرتیکه بیارم تو تاریخ ثبت بشه.

ارش: بردیا اروم چه خبرته.

بعدم به خدمه که اون وسط بود گفت یه لیوان اب یخ بیاره

حالم داشت بهم میخورد من اینجا چیکار میکنم بین این همه ادم هرز

یه جوری به ادم نگاه میکنن انقدر برای فروش خودم رفتم اونجا

سنگینی نگاه بردیا حس میکردم ولی اصلا " روم نمیشود بهش نگاه کنم خودمو با گوشیم سر گرم کردم

یه لیوان اب امد جلوم

برگشتم بردیا دیدم یه جور خاصی داشت نگام میکرد انگار شرمنده بود گفت : بخور

من: نمیخورم، خودت بخور

بردیا: من دهنی میخورم تو نمیخوری یکم بخور بقیشو من میخورم همین یه لیوان ابو آوردن

اینجا به جای اب مشروب سرو میشه

واقعا " تشنم بود

لیوان گرفت یکم خوردم

لیوان گرفتم طرف بردیا

بردیا ازم گرفت از همون طرفی که خورده بود خورد تا ته سر کشید.

امیر : فرشاد نازی هم آمدن.

بردیا برگشت نگاشون کرد.

امیر : امشب در مورد معامله صحبت میکنن

فرشاد نازی رسیدن تو هم هستی میمونه مختاری اونم تا نیم ساعت دیگه میاد

بردیا سرشو تکون داد . اناهیتا آمد نزدیکمون گفت سلام باران خوبی

بلند شدم بهش دست دادم گفتم مرسی

یه پیراهن دکلته صورتی پوشیده بود ناز شده بود فقط حیف این خوشگلیش بود که تو حراج

گذاشته بودش

انا: مهسا نیومده

من : نه اصلا" قرار نبود منم پیام با کیارش امدم که دیدم همون مهمونی ملیساست

انا: باور نمیشه تو دوست دختر کیارش باشی

من : چرا؟

یکم نگام کرد.

با لحن غمگینی کنار گوشم گفت: باران تو خیلی پاکی از این خانواده کیارش دوری کن .

با تعجب به انا که بلافاصله ازم دور شد نگاه میکردم که دستم کشیده شد. برگشتم بردیا دیدم

گفت چیه؟

نشستم گفتم: هیچی

بردیا کنار گوشم گفت بهت چی گفت؟

نگاش کردم من عاشق این چشمام.

گفتم: اینا تو رو چیکاره میدونن.

بردیا: خونه بهت توضیح میدم.

یه موزیک خیلی قشنگ پخش شد مخصوص تانگو اهنگ خیلی قشنگ بود یه اهنگ خارجی اسم خوانندشو نمیدونم

ارش رفت طرف انا هیتا کشیدش تو بغلش رفتن وسط

ملیسا هم آمد با امیر رفت

بردیا دستمو گرفت گفت پاشو،

یکم نگاش کردم دوست داشتم باهاش برقصم دستمو گرفت رفتیم وسط

دستشو انداخت دور کمرم منم دستم انداختم دور گردنش

اروم اروم شروع کردیم بردیا میخ چشمام بود مثل من منم میخ چشماش بود من آرامش چشماشو دوست داشتم. وقتی کنارش بودم اروم بودم. از چیزی نمیترسیدم. تا حالا به کسی همچین حسی نداشتم. بردیا وقتی دید هنوز دارم نگاش میکنم دست انداخت دور گردنم اروم سرم گذاشت رو سینش

بوی ادکلون ملایمش رفت تو بینیم بوش خیلی خوب بود.

همینجور اروم داشتم باهاش میرقصیدم احساس کردم یه چیز نرم آمد رو موهام

فکر کنم سرمو بوسید.

به سرم خیلی حساس بودم سریع فهمیدم

اهنگ تموم شد از بغلش امدم بیرون دستمو گرفت رفتیم نشستیم.

ارش انا هیتا هم آمدن نشستن.

امیر ملیسا هم آمدن

اهنگم خدا رو شکر قطع شد. اخیش آرامش چقدر خوبه گوشم کر شد

بابای ملیسا رفت پشت میکروفن گفت : خیلی خوش امید دید دوستان واقعا " ممنونم که دعوت ما رو قبول کردی دیگه بقیه حرفاشو نشیدم فقط نفسم داشت قطع میشد برگشتم ببینم کی داره سیگار میکشه میز بغلیمون بود هر شش نفرشون سیگار میکشیدن دود پیچیده بود تو سالن اناهیتا سریع فهمید.

با وحشت گفت: باران

کیفمو برداشتم به زور رفتم از سالن بیرون رفتم تو حیاط نفس کشیدم ولی فایده نداشت خدارو شکر کسی تو حیاط نبود

داشتم اسپرمو از تو کیف در میوردم ولی دستام جون نداشت. که یه دست سریع کیفو از دستم کشید برگشتم بردیا بود.

سریع اسپره از تو کیفم در آورد

همونجا ولو شدم رو صندلی

بردیا اسپره در آورد گرفت طرفم تند زدم نفسم برگشت. حالم بهتر شد بردیا نشست کنارم سرم تکیه دادم به پشت صندلی

چشمامو بستم .

بردیا دستم گرفت گفت بهتری اروم چشمامو باز کردم گفتم: اره

امیر امد بیرون گفت : پاشو برو مختاری آمده منتظر تن همشون رفتن بالا

بردیا الان نمیتونم برم مگه نمیبینی باران حالش بده؟

امیر: چی میگی میدونی چند وقت منتظر همچین موقعیتی هستیم . پاشو برو من پیشش میمونم

اروم چشمامو باز کردم

گفتم: خوبم برو

بردیا گفت: مطمئنی .

من : اره برو

کتشو در آورد انداخت روم یکم نگام کرد به امیر گفت چشم ازش بر ندار تا من پیام

نمیخواه دیگه تو بره

امیر: باشه برو حواسم هست کت بردیا روم بود

بوی عطرش دوبار پیچید تو دماغم انگار خودش کنارمه

امیر: بیا این ابو بخور

چشممو باز کردن لیوان ابی که امیر گرفته بود جلو تا نصفه خوردم ارشم امد تو حیاط نگاش که

بهم افتاد گفت : بهتری

من: اره درست نشستم ارش روبه روم رو صندلی نشست امیر رو اونیکی صندلی نشست.

به ارش گفتم : کار بردیا چقدر طول میکشه

ارش: یه ۱ ساعتی کار داره

گفتم شما برید تو هوا سرده من همینجا میمونم تا بردیا بیاد

امیر: میخوای از کار بیکارمون کنی

ارش : راست میگه کافی یه مو از سرت کم بشه ولمون نمیکنه دیگه

من: نه بابا دیگه اینجوریم که میگی نیست.

ارش: اتفاقاً" هست بردیا تا حالا اینجوری ندیده بودم.

من : چه جوری ؟

یکم نگام کرد گفت هیچی ولش کن

من شونهامو انداختم بالا

گفتم راستی ارش شماره کارتتو بهم بده؟

ارش: برا چی؟

مهسا میخواد پول خسارت ماشین برات بریزه

ارش با تعجب گفت: نه بابا.

من: اره بابا

چی شده حالا میخواد خسارت ماشینو بده .

من: حرفی که بهش زدی خیلی براش گرون تموم شد تا عمر داره دیگه طرفت نمیاد چه برسه بخواد باهات کل کل کنه .

ارش یه هو اخماش رفت تو هم دیگه هیچی نگفت.

منم دیگه حرفی نزدم.

داشتم با گوشیم ور میرفتم.

ملیسا امد تو تراس رو به امیر گفت تو چرا اینجا.

امیر: همینجوری میام حالا

ملیسا رو به من گفت: بهتری

من: اره

ملیسا امد نزدیکتر نشست رو پاه امیر

دست انداخت دور گردن امیر با یه لحن عشوه گونه گفت امیر بیا بریم بالا تو اتاق من .

سریع سرم رفت تو گوشیم که بگم من حواسم نیست.

امیر: ملیسا از روی پای من پاشو باز مست کردی.

ارش فهمید معذب گفت: باران بیا بریم یکم قدم بزنیم.

کت بردیا گرفتم دستم بلند شدم دیگه به امیر ملیسا نگاه نکردم داشتم با ارش میرفتم که ملیسا گفت: باران بابام خیلی ازت خوشش آمده به بردیا هم گفت که تو امیر...

نذاشت ادامه بده

برگشتم با تعجب نگاهش کرد!

امیر غرید ملیسا بس میکنی یا نه

ارش: بیا بریم باران.

وای یعنی امیر ارش فهمیدن پدر ملیسا بهم چی گفته یعنی دلم میخواست زمین دهن باز کنه برم توش

ارش حالتمو فهمید سریع گفت: حرف ملیسا جدی نگیر چرتو پرت زیاد میگه الان هم که حسابی مست کرده دیگه اصلا " نمیفهمه چی میگه

من بدبخت کجام سکسی!؟

ارش وقتی دید هنوز تو فکرم همونجور اونجا وایسادم

گفت: باران بیخیال دیگه میگم تو مستی یه چی گفته.

با تردید گفتم تو امیر فهمیدید بابای ملیسا بهم چی گفت؟

ارش یکم نگام کرد بعدم روشو اونور کرد گفته نه مگه چیزی بهت گفت.

چقدر تابلو انکارش کرد معلوم شنیده ملیسا هم شنیده بود که اینجوری گفت.

خاک تو سرت باران ..

چشمامو بستم یه نفس عمیق کشیدم.

عصبی به ارش گفتم من حوصله قدم زدن ندارم میرم یه جا میشینم.بعدم سریع از جلو چشمای

ارش محو شدم خدارو شکر نه امیر بود نه ملیسا رفتم همونجا نشستم.

سرمو با دستام گرفتم عصبی بودم بد جور فقط دلم میخواست از این خراب شده برم بیرون.

اسپریمو ورداشتم تند زدم تا نفسم عادی بشه

لرز کردم کت بردیا انداختم روم ارش دیدم کنار امیر رو صندلی حیاط نشسته بودن.

من رو تراس بودم معلوم بود حواسشون پیش منه

دست گذاشتم زیر چونه داشتم حیاطو میدید

تک و تکو دختر پسر تو حیاط بود به خاطر سردی هوا کسی تو حیاط نمیوم

واقعا "سرد بود با این که کت بردیا روم بود باز لرز داشتم

از تو کیفم اینمو در آوردم خودمو نگاه کردم خوب بود رژمو یکم کمرنگ شده بود

دیگه حال پررنگ کردنشو

نداشتم

اینه گذاشتم تو کیفم که یه صدای گفتم میتونم بشینم

برگشتم یه پسر ۲۵ ۲۶ ساله بود

چه قیافه مزحکی داشت موهاشو دم اسب بسته بود

زیر ابروهاش ورداشته بود

تیبش دیدم یه بلوز شلوار پوشیده بود یه عالمه زنجیر دست بند انگشتر به خودش اویزون کرده

بود تو یه گوشش هم گوشواره بود

تو چشمش هم مداد مشکی کشیده بود

معلوم بود هرز یه جوری به ادم نگاه میکرد انگار غذای مورد علاقهشو گذاشتن جلوش

وقتی دید دارم نگاهش میکنم دستشو آورد جلو گفتم شاهین هست شما

به دستش نگاه کردم خواستم بگم به تو ربطی نداره که ارش امیر دیدم سریع آمدن تو تراس

ارش آمد نشست

امیر: چطوری شاهین اینوارا

دست شاهین که جلوی من دراز بود گرفت تو دستش

گفت: کی امدی؟

شاهین هنوز داشت با اون چشماش هیز نگام میکرد.

محل نکردم سرمو انداختم پایین با گوشیم ور رفتم این بردیا هم معلوم نیست چیکار داره میکنه

دوست دارم هرچه زودتر از اینجا برم .

ساعت نگاه کردم ۱۱ شب بود

سنگینی نگاشو حس میکردم ول کن نبود.

شاهین: نمیخواید این خانوم زیبا بهم معرفی کنید؟

ارش: ایشون باران دوست دختر کیارش

بازم سرمو بلند نکردم

شاهین: اروم گفت حیف این که زیر دست کیارش باشه.

بعدم رفت

خیلی دلم میخواد بدونم اینا فکر میکنن بردیا چیکارست.

سرم گرفتم بالا ارش امیر رو صندلی نشسته بود

ارش با لبخند داشت نگام میکرد.

ارش: باران اولین بار که یه همچین مهمونی میای

یکم نگاش کردم گفتم همچین مهمونی که پرادم هرز توش اره اولین باره

امیر: اینم نباید میومدی نمیدونم بردیا چه فکری کرده تو رو با خودش آورده

همون موقعه خدمه با یه قهوه امد نزدیکمون

اخ جون چقدر دلم یه چیز داغ میخواست

ارش یه دونه ورداشت گذاشت جلو من

برا خوشم ورداشت

امیرم ورداشت خدمه رفت

دستمو گرفتم دور فنجون از داغیش خوشم امد به ارش گفتم: عمو محمد فکر میکنه تو چیکاری

ارش یکم نگام کرد معلوم شرکت دارم شرکت مهندسی با امیر

با تعجب گفتم یعنی شما دوتا مهندسی عمران دارید

البته اروم گفتم.

جفتشون از تعجبی که کردم خندشون گرفت ارش: یکم قهوشو خورد سرشو تگون داد

من: مگه میشه

ارش: اره میشه

شونهامو انداختم بالا گفتم من که بدتر گیج شدم امیر: تو تنها کسی هستی که از شغل دوم ما با

خبر شدی

خواستم یه چی بگم اناهیتا امد تو حیاط

گفت: شما تو این سرما نشستید اینجا

ارش: خوبه زیاد سرد نیست

انا دست ارش گرفت گفت پاشو بیا بریم تو

بعدم رو به من گفت: باران تو نیا تو

چون دود سیگار تو سالن پیچیده ادم عادی هم حالش بد میشه چه برسه به تو

من: منم قصد تو آمدن نداشتم

انا: اچه تو این سرما نشستی حداقل بیا برو بالا

من: نه خوبه

انا: کیارش مگه مشکل تو رو نمیدونه چه فکر کردی تو رو ورداشته آورده اینجا .

ارش بلند شد نداشت انا بیشتر حرف بزنه به امیر گفت تو همینجا باش من الان میام

بعدم دست انا گرفت رفت

داشتم به انا فکر میکردم. انگار به اجبار اینجاست نمیخواه اینجا باشه

. انا برعکس ملیسا خیلی مهربون بود

یه ترسی تو چشمات بود مخصوصا " وقتی اسم کیارش میورد

برگشتم به امیر بردیا اینجا چیکارست؟

امیر یکم نگام کرد گفت بزار خودش بهت میگه

اناهیتا چی خوانواده اونم ...

منظورمو فهمید نداشت ادامه بدم

اروم گفت : انا کسیو نداره بچه پرورشگاهی

با تعجب دهن باز داشتم نگاش میکردم!

با خنده گفت :تعجب نکن قضیش طولانی

از بردیا پرس برات میگه .

تکیه دادم به صندلی زمزمه کردم بیچاره انا

امیر شنید

اونم گفت : بیچاره تر از اونی که فکرشو کنی .

من: منظورت چیه

یه لبخند تلخ زد گفت ولش کن.

بعدم روشو اونور کرد.به انا فکر میکردم بیچاره معلوم بود مثل ملیسا نیست تظاهر میکنه

حالا منظور اون حرفشو میفهمم که گفت ازشون دوری کن تو حیفی بعدم اشکی که تو چشمات

جمع شده بود سریع ازم دور شد.

با صدای بردیا از فکر امدم بیرون

این کی امده کنار من نشسته .

بردیا: کجای

من: با اخم ظریف گفتم : چه عجب تشریف آوردید .

با لبخند گفت : اخم نکن زشت میشی

ببخش یکم کارم طول کشید

امیر دیدم با لبخند داشت نگامون میکرد

دلا شد اروم به بردیا گفت چیشد ؟

بردیا دست انداخت دور گردن من تکیه داد گفت :تموم شد با من قرداد بست

امیر با خوشحال گفت : ایول زدی مخشونو

بردیا هم خوشحال بود گفت اره

فرشاد، مختاری بد قاطی کردن

امیر: پس خداروشکر همچی دار تموم میشه

واقعا " خسته شدم .از دست این ملیسا نکبت خلاص میشم

منو بردیا زدیم زیر خنده

امیر عصبی گفت بایدم بخندی پامو میذارم تو دانشگاه مثل میمون اویزونم میشه تا برگردم

رو بهش بدم شبم باهام میاد خونه

بردیا: چرا جوش آوردی داداش

بهمین زودی هم تموم نمیشه تازه کارمون شروع شده

امیر خواست چیزی بگه خدمه امد تو تراس گفت : شام سرو میشه امیر بلند شد

بردیا هم بلند شد گفت باران تو بمون من برات میارم نیا تو

سرمو تکون دادم

بلند شد با امیر رفتن تازه بدون کت دیدمش هیکلش خیلی رو فرم بود از امیر هم یه سر گردن

بلندتر بود هم هیکلش بهتر بود

احساس کردم یهچی زیر پام داره ول میخورد لا شدم یه سگ پشمالو کوچولو دیدم سفید بود از

این سگ پا کوتاه خوشگلا دلا شدم ورداشتم

تو چقدر خوشگلی زبونشو در آورد بلیسدم گرفتمش عقب گفتم نکنی این کارو بدم میادا؟

یه صدای خنده از پشت امد برگشتم دیدم یه مرد ۳۸ ۳۹ ساله کت شلوار خوش دوخت تنشه

چهره قشنگی هم داشت با خنده داره نگام میکنه.

گفتم مال شماس

بله مال همسرم از سالن امد بیرون داشتم دنبالش میگشتم.

گفتم زیر میز بود گرفتمش طرفش اونم دلا شد ازم گرفتش

دستشو آورد جلو گفت : فرشاد هستم خوشبختم

پس فرشاد اینه

با تردید بهش دست دادم گفتم بارانم

همون موقعه یه صدای نازک زنونه بلند شد گفت فرشاد عزیزم کتی پیدا کردی برگشت م یه زن
فقوالعاده خوشگل دیدم یه شورت لی خیلی کوتا که سرهم بود زیرش یه تاپ دکلمه تنش بود
به کف پاشنه بلند سفید موهاشم هم رو جمع کرده بود بالا آمد جلو کتی از بغل شوهرش گرفت

فرشاد : ایشون نازی همسر بنده هست

با تکبر غرور که از روش مبارید دستشو آورد جلو گفت خوشبختم

دستشو گرفتم گفتم همینطور.

باران هستم

فرشاد هنوز داشت نگام میکرد بردیا آمد تو تراس دوتا بشقاب دستش بود گذاشت رو میز به
فرشاد نازی نگاه کرد

بعدم به من

گفت :باران جان با فرشاد آشنا شدی

فرشاد : اوه پس این خانوم زیبا دوست دختر شماست

بردیا: بله

فرشا : تو انتخاب دوست دخترم مثل تجارت خیلی موفق هستی.

نازی : رفت تو بغل فرشاد گفت فرشاد اینجا سرد بیا بریم تو

فرشاد دست انداخت دور گردن نازی گفت من که بهت گفتم این لباس مال تابستون گوش نکردی

امیر ارشم با بشقاباشون آمدن تو تراس

ارش بشقابشو گذاشت رو میز گفت :چطوری نازی

نازی با یه لبخند گفت : مرسی ارش

بعدم بیشتر تو بغل فرشاد جمع شد گفت بریم دیگه هانی مریض میشما

فرشاد: اکی عزیزم بریم

بعدم خداحافظی کرد رفتن تو

ارش امیر نشستن

بردیا: باران بیا بشین چرا وایسادی

میخوام دستمو بشورم

این سگ نازی خانمتون امد دستمو لیسید

امیر ارش زدن زیر خنده

بردیا با لبخند گفت دستشوی تو نمیتونی بری تو بوی سیگار پیچیده .

امیر: اینجا تو حیاط یه شیر اب هست فقط اب داغ نداره سرده

من: اشکالی نداره بهتر از نشستن

بردیا پاشد گفت: بیا بریم

کتشو گذاشتم رو صندلی

با بردیا از پله تراس رفتم پایین

گفتم: کجاست؟

بردیا یکم چشم چرخوند بعد گفت بیا اون جاست

رفتیم کنار استخر یه شیر اب بود.

یه ذره مایه ریختم رو دستم گرفتم زیر اب

وای خیلی یخ تند تند شستم

دستمو تکون دادم تا ایش بریزه

برگشتم به بردیا گفتم بریم

سرشو تکون داد با هم رفتیم از کنار درختها یه صدای ناله امد

با تعجب به بردیا! که با تعجب! داشت به اون قسمت نگاه میکرد گفتم صدا چی بود؟

خواستم برگردم ببینم چی بود

بردیا غرید بر نگرد بعدم دستمو گرفت تو دستش کشید گفت بیا بریم

گفتم: باشه صدا چی بود.

برگشت چشماش کاسه خون بود بیش از حد عصبی بود گفت: تو نفهمیدی صدای چی بود؟

گفتم: نه نذاستی ببینم

یکم نگام کرد گفت: همون بهتر که ندیدی

دیگه هم نمیخوام چیزی بشنوم

بعدم دستمو سفت گرفت باهم رفتیم منم دیگه چیزی نگفتم

رفتیم نشستیم

بردیا به امیر گفت: اون پشت همیشه اینجوری

امیر ارش با تعجب به بردیا که بیش از حد عصبی بود نگاه کردن!

امیر: مگه چیزی بود.

بردیا سرشو تکون داد.

ارش: قاشقشو به شدت پرت کرد تو بشقابش با عصبانیت گفت همیشه این کثافت کاریشون دارن

رفیعی کثافت بهشون جا میده .

بردیا: اروم چه خبرته

با تعجب داشتم بهشون نگاه میکردم اصلا" نمیفهمیدم بردیا چی دیده بود که تا این حد عصبی بود

ارش امیر قیافشون رفته بود تو هم بد جور

امیر داشت با غذاش بازی میکرد ولی ارش دیگه لب به غذاش نزد

دیگه نگاشون نکردم یکم از غدام خوردم زرشک پلو بود با مرغ یکم هم الویه کنارش بود

داشتم اروم اروم الویمو میخورد م صدا ارش شنیدم به بردیا گفت اینم دید

منظورش من بودم؟

صدای نوچ بردیا بلند شد.

صدای نفس ارش آمد که به شدت داد بیرون .

سرمو بلند کردم بهشون نگاه کردم به بردیا گفتم: چرا غذا تو نمیخوری

بردیا یکم نگام کردم شروع کرد به خورد با سرش به ارش اشاره کرد بخوره

ملسا آمد تو حیاط، نشست رو صندل روبه رویمون با خنده گفت کیارش تبریک میگم بابا گفت با

تو قرداد بسته خیلی خوشحالم .

بردیا نگاش کرد گفت مرسی.

دستاشو کوبوند به هم گفت وای باورم همیشه دیگه بیشتر میبینیمت خیلی خوشحالم

یه مهمونی باید بابت قرداد بهمون بدی

ای خدا این دختر چرا انقدر جلفه

ارش : بزار این غذای تولدت که بهمون دادی بخوریم بعد منتظر پس گرفتنش باش

ملیسا با اخم به ارش نگاه کرد گفت کی با تو بود خسیس

من با کیا بودم.

بعدم رو به من گفت: باران تو که میگفتی پدرت نمیزاره مهمونی های این جوری بری چیشد با
کیارش امدی؟

چجوری با کیارش جور شدی؟

مونده بودم چه جوابی به این دختر وراج بدم.

نگاش کردم. به تکیه کاهو گذاشتم دهنم جویدمش گفتم: الانم میگم نمیزاره

کیارش میشناسه که گذاشته پیام

ملیسا ابروش داد بالا گفت: جدا"

بابات کیارش میشناسه؟

سرمو تکون دادم گفتم: اره میشناسه

چه جوری با کیارش آشنا شدی

برگشتم به بردیا نگاه کردم که خونسرد داره غذاشو میخوره سنگینی نگامو حس کرد

اروم یه جوری که کسی نشنوه گفتم این دختر وراج خفه میکنی یا نه.

بردیا خندید غذا پرید تو گلوش شروع کرد به سرفه کردن

لیوان نوشابمو گرفتم طرفش گفتم بیا عزیزم بخور

لیوان ازم گرفت به هم نگاه کرد. از چشمام فهمید عصبیم

نوشابه خورد برگشت به ملیسا گفت: تو چرا گیر دادی به دوستی منو باران

یه دوستی سادس همین.

امروزم ازش خواستم باهام بیاد مهمونی.

ملیسا بلند شد گفت: خیلی خوبه که بهش وابسته نیستی یه دوستی معمولی ببینتون

چون واقعا" در حد تو نسبت که با یه دختر مریض دوست باشی.

سریع از جلو چشمامون محو شد

حرفی نداشتم که بزنم.

سرمو با غذام گرم کردم.

سکوت بدی بود هر سه تا شون ساکت شده بودن. تنها چیزی که سکوت میشکست صدای نفسای

عصبی بردیا بود که دقیقا" کنار گوش من

بود. شنیده میشد.

من خودم میدونم مریضم دلیلی نداره مریضی منو به روم بیارن .

من حتی به خاطر مریضی حسی که نسبت به بردیا دارم پیدا میکنم تو وجودم میکشم

لعنت به من

لعنت

دوباره اون بغض بزرگ میشینه تو گلو میدونم اشکام نمیریزه اب دهنم قورت میدوم تا بغض گلوم

بره پایین قرمزی چشمامو حس میکنم

چقدر دلم بابامو میخواد تنها کسی که اینجور موقعها میتونه ارومم کنه.

سرمو میگیرم بالا به بردیا که عصبی میخ بشقابش شده میگم من میخوام برم اگه هنوز کار داری

برا من اژانس بگیر.

با جدیت، اخم بهم نگاه کرد گفت: لازم نکرده. الان پالتوتو میارم با هم میریم. منم دیگه اینجا کار

ندارم سریع از جاش بلند شد. رفت تو

منم تکیه دادم به صندلی ارش امیر اخم داشتن مخصوصا" امیر.

به غذا ها نگاه کردم همشون دست نخورده مونده بود. هیچ کدوممون نتونستیم غذا بخوریم

ارش، امیرم که داشتن با غذاشون بازی میکردن

نگام دوختم به روبه رو از چیزی که اونجا میدیدم.

تغریبا " هنگ کرده بودم به دختره به طرز فیجح تقریبا " لخت رو پای پسره نشسته بود داشتن همدیگر میبوسیدن. پسره هم لباس تنش نبود.

دست پسرهم تو موها کمر دختره بود

من تا حالا به همچین چیزی از نزدیک ندیده بودم.

حالم داشت بد میشد ارش وقتی چشمای وحشت زدمو دید برگشت به پشت سرش نگاه کرد

چنان با عصبانیت غرید کثافتا که امیرم برگشت نگاهشون کرد

جفتشون عصبی با چشمای قرمز برگشتن به من نگاه کردن

ولی من هنوز هنگ بودم

اونقدر وحشت داشتم از چیزی که میدیدم

من حتی تو فیلمم همچین چیزی ندیده بودم

برا بار دوم اشکام راه خودشون باز کردن تند تند ریختن تو صورتم از وحشت بود که اشکام میریخت.

به ارش امیر نگاه کردم اونا هم داشتن به من نگاه میکردن

گفتم:

من... من اینجا چیکار میکنم؟ تند تند سرمو تگون میدادم تا چیزی که از نزدیک دیدم از جلو

چشمام محو بشه تمام بدنم داشت میلرزید همون موقع صدای عصبی بردیا شنیدم با دا د گفت

این چش شده چرا داره گریه میکنه. دستم رفت طرف گلوم نفسم داشت قطع مشد چشمای

نگران بردیا دیدم اسپره گرفت جلو دهنم تند تند زد

به نفس عمیق کشیدم

صدای ارش شنیدم عصبی به بردیا گفتم : تو چه فکری کردی باران با خودت آوردی تو این مهمونی

بردیا عصبی گفتم: چه میدونستم یه همچین مهمونی

لیوان ابی که بردیا گرفت طرفمو عصبی با شدت پس زدم پرت شد رو زمین صدای شکستنش بلند شد

ولی اهمیت ندادم فقط میخواستم از اونجا برم

پالتومو که بردیا انداخته بود رو صندلی برداشتم تند تنم کردم شالم انداختم.

کیفمو برداشتم از جلو چشمای متعجبشون خواستم برم که بردیا بازومو گرفت.

گفتم : کجا صبر کن

با خشم بازومو از دستش کشیدم بیرون

گفتم به من دست نمیزنی فهمیدی؟!

درحالی که از عصبانیت و کم بود نفس

تند نفس میکشیدیم قفسه سینه تند بالا پایین میرفت

گفتم: نزدیک منم نیای.

اب دهنم قورت دادم گفتم :خودم میرم

فقط برام یه اژانس بگیر.

بردیا با تعجب!

بهم نگاه کرد گفتم : چی میگی باران با هم میریم.

با لکنت گفتم : من...من...با... تو هیجا نیای

صدای امیر شنیدم گفت: بردیا ترسیده. فکر کنم اولین بارش باشه یه همچین چیزی میبینه زیاد نزدیکش نشو اون الان از تو هم وحشت داره. بردیا دیدم عصبی دست کشید تو موهاش گفت: معلوم اولین بارش، ولی نمیتونم همینجوری ولش کنم.

حالم خیلی بد بود سوزش سینم

ضربان قلبم خیلی بد شده بود

تو پاهام جونی نداشتم

دوباره نشستم رو صندلی

بردیا امد جلو پاهام زانو زد

با نگرانی نگام کرد با مهربونی گفت: من باهات هیچکاری ندارم دستمم بهت نمیخوره پاشو با هم میریم خونه

بهش نگاه کردم چشماش رنگش برگشته بود معلوم بود نگرانه

حس مخالفت کردن نداشتم.

از یه طرفم اعتباری نبود با کس دیگی برم

باز خودش میدونستم کاری نمیکنه.

یکم نگاش کردم سرمو تکون دادم.

بردیا سریع کتشو برداشت امد نزدیکم که کمکم کنه وسط راه موند.

خودم به زور از رو صندلی بلند شدم

لحظه اخر نگام به امیر، ارش افتاد با نگرانی شرمندگی داشتن نگام میکردن

به زور خودمو رسوندم نزدیک ماشین

بردیا با فاصله داشت با هام میومد

سریع در ماشین برام باز کرد سوار شدم
تکیه دادم به صندلی چشمامو بستم.
اسپریمو از تو کیفم ور داشتم تند زدم.
ولی باز نفسم عادی نمیشد خیلی سخت میتونستم نفس بکشم.
بردیا یکم نگام کرد گفت: باران جان خوبی!
فقط نگاش کردم اب دهنم قورت دادم گفتم: هرچی این لعنتی میزنم نفسم عادی نمیشه
بردیا با نگرانی گفت: باید چیکار کنم؟
گفتم برو خونه باید برم زیر دستگاه اکسیژن خونه دارم.
وقتی نگاش کردم وحشت چشماش بیشتر شد.
سریع ماشین روشن کرد حرکت کرد.
. اسپره هم میزدم تا نفسم کامل قطع نشه
قفسه سینم بدجور داشت میسوخت.
بردیا با وحشت به من که تند اسپریمو میزدم نگام میکرد.
چشممو باز کردم دیدم تو حیاط خونمونیم
ولی جون پیاده شدن نداشتم
بردیا درو باز کرد گفت: باران بیا پایین رسیدیم.
پامو گذاشتم رو زمین تا پیاده بشم ولی نتونستم از این همه ضعفی که تو بدنم بود حالم داشت
بههم میخورد.
بردیا امد جلوم گفت: باران بزار ببرمت بالا

واینستاد تا مخالفت کنم جونم نداشتم . چیزی بگم سریع مثل پر کاه بغلم کرد سریع رفت طرف
خونه

در اتاقمو باز کرد گذاشتم تو تخت

آمد نزدیک صورتم گفت دستگاه اکسیژنت کجاست.

نگاش کردم داشت نگام میکرد گفتم: تو...کم...د بز...رگه

سریع بلند شد در کمد باز کرد کپسول اکسیژن از تو ش در آورد

اول آمد کمکم پالتومو در آورد بعدم ماسک گذاشت رو دهنم شیر اکسیژن باز کرد

هوا اکسیژنی که میومد تو دهنم حس می کردم تند تند نفس میبلعیدم.

چشممو باز کردم بردیا دیدم با نگرانی داشت نگام میکرد . وقتی دید دارم نگاش میکنم گفت:

باران واقعا " متاسفم اصلا" فکر نمیکردم مهمونیش اینجوری باشه

چشمامو بستم بیچاره بردیا

دوست نداشتم شرمنده ببینمش اون بچاره چه گناهی داشت من زیادی پاستوریزه بودم.

حس کردم زیپ بوتم باز شد بعدم خود بوت از پام در آورد

چشممو باز کردم بردیا دیدم داشت کفشامو از پام در میورد کفشامو از پام در آورد پتو روم مرتب

کرد آمد لبه تخت نشست

با فاصله نشسته بود

داشت نگام میکرد

دستمو بردم نزدیکش دستشو گرفتم

اولش با تعجب !به دستم که دستشو گرفته بودم نگاه کرد بعد سریع یه فشار کوچیک به دستم

آورد سفت گرفتش

نفس بهتر شد ماسک از رو صورتم وداشتم گفتم: بردیا

من اون لحظه واقعا " ترسیده بود م نمیخواستم بهت چیزی بگم سرفه نداشت بقیه حرفمو بزمن بردیا ماسک گذاشت رو دهنم دستمو فشار داد گفت : نمیخواه چیزی بگی خودم میدون با کلافگی گفت: اولین بارت بود همچین چیزی میدید طبیعی عکس العمل نشون بدی.

تقصیر منم بود بردنت به اون مهمونی کار اشتباهی بود

الانم فقط ازت میخوام تمام اتفاقای امشب چشماشو با عصبانیت بست بعد بازشون کرد گفت: و اون چیزی که دیدی میخوام فراموششون کنی .

فراموش میکنی دیگه ؟

سرمو تکون دادم .

بردیا با لبخند دستمو فشار داد گفت حالا هم بهتر بخوابی

انقدر خسته بودم نفهمیدم چه جوری خوابم برد.

با کشیده شدن دستی رو موهام چشمامو باز کردم بابا رو دیدم نشسته لبه تخت داره موهامو نوازش میکنه .وقتی دید نگاهش میکنم دلا شد رو چشمامو بوسید .

با نگرانی گفت : پیشده؟

حالم خیلی خوب شده بود ماسک از دور گردنم در اوردم از جام بلند شدم نشستم رو تخت نا خداگاه رفتم تو بغل بابا سفت به خودم فشارش دادم.

باباهم گرفتم تو بغلش

تو دلم گفتم: خدای شکر که همچین پدری دارم، اگه پدرم کسی مثل رفیعی بود. میخواستم چیکار کنم، اخ ممنونم خدا جون ، ممنونم اگه سلامتی بهم ندادی. اگه مادر ندارم در عوض یه پدری بهم دادی که از همه چی برام با ارزشتر .

بابا تند تند رو موهامو بوسید از تو بغلش کشیدم بیرون تو چشما نگاه کرد گفت: قربونت برم من نمیخواهی بگی چی شده؟

سرمو تکون دادم گفت: چیزی نشده

مثل همیشه یه نفس تنگی عادی همین

بابا یکم نگام کرد گفت: بردیا همه چی بهم گفت.

اشتباه بود رفتنت تو اون خونه

نباید تو رو با خودش میبرد.

از خجالت لبمو گاز گرفتم .

من: بردیا مقصر نیست .

بابا : میدونم اون بیچاره خودشم خیلی شرمنده بود.

همین که رو راست امد همه چی بهم گفت از مردونگیش بود. بخاطر اینکه نخواسته بردت تو

مهمونی کلی ازم عذر خواهی کرد.

همین اونجا ازت چشم ورنداشت برام خیلی ارزش داره .

بابا دست انداخت زیر چونم سرمو بلند کردم نگاهش کردم گفت: باران همه مردا مثل هم نیستن

بردیا با مردا دیگه مقایسه نکن.

نمیخوام دیگه ازش بترسی.

سرمو تکون دادم گفتم: نمیترسم ولی اونموقع..

بابا سریع پرید وسط حرفم نداشت حرفمو کامل کنم گفت : میدونم اونموقع ازش ترسید .

دلا شد گونمو بوسید گفت پاشو لباسو عوض کن

این دستگاه اکسیژنم باید ببرم پرش کنن خدارو شکر دیشب توش اکسیژن به اندازه بود

سرمو تکون دادم بابا هم با یه لبخند از اتاق رفت بیرون گفت منتظر میمونیم تا بیای با هم

صبحونه بخوریم .

من : باشه

بابا از اتاق رفت بیرون

از تخت امدم پایین تمام تنم درد گرفت با این لباسا درشون اوردم جورابام از پام در اوردم . رفتم جلو اینه وای ارایشم ریخته بود تو صورتم

پاشوادم رفتم حموم زیر دوش به اتفاقای دیشب فکر کردم.

چه شب مزخرفی بود.

ملیسا ..حسادتی که وقتی منو با بردیا دید تو چشماش بود!

رفیعی هیز که با چشماش میخواست ادم بخوره !.

اون دختر پسره واییییییی...چه جور میتونن تو ی جمع همچین کاری کنن!

سرمو تند تند تکون دادم تا افکار ، حواث دیشب

از سرم بره بیرون.

تند تند خودمو شستم از حمو رفتم بیرون

رفتم سر کشو یه شلوارک ساپورت تا زیر زانومشکی ورداشتم

یه تونیک استین سه رب قرمز ورداشتم.

سریع لباس زیرمو ورداشتم پوشیدم.

لوسین بدنمو ورداشتم به پاهام مالیدمو شلوارمو پام کردم تونیکمم تنم کردم تا زیر باسنمو

میگرفت یکمم ازاد بود نه خیلی ولی جذبم نبود استیناشم تا زیر ارنجم بود.

رفتم جلو اینه یکم کرم به صورتم زدم صورتمو بدون ارایش خیلی دوست داشتم پوستمم خیلی

خوب بود. اونم به لطف کرمهای که سارا جون برام میگرفت عالی بود.

موهامو سشوهار کشیدم تا خشک بشه شونه کردم از جلو کشیدم بالا پشتم دم اسبی بستم .از

اتاق رفتم بیرون.

از پلها رفتم پایین رفتم اشپز خون هر سه نفرشون تو اشپزخونه نشسته بودن.

سلام

بابا با لبخند نگام کرد خاتونم طبق معمول گفت: سلام به روی ماهت

بردیا فقط نگام کرد. همین نه لبخند نه اخم زیر لبم جوابمو داد.

یه صندلی کنار بردیا خالی بود دوست داشتم کنار بابام بشینم

صندلی ورداشتم گذاشتم پیش بابا

وقتی نشستم پیش بابا تازه نگام به اخم بردیا افتاد معلوم بود ناراحت شده.

بابا هم با اخم نگام کرد. اروم کنار گوشم گفت کار درستی نکردی.

با تعجب گفتم!؟ مگه چیکار کردم.

نگاشو به صندلی انداخت .

من : من فقط میخواستم پیش تو بشینم همین .

بابا سرشو تکون داد دیگه چیزی نگفت. بردیا هم داشت چایشو میخورد معلوم بود از یه چی

ناراحته.

خاتون یه چای گذاشت جلوم با لبخند امد نزدیکم از پشت بغلم کرد . گونمو بوس کرد.

گفت :عیدت مبارک عزیزم

با تعجب گفتم عید مگه

خاتون رفت بابا رو هم بوس کرد.

بابا با لبخند جواب محبت خاتون داد گفت مرسی.

خاتون نشست سر جاش به من که داشتم با تعجب نگاهش میکردم!

البته بردیا هم مثل من بود ولی با همون اخم به خاتون نگاه کرد گفت: چه عیدی که منو نبوسیدی تبریک نگفتی.

خاتون: یعنی واقعا " شما دوتا نمیدونی چه روزیه!؟

من: نه

خاتون، بابا یکم نگام کردن .

خاتون: عید غدیر خانوم حواس پرت

||||| راست میگه من سیدم.

یادم بودا نمیدونم چه جوری یادم رفت .

پریدم بابا رو محکم بوس کردم.

من تو دیگه خیلی ثواب میکنیم چون جفتمون سیدم هم دیگرم بوس میکنیم یه راست میریم تو بهشت

بابا با خنده گونمو بوسید

گفت: اره راهو باز گذاشتم برا منو تو

پاشدم گفتم مسخره میکنی

رفتم خاتون بوس کردم گفتم عیدی برات خریدما.

رفتم نزدیک بردیا فقط بهش دست دادم گفت عیدت مبارک بردیا با لبخند دستمو گرفت.

با لبخند گفتم: از بوسیدن شما هم معذوریم متاسفم.

صدا خنده بابا خاتون بلند شد.

بردیا با لبخند گفت : اشکالی نداره عیدت مبارک خلاصه بردیا هم بابا رو بوس کرد عید تبریک گفت.

بابا هم سه تا دو هزاری نو که مهر (سید اردلان پارس فرد) روش بود
به بردیا، خاتون، من، داد.

چایمونو خوردیم خاتون گفت: الان میرید خونه داداش علی.

خاتون به بابا علی میگفت: داداش

غروب میرم از همکارام صبح میان اینجا.

خاتون: سرشو تکون داد

چایمو خوردم رفت تا عیدی که برا خاتون بابا خریده بودم بیارم از اشپز خونه رفتم بیرون

رفتم بالا تو اتاقم برا خاتون یه روسری نخی خوشگل سبز خریدم هم رنگ چشماش

برا بابا هم روان نویسی خریدم.

روزی که رفتم بخرم برا بردیا خریدم . روان نویس بردیا هم برداشتم رفتم پایین

هنوز صداشون از اشپزخونه

میومد رفتم روسری خاتون که تو یه پاکت خوشگل کادوی بود گذاشتم جلوش

گفتم: عیدت مبارک

خاتون: الهی قوربونت برم من مرسی عزیزم.

روان نویس باباتوی جعبه شیک بود رو هم گذاشتم جلوش.

بابا: مرسی عزیزم

. روانویس بردیا هم گذاشتم جلوش

بردیا با لبخند نگام کردگفت: ممنونم.

من : خواهش میکنم عید همگیتون هم مبارک

بابا روان نویسنده و برداشت از رو صندلی بلند شد گفت خاتون چیزی لازم نداری؟

خاتون " نه فقط ناهار میان

بابا : نمیدونم اگر هم آمدن غذا از بیرون میگیریم.

بعدم از اشپزخونه رفت بیرون منم بلند شدم گفتم خاتون کار داشتی صدام کم من تو اتاقم.

خاتون : باشه عزیزم

از اشپزخونه رفتم بیرون بابا جلو تلویزیون نشسته بود داشت با تلفن حرف میزد

منم از پلهها رفتم بالا تو اتاقم

رفتم سر کمد وسایلهای نقاشیمو در آوردم .

عکس بابا رو میکشیدم خواستم کاملش کنم فقط چشماشو کشیده بودم که عاشق رنگ چشماش

بودم ولی چون سیاه قلم میکشدم سیاهش کردم. ولی حالت چشماش همون بود

داشتم ببینیشو که نصفه کشیده بودم کامل میکردم

که صدای در اتاقم بلند شد

برگشتم طرف در گفتم :بله

بردیا: منم باران میتونم پیام تو .

من : اره بیا تو

بردیا امد تو خواست درو ببنده

گفتم: بزار باز باشه

باور کنید خودم نفهمیدم چرا این حرفو زدم.

بردیا با تعجب بهم نگاه کرد! یه هو اخماش رفت تو هم

در اتاق محکم کوبیدم بهم آمد نزدیک من بازومو گرفت از رو صندلی بلندم کرد کشیدم طرف خودش با وحشت داشتم نگاهش میکردم.

بیش از حد عصبی بود با چشمای قرمز داشت نگاه میکرد.

غریب: تو از من میترسی اره فکر کردی منم یکیم مثل اون عوضیهایی که تو اون مهمونی لعنتی بودن.

داشتم سکت می کردم واقعا " وحشتناک شده بود تازه فهمیدم چه غلطی کردم اون حرف از دهنم در آمد.

سعی کردم خونسرد باشم.

گفتم: منظوری نداشتم.

بردیا: صبح چی چرا صندلیتو از کنارم برداشتی رفتی کنار بابات نشستی؟

چشمامو بستم تا اروم بشم بازشون کردم

گفتم: دستمو شکوندیش ولش کن

بردیا دستمو ول کرد گفت: خيله خوب توضیح بده حرکت صحبت چی بود؟

دستم درد گرفته بود یه خورد مالیدمش

نشستم رو صندلی به بردیا که مثل ببر زخمی داشت نگاه میکرد

گفتم: بشین

دست کشید رو موهاش رفت نشست رو کاناپه نگاهشو دوخت بهم

گفتم: من منظوری نداشتم صندلی برداشتم رفتم پیش بابا به عادت همیشگی این کارو کردم من همیشه موقع غذا خوردن کنار بابا بودم .

بردیا هنوز عصبی میخ فرش زمین شده بود.

گفتم: خوب بخشید دیگه بازکن اخماتو

چیکارم داشتی؟

بردیا یه نگاه خیلی بدی بهم کرد.

که نزدیک بود شلوارمو خیس کنم.

من با اخم گفتم: خوب اخم کن به من چه

من که معذرت خواهی کردم.

گفتم: منظوری نداشتی. دیگه نگاهش نکردم برگشتم سر نقاشیم که ادامشو کامل کنم

سنگینی نگاهشو از پشت سر حس میکردم ولی اهمیت ندادم.

سایشو بالا سرم حس کردم از پشت دستشو آورد خیلی اروم عکس از زیر دستم کشید برگشتم

نگاش کردم داشت عکس میدید

گفت: خیلی قشنگ میکشی

هنوز اخم جدیت تو صورتش بود.

چیزی نگفتم نگام کرد عکس گذاشت رو میز گفت یه لحظه وقتتو بده به من

سرمو تکون دادم رفت نشست رو کاناپه گفت: در مورد مهمونی دیشب

ناخداگاه اخمام رفت تو هم

بردیا: باران هیچ کس از وجود امیر ارش نباید تو دانشگاه با خبر بشه فهمیدی

من مجبور شدم اون اطلاعات بهت بدم

اصلا" فکرشو نمیکردم تو تو اون دانشگاه باشی.

نمیخوام عملایتم بهم بریزه

من: گفتم نمیگم دلیلی نداره بره به کسی چیزی بگم.

انقدرم تکرارش نکن.

بردیا: میدونم به کسی نمیگی ولی امکان داره ملیسا فردا تو دانشگاه جلو دوستان از مهمونی دیشب چیزی بگه

میخوای بهشون چی بگی؟

رفتم تو فکر راست میگه اگه فردا ملیسا جلو مهسا بهار از کیارش بگه چی بگم مهسا بردیا دیده .

من: نمیدونم مهسا میدونست من قرار با تو برم مهمونی

بردیا سرشو گرفت تو دستاش معلوم بود عصبیه

من همینجور میخس بودم

گفتم: حالا من به مهسا چی بگم

یکم عصبی نگام کرد چه میدونم خودت یه جوری درستش کن

من: چه جوری؟

میخوای همه چی بهش بگم

بردیا چنان وحشتناک نگام کرد

اگه ناراحتی قلبی داشتم جا در جا سکت می کردم.

بردیا: باران اگر بفهمم کسی از این جریان با خبر شده من میدونم با تو. بلای سرت میارم اون سرش ناپیدا باشه.

چنان با عصبانیت این جمله گفت؟

با تعجب داشتم نگاش می کردم!

تا حالا تو این چند وقت این جوری ندیده بودمش واقعا " وحشتناک شده بود.

خیله خوب نمیگم . اخمام رفت تو هم گفتم اگه حرفات تموم شده برو بیرون کار دارم

پشتمو کردم بهش

انگار من زیر دستشم اینجوری بهم میگه

صدای بسته شدن درو شنیدم

راستش خیلی بهم برخورد بود .

خیلی با هام بد حرف زد .

نقاشی بابا رو گذاشتم کنار یه کاغذ برداشتم با عصبانیت خط خطیش کردم.

پسره پرو شیطونه میگه برم به ملیسا بگم گند بزnm به عملیاتش ببینم چیکار میخواد بکنه.

حرصمو داشتم سر کاغذ خالی میکردم صدای گوشیم بلند شد

رفتم رو تخت گوشیمو برداشتم قیافه مزخرف مهسا بود یادم باشه این عکس مسخرشو عوض

کنم

الو

مهسا : سلام برا باران سادات

من:پریدم وسط حرفش خفه شووووووووو

انقدر بدم میاد کسی بهم سادات بگه.

صدا خنده مهسا بلند شد با خنده گفت: عیدیمو آماده کن میخوام پیام بگیرم.

من: کوفتم برات نخریدم

مهسا : غلط کردی میگن سیدا متبرکن هرچی دلم بخواد از وسایلات ور میدارم مخصوصا " اون

شال صورتی خوشگله

من:منم مثل بز وایمیسم نگات میکنم.

مهسا : جدا " برام چی خرید بگو ببینم می ارزه

بیا بوست کنم یه نه

پوفی کشیدم اصلا" دوست نداشتم با ارش، امیر فعلا" روبه رو بشم

چاره ی نبود باید میرفتم

رفتم جلو اینه لباسام خوب بود

صندلمو که لا انگشتی اسپرت ساده مشکی بود پام کردم

یه مداد کشیدم تو چشمام تا مشکی چشمام بیشتر بشه از اون بی حال در بیام . یه برق لبم زدم

یکم عطر به خودم زدم از اتاق رفتم بیرون.

دوباره برگشتم تو اتاق تو اینه قدی اتاقم لباسمو دیدم خوبه بود شلوارم تا زیر زانوم بود مشکلی

نداشت بلیزمم که تا زیر باسنمو میگرفت

از اتاق رفتم بیرون.

از پلها رفتم پایین ، پلهای خونه به پذیرای دید نداشتم.

پلها تو راهرو بود که طرف سمت چپ به اشپز خونه راه داشت از طرف راستم به حال

از روبه روه هم به در ورودی

پذیراهی هم از تو حال راه داشت که اونجا هم دو تا پله میخورد دوبلکس میشد پذیراهیمون بود

رفتم تو حال از همون جا دیدمشون

از پلها رفتم بالا

تقریبا" بلند سلام کردم . همشون برگشتن طرفم اول از همه رفتم طرف مینوجون خیلی وقت

بود. ندیده بودمش خیلی فرق کرده بود.

مینو جون بغلم کرد گفت: سلام عزیزم خوبی

از بغلش امدم بیرون گفتم : مرسی چقدر عوض شدی مینو جون

مینو: جون پیر شدم دیگه

من : اتفاقاً "خوشگل تر شدی.

مینو جون : قوربونت برم چشمت قشنگ میبینه.

رفتم طرف عمو محمد : خدای من این چقدر چاق شده بود!

با محبت داشت نگام میکرد دستاشو باز کرد رفتم بغلش برا م مثل بابا بود گونمو بوس کرد.

گفت : یادی از ما نکنی خانوم خانوما

من : وای عمو محمد چقدر عوض شدی قبلاً "اینجوری نبودی

عمو محمد سرشو تکون داد.

گفت: پیری دیگه زود میرسه

گفتم: پیر کجا بود. دست گذاشتم رو شکمش گفت قدیم این نداشتی

صدای خنده همه بلند شد.

مینو جون : باران جان هرچی بهش میگیم چاق شدی قبول نمیکنه میگه من تازه امدم رو فرم

با خنده گفتم : از کی تا حالا شکم شده فرم

عمو محمد : کلاس داره مایه داریه مگه این مایه دارارو ندیدی یا کچلن یا شکم گنده دارم

با خنده رفتم

به ارش که سر پا بود سلام کردم بهش دست دادم.

بردیا هم که کنارش بود اصلاً "محل نکردم حتی نگاهم نکردم خیلی از دستش عصبانی بودم

رفتم کنار بابا نشستم.

مینو جون : انقدر از دیدنت غافل گیر شدم یادم رفت عید تو تبریک عیدت مبارک عزیزم

من : مرسی مینو جون

مینو جون: آخرین بار که دیدمت ۲ سال پیش بود نسبت به ۲ سال پیش خیلی عوض شدی
 من: من یادم نمیاد آخرین بار کی دیدمتون فکر کنم همون ۲ ساله پیش باشه شما خیلی تغییر
 کردید.

گفتم: فکر کنم یه پسر دیگه هم داشتید نه بجز ارش

عمو محمد: بهبه پاک ما رو فراموش کردیا دو قولوها رو یادت نمیاد

اِ خاک بر سرت باران انقدر گیجی سریع گفتم: ارسام ارشام درسته

مینو جون با خنده گفت: اره عزیزم درسته

بابا: حالشون چطوره؟

عمو محمد خوبن میتازونن برا خودشون دیگه

من: باید الان کنکوری باشن دیگه

مینو جون اره برا کنکور میخونن از تو ۳ سال کوچکتون ۱۷ سالشونه

دیگی چیزی نگفتیم.

بابا عمو محمد شروع کردن صحبت کردن خاتونم با مینو جون داشت حرف میزن سنگینی نگاهی
 رو خودم حس کردم برگشتم بردیا دیدم با اخم وحشتناک داشت نگام میکرد.

محل نکردم رومو انور کردم نگامو دوختم به خاتون مینو جون که داشتن با هم حرف میزدن

کلا" این بشر مشکل داره

دم به ديقه اخم رو صورتشه انقدر اخم کن تا جونت در بیاد پسره مزخرف من موندم از چی این
 بشر خوشم آمده.

اخلاق که نداره ولی قیافش حرف نداره خوشگل نیستا خیلی جذابه

یه جوری ادمو جذب خودش میکنه چشمش انگار اهن ربا توشه ادمو میکشه طرف خودش ولی
 دیگه نه محلش میکنم نه به چشمش نگاه میکنم.

همینجور داشتم تو دلم هم به بردیا فحش میدادم هم از خوشگلیشو جذابیتش تعریف میکردم که صدای زنگ بلند شد.

خاتون خواست بره درو باز کنه

بلند شدم گفتم من میرم.

رفتم طرف ایفون عمو سامان بود

درو زدم رفتم در ورودی باز کردم.

خاتون امد گفت کی بود؟

گفتم: عمو سامان

گفت: برو پیش مهمونا من هستم

رفتم پیش مهمونا

بابا برگشت طرفم گفت کیه بود؟

گفتم: عمو سامان

نگام رفت طرف ارش اوه مهسا الان میاد این دوتا خیلی از هم خوششون میاد باید اینجا هم

همدیگر تحمل کنن

ارش سنگینی نگامو رو خودش حس کرد برگشت نگام کرد با یه لبخند سرمو تکون دادم با تعجب

داشت نگام میکرد!

همون موقع عمو سامان شیرین جون آمدن تو سالن

بلند شدم

بابا رفت با عمو سامان رو بوسی کرد . منم با شیرین جون رو بوسی کردم

عمو سامان امد طرفم

رفتم بغلش کردم گونشو بوس کردم.

عمو سامان: عیدت مبارک باران جان

من: مرسی

مهسا هم آمد اول رفت طرف بابا، بابا بغلش کرد بوسش کرد

بعدمو آمد طرف من گفت چطوری سادات

آمد تو بغلم موهای بلندشو که خیلی قشنگ تیغ ماهی بافته بود از پشت چنان کشیدم صدا

جیغش بلند شد

ولی زیاد بلند نبود کسی بفهمه

از بغلم آمد بیرون گفت خیلی کثافتی

تازه نگاهش به ارش افتاد

مهسا میدونست ارش پسر دوست بابا هست

ولی ارش نمیدونست انقدر با ما صمیمیه با تعجب داشت نگاهش میکرد.

که مهسا چنان اخمی کرد که نگو

به مینو جون عمو محمد سلام کرد به بردیا هم دست داد ولی ارش محل سگم نکرد. انگار اصلا"

اونجا وجود نداره

آمد نشست کنار من

گفت: این اینجا چیکار میکنه

گفتم: تو اینجا چیکار میکنی ارشم برا همین آمده.

به ارش نگاه کردم که با اخم داشت به حرفهای بردیا گوش میداد نمیدونم چی بهش میگفت که

انقدر اخم کرده بود.

با صدای مهسا برگشتم طرفش گفتم: بگو ببینم با کی رفته بودی مهمونی؟

من: الان همیشه بعد بهت میگم.

فریبا با یه سینی چای امد تو سالن این کی امد بود من ندیدمش .

مهسا یه فنجون برداشت

منم گفتم: نمیخورم

یه نگاه به جمع کردم همه داشتن با هم حرف میزدن. بابا، عمو محمد، عمو سامان با هم

خاتون، مینو جون، شیرین جونم، با هم

مهسا: پاشو بریم تو حیاط

من : زشت نیست

مهسا نه بابا این دارن با هم حرف میزنن دیگه

بلند شدم از جام مهسا هم بلند شد با یه بیخشید از سالن رفتیم بیرون

مهسا سویشرتشو که اویزون کرده بود پوشید

منم شال مخمل بافتم که همون جلو در اویزون بود گرفتم دورم رفتیم تو حیاط

به مهسا که جلوتر از من رفته بود پشتش بهم بود نگاه کردم یه شلوار جین جذب مشکی پاش بود

یه

سویشرتش که تا روی کمر شلوارش بود قهوه‌های روشن که همرنگ چشماش بود پوشیده بود

مهسا هم مثل من همینجوری میومد خونه ما

رفت رو تاب تو حیاط نشست منم رفتم کنارش نشستم گفتم: باران اصلاً " نمیتونم این پسرهو

تحملش کنم .

من: بیخیال این همه بلا سرش آوردی هیچی بهت نگفتم.

هرکی جای ارش بود یه بلای سرت میورد که نگو

مهسا: یه اخم ظریف کرد.

گفت: هیچی نگفت کر بودی تو بیمارستان کی به من گفت هرزه

من: خوب از دهنش در رفت از بس عصبیش کردی.

مهسا برگشت با تعجب گفت! باران تو داری از اون طرف داری میکنی.

من دوستتم!

با عصبانیت خواست پاشه

که دستشو گرفتم نذاشتم گفتم بچه شدی میخوای قهر کنی.

مهسا نگام نمیکرد با اخم زل زده بود به درخت روبه رو

من: مهسا من طرف هیچ کدومتون نمیگیرم ولی قبول کن کار اشتباهی کردی

برگشت طرفم گفت: من اشتباه کردم ندیدی اون کوبوند تو دهنه من

بعدم گفت اصلا" ولش کن بگو ببینم تو دیشب با کی رفتی مهمونی هان

شالمو محکمتر پیچیدم دور خودم تو دلم گفت: خدا جون یه کاری کن باور کنه

گفتم چقدر هوا سرد شده .

مهسا با یه لبخند که از صد تا فحش بدتر بود داشت نگام میکرد

گفت: حرفو عوض نکن بنال ببینم دیشب تو با کی رفته بودی

برگشتم طرفش گفتم مهسا من دیشب رفتم تولد ملیسا یعنی نمیدونستم تولدی که دارم میرم

تولد ملیسا باشه

مهسا با جیغ گفت: تو رفتی تولد اون دختره هرزه با کی رفتی اصلا" سالمی

خندم گرفت گفتم: چرا داد میزنی اره معلوم که سالمم

مهسا با کی رفتی

من : با کیارش

دوبار با جیغ گفت: کیارش کیه؟

مهسا به قران بخوای هی جیغ جیغ کنی هیچی بهت نمیگم .

مهسا خیلیه خوب بگو ببینم کیارش کیه یکی از دوستای رامین که تازه باهاش آشنا شدم دیروزم

بهم گفت که همراهش برم یه مهمونی همین

بعدم رفتم دیدم تولد ملیساست

مهسا با دهن باز داشت نگام میکرد.

یهو از شوک در امد گفت تو چه جوری بهش اعتماد کردی

نگفتی یه بلای سرت بیاره

من : میگم از دوستای رامین ادم حسابیه

مهسا : ا ادم حسابی که تو رو بورده تولد ملیسا

من: مهسا بس کن تو رو خدا همچی تموم شد دیگه

مهسا: رامین میدونه

با وحشت برگشتم طرفش گفتم نه نگی بهش

مهسا سرشو تکون داد گفت مگه خرم

حالا هنوز باهاش در ارتباطی

من: نه همون دیشب همچی تموم کردم

مهسا رفت تو فکر پاشودم شالم انداختم رو تاب رفتم طرف توپ والیبال برداشتم به مهسا

گفتم: ولش کن بیا یه دست بازی

عاشق بازی والیبال بودم ولی بخاطر نفسم نمیتونستم زیاد بازی کنم با همسا تفریحی بازی میکردم.

مهسا بلند شد آمد نزدیک توپ زدم طرفش شروع کردیم به بازی کردن

بازیمون خیلی خوب بود مخصوصا "مهسا که کلاسشو رفته بود

همینقدر هم که بلدم مهسا بهم یاد داده بود

حسابی بازیمون گرم شده بود صدای جیغو دادمون حیاطو ورداشته بود

مهسا خیلی با هیجان بازی میکرد خدایشم انرژیش خیلی از من بهتر بود

صدای بابا عمو سامان آمد گفتن ما هم بازی برگشتم همشون تو تراس بودن داشتن بازیمون نگاه

میکردن بابا آمد کنار من عمو سامانم رفت کنار مهسا شروع کردیم بازی کردن بابا عمو سامان که

آمده بودن بازیمون گرمتر شده بود عمو سامان زیاد وارد نبود مهسا هم یه سره با هاش دعوا

میگرفت

بالاخره منو بابا ۱۵ ۱۰ بردیم صدای دست همه بلند شد

نفسم بدجور گرفته بود کسی حواسش به من نبود داشتن به کل کل مهسا عمو سامان میخندیدن

سریع از در پشتی که به حال راه داشت رفتم تو خونه رفتم بالا تو اتاقم اسپریمو ورداشتم تند تند

زدم خودمو پرت کردم رو تخت چشمامو بستم تا نفسم عادی بشه صدای در اتاق آمد حتما "بابا

مهسا که در نمیزنه قوربونش برم

گفتم: بله

صدای باز و بسته شدن در اتاق آمد چشمامو باز کردم بردیا دیدم تکیه داده به در با اخم زل زده

بهم

پاشدم نشستم دیگه بهتر شده بودم.

خیلی جدی گفتم: چیکار داری

بردیا هم خیلی جدی گفت: به دوستت چی گفتی؟

من: یه چی گفتم.

بردیا ابروهاشو انداخت بالا گفت: چی گفتی؟

بلند شدم لباسمو درست کردم بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم اونش دیگه به تو ربطی نداره.

چنان با عصبانیت بازومو گرفت چسبوندم به دیوار پشت سرم با خشم بی نهایت زل زد تو چشمام
گفت: با من درست صحبت کن

۲بار بهت خندیدم پرو شدی فکر کردی خبریه که هر جور دلت بخواد با هام رفتار کنی

از داخل بدنم داشت میلرزید ولی اصلا" به روی خودم نیا وردم .

این بردیا دیگه بردیا سابق نبود.. دیگه اون مهربونی سابق نداشت... چشماش دیگه ارومم
نمیکرد... بلکه از چشماش میترسیدم...

اب دهنم قورت دادم گفتم: من زیر دستت نیستم هر جور دلت بخواد باهام رفتار کنی .

منم هیچ فکری درباره تو نکردم نمیکنم چون انقدر ا هم برام ارزش نداری که بخاطرش بخوام
فکرم درگیر کنم.

خواستم بازو هامو از دستش بکشم بیرون که سفتتر گرفت سرمو بلند کردم هنوز میخ چشمام بود
منم نگامو دوختم به چشماش رنگ چشماش عوض شد دوباره چشماش مهربون شد ولی خیلی
زود حالتش برگشت.

گفت: دختری گستاخ تو با چه جرعتی با من اینجوری حرف میزنی هنوز نمیدونی من کیم تا حالا
کسی با من اینجوری حرف نزده

من: با اخم گفتم هر کی می خوای باش برا من اهمیت نداره که تو کی هستی

بردیا با عصبانیت گفت: فکر کردی تو برا من مهمی تنها چیزی که برا من مهم کارم و عملیاتیه که
توشم

سرمو انداختم پایین دستام در گرفته بود نفسم داشت قطع میشد

سرمو گرفتم بالا با عصبانیتی که از من بعید بود گفتم انقدر کارم و عملیاتم نکن ، یه کاری نکن برم
هم چی به ملیسا بگم گند بزخم به عملیات

با خشم چونمو گرفت تو دستش چنان فشاری بهش داد از درد چشمامو بستم .

گفت این کارو بکن با دستای خودم خفت کنم باران

بلای سرت میارم که از زنده بودن خودت پشیمون بشی فکر کردی من از پس یه دختر مریض بر
نمیام .

بعدم سریع از اتاق رفت بیرون

فقط خودم رسوند به تختم اسپریمو از روش برداشتم تند تند زدم

اون بغض لعنتی دوباره پیچید تو گلوم

خدای من بردیا هم مریضمو زد تو سرم،

چرا یه هو اینجور شد !؟

چرا بردیا انقدر بد شده بود !؟

چرا با هام اینجوری کرد !؟

مگه من با هاش چیکار کردم !؟

اخ بردیا من تازه داشتم بهت حس پیدا میکردم!

اخ من تازه داشتم فکر میکردم کسی هست که مریضم براش اهمیت نداشته باشه!

ولی نیست هیچکس غیر از بابام نمیتونه منو تحمل کنه هیچکس.

فقط بابام که با محبت کنارم .

اره فقط بابام که بخاطر مریضی من از همچیش میگذره .

فقط بابام

قرمز شدن چشمامو حس میکردم ولی اشکام نمیریخت اشکای من فقط از ترس میریخت همین

صدای باز شدن در آمد بعدم صدای شاد مهسا گفت: باران گرفتی خوابیدی

برگشتم طرفش گفتم خواب چی نفسم گرفت بازی کردم

مهسا: رفت جلو اینه گفت بهتری الان

بلند شدم نشستم رو تخت گفتم: اره

مهسا آمد نشست کنارم گفت باران این بردیا چرا اینجوری ادم میترسه نگاش کنه

چه اخم وحشتناکی رو صورتش

نگاش کردم گفتم: چطور؟

مهسا یکم نگام کرد گفت باران چونت چی شده؟

رفتم جلو اینه اوه قرمز شده جای انگشتم خیلی کمرنگ روش بود

برگشتم گفتم چه میدونم حتما " توپ خورده

مهسا با تعجب گفت: کی توپ خور این جای انگشنت انگار یکی چونتو فشار داده

من: چی میگی کی آمد چونه منو فشار داده

مهسا شونه انداخت بالا گفت نمیدونم بهتر یخ بزاری وگرنه کبود میشه

من: ولش کن

مهسا خودشو پرت کرد رو تخت گفت: این بهار بیشعور شوهر کرد ما رو فراموش کرد.

من: تازه اولش بزار بره تو زندگی

تازه میفهمه چه غلطی کرده.

بلند شدم رفتم جلو اینه یکم گرم گیرممو زدم به صورتم تا جای انگشتای بردیا محو بشه گرمم

خیلی خوب بود خیلی قشنگ رو صورتم میخوابید!

بابا: سامان ناهار دور همیم یه چی میخوریم! نگاه بردیا رو خودم حس میکردم ولی اصلاً "دوست نداشتم قیافشو ببینم.

بدجور ازش رنجیده بودم.

عمو محمد مینو جونم سر پا بودن ارشم کنار بردیا و ایساده بود مهسا هم که کنار من داشت تند تند نمیدونم با کی اس مس بازی میکرد.

شیرین جون یه چپ چپ به مهسا نگاه کرد که مهسا اصلاً "اهمیت نداد کار خودشو داشت میکرد.

شیرین جون: ممنونم آقای دکتر اصل دیدنتون بود که دیدیمتون

خاتون: شیرین جان اخه اینجوری بده سر ظهر

شیرین جون: این حرفا چیه خاتون جان من میخوام الان یه سر برم به مادرم بزنم نمیدونم باز شاهرخ چیکار کرده.

صدا مامانم دراورده

مهسا همنجور داشت اس مس میداد گفت:

مامان بزرگ همیشه صداس درامدست به شاهرخ ربطی نداره

عمو سامان: مهسا!؟

هرچی بابا خاتون اصرار کردن نموندن بابا هم از لای تقویم ۳ تا ۲ هزاری در آورد به خانواده مهسا داد.

موقع رفتن شیرین جون امد نزدیک مهسا گفت: تو به کی داری اسمس میدی هان.

مهسا: به دوستم!

شیرین جون: وای به حالت از کاری که شاهرخ کرده با خبر باشی و به من نگفته باشی!

. بعد با من رو بوسی کرد رفت.

مهسا هم با یه لبخند کلاشو گذاشت رو سرش گفت:

بای سادات خانوم!

داشت میرفت یه زیر پا بهش زدن با مغز داشت میفتاد که خودشو زود جمع کرد.

صدا خنده ارش از پشت سر بلند شد

برگشتم با بردیا پشت سر مون بودن

مهسا: باران حالتو بد میگیرم.

من: منتظر میمونم.

مهسا شاهرخ چیکار کرده؟

مهسا: وای باران امشب یه سوژ توپ داریم.

تند گفت: دیروز شاهرخ مریم عقد کردن بعدم با بدجنسی ابروهای خوشگلشو انداخت بالا گفت:

منم شاهد عقدشون بودم فکر کن.

مادر فولاد زره بفهمه زنده نمیزاره

با تعجب گفتم: مادر فولاد زره منظورت مامان بزرگت دیگه

مهسا: قیافشو جمع کرد گفت دقیقا"

بعدم سریع گونمو بوس کرد دوید رفت

هنوز تو شوک بودم.

صدا ارش از پشت سرم امد گفت: پس مهسا خانوم تو کار خیرم دست داره

برگشتم طرفش گفتم: دیونست یه کارای میکنه!

با ارش نشستیم رو صندلی تراس

ارش: از دست من خیلی ناراحت نه؟!

من: خودت چه فکری میکنی؟

ارش سرشو تکون داد گفت: باور کن از قصد اون حرفو نزدم.

با لبخند نگاهش کردم گفتم: تو چرا نگران اینی که مهسا از دستت ناراحته؟

ارش یکم نگاه کرد. بعدم گفت: نگران نیستم اصلا" برام مهم نیست.

با لبخند نگاهش کردم تکیه دادم گفتم: تو که راست میگی

ارشم با یه لبخند سرشو تکون داد.

گفت: بیخیال

من: مهسا ادم کینه ی نیست ولی بیش از حد مغرور

ارش خواست چیزی بگه که بردیا امد تو تراس کنار ارش نشست.

من اصلا" بهش نگاه نکردم بلند شدم رو به ارش گفتم: من سردم شده میرم تو

سریع از تراس رفتم تو خونه

مینو جون خاتون تو اشپز خونه داشتن با هم صحبت می کردن رفتم تو اشپز خونه کنار مینو جون نشستم.

مینو جون با لبخند گفت: چقدر شبیه مادر خدایاموزت شدی الان داشتیم به خاتون میگفتم بجز چشمات بقیه اجزای صورتت حتی راه رفتنت شبیه رویاه

من: اره فقط موندم چشمای مشکی من به کی رفته ما همه خانوادمون چشم رنگیم

مینو جون گفت اشکال نداره در عوض چشمات بیش از حد خوشگله

خاتون: پدر بزرگ خدایاموزت هم چشماش مشکی بود به اون رفتی تو

یکم پیششون نشستم.

خاتون : بریم تو بقیه کارا رو هم فریبا انجام میده

رفتیم تو مردا تو حال نشسته بودن

بابا، عمو محمد داشتن تخته بازی میکردن امیر ارشم داشتن به بازیون نگاه میکردن رفتن
نشستم کنار بابا به بازیون نگاه میکردم.

صدای زنگ تلفن بلند شد خاتون نزدیکتر بود گوشیه جواب داد.

نمیدونم کی پشت خط بود خاتون یکم باهاش حرف زد امد نزدیک من گفت : بیا با تو کار داره

اقای سهیل !

اهان سریع گوشه گرفتم : الو سلام خوبی؟

سهیل : سلام باران چطوری خوبی؟ عیدت مبارک

بلند شدم رفتم تو حیاط گفتم :مرسی چه عجب یادی از ما کردی

سهیل : من همیشه بیادتونم

من : اره تو که راست میگی

سهیل زنگ زدم اول عید تو تبریک بگم عیدیمو فردا ازت میگیرم

بعدم ..بعدم..

من: بعد چی

سهیل: یه خواهری برام میکنی؟

با تعجب گفتم! چه خواهری؟

سهیل با ناله گفت :باران به الهام هرچی زنگ میزنم جوابمو نمیده قهر کرده

یه زنگ بهش میزنی ؟

من: میگم تو الکی یاد من نمیکنی

باز چیکار کردی الهام قهر کرده!؟

سهیل به خدا کاری نکردم.

الهام عاشق سهیل بود، از اول دانشگاه ولی سهیل اصلاً "بهش محل نمیکرد. اخرم خودش رفت به سهیل اعتراف کرد.

چقدر با مهسا بهش گفتیم: غرورتو خورد نکن ولی اصلاً "گوش نمیکرد میگفت شما عاشق نیستید نمیفهمید عشق چی!

الهام دختر خوشگل ارومی بود شخصیت اروم متینی داشت خیلی مهربون بود.

چه قدر موقعی که به سهیل گفت دوستش داره سهیل مسخرش کرد چقدر اذیتش کرد.

حالا بعد یه مدت رابطش با الهام بهتر شده بود.

الو باران کجای؟

من: سهیل تو که میدونی الهام دوستت داره چرا انقدر اذیتش میکنی؟

گناه داره بیچاره بخاطر تو مسخره دانشگاه شد ولی اهمیت نداد چون دوستت داره

سهیل: باران من کاری نکردم فقط با چنتا از بچه‌های دانشگاه رفتیم کوه همین

الهام باهاتون بود!

سهیل نفسشو محکم داد بیرون گفت: قرار بود فقط با پسرا بریم برا همین بهش نگفتم که بیاد

ولی به جان خودم خبر نداشتم قرار نبود دختری باهمون بیاد

من وقتی رفت اونجا دیدمشون

دختر خاله چنتا از بچه‌ها آمده بودن

از شانس گند من

الهام هم با برادر زن برادرش آمده بودن همون کوهی که ما رفته بودیم اونجا منو با نگار دختر خاله احسان دید

همین

من: اهان تو هم دیدی الهام که باهات نیست

یه خورده با نگار خوش بگذورنی بد نیست!

سهیل: نه به قرآن باران من اصلاً" به اون کاری نداشتم خودش مثل میمون بهم اویزون شده بود.

من: ببین سهیل تو در حد یه دوست معمولی برام عزیزی

ولی بارها به الهام گفتم تو لیاقتشو نداری

به خودتم میگم الهام اگه با تو بمونه حروم میشه

تو این اسالی که الهام بهت گفته که دوستت داره

تو داغونش کردی به قرآن

هرسریع یه جوری خوردش میکنی

سهیل، الهام تا حالا به جز تو با هیچ پسری دوست نبوده. خودت اینو بهتر میدونی انقدر پاک و

سادست خیلی رو راست آمده بهت گفته که دوستت داره

اگه واقعا" دوستش نداری بیخیالش شو بزار همینجا الهام بفهمه دل بستن به تو اشتباه بود

سهیل: حرفاتو قبول دارم من قبل از این که الهام بیاد تو زندگیم خیلی دختر بازی میکردم تو که

دیگه اینو بهتر میدونی

ولی به جان خود الهام دارم قسم میخورم بعد از الهام دیگه نزدیکه هیچ دختری نرفتم.

چون با دخترای اطرافم فرق داره برام خیلی عزیزه

تا حالا بهش نگفتم که دوستش دارم ولی خودش از رفتارم فهمیده.

باران بهش زنگ میزنی به خدا دارم دیونه میشم .

من: به یه شرط !

سهیل: هر شرطی بگی قبول!

من: رو راست بهش بگو که دوستش داری

سهیل : عمرا"

من: پس منم زنگ نمیزنم

سهیل : باران این چه شرط مسخره ای گذاشتی.

من: همینی که هست اگه دوستش داری باید بهش بگی

سهیل نفسشو داد بیرون گفت: باشه تو زنگ بزنی من بهش میگم دارم دیونه میشم.

من: پس تو هم از دست رفتی

سهیل کجای تو من ۱ سال از دست رفتم

من: باشه الان زنگ میزنم

سهیل :

اخ من قربون خواهرگلم بشم .

من : پاچه خواری نکن

کاری نداری

سهیل : نه منتظرم فعلا"

گوشی قطع کردم خواستم به الهام زنگ بزنی

خاتون امد تو حیاط گفت:

باران بیا میخوایم ناهار بخوریم.

گفتم: باشه الان میام

شماره الهامو گرفتم

بعد چنتا بوق جواب داد

الو سلام الهام

الهام: سلام باران جان خوبی عیدت مبارک خانومی

صداش گرفته بود معلوم بود گریه کرده

من: مرسی عزیزم تو خوبی صدات گرفته مریضی!؟

الهام: اره فکر کنم دارم سرما میخورم

من: از سهیل چه خبر

الهام یکم مکث کرد بعد گفت: سهیلم خوبه

من: الهام الان سهیل بهم زنگ زد

الهام: چی گفت؟

من: یه زنگ بهش بزن خانومی کارت داره همه چیو بهم گفته به حرفاش گوش بده.

الهام با گریه گفت: نه باران دیگه از دستش خسته شدم بسمه منم ادمم مگه چقدر ظرفیت دارم!

صدا هق هق گریش بلند شد.

گفتم: الهام میدونم بهت حق میدم ولی

نذاشت حرفمو کامل کنم گفت: نه باران دیگه نه بسه هرچی خودمو کوچیک کردم... فکر میکنید

نمیدونستم هم با من دوست هم با دخترای دیگه میپره

باران من به خدا خبر داشتم میدونستم بغیر من با کسه دیگیم هست ولی به خدا انقدر دوستش داشتم اصلا" برام مهم نبود میگفتم من سهیل میخوام میتونم با این چیزا کنار بیام با بی محلیاش

به اینکه همیشه میکوبید تو سرم که تو اومدی طرفه من نه من

باران میخوام فراموش کنم برام سخته ولی میتونم

بهشم بگو دیگه الهامی وجود نداره اون الهام ساده خری که هرچی میگفتی قبول می کرد دیگه وجود نداره .

من: الهام به خدا ایچور نیست بزار سهیل حرفاشو بزنه

الهام : نه باران نمیخوام دوباره هوای بشم

هرچی اصرار کردم قبول نکرد گوشه قطع کردم

بابا امد تو حیاط باران بیا دیگه زشته!

بلند شدم گفتم: ببخشید امدم بابا رفتم تو همه سر میز بودن

بابا رفت نشست تنها جای خالی کنار بردیا بود و ارش رفتم کنار ارش نشستم

گفتم: ببخشید

مینو جون با لبخند گفت خواهش میکنم عزیزم نگام به بردیا افتاد که دقیقا" روبه روم بود با یه اخم خیلی غلیظ میخ صورتم شده بود.

ارش یواش کنار گوشم گفت: چیکارش کردی حسابی سگ شده

با لبخند برگشتم طرفش گفتم: من کاری نکردم دوست جنابالی از اولش سگ بود.

ارش با جمع کردن لباس جلو خندشو گرفت.

یه نگاه به میز کردم باقالی پلو با گوشت بود با کباب لقمه با برنج سفید

بابا : بفرماید

ارش اول بشقاب منو برداشت گفت چی بریزم برارت

من: برنج سفید میخورم

یه کفگیر کشید گفتم: بسته

با تعجب گفت: همین

من: اره بسه

بابا: ارش جان همونم بخوره شانس آوردیم.

ارش بشقاب گذاشت جلو یه کبابم برام گذاشت

برا خودشم ریخت هنوز سنگینی نگاه بردیا حس میکرد

ولی اصلاً "برام مهم نبود

از این ساعت به بعد بردیا با کارگر افغانی سر کوچمون برام فرقی نداره!

شروع کردیم به غذا خوردن تلفن دوباره زنگ خورد چون کنار خودم بود برداشتم

الو

سهیل: باران تو قرار بود به من زنگ بزنی چی شد زنگ زدی به الهام!؟

من: سهیل جان من بعداً "بهت زنگ میزنم

سهیل: باران

نفسشو داد بیرون گفت: من منتظرم

گوشی قطع کردم.

نگام به بردیا افتاد قیافش مثل ببر زخمی شده بود.

منم یه نگاه معمولی بهش کردم شروع کردم به غذا خوردنم

صدا بردیا بلند شد گفت : ممنونم اقا اردلان بعدم سریع از پشت میز بلند شد.

بابا : تو که چیزی نخوردی؟

بردیا ممنونم شیرینی زیاد خوردم با یه معذرت خواهی از سالن رفت بیرون

صدا اروم ارش کنار گوشم بلند شد گفت : این سهیل همونه که تو دانشگاه!؟

من یکم نگاهش کردم گفتم: اره

یکم نگاه کرد گفت: فکر نمی‌کردم انقدر باهوش صمیمی باشی

من : خوب سهیل تنها پسری که تو دانشگاه من باهوش راحتم

ارش هنوز داشت نگاه میکرد گفتم: زود قضاوت نکن سهیل برام مثل برادر در ضمن با الهام دوسته.

ارش با یه لبخند گفت: از کجا میدونی فکر بد کردم

من : از اون چشمات که مثل وزغ زل زدی بهم

ارش با صدای بلند زد زیر خنده همه برگشتن طرفمون

اروم گفتم: خاک برسرت کنم انقدر تابلوی فکر کنم شنید چون خندش بلند تر شد.

عمو محمد : ارش به چی میخندی بگو ما هم بخندیم.

سرمو گرفتم بالا بابا با لبخند داشت نگاهمون میکرد.

ارش : هیچی یه هو یاد یه چی افتادم خندم گرفت

مینو جون : وا ارش دیونه شدی یاد چی افتادی یه هو

ارش : هیچی ببخشید شروع کرد به غذا خوردن

من کبابمو تا نصفه خوردم با یکم از برنجم

یکم نوشابه خوردم از پشت میز بلند شدم گفتم: خاتون دستت درد نکنه

بابا به غدام نگاه کرد سرشو تکون داد

ولی چیزی نگفت.

خاتون : گنجیشک از تو بیشتر غذا میخوره اخه این چه وضعشه

گوشی تلفن برداشت سریع از سالن امدم بیرون تا خاتون بیشتر گیر نداده

داشتم شماره سهیل میگرفتم سرم تو گوشی بود که محکم خوردم به یه چی سرم چون پایین بود کلم خورده بود.

سرمو با دست گرفتم سرمو بلند کردم به بردیا که جلوم وایساده بود نگاه کردم .

با اخم زل زده بود بهم

منم اخم کردم گفتم :عادت داری مثل ستون وایسی وسط خونه

خواستم رد بشم بازومو گرفت کشیدم طرف خودش .

این پسر اخر کتفه منو از جا در میاره

برنگشتم نگاه کنم صدای نفسای عصبیشو کنار گوشم حس میکردم

از یطرفم صدای الو گفتن سهیل از پشت تلفن میومد

فکر کنم صدای سهیل بردیا بیشتر عصبی میکرد

کنار گوشم غرید: نمیخوای جوابشو بدی!؟

نفسش کنار گوشم یه حس خوبی بهم دست میداد دوست داشتم خودمو پرت کنم تو بغلش

نمیدونم این چه حس مسخره ی بود به بردیا داشتم تمام بدنم داغ شدم بود ولی غرورم برام از

همه چی مهمتر بود

بردیا منو خورد کرد

بقول خودش من یه دختر مریضم

برگشتم خواستم جوابشو بدم نگام به چشماش افتاد مثل قبل شده بود مهربون

یه چی دیگه هم تو چشماش بود یه چس مثل پشیمونی

با اخم داشت نگام میکرد

منم اخم کردم مثل خودش زل زدم به چشماش گفتم اگه دستمو ول کنی جوابشو میدم منتظره

پشت خط!

بازومو بیشتر فشار داد از درد چشمامو بستم

دوباره صداشو کنار گوشم شنیدم گفت: بابت حرفای که تو اتاق زدم معذرت میخوام!

سریع دستمو ول کرد رفت.

با بهت به رفتنش نگاه کردم

صدای داد سهیل از پشت تلفن امد

سهیل: بارن کجای تو چرا جواب نمیدی

گوشی گذاشتم دم گوشم

الو سهیل

سهیل: باران چت شده چرا جواب نمیدادی

رفتم تو حیاط خیلی گرم شده بود

هوای سرد حیاط بهم خورد یه نفس عمیق کشیدم

من: هیچی سهیل من زنگ زدم به الهام

سهیل خوب چی گفت؟

سهیل الهام خیلی ازت ناامید شد هر کاری کردم حاضر نشد بهت زنگ بزنه داره تمام تلاششو

میکنه تا فراموشت کنه!

سهیل با داد گفت : غلط کرده مگه دست اون هروقت دلش خواست بیاد بهم بگه دوستت دارم
هروقتم ازم خسته شد بگه میخوام فراموشت کنم.

من: چرا چرتو پرت میگی سهیل

این تو بودی اون اذیت کردی یه درصد خودتو بزار جای الهام اگه میفهمیدی بغیر از تو با کسی
دیگی هم دوستت باهاش چیکار میکردی!

سهیل : غلط کرده مگه الکی

من: سهیل جان داد نزن اگه واقعا " دوستش داری برو بهش ثابت کن اندفع نوبت تو بری دنبال
الهام

من: سهیل خودت میدونی الهام چقدر دوستت داره!

پس بهش ثابت کن دوستش داری.

سهیل با ناله گفت: چه جوری جواب تلفنمو نمیده

من دیگه نمیدونم خودت باید یه کاری کنی

بزار فردا بیاد دانشگاه

رو درو حرفاتو بزن اینجوری بهتره.

سهیل : باشه ببینم چی میشه ببخشید مزاحمت شدم خدا حافظ

تا خواستم جوابشو بدم گوشی قطع کرد

نمیدونستم به سهیل الهام فکر کنم یا به معذرت خواهی بردیا!

اصلا " باورم نمیشه بردیا از من معذرت خواهی کرده باشه!

من ادم کینیی نیستم ولی نمیتونم دیگه مثل سابق باهاش راحت باشم .

بیشتر بخاطر خودم نمیخوام علاقه ای که بهش پیدا کردم بیشتر بشه!

میخوام ازش دور باشم اینجوری علاقه ی که بهش پیدا کردم از بین میره

با تکون خورد تاپ از فکر امدم بیرون برگشتم. ارش داشت تاپ حل میداد

وقتی دید نگاهش میکنم امد رو تاپ کنارم نشست گفت: تو فکری

من: نه بابا

ارش با پاش یکم تاپ تکون داد گفت: مهسا اینا خونشون به خون شما نزدیکه؟

سرمو بلند کردم به پنجره اتاق مهسا که از تو حیاط ما معلوم بود نگاه کردم با دستم پنجره‌و

نشون دادم گفتم: اون پنجره اتاق مهساست

ارش به پنجره نگاه کرد گفت: جدی!!

من: اره خونشو رو به رو خونه ماست

یکم نگاهش کردم گفتم: نمیخوای بگی مهسا چرا انقدر برات مهم شده.

ارش با یه لخد خوشگل گفت: تو چرا گیر دادی که مهسا برا من مهمه!

مهسا برام مهم نیست از روی کنجکاوی پرسیدم!

منم با بدجنسی بهش گفتم: بهتر چون مهسا نامزد داره!

بهش نگاه کردم رنگش بد جور پرید یکم نگام کرد گفت: ن..امزد داره!

من: سرمو تکون دادم اگه حرف میزدم خندم میگرفت قیافه ارش خیلی باحال شده بود.

بدجور هنگ کرده بود بیچاره دلم برایش سوخت

نگاهش کردم با اخم زل زده بود به درخت رو به رو

بلند شدم زدم پشتش با خنده گفتم: میگی برام مهم نیست چرا رنگت پریده.... چرا اینجوری یه

هو اخمات رفت تو هم حرص نخور داداش گلم الکی گفتم نامزدی در کار نیست!

ارش یکم نگام کرد تا امد حمله کنه بهم دویدم طرف خونه

ارش : باران بگیرمت زندت نمیزارم

داشت دنبالم میدوید

داشتم میدویدم که یه هو پرت شدم تو بغل یکی

حال اون کی میتونه باشه!؟

خوب معلوم دیگه کی مثل ستون وسط خونه وایمیسه!؟

کی بدنش انقدر گرمه!

کی این آرامشو بهم میده!

.دستاشو دورم حلقه کرده بود.

سرمو بلند کردم نگام بهش افتاد داشت نگام میکرد تو چشماش هیچی نبود.

نه خوشحالی نه ناراحتی خالی خالی بود

از تو بغلش امدم بیرون

گفتم: کلا" عادت داری وایسی وسطه خونه

بردیا یه پوزخند بهم زد هیچی نگفت رفت نشست رو صندلی تراس

امدم برم تو خونه که دستم از پشت کشیده شد برگشتم ارش دیدم

عصبی زل زده به صورتم

منو دست میندازی

من: خودت افتادی تو دست من

ارش با خنده گفت : یکی طلبت

گفتم : باشه خواستم برم تو

گفت : این قضیه بین خودمون میمونه دیگه

من: یکم نگاش کردم گفتم کدوم قضیه این که از مهسا

پرید دستشو گرفت جلو دهنم گفت :جان من باران به هیشکی فعلا" هیچی نمیگی باشه

انقدر سفت جلو دهنمو نگرفته بود که نتونم نفس بکش با سر تایید کردم دستشو برداشت

گفت : قول دادیا

من: باشه دیگه ارش رفت نشست رو صندلی تراس پیش بردیا منم رفتم تو خونه

رفتم تو عمو محمد مینو جون آماده داشتن میرفت

با لبخند گفتم :کجا

عمو محمد:

بریم دیگه خیلی مزاحم شدیم

بابا :این حرفا چیه محمد جان

مینو جون پالتوش پوشید گفت با پدرت بیا خونه ما نرو دیگه ۲سال دیگه بینمت

من: چشم حتما"

پالتو ارش از جالباسی برداشت

از خونه رفتن بیرون

منو بابا ،با خاتون باهاشون رفتیم

ارش امد پالتوشو از مینو جون گرفت

بردیا وایساد

عمو محمد امد طرفم بغلم کرد گونمو بوسید

گفت خیلی خوشحال شدم دیدمت

بیا پیش ما ، ما که دختر نداریم

عاشق دخترم هستم تو هم جای دختر من

من: چشم حتما"

بابا عیدیشون داد

مینو جون امد باهام رو بوسی کرد

به بابا گفت دیگه حق نداری تنها بیای خونه ما

باید با باران بیا!

بابا: چشم مزاحم میشیم

با خاتونم رو بوسی کرد ارش امد جلو بهم دست داد.

یه چشمک خوشگلم زد بعد گفت به قول دوستت خدا حافظ سادات خانوم.

با مشت کوبوندم به بازوش

گفتم حال تو یکی خوب میتونم بگیرم

یه اتو توپ ازت دارم.

ارش گفت: غلط کردم باران جون من به کسی نگی!؟

بابا امد دست انداخت دور شونم گفت: چی اتوی ازش داری

یه نگاه به قیافه ارش کردم

هی ابرو مینداخت بالا دستشو میکشید به ریش نداشتش

خندم گرفت

گفتم: هیچی

تا جلو در همون با هاشون رفتیم

منم همون جووری رفتم تو کوچه همون موقع در خونه مهسا اینا باز شد کامران خان پسر هیز
ساختمان مهسا اینا که اونروزم میخ شده بود به اتاق بنده از در آمد بیرون

وای خدای من این پسر چقدر مزحکه

یه شلوار جین بی نهایت جذب پوشیده بود فکر کنم دیگه از پاش در نیاد

با یه تیشرت جذب صورتی رنگ لباست منو کشته واقعا " خوراک خودشه

داشتم تیپ قشنگ کامران دید میزدم که سنگینی نگاه رو خودم حس کردم بردیا بود وای این باز
اژدها شده سریع نگامو گرفتم بابا داشت با عمو محمد حرف میزد

مینو جونم سوار ماشین شد

ارش یه دست برام تکون داد خواست بشین پشت فرمون

صداش کردم گفتم: ارش شماره موبایلتو بده

سریع از ماشین پیاده شد آمد طرفم گوشیمو در اوردم تا شماره سیو کنم همونجور که شماره
میگفت

در گوشم گفت: برو تو بردیا بد جور قاطی کرده این پسره هم میخت شده الان میزنه پسره داغون
میکنه

سرمو بلند کردم دیدم بله اقا کامران نشسته رو پله خونه داره بالا پایین بنده دید میزنه شماره
سیو کردم گفتم یه تک میزنم برات

ارش: باشه برو تو دیگه

برا مینو جون دست تکون دادم سریع رفتم تو خونه

داشتم میرفتم طرف خونه صدای عصبی بردیا شنیدم یا خدا!!!!

اصلا" حوصله بحث کردن باهاشو نداشتم الانم مطمئنم مثل اژدها شده!؟

صدای قدمهاشو میشنیدم داشت نزدیک میشد. ولی اصلا" برنگشتم تنها کاری که کردم دویدم طرف خونه رفتم بالا تو اتاقم درم بستم.

اسپریمو از رو میز برداشتم تند زدم

موهامو باز کردم دراز شدم رو تخت سگ پشاملو گرفتم تو بغلم

خیلی دوستش داشتم هم قد خودم بود عروسک بچگیهام بود وقتی بچه بودم نمیتونستم بغلش کنم خیلی بزرگ بود سرمو گذاشتم رو سر سگم

فکرم حسابی درگیر شده بود!

سهیل الهام...ارش مهسا ... ارش اگه واقعا" از مهسا خوشش آمده باشه خیلی خوبه میتونه فکر رامین از سر مهسا بیرون کنه!

اینجور که معلوم رامین کسه دیگیو میخواد! اصلا به مهسا فکر نمیکنه!

دعوام با بردیا

معذرت خواهی بردیا

انقدر به این چیزا فکر کردم تا خوابم برد.

با صدای بابا چشمامو باز کردم.

بالا سرم نشسته بود

گفت : پاشو حاضر شو میخوایم بریم خونه بابا علی؟

سرمو از سگم بلند کردم گذاشتم رو پای بابام گفتم :الان زود بزار یکم دیگه بخوابم

بابا دستشو کشید رو موهام گفت : پاشو دیگه دیر میشه.

با چشمای خمار نگاش کردم گفتم: مگه ساعت چنده؟

بابا: ۷:۳۰

بابا دلا شد چشمامو بسوید گفت: پاشو زود حاضر شو

بلند شدم

بابا هم بلند شد رفت از اتاق بیرون

رفتم دستشوی صورتمو شستم امدم بیرون

رفتم جلو آینه سریع یکم ارایش کردم موهامو فرق کج ریختم تو صورتم

شلوار جین مشکی جذبمو پوشیدم یه بلوز یقه گرد بافت استین سرب یاسی تنم کردم.

کمر بند یاسیمم بستم گردن بند اسم باران که بابا پارسال برا تولدم خریده بود انداختم تو گردنم

یکم عطر زدم پالتو قهوی کوتاهمو پوشیدم شال بافت مشکیمم انداختم گوشیمو با اسپریمو

برداشتم

خواستم بیا بیرون یاد م افتاد فردا امتحان دارم

سریع کتاب فیزیکم برداشتم انداختم تو کوله مشکیمم وسایلام انداختم توش

رفتم از اتاق بیرون همزمان با من بردیا هم آماده از اتاقش امد بیرون

نگام بهش افتاد اونم نگام کرد سریع روم برگردوندم از جلوش رد شدم از پشت بازومو گرفت

کشیدم دوبار طرف خودش

این پسر گیر داده به بازو من ول کنم نیست تکیه دادم به دیوار

دستاشو گذاشت بالا سر من با یه اخم خوشگل که همیشه تو صورتش بود.

یکم نگام کرد منم با اخم زل زدم بهش

گفت: من مگه ازت معذرت خواهی نکردم این مسخره بازی که راه انداختیو تمومش کن

من اصلا" ازش دلگیر نبودم حقیقتو گفته بود به خاطر خودم میخواستم ازش دور بمونم

نمیخواستم بیشتر از این بهش وابسته بشم .

گفتم : من ازت دلگیر نیستم که بخوام ببخشمت حقیقتو گفتی!؟

من خودم میدونم مریضم احتیاجی به این نیست که اعلانا " مریضمو بزنید تو سرم

در مورد مهمونی هم مطمعا " باش به کسی چیزی نمیگم.

به مهسا هم گفتم : با یه پسری دوست شدم اسمش کیارش با اون رفتم مهمونی اونم باور کرد.

بردیا با چشمای قرمز بهم نگاه کرد

گفت : باران من در مورد مریضیت...

نداشتم حرفشو کامل کنن

گفتم نمیخوام دیگه چیزی بشنوم

گفتم: میشه بری اونور میخوام برم پایین

ولی اصلا " محل نکرد هنوز میخ چشمام بود یه اخمم رو صورتش بود.

من ارزو به دلم موند تو رو بدون اخمم ببینم

با یه غمی که تو صداهش بود گفت : به جان نگار مادرم که خودت میدونی چقدر برام عزیزه

اون حرف یه هو از دهنم در رفت اصلا " منظوری نداشتم.

نمیخوای فراموشش کنی!؟!

نفساش میخورد تو صورتتم

خدا جون من این مرد دوستش دارم چه جوری از دلم بیرونش کنم

نگاش بهم بود منم نگاش میکردم

با صدای بابا که از پایین داشت صدام میکرد ازش چشمم برداشتم با دستام هلش دادم که بره

اونور

بابا : بریم دیگه

خاتونم چادرشو سر کرد از رو مبل بلند شد

رفتیم تو حیاط

بردیا داشت سوار ماشینش میشد

بابا گفت : بردیا جان شام منتظر تیما حتما " بیا

بردیا گفت : قول نمیدم اگه تونستم حتما "

پس بردیا باهامون نمیاد.

بابا: کارت تموم شد بیا دیگه

بردیا : چشم

سوار شد ولی حرکت نکرد چون ماشین بابا جلوش بود

بابا در ورودی قفل کرد رفت نشست پشت فرمون منم رفتم نشستم صندلی عقب

خاتونم نشست جلو بابا حرکت کرد بردیا هم پشتمو امد

درو باز کرد از حیاط رفتیم بیرون

بابا برا بردیا یه بوق زد گاز ماشین گرفت رفتیم

خاتون تا نشست تو ماشین شروع کرد به ذکر گفتن.

هییم میگفت اردلان جان یواش تند نرو

بابا زیاد سرعت نداشت ولی خاتون خیلی ترسو بود.

کرمم گرفت صدا خاتون در بیارم.

به بابا گفتم: بزن کنار من بشینم.

بابا آمد از پلها بالا اول رفت بغل بابا علی بدم دلا شد دست بابا علی بوسید همیشه این کارو میکرد.

بعدم مامان پریو بغل کردو بوسید خاتون با ناله از پلها داشت میومد بالا

مامان پری رفت نزدیکش دستشو گرفت کمکش کرد تا آمد بالا

بعد گفت : به خدا دیگه نمیتونم ۲ تا پله پیام بالا

با مامان پری روبوسی کرد

بعدم رفت طرف بابا علی خاتون بهش نه دست میداد به روبوسی میکرد فقط گفت عیدت مبارک داداش خوبی

بابا علی گفت : خوش آمدی خاتون عید شما هم مبارک

مامان پری هممون دعوت کرد تو بعد رو به بابا گفت: زنگ زدم به سارا برا شام میادش

بابا فقط سرشو تکون داد

پالتومو در اوردم با شالم اویزون کردم به مامان پری گفتم رامین کوشش!؟

مامان پری گفت : یه نیم ساعتی هست رسیده رفت بالا تا یه دوش بگیره.

از پلها رفتم بالا در اتاقشو زدم

با صدای خواب الود گفت : بیا تو

رفتم تو با بالا تنه لخت رو تخت خوابیده بود.

چشماش بسته بود.

در محکم کوبیدم بهم یه هو با وحشت چشماشو باز کرد نشست رو تخت

خندم گرفت قیافش شبیه تام شده بود وقتی جری از دستش در میرفت

زدم زیر خنده

رامین یکم با اخم نگام کرد دوباره دراز شد رو تخت گفت : مرض داری سکتتم دادی!

رفتم بغلش رو تخت دراز شدم گفتم : علیک سلام

رامین چشماشو باز کرد از بغل نگام کرد منم نگاش کردم گفت : ببخشید شما فکر کنم کوچکتی؟

پریدم گونشو محکم بوس کردم گفتم عیدت مبارک سید رامین

رامین با خنده گفت : عید شما هم مبارک سادات خانوم

محکم کوبیدم به سینش

دسته خودم درد گرفت

دستمو گرفتم با ناله گفتم: سینست یا تخته سنگه؟

رامین باشد نشست گفت: برات درس عبرت نشده هر وقت منو زدی خودت داغون شدی

با ناز رومو اونور کردم!

کشیدم تو بغلش گونمو بوس کرد بعدم دستمو گرفت بوسید گفت: ببخشید که سینم ورزشکاریه.

با اخم از بغلش اومدم بیرون

گفتم: رامین اون دختره کی بود تو اناقت

رامین یکم نگام کرد پاشد رفت سر کشوش تیشرتشو برداشت پوشید دستشو دراز کرد طرفم

گفت حالا بیا بریم پایین

شب بمون اینجا تا همه چی برات تعریف کنم.

فردا خودم میبرمت دانشگاه

نفسمو دادم بیرون دستش که به طرف دراز بود گرفتم با هم رفتیم پایین.

از پلها رفتم پایین رامین رفت با بابا رو بوسی کرد.

بعد رفت طرف خاتون با خاتونم رو بوسی کرد نشست کنار بابا

منم رفتم نشستم وسط مبل ۳ نفر پیش مامان پری بابا علی، بابا علی دست انداخت دور شوونم

گفت : دختر من چیکار میکنه!؟

گفتم: شکر در حال درس خوندم

با یه لحن مظلومم گفتم: این پسرتم که اصلا" نمیدونه دختری داره ور داره منو ببره یه مسافرت

اصلا" اهمیت بهم نمیده!

نگام به بابا افتاد بیچاره با دهن باز داشت نگام میکرد.

همه با دیدن قیافه بابا زدن زیر خنده.

بابا : من به تو اهمیت نمیدم خیلی پروی تو

بابا علی

راست میگه دیگه دخترم همش چپیدی به اون مریضات

یه ذره این بچه ببر برگردون

من: دستت درد نکنه بابا علی یه نگاه به قد من بکن بد بگو بچه

کجام بچه ست!!!

صدا خنده همه بلند شد.

رامین : راست میگه دیگه هنوز بچه ی

یه سیب از رو میز برداشتم پرت کردم طرفش

سیب رو هوا گرفت.

یه گاز محکم بهش زد.

بابا : باشه اخر هفته چهارشنبه تعطیلی برا سه شنبه بلیط کیش میگیرم بریم کیش

رفتم بغلش کردم گفتم: خراب چیه اصل مسافرت رفتن که بدون تو صفا نداره

مامان پری: راست میگه بدون تو همیشه فقط شمال تو این هوای سرد!؟

رامین: به نظر من بریم شیراز کلید خونه دوستمو میگیریم میرم خونه اون

شیراز جاهای دیدنیو خوبی داره.

اره شیراز خوبه من تا حالا شیراز نرفتم.

بابا: باشه پس میریم شیراز با ماشین خودمون میریم.

مامان پری: خدا خیرت بده اردلان به خدا پوسیدیم تو این خونه

بابا علی دستشو انداخت دور شونه مامان پری گفت: خانومم زودتر میگفتی خودم میبردمت

مامان پری با یه لحن بامزه گفت: با تو پیر مرد خوش نمیگذره.

بابا علی امد جوابشو بده

صدای زنگ بلند شد گفت: شب بهت نشون میدم کی پیرمرده!؟

صدا خنده رامین، بابا بلند شد بیچاره مامان پری قرمز شد.

بلند شد گفت: شرم کن جلو بچهها بعدم از سالن رفت بیرون

تا درو باز کنه

بابا علی سرشو تکون داد رو به رامین بابا گفت: شما چرا انقدر منحرفید

بابا با خنده فقط سرشو تکون داد.

رامین با خنده گفت: پس منظورت چی بود

فقط لب پیری برام خواهر برادر نیاری حوصله ونگ ونگ ندارم.

منو بابا زدیم زیر خنده

بابا علی باشد با عصاش رامین بزنه که رامین سریع از سالن در رفت

بابا علی داشت از سالن میرفت بیرون گفت : فکر کنم خانوم دکتر تشیف آورده

با بابا از سالن رفتیم بیرون سارا جون داشت پالتوش در میاورد

با مامان پری روبوسی کرد

سارا جون خیلی خوشگل خوشتیپ بود اصلا " بهش نمیخورد یه زن ۴۰ ساله باشه

یه کت دامن بنفش که قشنگ فیت تنش بود پوشیده بود.

موهای مش کردشم دم اسبی بسته بود.

بابا علی دم سالن وایساده بود

ساراجون رفت بهش دست داد بهش عیدم تبریک گفت.

به رامینم همینجور

به باباهم فقط دست داد.

آمد طرف من بغلم کرد گونمو بوسید گفت عیدت مبارک عزیزم

منم گونشو بوسیدم گفتم : مرسی سارا جون لطف کردی تشیف آوردی

بابا: خوش آمدید خانوم دکتر با دستش به سالن دعوتش کرد

سارا جون رفت تو سالن با خاتونم رو بوسی کرد

نشست کنار خاتون

منم رفتم نشستم کنار بابا

رامینم آمد کنار من نشست

مامان پری بابا علی هم نشسته بود داشتن با سارا جون حرف میزدن

رامین کنار گوشم گفت : تو از رابطه بابا تو خانوم دکتر خبر داری

یکم نگاهش کردم گفتم :اره خر نیستم که

رامین : پس چرا به پدرت نمیگی سارا بیار پیشتون با هم زندگی کنید؟

داشتم شربت از تو سینی که شمسی آورده بود ور میداشتم دستم خشک شد

نه... نه جلو چشمم من نه... پدرم تو خونه فقط مال منه ... فقط من

. بابا : باران نمیخوای ورداری دستش در گرفتم

یه لیوان برداشتم

رامین : چت شد ؟

یکم از شربتمو خوردم گفتم :هیچی

رامین کنار گوشم گفت : انقدر بچه نباشه یکم به پدرت فکر کن

عصبی شربتو کوبیدم رو میز جلو چشمای متعجب همشون از سالن رفتم بیرون!

رفتم تو حیاط

رفتم خلوتگاه خودم پشت خونه مامان پریاینا یه کلبه خیلی کوچیک بود بابا علی میگفت اینجا

روپیمان پدر بزرگت برا مادرت ساخته بود

خیلی وقت بود بهش سر نزده بودم

همشو با چوب درخت ساخته بودن

یه خونه درختی خیلی خوشگل بود

درشو باز کردم رفتم تو با اینکه خیلی وقت بهش سر نزدم ولی از

تمیزبرق میزد.

یه قلیچه ۶ متری وسطش پهن بود

یا یه صندلی چوبی

وسایلی نقاشیمم توش بود

رفتم نشستم پشت بومم قلممو برداشتم کشیدم رو بومم

رنگام خشک شده بود

قلمو پرت کردم زمین

من کجا بچه بازی در میارم

پدرم که هفته ی ۳ بار میره پیش سارا فکر میکنن من نمیفهمم

ولی میدونم شبای که خونه نمیاد میره پیش سارا جون

دستی که نشست رو شونم از فکر اومدم بیرون برگشتم رامین بود وقتی نگاهش کردم با اخم گفت :

مگم بچه ی بهت بر میخوره این چه حرکتی بود کردی

؟

من کاری نکردم بچه هم نیست این توی ادم عصبی میکنی

رامین

: من عصبیت میکنم من حقیقتو گفتم اگه از وجود سارا تو زندگی پدرت با خبری چرا به پدرت

نمیگی بیارتش پیش خودش تا با هم زندگی کنید

من: از وجودش تو زندگی پدرم با خبرم ولی هیچ وقت بهش اجازه نمیدم بیارتش پیش من

چون پدرم تو خونه فقط مال منه فقط مال من

من نمیتونم ببینم پدرم به غیر از من به کسی دیگی محبت میکنه

رومو کردم طرف پنجره گفتم شده هفته ی یکبار بیاد پیش من بقیه روزشو پیش سارا بره ولی

همون هفته ی یکبار من پدرمو تنها میخوام

من از بچگی پدرم تنها کنارم دیدم الان نمیتونم با کسی تقسیمش کنم
 رامین از پشت بغلم کردم گونمو بوسید گفت: خانوم کوچولو نمیخواستم ناراحتت کنم
 راست میگی حق با تو
 من یکم تند رفتم
 ولی حرکتت اصلا "درست نبود
 سارا الان فکر میکنه بخاطر اینکه اون
 آمده اینجا ناراحت شدی.

برگشتم موهاش محکم کشیدم گفتم: همش تقصیر تو که منو عصبی میکنی
 رامین با خنده گفت: کندی موهامو گربه وحشی اسم
 گربه وحشی که آورد محکمتر موهاشو کشیدم
 باران، جان پدرت غلط کردم ول کن موهامو کچل میشم هیچکی بهم زن نمیده
 موهاشو ول کردم گفتم بهتر
 کی میاد زن تو بشه

موهاشو درست کرد گفت: کجای تو؟؟ نمیدونی چه سرو دستی برا عموی عزیزت میشکنن
 من: از بس بدبختن فکر کردن چی هستی خبر ندارن ۲ زارم نمی ارزی
 رامین: یکم چپ چپ نگام کرد بعد گفت اینو چرا به دوست عزیزت نمیگی
 با تعجب گفتم!: دوست عزیزم

رامین: اره مهسا خانوم بهش بگو من ۲ زار نمی ارزم
 داشت از کلبه میرفت بیرون از پشت تیشرتشو کشیدم برگشتم عقب طرفم گفتم: کی گفته
 مهسا تو رو دوست داره!؟!!

رامین : چشماش!!!

با تعجب گفتم از کی میدونی که مهسا دوستت داره ؟

رامین: خیلی وقته ولی بهتر بهش بگی فکر منو از سرش بیرون کنه

دهنم اندازه غار باز مونده بود

رامین: ببند مگس نره توش

سرمو تکون دادم گفتم :رامین چرا تو که میدونی مهسا دوستت داره

رامین امد نزدیکم دستشو انداخت دور شونم همونجور هدایتیم میکرد تا از کلبه بریم بیرون

گفت: شب همه چی برات میگم

فقط یه چی بدون اگه قبلا" بود دختری که برا ازدواج انتخاب میکردم مهسا بوداز روی علاقه

نمیگم نه چون هیچ علاقه ی به مهسا ندارم

ولی مهسا دختری بود که وقتی باهاش ازدواج میکردم مطمعا" بودم میتونست منو عاشق خودش

بکنه

ولی الان نه نمیتونم

نگاش کردم با تردید گفتم: تو که نمیخوای بگی بدون این که بهمون بگی ازدواج کردی

رامین : با لبخند گفت نه دیگه تا اون حد جلو نرفتم .

سرمو انداختم پایین گفتم : مهسا اگه بفهمه داغون میشه

رامین نفسشو داد بیرون گفت : بهتر هرچه زودتر بهش بگی با هم رفتیم تو خونه

مامان پری ، خاتون تو اشپز خونه بودن

سار جون بابا داشتن با هم صحبت میکردن که منو رامین رفتیم پیششون بابا علی هم نبود

نشستم رو مبل رو به رو بابام

بابا با اخم داشت نگام میکرد.

برگشتم طرف سارا جون گفتم واقعا "بخشید اون جوری از سالن رفتم بیرون

رامین واقعا "عصبیم کرده بود یه خورده دیگه میموندم فوران میکردم

سارا جون با لبخند گفت : خواهش میکنم عزیزم خود اقا رامین گفت که عصبیت کرده بود

رامین:بابا کو

بابا : رفت نماز بخونه الان میاد

به سارا جون گفتم : ما قرار اخر هفته بریم شیراز میای باهامون

سارا جون یکم نگام کرد بعد به بابا که کنارش نشسته بود نگاه کرد گفت: نمیدونم

بابا بهم نگاه کرد با ابرو اشاره کردم که اونم بهش بگه

بابا : باران راست میگه اخر هفته تعطیلی ما سه شنبه راه میافتیم

اگه کار نداری بیا

من: بیا دیگه سارا جون خوش میگذره دور هم مامان پری بابا علی هم میان

سارا جون : باشه عزیزم اگه برا پنچشنبه مریض نداشته باشم حتما "باهاتون میام .

همون موقع بابا علی هم امد کنارمون

نشست پیشم گفت باز این پسرم بهت چی گفت قاطی کردی

من: هیچی منت کشی کرد رفع شد.

رامین: پرو کجا منت کشی کردم.

دوباره صدای زنگ بلند شد

بابا: فکر کنم بردیا باشه

با شنیدن اسمش تمام بدنم گر گرفت.

بابا رامین بلند شدن رفتن جلو در

بابا علی سارا جون داشتن با هم صحبت میکردن

ولی هیچی از حرفاشون نمیشنیدم فکر اون طرف بود تا بردیا بیاد تو

صدای سلام گفت بردیا بلند شد

اصلا " نفهمیدم کی اومد تو سالن رفت طرف بابا علی باهاش رو بوسی کرد به سارا جونم فقط سلام کردم

بلند شدم بهم دست داد دستشو گرفتم گفتم سلام

بردیا هم سرشو تکون داد همین

جلو جمع خیلی رسمی باهام برخورد میکرد نشست پیش بابا، رامین

منم بلند شدم اصلا " حوصله جمع نداشتم مخصوصا " حالا که بردیا اومده دوست داشتم ازش فرار کنم

تپش قلبم شدید شده بود رفتم از کولم که دم جالباسی بود کتاب فیزیکیمو در اوردم

رفتم تو حیاط

نشستم رو تاب یکم به کتاب نگاه کردم ولی اصلا " تمرکز نداشتم دمپایهامو در اوردم پاهامو

جمع کردم تو شکمم فکرم درگیر بود

؟! یعنی میتونم بردیا فراموش کنم

اصلا " چه جوری بهش دلبستم!؟

چرا دوستش دارم!؟

مگه این من نبودم عشق قبول نداشتم الان هم قبول ندارم!؟

ولی پس این حسی که به بردیا دارم چیه!؟

چرا با دیدنش گر میگیرم!؟

چرا قلبم تند میزنه!؟

اگه بردیا کسه دیگی دوست داشته باشه چی!؟

اگه عاشق دختر دیگی باشه چی!؟

با دستم صورتمو پوشوندم تند تند سرمو تکون دادم گفتم: نه نه نه نه!؟

این امکان نداره

نباید اینجوری باشه

حتی با فکر کردن این که کسه دیگی دوست داشته باشه داغون میشم چه برسه واقعیت داشته

باشه لرز گرفت تنم

دستامو دورم حلقه کردم .

این جوری میخوام فراموشش کنم .

اره اره!؟

پاهامو گذاشتم پایین سرمو گرفتم طرف اسمون

با پام تاب تکون دادم همونجور که سرم رو به اسمون سیاهی شب بود گفتم: خدا جونم چرا

مهرشو انداختی تو دلم!؟

تو که از مریضی من با خبری!؟

خودت که میدونی هیچ پسری همچین دختر نمیخواه

پس مهرشو از دلم بیرون کن!

از قلبو دلم پاکش کن!

همونجور که خودت ناخواسته انداختیش تو دلم!

صدای رعد برق بدی بلند شد

با یه لبخند گفتم: من نمیتونم گریه کنم تو جای من اشک بریزه

انقدر با پام تاب تکون دادم تا سرعت گرفت

سرمو رو اسمون بود دوست داشتم داد بزخم خدا رو بلند صدا کنم

قطرهای بارون نشست رو صورتم یه حس خیلی خوبی بهم دست داد

انقدر تو حس حال خوبی بودم نفهمیدم بارون شدت گرفته

فقط تاب بود که با سرعت بالاو پایین میرفت سر منم رو به اسمون بود

صدای داد بابا بلند شد

باران بیا تو مریض میشی.

با صدای بابا تازه به خودم اومد

تاپ با پام نگر داشتم

خیس اب شده بود

بابا تو تراس وایساده بود

تازه نگام به کتابم افتاد خاک بر سرم کتابم

سریع از رو تاب بلند شدن دویدم طرف خونه

همون موقع سارا جون با یه حوله از خونه اومد بیرون

بابا عصبی گفت: بچه شدی تو این بارون رفتی داری تاب بازی میکنی

حوله از سارا جون گرفتم رفتم تو خونه

بابا پشتم اومد تو گفت برو پیش شومینه

رفتم نشستم نزدیک شومینه رامین بردیا داشتن حرف میزد با دیدن من ساکت شدن

گفتم: وای بابا نمیدونی چه حالی میده زیر بارون تاب بازی کنی

رامین اومد نزدیکم گفت: تو زیر این بارون بودی؟

با لبخند گفتم: اره داشتم تاب بازی میکردم.

رامین برگشت طرف بردیا گفت: من الان بهت گفتم بیچار اونی که زیر این بارون نگو... برگشت

عصبی بهم نگاه کرد

گفتم: چی حالا ادم که نکشتم.

خاتون با یه لیوان چای داغ اومد پیشم گفت: بیا مادر اینو بخور گرم بشی. نگام به بردیا افتاد با یه

اخم میخ موهام بود

موهام وقتی خیس میشد خیلی خوشگل میشد چون فر بود همونجور فر خیس میشد.

تقریباً "حلقه حلقه میشد

سرمو برگردوندم

نگام به بابام افتاد عصبی داشت نگام میکرد گفت: پاشو برو بالا لباساتو عوض کن

فقط خدا کنه مریض نشی

سارا جون گفت: اشکال نداره یه قرص سرما خوردگی بخور تا جلوشو بگیره

پاشدم رفتم بالا تو اتاق خدا کنه لباس داشته باشم رفتم سر کشوم

صدا در امد مامان پری اومد تو اتاق گفت اخه قربونت برم رفتی زیر بارون چیکار بشین تا لباس

بهت بدم

رفت سر کشو گفتم بیا خدارو شکر اینجا لباس داری

یه شلوار رکاب دار مشکی بود به یه تونیک تا زیر باسنم

سبز رنگ بود

لباس زیرم داشتم سریع با کمک مامان پری پوشیدم

مامان پری هم رفت پشت سرم شروع کرد به خشک کردن موهام

بابا امد تو اتاق یه لیوان اب دستش بود با دوتا قرص امد کنارم نشست گفت بیا این قرصا رو بخور

ازش گرفتم خوردم نگاهش کرد نگرانی تو صورتش معلوم بود یه ترسی هم تو چشماش

بود

خوب بیچاره حق داره من هر وقت سرما بخورم باید بستری بشم

بینیمم که کیپ بشه مصیبت داریم دیگه اصلا" نمیتونم نفس بکشم.

نمیخواستم نگرانش کنم رفتم تو بغلش گوشو بوسیدم گفتم: نگران نباش چیزیم همیشه

بابا نگاهشو ازم گرفت گفت: خدا کنه

مامان پری: اردلان جان نفوذ بد نزن چیزیش همیشه

از رو تخت بلند شدم موهام قشنگ خشک شده بود

رفتم جلو اینه شونه کردم جمع کردم بالا سرم با کلیپس جمعش کردم

مامان پری:

من میرم شام آماده کنم شما هم بیاید پایین

مامان پری از اتاق رفت بیرون

منم رفتم جلو اینه قدی اتاق یه نگاه به لباسام کردم خوب بود

رفتم پیش بابا که عمیق تو فکر بود

گفتم : بیا بریم پایین .

دست بابا گرفتم تا بلند شه

باهم از اتاق رفتیم بیرون رو پلهها یه عطسه زدم که بابا با نگرانی برگشت طرفم

سرشو تند تکون داد از پلهها رفت پایین

وای خدا جون سرما نخورده باشم خودت کمکم کن راست خودمم خیلی ترسیدم .

سرما خوردگیم مصادف بود با یه هفته بستری شدن تو بیمارستان.رفتم پایین همشون سر میز

نشسته بودن رفتم کنار رامین نشستم

یه نگاه به غذاهای رو میز کردم : زرشک پلو با مزغ

با دلمه بود

سوپ شیرم بود

رامین برام یکم سوپ ریخت گفت :بیا بخوبرا جلو گیر سرما خوردگی خوبه

بعدم بلد گفتم

راستی شما کلاس دوم تصمیم کبری یادتونه

همه با تعجب نگاهش کردن!

من : چیه یاد کبری افتادی!؟

رامین : همینجوری از امسال باید بزارن تصمیم باران بعدم کتاب فیزیکم گرفت بالا.

همشون زدن زیر خنده

من: مسخره گفتم چی میخواد بگه

کتابو ازش گرفتم خیلی خیس شده بود

باید یهدونه برم بخرم

بابا : کتابو بذار کنار غذاتو بخور

رامین : داداش ترسیده !؟

من : اره میترسه بازم بستری بشم

رامین با اخم نگام کرد گفت : اخه این چه کاری بود چرا رفتی زیر بارون

من : اصلا " نفهمیدم کی بارون گرفت.

غذامون خوردم البته من اصلا " نتونستم همون سوپی که رامین برا ریخته بود به زور خوردم
جرعت بلند شدن از سر میز نداشتم بابا تمام حواسش به من بود .

رامین بیشعور فهمیده بود نمیتونم بخورم

یه بشقاب برنج با یه روم مرغ برام کشید با یه لبخند پلید گفت : بیا باران جان بخور

بشقاب گذاشت جلوم

میدونست الان از ترس بابا هیچی بهش نمیگم . فقط هر چی فحش تو دنیا بود من بلد بودم ریختم
تو چشمام نگاش کردم . یکم نگام کرد سریع نگاشو گرفت

بردیا که رو به روم نشسته بود داشت نگام میکرد البته با تعجب میدونم چشمام چه جوری شده
بود..

قشنگ آماده حمله بودم .

رامین : راستی یکم غذا بکش ببرم برا این گربه تو حیاط

رو به بردیا گفت یه گربه داریم انقدر خوشگله یه قاشق از غذامو خوردم به صحبت رامین گوش
میدادم خیلی جدی داشت از گربه تعریف میکرد

یه چشمای داره وحشی ..وحشی

اگه الان غذا ی که رو میز اضافه امد یه نفرم هست نمیتونه بخورتش نبرم بهش بدم حمله میکنه
طرفم

بعدم سریع بشقاب منو برداشت دوید طرف حیاط

همه زد زیر خنده مخصوصا " بردیا

خودمم خندم گرفته بود

بابا: الکی چشمات اونجوری نشده بود.

من: خوب سیر شدم به زور کشید

مامان پری: قوربونت برم تو که چیزی نخوردی

رامین با داد امد تو گفت: وایییییییییی چه بارونی سیل نشه

بابا علی: خداروشکر هوا خیلی کثیف شده بود

این بارون تمیزش میکنه

از پشت میز بلند شدم تشکر کردم رفتم تو حال جلو تلوزیون نشستم

رامین امد کنار نشست گفت: تو واقعا " این بارون حس نکردی

چپ چپ نگاه کردم گفتم: چرت نگو

رامین: امد کنار گوشم گفت حرکات گیج زدنات مثل ادمای عاشق

عاشق شدی!؟

با تعجب برگشتم طرفش! لبخند مزخرفشوکه داشت کنترل میکردو دیدم تا امد موهاشو بکشم

فرار کرد دویدم دنبالش که وسط حال پاش لیز خورد محکم خورد زمین

صدای گروپ خیلی بدی پیچید

همه از سر میز دویدن تو حال

با تعجب داشت به رامین که لنگش تو هوا مونده بود نگاه میکردن!

دیگه نتونستم جلو خندمو بگیرم زدم زیر خنده

صدا ناله رامین بلند شد بابا رفت طرفش دستشو گرفت کمکش کرد بلند شه گفت : خجالت

نمکشی وسط خونه میدوی

خدارو شکر چیزیش نشده بود.

رامین تقصیر دخترت عین گربه وحشی حمله میکنه به ادم

با جیغ خواستم برم طرفش بابا علی از پشت گرفتم

رامین : ببین ببین درست عین گربست

بابا علی : رامین بسه خجالت بکش یه نگاه به قدت بکن

من : یکبار دیگه به من بگو گربه وحش انگشتمو به نشونه تهدید تکوم دادم گفتم تمام تریشاتو با

موچین میکنم

صدا خنده همه بلند شد.

مامان پری با خنده دست سار جون گرفت گفت: بیاید غذاتون بخورید رامین باران همیشه

کارشونون اصلا" با هم نمیسازن .

از بغل بابا علی ادم بیرون رفتم نشستم رو مبل رامین با تردید البته یکم میشلید امد نزدیکم

نشست گفت ناقصم کردی

با خنده گفتم حال کردم مثل هندونه ترکیدی وسط خونه

چپ چپ نگام کرد من اصلا " اهمیت ندادم دراز شد رو مبل سرشو گذاشت رو پام

دست کشیدم رو موهای فرش گفت : میخوای برات تعریف کنم

من : دارم از کنجکاوی میمیرم ولی الان جلو اینا

رامین : باشه پس شب

من: دوستش دارم

رامین: نمیدونم یه حس عجیبی بهش دارم نمیدونم چی تا حالا اینجوری نشده بودم خودم میگم
دلسوزی ولی دارم خودم گول میزنم

با تعجب گفتم: دلسوزی برا چی؟

رامین خواست چیزی بگه بردیا امد رو کنایه نشست رامین سریع بلند شد نشست

بردیا رو به رامین گفت: چیزیت نشد

رامین: نه بابا من عادت دارم روزی ۱۰۰ بار تو این یه تیکه میخورم زمین

از زمان بچگیم بابام قرار شد این یه تیکه موکت کنه هنوز به قولش عمل نکرده

بابا علی از پشت سر گفت: من فکر میکردم شما بزرگ میشی دیگه بدو بدو تو خونه نمیکنی ولی
دیدم نخیر شما قصد بزرگ شدن نداری. فردا اول وقت یکی میارم تا مکت کنه.

بابا با سارا جون امدن نشستن

گفت: بابا این یه تیکه سنگه سریش خیلی بدجور فرشم روش واینمسه .

بابا علی بابا شروع کردن درمورد سنگ بحث کردن سارا جونم داشت به صحبتاشون گوش میداد
رفتم لبه پنجره بارون قطع شده بود ولی بوی بارون هنوز میومد.

برگشتم از سالن رفتم بیرون کتاب فیزیکم از رو میز برداشتم یه نگاه بهش کردم خشک شده بود
ولی بد جور چروک شده بود

نشستم رو صندلی کتابو باز کردم شروع کردم به خوندن

۲روز در هفته فیزیک داشتیم استاد مستوفی بود نامز بهار

خاک بر سر بهار شوهر ندیده یه زنگ نزد حداقل عید بهم تبریک بگه مردشور ندید بدیدشو

ببرن

شروع کردم به خوندن درس اخر که داد بود میخواست امتحان بگیریکم مرور کردمش همشو بلد بودم فقط یه دور خوندم تا یادم نره

با صدای زنگ سر از کتاب برداشتم

کتاب بستم رفتم پیش بابا اینا گفتم کی بود؟

بابا علی نمیدونم رو به مامان پری گفت: قرار بود کسی بیاد رامین بلند شد رفت تا درو باز کنه

مامان پری : نه زنگ زدن عیدو تبریک گفتن قرار نبود کسی بیاد بابا علی هم بلندشد رفت منم نشستم پیش بابا نگام به بردیا افتاد داشت با گوشیش ور میرفت

رامین امد تو

مامان پری کی بود؟

نمیدونم بابا داره باهاش دم در صحبت میکنه الان میاد تو

مامان پری یعنی چی اسمش چی بود

رامین تا خواست خودشو معرفی کنه بابا امد منو فرستاد تو

همون موقع بابا علی با یه مرد همسن بابا که یه دسته گل خوشگل دستش بود امد تو تازه نگام به

چهرش افتاد یه مرد جذاب و خوشگل بود بینهایت خوش تیپ بود موهاش یه دست جو گندمی

بود اونم داشت منو نگاه میکرد. با صدای داد بابا یه متر پریدم

با داد به اون مرد گفت : تو اینجا چیکار میکنی؟ ولی مرده بدون هیچ عکس العملی میخ من شده

بود. هنوز داشت منو نگاه میکرد

برگشتم به بابا نگاه کردم بیش از حد عصبی بود

خاتون، مامان پری هم با ترس داشتن به بابا نگاه میکردن سارا جونم داشت بابا رو اروم میکرد

ولی منو بردیا رامین با تعجب به جمع نگاه میکردیم.

بابا علی : اردلان اروم باش

رفتم نزدیکش دستشو گرفتم گفتم خوبی بابا جون

بابا: اره فقط سریع حاضر شو

بابا داری میلرزی

بابا عصبی برگشت طرفم گفت: بحث نکن حاضر شو

خواستم از در برم بیرون

با داد گفت کجا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!؟

من میخوام حاضر بشم پالتو پایین بابا دستمو گرفت گفت بیا بریم

از پلهها رفتیم پایین همه برگشتن طرفمون

سریع پالتو شالمو از جالباسی داد بهم گفت زود باش

باباعلی: اردلان

بابا: خواهش میکنم الان نه

سارا جون سریع از جاش بلند شد گفت من باهاتون میام تو نمیخواد رانندگی کنی

نگام به مرده که اسمش مهرداد بود افتاد با یه اخم بی نهایت غلیظ که جذاب ترش کرده بود زل

زده بود به میز روبه رو

بابا دید که پالتومو پوشیدم پالتو خودشو برداشت بازومو گرفت حتی نداشت خدا حافظی کنم

سریع ازخونه زدیم

بیرون

مامان پری دنبالمون امد گفت: اردلان مادر تو رو خدا حرص نخور قربونت برم اروم باش

باشه بعد برگشت رو به سارا جون گفت سارا جان امشب تنهات نزاری دوباره داره عصبی میشه

خودتم پشت ماشین بشین

سارا جون سریع گونه مامان پری بوسید گفت چشم شما نگران نباش مامان پری با گریه آمد
نزدیکم گونمو بوسید گفت مواظب بابات باشه عزیزم سرمو تکون دادم رفتم بابا نشت رو صندلی
جلو چشماشو بسته بود

من نشستم عقب

سارا جونم نشست پشت فرمون

سریع ماشین روشن کرد راه افتاد.

نگران بابا بودم تا حالا اینجوری ندیده بودمش فکرم رفت پیش مرده چهر جذابو عجیبی داشت
حالت چشماش برام آشنا بود انگار یه جا این چشما رو دیده بودم

وقتی داشت منو نگاه میکرد نگاش عجیب بود.

تو نگاهش حسرت بود.

البته فکر میکنم

تا خونه تو ماشین سکوت بود . رسیدیم تو خونه رفتیم تو حیاط سارا جون ماشین پارک کرد از
ماشین امدم پایین در سمت بابا باز کردم اروم صداش زدم چشماش نمیدونم از عصبانیت بود یا از
بیخوابی قرمز قرمز بود با یه غمی که تو نگاش بود داشت نگام میکرد

اصلا " نمیتونستم اینجوری ببینمش گفتم : بابا جونم خوبی؟؟؟!

چشم ازم بر نداشت در کمال ناباوری اشکاش ریخت تو صورتش با تعجب میخ بابام شدم.

از ماشین پیاده شد با شونههای افتاد از کنارم گذشت من هنوز به جای خالی بابا داشتم نگاه
میکرد.

گریه بابا رو زمانی که یاد مامانم رویا میافتاد میدیدم ولی الان برا چی باید اشکاش بریزه

با نشستن دستی رو شونم از فکر امدم بیرون برگشتم سارا جون بود دشتشو انداخت دور شونم
همونجور که با هم میرفتیم تو خونه گفت : باران پدرت یه خورده عصبی شده

برگشتم گفتم : بابام داشت گریه میکرد چرا؟

شما اون مردی که آمده بو خونه مامان پری میشناختید

سارا جون یکم نگام کرد گفت: نه من تا حالا ندیده بودمش

من: اخه بابا چرا با دیدن اون بیاد اینجوری عصبی بشه ؟

سارا جون پالتوشو در آورد گفت : بهش فکر نکن حتما " یه مشکلی بین خودشون

از پلها رفتیم بالا سارا جون رفت طرف اتاق بابا منم رفتم تو اتاقم

چهره مرده یه لحظه هم از جلو چشمام نمیرفت

پالتمو در اوردم کشه موهامو باز کردم خودمو پرت کردم رو تخت

خیالم از بابت بابا راحت بود سارا جون شب پیشش میموند

انقدر فکر و خیال کردم تا خوابم برد

اززبون اردلان

عصبی رو تخت نشسته بودم سرمو گرفته بودم تو دستام سرم داشت از درد منفجر میشد.

چه جووری روش شده پاشو بزاره تو خونه پدر من

وای خدا جون دارم دیونه میشم من ازت هیچی نمیخوام دار ندارمو ازم بگیر ولی باران نه باران

مال منه

با صدای بسته شدن در سرمو بلند کرد سارا بود با یه لیوان اب با یه قرص دستش بود امد تو

امد نزدیکم.

گفت :بیا اینو بخور قرص گرفتم خوردم لیوان ابم تا تهش سر کشیدم

سارا: خوبی

فقط سرمو تکون دادم بلند شدم دکمه لباسمو باز کردم پیره‌نو از تنم در آوردم به خشم پرت
کردم وسط خونه

بی تو جه به چهره نگران سارا از اتاق زدم بیرون

رفتم در اتاق باران باز کردم

خوابیده بود.

درست مثل فرشته‌ها رفتم نزدیک تخت نشستم میخ صورتش شدم سگ پشمالوشو گرفته بود تو
بغلش سرشو گذاشته بود رو سر سگش همیشه همینجور میخوابید.

هرچه بیشتر نگاش می‌کردم کلافه تر میشدم

اگه بفهمی من پدرت نیستم چیکار میکنی؟

منو دیگه نمیخوای نه؟

میری طرف مهرداد؟

نمیدارم... نمیدارم هیچ وقت از چیزی باخبر بشی به ارواح خاک رویا نمیزارم.

پاشدم از اتاق امدم بیرون رفتم پایین از تو یخچال یه بسته سیگار برداشتم خیلی وقت بود
نکشیده بود کلا " به خاطر باران ترک کرده بودم.

ولی الان واقعا " بهش نیاز دارم.

رفتم تو حیاط سیگارو روشن کردم عصبی پک های محکم بهش میزدم.

در حیاط باز شد.

ماشین بردیا امد تو ماشین پارک کرد خاتون از ماشین پیاده شد.

دومی سیگارم تموم شد .

سومی روشن کردم خاتون امد.

تو تراس رو صندلی کنارم نشست گفت : اردلان جان چیکار میکنی چرا لخت امدی تو حیاط ؟
چرا این همه سیگار کشیدی خیلی وقته لب به سیگار نزدی.

بردیا امد نشست کنار خاتون

سارا هم با یه پتو امد تو تراس پتو انداخت دورم خودشو نشست کنارم
چهارمی سیگارم روشن کردم .

عصبیو جدی رو به خاتون گفتم : چی میخواست؟

خاتون لبشو گاز گرفت گفت : هیچی امده بود عید تبریک بگه

با لحن خشک سرد گفتم : خاتون بهم دروغ نگو

پنجمی سیگارم روشن کردم

خاتون عصبی گفت : میخواد باران بگیره!

رامین، بردیا هم قضیه فهمیدن بیچاره رامین تا امدن ما هنوز تو هنگ بود بدبخت باور نمیکرد
برادرزادش

با دیدن چشمای عصبی من ساکت شد.

برگشتم بردیا دیدم اونم داشت نگام میکرد.

نگامو ازش گرفتم گفتم اصلا " برام مهم نیست هر کسی فهمید، فهمید عصبی با داد گفتم : به
اروح خاک رویا

اگه باران چیزی بفهمه دنیا رو بهم میریزم مهرداد و زندش نمیزارم انتقام تمام بلاهای که سر رویا
اورده بیماری باران که اون کثافت باعثش شده رو میگیرم.

انقدر عصبی بود اصلا نفهمیدم سیگار دستم دستمو مشت کردم کوبیدم رو میز شوزش خیلی
بدی حس کردم از لای دستم دود بلند شد. باعث شد سارا با جیغ بیاد طرفم

ولی درد از دست دادن باران انقدر برام درناک بود .

اصلا این درد در برا برش هیچ بود

سارا: اردلان جان دستو باز کنم ببینم چی شد.

نگام به سارا افتاد داشت اشک میریخت

.دستمو باز کردم بدجور سوخته بود

اشغال نصفه سیگار از رو دستم برداشتم بردیا هم به یه پماد باند امد تو حیاط گفت : خانوم دکتر
یه لحظه اجازه میدید.

سار از کنارم بلند شد بردیا امد پماد به دستمو زد بعد دستمو با باند بست

بدون هیچ حرفی از کنارم بلند شد .

سارا با یه لیوان شربت امد گفت بیا اینو بخور

یکم از شربت و خوردم

بقیشو گذاشتم رو میز بردیا دستشو شست امد تو تراس

دستم بدجور ذوق ذوق میکرد

ولی اصلا " برام مهم نبود.

سرمو تکیه دادم به صندلی چشمامو بستم با صدای خاتون چشمامو باز کردم

نگاش کردم داشت گریه میکرد

گفت : اردلان بهتر خودت همه چی به باران بگی مهرداد دیونست بزنه به سرش

نداشتم حرفشو کامل کنه جدی گفتم : حرفشم نزن پدر باران فقط منم فقط من.

چرتو پرتهای مهردادم فراموش کنید.

فردا میرم بیمارستان دانشگاه استفا میدم.

کارمو میکنم تا اخر هفته با باران از ایران میرم.

تا زمانی که من زنده پدر باران هم منم وقتی من مُردم واقعیت میفهمه الان نمیزارم چیزی بفهمه.

همه ساکت شدن نگاهم به بردیا افتاد با یه اخم غلیظ میخ میز روبه رو بودو

خاتون: اردلان جان از چی میخوای فرار کنی بردیا میگه اگه کار به شکایت برسه تو رو به عنوان دزدین بچه بازداشت میکنه جرمشم خیلی سنگینه

سارا با وحشت گفت: اردلان خاتون چی میگه تو باران دزدیدی؟

عصبی گفتم: چرتو پرت میگه رویا موقع مردنش باران به من سپرد اونموقع مهرداد خان از تهمتی که به رویا زده بود... وقتی ثابت شد رویا پاک بیگناه... از خجالتش غیب شده بود... هیچ اثری ازش نبود.

حتی موقع زایمان رویا هم نبود.

عصبی برگشتم طرف خاتون گفتم: الان داره ادعا چی میکنه؟

تو که خاتون بودی دیدی چه بلای سر رویا بدبخت آورد!

دیدید چطور دایی پیمان از بی ابروی که مهرداد راه انداخته بود مُرد

اینا رو که دیدی زجر کشیدنای رویا که دیدی!

سرمو گرفتم تو دستام نالید تو که دیدی به خاطر زایمان زود رسی که رویا داشت چه بلای سر ریه باران امد.

با خشونت گفتم:

۲۰ سال جلو رومونه تو اینا رو نمیبینه... نمیبینه یه زره دود بهش بخوره به چه روزی میافتاد..

ندیدید یه سرما خوردگی ساده چه به روزش میاره... ندیدید وقتی میدوه وقتی عصبی میشه چه به روزه نفسش میاد...

باعث بانای همه اینا اون مهرداد حرومزادس

حالا امده ادعا میکنه دخترشو من دزدیدم

هق هق خاتون بلند شد گفت: نگو... نگو همه این روزا رو به چشم خودم دیدم

مرگ کتابون انقدر داغونم نکرد که مرگ رویا داغونم کرد.

دلَم خوش بود اگه کتابونم نیست حداقل قلبش هست قلبش تو سینه رویا بود.

به این امید داشتم

دستامو گذاشتم رو میز دلا شدم طرف بردیا گفتم: من از چیزی فرار نمیکنم

تمام امیدو زندگیم بارانه اگه قرار باشه باران واقعیت بفهمه

دیگه هیچی برام مهم نیست حتی انداختن طناب دار تو گردنم

حالا مهرداد بره هر غلطی دلش میخواد بکنه بی توجه به گریه خاتون، سارا رفتم تو خونه

رفتم بالا تو اتاقم یه قرص خواب خوردم تا از فکر خیال بیرون

شلوارم در آوردم یه شلوار راحتی پوشیدم رفتم دراز شدم رو تخت

قرصش خیلی قوی بود سریع اثر کرد.

از زبون باران

با صدای زنگ گوشی چشمامو باز کردم دستمو دراز کردم گوشی از کنار عسلی برداشتم نگاه به

ساعت کرد ۷ بود

زنگشو قطع کردم از تو جام بلند شدم

رفتم دستشوی تمام بدنم درد میکرد اصلا" حال دوش گرفتن نداشتم

رفتت جلو رو شوی تا صورتمو بشورم نگام به چشمام افتاد خیلی خمار شده بود

فکر کنم مریض شدم اساسی

سرما خوردم

صورتمشستم

از دستشوی امدم بیرون حالم زیاد
 خوب نبود یکم تب داشتم
 رفتم حاضر بشم یادم افتاد مسواک زدم
 رفتم تو دستشوی سریع مسواک زدم
 امدم بیرون
 رفتم جلو اینه موهامو شونه کردم از جلو سفت کشیدم عقب محکم جمش کردم
 یه یقه اسکی مشکی پوشیدم اب دهنمو قورت دادم گلو بدجور درد گرفته بود
 سرم بدجور داشت گیج میرفت رفتم نشستم رو تخت
 واییییی همین سرما خوردگی کم داشتم خدا کنه شدید نباشه سرما خوردگیم که بستری بشم
 بلند شدم شلوار جین ابی روشن جذبمو پوشیدم مانتو مخمل مشکی راستمو پوشیدم یه کرم
 مرطوب کننده زدم
 اصلا" حال ارایش نداشتم صورتم بد نبود
 مغنعمم سرم کردم یکم عطر زدم
 رفتم نشستم رو تخت جورابامو پوشیدم
 کولمو برداشتم
 دنبال کتاب فیزیکم بودم
 واییییییییییییییییییی دیشب انقدر حول حولی بابا منو اوردم یادم رفتم کتاب فیزیکم از خونه
 مامان پری بیارم
 جزوهای فیزیکم برداشتم
 کتاب درسی ساعت بعدیمم برداشتم با گوشیه اسپریمو گذاشتم تو کیفم از اتاق رفتم بیرون

از پلها رفتم پایین

خاتون تو اشپز خونه بود.

رفتم نشستو رو صندلی گفتم: سلام

خاتون برگشت طرفم یکم نگام کرد گفت: سلام چته؟

من: هیچی

خاتون: رنگت خیلی بد پریده اومد جلو دست گذاشت رو پیشونیم زد تو صورتش گفت: خاک بر

سرم تب داری داری سرما میخوری

گفتم: هیسسسسسسسسسسسس چرا داد میزنی الان همه رو بیدار میکنی.

خاتون نشست رو صندلی گفت: بدبخت میشیم سرما بخوری.

گفتم چیزیم نیست قرص بخورم خوب میشم

خاتون بزار برم تو اتاقم برات قرص بیارم

خاتون از اشپز خونه رفت بیرون

نفسمو دادم بیرون سرم گذاشتم رو میز چشمامو بستم

با کشیده شدن دستی رو صورتم چشمامو باز کردم بردیا بود با دیدن چشمام دستشو کشید عقب

سرمو بلند کردم

بردیا: چرا داغی!؟

شونهامو انداختم بالا گفتم: نمیدونم فکر کنم سرما خوردم

بردیا با اخم گفت: معلوم اینجور که تو زیر بارون داشتی تاب بازی میکردم سرما نخورده باشی

عجیب.

بهش مهل ندادم رومو انور کردم یکم از شیرینی که رو میز بود برا خودم ریختم، یکم خوردم

بردیا هنوز داشت نگام میکرد.

با صدای بردیا سرمو برگردوندم طرفش میدونم چشمام خمار شده بود

زل زدم به چشمام گفتم: بهتر امروز نری دانشگاه ممکن حالت بدتر بشه

گفتم: من از پس خودم بر میاد تو هم نمیخواه نگران یه ادم مریض باشی

یه هو اخم کرد امد نزدیک صورتم گفتم: تو هنوز اون حرفی که از دهنم در رفت و فراموش

نکردی

راستش فراموش کردم همون موقع که ازم معذرت خواهی کرد همچیو فراموش کردم

ولی دوست داشتم اذیتش کنم ابرو هامو انداختم بالا گفتم: نوچ

بردیا همونجور که زل زده بود بهم گفتم چیکار کنم که فراموش کنی؟

من با یه لبخند گفتم: یه بسته بزرگ از اون شکلاتهای قهوه تلخ برام بخر

منم فراموش میکنم

بردیا اول با تعجب نگام کرد بد یه هو زد زیر خنده

تکیه داد به صندلیش

من میخ خندش شده بودم دندونهای یه دست سفیدش معلوم شده بود.

وقتی میخندید خیلی خوشگل میشد.

بردیا نگام کرد. باشه بعد از ظهر برات میخرم.

من فقط سرمو تکون دادم.

خاتون با یه سبد قرص امد تو اشپز خونه

سبد گذاشت جلو بردیا گفتم: بردا جان من چشمم نمیبینه که یه قرص سرما خوردگی با یه تب

بر پیدا کن بدم به باران

بردیا سبد کشید جلو خودش

خاتون یه لقمه نون پنیر داد دستم گفت بخور

آمد نزدیکم نشست گفت: باران جان نرو دانشگاه اونجا اگه حالت بد بشه چی؟

گفتم: خوبم به بابا چیزی نگو الکی نگران میشه

هنوز خوابه؟

خاتون: با یه اه گفت اره خوابیده

من: سارا جون پیشش موند

خاتون: اره اونم خوابه

بردیا دوتا قرص گرفت طرفم گفت:

بیا

قرصارو ازش گرفتم با همون شیر خوردم

گوشیمو در آورد شماره آقای شمسو گرفتم.

گفتم: بیاد دنبالم

از پشت میز بلند شدم گفتم: خداحافظ من رفتم

از اشپز خونه داشتم میرفتم بیرون خاتون با نگرانی داشت دنبالم میومد.

برگشتم گفتم: تو کجا میای خودم میرم نگرانم نباش چیزیم نمیشه

خاتون: اسپرتو بردی

عصبی برگشتم طرف خاتون

گفتم: اره

سریع از اشپزخونه زدم بیرون

کتونیمو پوشیدم از حیاط رفتم بیرون

رفتم جلو در همون موقع مهسا هم امد از خونه بیرون

با دیدن مهسا یاد رامین افتادم بیچاره مهسا چه جوری بهش بگم

مهسا که دید همونجور میخشم گفت : خوشگل شدم

من : شما همیشه خوشگلید.

مهسا : تو چرا انقدر بی رنگو روی

گفتم : هیچی فکر کنم سرما خوردم

مهسا: خاک بر سرت پس برا چی امدی دانشگاه

همون موقع سمند شمس پیچید تو کوچه دست مهسا رو گرفتم گفتم : انقدر حالم بد نیست خوبم

رفتیم سوار ماشین شدیم

مهسا : چرا انقدر داغی

برگشتم عصبی نگاش کردم گفتم : میگم سرما خوردم

مهسا یا نگرانی گفت باران بستری نشی باز

من: نه بابا

به آقای شمس سلام کردم اونم جوابمو داد راه افتاد

منم سرمو گذاشتم رو پا مهسا دراز شدم عقب

پاهامو جمع کردم تو شکمم

مهسا دستشو گذاشت رو سرم گفت کاش نمیومدی باران میترسم با ز حالت بد بشه خونه حداقل

بابات پیشت بود.

حال جواب دادن نداشتم.

مهسا: باران جان پاشو رسیدیم

از رو پا مهسا بلند شدم

مغتعمو درست کردم

از ماشین پیاده شدم

به آقای شمس خداحافظی کردم خواستم پول بدم بهش که گفت: آقای دکتر حساب کرده

از ماشین پیاده شدم مهسا منتظرم وایساده بود

باهم رفتیم تو دانشگاه

مهسا: بهتری

من: اره خوبم فقط بدنم بیجونه قرصای که خوردم اثر خودشو کرده

مهسا: بی جون بودن بدنتم طبیعی!

باهم رفتیم تو کلاس هنوز بچها نیومده بودن

رفتیم نشستیم رو صندلی

به مهسا گفتم: من کتاب فیزیک با خودم نیاوردم

!؟مهسا: چرا

من: جا مونده خونه مامان پری

مهسا خواست جواب بده که سهیل امد تو کلاس

قیافش خیلی داغون بود

امد نزدیکمون بهم دست داد گفتم: چرا انقدر داغونی

دستشو گرفت جلو مهسا گفت : خستم ۲ شب نخوابیدم.

مهسا : با خنده گفت مجبوری شب کاری داشته باشی.

سهیل رفت نشست گفت : ببند.

من: بهار بیشعور اصلا" دیروز زنگ نزد عیدو تبریک بگه.

مهسا : ولش کن خاک بر سره شوهر ندیده.

با مهسا داشتیم به بهار فحش میدادیم الهام امد تو کلاس برعکس سهیل خیلی شاد و سر حال امد

تو یه ارایش خیلی خوشگل تو صورتش بود الهام هیچ وقت ارایش نمیکرد.

نگام به سهیل افتاد با یه اخم میخ الهام شده بود.

مهسا : الهام چه خبر خوشگل کردی.

الهام با یه لبخند که خوشگلترش میکرد امد نزدیکمون بهمون دست داد گفت : تصمیم گرفتم

همیشه خوشگل کنم پیام دانشگاه

یکم نگاش کردم فهمیدم منظورش چیه سهیل همیشه با دخترای که ارایش غلیظ داشتن میپزید.

همیشه به الهام میگفت تو چرا مثل املا میای دانشگاه یکم به خودت برس

ولی خبر نداشت الهام وقتی به خودش برسه چقدر خوشگل میشه موهای خرماي رنگشو فرق کج

ریخته بود تو صورتش

برعکس ارایشی که تو صورتش بود چشمش خیلی معصوم مهربون بود معلوم بود از لجش

اینجوری ارایش کرده

دستشو کشیدم نشوندمش کنار خودمون که باعث شد مهسا از اونور پرتشه رو زمین

برگشتم قیافه مهسا دیدم زدم زیر خنده

مهسا

بلند شد با اخم گفت : خاک بر سرت مثل ادم بگو بلند شو دیگه با قهر الکی رفت کنار سهیل نشست فضول خانوم از قیافش معلوم بود داره از فوضولی میمیره بهش گفته بودم سهیل، الهام با هم دعواشون شده.

رفت تا سهیل سین جین کنه.

برگشتم رو به الهام گفتم : چرا با خودت اینجوری کردی؟

الهام خونسرد گفت: چه جوری یه نگاه به ناخنهای لاک زدش کردم.

منم همیشه ناخنم لاک داشت ولی تو دانشگاه هیچ وقت رنگ غلیظ نمیزدم. همیشه یا نقره‌ی کم‌رنگ میزدم یا صورتی الان هم رو ناخنهای بلندم لاک صورتی زده بودم.

ولی الهام رنگ قرمز گوجه ی زده بود که با پوست سفیدش خیلی تو چشم بود.

گفتم : حیف خودتو از لچ سهیل اینجوری تو چشم بزاری.

الهام : مگه یادت نیست سهیل همیشه بهم میگفت امل

الان دیگه نیستم با کلاس شدم نه!؟

نگاش کردم تو چشمات اشک جمع شده بود.

ولی جلو خودشو گرفت تا نریزه

الهام، سهیل دوستت داره به خدا پشیمونه

الهام : خیلی جدی تو چشمات نگاه کرد گفت : اصلا " دیگه برام مهم نیست

سریع از کنارم بلند شد رفت.

یه نگاه به مهسا کردم هنوز داشت با سهیل حرف میزد نمیدونم چی داشت میگفت که سهیل اینجوری اخم کرده بود.

نگام به در کلاس افتاد ارش، بردیا با هم آمدن تو کلاس هنوز از ملیسا اناهیتا خبری نبود.

امیر آمد نشست از همون دور فقط برام سر تکون داد منم همونجور با هاش سلام کردم.

ارش ولی میخ میز سهیل، مهسا شده بود نگاه که افتاد مهسا داشت میخندید سهیل چپ چپ نگاهش میکرد.

ارش با یه اخم غلیظ آمد نشست سر جاش حتی به منم سلام نکرد.

معلوم بود از دیدن مهسا کنار سهیل عصبی شده مخصوصاً "اونجور که مهسا داشت میخندید.

مهسا بلند صدا کردم گفتم: نمیخواهی بیای سر جات

مهسا با اخم برگشت گفت: با من حرف نزن باهات قهرم

انقدر بامزه این جمله گفت: همه بچه‌های کلاس زدن زیر خنده

منم با خنده گفتم: به جهنم

رومو کردم اونور نگاه به ارش افتاد داشت نگاه می کرد گفتم: تحویل نمیگیری.

ارش: ندیدمت.

من: بله شما دیگه کور شدید الان هیچ کسو نمیبینید.

امیر: زد تو سر ارش گفت از بس تابلوی

ولی ارش انقدر عصبی بود اصلاً "محل نکرد نگاه به میز مهسا سهیل بود بدجور داشتن با هم پیچ

پیچ میکردم البته من میدونستم دارن در مورد الهام حرف میزنن

سهیل برا منو مهسا مثل برادر بود.

صدای مسیج بلند شد.

گوشیمو در اوردم.

ارش بود نوشته بود.

از بغل اون مرتیکه بیارش اونور

خندم گرفت ولی جلو خودمو گرفتم

نگام به الهام افتاد بدجور پکر بود داشت رو کاغذ رو میزش خط خطی میکرد
از جام بلند شدم رفتم نزدیک مهسا، سهیل دست مهسا گرفتم بلندش کردم رو به سهیل با ابرو
به الهام اشاره کردم دم گوشش گفتم بهتر منت کشیو شروع کنی.
سهیل یه نگاه به الهام کرد.
بعد اب دهنشو قورت داد گفت : از الان چه جوری؟
مهسا یه دونه زد پس گردن سهیل گفت: بلدی یکم باید ناز بکشی کاری نداره ۲ تا دوستت دارم
بگی حل
بعدم یه چشمک خوشگل به سهیل زد.
روش کرد طرف من گفت : میدونستم میای منت کشی.
دستشو کشیدم گفت : خفه
رفتیم نشستیم سر جامون
سهیل یه نگاه به منو مهسا کرد کیفشو برداشت رفت نشست رو صندلی کناری الهام
نگاهم به ارش افتاد که اخماش باز شده بود
ملیسا اناهیتا هم آمدن تو کلاس
اناهیتا آمد نزدیکم بهم دست داد عیدم تبریک گفت ولی ملیسا رفت نشست پیش امیر پرید گونه
امیر بوس کرد.
از قیافه امیر معلوم بود از حرکت ملیسا جلو جمع ناراضیه.
برگشتم طرف مهسا گفتم : دیشب چی شد مامان بزرگت فهمید شاهرخ زن گرفته؟
مهسا: اره بابا یک قیامتی به پا کرد که نگو
من: فهمید تو شاهد عقدشون بودی

مهسا : نه خداروشکر اگه مفهمید من الان اینجا نبودم .

بهار امد تو کلاس

مهسا یه نگاه به بهار کرد گفت ندید بدید امد.

بهار امد نشست رو صندلی جلوی گفت: سلام من با لبخند جوابشو دادم.

ولی مهسا همه جاشو مچاله کرده بود روشو از بهار برگردوند.

از دیدن قیافه مچاله مهسا منو بهار باهم زدیم زیر خنده

بهار : چرا خودتو اینجور مچاله کردی.

مهسا یا همون قیافه بلند شد کیفشو برداشت گفت : اگه این شوهر ندیده بدبخت بخواد اینجا

بشین من میرم.

خوشم نمیاد کنار این باشم

بدجور بوی مرد میده

. بهار : خفه شو کثافت

من: راست میگه دیگه هنوز هیچی نشده اینجور چسبیده بهش یادت رفته دوستی هم داری.

بهار پرید امد بغلم کرد گفت الهی قربونت برم اول عیدت مبارک.

بعدم به جون خودم خیلی درگیر بود اگه بفهمید چی شده درکم میکنی.د

چپ چپ نگاهش کردم گفتم : فاصله بگیر گونمو محکم بوس کرد گفت : نوکرتم قوربون اون ۲ تا

چال گونوهات بشم من

مهسا امد نشست گفت : حالمون بهم زدی بیا اینور ببینم

بنال ببینم چی شده که ۲ روز یادت رفته یه زنگ به ما بزنی

وقتی بهت زنگ میزنیم خانوم جواب نمیده

بهار: لباسو با زبونش تر کرد گفت هم نازنین هم بیتا حاملن.

من با تعجب داشتم به بهار نگاه میکردم.

مهسا خونسرد گفت: اگه حامله نمیشدن عجیب بود.

ما ۲ ساله با تو دوستیم تو میگی این ۲ تا عقد کردن خوب پاشن برن سر زندگیشون دیگه .

بهار خواست چیزی بگه استاد با یه جعبه شیرینی امد تو کلاس

بهار رفت سر جاش نشست.

که سهیل از همون جا گفت بزن کف قشنگ رو به افتخار استاد بالا خره بله از بهار گرفت .

همه زدن زیر خنده.

استاد با تعجب خنده داشت به سهیل نگاه میکرد

بهارم از پشت کوبید تو کمر سهیل گفت لال بشی ایشالاه تو از کجا فهمیدی.

من از همونجا گفتم: به نظر کی انقدر زود خبر پخش میکنه.

بهار یه نگاه به مهسا کرد که سرشو گرفته بود بالا داشت سوت میزد.

بهار: مهسا بترکی نخود تو دهننت خیس نمیخوره.

مهسا برگشت با قیافه ناراحت گفت: چیهههههههههه اعلام کردم از ترشیدگی در امدی

شدم ادم ب

بد!!!

کلاس منفجر شد از خنده اخه خیلی باحال این جمله گفت.

استاد که از زور خنده نشست رو صندلی

بهارم خندش گرفته بود ولی جلو خودشو گرفته بود.

یه دونه شیرینی از تو جعبه برداشتم از همونا که روش پر خامه بود تا مهسا دهن باز کرد کردم تو
دهنش

خدارو شکر خفه شد.

سهیل: خدا خیرت بده باران کشتم عین مادر بزرگا هی برام دعا میکرد

بهار:

برگشت زد تخت سینش گفت: الهی همون شیرینی تو گلوت گیر کنه تا برا همیشه خفه شی

مهسا شیرینیشو قورت داد گفت: با ناله گفت ای بمیری باران شیرینیش خامه داشت بچها با

تعجب برگشته بودن عقب به مهسا نگاه میکردن که بخاطره خامه داشت بال بال میزد.

مهسا از خامه متنفر بود.

منو بهار با هم زدیم زیر خنده.

مهسا سریع از استاد اجازه گرفت دوید از کلاس بیرون

بهار با خنده برگشت گفت: باران با فرهاد رفتیم شیرینی بگیرم اونکه پر خامه بود از قست برا

مهسا گرفتم

خدارو شکر کسی هم ور نداشت.

من: منم اتفاقاً" از قست همون برداشتم کردم تو دهنش

بچها به استاد بهار تبریک گفتن استاد گفت: امدشید برا امتحان

مهسا امد تو کلاس

نشست گفت: باران بمیری.. بمیری... بمیری

چیکار کنم مزه این خامه از دهنم نمیره بیرون

من: خامست دیگه زهر مار نیست که این جوری میکنی!

ملیسا یه ادامس داد به مهسا گفت بیا مزه دهندو عوض میکنه

مهسا سریع ازش گرفت گذاشت تو دهندش

گفتم :خاک برسرت اول نگاش کن قرصی چیزی نباشه معتاد بشی بیفتی تو خوب

مهسا بدبخت دهندش اندازه غار باز موند

منو بهار زدیم زیر خنده

مهسا : بهار خفت میکنم این چه شیرینی بود گرفته بودی

بهار با ناز گفت : اقامون گرفتش

سهیل برگشت عقب گفت باران دمت گرم نمیدونستم مهسا از خامه بدش میاد

مهسا : سهیل خفه شو تا نیمودم بزخم ناکارت کنم

سهیل : باشه عزیزم

!استاد ساکت دیگه برگها رو پخش کرد.

امتحاناش زیاد سخت نبود!

امتحانمون تموم شد یکم هم درس داد تا وقت کلاس تموم شد!

استاد وسایلشو جمع کرد از کلاس رفت بیرون

ملیسا از همونجا که لم داده بود تو بغل امیر گفت : باران چرا پنج شنبه انقدر زود رفتید

یه آن چیزی که تو خونشون دیدم امد جلو نظرم حالم از ملیسا بهم میخوره.

با صدای بهار نگاش کردم.

گفت : پنج شنبه کجا بودی.

با سر بهش اشاره کردم.

خدارو شکر بهار اصلا" سیریش نبود که بخداد گیر بده که حتما" براش توضیح بدم.

برگشتم رو به ملیسا خیلی جدی گفتم : کار داشتم باید زود میرفتم.

ملیسا : کیارش چطوره؟

با همون لحن گفتم : من دیگه با کیارش کاری ندارم قرارمون این بود که باهاش پیام مهمونی همین دیگه هم با هم کاری نداریم

وسایلمو جمع کرد ملیسا با ذوق امد پیشم گفت: : یعنی دیگه باهاش دوست نیستی

یکم نگاش کردم بیچار ذوق مرگ شده بود گفتم : نه

با یه خنده که تمسخر ازش پیدا بود گفت : میدونستم کیارش با ادمای مثل تو نمیره
بعدم رفت.

دیگه واینستادم به قیافه مزخرفشو نگاه کنم با مهسا، بهار از کلاس رفتم بیرون

با صدای اناهیتا برگشتم طرفش با ارش امده بود بیرون

امد نزدیکم بغلم کرد کنار گوشم گفت : باران خیلی کار خوبی کردی با کیارش بهم زد ی خیلی خوشحالم

از بغلم امد بیرون با نم اشکی که از چشمش ریخت گفت : دوست ندارم تو هم تو راهی که من هستم بیای بعدم سریع از کنارم رفت

نگاه متعجبم به ارش افتاد سرشو تکون داد رفت دنبال اناهیتا.

خیلی دوست داشتم سر از کار بردیا در بیارم مگه پیش اونا چیکار میکنه

با کشیده شدن دستم از فکر امدم بیرون

مهسا: کجای تو اناهیتا چی بهت میگفت؟

من: هیچی بریم

بهار کو

مهسا: جیش داشت رفت دستشوی

زدم زیر خنده گفتم: چه جوری تا حالا خودشو نگر داشته بود

مهسا: اره من تو کلاس دیدم هی دار وول میخوره نگو بدبخت جیش داشته

با مهسا رفتیم تو تریا دانشگاه

نشستم پشت میز

مهسا هم رفت تا چای بگیره

رفتم تو فکر اناهیتا

خیلی دلم میخواست بدونم چرا اینجوری شده اناهیتا بر عکس ملیسا از بردیا میترسید

مهسا با ۳ تا لیوان چای و کیک امد نشست بهارم امد نشست گفت: اخیش داشتم میترکیدم

چشمام باز شد.

مهسا: از فرهاد جونت اجازه میگرفتی میرفتی

بهار: فرهاد گفته تو کلاس فقط براش یه شاگردم همین

میخواستم یه جوری قضیه رامین به بهار بگم

تا با بهار با هم به مهسا بگیم

ولی موقعیتش جور نمیشد مهسا همش پیشمون بود.

روبه مهسا گفتم: راستی مریم چه جوریه خوشگله

مهسا: اره خوشگله فقط قدش کوتاه

ولی خیلی دختر خوبو مهربونیه

شاهرخم که میمیره برایش

بهار: مادر بزرگت حالا راضی شده

مهسا: نه بابا

شاهزخ مریمم رفتن عقد کردن

من: شاهد عقدشونم این دیونه بوده

بهار با تعجب گفت: چی میگی

مهسا با خنده گفت: چیه یه کار خیر کردم بده!!!

چایمونو خوردیم رفتیم سر کلاس

تا ساعت ۴ پشت سر هم کلاس داشتیم

ناهار دانشگاه هم نمیتونستم بخورم از بس بدمزه درست میکنن

کلاسمون تموم شد بهار رفت تا با فرهاد بر خونه

منو مهسا هم زدیم از کلاس بیرون

رفتیم طرف دستشوی

دستامو شستم مغنعمو در اوردم موهامو دوباره جمعشون کردم مغنعمو سرم کردم مهسا هم

داشت رزشو پرننگ میکرد

ازش گرفتم یکم مالیدم به لبام

صورتی خوشرنگی بود از دستشوی امدیم بیرون

ارش امیر داشتن از دانشگاه میرفتن بیرون

مهسا

سریع از تو کیفش چنتا تراول در آورد گفت باران این ۲ تومنه

برو بده به ارش

خسارته ماشینش

من: بیخیال ارش نمیگیره!

مهسا: تو برو بده

پول ازش گرفتم با مهسا از دانشگاه رفتیم بیرون داشتم دنبال ارش میگشتم .

رو به مهسا گفتم: اینا الان از دانشگاه رفتن بیرون.

مهسا: اونهایش دارن با اون مرده حرف میزنن

برگشتم دیدمشون همون مردی بود که دیشب آمده بود خونه بابا علی (مهرداد)

این اینجا چیکار میکنه؟

مهردادم نگاهش بهم افتاد دوبار میخ صورتم شد منم نگاهش کردم.

یه چهره جذابی داشت که نگو

چشماش من این چشمارو یه جا دیده بودم.

نمیدونم کجا ولی برام خیلی آشنا بود

رو به مهسا گفتم: بیا بریم بدن پولشو میدم

دسته مهسا کشیدم تا باهام بیاد

مهسا همنجور که دنبال میومد گفت: برو بده دیگه

تا خواستم جوابشو بدم

اسممو صدا کردن: خانوم پارسا؟

با مهسا برگشتم مهرداد بود با امیر ارش

البته هم امیر هم ارش با تعجب داشتن به من نگاه میکردن

نمیدونم چرا یه ترس خیلی بدی تو دلم ریخت

مهسا: در گوشم گفت این دیگه کیه چرا انقدر جذابه!؟

مهرداد امد نزدیکم با یه لبخند که صد برابر جذاب ترش میکرد گفت: فکر نمیکردم با خواهر زادم هم کلاس باشید

من: خواهر زادتون!

مهرداد: امیر خواهرزاده منه

من: شونهامو انداختم بالا گفتم خوب باشه به من چه مگه شما رو میشناسم که بخوام خواهرزادتونم بشناسم

همونجور که میخ صورتم بود گفت: باهم آشنا میشیم .

. میتونم چند لحظه وقتتون بگیرم

نگاش کردم خیلی محکم گفتم: نه خیر

بدم دست مهسا گرفتم از جلو چشماشون رد شدم خدارو شکر ماشین شمس همون موقع رسید سریع رفتیم سوار شدیم.

اون مرد کیه!؟

چی میخواد از ما

یه حس خیلی بدی نسبت بهش دارم.

احساس میکنم میخواد ارامشی که داریمو از بین بیره.

مهسا: باران اون کی بود؟

چرا انقدر جذاب بود؟

خیلی خوشتیپ بود؟

من: نمیدونم قضیه دیشب برایش تعریف کردم

مهسا: حتما "یه مشکلی با پدرت داره

من: بابام قبلا" که داشت گذشته خاتون برام تعریف میکرد تو حرفاش گفت یه دوست بنام

مهرداد داشت که باهانش تو امریکا آشنا شده بود

فکر کنم این همون مهرداد باشه

مهسا: حتما"

هرچی هست طرف خیلی جیگر

زن داره!؟

خندم گرفت: گیریم که نداشته باشه سینه باباته!

مهسا با خنده گفت: اره ولی معلوم بود از اون پولدارس

از لباساش معلوم بود خر پول

تا خود خونه مهسا از مهرداد تعریف کرد

مخمو خورد

موقع پیاده شدن مهسا گفت: باران دقت کردی تو با این امیر ارش داری هی فامیل در میای

منم با تعجب گفتم: چطور

مهسا: دیروز که معلوم شد ارش پسر دوسته باباته

امروزم که معلوم شد امیر خواهر زاده این جیگر

تو دلم گفتم خبر نداری همکار بردیا هم در آمدن

گفتم : اره واقعا " بعد گفتم جیگر کیه؟

مهسا : مهردادرو میگم دیگه

با جیغ گفت : من هنوز تو گفشم باران خیلی خوشگل بود.

من : برو گمشو دیونه

رفتم طرف خونه

مهسا : خاک برسرت طرفو بچسب همونم غنیمت تو این بی شوهری

دویدم طرفش که فرار کرد طرف خونشو

شانس اور در خونهبشون باز بود رفت تو

برگشتم رفتم کلید انداختم در باز کردم رفتم تو

یه نگاه به حیاط کردم نه ماشین بابا بود نه ماشین بردیا

رفتم تو خونه

خونه ساکت بودم رفتم تو اشپز خونه

خاتون نبود چند بار صداش کردم جواب نداد.

رفتم بالا تو اتاقم سریع لباسمو عوض کردم چون بردیا نبود یه تاب بندی قرمز به یه شلوار

ساپورت سفید پوشیدم.

گردی سینم بدجور تو چشم بود مخصوصا " پوست برنزم برق میزد جلو بابام اینجوری میگشتم

بعضی وقتا شده بود با سوتین جلو بابام بودم ولی هیچ وقت بهم اجازه نمیداد جلو یه مرد غریبه

یا حتی رامین اینجوری بگردم.

خیالم از نبود بردیا راحت بود.

لباسمو مرتب کردم

موهامو شوهنه کردم سويشرت نخي سفيدمو ورداشتم كه اگه برديا امد بكمشم روش

از اتاق رفتم بيرون

بد جور گرسنم بود.

رفتم تو اشپز خونه

در قابلامه روي گاز ورداشتم

.خورشت قيمه بود.

يكم برا خودم كشيديم گذاشتم تو ماکروفر

خاتون كجا رفته!؟

.صدا سوت ماکروفر بلند شد.

غذا رو ورداشتم نشستم پشت ميز

يه قاشق خوردم

واي خيلي خوشمزه بود.

منم بد جور گرسنم بود.

تغريبا " غذا رو ميبلعيدم

سير كه شدم

يه نفس راحت كشيديم

دستمو گذاشتم رو دلم گفتم : اخيش خدايا هيچ كسي رو گرسنه نزار

بشقابمو ورداشتم گذاشتم تو ماشين يه دستمال به ميز كشيديم يه ليوان اب خوردم امدم از اشپز

خونه بيرون

گوشي ورداشتم رفتم رو كاناپه دراز شدم

شماره بابامو گرفتم

بعد چنتا بوق جواب داد.

بابا: جانم باران

من : سلام بابا

بابا : سلام عزیزم امدی خونه

من : اره کجای

بابا : من مطبم

من : نمیدونی خاتون کجاست

بابا:شاید رفته خرید

الان دیگه پیداش میشه

من : باشه کاری نداری

بابا : نه عزیزم شب میبینمت

من : خداحافظ

گوشی قطع کردم

خیلی خوابم میومد حال بلند شدن نداشتم همون جا رو کاناپه چشمامو بستم خیلی زود خوابم برد .

نمیدونم چه ساعتی از شب بود بیدار شدم هوای اتاق خیلی تاریک بود

یه نگاه به ساعت ظریف مچیم کردم

ساعت ۷ غروب بود

وای چه قدر خوابیدم

از رو کاناپه بلند شدم موهای پریشونم دادم پشت گوشم

خونه هنوز تاریک بود

خاتون هنوز نیومده

دلَم شور افتاد

خاتون هیچ وقت تا تاریکی هوا بیرون نمیومند

رفتم طرف اتاق خاتون در اتاق باز کردم تو اتاقم نبود

یکی از برقهای سالن زدم

برق راه پلهها رو هم روشن کردم

داشتم از پلهها میرفتم بالا که در ورودی خونه باز شد

حتما " خاتون

پلههای که بالا رفته بود برگشتم

داشتم میرفتم طرف ورودی که بردیا امد تو پالتوشو در آورد نگاش بهم افتاد بدون سلام کردن

گفتم: خاتون با تو بود.

بردیا جوابمو نداد میخ بدنم شده بود تازه یادم افتاد با تاپ جلوشم سریع رفتم

سویشرته سفیدم که رو کناپه بود پوشیدم زپیشو کشیدم بالا

خاک بر سرمن کنن همیشه مثل گاو سرمو میندازم میرم بیرون.

یه نفس عمیق کشیدم رفتم از سالن بیرون انقدر نگران خاتون بود اصلا " به خجالت فکر نکردم.

بردیا هنوز تو راهرو وایساده بود

بدجور رفته بود تو فکر قربونش برم همشه اخم داشت.

با صدای من سرشو گرفت بالا گفتم : خاتون کجاست.

بردیا یکم نگام کرد با همون اخم گفت : نمیدونم من همین الان از ستاد میام از خاتون خبر ندارم .

بردیا : مگه خونه نیست.

من : نه من ساعت ۴ امدم خونه نبود

فکر کردم رفته خرید.

الان از خواب بیدار شدم دیدم هنوز نیومده

بردیا : بیخیال کلیدشو با موبایلشو گذاشت رو میز گفت : حتما " جای کار داشته دیگه میادش

حالا

خدای من این بشر چقدر بیخیال

همونجور که داشت میرفت طرف دستشوی دنبالش رفتم گفتم چی میگه تو چرا انقدر بیخیالی

مگم هنوز نیومده خونه ساعت ۷ شبه

بردیا برگشت طرف گفت : بچه دوساله نیست

که برم تو خیابون دنبالش برگردم

هر جا که باشه الان دیگه پیدااش میشه.

یکم به این مرد بیخیال که خیلی راحت داشت میگفت نگران نباش نگاه کردم بعدم سریع از

کنارش رد شدم رفتم بالا تو اتاقم

دلم بدجور شور میزد سابقه نداشت خاتون تا این وقت شب بیرون از خونه بمونه

گوشی تلفن ورداشتم شمار بابا رو گرفتم که جواب نداد.

۲ سه بار پشت سرهم گرفتم.

ولی جواب نداد

خاتون که موبایل نداشت.

رفتم لبه پنجره

رو به حیاط

یکم پنجره باز کردم سوز خیلی سردی آمد تو اتاق نگاهم به در حیاط بود که در باز شد خاتون آمد
تو یه نگاه بهش کردم خدار وشکر سالم بود

بدون اینکه پنجره ببندم از اتاق رفتم بیرون پلها رو رفتم پایین سریع در ورودی باز کردم تا
خاتون آمد تو

خاتون یکم با تعجب نگاهم کردم.

گفت : چیه باران جان چرا این جور پریشونی.

خاتون چادرشو در آورد.

در حالی که اخم کرده بودم گفتم: نگران نباشم کجا بودی تا حالا

یه نگاه به هوا کردی شب شده

یه خبرم که نمیدی

خاتون با خنده آمد جلو لپمو کشید گفتم : خانوم خانوما حرفای خودمو به خودم تحویل نده

بعدم دستمو گرفت گفتم بیا برات تعریف کنم کجا بودم.

دنبالش رفتم گفتم : خاتون جونم یه خبر میدادی ادم الکی نگران نشه

خاتون نشست رو کاناپه منم کنارش نشستم گفتم : اره قوربونت برم .

نشستم پای حرف زدن پاک یادم رفت هوا تاریک شده

من : بله حسابی در حال غیبت بودید زمانم از دستتون در رفت .حالا کجا بودی.

خاتون با یه اخم خوشگل گفتم : من اهل غیبتم

بعدم روشو انور کرد.

بغلش کردم گونشو بوسیدم گفتم : ناراحت نشو عزیزم شوخی کردم.

کجا بودی؟

خاتون :خونه خانوم حیدری ختم انعام گرفته ساله شوهر خدایا مرزش بود

بعدم داشت پول جمع میکرد برا جهیزه عروس تا پول جهیزه جمع بشه دیر شد

گفتم : از این به بعد دیر میکنی خبر بده

همون موقع بردیا هم از پلها آمد پایین

رو به خاتون گفت :کجا بودی تا حالا

نگرانمون کردی

خاتون : ببخش تو رو خدا!

من یه نگاه به بردیا کردم یه تیشرت سورمی پوشیده بود قشنگ جذب تنش بود

تمام رگای بازوشم پیچیده بود به هم

با یه شلوار راحتی ابی روشن

صندل مشکی لا انگشتی هم پاش بود

بردیا هم داشت نگام میکرد .

نگامو دوختم تو چشماش با بد جنسی گفتم : اخی چقدرم تو نگران شده بودی؟

بعدم به مسخره رو به خاتون گفتم : داشت میومد تو خیابون دنبالت بگرد که رسیدی

خاتون یکم به بردیا نگاه کرد در حالی که داشت بلند میشد گفت : نه مادر جان بردیا نگران من

نمیشه اصلا " منو به عنوان مادر بزرگ قبول نداره.

بعد با یه لحن غمگین گفت : فقط نگار براش مهم هست.

بعدم رفت تو اشپز خونه

منو با این گرگ زخمی تنها گذاشت.

قیافشو که دیدم خندم گرفت ولی جلو خودمو گرفتم.

من: میشناستت فهمید الکی گفتم نگرانش شدی.

بردیا با یه اخم غلیظ میخ چشمام بود.

وقتی دیدم همینجوری با اخم داره نگام میکنه گفتم: واقعا "خاتون برات مهم نیست.

. با این حرفم حمله کرد طرفم که با خنده جیغ دویدم طرف پلها

صدا خنده بردیا بلند شد گفت: خوبه میترسی هرچی هم که از دهنتم در میاد و میگی.

رو پلها وایساده بودم... بردیا دم سالن بود

برگشتم نگاش کردم گفت: کی گفته من از تو میتروسم

بردیا: نمیترسی

با تخسی گفت: نه

تا نه از دهنتم در امدم پلها رو دویدم بالا با تمام قدرتم دویدم رفتم تو اتاقم تا امدم در ببند پاشو

گذاشت لای در

خندم گرفته بود بدجور

تو دلم داشتی به خودم فحش میدی ای بمیری باران تو که میترسی چرا تخس بازی در میاری الان

میکشست.

بردیا: بردیا با یه حل درو کامل باز کرد امد تو اتاقم

در بست تکیه داد به در

قیافشو که دیدم سخته زدم ولی به روی خودم نیاوردم.

اخمامو کشیدم تو هم دستامو زدم به کمرم گفتم برو از اتاق من بیرون

اصلا" محل نداد چی میگم

یه قدم امد نزدیکم امدم بدوم از پشت کلاه سویشرتمو گرفت کشید

یکم به طرفش کشیده شدم باعث شد زیپ سویشرتم یکم باز شد امد م کلاه سویشرتمو از

دستش بکشم تا کلاه از دستش کشیدم از پشت پرت شدم رو تخت

نگاش کرد با یه لبخند داشت نگام میکرد

اخم کردم امدم بلند بشم نداشت دلا شد روم رو تخت ولی بدنش اصلا" بهم نخورده بود.

زانوهاشو گذاشته بود رو تخت

دستاشم گذاشت رو دستام بالای سرم

زل زد به چشمم منم میخ چشماش بودم

یه حس خیلی خوبی داشتم

دوست داشتم دستامو حلقه کنم دور گردنش بکشمش طرف خودم ولی نه جرعتشو داشتم نه

حاضر بودم غرورمو خورد کنم

حس خوبی که داشتم زدم کنار با یه اخم گفتم: برو کنار

ولی بردیا هنوز محو چشمم بود

نفساش پخش میشد تو صورتم

صورتش نزدیک صورتم بود

بردیا نگاهش از چشمم گرفت دوخت به لبام

یکم به لبام نگاه کرد بعد سریع از روم بلند شد نشست رو تخت

زل زد به عکس رو دیوار

همون عکس بزرگه

زمزمه وار گفت چشمت تو این عکس خیلی قشنگ افتاده

منم بلند شدم نشستم کنارش وقتی دید کنارشم نگاهشو از عکس گرفت

برگشت نگام کرد گفت : خاتون خیلی برام مهمم از نگارم بیشتر

اون منو یاد کسی میندازه که منو به این دنیا آوردتم!

موهامو زدم پشت گوشم گفتم : ولی حرکاتت و رفتارت اینو نشون نمیده

بردیا با اخم گفت : چه رفتاری کردم که فکر میکنی خاتون برام مهم نیست

من : همین امروز اصلا " نگرانش نشدی!

بردیا : نگران نشدم چون دلیلی نداشت!

بعدشم صبح گفته بود شاید بعد از ظهر بره روضه

با تعجب و اخم برگشتم طرفش گفتم : پس چرا به من نگفتی.

بردیا: فکر کردنم میدونی

من : واقعا " که

یه سوال بد جووری تو ذهنم بود

برگشتم طرف بردیا گفتم : میتونم یه سوال ازت بپرسم.

بردیا با خنده گفت : ۲ تا بپرس

گفتم : چطور میتونی کسی که هم خونت نیستو این جووری دوست داشته باشی

بردیا نگام کرد گفت : منظورت چیه

موهامو زدم پشت گوشم گفتم : نگار هم خونه تو نیست خودتم میدونی اون مادرت نیست

چرا انقدر دوستش داری؟

بردیا با تعجب نگام کرد گفت : چی میگی باران مگه دوست داشتن به هم خونیه

من: خوب اره

من پدرم دوستش دارم چون میدونم از خونشم مادرم با اینکه تو این دنیا نیست ولی دوستش

دارم چون به دنیام آورده

هیچ کسم نمیتونم جاش قبول کنم .

بردیا یکم نگام کرد بعد گفت : این چه طرز فکری که تو داری

در ضمن پس چرا خاتون دوستش داری برا یه لحظه دیر کردنش این جور نگرانش شده بودی

مگه خاتون هم خونته

نگامو ازش گرفتم راست میگه هیچوقت به این موضوع فکر نکرده بودم

خاتون اصلا" از خونه ما نیست ولی برامون خیلی عزیز

مخصوصا" من دیوانه وار دوستش دارم

بردیا دید که جوابشو نمیدم گفت : منم نگارو به همون دلیل که تو. خاتون دوست داری دوستش

دارم

بعدم دلان شد زیپ سویشر تم که امده بود پایین کشید بالا

انگشتشو زد به نوک بینیم

با یه لحن ارومی گفت : دیگه هیچ وقت اینجوری میخه کسی نشو

با گیجی گفتم : چه جوری

بردیا یه نگاه به چشمام کرد گفت : هیچی ولش کن پاشو بیا کارت دارم

از رو تخت بلند شد

دست منم کشید بلندم کرد

بعد با خنده گفتم : بیچاره ذوق مرگ شده بود.

بردیا شکلاتشو قورت داد گفت : کار خوبی کردی

رفت نشست رو کاناپه گفت به مهسا چه گفتی؟

منم رفتم رو کاناپه روبه رویش نشستم گفتم : دروغی که به مهسا گفته بودم بهش گفتم.

بردیا با تعجب گفت : باور کرد

من : اره ولی کلی فحشم داد

من : بردیا اناهیتا چرا اونجاست

از تو خیلی میترسه؟

امروز وقتی فهمید که با تو دوستیمو بهم زدم خیلی خوشحال شد گفت ازت دورباشم چرا؟

بردیا با یه لحن غمگینی گفت : اناهیتا بچه پرورشگاه

این چیزی که بهت میگم اصلا" به روش نیار به کسی هم نگو

تو پرورشگاه بزرگ شده تا سن ۱۳ سالگی

که رفیعی پدر ملیسا به فرزندى قبولش میکنه

تا سن هیجده سالگی بزرگش میکنه چون خیلی خوشگله

خیلی راحت میتونه از طریق اناهیتا معامله کنه

من : چه معاملی!

بردیا: قاچاق انسان....فروش دخترای فراری به شیخیای عرب

با دهن باز داشتم نگاهش میکردم گفتم: با اناهیتا چه جورى این کارارو میکنه

بردیا: اناهیتا خیلی راحت میتونه پسرارو به طرف خودش جذب کنه بعدم خیلی راحت بیهوششون

میکنه

میبره پیش رفیعی

اونم اعضای بدنشون میفرسته برا کشاورای خارجی

با تعجب گفتم: خوب چرا جلوشو نمیگیرین!؟

ما از طریق اناهیتا باید برسیم به اون کل گند هاشون که هنوز ندیدمشون

باورم نمیشه اناهیتا انقدر کثیف باشه

بردیا " اناهیتا مجبور این کارو بکنه

من : چه اجباری اصلا " چرا از تو میترسه؟

بردیا : اناهیتا معتاده به چیزی هم اعتیاد داره که تو ایران خیلی کمیاب

(کوکابین) مصرف میکنه

متاسفانه رفیعی با اعتیاد اناهیتا و خلیبهای دیگه تنها اناهیتا نیست خیلی از دختر اوپسرای

فراری هستن که زیر دست رفیعی کار میکنن

اعتیاد کوکابین مال ادامهای ثروتمنده

که رفیع یکی از ثروتمنده اونا هم به خاطر یه ذره مواد هر کاری میکنن

لبمو گاز گرفتم دلم برا اناهیتا سوخت بیچاره اصلا " فکر اینکه معتاد باشه رو نمیکردم چهره

مهربون زیباش امد جلو نظرم

با کشیده شدن لبم از فکر امدم بیرون

برگشتم بردیا نشسته بود کنارم دستش زیر چونم بود انگشت شصتشم زیر لبم بود

گفت : چیکار این بدبخت داری.

لبمو با زبون تر کردم گفتم : چرا از تو میترسه ؟ تو اصلا " اونجا چیکاره ی؟

اون قراردادی که با پدر ملیسا بستی چی بود؟

بردیا با لبخند داشت نگام میکرد موهامو داد پشت گوشم گفت : یکی یکی بیس ؟

بعدم بلند شد گفت همینا هم که بهت گفتم زیادی بود.

بقیش دیگه بدرد تو نمیخوره

||||||| خوب بگو دیگه من که به کسی نمیگم

بردیا دستمو گرفت بلندم کرد گفت : تو دعا کن ما تو این عملیات موفق بشیم بعدا " همه چی

برات تعریف میکنم

حالا بیا بریم پایین دهنم خشک شد انقدر حرف زدم جعبه شکلاتمو برداشتم با بردیا رفتیم از

اتاق بیرون

رفتم تو اتاق خودم

بردیا : مگه نمیای پایین

نگاش کردم گفتم : چرا برو الان من میام

بردیا سرشو تکون داد رفت پایین

منم رفتم تو اتاقم

دستشویم داشت میریخت سریع رفتم دستشوی

امدم بیرون

رفتم جلو اینه موهامو شونه کردم دم اسبی محکم بستم

انقدر سفت دندونم گاز گرفته بود جاش رو لبم مونده بود

لباسام خوب بود یکی از شکلاتای که بردیا برام خرید بود باز کردم گذاشتم تو دهنم

یه نگاه به ساعت کردم ۹ شده بود

ازاتاق رفتم بیرون ، رفتم پایین

رفتم تو اشپز خونه خاتون داشت سالاد درست میکرد.

بردیا هم کنارش نشسته بود

از پشت بغلش کردم گفتم : قوربون خاتون خودم برم من.

خاتون : خدا نکنه عزیزم

نشستن کنارش گفتم : شام چی داریم

خاتون : ماکارانی

ایول خاتون گلم

صدای ماشین که امد با ذوق گفتم بابام امد

خاتون زد به گوشش گفت : خاک بر سرم باران یه نگاه به هیکت بکن بد اینجوری ذوق کن.

بی تو جه به خنده بردیا تغریبا " پرواز کردم تو حیاط

از دیشب که اونجوری داغون بود دیگه ندیده بودمش.

در ورودی باز کردم رفتم تو حیاط بابا داشت از پله میومد تو تراس

نگاش که بهم افتاد مثل همیشه یه لبخند مهمون صورتش شد پریدم تو بغلش

گوشو محکم بوس کردم

گفتم :عشق خودم چطور

بابا :خوبم چی شده تو انقدر منو تحویل میگیری

با ناراحتی گفتم من کی تحویل نگرفتم

بابا : بینیمو کشید گفت شوخی کردم

با تردید گفتم : دیشب خیلی داغون بودی تا حالا اینجوری ندیده بودم.

بابا دستشو انداخت دور شوئم با یه آه اروم زمزمه وار گفت دیگه باید عادت کنی

شنیدم ولی خودم زدم به نشنیدن.

دستش که دور شوئم بود خواستم با دستم بگیرمش

که نگاهم به باند روی دستش افتاد

با ترس گفتم: دستت چی شده!؟

بابا: یکم بی احتیاطی کردم چیزی نیست. سریع فرستادم تو خونه کیفشو از دستش گرفتم.

کمکش کردم پالتوشم در بیاره اویزون کردم

رفتیم تو سالن

بابا رفت تو دستشوی منم رفتم تو اشپز خونه

نشستم پیش خاتون گفتم: تومیدونی دست بابا چی شده؟

خاتون یه نگاه به بردیا کرد بعد گفت:

دیشب بعد از مدتها دوبار سیگار کشید از حواس پرتی دستش سوخت

بعدم گفت: چیزی نیست یه زخم کوچیکه

تکیه دادم به صندلی گفتم: یه زخم کوچیکو اینجور باند پیچی کرده!؟

بعدم عصبی گفتم: اصلا "اون مرده کی بود آمده بود خونه مامان پری بابا رو اینجوری عصبی کرد؟

امروزم آمده بود در دانشگاه!

خاتون بردیا با تعجب زل زدن به من

بردیا: چیکار داشت؟

شوئهامو انداختم بالا گفتم: نمیدونم میخواست باهاش برم تا باهام حرف بزنه

منم نرفته

.. بردیا به نگاه به خاتون کرد

خاتون رنگش بدجور پریده بود.

دستاش داشت میلرزید بردیا بلند شد به لیوان اب توش پر قند کرد تند همش زد داد به خاتون

من : چرا خاتون اینجوری شد.

بردیا : هیچی از دست من یکم عصبی شده.

اینا چرا انقدر مشکوکن!؟

گفتم : چی میگی تو این که الان خوب بود.

خاتون لیوان ابو خورد گفت : هیچیم نیست امروز زیاد سرپا بودم خسته شدم

چقدر تابلو دروغ میگفت.

من : خاتون ؟

خاتون بدون اینکه نگام کنه گفت: جانم

من : تو اون مرد رو میشناسی(مهرداد) و میگم!؟

خاتون سرشو انداخت پایین خیاری که پوست کننده بود خورد کنه.

دستاش خیلی میلرزید نمیتونست خوب چاقو بگیره دستش

دستمو دراز کردم ظرف سالاد از جلوش کشیدم. گفتم : من خورد میکنم.

خاتون چاقو داد بهم

بلند شد گفت من : برم قرصامو بخورم.

سریع از اشپز خونه رفت بیرون.

به نگاه به بردیا کردم.

گفتم: چقدر تابلو بود معلوم بود میشناستش نمیخواه چیزی بگه.

بردیا با خنده گفت: بهتر سالاد تو خورد کنی اصلاً" بلدی

من: نه تو بلدی.

شروع کردم به خورد کردن سالاد

بردیا: با مهرداد حرفم زدی.

نگاش کردم گفتم: نه

خواهرزادش تو دانشگاه ما

بردیا

با تعجب گفت: تو دانشگاهتونه

من: اره

بردیا: میشناسیش

من: اره امیر

همون دوستت

بردیا نزدیک بود چشمش از حدقه بزنه بیرون

با تعجب گفت: امیر خواهرزاده مهرداد

من: اره خودش اینجوری میگفت

اتفاقاً" وقتی امد با من حرف بزنه قیافه امیرم مثل تو شده بود.

بردیا کلافه بار دستشو کشید تو موهاش گفت: چرا همچی با هم قاطی شده.

من: چی با هم قاطی شده.

بردیا : هیچی

من : تو مهردادو میشناسی.

بردیا : قاطع گفت نه

من : یه گوجه ورداشتم تا خوردش کنم

گفتم : نمیدونم چرا انقدر قیافش برام اشناست مخصوصاً " چشماش انگار یه جا دیدمش

بردیا با تردید میخ چشمام شد

خواست چیزی بگه که بابا امد تو اشپز خونه

لباساشو عوض کرده بود یه رکابی جذب سفید تنش بود با یه شلوار راحتی مشکی

بردیا بلند شد بهش دست داد گفت : خسته نباشید

بابا نشست پشت میز گفت : زنده باشی

بابا : خاتون کو؟

من : یه خورده حا.....

بردیا پرید وسط حرفم گفت : رفت قرصاشو بخوره

واااااااا چرا اینجوری کرد.

داشتم نگاه میکردم که گفت : نمیخوای به پدرت یه چای بدی خستس

من : چرا الان

بلند شدم یه لیوان چای برا بابا ریختم

گذاشتم جلوش.

خاتونم امد به بابا سلام کرد رفت تا شامو بکشه.

منم یکم ابلیمو نمک به سالاد زدم گذاشتم رو میز

میخواستم به بابا بگم که مهرداد آمده دم دانشگاه

ولی گفتم شاید الان دوباره قاطی کنه

بابا، بردیا داشتم باهم حرف میزدن

منم رفتم کمک خاتون

خاتون داشت تو دیس ماکارانی میریخت

در همون حالا یواش کنار گوشم گفت : به پدرت چیزی نمیگی تا شامشو بخوره!

دیس ازش گرفتم گفتم: باشه ولی تو نمیخواهی بهم بگی مهرداد کیه!؟

خاتون خیلی جدی گفت : نه به وقتش همه چی میفهمی.

من : وقتش اونوقت کیه ؟

خاتون چپ چپ نگاه کرد منم سریع دیس برداشتم از جلو چشمای عصبیش فرار کردم . . دیسو

گذاشتم رو میز

بشقابارو هم چیدم رفتم نشستم کنار بابا

بابا دستش انداخت دور شونم گفت : چه خبر دانشگاه ؟

من : هیچی بهار استاد مستوفی نامزد کردن

بابا ابروهاشو انداخت بالا گفت : جدی؟

من : اره یه هفته میشه ولی امروز دیگه علانیش کردن همه بچها فهمیدن.

بابا : مبارک باشه پس بالاخره تونست جواب بله از بهار بگیر

من : اره بهار مارمولک دوستش داشته انقدر اذیتش میکرد.

خاتون امد نشست بابا بشقاب منو برداشت برام ریخت

شروع کردیم به خوردن یه نگاه به خاتون کردم داشت با غذاش بازی میکرد.

بابا هم نگاهش به خاتون افتاد گفت : چی شده خاتون چرا غذا تو نمیخوری؟

خاتون یه نگاه غمگین به بابا کرد گفت : من سیرم بعد از ظهری تو روزه یه خورده آش خوردم سیر شدم.

شما بخورید بردیا یه نگاه به خاتون کرد که خاتون سرشو تکون داد.

با چنگال یکم ماکارنی گذاشتم دهنم.

اسم مهرباد رو که اوردم خاتون از این رو به اون رو شد.

معلوم بود ناراحته یه ترسی تو چشماش بود.

غدامون تموم شد بابا ، بردیا رفتن تو منو خاتون هم میزو جمع کردیم.

من رفتم تو سالن پیش بابا و بردیا

خاتون هم با یه سینی چای امد

فردا امتحان زبان داشتم تازه یادم افتاد .

لیوان چایمو برداشتم گفتم :من میرم بالا فردا امتحان دارم

بابا گفت : باشه عزیزم برو

از پلهها رفتم بالا تو اتاقم

از زبون اردلان

باران رفت بالا

یه نگاه به خاتون کردم گفتم : خاتون چی شده چرا انقدر پریشونی!

شامم که نخوردی!

خاتون یکم بهم نگاه کرد گفت : یه چی بهت بگم قول میدی عصبانی نشی؟

اصلا" حالیم نبود کسی که روبه روم وایساده باران... کسی که دارم بازوشو اینجوری فشار میدم دخترم تمام زندگیمکسی که بخاطرش الان اینجوری داغ کرده بودم عصبی شده بودم کسی که مهرداد عوضی میخواست از من بگیرتش.... کسی که تا حالا سرش داد نزده بودم.... انقدر عصبی شده بودم که هیچی جلو دارم نبود اسم مهرداد که میومد قاطی میکردم هیچی نمیفهمیدم .

فقط یه آن کبود شدنشو دیدم ...دیدم که دست آزادش رفت طرف گلوش دیدم که بردیا با وحشت اسمشو صدا زد.... دیدم که بردیا با خشونت از بغل من کشیدش بیرون دیدم که بردیا اسپره باران از دست خاتون کشید

دیدم که بردیا باران گرفت تو بغلش اسپره تند تند میزد تو دهنشدیدم که باران بی حال افتاد تو بغل بردیادیدم که بردیا بغلش کرد از پلها بردش بالا با رفتن بردیا زانوهام خم شد محکم با زانو خوردم زمین تازه فهمیده بود من سر بارانم داد زده بودم.

خدا لعنتت کنه مهرداد چی میخوای از زندگی من

سایه نحست تا کی باید رو زندگیم باشه یه لیوان اب امد جلوم سرمو بلند کردم با چشمای که قرمزیشو حس میکردم به خاتون نگاه کردم که جلو زانو زد. چشماش از گریه قرمز شده بود.

وقتی دید همونجور میخ صورتم نشست رو زمین سرم گرفت گذاشت رو پاش

دستشو کشید تو موهام با یه آه گفت : اردلانم ...پسرم... چرا با خودت اینجوری میکنی...اگه سخته کنی من چه خاکی تو سرم بریزم

کتایونم رفت رویا رفت امیدم فقط تو بارانید

الهی من قوربونت برم به خدا همه چی درست میشه توکل کن به اونی که بالا سرته خودش همه چی درست میکنه

انقدر خود خوری نکنه.

چشمامو بستم گفتم : من سر بارانم داد زدم. خاتون من چیکار کردم مگه این من نبودم همیشه مواظب بود هیجان زده نشده وحشت زده نشه که نفسش بگیره

بالاخره اشکام ریخت گفتم :خاتون باران داشت تو دستام جون میداد ولی اصلا" نمیفهمیدم

خاتون دلا شد اشکامو پاک کرد گفت : اشکالی نداره خدارو شکر بردیا به موقع فهمید منم همون موقع که دیدم باران داره با وحشت نگات میکنه رفتم اسپرشو اوردم.

ارومتر که شدم سرمو از رو پا خاتون بلند کردم خاتون لیوان ابو داد دستم یکم از ابو خوردم

بلند شدم رفتم بالا در اتاق باران باز کردم بردیا نشسته بود لب تختش دست بارانم تو دستش بود

با باز شدن در بردیا دست باران ول کرد از رو تخت بلند شد

نگام به باران افتاد تا دید دارم نگاهش میکنم با اخم روشو اونور کرد.

یه نگاه به بردیا کردم

که گفتم : من برم پایین

بردیا از اتاق رفت بیرون چقدر ممنونشم

رفتم نشستم کنار تختش .

رفتم کنارش لب تخت نشستم گفتم : بارانم !

اصلا" محل نداد حتی بر نگشت نگام کنه.

دستمو دراز کردم دستشو بگیرم که نداشت

.گفتم : ببخش عصبی بودم

هیچی نگفت حقم داشت.

من تو عمرا" تا حالا سرش داد نزده بودم.

گفتم: پس باید بخندی

با همون اخم گفت: برا چی بخندم وقتی خندم نمیاد.

گفتم: باشه شروع کردم به قلقلک دادنش

اخماش باز شد ... خنده امد تو صورتش چالهای گوش پیدا شد.... دستاشو گذاشت رو دستام با

همون خنده گفت: نکن بابا تو رو خدا بخشیدمت جون من نکن

دلیم ضعف رفت .

دل منم برایش ضعف رفت گوشو محکم بوس کردم گفتم: از ته دلت بخشیدیم دیگه

خندشو جمع کرد دستاشو انداخت دور گردنم گفت: یه دون بابا اردلان که بیشتر ندارم مگه

میتونم نبخشمش.

فقط عصبی گفت: دیگه حق نداری سرم داد بزنی .

پیشونیشو بوسیدم گفتم: چشم عزیزم در ضمن همون یه دونه بابات دربست نوکر یه دونه

دخترشه.

یهو سفت بغلم کردم سرشو گذاشت رو سینم گفت: دیگه دوست ندارم اینجوری ببینمت

روی موهاشو بوسیدم سرشو بلند کرد گفت: خیلی ترسناک شده بودی

گفتم: دسته خودم نبود قول میدم دیگه اینجوری نبینیم.

موهاشو زدم پشت گوشش گفتم: حالا بهم توضیح بده مهرداد برا چی امده بود در دانشگاهات ؟

چرا میخواست باهش بری؟

از رو پام بلند شد نشست کنارم رو تخت

منم نشسته بودم لبه تخت دراز شد سرشو گذاشت رو پام منم دستمو بردم تو موهاش شروع

کردم به نوازش کردن موهاش که صدایش بلند شد گفت: خواهرزادش تو دانشگامونه بعدم که منو

دید گفت میخواد باهام آشنا بشه باهش برم تا باهم صحبت کنیم . منم نرفتم

گفتم : خواهرزادشو میشناسی؟

باران : اره امیر کیانی همون دوست ارش که اونروز بهت معرفی‌ش کرد.

دستم رو موهاش ثابت موند.

چهرش امد تو نظرم برا همین

انروز به چشمم اشنا امد. شبیه

مهرداد البته

بغیر از چشماش مهرداد چشماش مشکی مثل چشمای باران حتی حالت چشمای بارانم مثل مهرداد .

ولی امیر چشماش عسلی بود ولی اجزای صورتش مهرداد بود.

باران که دید دستم همونجور رو موهاشه سرشو بلند کرد یه نگاه بهم کرد گفت : بابای

من : جانم

باران : مهرداد کیه ؟

چی بهش میگفتم .میگفتم پدرت

کسی که باهاش هم خونی..... کسی که مادرتو بی ابرو کرد.....

کسی که میگفت تو حرمزاده ی.....

کسی که باعث بانای این بیماری لعنتیه

باران وقتی دید جوابشو نمیدم دوباره دراز شد رو پام گفت : نمیخوام دوباره عصیبت کنم

هر وقت دوست داشتی بهم تو ضیح بده.

یه نفس عمیق کشیدم تو دلم گفتم : زمانش که برسه همه چی برات روشن میشه اونموقع شاید

دیگه اردلانی که بهش میگی بابا رو دیگه قبول نداشته باشی ... شاید دیگه بهم بابا نگی

شاید بری دیگه حتی برنگردی بهم نگاه کنی ...

فقط از خدا یه چی میخوام اونموقع که تو همه چی میفهمی من زنده نباشه چون : طاغت ندارم که دیگه نگام نکنی... دیگه بهم بابا نگی...

طاغت ندارم ببینم به مهرداد میگی بابا.

دلا شدم یه نگاه به باران کردم خوابش برده بود.

یه نگاه به صورتش که تو خواب معصوم شده بود کردم.

گفتم هنوز مثل بچیهای قند بلند شده فقط کافی یکی دست بکشه به موهات سریع خوابت میبره سرشو بلند کردم گذاشتم رو متکا رو تختش

پتو روش مرتب کردم پیشونیشو بوس کردم از اتاق رفتم بیرون

از پلها رفتم پایین صدای خاتون بردیا شنیدم . خاتون صدایش معلوم بود داره گریه میکنه گفت : میترسم.... میترسم اردلان سخته کنه خیلی پریشون شده اردلان تو بدتری شرایط هم که بود سر باران داد نمیزد ولی دیدی امشب بچم باران تا حالا اردلان اینجوری ندیده بود.

بردیا :بهتر خود اردلان خان همه چیه اروم به باران بگه اینجوری باران کمتر ضربه میخوره

اگه از کسی غیر از اردلان همه چی بفهمه داغون میشه مخصوصا" با این مشکلی که باران داره

بردیا : اونشب مهرداد گفت اردلان بچهشو دزدیده راست میگفت؟؟

خاتون : غلط کرده بیشرف رویا بدبخت باران ۶ ماه به دنیا آورد انقدر تو دوران حاملگی که از مهرداد کتک خورده بود با مشکل قلبی که هم داشت اصلا" نتونست بیشتر از این بچه تو شکمش نگر داره کار خدا بود که با اون همه کتک بچه سقط نشد.

اونموقع مهرداد کجا بود از خجالتش هم خودش هم خانوادش ناپدید شده بودن.

باران ۴ ماه تو بیمارستان بستری بود تو دستگاه خوابوندش شاید ریه ش برسه کامل شه ولی نشد.

رویا خودش وقتی باران از بیمارستان مرخص کردن گفت میخواد برا همیشه از جای که مهرداد تو
ش نفس میکشه بره

گفت: میخواد باران برا درمان ببره خارج شاید اونجا بتون برا ریه ش کاری کنن
با اردلان رفت المان

ولی اونجا هم دکترا گفتن همیشه کاری کنن برای اینکه بچه خیلی نارس
رویا، باران میدید اشک میریخت

نشستم رو همون پله به گفته خاتون گوش دادم خودمم تمام لحظهای زجر کشیدنای رویا امد جلو
روم

هق هق خاتون بلند شد با همون گریه گفت: مهرداد کجا بود زجری که رویا میکشید ببینه که رویا
تا میخواست به باران شیر بده تا سینشو میذاشت تو دهن باران، باران کبود میشد

رویا انقدر خودشو میزد میکشت تا نفس باران برگرده
کجا بود مهرداد

ببینه بچه نوزاد باید بره زیر دستگاه اکسیژن برا یکم نفس
کجا بود ببینه رویا طاقت نیاورد

کجا بود ؟

رویا بخاطر زایمانی که داشت قلبش ضعیف شده بود

بارانم که اینجوری میدید قلبش طاقت نیاورد

بارانم ۶ ماه شد که رویا هم مرد

دیگه صبر نکردم به بقیه حرفای خاتون گوش بدم

بلند شدم چنتا پلها رفتم پایین از صدای دمپایم ۲ تاشون برگشتن طرفم

بی تو جه به اونا رفتم تو اشپز خونه بسته سیگارمو از تو یخچال برداشتم از همون اشپزخونه
رفتم تو تراس

سوزی سردی میومد

اهمیت ندادم رفتم رو صندلی تراس نشستم سیگارمو روشن کردم یه پک محکم بهش زدم

قسم میخورم مهرداد انتقام تمام زجرای رویا رو ازت میگیرم

میخ درخت رو به روم شده بودم تند تند سیگار میکشیدم نمیدونستم چندمین سیگاری که دارم
میکشم

فقط تند تند روشن میکردمو پکهای محکم بهش میزدم تا یادم بره مهرداری برگشته...

تا یادم بره دختره من .. باران من.. از خون اون مهرداد عوضیه...

تا یادم بره کسی که تمام زندگیه منه کسی که جونمو برایش میدم هیچ شباهتی به من نداره نه
ظاهری نه باطنی

تا یادم بره این من بودم پای مهرداد به خونمون باز کردم.... تا یادم بره رویا چه جوری با یه نگاه به
چشمای مهرداد دلشو باخت تا یادم بره لحظه ی که رویا آمد بهم گفت عاشق مهرداد شده!

با صدای داد خاتون از فکر آمد م بیرون!

گفت : خاک بر سرم اردلان این همه سیگارو تو کشیدی

تازه نگام به کف تراس افتاد پر بود از اشغال سیگار

نصف بسته سیگارو کشیده بودم

بی خیال بلند شدم گفتم من میرم بخوابم!

از جلو چشمای خاتون رفتم تو

بردیا رو کاناپه نشسته بود بد جور رفته بود تو فکر

از پلهها رفتم بالا تو اتاقم دراز شدم رو تخت

سرم داشت از درد میترکید چشمامو بستم تا خوابم ببره

جلوش زانو زده بودم با گریه داد داشتیم به باران التماس میکردم

که از پیشم نره ولی باران اصلا " بهم اهمیت نمیداد دست مهرداد و گرفته بود با یه لبخند گفت

پدر من مهرداد هم خونه من مهرداد از تو متنفرم تو دوروغ گوی

حالم ازت بهم میخوره

دیگه نمیخوام ببینمت

دیگه دوستت ندارم دیگه تو رو نمیخوام من پدر واقعی خودمو میخوام. مهرداد چمدونه باران از رو زمین برداشت باران دستشو گرفتم با هم از خونه من رفتم با عربده باران صدا میزدم ولی باران

اصلا " برنگشت نگام کنه

بارا————ن

با ریخته شدن اب رو صورتم از خواب پریدم

با وحشت نشستیم خاتون بردیا بالا سرم بودن باران هم کنارم نشسته بود

یه نفس عمیق کشیدم گفتم خدای شکر که خواب بود

نگاهم به خاتون بود اشکاش داشت میرخت بردیا هم غمگین داشت نگام میکرد.

برگشتم باران دیدم با ترس داشت نگام میکرد

گفت: چت شده بابا جون چرا همش اسم منو صدا میزدی

دستشو کشد رو صورتم گفت خیس عرق شدی

ناغافل کشیدمش تو بغلم

گفتم: یه خواب خیلی بدی بود وحشتناک بود

باران :

بابا لهم کردی

با یه لبخند کم جون ولش کردم از بغلم امد بیرون یه لیوان اب ریخت داد بهم

لیوان اب خوردم

خاتون با همون چشمای اشکیش یه اه کشید از اتاق رفت بیرون

باران : بهتری ؟

من : اره یه خواب بود همین برو بخواب

باران : ساعت ۴ من فردا امتحان دارم میخوام درس بخونم میایم پیشت

سریع از اتاق رفت بیرون تا کتابشو بیاره

بردیا دستاشو کرده بود تو جیبش وایساده بود پایین تخت گفت : دارید با خودتون چیکار

میکنید؟

نگاش کردم گفتم: بردیا اولاً" اینکه هنوز پدر نشدی.

دوما" اینکه مهم نیست بچه ی که داری از خونت باشه...از پشتت باشه

من اگر ۱۰ بچه از خون خودم از پشت خودم داشته باشم نمیتونم اندازه باران دوستشون داشته

باشم

سرمو گرفتم تو دستم گفتم نمیتونم فکر اینکه باران از دست بدم نابودم میکنه

بردیا امد نشست کنارم گفت : هر چقدر باران دوست داشته باشید

باران صد برابرترش شما را بیشتر دوست داره

مطمئن باش اگه واقعیت رو بفهمه بازم طرف شما

باتردید نگاش کردم گفتم : میترسم از اینکه قضیه بفهمه ضربه بخوره میترسم

میترسم دیگه مثل الان باهام نباشه

میترسم بقمه چه بلای سر مادرش آمده

بردیا: من قضیه کامل نمیدونم ولی تا حدودی که خاتون گفته فکر نمیکنم باران تحت هیچ شرایطی بره طرف مهرداد

ولی خودت قضیه بهش بگو نزار از کسی دیگه بفهمه

من با یه لبخند غمگین گفتم: جرعتشو ندارم

بردیا خواست چیزی بگه باران امد تو اتاق باران: بابا هنوز بیداری

بردیا بلند شد گفت: تقصیر منه گرفتمش به حرف

و با یه شب بخیر از اتاق رفت بیرون

بارانم وسایلاشو گذاشت رو میز

امد پیشم گفتم: چیزی لازم نداری

یکم نگاه کردم گفتم: نه

دراز شدم تو جام بارانم پتو کشید روم دلا شد پیشونیم بوسید گفتم: به هیچی فکر نکن تا راحت خوابت ببره.

بارانتم کنارته

دستشو گرفتم گفتم: قول بده همیشه کنارم باشی!

باران: قول میدم

دستشو بوسیدم که گفت: شبت بخیر

بلند شد رفت پشت میز چراغ مطالعه رو روشن کرد برق اتاقم خاموش کرد

نشست درسشو خوندن

انقدر بهش نگاه کردم تا خوابم برد

از زبون مهرداد

یک ساعت بود میخه شیشه ویسکی رو میز بودم

از وقتی که دیده بودمش اروم قرار ازم گرفته بود اصلا فکر نمیکردم دخترم انقدر شبیه من باشه

چشماتش رنگش حالتش مثل چشمای من بود! پوست برنزش عین پوست من بود!

دلا شدم دومین لیوانم ریختم تو یه حرکت همشو سر کشیدم!

نگامو دوختم به عکس بزرگ رویا که زده بودم به دیوار!

بیست سال بود هر شب با دیدن این عکس خوابم میبرد!

سومین لیوانم ریختم خوردم بلند بلند شروع کردم حرف زدن با عکس رویا

دیدمش برا دومین بار دیدمش

دخترمون خیلی شبیه منه درست عین من

نگاش بهم خیلی سرد بود مثل خوابیدن تو کوه برف از سرماش میلرزی

رویا بسمه به خدا بسمه تا کی باید تاوان بدم تا کی

میخوام بگذرم از دخترم ولی نمیتونم باران دختر منه ولی به اردلان میگه بابا

از خون من ولی اردلان دوست داره

نمیدونم کاری که میخوام بکنم درسته یا نه

امروز رفتم دم دانشگاهش

امیرم تو اون دانشگاه داره دورشو میگذرونه

میخواستم باهاش حرف بزنم ولی قبول نکرد. چنان سرد و قاطع گفت نه تمام بدنم لرزید.

کنجکاوای تو چشمای امیر میدیدم ولی هیچی نگفتم الان از دانشگاه باران یه راست امدم اینجا

نشستم رو به روت

نمیفهمیدم چی دارم میگم حسابی مست شده بودم دراز شدم رو تخت ولی نگام هنوز به عکس
رویا بود

چشمامو بستم رفتم به بیست سال پیش

تصادفی که کرده بودم تو امریکا

با ماشین تو اتوبان چپ کردم مهره سوم کمرم خورد شد

۳ماه تو بیمارستان بستری بودم ۲ بار کمرمو عمل کردن تا خوب شدم ولی حرف دکتر اینکه دیگه
نمیتونم بچه دار بشم پیچید تو گوشم.

من نمیتونم از خودم بچه داشته باشم.

به هیچ عنوان

حرف اردلان

بهتر خدا چقدر دوستت داشت کی حوصله ونگ ونگ بچه داره.

حرف هاکان

راست میگه دیگه زنتم همیشه هیکلش رو فورم

دیگه بوی گنده شیر بچه نمیده

از همه مهمتر خیلی راحت میتونی س ک س داشته باشی بدون جلو گیری.

یه سره استرس نداری.

چپ چپ به هاکان نگاه کردم همیشه خدا چرتو پرت میگفت.

اردلان رفت دست انداخت دور شونه هاکان گفت: اتفاقاً " این بار من با هاکان موافقم

وسط عشق بازیت با زنت صدای گریه بچہت ضد حال نمیزنه

سرمو گرفتم تو دستم گرفتم ای خدا این دوتا مثلاً " میخوان منو دلداری بدن

یه نگاه بهشون کردم معلوم نیست چی داشتن بهم میگفتن این جور میخندیدن

با داد گفتم: گمشید از اتاق بیرون

جفتشون برگشت پشت سرشون دیدن گفتم: با شما ۲ تا دلک بودم برید بیرون

وقتی قیافه عصبیمو دیدن سریع از اتاق رفتن بیرون

۳ ماه موندن تو بیمارستان کلافم کرده بود از همه بدتر حرف دکترا که دیگه نمیتونم بچه دار شم بدتر داغونم میکرد.

اصلاً" از بچه خوشم نمیومد ولی دوست داشتم وقتی ازدواج کردم یه دونه دختر داشته باشم فقط یه بچه یه دختر

از فکر امدم بیرون به عکس با حالت زار گفتم: اون دکترا عوضی اینجوری گفت اردلان ها کانم شاهد بودن.

سردرد گرفته بودمهر وقت گذشته مرور میکردم سردرد وحشتناک میگرفتم.

چشمامو بستم تا خوابم ببره انقدر مست بودم سری خوابم برد.

با صدای تلفن بیدار شدم.

چشمامو باز کردم دستمو دراز کردم گوشی از رو عسلی برداشتم الو

سلام دایی خوبی

امیر بود.

سلام اره

امیر: ببخشید بيموقع زنگ زدم خواب بودی.

من: نه دیگه باید بیدار میشدم کاری داشتی

امیر: مامان میگه شام بیا اینجا امیدم میاد

اصلا" حوصله نداشتم بره ولی بهتر هر چه زدوتر با امید در مورد تصمیمی که گرفتم بگم. گفتم
باشه میام

خدا حافظی کرد گوشی قطع کردم امید وکیل پایه یک داد گستری بود وکلات شرکتتم دست
امید بود قضیه باران میدونست... امید بود که هم ادرس اردلان برام پیدا کرد. هم همون پرستاری
که بیست سال پیش تو بیمارستانی که رویا زایمان کرده بود رو پیدا کرد گفت که رویا، بچه اخر
شش ماه به دنیا اور سه ماه هم بچه تو دستگاه بود بعدش مرخص شد بچه هم دختر بود.

من اونموقع کنارش نبود وقتی جواب ازمایش ثابت کرد که باران دختر منه دیگه روم نمیشد تو رو
رویا نگاه کنم داغون شدم . له شدم من با رویا خودم چیکار کرده بودم... چقدر کتکش زدم
...چقدر بهش هرز گفتمتقصیر اون احسان بود ...نه به احسان ربطی نداشت ...من به عشقم
شک کردم ...من به رویا به تمام زندگیم شک کردم.

احسان عاشق رویا بود هم دانشگاهیش بود میدونستم رویا دوستش نداره.. میدونستم رویا تنها
مردی رو که دوست داره منم ...ولی بازم برام سخت بود کسی غیر از خودم عاشق رویا باشه ...روز
عقدمون احسانو دیدم دم محضر اون ور خیابون با حسرت داشت بهمون نگاه میکرد.

وقتی دید نگاهش میکنم امد نزدیکم گفتم : مواظب رویا باش نمیدونم چرا احساس میکنم تو لیاقت
رویا رو نداری

بعدم از جلو چشمم محو شد .

سرمو گرفتم تو دستام گفتم : راست میگفت رویا من لیاقت تو رو نداشتم ...

بلند شدم رفتم حموم زیر دوش

سریع دوش گرفتم امدم از حموم بیرون

سرم هنوز درد میکرد.

با همون حوله رفتم از اتاق رفتم بیرون

رفتم پایین

جملیه تا نگاهش بهم افتاد گفت : سلام اقا داشت گرد گیری میکرد.

صدای جاروبرقی نرگس بدجور رو عصابم بود

رفتم سیمشو از برق کشیدم نرگس برگشت طرف یه نگاه بهم کرد.

با عصبانیت گفتم: چند بار بهت بگم وقتی من تو خونم جارو برقی نکش

نرگس لبشو گاز گرفت گفت ببخشید اقا حواسم نبود.

رفتم رو مبل نشستم گفتم : تو کی حواست بود. یکبار دیگه این کارو تکرار کن از خونه پرت کن

بیرون

سریع جارو برقی جمع کرد از سالن رفت

جملیه هم برگشت به کارش ادامه داد گفتم : برو برا من یه مسکن بیا ر قبلشم یه چی بیار بخورم

جمیله : چشم اقا

دست کشیدم تو صورتم

چند ساله جمیل ، نرگس تو خونم کار میکنن

یکی از یکی دیگه گیج تر

صد بار تا حالا بهشون گفتم وقتی من تو خونم جارو برقی نکشید ولی کو گوش شنوا

انقدر تو این بیست سال اخلاقم گند شده بود.

تا حالا نشده بود از ته دل بخندم یا خوشحالیم از ته دل باشه

این دوتا هم مثل سگ ازم میترسیدن

نگام افتاد به سینی که جمیله گذاشت جلو یه دختر ۲۶ ساله بود خواهر شوهر نرگس تو همین

خونه

با نرگس جعفر زندگی میکرد بچه نداشتن جمیله هم شده بود بچه این دوتا

نگام دو ختم به سینی

لیوان اب پر تقالو ور داشتتم نصفشو خوردم

سنگینی یه نگاه حس کردم سرمو گرفتم بالا جمیله بود داشت نگام میکرد با همون

اخم که همیشه خدا تو صورتم بود گفتم : برا چی منو داری نگاه میکنی برو به کارت برس

یه هو حول شد.

گفت : ببخشید اقا سریع از جلو چشمم محو شد .

یه لقمه نو ن گردو درست کردم خوردم دیگه به بقیه چیزای که تو سینی رو میز بود دست نزد

یه عصرونه کامل بود. ولی اصلا "اشتها نداشتم .

مسکن ورداشتم با همون اب پر تقال خوردمش

تکیه دادم به صندلی نگامو دوختم به خونه یه خونه ۴۰۰ متری ویلای تو لواسون از تهران بیزار

بودم کلا " از جای شلوغ و جاهای پر سرو صدا گریزون بودم

.این جا اروم بود

البته تهران خونه خودم بود همون خونه که با رویا زندگی مشترکمونو شروع کردم تو ستار خان

بعد از اون اتفاق دیگه پامو تو اون خونه نداشتم

.اون خونه شاهد تمام زجرای رویا بود

وقتی یاد کتکهای که بهش میزدم میفتم قلبم میخواد از جاش در بیاد

دستمو بردم بالا کنار شقیقهامو شروع کردم به ماساژ دادن همون موقع صدای شکستن بدی

پیچید

چشمامو بستم بازشون کردم با عصبانیت رفتم طرف اشپزخونه اینا ادم نمیشن

جمیله نشسته بود داشت خورده شیشه هارو جمع میکرد چنان عربدهی زدم گلوم سوخت

جعفر نرگس دویدن تو اشپز خونه حمله کردم طرف جمیله بازو شو گرفتم کوبندمش به دیوار

با داد گفتم : چند بار بهت بگم وقتی من تو خونم سر صدا نکن

چند بار

با وحشت داشت نگام میکرد سریع هم اشکاش ریخت تو صورتش

اصلا " ادم دل رحمی نبودم!

اگه دل رحم بودم با رویام عشقم اون کارو نمیکردم چه برسه به یه خدمتکار

جعفر امد نزدیکم دستمو گرفت گفت : اقا شما ببخشید غلط کرد.

ولش کردم دست جعفر و زدم کنار انگشت اشارمو گرفتم جلو همشون گفتم خوب گوش کنید چی میگم.

کوچکترین صدای بیاد حتی صدای دمپایتون بشنوم باید فکر یه جای برا خودتون باشید فهمیدید.

نرگس رفت طرف جمیله که کز کرده بود گوشه دیوار داشت اشک میریخت

بی خیال از اشپز خونه رفتم بیرون

این بار صدای تلفن بلند شد.

نرگس بیچار دوید طرف تلفن نزدیک بود بخور زمین که خودشو سریع جمع کرد.

سرمو تکون داد داشتم از پلها میرفتم بالا نرگس : اقا، اقا عماد هستن

برگشتم گوشی از دستش گرفتم گفت : بگو عماد

عماد : وای باز که سگ شدی

عماد چرتو پرت نگو داره سرم از درد میترکه بگو چیکار داری

فهمید خیلی داغونم

گفت : هیچی امروز نیومدی شرکت به سری پرونده هست باید امضا کنی

قرارداد با شرکت سامانم هست که باید تو تاییدشون کنی

گفتم: بردار بیار خونه تا امضاشون کنم

نذاشتم دیگه حرفشو کامل کنه گوشو قطع کردم

رفتم تو اتاقم

عماد شریک مطمئنی بود چند سال بود باهاش شراکت داشتم همسن خودم بود

دو تا پسر داشت یه ۲۰ ساله یه ۱۰ ساله شرکت کلا " دست عماد بود من با این اعصاب داغون زیاد

شرکت نمیرفتم وقتی هم میرفتم انقدر سر کارکنان داد میزدم عماد بیرونم میکرد.

فقط تو جلسهاشون شرکت میکردم قرارداد ها رو میبستم

لباسمو پوشیدم یه شلوار پارچی مشکی با یه پیراهن چها رخونه توسی استیناشم تا ارنجم زدم

بالا ساعتیم بستم رفتم جلو اینه یه شونه به موهام زدم یه نگاه به چهرم کردم همه میگفتن

خوشگل جذابم

ولی جذابیتی تو خودم نمیدیدم

جز چشمام

همون چشمای که رویا میگفت جادوش کرده ...همون چشمای که شبیه چشمای باران دخترمه

ادکلنمو برداشتم خالی کردم رو خودم

پالتمو برداشتم ار اتاق رفتم بیرون

از پلها داشتم میرفتم پایین جمیله امد گفت : اقا، اقای ایزدی منتظر تونه

بدون نگاه کردن بهش گفتمم برو به کارت برس

در ضمن من شام خونه نیستم

جمیله : کجا میرید اقا

با عصبانیت برگشتم طرفش وقتی قیافمو دید با وحشت از جلوم رفت

دختره پرو به تو چه من کجا میرم

رفتم تو سالن عماد داشت قهوه میخور وقتی منو دید گفت : سلام بر آقای بد اخلاق

پالتوم انداختم رو مبل رفتم نشستم رو کاناپه کناری عماد

گفت : پروندهارو آوردی

عماد پروندهارو گرفت طرفم گفت : یه سلام کنی...یه احوالی بگیری بد نیست

یه نگاه بهش کردم گفتم : سلام

ابروهاش انداخت بالا گفت :این سلامی که تو کردی از صد تا فحش بدتر بود .

پروندها رو ازش گرفتم چنتاشون تند امضا زدم

گفتم: تا تو باشی نگی سلام کن!

عماد : انقدر برات سخته سلام کردن!

پروندو پرت کردم رو میز گفتم : بحث نکن عماد

عماد : اردلانو پیدا کردی اره ؟

با تعجب برگشتم طرفش عماد از گذشته من با خبر بود

همشم میگفت تو حقی در قابل اون دختر نداری

گفتم : چطور

عماد بیخیال یه خیار ورداشت پوست گرفت گفت : از قیافت معلوم قبلا" سگ بودی ولی نه تا این

حد

یه گاز به خیارش زد گفت : جلوت وایساده اره

به خشونت گفتم :خفه شو عماد

من دخترمو ازش میگیرم!

واقعیتم به باران میگم!

عماد برگشت طرفم گفت پس اسمش بارانه

از جاش بلند شد گفت: بهتر واقعیتو بهش نگی چون دیگه تو روت نگاه نمیکنه چه برسه به عنوان یه همه خون قبولت کنه

راست میگفت عماد راست میگفت اگه باران بفهمه چه بلاهای سر مادرش آوردم....اگه بفهمه بهش میگفتم حرمزاده

اگه بفهمه رویا بردم تا از بچه تو شکمش آزمایش بگیرن....

اگه بفهمه حتی موقع به دنیا آمدنش کناره مادرش نبودم ...

کلافه بار دست کشیدم تو موهام تا افکار مزاحم از سرم بره بیرون

صدای عماد بلند شد برگشتم طرفش غمگین داشت نگام میکرد امد جلو پاهام رو زانوش نشست
گفت: مهرداد اشتباه بیست سال پیشو تکرار نکن!

بی فکر کاری نکن!

زندگی اون دخترم داغون نکن!

یه پوز خند عصبی زدم از رو صندلی بلند شدم گفتم: عماد تو چی میگی بعد از بیست سال حالا که پیداش کردم ازش بگزارم

نمیتونم .. اگه قبلا" از اینکه ندید بودمش میتونستم بیخیال بشم ولی حالا که دیدمش نمیتونم

عماد با تعجب گفت: تو دیدیش!

سرمو تکون دادم گفتم: با خودم مو نمیزنه

عماد: چه جوری دیدیش

سرمو گرفتم تو دستام گفتم بیخیال عماد سرم داره میترکه

عماد امد بازمو گرفت گفت : بیا اینجا دراز شو تا برات یه مسکن بیارم

رفتم رو کاناپه دراز شدم چشمام داشت از کاسه در میومد انقدر سر دردم شدید بود

هروقت گذشته میومد جلوم داغون میشدم .

چشمامو بستمو شروع کردم به ماساژ دادن شقیقهام

صدا عماد بلند شد

مهرداد پاشو اینو بخور

پاشدم قرصو گرفتم با لیوان اب خوردم

دیگه به این سر درد ها عادت کردم

بیست سال این سر درد ها با هام

عماد : بهتری

بلند شدم نشستم گفتم : اره عادت دارم میتونم دردشو تحمل کنم

عماد یه نگاه به ساعتش کرد گفت ساعت ۸ :۳۰ : من دیگه برم قراره حسامو ببرم بیرون

عجیب زنگ نزده

دست کرد تو جیب شلوارش گفت : گوشیم کو یکم گشت

زد تو سرش گفت اخ مهرداد بدبخت شدم گوشیو جا گذاشتم شرکت حسام منو میکشه

خندم گرفت حسام پسر کوچیکش بود گفتم : کجا قرار ببری؟

عماد سریع پالتوشو پوشید گفت : تولد یکی از دوستاش قرار منم باهش برم هر کاری کردم با

حسین بره قبول نکرد میگه همه با بابا هاشون میان تو هم باید با من بیای

سریع امد جلو بهم دست داد گفت : من برم دیگه

کلمو الان از جا میکنه

گفتم: صبر کن

پالتومو ورداشتم با عماد از در رفتیم بیرون

عماد: تو کجا؟

من: میخوام برم خونه مهتاب

سوار ماشینم شدم

یه سونتا مشکی داشتم

عمادم رفت طرف تویتا خودش

ریموت درو زدم اول عماد رفت پشتش من رفتم یه بوق برام زد گاز ماشینو گرفت رفت.

منم راه افتادم نیم ساعته رسیدم نیاوران

خونه مهتاب ماشین جلو خونه پارک کردم از ماشین پیاده شدم.

زنگ زدم.

امین ایفون جواب داد گفتم: باز کن منم

در باز کردم رفتم تو یه اپارتمان ۶ طبقه بود رفتم طرف اسانسور

سوار شدم زدم طبقه ۶ در اسانسور باز کردم مهتاب رضا جلو در بودن

مهتاب: سلام چرا انقدر دیر امدی

دست دادم بهش گفتم: کار داشتم

به رضا دست دادم رفتم تو امیر امین امید بلند شدن

رفتم به ۳ تاشون دست دادم

پالتومو در اوردم امین امد گرفتش رفت.

منم نشستم پیش امید

چه خبر

امید : سلامتی

امروز نیومدی شرکت

من : کار داشتم.

همون موقع رضا هم امد پیشمون نشست

سامیار دوید امد نشست رو پای رضا یه نگاه بهش کردم گفتم : چه طوری تو به من سلام نکردی؟

سامیار از رو پا رضا پرید پایین امد بهم دست داد گفت : سلام دایی

بچه ساکت و ارومی بود خیلی شبیه امید بود.

گونشو بوس کردم گفتم: علیک سلام

مریم امد تو گفت : سلام دایی جان خوبی؟

بلند شدم دستش که جلوم دراز شده بود گرفتم گفتم : ممنونم شما خوبی.

مریم : ممنونم خوش امدید.

رفت نشست رو کاناپه منم نشستم سر جام

مهتاب با یه سینی چای امد تو که امیر سریع بلند شد ازش گرفت : یه لیوان چای برداشتم به

مهتاب گفتم : از مامان چه خبر

مهتاب با یه اخم غلیظ گفت : تو که پاک اونا رو فراموش کردی انگار نه انگار پسرشونی یک ماه

نرفتی یه سر بهشون بزنی نه یه زنگی زدی

چای گذاشتم رو میز گفتم : یک کلام ازت حالشون پرسیدم این همه بحث کردن نداشت.

در ضمن اصلا " حوصله بابا رو ندارم.

مهتاب دوباره عصبی گفت: میشم بپرسم تو حوصله کی رو داری؟

عصبی گفتم: مهتاب اگه گفتی من پیام اینجا این چیزا رو بکشی وسط بگو برم اصلا "حوصله شنیدن حرفای تکراریتو ندارم .

رضا: مهتاب بسه

بی توجه به بقیه بلند شدم گفتم امید پاشو بیا کارت دارم خواست دنبالم بیاد که گوشیش زنگ خورد.

رفتم طرف اتاق امیر در اتاقشو باز کردم رفتم تو یه بسته سیگار از جیبم در اوردم رفتم لب پنجره

شروع کردم به کشیدن

زخمه زبونهاش بابا داغونم میکرد خودم میونستم اشتباه کرده بودم... بیست سال هم بود داشتم تاوان پس میدادم عذاب میکشیدم .

ولی حرفای بابا بدتر به اتیش میکشیدم.

بابا رویا خیلی دوست داشت میگفت سوگلی منه رویا

بعداز بارداریش بعد از تهمتهای که من بهش زدم بابام باز طرف رویا بود.

وقنی هم که پیمان پدر رویا از ابروی که من ازشون بردم سخته کرد مُرد.

بابام گفت: تو دیگه پسر من نیستی ازم رو برگردوند گفت: هر وقت ابروی که از این دختر بردی برگردونید هر وقت پدرشو زنده کردی برگرد کنار من

یه پوزخند عصبی زدم با خودم گفتم نه تونستم ابروی که از رویا خانوادش بردم برگردونم حتی موقع به دنیا آمدن بچه ام نبودم حتی موقع مردن رویا هم نبودم.

مرگ رویا رو من از هاکان شنیدم

درست ۱۰ روز از مرگ رویا میگذشت که هاکان زنگ زد بهم گفت: که رویا فوت کرده

انروز که خبر مرگ رویا رو از هاگان شنیدم روز مرگم بود.

داغون شدم اولین سخته قلبیم همون موقع بود

اما ونیم تو بیمارستان بستری شدم.

دکتر گفت هر گونه استرس هیجان برام سمه

اونموقع هم بابام نیومد حتی تو بیمارستان منو ببینه

مادرم تنها امدم

اونم بدتر از من باورش نمیشد رویا مرده

بعد از مرخص شدنم از بیمارستان دربه در افتادم دنبال اردلان ولی هیچ اثری ازشون نبود انگار

اب شده بود تو زمین

زنگ زدیم به هاگان هرکاری کردم گفت : آدرسی از اردلان نداره

گفتم فقط میخوام بدونم بچه زندس یا نه

گفت که اردلان با منم دیگه در ارتباط نیست.

تنها کسی که ممکن بود از اردلان با خبر باشه احسان بود رفتم سراغش

وقتی منو جلو در خونش دید حمله کرد طرفم تا میتونست کتکم زد.

من هیچی بهش نگفتم حقم بود

زانو زدم جلوش التماس کردم یه آدرسی ازشون بهم بده حداقل بدونم بچه زندس یا نه

گفت که خبر نداره فقط میدونم بچه زندس ولی نمیدونه دختر یا پسر فقط یه ادرس ازش داره اونم

بهشت زهرا ادرس قبر رویا

همین

با صدای در از فکر امدم بیرون امید بود امد تو

سیگارمو پرت کردم تو حیاط رفتم نشستم لبه تخت

امیدم امد نشست رو کانپه اتاق گفت: باز که سیگار کشیدی

بی توجه به حرفی که زد گفتم: نمیدونم کاری که میخوام بکنم درسته یا نه

امید با تردید گفت: میخوای شکایت کنی

فقط سرمو تکون دادم

امید: بهتر بهش زمان بدی اگه خود اردلان جریان به باران گفت که هیچی اگه نگفت شکایت میکنیم.

من: میدونم امکان نداره اردلان جریانو به باران بگه

صورتمو با دستام پوشوندم گفتم: این اردلانی که من دیدم حاضر جوشو بده ولی باران نفهمه که اون پدر واقعیش نیست.

امید یکم نگاه کردگفت: باشه با مدرکی که ما از بیمارستان داریم و جواب اون آزمایشی که مال بیست سال پیش که نشون میدن باران دخترته راحت میشه شکایت کرد.

قلبم درد گرفت دستم رفت طرف قلبم

شروع کردم به ماساژ دادن

امید با نگرانی امد طرفم گفت: خوبی دایی

بخاطر سیگاری که کشیدی!

از در قلبم دلا شده بودم دردش واقعا " وحشتناک بود

امید قرصات کجاس

تو... تو پالتوم عرق سردی نشست رو صورتم

در اتاق باز شد مهتاب دوید آمد تو اتاق با گریه گفت : مهرداد جان چت شد الهی من بمیرم غلط کردم حرفی زدم امیر مهتاب زد کنار با امین کمکم کردن دراز شدم رو تخت امیدم قرص زیر زبونی گذاشت تو دهنم

چشمامو بستم صدای مهتاب میشنیدم بزار زنگ بزخم دکترش

چشمامو باز کردم گفتم : خوبم مهتاب به خاطر سیگاری که کشیدم

مهتاب با گریه آمد دستمو گرفت گفت : دکترت مگه بهت نگفت سیگار برات سمم چرا میکشی

درد قلبم بهتر شد. دیگه نمیکشم الان بهترم بلند شدم نشستم

مهتاب : چرا نشستی دراز شو

من : خوبم

امیر آمد دست مهتابو گرفت گفت مامان جان پاشو خدارو شکر بهتر شد

مهتاب یکم با ناراحتی نگاه کرد زمزمه کرد داری با خودت چیکار میکنی

بعدم با امیر از اتاق رفت بیرون

امید آمد کنارم نشست گفت : دایی جان بهتر نیست بیخیال این جریان بشی با این وضعیتی که تو

داری استرس هیجان اصلاً" برات خوب نیست

میتروسم خدای نکرده بالای سر خودت بیاری

گفتم : اگه ندیده بودمش شاید بیخیال میشدم

ولی از وقتی که دیدمش دیگه نمیتونم بیخیال بشم...دیگه نمیتونم ازش بگذرم

امید با تعجب گفت : دیدیش

من : اره با یه لبخند غمگین گفتم کپ خودمه

امید : چه جووری

گفتم : دم دانشگاهش با امیر تو یه دانشگاهس

همون موقع امیر امد تو گفت : مامان برات گل گابزبون درست کرده

لیوانو ازش گرفتم

یکمی خوردم بحث عوض کردم نمیخواستم فعلا" امیر چیزی بفهمه گفتم چه خبر از شرکت

امیر با ارش دوستش تازه یه شرکت تاسیس کرده بود.

رشته جفتشون هم عمران بود.

امیر : میگذاره فعلا" شدیم دانشجو

با یه لبخند گفتم: اشکالی نداره چند وقت دیگه میشی استاد کیانی

یکم با امیر امید حرف زدیم از اتاق رفتیم بیرون

.مهتاب تو اشپز خونه بود

رفتم پیشش گفتم یه زنگ بزنی مامان بیاد اینجا

مهتاب یکم نگام کرد

یه دونه برگ کاهو گرفت جلوم گفت : بهشون گفتم امشب تو میای اونا هم بیان

مامان قبول نکرد گفت : اینبار مهرداد خودش باید بیاد دیدن من نه من بهش زنگ بزنی بیاد اونجا

کلافه بار دست کشیدم تو موهام

مهتاب

: صندلی کناریشو کشید عقب گفت مهرداد یه دقیقه بیا این جا

رفتم نشستم کنارش

مهتاب ظرف سالاد گذاشت کنار

دلا شد دستامو گرفت بین دستاش

گفت : مهرداد جان

مامان چه گناهی کرده بین تو بابا گیر کرده

مهرداد تو ۴۸ سالته ولی هنوز برا مامان بچه ای برا منم هنوز داداش کوچیکمی

از اونروز که با قهرو د عوا از پیش مامانو بابا رفتی

مامان همش چشمش به در شاید برگردی ببینتت

مهرداد مامان ۷۷ سالش هر آن ممکن یه بلای سرش بیای

عصبی دستمو از تو دست مهتاب کشیدم بیرون بلند شدم گفتم:

فردا بهش بگو بیاد اینجا ولی نگو من میام

مهتاب با خوشحالی گفت : باشه از اشپز خونه خواستم برم بیرون برگشتم طرف مهتاب گفتم به

مهشیدم بگو بیاد البته تنها حوصله اون بچه‌های شرشو ندارم میدونی که از سرو صدا فراریم.

از زبون بردیا

از ستاد ادم بیرون سوز خیلی سردی میومد امسال سرما خیلی شدید شده بود

دکمه‌های پالتومو بستم یقه پالتومو کشیدم بالاتر سرما تا مغزو استخون ادم نفوذ میکرد.

رفتم طرف پارکینگ سربازی که جلو پارکینگ بود. سریع بهم احترام گذاشت سرمو تکون دادم

رفتم طرف پرشیام سوار شدم

سریع ماشین روشن کردم.

بخاری هم زیادش کردم.

راه افتادم طرف خونه.. تازه تونستم

تهران یه واحد بخرم البته منطقه بالا نه تو تهران پارس با پولی که من داشتم همون تهران پارس هم بهم دادن خدارو شکر کردم نصف پول خونه هم بابا م بهم داد نصفشم دادم اجاره نصفشم وام گرفتم.

از طرف ستادهم میخواستن بهم خونه بدن که فعلا" تا زمان ماموریتم برا زندگی برم توش

که اردلان خان نداشت

همون جا با اونا زندگی میکنم

از ستاد تا دربند بیست دقیقه راه بود سریع رسیدم یه نگاه به ساعت کردم زیاد دیر وقت نبود .
هوا زود تاریک میشد ساعت تازه هفت غروب بود

ریموت زدم رفتم تو

.ماشین پارک کردم.

پیاده شدم رفتم طرف خونه درو باز کردم رفتم تو

گرمای خیلی خوبی تو خونه پیچیده بود

پالتو شالمو در آوردم کفشامم از پام در آوردم

از راه رو داشتم میرفتم طرف سالن که کپسول اکسیژل کنار در ورودی دیدم

یکم بهش نگاه کردم حتما" مال باران همون موقع خاتون از اشپز خونه امد بیرون

منو که دیدی گفت : سلام مادر خوبی

بهش سلام کردم

گفتم :این اینجا چیکار میکنه

خاتون : مال باران اردلان داده بود شارژش کنن الان آوردن دیگه به مرده نگفتم بیره بالا تو اتاق باران

خدا خیرت بده مادر داری میری بالا اینم ببر بذار تو اتاق باران امشب شیفت نمیاد خونه

سرمو تکون دادم

کپسولو بلند کردم

از پلهها رفتم بالا یه ضربه کوچیک به در اتاقش زدم جواب نداد درو باز کردم رفتم تو

یه آن از چیزی میدیدم هنگ کردم.

یه فرشته مظلوم بود که با بالا تنه برهنه دمر رو تخت خوابیده بود صورتش که روی سگ بزرگش

بود طرف در بود

پتو هم تا روی باسنشو پوشونده بود بدن برنشش برق میزد

موهای فرش پریشون ریخته بود رو سگش

کپسولو گذاشتم جلو در نا خواسته پاهام کشیده شد طرفش

چشممو از بدن هوس انگیزش گرفتم دو ختم به صورتش

اروم زانو زدم پایین تختش

چشمای وحشی خوشگلش بسته بود قلبم بدجور داشت میزد هرآن ممکن بود از صدای قلبم

بیدار بشه

نمیدون این چه حسی بود نسبت به باران داشتم

من کلا "اصلا" نمیتونستم با جنس مخالفم ارتباط برقرار کنم. هیچ حسی نمیتونستم بهشون

داشته باشم.

همش میترسیدم نکنه مشکل داشته باشم تو ماموریتهای که میرفتم خیلی دخترا دور ورم بودن

یکی از یکی خوشگلتر خیلی راحت هم به طرفم کشیده میشدم بدون هیچ اشاره ی از طرف من

ولی من اصلا "نسبت بهشون هیچ حسی نداشتم خیلی راحت و عادی نگامو از بدنهای برهنشون

میگرفتم .

ولی باران ناخواسته منو طرفه خودش میکشید وقتی کنارش بودم از غرورم هیچ خبری نبود

وقتی باران کنارم بود یا خیلی بهم نزدیک بود کنترل کردن خودم که نبوسمش خیلی سخت بود
 وقتی ناخواسته اونروز اون حرفارو بهش زدم قلبم بدجور لرزید اونروز از دستش خیلی عصبانی
 بودم... از اینکه امد تو اشپزخونه صندلی رو از کنار من برداشت رفت کنار باباش... از اینکه امدم تو
 اتاقش بهم گفت درو نبدم

...از این که پیش خودش منم مثل اون ادمای عوضی مهمونی بدونه... ناخواسته اون حرفا رو بهش
 زدم

وقتی دیدم از دستم ناراحت شده دیگه حتی بهم نگاه هم نمیکنه
 داشتم نابود میشدم

از حسادتی که وقتی سهیل بهش زنگ زد باران بهش گفت سهیل جان میخواستم بمیرم اخرم
 طاغت نیاوردم ازش معذرت خواهی کردم
 ولی بازم نبخشیدم

جلو در اتاقش گیرش انداختم مجبورش کردم که حرفای که بهش زدمو فراموش کنه اون جا دیگه
 کنترلمو از دست دادم نا خواسته پیشونیشو بوسیدم
 نگام رفت طرف لبای هوس انگیزش نیمه باز بود
 چشمای وحشیش بسته بود تو خواب خیلی مظلوم میشد
 دوباره نگام رفت طرف بدن برهنش

فقط لباس زیر قرمزش تنش بود اینبارم بدون اراده خودم اروم سرشونه لختشو بوسیدم دلا شدم
 پتو کامل کشیدم روش

سریع تا کنترلمو بیشتر از این از دست نداده بودم . از اتاق رفتم بیرون
 خودمو پرت کردم تو اتاقم
 تمام بدنم خیس عرق بود

رفتم تو بالکن اون سرما هم حرارت بدنمو کم نمیکرد

سرمو گرفتم به اسمون گفتم : خدای این چه حسی من به باران دارم

چرا جلوش نمیتونم خودمو کنترل کنم

کلافه بار دستمو کشیدم تو موهام

گفتم منو باران دنیاوم با هم فرق داره

هم از لحاظ روحی هم از لحاظ ظاهری

باران از خون وحشت دارهولی من با شغلی که دارم هرروز هم چین چیزای جلو رومه

من از یه خانواده معمولیم پدر من کوروش نصف ثروت اردلان هم نداره

خودم با هزارتا قرضو قوله تونستم یه واحد ۸۰ متری اونم تو تهرانپارس بخرم

من کجا باران کجا

خدایا من از زندگیم راضیم

از چیزی که هم دارم روزی هزار بار شکر میکنم

دوست ندارم حسی که نسبت بهش دارم فراموش کنم ولی من باران بدون ثروت پدرش میخوام

... نمیخوام فکر کنه به خاطر ثروت پدرش بهش نزدیک شدم

خدایا : من بارانو با مریضی که داره میخوام . نمیخوام فکر کنه از ترحم بهش نزدیک شدم... چون

هیچ ترحمی نسبت بهش ندارم .

بد جور پریشون شده بودم

از بالکن امدم تو رفتم وضو گرفتم شروع کردم به خوندن نماز تنها چیزی که ارومم میکرد رازو

نیاز با خدای خودمم بود

حرف زدن با خدای خودم که غروری توش نبود که ترس از شکستش داشته باشم

علاقه‌ای که به باران داشتم میخواستم به خدای خودم اعتراف کنم .

از زبون باران

با صدای خاتون از خواب بیدار شدم

خاتون : باران پاشو بیا بردیا آمده میخوایم شام بخوریم ساعت ۸ شبه

خودمو بیشتر تو پتو جمع کردم گفتم : چه وقت شام خوردنه تازه سر شب

خاتون : حالا پاشو شب نمیتونی بخوابی

بعدم از اتاق رفت بیرون

پاشدم تو جام نشستم پتو پیچیدم دور خودم خوبه پتو روم بود خاتون ندید لخت خوابیدم وگر نه سیل نصیحتاش شروع میشد . یه دست کشیدم تو موهام از رو تخت امدم پایین یه نگاه به خودم تو اینه قدی اتاقم کردم یه شلوارک تا روی رونم پام بود دیگه بلوز نپوشیده بودم با همون سوتین خوشگل قرمز خوابیدم

دستامو بردم بالا سرم بدنمو کشیدم هیکلم خیلی خوشگل بود مخصوصا " پوست برنزم به خاطر برق بدنی که به بدنم میزدم همیشه پوستم برق میزدم

بیخیال هیکلم شدم رفتم تو دستشوی چون بد جور جیش داشتم.

کارمو انجام دادم یه ابی به صورتم زدم امدم بیرون

داشتم با حوله صورتمو خشک میکردم

نگام افتاد به کپسول اکسیژن جلو در اتاقم بود

اینو کی آورده

بابا پیروز داده بود تا شارژش کنن

بیخیال اونم شدم شونهامو انداختم بالا رفتم طرف کشوم

یه بافت یقه اسکی توسی برداشتم با یه شلوار راحتی مشکی سریع پوشیدم

یه نگاه از تو اینه به خودم کردم خوب شده بودم

موهامو شونه کردم

جمع کردم بالا سرم یه کلیپس زدم به موهام

یکمم کرم مرطوب کننده زدم از اتاق رفتم بیرون

از پلها رفتم پایین خاتون، بردیا تو سالن بودن

یه سلام بلند کردم رفتم نشستم پیش خاتون

بردیا با یه لبخند خوشگل جواب سلاممو داد

خاتون هم با یه اخم خوشگل گفت: باران جدیدا "خوابت خیلی زیاد شده

دلاشدم یه چای از تو سینی برداشتم گفتم: کجا خوابم زیاد شده

دیشب از ۴ صبح بیدار بودم داشتم درس میخوندم.

ولی راست میگه جدیدن ولم میگردن میخوابیدم

خاتون روشو برگردوند گفت:

من هر وقت روز امدم تو اتاقت تو خواب بودی

یه نگاه به بردیا کردم با همون لبخند داشت ما رو نگاه میکرد.

تعجب کرده بودم اساسی با ابروهای بالا رفته داشتم بهش نگاه میکردم چی شده بردیا خان اخم

رو صورتش نیست

داره میخنده!

سنگینی نگامو حس کرد برگشت نگام کرد وقتی قیافمو دید که اونجوری با تعجب دارم نگاش

میکنم

گفت : چیه؟

من : هیچی یه چیز باور نکردنی تو صورتت دیدم

بردیا ابروهاشو داد بالا یکم از چایشو خورد گفت : چی دیدی؟

من : با یه لبخند که قشنگ چالهای گونم معلوم میشد گفتم : اخم رو صورتت نیست داری
میخندی

بردیا زد زیر خنده گفت چیه دلت برا اخمم تنگ شده

تند گفتم: _____ه

رومو ازش برگردونم بقیه چایمو یواش یواش شروع کردم به خوردن تو دلم گفت : وقتی میخندی
خیلی خوشگل میشی ولی کاش میشد خندهات فقط مال من باشه

اخمت برا دیگران چون وقتی اخم میکنی خیلی ترسناک میشی هیچکی جرعت نمیکنه بیاد
طرفت

سنگینی یه نگاه روم بود

میدونستم خودشه کسی که صاحب قلب من شده ...کسی که برایش پر پر میزنم..کسی که حالا
دیگه مطمئن شدم عاشقش شدم

برنگشتم نگاه کنم.

میخواستم از فکر بردیا پیام بیرون

برگشتم طرف خاتون که یه صلوات شمار دستش بود اروم داشت ذکر میگفت.

بهترین موقعیت بود تا از زیر زبونش بکشم که مهرداد کیه؟

مشکلش با بابام چیه؟

رفتم نزدیکش دستمو انداختم دور شونش

گونشو محکم بوس کردم

فهمید یه چی ازش میخوام چون هر وقت کارم گیر بود یا یه چی ازش میخواستم

همینجور مهربون میشدم

البته برا همه کار ساز نبود.

فقط بابا و خاتون جلوم بدجور کم میووردن

چون با لبخند گفت : چیه چی میخوای

مهربون شدی

گفتم : هیچی فقط یه سوال دارم

خاتون : چی؟

با تردید زبونمو تر کردم گفتم مهرداد کی؟ مشکلتش با بابا چیه؟

یهو اخمای خاتون رفت تو هم

سریع از جاش بلند شد گفت : برم شام بیارم گرسمنونه

سریع از جلو چشمم محو شد

نا امیدم رومو برگردونم نگام خورد به بردیا

بردیا هم داشت نگام میکرد

گفت : بهتر صبر کنی تا هر وقت پدر صلاح دونست خودش بهت بگه

من : بابا خیلی مردم داره تحت هیچ شرایطی تو جمع بخصوص جلوی من صدات بلند نمیکنه چه

برسه دعوا گرفتن مشکلتش با مهرداد یه چیز جدی که بابام انقدر داغون کرده

بردیا سرشو تکون داد گفت : هر مشکلی باشه تو خودتو دخالت نده هر وقت مهرداد امد دم

دانشگات هم باهات جای نرو

سعی کن زیاد باهات هم کلام نشی

من : اصلا" برا چی آمده در دانشگاه من چه دلیلی داره بخواد با من حرف بزنه

بردیا بلند شد دستم که رو مبل بود گرفت بلندم کرد گفت : ولش کن خودتو زیاد درگیر نکن بیا بریم شام بخوریم

شونهامو انداختم بالا گفتم : باشه ولی من مطمئنم خاتون از همه چی خبر داره

بردیا : شاید ولی بهتر اسم مهرداد رو زیاد جلو بابات و خاتون نیاری

با تعجب گفتم : بردیا تو از همه چی خبر داری مگه نه

بردیا خیلی محکم و جدی گفت : نه

من : پس چرا میگی اسمشو جلو اینا نبرم.

بردیا : برای اینکه دیدم وقتی اسم مهرداد میاد تا چه حد عصبی میشن

چشمامو ریز کردم انگشت اشارمو گرفتم جلوش گفتم : پس نتیجه میگیرم یه مشکل خیلی بزرگ وجود داره که اینا حتی اسمشو هم میشنون عصبی میشن

بردیا یکم با تعجب نگام کرد بعد بلند زد زیر خنده

وای خدا این پسر امشب میخواد منو بکشه چرا انقدر میخنده

من : چته کجای حرفم خنده داشت؟

بردیا با خندهی که تو صدایش بود گفت : پلیس بازی در آوردنت خیلی کنجکاوی از قضیه سر در بیاری نه

من : اره دارم از فوضولی میترکم

بردیا یه هو خندشو جمع کرد گفت : بهتر بزاری خود پدرت قضیه بهت بگه از هیچ کسی هم غیر از پدرت نپرس

من : باشه ولی من حاضرم شرط ببندم تو از قضیه خبر داری

بردیا دستمو کشید گفت : انقدر حرف نزن بیا بینم خاتون چی شام گذاشته

خوشم میاد که جفتشون قشنگ از زیر سوالی که ازشون میپرسم در میرن

با بردیا رفتیم تو آشپز خونه

خاتون داشت وسایلی سالاد میزاشت بیرون گفت: باران تا من سالاد درست میکنم

تو هم سسشو درست کن

گفتم: باشه

بردیا رفت نشست پشت میز یه قاشق با یه کاسه برداشتم

یه قاشق سس ریختم توش شروع کردم هم زدن ابلیموشم ریختم توش

خاتون: شکرم بریز ترش نشه

من: _____ من دوست ندارم

خاتون: چیه چی دوست ندارم ترشش میکنی همیشه خوردش

یه ظرف کوچیک برداشتم برا خودم یکم سس ریختم توش انقدر از غذای شیرین و ملس بدم میاد.

سالاد هم مینجور بدم میاد توش شکر بریزم

همون موقع گوشی بردیا زنگ خورد

گوشیشو جواب داد با یه لبخند خیلی خوشگل گفت: سلام آیدا جان خوبی خانومی چه عجب یاد

ما کردی خانوم خانوما بدم بلند شد از آشپز خونه رفت

یه حس بدی تو وجودم ریخت اروم نشستم رو صندلی حسادتت بدی تو وجودم ریخت.

خدا جونم بردیا کسی تو زندگیش

معلوم که هست مگه میشه همچین پسری کسی تو زندگیش نباشه با صدا خاتون از فکر امدم

بیرون

خاتون : چیکار میکنی همه شکر ریختی تو سس

یه نگاه کردم به کاسه دیده تمام شکر خالی کردم روش

عصبی کاسه سس هول دادم جلوش گفتم : خودت درست کن

خاتون یکم عجیب نگام کرد گفت : چت شد یه هو

تو که الان خوب بودی

من : هیچی بدم میاد تو سس شکر بریزم

خاتون دیگه هیچی نگفت

دلم تنهای میخواست . ولی دوست نداشتم تابلو بازی در بیارم

با خودم گفتم : باران بهتر که کسی تو زندگیشه اینجوری بهتر میتونی فراموش کنی

اگر کسی هم تو زندگیش نبود بردیا هیچ وقت به تو علاقهی پیدا نمیکرد

اون دل به یه دختر مریض نمیبند

خاتون : باران بکش

نگامو به غذای که رو میز بود انداختم

قورمه سبزی بود.

از لوبیاهاش متنفر بودم

یه کفگیر برا خودم کشیدم

بردیا هم امد تو اشپز خونه نشست رو صندلی روبه رویم

نمی خواستم نگاهش کنم نمیخواستم دوباره جادو چشمای لامصبش بشم

اعصابم ریخته بود بهم بد جور

عصبی به خاتون گفتم: چرا انقدر لوبیا تو این ریختی

بردیا با تعجب نگام کرد ولی خاتون بی خیال گفت :

قورمه سبزی بی لوبیا میشه !؟

من هرچی درست کنم تو یه ایراد ی ازش میگیری

عصبی گفتم : اخه بیشتر غذاهات یا سیر داره یا لوبیا داره یا شیرینه

بشقابود زدم کنار بلند شدم گفتم: درست نکنی سنگین تری

دیگه واینستادم از جلو چشمای متعجب جفتشون از اشپز خونه زدم بیرون

رفتم بالا تو اتاقم درو بستم

همون جا تکیه دادم به در سر خوردم رو زمین نشستم

سرموگرفتم تو دستم

اولین بارم بود با خاتون اینجوری حرف میزدم خدا لعنتت کنه بردیا

تو چی میخواستی تو زندگی من

میخوام از وجودم از دلم از قلبم بیرون کنم

بغضی که تو گلوم پیچیده بود رو قورت دادم گفتم : اینکار میکنم لعنتی

بلند شدم رفتم پنجره اتاق باز کردم پردو کشیدم کنار داشتم خفه میشدم

نشستم لبه پنجره اتاقم پاهامو گذاشتم رو کاناپه زیر پنجره

سوز سردی میومد

ولی سرما رو بیشتر دوست داشتم

یه نگاه به سیاهی شب کردم ابری ابری بود

فردا یه بارون حسابی میاد

سرمو برگردوندم تو اتاقم نگام افتاد به کپسول اکسیژن یه پوزخند عصبی زدم گفتم : چقدر

سادیی باران چی فکری پیش خودت کردی به بردیا دل بستنی

تو بدون اون.. بدون اون اسپره لعنتی زنده نیستی

فکر کردی بردیا عاشقت میشه بهت دل میبند

این همه دختر سالم و خوشگل تو دنیا یه اشاره کنه به پاش میفتن

اون هیچوقت نمیاد به تو دل ببند

با صدای زنگ گوشیم از فکر میام بیرون

از لبه پنجره میام پایین گوشيو ور میدارم

نگام به صفحه میفته عکس رامین بود

جواب میدم الو

رامین : سلام بر باران عزیز

من : سلام بر عموی عزیز خودم

رامین : چه خبر خوبی

من : مرسی تو چطوری یاد برادرزادت افتادی

رامین با یه آه میگه من همیشه به یادتم توی منو پاک فراموش کردی

من : برو خودتو سیاه کن

تو کی به یاد من بودی قرار بود منو یه پیست ببری چی شد

رامین : یا خنده گفت اخر هفته بریم شیراز همون جا میبرمت

حاضر شو دارم میام دنبالت با هم بریم بیرون

من : کجا

رامین : حالا هر جا

من : باشه

رامین : شام خوردی

من : نه

بردیا : اوکی من ۲۰ دقیقه دیگه جلو خونتونم

من : باشه فعلا

گوشیو قطع میکنم

نفسمو میدم بیرون بلند میشم میرم دستشوی

یه مسواک میزنم میام بیرون

یکم ارایش میکنم

خوشگل شدم

یکم رژمو بیشتر میکنم

صورتی مات

لبای قلوم میزنه بیرون

موهامو شونه میکنم

همرو بالا جمع میکنم از جلو اینه میرم اونور

از کشو جوراب شلواری بافت مشکیمو در میارم میپوشم

پالتو طوسی راستم میپوشم

شال بافت مشکیم میندازم سرم

کیف مشکیم کج میندازم رو دوشم

یکم عطرم به خودم میزنم

یه نگام به خودم تو اینه قدی میکنم

خوشگل شده بودم چشمای مشکیم که مداد مشکی کشیده بودم توش مشکی ترش کرده بود

موهامو کشیده بودم بالا ابرو هام کشده تر شده بود

بوتای ساق بلند اسپرت مشکیم از تو کمدم برداشتم گوشیمم از رو میز برداشتم

با اسپریم گذاشتم تو کیفم

از اتاق رفتم بیرون

از پلهها رفتم پایین بردیا جلو تلوزیون داشت اخبار میدی

با صدای پام برگشت طرفم

ولی من اصلا "نگاش نکردم سنگینی نگاشو حس میکردم بیخیال بوتمو گذاشتم رو پله رفتم

طرف اتاق خاتون

یه ضربه زدم به در بعد درو باز کردم باز بوی گل یاس پیچید تو بینیم

نگام افتاد به خاتون که یه عینک به چشمش بود نشسته بود لبه تختش داشت قران میخودن

اونم داشت نگام میکرد

رفتم جلوش زانو زدم سرمو گذاشتم رو پاش گفتم: خاتون جون ببخشید یه هو عصبی شدم

دستش که کشیده شده بود رو موهامو حس کردم سرمو بلند کردم دیدمش با یه لبخند داشت

نگام میکرد

بغلش کردم گونشو بوس کردم گفتم: ببخشیدم

خاتون با لبخند گفت : اره عزیزم مگه مادر از بچش کینه به دل میگیره

یه هو اخم کرد گفت : کجا داری میری این وقت شب

یه بار دیگه سفت بغلش کردم اون ور گونشم بوس کردم دوطرف صورتش جای لبام که رژ صورتی زده بودم مونده بود

گفتم : قربونت برم من با رامین دارم میرم بیرون .

خیالش راحت شد دوباره خنده امد رو لباش

گفت : به سلامت . خوش بگذر سلام برسون

بلند شدم رفتم جلو اینه رژم یکم کمتر شده بود از تو کیفم رژمو در اوردم دوباره زدم به لبام

صدای خاتون بلند شد گفت : باران اون لبات همینجور تو چشم هست اون دیگه نزن

برگشتم به چشمک به خاتون زدم گفتم : سریع از اتاق امدم بیرون

رفتم لبه پله کفشامو برداشتم

از سالن رفتم برون

رفتم تو حیاط نشستم رو صندلی تراس بوتامو پوشیدم زپیشم کشیدم

زنگ گوشیم بلند شد از تو کیفم در اوردم جواب دادم رامین بود

گفت : باران من دم درم زود بیا

گفتم: باشه گوشیو قطع کردم داشتم از پلهای تراس میرفتم پایین

که بازو به شدت کشیده شد انقدر یه هو کشیده شد که نزدیک شد بخورم زمین که سریع خودم

کنترل کردم برگشتم بردیا دیدم با اعصابنیت داشت نگام میکرد.

راستشو بگم بد جور ازش ترسیدم خیلی وحشتناک شده بود.

ولی نشون ندادم اخمامو کشیدم تو هم گفتم : چیکار میکنی

همینجور که بازوم تو دستش بود کشیدم تو خونه

گفتم : ولم کن بازومو کندی چیکار داری

رفتیم تو خونه در بست زدم به دیوار اتاق عصبی گفتم : کجا داری میری این وقت شب اونم با
قیافه

من با همون اخما گفتم: دارم میرم بیرون

بردیا : این وقت شب کجا

من : به توجه تو چیکار داری.

بردیا بازومو چنان فشار داد از درد چشمامو بستم

غرید جوابمو بده باران

گفتم:

با رامین دارم میرم بیرون دم دره ول کن بازومو

بازوم ول کرد چشمامو باز کردم

با اون یکی دستم بازومو مالیدم یه نگاه بهش کردم هنوز اخم رو صورتش بود یه دستمال از

جیبش در آورد گرفت طرفم گفتم : پاک کن لباتو

من : با اخم گفتم نمیخوام برو اونور میخوام برم

بردیا:

باران لباتو پاک کن وگرنه خودم پاک میکنم

عصبی گفتم : نمیخواهم—————

بردیا عصبی امد جلوم دستشو انداخت پشت گردنم کشیدم تو بغل خودش سرشو یکم کشید

عقب من با تعجب داشتن نگاهی میکردم میخواست چیکار کنه قلبم دیوانه وار داشت میکوبید

اون یکی دستش که دستمال بود بالا خیلی اروم کشید رو لبام

هنگ کردم بدجور... چشماش میخ چشمام بود

تمام بدنم از این نزدیکی از کشیده شدن دستاش رو لبام

با اینکه دستمال تو دستش بود گر گرفت.

با صدای زنگ گوشیم ازش چشم برداشتم خودمو از بغلش کشیدم بیرون سریع از خونه رفتم

بیرون

نفسم داشت قطع میشد نشستم رو صندلی تراس اسپریمو برداشتم تند زدم یه نفس عمیق

کشیدم

نفسم عادی شد بلند شدم اینبار صدای زنگ خونه بلند شد

سریع از پلها رفتم پایین

رفتم در حیاطو باز کردم رامینو عصبی جلو در دیدم

گفتم : ببخشید بریم

سریع از جلو چشماش محو شدم رفتم نشستم تو ماشین

رامین هم امد نشست گفت : علیک سلام

با خنده گفتم : سلام

رامین یکم نگام کرد بعد گفت : خوشگل شدی

ابروهامو دادم بالا گفتم : بودم

لپمو کشید گفت : معلومه که هستی

بعدم ماشین روشن کرد راه افتاد

اینه از تو کیفم در اوردم یکم به لبام نگاه کردم رژم کامل پاک شده بود

فقط یه ردی ازش مونده بود

رامین : حالا من یه چی گفتم تو چرا جدی گرفتی

داری خودتو تو اینه میبینی مطمئن بشی خوشگل شدی

اینه گذاشتم تو کیفم رفتم از بازوش یه بشکون بگیرم انقدر سفتش کرده بود مگه میومد تو دست

صدای خندش بلند شد امدم با مشت بزنمش

گفت مواظب باش دستت در میگیرها

رفتم نشستم سر جام گفتم : حالتو میگیرم شک نکن

حالا کجا داریم میریم؟

رامین : یه جای خوب

گوشیمو از کیفم در اوردم شماره بابا رو گرفتم

گفتم : اکی من گشمنه یه شام خوشمزه به من بده

صدا بابا بلند شد : جانم باران

الو سلام بابا خوبی

بابا : سلام عزیزم مرسی کجای

من : بابا من با رامین امدم بیرون

بابا : باشه مواظب خودت باش من امشب شیفتم نمیام خونه

من : باشه

بابا : گوشو بده رامین

من : باشه از طرف من خدا حافظ

گوشی گرفتم طرف رامین

رامین گوشی گرفت گفت : سلام داداش خوبی

.....

رامین: نه بابا داداش خیالت راحت

.....

مواظبم باشه خداحافظ

گوشی قطع کرد

گفت : سوگولی اردلانی ها

با ناز گفتم : پس چی

بابام تک

رامین پیچید تو یه کوچه گفت : اون که بله

داداش من از همه لحاظ تکه

ماشین پارک کرد گفت : هم از لحاظ فرزندی هم از لحاظ برادری منم بهاش بلند گفتم هم از لحاظ

پدر—————ی بلندتر گفتیم : هم از لحاظ دکتری

گفتم : این جا چرا پارک کردی؟

رامین : سرشو تکون داد گفت صبر کن

گوشیشو در آورد

شماره گرفت

گفت : الو سلام بیا جلو در

بعدم گوشی قطع کرد

با تعجب گفتم : کی قرار بیاد؟

رامین با خونسردی رو فرمون ضرب زد گفت الان میفهمی

من : مرض خوب بگو دیگه

نگام به کوچه بود.

نمیدونم دقیقا " کدوم محله بود

صدا رامین بلند شد گفت : امد

تو کوچه کسی ندیدم

رامین دلا شد در عقبو باز کرد برگشتم عقب دیدم یه دختر ریز ریز امد سوار شد

یه نگاه بهش کردم

با یه لبخند مهربون بهم سلام کرد.

با تعجب به دختره رامین نگاه کردم

رامین با یه نگاه عجیب که تا حالا ازش ندیده بودم میخ دختره شده بود.

جواب سلامشو دادم

یه نگاه دقیق بهش کردم چهرش یادم امد همون عکسی بود که تو کشو رامین بود برگشتم به

رامین نگاه کردم دیدم هنوز میخ دخترس

زدم زیر چونش یه هو پرید

هم من هم دختره زدیم زیر خنده

رامین با اخم گفت : چته

من : تو چته نمیخوای معرفی کنی

رامین با لبخند گفت : اِ راست میگی یادم رفت

من : معلومه

رامین چپ چپ نگام کرد برگشت طرف دختر گفت ایشون سوگل از همکارای بنده
 روبه سوگل گفت : باران برادر زادم عکسشو که دیدی تعریفشم شنید
 سوگل دستش آورد جلوم گفت : خوشبختم اقا رامین خیلی ازتون تعریف کرده
 دستشو گرفتم گفتم : منم خوشبختم عزیزم
 رامین ماشین روشن کرد راه افتاد .
 منم با یه ببخشید برگشتم تکیه دادم سر جام
 یه نگاه به رامین میکنم !
 بچم چه ذوق مرگ شده !
 بعد میگه نمیدونم دوستش دارم یا نه !
 از قیافش داد میزنه که عاشقه !
 صدای اهنگ بود سکوت ماشین میشکست !
 ازم دوری اما دلت با منه!
 ازت دورم اما دلم روشنه!
 توو چشمای تو عکس چشمامه و توو چشمای من عکس چشمای تو!
 توی این لحظه هایی که دورم ازت!
 همه خاطره هامون و خط به خط!
 دوباره توو ذهنم نگاه می کنم!
 دارم سمت و هی صدا می کنم!
 کی گفته از عشق تو دست می کشم؟

دارم با خیال تو نفس می کشم!
 چه حس عجیبی، چه آرامشی!
 تو هم با خیالمنفس می کشی!
 می دونم تو هم مثل من دلخوری!
 تو هم مثل من بغضت رو می خوری!
 نگاهت پر از حرف و درد دله!
 ولی خب تموم میشه این فاصله!
 دوباره مثل اون روزای قدیم!
 که با هم توو بارون قدم می زدیم!
 از احساس همدیگه حظ می کنیم
 زمین و زمان رو عوض می کنیم
 ازم دوری اما دلت با منه.....
 اهنک محمد عزیزاده!
 بود.

نزدیک یه رستوران نیگر داشت .
 از ماشین پیاده شدم .

سوگولم پیاده شد خوشگل بود خیلی ولی قدش کوتاه بود تا کتفم من بود قدش

ولی وقتی رامین از ماشین پیاده شد امد کنار سوگل وایساد میخواستم از خنده بترکم اصلا"
 بهش نمیخورد رامین قدش ۱۹۰ هیکلشم چهارشونس

ولی سوگل ریز میزه بود .

من با اینکه قدم بلند بود تا کتف رامین میرسیدم .

ولی سوگل تا ارنج رامین بود .

دستمو گرفتم جلو دهنم برگشتم طرف خیابون

خندمو به سختی کنترل کردم خدا جونم من نمیخوام کسی مسخره کنم ولی اصلاً " بهم نمیان

با صدای رامین برگشتم طرفش

رامین : باران بیا دیگه

رفتم نزدیکش گفتم : بریم

رامین یکم بهم نگاه کرد گفت : چی شده

من : هیچی بریم تو .

خودمم اول از همه رفتم تو رستوران رامین سوگلم آمدن رامین یه صندلی برا سوگل کشید عقب

بعدم خودش نشست کنارش

بدونه نگاه کردن به منو گفتم من لقمه میخورم .

رامین منو برداشت گفت : تو رو میدونم.

رو به سوگل گفت : چی میخوری !؟

سوگل خیلی اروم گفت : فرقی نمیکنه هر چی خودتون خوردین

رامین اشاره به گارسون کرد .

گارسون آمد .

رامین : ۲ تا باقالی پلو با گوشت !

۱ پرسم کباب لقمه !

با مخلفاتش !

گارسون رفت .

رو به سوگل گفتم : دانشجوی !؟

سوگل یه نگاه به رامین کرد انگار میخواست از رامین اجازه بگیره جواب منو بده .

نگاشو از رامین گرفت گفت : نه من به خاطر یه مشکلی که داشتم نتونستم درسمو ادامه بدم

سرمو تکون دادم سوگل سرشو انداخت پایین شروع کرد با بند کیفش بازی کردن

یه نگاه به تیپش کردم یه پالتو قهوه‌ی تنش بود با یه شال نخودی هم رو سرش بود

موهای خرمایش یه کم از شالش زده بود بیرون

نگامو ازش گرفتم به رامین نگاه کردم رامین هم داشت نگاه میکرد

با لبخونی اشاره کردم چند سالشه؟

رامین با لبخونی گفت: ۲۴

با تعجب بلند گفتم: _____ه

با صدای من سوگل سرشو بلند کردم یه نگاه بهم کرد رامین زد زیر خنده

بیخیال خنده رامین

برگشتم طرف سوگل که داشت نگاه میکرد گفتم تو ۲۴ سالته

سوگل یه نگاه به رامین کرد بعد برگشت طرفم با یه لبخند مهربون گفت : اره

دستمو گذاختم زیر چونم با تعجب نگاش کردم اصلا " بهش نمیخورد خیلی خیلی بهش بخوره

همون ۲۰ هم سن من قدش که کوتاه بود هیچی چهرشم بچه سال بود

گفتم : من ۲۰ سالمه یعنی از من بزرگتری

رامین : باورت نمیشه شناسنامشو برات بیارم

یه چپ چپ به رامین نگاه کرد صدا خنده سوگل بلند شد گفتم : لازم نکرده

همون موقع هم غذاهامون آوردن

وقتی گارسون رفت شروع کردیم به خوردن

رامین بشقابمو از جلو برداشت یکم برا خودش ریخت با یه نصفه کبابا نصف باقالی پلوش ریخت
برام با یه نصفه گوشتم گذاشت

جلوم

خیلی گرسنم بود شروع کردم به خوردن به سوگل نگاه کردم اروم اروم داشت میخورد

رامینم یکه تکیه از کباب من که برا خودش برداشته بود کند گذاشت تو بشقاب سوگل

سوگلم فقط نگاهش کرد

تقریبا " نصف عذامو خوردم

اخیش سیر شدم

تکیه داد یکم دوغ خوردم گفت : وای رامین خیر ببینی داشتیم از گشنگی هلاک میشدم

رامین یه نگاه به عذام کرد با تعجب گفت : تو این همه غذا خوردی عجیبه

دوغمو تا نصفه خوردم

نگام رفت طرف سوگل خیلی اروم داشت غذاشو میخورد پوستش سفید بود مثل برف چشماش

خاکستری تیره

لبای سرخ قلوه خیلی صورت ملیح خوشگلی داشت

سوگلم تقریبا " نصفه غذاشو خورد تکیه داد

منتظر رامین بودیم که اونم غذاش تموم شد بلند شد

منو سوگلم بلند شدیم

رامین رفت طرف صندوق منو سوگلم رفتیم بیرون

سوز خیلی سردی میومد

رامینم امد بیرون رفتیم طرف ماشین

رامین نشست پشت فرمون

سوگل خواست بره عقب بشینه

سریع رفتم پیشش گفتم تو بشین جلو من عقب میشم

سوگل اخه

گفتم : برو من عقب راحت ترم

در عقب باز کردم نشستم

سوگلم رفت نشست جلو

برگشت عقب گفت: ببخشید پشتم بهت

من : خواهش میکنم

رامین گفت : باران چیزی از خونه نمیخوای میخوام بریم خونه ما سوگل مخوام به مامان نشونش

بدم...

رفتم نزدیک صندلی جلو گفتم نه : ولی اخر شب منو ببر خونه

رامین : باشه سوگل بخوام ببرم تو رو هم میبرم خونه

نگام رفت طرف سوگل رنگش بدجور پرید بود

دستشو گرفتم خیلی یخ بود گفتم : چرا انقدر یخی هیچی نگفت

من گفتم : مامان پریمو ببینی عاشقش میشی.

برگشت با یه لبخند نگام کرد.

رفتم عقب تکیه دادم

صدا سوگل شنیدم خیلی اروم داشت با رامین حرف میزد گفت : رامین میشه امشب نریم

رامین : تو از چی میترسی به خدا مامان من اصلا" ترسناک نیست.

خیلی هم مهربون

دیگه به بقیه حرفاشون گوش ندادم

فکر رفت طرف بردیا و دختری که داشت باهاش تلفنی حرف میزد.

اگه بردیا کسی تو زندگیش پس چرا انقدر رو من حساس

چرا براش مهم این موقع شب از خونه بیرون نرم... چرا براش مهم رژمو پاک کنم... چرا بعد از اینکه اون حرفو بهم زد ازم معذرت خواهی کرد..... چرا اونشب بابا باهام اونجور برخورد کرد نفسم گرفت انقدر نگرانم شده بود

چرا بخاطر من عطرشو عوض کرد یه عطر ملایم زد

چرا چرا چرا ???

تمام این چراها تو سرم بود شاید یه تلفن معمولی بود

شاید یه دوست دختر معمولی بود همین

تمام بدنم از اسم دوست دختر لرزید .

با صدا داد رامین با وحشت برگشتم طرفشون

با داد گفت انقدر این جمله تکرار نک————ن.

بیتوجه به

ماشینهای که وسط خیابون بود کشید کنار

صدای بوق بلند شد ولی اصلاً "محل نکرد ماشین پارک کرد

خودش از ماشین پیاده شد تکیه داد به در ماشین

ازش چشم برداشتم یه نگاه به سوگل کردم چشماشو بسته بود اشکاش داشت میریخت تو صورتش

از ماشین پیاده شدم رفتم نزدیک رامین

گفتم : چت شد رامین!؟

رامین یه نگاه بهم کرد چشماش قرمز بود معلوم بود عصبیه

گفت : هیچی نیست برو تو ماشین بشین الان منم میام

از همون جا یه نگاه به سوگل کردم هنوز اشکاش داشت میریخت.

گفتم : رامین گناه داره جلو من حداقل باهاش اونجوری برخورد نمیکردی.

رامین برگشت یه نگاه به تو ماشین کرد کلافه بار دستشو کشید تو موهاش

گفتم : من همینجا هستم برو از دلش در بیار گناه داره

اینجوری میخوای به مامان پری نشونش بدی

یه نگاه به رو به رو کردم رو به رو یه پاساژ بودیم

گفتم من میرم اینجا ۴شنبه تولد خاتون یه چی براش بخرم

تو هم سعی کن از دلش در بیاری

با لبخند گفتم: منت کشیت تموم شد یه زنگ به من بزن

رامین : یه لبخند کمرنگ زد رفت سوار ماشین شد

منم سریع رفتم تو پاساژ

همینجور داشتم مغازها رو میگشتم

چشم خورد به امیر ارش جفتشون تو پاساژ بودن چند تا پسر دیگه هم باهاشون بودن
 همه دورهم داشتن سیگار میکشیدن
 ازشون چشم برداشتم راهمو کج کردم رفتم طرف مغازها
 ولی تو دیدشون بودم
 همینجور داشتم مغازها رو نگاه میکردم با خودم گفتم همینان دیگه هوا شهر رو الوده کردن
 سیگار کشیدن دیگه چیه.
 جلو یه مغازا یه بلوز دامن سورمه ی دیدم خیلی خوشگل بود هم ساده بود هم شیک
 به سن خاتون هم میخورد
 رفتم تو مغازه دوتا پسر ۲۵ ساله بودن
 گفتم : سلام
 یکیشون بلند شد خیلی مودبانه جواب سلاممو داد
 گفتم :بلوز دامن سورمه ی برا بیار
 آورد گذاشت رو شیشه از نزدیک خوب نگاهش کردم خوب بود بلوزش بافت بود ولی دامن مخمل
 خیلی خوشگلی بود تغریبا " یکم کلوش بود
 گفتم: همین میخوام
 پسر:چه سایزس براتون بیارم
 من: سایزش دقیقا " نمیدونم
 اونیکی پسر امد کنار همون پسر وایساد گفت : چاق یا لاغر
 گفتم : نه خیلی چاق نه خیلی لاغر معمولی یه پیرزن ۷۰ سالست
 پسره : بلوزش بافت کش میاد

ولی دامنش امکان داره کمرش تنگ ،گاشد بشه

گفتم : یه سایز از اینی که بهم دادی بزرگتر شو بده

پسر رفت برام آوردش

دامنشو که دیدم چشمی فکر کنم اندازش بشه

پسر : همینو ببر کوچیک یا بزرگ بود بیا تعویض میکنم

باشه همینو میبرم

داشت برام میزاشت تو پاکت

که صدا ارش شنیدم امد تو مغازه گفت : رضا من...برگشتم طرفش تازه منو دید .با لبخند گفت : تو

اینجا چیکار میکنی.خواست بیاد جلو

ولی نگاش که به دستش که سیگار بود افتاد سریع از مغاز رفت بیرون

پسره

: چرا ارش اینجوری کرد

بعد رو به من گفت : اشنای باهاش

من: بله از اقوامن

کارتمو گذاشتم رو میز

گفت : قیمتش

پسره : ممنونم مهمون ما باشید

من : مرسی ممنونم تشکر

پسر: ۲۳۰ هزار تومان

سرمو تکون دادم

رمز کارتو گفتم:

پسر هم سریع کشید کارتو قبض گرفتم : پاکت از رو میز برداشتم گوشیم زنگ خورد

رامین بود

سریع جواب دادم

الو

رامین : کجای تو

به پسر گفتم : خیلی ممنونم مرسی از مغازه امد بیرون گفتم : تو پاساژم منت کشیت تموم شد

رامین : خفه شو

ما تو پاساژیم کجای دقیقا " من

یه نگاه به پلاک مغازه کردم گفت : پلاک ۹ مغازه شکوفه

رامین : وایسا همون جا ما الان میایم

باشه گوشی قطع کردم

صدا ارش از پشت سرم شنیدم

گفت : سلام

برگشتم

من: سلام خوبی

ارش دستشو آورد جلو گفت : مرسی

گفتم : امدم برا خاتون کادو بخرم

امیر امد جلو گفت : سلام

به امیرم سلام کردم بهش دست دادم

ارش اخماشو کشید تو هم گفت : تنهای؟!!

قیافه عصبی رامینو دیدم که دقیقا "آمده بود پشت ارش بیش از حدم عصبی بود

گفت : فکر نمیکنم به شما مربوط باشه تنهاست یا نه

ارش امیر جفتشون با تعجب برگشتن طرف رامین که عصبی داشت نگاشون میکرد

سوگلم با وحشت داشت به رامین نگاه میکرد

اروم امد کنار من گفت : مزاحمت شدن

خواستم جواب سوگل بدم که ارش گفت : باران این کی

رامین تا اسمم از زبون ارش شنید حمله کرد طرف ارش یقشو گرفت با داد گفتم : رامین چیکار

میکنی ارش امیر که هنگ کرده بودن بد بختا

رامین چنان عصبی گفت : تو خفه شو

ترسیدم ولی ساکت نشدم سریع رفتم بازوش گرفتم گفتم : رامین جان ولش کن ارش پسر عمو

محمد وکیل بابا

رامین با شوک یقه ارش ول کرد برگشت طرف من گفت : : پسر آقای قربانی

سرمو تکون دادم

رامین عصبی رو به من گفت : چرا زودتر نگفتی

من: گذاشتی یه هو حمله میکنی

رامین برگشت طرف ارش دستشو گرفت جلوش گفت : واقعا " معذرت میخوام

ارش دستش گرفت با خنده گفت : خواهش میکنم

رو به ارش گفتم : وای ببخشید رامین عمومه

رامین با امیر ارش سلام علیک کرد تا لحظه اخرم داشت از ارش معذرت خواهی میکرد .

از ارش امیر خدا حافظی کردیم رفتیم

تا از اونا جدا شدیم گفتم : واقعا " که رامین چرا مثل دیونه ها به مردوم حمله میکنی

رامین خیلی خونسرد گفت : فکر کردم مزاحمت شدن

بعدم یه نگاه به ساعتش کرد گفت : ساعت ۱۰

زود باش خریدت تموم شد بریم مامان ۲ بار زنگ زد منتظره

عصبی رومو اونور کردم جلوتر از اون دو تا رفتم از پاساژ بیرون

دم ماشین وایسادم

تا رامین بیاد

درو زد رفتم سوار شدم

رامین امد سوار شد

سوگلم نشست

رامین با ناله گفت : منت تو یکی هم باید بکشم اره

سوگل زد زیر خنده

خودمم خندم گرفت : ولی جلو خودمو گرفتم

انقدر از دستش عصبی بود جوابشو ندادم

رامین ماشین روشن کرد راه افتاد

نزدیک یه گل فروشی نیگر داشت

از ماشین پیاده شد

سوگل برگشت عقب طرفم گفت : از دستش عصبانی نباش

خیلی زود جوش میاره

با خنده گفتم : میدونم خودمم این شکلیم

ولی خیلی زشت شد با ارش اینجوری برخورد کرداز همه بدتر اینکه اولین برخوردشم بود که ارش میدید.

رامین عمو محمد میشناسه ولی تا حالا ارش ندیده .

. سوگل با لبخند گفت : اشکالی نداره رامین روت خیلی حساس براش خیلی عزیزی

تو این ۲ سالی که میشناسمش

هروقت میخواد قسم راست بخوره میگه به جان باران.

همون موقع رامین با یه سبد گل امد در عقب باز کرد گل گذاشت عقب ۲ تا شاخه گل رز صورتی

دستش بود یکشو گرفت طرفم گفت: ببخشید دیگه

گل ازش گرفتم رامین با لبخند دلا شد گونمو بوسید

رفت نشست پشت فرمون اون یکی گلم گرفت طرف سوگل گفت : تو رو بدن میبوسم با شیطنت

گفت :چون بوسه تو فرق میکنه

بلند زدم زیر خند

سوگل گل گذاشت رو پاش صورتشو با دستاش پوشوند گفت : خیلی بی ادبی رامین

نگاه به رامین افتاد با لبخند داشت به خجالت سوگل نگاه میکرد

یه نگاه به سوگل کردم دستشو از رو صورتش برداشت بیچاره قرمز شده بود

رامین ماشین روشن کرد گفت : چرا خجالت میکشی عزیزم

باران از خودمونه

یه نگاه به سبد گل کردم خیلی خوشگل بود توش پر بود گلای رز سفید قرمز صورتی

رامین سوگلم اروم داشتن با هم صحبت میکردن

نیم ساعته رسیدیم جلو خونه مامان پری رامین با ریموت درو زد

رفتیم تو رامین یه بوق زد

۲ مین بد مامان پری بابا علی آمدن تو تراس

از ماشین پیاده شدم

رفتم پیششون خیلی سرد بود یه سلام به مامان پری کردم گونشو بوسیدم

مامان پری : خوبی عزیزم

رفتم تو بغل بابا علی داغ بود همون جا تو بغل بابا علی موندم گفتم: خوبم خیلی سرد بابا علی

سفت بغلم کرد رو سرمو بوسید گفت : عروس ما چطور خوب بود.

سرمو گرفتم بالا گفت : دختر خوبی

یه چشمک زدم اروم گفتم : فقط قدش خیلی کوتاه

بابا علی زد رو بینیم گفت : عیب مردوم فاش نکن

خودم بیشتر تو بغلش جمع کردم گفتم : فاش نمیکنم یه چیز تابلویه خودت ببینی میفهمی صدا

خنده ارومش بلند شد

نگام رفت به سوگل که سبد گل گرفت طرف مامان پری

مامان پری هم گونشو بوس کرد به مهریونی جواب سلامشو داد

بابا علی هم خیل مودبانه جواب سلامش داد

رامین : تو چرا رفتی تو بغل بابا

من : سرده

بابا علی : بریم تو راست می‌گه خیلی سرد

مامان پری اول سوگل رامین تعارف کرد تا افتادن جلو

بعدشم ما همونجور که تو بغل بابا علی بود داشتیم میرفتیم مامان پری یواش گفت :علی

منو بابا علی باهم برگشتیم عقب

مامان پری امد جلو همونجور باهامون میومد تو گفت : علی دختره قدش خیلی کوتاه

خندم گرفت

سرمو فرو کردم تو سینه بابا علی تا خندمو نبینه

بابا علی معلوم بود خندش گرفت بود ولی خودشو کنترل کرده بود گفت : پری خانوم عیب رو

کسی نزار پسر تو نردبون دختر معمولیه.

یه نگاه به مامان پری کردم اخماشو کشید تو هم گفت : پسر کجاش نردبون به این رشیدی

بعد با یه غرور خاصی گفت : ما خانوادگی قد بلندیم منو نشون داد گفت : نوهمو نگاه چه قدو

بالای داره

بابا علی : بیا بریم تو زشته

بعدم رفتیم تو

یواش گفتم : دیدی بابای من عیب رو کسی نداشتیم خیلی تابلو کنار رامین وایمسه

بابا علی یه اخم الکی کرد گفت تو دیگه شروع نکن

رفتیم تو پالتوم در اوردم با شالم اویزون کردم بعدم پوتامو از پام در اوردم

یقه اسکی بافتم تا زیر باسنم

بود با جوراب شلواری بافتم خوشگل شده بود

با بابا علی رفتیم تو

رامین سوگل نشسته بودن

سوگلم پالتشو در آورده بود یه بافت سفید تنش بود ولی شالش هنوز سرش بود

رفتم نشستم رو کاناپه بابا علی رفت نشست کنار رامین

گفت : خیلی خوش امدی دخترم .خانواده خوب هستن

سوگل : ممنونم مرسی

مامان پری با یه سینی چای امد سریع بلند شدم ازش گرفتم : چرخوندم

مامان پری هم رفت نشسته رو به رو سوگل

گفت : خیلی خوش امدی سوگل جان البته اول باید ما خدمت خانوادت میرسیدم ولی رامین

نذاشت گفت که میارتم ما ببینیمت

صدا موبایلم بلند شد سینی گذاشتم رو میز رفتم طرف گوشی

شماره ناشناس بود

جواب دادم : الو صدا جدی بردیا بلندشد

قلب شروع کرد به زدن

از سالن رفتم بیرون

رفتم تو اشپز خونه پشت میز نشستم گفتم : سلام

بردیا خیلی جدی گفت : کجای؟

من : خونه مامان پری

خاتون گفت : بپرسم کی میای خونه

عجیب بود خاتون وقتی میدونست با رامینم خیالش راحت بود.

گفتم : فعلا" اینجا اخر شب میام فردا دانشگاه دارم

بردیا : خوب زودتر بیا میخوایم بخوایم

خندم گرفت گفتم : خوب بخوابید به من چیکار دارید من خودم کلید دارم

بردیا : باشه کاری نداری

من : نخیر از اولم کاری نداشتم

بردیا : بچه پرو خداحافظ

من : بای اقا پلیسه

معلوم بود خندش گرفته گفت : این شماره موبایل من سیو کن داشته باشیش

من : باشه

گوشیو قطع کردم .

مامان پری امد تو اشپز خونه گفت : تو چرا اینجا نشستى پاشو . ظرف میوه برداشت .

گفت : تو هم پیش دستی ها رو بیار .

مامان پری رفت تو منم پیش دستی ها رو برداشتم رفتم تو سالن

یه نیم ساعتى نشستیم .

مامان پری یکم با سوگل حرف زد .

رامین بلند شد گفت : دیر وقت سوگل میخوام ببرم خونه

باران تو هم حاضر شو .

سوگل بلند شد .

بابا علی : باران شب بمونه کجا میخوای بری دیر وقته .

رامین رفت پالتو سوگل آورد منم بلند شدم گفتم : نه فردا دانشگاه دارم .

با این لباسا هم نمیتونم برم .

مامان پری بلند شد گفت : اینجا لباس داری بمون دیگه .

رفتم گونشو بوس کردم گفتم : نه مرسی هیچی درسم نخوندم.

پالتومو پوشیدم گفتم : سفرمون حتمی دیگه؟

بابا علی : اره عزیزم ۳شنبه غروب راه میفتیم.

من : پس شما فردا شام بیاید خونه ما تولد خاتون .

مامان پری: اره میدونستیم باشه میام.

شالمو انداختم رو سرم پوتامم پوشیدم سوگل با مامان پری روبوسی کرد به بابا علی هم فقط

دست داد .خداحافظی کرد با رامین رفت بیرون .

رو پنجه پام بلند شدم گونه بابا علی بوسیدم گفتم : خداحافظ فردا میبینمتون .

مامان پری : باشه عزیزم مواظب خودت باشه به اردلانم سلام برسون

باشه.

سوار ماشین شدم رامین ماشین روش کرد دنده عقب گرفت از حیاط رفت بیرون

یه نگاه به ساعت مچیم کردم : ۱۱ بود .

سرمو تکیه دادم به پشت صندلی چشمامو بستم .

به صحبتهای اروم رامین سوگلم گوش نکردم.

انقدر فکرم درگیر بردیا بود به هیچی دیگه فکر نمیکردم چه برسه به فوضولی

فقط چشمامو باز کردم دیدم رامین دست سوگل گرفت گذاشت رو پاه خودش دست خودشم

گذاشت روش

رومو اونور کردم دوست نداشتم مزاحم خلوتشون بشم .

حرکات رفتار رامین نشون میداد که سوگل دوست داره .

نگاهش به سوگل عجیب بود.

یه لحظه به سوگل حسودیم شد کاشکی بردیا منو اینجوری که رامین سوگل دوست داره دوست داشت.

عقلم میگفت :

باران چی میگی رامین اگه سوگل دوست داره چون سوگل سالمه .

ولی تو چی بردیا به چیه تو دل ببنده خوشگلی باش .. جذابی باش.. خانواده خوبی داری داشته باشه... ولی مریضی مریض

بردیا هیچ وقت نمیاد دل بهت ببنده .

ولی دلم یه چی دیگه میگفت : اگه دوستت نداره چرا بهت زنگ زد ... چرا الکی گفت خاتون میگه کی میای

مگه هر وقت با رامین میرفتی بیرون خاتون بهت زنگ میزد.

چرا گفت : زود بیا میخوایم بخوایم .

با صدای سوگل از فکر ادمم بیرون .

برگشتم طرفش گفت : باران جان خیلی خوشحال شدم از دیدنت

گفتم : مگه رسیدیم ؟

رامین با خنده گفت : کجای تو ...اره

دست سوگل گرفتم گفتم : منم همینطور عزیزم امیدوارم بازم ببینمت.

رامین سوگل از ماشین پیاده شدن م

منم از ماشین پیاده شدم.

با سوگل رو بوسی کردم سوگل رفت طرف خونشون

منم رفتم نشستم جلو .

سوگل رفت تو خونه رامین امد سوار شد .

ماشین روشن کرد راه افتاد از کوچه رد شدیم گفت : چطور بود؟

من : خوب بود. خوشگلم بود.

رامین : خوشگلش که خودمم میدونم خیلی خوشگله.

برگشتم طرفش گفتم : پس چیشو میخوای بدونی.

تنها چیزی که من تو این ۲ ساعتی که بودیم ازش دیدم خوشگلش بود مهربونی همین

ولی...نمیدونستم بهش بگم یا نه یه نگاه بهم کرد گفت : ولی قدش کوتاه اره

با لبخند گفت : اره کنارت وایمسه انگار بچته.

رامینم با لبخند سرشو تکون میده .

گفتم : قدش کوتاه نیست معمولی .

تو قد بلند چهار شونه ی.

رامین : قدش اصلا " برام مهم نیست مامان انگار از سوگل خوشش نیومد.

من : چطور !؟

رامین : کلافه گفت نمیدونم از نگاهش به سوگل فهمیدم .

من : خوب اولین نگاه که بهش میکنی اونم کنار تو وایمسه قدش خیلی تو دیده.

رامین : اره میدونم امیدوارم تنها ایرادی که مامان پری ازش میگیره همون قدش باشه

بعدم کلافه بار دست کشید تو موهاش گفت :من هنوز هیچی از گذشته سوگل به مامان نگفتم.

خیلی کلافه بود گفتم : خوب مگه گذشتش چیه!؟

رامین یه نگاه بهم کرد ماشین کشید کنار با تردید گفت : باران یه چی بهت می‌گه نمی‌خوام هیچکس بفهمه

فقط خودمو دو دل کرده هنوز نمیدونم میتونم باهاش کنار بیام یا نه.

گفتم : بگو به کسی نمی‌گم.

رامین یکم نگام کرد اروم گفت: سوگل دختر نیست.

اولش منظورشو نفهمیدم وقتی با خودم جملشو تکرار کردم فهمیدم با تعجب نگاهش کردم گفتم : مگه قبلاً از دواج کرده.

رامین کلافه دست کشید تو موهایش گفت : نه

چشمام نزدیک بود از تعجب بزنه بیرون

رامین غمگین یه نگاه بهم کرد گفت : بهش تجاوز شده.

وایــــــــی خدای من یعنی چی ؟ چجوری !

رامین : قضیش طولانی بعدن برات می‌گم فقط نمیدونم میتونم باهاش کنار بیام یا نه

من : رامین اگه واقعا " بهش تجاوز شده باشه سوگل بیگناه اون به جرم کاری که یه ادم هرز عوضی که انقدر اراده نداره جلو شهوت خودش بگیر محکوم نکن.

اعصابم ریخت بهم در ماشین باز کردم امد پایین تکیه دادم به ماشین .

چهرش سوگل امد جلو بیچاره چی کشیده واقعا " چقدر مردا میتونن پست باشن که نتونن جلو خودشون بگیرن که به یه دختر بی پناه تجاوز کنه یعنی همچین ادمای وجود دارن .

. از سرما لرزیدم .

برگشتم از شیشه یه نگاه به رامین کردم سرشو گذاشته بود رو فرمون .

در ماشین باز کردم نشستم .

از صدای بسته شدن در سرشو بلند کرد .

نگاش کردم گفتم: چه جووری باهاش آشنا شدی؟

رامین: با مادرش تصادف کردم... مادرشم شماره دخترشو داد تا بهش خبر بدم.

تو بیمارستان دیدمش... تو دلم گفتم الان دخترش بیاد اینجا رو میزاره رو سرش کلی هم بهم بی
بیراه میگه

برام خیلی عجیب بود وقتی که فهمید مادرش تصادف کرده خیلی عادی برخورد کرد اصلاً"
ناراحت نشد.

مادرشم طوریش نشده بود فقط یه دستش شکسته یه خورده صورتش زخمی شده بود گوشه
ابروشم شکسته بود.

تو اتاق بالا سر مادرش بودم که سوگل آمد تو اتاق اولین بار که دیدمش میخ صورتش شدم.

ولی سوگل خیلی بیتفاوت نگاشو ازم گرفت رو به مادرش خیلی سرد گفت : خوبی

مادرشم فقط سرشو تکون داد

سوگل گفت : چرا به من زنگ زدی؟

برام خیلی عجیب بود یه دختر چه طور میتونه با مادرش اینجوری برخورد کنه.

یه نگاه به مادرش کردم نگاش به سوگل بود داشت اشک میریخت

سوگلم کلافه روشو اونور کردم

داشت از اتاق میرفت بیرون گفت : مگه بهت نگفت بهم زنگ نزن

یه نگاه عجیب سرد به مادرش انداخت گفت : حتی اگه مُردی هم بهم خبر نده

بعدشم خیلی سریع از اتاق رفت بیرون

مادرشم همونجوری با گریه بهم گفت برم دنبالش چون اگه بره دیگه نمیتونه پیداش کنم

راستش اصلاً "دوست نداشتم برم ازش خیلی بدم امد وقتی دیدم با مادرش اینجوری برخورد کرد
ولی به خاطر مادرش رفتم

تو حیاط داشتم میگشتم که دیدمش نشسته بود رو صندلی حیاط اروم داشت اشک میریخت
رفتم نزدیکش

سرشو بلند کرد یه نگاه سرد بهم کرد گفت : چیه فکر کنم هزینه بیمارستان با خود شما باشه
چون شما بهش زدید مگه نه

منم خیلی سرد گفتم : معلومه که با خودمه

فقط ادمم بگم

یه ذره انسانیت تو وجودت هست .. اگه ادمیت تو وجودت هست اون زنی که رو اون تخت خوابیده
... چه بد چه خوب تو رو به این دنیا آورده ... الان بیشتر از هر زمان بهت نیاز داره که تو کنارش
باشی ... نه اینکه منتظر مرگش باشی ... با یه پوزخند گفتم سگ وفاش از تو انسان بیشتر ... برق
خشمو تو چشمای خاکستریش دیدم

با اون دستای ظریفش کوبند تو گوشم

اصلاً "انتظار همچین حرکتی ازش نداشتم.

وقتی دیدمش تمام بدنش داشت میلرزید اشکاش داشت میریخت

گفت : تو چی میگی ... من انسانیت تو وجودم نیست ... منم ادم نیستم ... اون زن که از مادر
بودنش فقط یه اسم برام مونده

اره وفای سگ از من خیلی بیشتر

چون از مادرش وفاداری یاد گرفته

بعدم نشست رو صندلی گفت : نمیخوام ببینمش من تازه گذشتم فراموش کردم وقتی میبینمش
تمام کابوسای شبانم بر میگردد

وقتی میبینمش یاد اون اتفاق لعنتی میفتم

رامین یه نگاه بهم کرد گفت : اولین بار تو عمرم بود دلم لرزید برا یه دختر

هر کاریش کردم حاضر نشد بره مادرشو دوباره ببینه

فقط ادرسشو با شمارشو بهم داد گفت اگه مرخص شد بهش خبر بدم.

بعدم از جلو چشمام محو شد.

رفتم پیش مادرش گفتم که ادرسشو ازش گرفتم بیچاره انقدر خوشحال شد که نگو

گفت : حق داره نخواد منو ببینه مُرده من براش خیلی بهتر تا زنده موندم

هیچوقت براش مادری نکردم

نیم ساعت بدش مرخصش کردن

کمکش کردم بردمش از بیمارستان بیرون

سوار ماشینش کردم تا برسونمش دم خونش

ادرس خونشو ازش پرسیدم یه جای گفت که اصلا " نمیشناختم

ولی پرسون پرسون بالاخره پیداش کردم یه جای پایین تهران بیشتر به اشغالدونی میخورد

خونشم یه گازرمانند بود انقدر کثیف بو گندو بود

حالم داشت بهم میخورد

با تعجب گفتم : این جا زندگی میکنی

بیچاره خجالت کشید گفت : اره

یه نگاه به ادرسی که سوگل بهم داده بود نگاه کردم تو جای نسبتا " خوبی بود تو نارمک زندگی

میکرد

گفتم : پس دخترت اون محلی خوبی زندگی میکنه

چرا پیش اون نیستی

اشکاش ریخت گفت : خداروشکر اون جاش خوبه خانواده پدری خدایبیمارزش پشتشن.

کنجکاوی امونم بریده بود گفتم : چرا نمیاد تو رو ببره پیش خودش

اخه اینجا

یه لبخند تلخ زد گفت : لیاقتم اینجاست

بی تو جه به حرفی که زده بود گفتم : خرجتو از کجا در میاری

خونه مردوم کار میکنم

حالم داشت بهم میخورد بیشتر از اون دخترش که اصلا" براش مهم نیست مادرش یه همچین

جای زندگی میکنه

نمیدونم چرا انقدر دلم برا این زن سوخت یه زن ۴۰ ساله بود

گفتم : فردا میام دنبالت یه کار خوبم برات پیدا میکنم

از ماشین پیاده شدم کمکش کردم از ماشین پیاده شه همونجو همراهش میرفتم طرف خونس تو

خونه گفتم : شما هم جای مادرم میمونی

مطمعا" باش یه کار خوب و جای مطمئنی برات پیدا میکنم.

زنه گفت : خدا خیرت بده پسرم خیر از جونیت ببینه

دیگه نرفتم تو خونه

سریع امد سوار ماشین شدم

رفتم براش خرید کردم

از گوشت تا مرغ همه چی براش خریدم

بردم دم خونس

انقدر گریه کرد انقدر تشکر کرد باران باورت همیشه میخواست پاهامو ببوسه

انقدر حالم دگرگون شده بود فقط میخواستم دخترش گیر بیارم تا میخوره کتکش بزخم سریع از خونه امدم بیرون

سوار ماشین شدم یه زنگ به دوستم علی زدم

دنبال یه پرستار برا مادرش بود سخته مغزی کرده بود یه ور بدنش لمس شده بود.

فقط خدا خدا میکریم پرستار نگرفته باشه که خدارو شکر گفت هنوز پیدا نکرده

گفتم من یکی پیدا کردم

که علی هم کلی خوشحال شد گفت : فردا ببرمش خونه مادرش تا علی هم بیاد اونجا

خلاصه بهش گفتم بیادبره پرستاری کلی خوشحال شد

کارت ملی شناسنامشو ازش گرفتم اینجوری خیال خودمم راحت تر بود

شناسنامشو باز کردم اسمش نرگس بود نرگس ایمانی

اسم شوهرشم حسن رستمی بود

یه دختر م داشت سوگل رستمی

شناسنامه کارت ملی دادم دست علی

قرار شد هر وقت گچ دستش باز شد کارشو شروع کنه شبا هم همون جا بخوابه

خیلی خوشحال شدم از اون محله کثیف اوردمش بیرون

۳ ماه از کار کردنش گذشت علی خیلی ازش راضی بود. مادر علی هم بهتر شده بود

باهام خیلی راحت شده بود

یه روز زنگ زد با گریه گفت : میخواد سوگل ببینه یه جوری راضیش کنم که سوگل بیاد ببینتش

هنوز نفهمیده بود نرگس چیکار کرده بود که سوگل اصلا " طرفش نمیومد ازش بیزار بود.

رفتم خونه پیش نرگس گفتم اولاً باید بهم توضیح بدی چرا سوگل باهات اینجور چرا نمیخواه
ببینت

با گریه گفت: به خدا رامین جان من مقصر نیستم اصلاً" نمیدونستم اون کثافت میخواد بیاد اونجا
با تعجب گفتم: منظورت کیه

گفت: وقتی شوهرم مُرد سوگل ۵ سالش بود

پدر مادر محسن شوهرم میخواستن سوگل ازم بگیرن ولی من نمیتونستم از دخترم بگذرم
هرکاری کردم سوگل بهم ندادن

سوگل پیش خودشون نیگر داشتن منم برگشت شهر خودمون

تنها داریم یه پدر پیر بود که اونم معتاد بود

ممنم جوان بودم تازه ۲۵ ساله بود

که بابام مجبورم کرد ازدواج کنم اونم با کسی که همسن خودش بود یه پسر ۲۰ ساله هم داشت

از بیچارگی قبول کردم به شرطی که پسرش با خودمون زندگی نکنه

حاج رضا هم قبول کرد ولی عقده نکرد

برا منم مهم نبود با یه صیغه رفتیم سر زندگیمون با رضا امیدیم تهران برا زندگی

خدای خودش خیلی مرد خوبی بود

مهربون با ایمان بود

ولی پسر خیلی کثیف هرز بود

وقتی میومد صد جور خودمو میپوشندم تا از چشمای هرزش در امان باشم

۱۵ سال باهاش زندگی کردم از زندگیم راضی بود فقط غمم دخترم بود که ندیده بودمش دلم

براش پر پر میزد

حاجی خیلی دنبال ادرس از دخترم گشت ولی پیدا نکرد بعد از مرگ محسن وقتی سوگل ازم گرفتن برا همیشه از اون محل رفتن من هیچ نشونی ازشون نداشتم

تا اینکه یه روز اتفاقی تو بازار پدر شوهرمو دیدم

با التماس گریه ازش خواستم که بزارن سوگل ببینم کاش لال میشدم نمیگفتم میخوام دخترم ببینم کاش همون موقع میمردم.. انقدر التماس کردم تا دلش به رحم امد ادرس خونشو داد تا پیام سوگلمو ببینم

انگار دنیا رو بهم دادن

وقتی به حاجی گفتم خیلی خوشحال شد اجازه داد تا برم

رفتم دیدمش دختر کوچولو من حالا برا خودش خانومی شده بود

دانشگاه میرفت درس میخوند

اولش اصلا " محلم نکرد ولی انقدر رفتم امدم تا قبولم کرد ... تا بهم مامان گفت... یه روز امد خونه خودم حاجی هم دیده بودش

با حق حق گریه گفت : کاش میمردم ... کاش پامو از خونه بیرون نمیذاشتم

گفتم بمونه خونه تا برم نان بگیرم پیام

از خونه رفتم بیرون نانواي شلوغ بود

خرید کردم برگشتم خونه هرچی زنگ میزدم در وا نمیکرد

فقط دیدم عباس پسر رضا از خونه با عجله امد بیرون با وحشت رفتم تو خونه عباس قرار نبود بیاد اینجا کلا" حاجی نمیذاشت بیاد خونه کاری داشت میرفت حجره حاجی

رفتم تو خونه

با ترس دلهره سوگل صدا کردم خبری ازش نبود

در اتاق باز کرد از چیزی که میدیدم نزدیک بود سکنه بزنم

باشه پس فعلا"

رامین دستم که جلوش دراز بود گرفت منم دلا شدم گونشو بوسید گفتم : خداحافظ

رامین با لبخند گفت به سلامت درمورد موضوعی که بهت گفتم نمیخوام کسی بفهمه

من : باشه خیالت راحت

رفتم طرف خونه درو با کلید باز کردم برا رامین دست تکون دادم رفتم تو خونه

صدا ماشین رامین شنیدم تا از کوچه رفت

رفتم طرف خونه گفتم : کی فکرشو میکرد رامین اینجور عاشق بشه

در ورودی باز کردم رفتم تو پالتومو در آوردم با شالم اویزون کردم

پوتامم در آوردم اروم از پلها رفتم بالا صدای که کنار گوشم شنیدم نزدیک بود جیغ بکشم صدا

بردیا بود دقیقا" کنار گوشم گفت : چه عجب خانوم تشریف آورد

برگشت دیدمش پشت سرم رو پله وایساده بوداون اخم معروفشم رو صورتش بود چون یه پله ازم

پایین تر بود من یه پله بالاتر هم قدش شد بودم

بی خیال اخمامو کشیدم تو هم گفتم : ترسیدم این چه وضع صدا کردن تو چرا تا الان بیداری؟

بردیا : منتظر بودم ببینم خانوم خانوما کی تشریف میارن خونه

عصبی برگشتم طرفش گفتم : فکر نمیکنم به تو ربطی داشته باشه که من کی میام خونه

یه تای ابروم دادم بالا گفتم : در ضمن من تا الان از خونه بیرون بود با عموم بودم

با مرد غریبه بیرون نبودم

اگرم با مرد غریبه بیرون بودم اونم تا این وقت شب بازم به تو ربطی نداشت

یه نگاه به صورت عصبی متعجبش کردم رفتم نزدیک صورتش که یکم سرشو کشید عقب سرمو

بردم نزدیک گوشش گفتم : تو بهتر برا ایدا خانومت اینجور غیرتی بشی نه من

چون هیچ صنمی با من نداری

نگام از چهره متعجبش گرفتم سریع از پلها رفتم بالا

لحظه اخر برگشتم دیدمش هنوز هنگ وایساده بود وسط پلها

در اتاق باز کردم خودم تقریبا "پرت کردم تو اتاق قلبم داشت دیوانه وار میکوبید بدنم خیس عرق بود

کیفمو پرت کردم وسط اتاق

بلوزمو از تنم کندم

چرا وقتی به بردیا نزدیک میشم اینجوری میشم!

دستم گذاشتم رو قلب هنوز داشت محکم میکوبید وقتی تا این حد نزدیکشم میخوام برم تو بغلش!

غیرتی شدنشو دوست دارم...این که تا الان بیدار بود به خاطر من دوست داشتم...ولی صحبت سر شیش با اون دختر ایدا تمام خوشیمو ازم میگرفت

جوراب شلواریمو در آوردم

رفتم تو دستشوی

یه نگاه به خودم تو اینه کردم گفتم : اریشم رو صورتم همینجور مونده بود شیر اب باز کردم یکم شامپو ریختم رو دستم صورتمو شستم

صورتمو خشک کردم مسواکم زدم از دستشوی امدم بیرون

یکم لوسین به صورتم زدم کش موهامو باز کردم با همون لباسای زیرم رفتم زیر پتو

سرمو گذاشتم رو سگم

به اتفاقای امروز فکر کردم به سوگل.. به نرگس مادر سوگل...به بردیا که این روزا همش جلو بود وقتی خودش نبود فکرش تو سرم بود انقدر به اینا فکر کردم تا خوابم برد.

با زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم چشمم داشت میسوخت

یه نگاه به ساعت کرد ۷ بود

وای_____ی چقدر خوابم میاد

به زور از خواب دل کندم بلند شدم

رفتم دستشوی!

صورتمو شستم تا خواب از سرم بپره مسواک زدم از دستشوی امدم بیرون

سریع حاضر شدم یه شلوار جین سورمه ی پوشیدم با مانتو راسته مشکی یه کرم ضد افتاب زدم

یه مداد سورمه ی هم کشیدم تو چشمم موهامو شونه کردم جمع کردم بالا

مغنه سورمه یمو پوشیدم سوییشرت بافت سورمه ایمم پوشیدم کوله مشکیمو برداشتم وسایلامو

ریختم توش

جوراب سفیدم از کشو برداشتم پوشیدم

از اتاق رفتم بیرون

از پلهها رفتم پایین

بردیا، خاتون تو اشپز خونه بود ن رفتم تو یه سلام کردم

خاتون با مهربونی جوابمو داد ولی بردیا هیچی نگفت فقط با اخم بهم نگاه کرد دیگه از اخمش

نمیترسیدم برام عادی شده بود

رفتم نشستم پشت میز

خاتون یا فنجون چای گذاشت جلو گفت: دیشب کی امدی

یه نصفه نون کندم گذاشتم دهنم گفتم: ۳

خاتون با تعجب گفت: چرا انقدر دیر کجا رفته بودید.

یکم چای خوردم گفتم : شام رفتیم بیرون بعدش رفتیم خونه مامان پری

راستی امشب مامان پرینا شام میان اینجا

خاتون سرشو تکون داد

چایمو خوردم از جام بلند شدم

رفتم گونه خاتون بوسیدم بلند گفتم بزار اولین نفر باشم که بهت میگم تولدت مبارک عزیزم

کادوتو شب میدم

خاتون با لبخند جوابمو داد گفت : مرسی عزیزم ولی اولین نفر نبود ی با تعجب گفتم: کی بهت

گفت یه نگاه به بردیا کردم داشت نگام میکرد

خاتون : بابات اردلان صبح زود زنگ زد

بردیا خیلی جدی از جاش بلند شد گفت : من نمیدونستم تولدت

تبریک میگم بعدم رو به من گفت : به جای تبریک بهتر بهش احترام بزاری.

نه اینکه از غذا درست کردنش ایراد بگیری بهش توهین کنی.

با تعجب عصبی داشتم نگاهش میکردم که خاتون گفت : بردیا باران همون دیشب ازم معذرت

خواهی کرد.

بی توجه به خاتون رو به بردیا گفتم

یه بار قبلا " بهت گفتم خاتون برا من مثل مادرم میمونه انقدر برا من عزیز برا تو عزیز نیست

خودشم میدونه حرفام از ته دلم نیست.

بهتر به من درس اخلاق ادب ندی چون خودم بلدم.

بعد گونه خاتون بوس کردم از کنار بردیا رد شدم رفتم از اشپز خونه بیرون

رفتم طرف در ورودی پوتامو پام کردم داشتم از در میرفتم بیرون که صدا عصبی بردیا شنیدم

بردیا : وایسا کارت دارم

اهمیت ندادم رفتم بیرون که بازوم کشیده شد

عصبی برگشتم گفتم: تو اخر این بازو منو از کار میندازی؟

نگام که بهش افتاد لال شدم خیلی وحشتناک داشت نگام میکرد. یه فشار به بازوم آورد که از در صورت جمع کردم بازوم زیاد کوچیک نبود ولی در برابر دست بردیا کوچیک بود چون بازوم کامل تو دستش بود.

با عصبانیت غرید: از دیشب تا حالا هرچی دلت خواست داری بهم میگی چت شده تو!

یکم نگاه کردم گفتم: وایاااااااااا تو مشکل داری به من چه!

تو از دیشب تا حالا گیر دادی به من اصلا" تو چیکار داری من کی میام خونه یا با خاتون اونجوری حرف زدما!

بردیا بازومو فشار داد بیشتر کشیدم طرف خودش نفسای عصبیش میخورد تو صورت سرمو بلند کرد. با سرتقی نگاه کردم. خیلی جدی گفت: ببین خانوم کوچلو به من ربط داره که تو تا چه ساعت از خونه بیرون باشی. چون دختر اردلان خانی

چون برا خاتون عزیزی ... چون اردلان خان برام مهمه واینکه تو خوناهش دارم زندگی میکنم نون نمکشو میخوردم پس تو هم برام مهم میشی!

دفعه اخرت باشه که بهم میگی بهم ربطی نداره تو کارت دخالت کنم.

با تعجب داشتیم نگاه میکردم تو دلم گفتم: میمردی بگی برا خودم مهمی نه به خاطر بابا و خاتون!

وقتی دید هنوز دارم با تعجب نگاه میکنم با یه لبخند خوشگل امد جلو کنار گوشم گفت: اختیار ایدا دست شوهرش نه من که بخوام به خاطرش غیرتی بشم گربه ی وحشی!

از این که ایدا شوهر داشت ذوق مرگ شدم اساسی ولی اسم گربه وحشی که آورد سرشو برد عقب با لبخند داشت نگام میکرد. خندش عصبی ترم کرد رو پنجه پاهام بلند شدم حمله کردم طرف موهاش!

در خونه بستم تکیه دادم به در گفتم : خدا لعنت کنه بردیا تو چی داری من با دیدنت اینجوری میشم . چرا انقدر نسبت بهت کشش دارم.

ولی خنده امد رو لبام وقتی فهمید ایدا شوهر داره پس برا چی به بردیا زنگ زده بود ..چرا بردیا باهش اینجور حرف زد.

چرت نگو باران مگه چه جوری حرف زد .گفت : سلام خانوم یادی از ما کردی این که چیزی نیست .. با صدای بوق ماشی ن که قشنگ جلوم بود یه متر پریدم هوا!

قیافه مزحک مهسا دیدم پشت فرمون بود هر هر داشت میخندید!

رفتم سوار شدم گفتم :مرض بیشعور!

مهسا با خنده گفت : باران جون من تو عاشق شدی نه!

برگشتم چپ چپ نگاهش کردم گفتم : خفه شو راه بیفت .

مهسا ماشین روشن کرد گفت : چشم

مهسا از تو داشبورت چنتا تراول در آورد گفت : باران بهونه نمیاری میری میدی به ارش نمیخوام زیر دین این پسر باشم!

پول ازش گرفتم گفتم :باشه ولی فکر نکنم قبول کنه!

مهسا : نترس با کله قبول میکنه!

بیتوجه به حرفی که زده بود گفتم: از بهار چه خبر

مهسا: بی خبرم

تا جلو در دانشگاه به چرت پرتای مهسا گوش کردم . سرم درد گرفت .

جلو دانشگاه ماشین پارک کرد!

پیاده شدم گفت : راستی چی شده تو ماشین آوردی!

مهسا: مامانم امروز نرفته بود مدرسه ماشینم لازم نداشت!

! با مهسا رفتیم تو دانشگاه

رفتیم تو کلاس!

نصفه بچها آمده بودن امیر ارشم نشسته بودن!

مهسا رفت نشست منم رفتم به ارش امیر سلام کردم.

رو به ارش گفتم واقعا " بابت دیشب معذرت میخوام .رامین کلا" دیونس زود جوش میاره!

ارش با خنده گفت : اشکالی نداره منم اگه جای رامین بودم همین جور جوش میوردم.

پول از تو کیف در آوردم گذاشتم جلو ارش گفت : مهسا داد خسارت ماشینت ۲ تومنه اگه بیشتر شده بگــــ... ..

نداشت حرفم کامل بشه با عصبانیت گفت : من از اون خسارت خواستم.

یه نگاه بهش کردم یا خدا این چه برزخی شده.

نگاش به مهسا بود که بیخیال داشت با سهیل میگفت میخندید.

از جاش بلند شد گفتم :ارش میخوای چیکار کنی.

بی توجه به حرف من رفت طرف مهسا دست مهسا گرفت با عصبانیت کشیدش از کلاس بیرون اصلا" به فریاد مهسا توجه نکرد .

هنگ کردم یعنی کلا" هممون هنگ بودیم.

برگشتم طرف امیر که بیخیال لم داد بود داشت منو نگاه میکرد گفتم الان باز دعواشون میشه.

امیر با یه لبخند گفت: نگران نباش

ارش دیگه ارش سابق نیست.

شونهامو انداختم بالا گفتم :ولی مهسا همون ادم سابقه

رفتم نشستم سر جام

سهیل آمد نشست پیشم گفت : این پسر با مهسا چیکار داره..

قضیه خسارت ماشین براش تعریف کردم.

سهیل : مهسا کار اشتباهی کرد.

از اول نباید اون کار میکرد که حالا بخواد خسارت بده .

گفتم : بیخال مهسا دیگه!

چه خبر از الهام

سهیل با یه لبخند خوشگل گفت : هیچی بابا فعلا" داره ناز میکنه.

ابروهامو دادم بالا گفتم: جدی!

سهیل : اره من الهامو میشناسم .

پس فعلا" باید ناز بکشی.

سهیل با لبخند سرشو تکون داد همون موقع الهام هم آمد تو کلاس یه نگاه به سهیل کردم داشت

به الهام نگاه میکرد.

الهام آمد نزدیک میز بهم دست داد گفت : خوبی

به سهیل فقط سر تکون داد همین حتی دست سهیل که جلوش دراز بودم نگرفت.

گفتم : خوبم

الهام : مهسا کو

من: رفته بیرون الان میاد.

سرشو تکون داد گفت : پس فعلا"

رفت نشست سر جاش برگشتم ارش دیدم با قیافه عصبی داشت به الهام نگاه میکرد.

زدم به پهلوش برگشت طرفم گفتم : حقته یادته یه زمانی هم تو با الهام این رفتارو داشتی.

سهیل عصبی یه نگاه بهم میکنه بلند میشه میره

میشینه سر جاش

هنوز خبری از مهسا ارش نشده بود.

خدا به داد برسه مهسا وقتی عصبی بشه بدجور دیونه میشه.

ملیسا اناهیتا آمدن تو کلاس ملیسا رفت نشست سر جاش و لی انا با یه لبخند سرشو برام تکون داد رفت نشست . دلم خیلی برا انا میسوخت ... تو اوج جونی باید چه کار که نکنه ولی اصلا" به قیافش نمیخورد معتاد باشه .

با صدای بهار از فکر امدم بیرون

برگشتم نگاش کردم .

بهار: سلام ، تو فکری

من : نه بابا ، خوبی

بهار نشست کنار گفت : مهسا نیومده.

من: چرا با ارش رفته بیرون!

قیافشو دیدم زدم زیر خنده چشماش نزدیک بود از تعجب بزنه بیرون.

بهار: مرض.

خندمو جمع کردم گفتم : وای بهار خدا به داد برس ارش خیلی عصبی بود امد دست مهسا گرفت

کشیدش از کلاس بیرون

بهار: چرا

من : سر خسارت ماشین

مهسا خسارت ماشین بهش داد.

بهار: وای این عصبانیت داره.

من: چه میدونم... یه هو یاد رامین افتاد بهترین موقعیت به بهار بگم

گفتم: بهار

برگشت طرفم گفت: چیه؟

گفتم یادت گفتم: مهسا رامین دوست داره

بهار سرشو تکون داد گفت: اره

من: مهسا خودشم بهم گفت که رامین دوست داره

بهار: خوب

من: جریان رامین برایش تعریف کردم گفتم که عاشق یکی از همکاراش... دیشب با هم رفته بودیم

بیرون

دختره هم دیدم

بهار لبشو گاز گرفت گفت: به مهسا گفتمی

من: نه

بهار: باران تا قضیه رامین جدی نشده.. با دختره نامزد نکرده

بهتره به مهسا بگی

با تردید گفتم: تو بهش نمیگی

بهار تا خواست چیزی بگه استاد امد تو کلاس

هنوز خبری از مهسا ارش نبود

بهار اروم گفت: مهسا هنوز نیومده

شونهامو انداختم بالا گفتم: چیکار کنم امیدوارم باز یه گند دیگه بالا نیاره

بهارم سرشو تکون داد .

استاد حاضر غایب کرد بعد شروع کرد به درس دادن

عینکمو زدم. ۲۰ دقیقه از کلاس رفته بود که در کلاس زده شد اول مهسا امد تو پشتش ارش

مهسا : استاد اجازه هست.

استاد یه نگاه به جفتشون کرد گفت : نخیر گفته بودم بعد خودم کسی رو راه نمیدم ۲۰ دقیقه از

کلاس رفته!

مهسا : ولی استاد...

ارش نداشت حرفش کامل شه گفت : پس با اجازه استاد دست مهسا گرفت کشیدش از کلاس

بیرون

با خنده به بهار نگاه کردم

بهار : خداروشکر وضعیت سفیده

استاد شروع کرد به ادامه درس

سنگینی یه نگاه روم بود برگشتم امیر داشت نگام میکرد ابوهاشو انداخت بالا با لبخونی گفت :

دیدید گفتم ارش پسر سابق نیست از دست رفته.

با خنده سرمو تکون دادم.

راست میگفت : مهسا اصلاً "عصبی نبود.

ارشم که خنده رو لباش بود.

ارش پسر خوبیه خدا کنه بتونه فکر رامین از سر مهسا در بیاره .

با صدای استاد از فکر امدم بیرون

خانوم پارسا : بله استاد

بفرماید اینجا معادله حل کنید و توضیح بدید .

یا پیغمبر!

یه نگاه به معادله که رو تخته نوشته بود کردم

پاشدم رفتم پای تخته

ماژیک برداشتم یکم نگاش کردم

شروع کردم به حل کردن

زیاد سخت نبود.

. . . حلش کردم تموم شد

یه نگاه به استاد کردم.

به جواب معادله نگاه کرد سرشو تکون داد گفت: توضیح بده

ای تو روح تو توضیح دیگه چیه!؟

یه توضیح مختصر دادم

که استاد رو به بچها گفت : کسی سوال نداره!

سهیل عوضی دستشو گرفت بالا گفت : چرا استاد!

چپ چپ نگاش کردم که با لخنه نگام کرد یه سوال مزخرف از تو معادله در آورد . اصلاً " ربطی به این معادله نداشت .

با تعجب نگاش کردم گفتم : نممه

همه زدن زیر خنده!

استاد با خنده رو به سهیل گفت : چه ربطی با این معادله داره!

سوالی که تو پرسیدی برا معادله درس فیزیکی!

این معادله ریاضی!

سهیل : وا خوب یه سوال پرسیدم.

سوال پرسیدن که عیب نیست نداستن عیب است.

اخه اون معادلی که تو فیزیک حل کردیم جوابش با این یکی بود گفتم : شاید این معادله هم بشه از اون راه حل کرد.

استا با خنده سرشو تکون داد گفت : تو سوال نپرس بدجور قاطی کردی .

من : سوال پرسین برا تو عیب نپرس

استاد رو به من گفت شما بفرماید خانوم پارسا مرسی!

بعدم رو به سهیل گفت : بیا اینجا ببینم اون معادلی که تو فیزیک با این معادله یکی بود بنویس ببینم .

سهیل اب دهنشو قورت داد گفت : استاد تو رو خدا بیخیال ..اصلا" غلط کردم سوال پرسیدم . دیگه نمیپرسم .

کلاس ترکید از خنده استاد با خنده نشست رو صندلی گفت : من فقط میخوام بدونم تخته نشون داد چیه این معادله ریاضی عمومی با درس فیزیک تخصصی یکیه!

سهیل یکم سرشو خاروند گفت : چی بگم والا

همون موقع استاد رو به بچهها گفت خسته نباشید . سهیل باذوق سرشو گرفت بالا گفت نوکرتم به مولا بعدم رو به استاد گفت : ما که رفتیم.

سریع کولشو ورداشت از کلاس رفت بیرون

استاد با خنده سرشو تکون داد گفت : هفته دیگه از همین درسی که دادم امتحانه وسایلشو جمع کرد از کلاس رفت بیرون.

منم وسایلمو گذاشتم تو کولم.

کوله مهسا هم برداشتم با بهار از کلاس رفتیم بیرون

بهار : چه جوری میخوای مهسا پیدا کنی.

من : چه میدون بزار یه زنگ بهش بزنم.

شماره مهسا گرفتم که صدا موبایلش از تو کیفش بلند شد

. نا امید به بهار نگاه کردم که صدای امیر کنار گوشم شنیدم

گفت : ارشم گوشیشو نبرده.

برگشتم طرفش کیف ارش دست امیر بود.

بهار: شاید تو تریا باشن

امیر بهتر بریم اونجا.

با امیر بهار رفتیم تریا

. هرچی چشم چرخوندم نبودن

بهار : باران من کار دارم میخوام برم

برگشتم طرفش گفتم کلاس بدی نیممونی

بهار ۲ ساعت دیگه کلاس داریم برمیگردم

با فرهادم زود میام

باشه برو

با امیر خداحافظی کرد رفت

منو امیرم رفتیم تو حیاط

بلکه این دو تا پیدا کنیم.

داشتیم میرفتیم تو حیاط که امیر گفت : میتونم یه سوال بپرسم.

برگشتم طرفش سرمو تکون دادم گفتم : اره بگو

یکم نگام کرد بعد روشو برگردوند گفت : تو دایی منو مهردادو میشناسی.

اسم مهرداد که امد اخمام رفت تو هم گفتم: نه

امیر : یکم نگام کرد گفت پس چرا اخمات رفت توهم.

هیچی بیا بریم بینم کجان این دوتا

ازش زدم جلو بند کولم که رو دوشم بود کشید گفت : باران صبر کن

امد نزدیکم

نگام کرد گفت : جوابمو میخوای ندی نده ولی طفره نرو از حرکات و رفتارت معلوم که دایی منو

میشناسی

گفتم : طفره نرفتم واقعا" نمیشناسمش اصلا" نمیدونم کیه تنها چیزی که میدونم اینکه پدرم

باهش مشکل داره حتی اسمشو تو خونه میبریم پدرم عصبی میشه.

امیر با تعجب گفت : چرا ؟

اصلا" پدرت از کجا دایی منو میشناسه!؟

اونا رو دیگه نمیدونم.

هروقتم از پدرم یا خاتون پرسیدم طفره رفتن ،هرچی هست بر میگردد به گذشته.

امیر سرشو تکون داد منم راه افتادم اونم دنبالم امد داشتم تو حیاط دنبال مهسا میگشتم که

دیدمشون نشسته بودن رو صندلی حیاط داشتن بستنی میخوردن برگشتم طرف امیر گفتم :

اوناهاشن

امیر یه نگاه به جای که نشسته بودن کرد گفت : چه سرخوشن این دوتا فکر کنم کدورت رفع

شده

رفتیم پیششون

گفتم : خوش میگذره

جفتشون برگشتن طرفمون

مهسا تا منو دید با ناله گفت : چه خوشی این پسر دوینس!

یه نگاه به ارش کردم داشت میخندید.

امیر رفت نزدیکش کیفش انداخت طرفش ظرف بستنی ارش از دستش گرفت شروع کرد به خوردن

ارش یه نگاه به امیر کرد گفت : یکم مردم دار باش اینا هم الان میفهمن نخوردهی.

امیر : باران مهسا خانوم دیگه از خودمونن

.
احتیاج به کلاس گذاشتن نیست

با خنده از امیر رومو گرفتم قیافه مهسا دیدم گفتم : چته چرا انقدر داغونی!

مهسا عصبی دست کرد تو جیبش گفت : باران ببین با پولای نازنین من چیکار کرد ۲ میلیون پول پاره کرده!

بعد با جیغ گفت : بمیری ارش.

دوبار با ناله گفت : باران تو میدونی من این پول چه جوری جمع کردم.

امیر بستنی گذاشت رو نیمکت حیاط امد جلو یا نگاه به پولا کرد که قشنگ به ۴ قسمت تقسیم شده بود.

گفت : خاک بر سرت ارش مگه خری خوب تو نمیخواستی میدادی به من.

ارش بیخیال گفت : تقصیر خودشه هی بهش میگم من خسارت نمیخوام گوش نمیکنه.

حرف خودشو میزنه بد ادا مهسا رو در آورد گفت : نمیخوام زیر دینت باشم.

منو امیر زدیم زیر خنده خیلی بامزه ادا مهسا رو در آورد.

! مهسا چشماشو ریز کرد گفت : ارش میزنم لهت میکنما

ارش با لبخند گفت: عددی نیستی

مهسا خواست حمله کنه به ارش که از پشت بازوشو گرفتم نذاشتم

گفت : بسه بزار یه فکری به حال این پولای بدبخت کنیم.

امیر میشه تیکههاشو پیدا کنیم با چسب بچسبونیمش

بههم

مهسا با ذوق رفت کنار امیر که دلا شد رو نیمکت داشت پولارو نگاه میکرد گفت : واقعا " میشه

امیر سرشو تکون داد گفت : نمیدونم حالا ببینم میشه

ارش : ولش کنید اساعت میخواید وقتتون بزارید رو این پولارو

مهسا : تو حرف نزن

رفتم نشستم کنار ارش گفتم : من که حال ندارم .

ارش : مهسا من بهت ۲ میلیون پول میدم از خیر این پول بگذر

مهسا با سرتقی گفت : اون ۲ میلیون که ازت میگیرم خیالت راحت ولی اینم درست میکنم.

ارش امیر از قیافه سرتقی مهسا زدن زیر خنده

یه نگاه به ساعت مچیم کردم تازه ساعت ۹:۳۰ بود

کلاس بعدیمون ساعت ۱۲ بود

مهسا تیکه پولارو جمع کرد کولشو ازم گرفت : گذاشت تو کیفش

ملیسا، انا آمدن تو حیاط

ملیسا طبق معمول رفت چسبید به امیر گفت: من گشمنه بریم یه چی بخوریم.

امیر اروم ملیسا از خودش جدا کرد گفت: باش الان میریم

بلند شدم رو به مهسا گفتم پاشو

رو به امیر ارش گفتم: فعلا"

مهسا هم براشون سر تکون داد

ارش: بمونید باهم بریم صبحونه بخوریم

مهسا: نه مرسی

دست منو گرفته از پیششون رفتیم

ازشون دور شدیم رفتیم طرف تریا

رفتم نشستم رو صندلی مهسا هم رفت ۲ تا چای با کیک گرفت آمد نشست رو به روم

همون موقع امیر، ارش، ملیسا، انا، هم آمدن تو تریا سه تا میز اونور ترمون نشستن

نگامو ازشون گرفتم یه تیکه کیک کندم گذاشتم تو دهنم گفتم: چی شد با ارش صلح کردی

مهسا کیکی که گذاشته بود دهنشو قورت داد گفت: همینجوری آمد ازم معذرت خواهی کرد به

خاطر اون حرفش

بعدم گفت: بهتر نارحتی بزاریم کنار مثل دوتا دوست و همکلاسی باهم کنار بیام

منم قبول کردم.

من

ابروهامو انداختم بالا گفتم: تو هم زود قبول کردی

مهسا با لبخند گفت:

نه بابا من زود زیر بار یه حرف برم.

میدونم انقدر حرصش دادی که ۲ میلیون پول بی زبون پاره کرد!

مهسا چایشو خورد گفت : وای... وای.. یادم نداز

وقتی یادش میفتم قشنگ جلو چشمم پول پاره کرد میخوام برم خفش کنم .

من : بیخیال

دستش که رو میز بود گرفتم گفتم : مهسا یه چی میخوام بهت بگم قول میدی نارحت نشی .

مهسا با تردید گفت : چیه شد .

!من: اول قول بده

مهسا : باران منو حرص نده بگو بینم چیه شده .

یکم دستشو فشار دادم گفتم : مهسا دیشب رامین درمورد دختری که دوستش داره باهام حرف

زد . نگامو از چشمای متعجبش گرفتم گفتم : یکی از همکاراش اسمش سوگل دیشب آوردش هم

من دیدمش هم مامان پری

با تردید نگاش کردم هنوز با تعجب داشت نگام میکرد

اروم گفت دروغ میگی

لبمو گاز گرفتم . سرمو تکون دادم .

اشک بود که از چشماش سرازیر شد ریخت رو صورتش

دستشو گرفتم گفتم : مهسا

پرید وسط حرفم گفت : هیچی نگو باران همینجور که اشکاش میریخت گفت نمیخوام چیزی

بشنوم .

یه دستمال از تو کیفمو در آوردم گرفتم جلوش گفتم : ببین مهسا یه واقعیت قبولش کن

مهسا دستمال ازم گرفت .کشید رو چشماش خداروشکر ریمل نداشت قیافش مزحک بشه

گفت: خوشگله

سرمو تکون دادم

مهسا نفسشو داد بیرون گفت : میدونستم رامین ب من حسی نداره

خودمو برا همچین روزی آماده کرده بودم

ولی بازم سخته به خدا!

باران : من هنوز رامین دوستش دارم .

اشکاش دوباره ریخت

دستشو گرفتم گفت .مهسا درکت میکنم ولی یه چیو یادت باشه دنبال مردی برو که دوستت

داشته باشه.

نه مردی که تو دوستش داشته باشی.

مردی که دوستت داشته باشه زندگیشو به پات میریزه.

ولی مردی که تو دوستش داری غرور تو خورد میکنه...خوارت میکنه...یه سر بهت سرکوب میزنه.

مهسا با لبخند غمگین گفت : هنوز عاشق نشدی.

سرمو انداختم پایین مهسا خبر نداشت نمیدونم حرفی که گفتم خودم قبولش دارم یا نه ...خودم

حاظرم همچین کاریو کنم.

سرمو تکون دادم.

مهسا با دستاش صورتشو پوشند معلوم بود داره گریه میکنه

صدا اسمس گوشیم بلند شد از تو کیف در اوردم

ارش بود

مسیح باز کردم نوشته بود:

چرا داره گریه میکنه!؟

یه نگاه به ارش که انورتر از ما بود کردم با اخم داشت به من نگاه میکرد

نوشتم: هیچی نشده

فرستادم

مهسا از جاش بلند شد گفت: باران ساعت بد کلاسو نیمونم سرم درد میکنه میرم خونه

منم بلند شدم گفت: چی میگی دیونه

حالا مگه چیشد.

کولشو انداخت رو دوشش از تریا رفت بیرون

دنبالش رفتم گفتم: مهسا منم پس باهات میام

برگشت طرفم گفت: نمیخواه، میخوام تنها باشم.

از جلو چشمم محو شد.

یه نفس عمیق کشیدم رفتم طرف کتابخونه گوشیمو سایلنت کردم رفتم تو ساعت بعد امتحان

داشتم

چه سکوت خوبی تو کتابخونه بود

رفتم نشستم پشت میز جزوهامو در اوردم شروع کردم به خوندن

یه دور کامل خوندم ساعت مچیمو نگاه کردم تازه ۱۱ بود

پاشدم وسایلامو جمع کردم از کتابخونه رفتم بیرون گوشیمو از تو کیفم در اوردم یه زنگ به بهار

بزنم ۶تا میسکال داشتم باز کردم همشون ارش بود

زنگ زدم بهش

صدا عصبیشو شنیدم گفت: باران تو کجای، چرا گوشیتو جواب نمیدی.

من: چه خبرته تو کتابخونه بود گوشیمم سایلنت بود.

ارش: الان کجای

دارم میرم تو حیاط تو کجای

ارش تو حیاط وایسا تا من پیام

بعدم سریع قطع کرد. دیونس پسره چشم شده یه هو

رفتم تو حیاط

داشتم دنبال ارش میگشتم که دستم کشیده شد برگشتم ارش بود کشیدم رو نیمکت حیاط

عصبی گفت: مهسا کو

من: با تعجب به قیافه عصبیش نگاه کردم گفتم چته تو

ارش کلافه دست کشید تو موهاش گفت: مهسا کو

من: رفت

ارش: مگه الان با تو کلاس نداره

من: چرا ولی نموند

ارش: یه هو چشم شد چرا داشت گریه میکرد

من: هیچی یه خورده سرش درد میکرد

ارش عصبی گفت: باران دروغ نگو اون صبح با من بود خوب بود

نگاش کردم خیلی عصبی بود نمیدونستم بهش بگم یا نه ولی اگه ارش واقعا "مهسا دوست داشته

باشه میتونه فکر رامین از سر مهسا بیرون کنه

ارش وقتی دید هنوز دارم نگاش میکنم گفت: نمیخواهی چیزی بگی

گفتم : ارش تو واقعا " مهسا دوست داری؟

ارش با اخم گفت : چطور

من : جواب سوال منو بده

ارش روشو ازم گرفت گفت : اره .

گفتم : نمیدونم راست میگی یا نه

ولی واقعا " از ته دلت دوستش داری میتونی کمکش کنی

ارش با تعجب گفت : دروغم چیه

بعدشم چه کمکی

برگشتم طرفش گفتم : ارش مهسا عاشق رامین عموی من .

چشمای ارش داشت از حدقه میزد بیرون یه ان ازش ترسیدم گفت : چی میگی باران .

شونهامو انداختم بالا گفت : یه واقعیت مهسا رامین دوست داره

ولی رامین کسی دیگیو دوست داره

همون دختری که دیشب با ما بود

ارش بدبخت هنوز هنگ بود

گفتم : ببین ارش ، مهسا انقدر مغرو اصلا " در مورد دوست داشتن به رامین چیزی نگفته فقط من میدونم

رامین اصلا " خبر نداره که مهسا دوستش داره

خدایا منو ببخش که دروغ گفتم ولی نمیخواستم اینجوری مهسا خرد بشه

گفتم : اگه واقعا " مهسا دوست داری باید یه کاری کنی فکر رامین از سرش بیرون کنه .

یه نگاه بهش کردم قیافش وحشتناک شده بود

برگشت با همون قیافه گفت : چی میگی مگه الکیه

غمگین گفت: اگه فکر رامین از سرش بیرون نره چی

.....اگه منو قبول کنه ولی فکرش پیش رامین باشه چی.....کلافه دستشو کشید تو موهایش گفت :

باران من اندازه موهای سرم دوست دختر داشتم همه مدل هم تو المان که برا تحصیل رفته بودم

هم اینجا خوشگلتر بهتر از مهسا زیر دستم بودن

ولی مهسا باهاشون فرق داره

گفتم : ببین ارش الانم بهترین موقعیت خودتو به مهسا ثابت کنی الان مهسا به یکی نیاز داره

کنارش باشه وقتی تو واقعا " دوستش داری خودتو بهش نشون بده دوست داشتنتو بهش ثابت کن

ارش نفسشو داد بیرون گفت : کاش هیچ وقت نمیدیدمش....کاش این ماموریت لعنیتی قبول

نمیکردم .

گفتم : ارش تو چته

ارش کلافه گفت : نمیتونم باران تمام سعیمو میکنم بیخیالش بشم فراموشش کنمنمیتونم برم

طرفش وقتی میدونم فکرش پیش کسیه

عصبی بلند شدم گفتم : واقعا " برات متاسفم ارش

یه جوری داری به قضیه نگاه میکنی انگار مهسا با رامین دوست بود یا باهاش رابطه داشته ...چه

فکری میکنی برا خودت ..انگشتم گرفتم جلوش گفتم : تو خودت خیلی پاکی ...خودت گفتی یه

عالمه دوست دختر داشتی حاضرم قسم بخورم باهاشون رابطه هم داشتی همچین پاکم نیستی

که دار مورد مهسا اینجوری فکر میکنی

لیاقت مهسا رو نداری ... انقدر از دستش عصبی بودم که اصلا " حالیم نبود چی دارم میگم

نگامو از چهره متعجبش گرفتم از جلوش رفتم .

حالم از این جور پسرا که خودشون هر کاری میکنند بعدن توقع دارن موقع زن گرفتنشون یه دختری بگیرن که افتاب مهتاب ندیده باشن بهم میخوره .

رفتم طرف کلاس نشستم پشت میز

بهارم امد تو کلاس نشست کنارم

گفت : چته چرا هرچی صدات میکنم جواب نمیدی.

برگشتم طرفش گفتم نشنیدم

بهار : مهسا کو

من : قضیه بهش گفتم بیچاره داغون شد رفت خونه

بهار سرشو تکون داد گفت : حالا دختر چه جوری هست

یکم نگاش کردم لباس باد کرده بود پایین چونشم خون مردگی بود

چشمامو ریز کردم گفتم : لبات چیشده

بهار دست کشید روش گفت : هیچی

با خنده گفتم : غلط کردی

یکم رژبزن خیلی تابلو چونتم کبود شد

بهار : وای باران خفه شو

سریع اینه از کیفش در آورد یه نگاه به خودش کرد گفت : خاک بر سرم

با خنده داشتم نگاش میکردم گفتم : کارت با فرهاد همین بود نه

بهار رژشو از کیفش در آورد گفت : خفه

یکم زد برگشت طرفم گفت : خوب شد

گفتم: اره بهتر شد .

داشتم نگاه میکردم که گفت: باران اونجوری نگام نکن خجالت میکشم

من: مگه محرم شدید

سرشو تکون داد گفت: پدر بزرگم پریشب برامون صیغه خوند.

ابروهامو دادم بالا گفتم: مبارکه

استاد امد تو کلاس

ارش امیر کلاسای عمومی باهامون نبودن.

بهتر

یه ساعتی سر کلاس بودیم تا استاد امتحان گرفت یکمم درس داد

با یه خسته نباشی از کلاس رفت

منو بهارم وسایلامون جمع کردیم رفتیم از کلاس بیرون

من: با فرهاد میری

بهار نه

اون تا بعد از ظهر کلاس داره

از دانشگاه رفتیم بیرون

بهار: من میخوام برم خونه فرهادینا

رامون یکی نیست

من: باشه پس من رفتم

بهار رفت.

رفتم سر خیابون تا یه ماشین بگیرم برم خونه

ماشین ارش جلو پام ترمز کرد اخمام رفت تو هم

ارش

باران سوار شو کارت دارم

رفتم انور تر گفتم : ارش گیر نده اصلا" حوصلتو ندارم

ارش بارن خواهش میکنم سوار شو

چون نزدیک دانشگاه بودیم دوست نداشتم تابلو بشم سریع سوار شدم ارشم سریع راه افتاد .

سوار ماشین شدم

ارشم راه افتاد

رومو کردم طرف پنجره اصلا" حوصلشو نداشتم

صدا ارش بلند شد

باران

جوابشو ندادم

ارش : باران اصلا" منظور من اون چیزی که تو فکر میکنی نبود .

عصبی برگشتم طرفش گفتم : پس منظورت چی بود

ارش یه نگاه بهم کرد ماشین کشید کنار گفت : ببین باران یه درصد خودتو بزار جای من تو عمرم

برا اولین بار خودم با میل خود م طرفه یه دختری کشیده شدم حالا فهمیدم دختری که من

دوستش دارم اصلا" به من فکر نمیکنه ...فکرش درگیر کسیه که اون نخواسته

من: خوب به قول خودت بهترین کار اینه که فراموشش کنی...از کجا معلوم بتونی خیلی راحت دل

مهسا به دست بیاری.

یه هو اخماشو کشید تو هم روشو اونور کرد گفتم :ببین خودتم نمیدونی با خودت چند چند ی

اصلا" نمیدونی واقعا" عاشق مهسا هستی یا از روی هوس به طرفش کشیده شدی

یه نگاه بهش کردم اخماش هنوز تو هم بود داشت رو به رو نگاه میکرد

گفتم : اول تکلیفتو با خودت روشن کن داداشی

بعدم از ماشین پیاده شدم

سریع یه دربست گرفتم ادرس خونه دادم

نمیدونم کار اشتباهی کردم که به ارش گفتم مهسا عاشق رامین یا نه

اگه بهش نگفته بودم الان دو دل نشده بود .

یعنی کار اشتباهی کردم .

انقدر به ارش مهسا فکر کردم تو دلم به خودمو دهنم که بی موقع باز شده بود فحش دادم

نفهمیدم که کی رسیدم

سر کوچه نگر داشت پولشو دادم از ماشین پیاده شدم رفتم طرف خونمون در باز کردم رفتم تو

ماشین بابا تو حیاط بود یه لبخند امد رو لبام از پریشب ندیده بودمش دلم بدجور براش تنگ شده

بود

سریع رفتم تو

پوتامو در اوردم رفتم تو کسی تو سالن نبود

رفتم بالا تو اتاقم

سریع لباسامو در اوردم

رفتم دستشوی

کارمو انجام دادم امیدم بیرون یه بلوز شلوار ادیداس لیموی پوشیدم موهامو شونه کرد با کش

سفت بالا سرمو بستم از اتاق رفتم بیرون

رفتم طرف اتاق بابا که صدای بابا شنیدم نمیدونم با کی داشت حرف میزد

صداش خیلی عصبی بود.

نرفتم تو همون جا پشت در به حرفاش گوش کردم.

بابا: رفته شکایت کرده امروز وکیلش برام احضاریه داداگاه آورده .

صدا خاتونم بلند شد . پس با خاتون بود.

خاتون: اردلان جان یه دقیقه بشین انقدر حرص نخورد

مهرداد هیچ کاری نمیتونه بکن حتی اگه با شکایت بخواد باران..

با حلقه شدن دستی دورم و دور کردنم از جلو در اتاق بابا نفهمیدم دیگه چی میگن

عصبی برگشتم طرف این مزاحم بی موقع .

چیکار میکنی : چرا نذاشتی گوش کنم ببینم چی میگن

در اتاقشو باز کرد منو هول داد تو اتاق خودشم امد درو بست

اخماشو کشید تو هم گفت : بهت یاد ندادن فال گوش دادن کار زشتیه

رفتم نشستم رو کاناپه گفتم : تو کی امدی ماشینت تو حیاط نبود.

بردیا کتشو درآورد گفت : دقیقا " همین الانم

اروم گفتم : اگه یکم دیرتر امده بودی فهمیده بودم مهرداد کی از بابام چی میخواه.

بردیا شنید با لبخند گفت : اتفاقا " به موقع امدم.

نگام ثابت موند رو کلتی که به کمرش بود بردیا رد نگامو دید

سریع کلتو از کمرش باز کرد گذاشت بالای کمد.

پاهامو جمع کردم تو بغلم دستامو گذاشتم روش

گفتم بردیا : مهرداد از بابام شکایت کرده چرا؟

بردیا آمد نشست کنار م گفت : مگه من بهت نگفتم تا زمانی که بابات خودش بهت چیزی نگفته
فوضولی نکن اگه بخواد خودش بهت میگه

فکر نکنم بابام به من چیزی بگه

بردیا یه شکلات از جیبش در آورد همون شکلات بود قهوه تلخ

گرفت جلوم ازش گرفتم بازش کردم گذاشتم دهنم

بردیا : باران من چند روزی دارم میرم ماموریت نیستم

قلبم از جا داشت در میومد به زور شکلاتو قورت دادم گفتم : چند روزه

بردیا : اماه یا نهایتن ۲ ماه

وای نه من ۲ماه تو رو نبینم میمیرم

خیلی سعی کردم تابلو بازی در نیارم بلند شدم.

گفتم: به سلامت

خواستم از اتاق برم بیرون که آمد جلوم با همون اخمای تو هم گفت : تو ناراحت نیستی یک ماه
نیستم .

فقط نگاهش کردم اونم داشت نگاه میکرد ولی معلوم بود از بیخیالیم عصبی شده .

ازش چشم برداشتم از اتاق امدم بیرون

رفتم تو اتاق خودم

درو بستم نشستم پشت در

اماهاه صورتمو با دستام پوشوندم گفتم : نه

عقلم گفتم : بهتر باران تو این مدت میفهمی واقعا" از ته دلت دوستش داری یا از روی هوس

ولی دلم مگه این چیزا حالیش بود .

بلند شدم رفتم رو تخت دراز شدم .

من بردیا رو دوستش دارم ..من با تمام وجودم میخوامش...از روی هوس نیست دوست داشتم.

من بردیا رو با اون اخمی که همیشه رو صورتش دوست دارم.

یه حسی بهم میگفت :بردیا هم منو دوست داره .

ولی اگه واقعا " دوستم داره چرا یه کاری نمیکنه یه چیزی نمیگه.

از زبون اردلان

از بیمارستان ادم بیرون دیشب شیفت داشتم چشمم از بیخوابی میسوخت سوار ماشین شدم

شماره مطب گرفتم که به منشی بگم مریضا رو کنسل کنه از بیخوابی سر درد داشتم

صدای منشیم از پشت گوشی بلند شد

الو

من : سلام خانوم سعادت خوبی.

سعادت : ممنونم آقای دکتر.

من : مریضیای امروز کنسل کن اگه کسی هم وضعیتش اورژانسی بود بفرست پیشه دکتر عطای

منشی : چشم آقای دکتر فقط

یه آقای آمده میخواهد حتما " شما رو ببینه از صبح منتظر شماش

من: کیه اسمش چیه

منشی : آقای وکیل امید کیانی

من : کیانی

فامیلیش برام آشنا بود

گفتم: ازش پیرس کارش چیه

سعادت : چند لحظه

صداشو شنیدم داشت میپرسید کارتون چیه ؟ از طرف کی امید؟

به یه تاخیر کوتاه صدا اون مرد شنیدم انگار امد نزدیک میز منشی چون صداش واضح بود

گفت : وکیل آقای رادان هستم لطف..

به بقیه حرفش گوش نکردم سریع گفتم : خانوم سعادت لطفا " بگید منتظر باشه الان میام

این چی میخواست اینجا

وکیلشو برا من میفرسته فکر کرده من همون اردلان ۲۰ ساله پیشم هر کاری کنه لال بشم هیچی

نگم

انقدر با سرعت رانندگی کردم ۲۰ دقیقه رسیدم پاسداران

ماشین بردم تو پارکینگ پارک کردم

سریع سوار اسانسور شدم دکمه زدم رفت بالا

از اسانسور پیاده شدم سریع رفتم طرف مطبم درو باز کردم رفتم تو

خانوم سعادت تا منو دید بلند شد امد طرفم گفتم : سلام آقای دکتر

سرمو تکون دادم گفتم : زود بفرستش تو داشتم میرفت تو اتاقم برگشتم طرفش گفتم : مریضا رو

کنسل کردی

سعادت : بله

من:دیگه کاری باهت ندارم میتونی بری.

ببخشید آقای دکتر

برگشتم طرفش گفت: راستش میخواستم یه چی ازتون بخوام

سرمو تکون دادم گفت: چی میخواوی فقط زود بگو

سرشو انداخت پایین گفت: اگه میشه ۳ تومن بهم قرض بدید بعداً " میدم صابخونمون پول پیش زیاد کرده الانمـ

سریع گفتم باشه شماره کارتو بنویس بده بهم برات بریزم

با خوشحالی گفت: ممنونم آقای دکتر

سرمو تکون دادم رفتم تو

کتمو در اوردم

نشستم پشت میز

صدا در اتاق بلند شد بعدش یه پسر ۳۵ ساله آمد تو

از دیدن چهرش شناختم کیانی برادر امیر کیانی

شبیه برادرش بود

از پشت میز بلند شدم گفتم بفرماید

نشست رو کاناپه منم نشستم رو به روش

سریع گفتم: خوب

کیانی: آقای دکتر بدون هیچ مقدمی میرم سر اصل موضوع

از چشمتون معلوم که خیلی خسته هستید

سرمو تکون دادم گفتم: موافقم بفرماید

صدا در اتاق بلند شد عمو رحیم با یه سینی قهوه کیک امد تو اتاق سینی گذاشت رو میز بعدم از اتاق رفت بیرون

دلا شدم قهوه کیانی گذاشتم جلوش گفتم بفرماید

کیانی : مرسی

ببین آقای دکتر من امدم اینجا اول دوستان باهاتون صحبت کنم

من با شما دعوا ندارم

موکل من با مدرکی که داره ثابت میکنه که (سید باران پارسا) فرزندشه و شما بدون اجازه بچه از بیمارستان تحویل گرفتید. و ناپدید شدید.

بهتر خودتون خیلی اروم همه چی به دخترتون بگید. اینجوری خیلی بهتر حداقل برا دخترتون

نزارید کار به شکایت برسه

عصبی از جام بلند شدم گفتم ببیند آقای کیانی

بهتر برید به موکلتون بگید فکر این که من به دخترم چیزی بگم از سرش بیرون کنه

تحت هیچ شرایطی نمیزارم باران از گذشته مادرش و بلای که مهرداد سر خودش مادرش آورده
باخبر بشه

به نفعش که دختر من چیزی از گذشته ندونه

کیانی خیلی خونسرد از جاش بلند شد گفت : باشه اگه کوتاه نمیاد از راه قانونی وارد میشیم یه

پاکت از کیفش در آورد گذاشت رو میز گفت : تو داداگاه میبینمتون

از پذیرایتون هم ممنونم وازاتاق رفت بیرون بدون اینکه به پاکت روی میز نگاه کنم ولو شدم رو

مبل

چشمامو بستم گفتم : رویا تو به دادم برس ... رویا تو مگه دختر تو به من نسپردی... رویا تو بگو
چیکار کنم ... جرعت ندارم برم به باران بگم من پدرش نیستم... من هم خوش نیستم... رویا به اون
قران عین دختر خودم بیست سال بزرگش کردم... تو این بیست سال یه درصد نداشتی تو. فکر
بیاد که این دختر که به تو بابا مگه دختر تو نیست ... این دختر هم خونت نیست ... این دختر خون
کسی تو رگاش ... که رویا تو کشت.. دایی تو بی ابرو کرد... این دختری که جونم برایش میدم دختر
مهرداد کسی که عشقتو ازت گرفت ... کسی که دست رو عشقت بلند کرد....

سرمو گرفتم تو دستام گفتم دیگه نمیکشم ... دیگه بریدم باران دختر منه ... زندگیه منه... عمر منه
....

بی توجه به صدای خاتون که پشت سرهم صدام میکرد از پلهها رفتم بالا تو اتاقم

کتمو از تنم در آوردم دراز شدم رو تخت حالم بد بود بیخوابی داشتم ... ولی فکر شکایت مهرداد
اعصابمو ریخته بود به هم صدای در آمد بدش خاتون با نگرانی آمد تو اتاق

گفت : چته اردلان چرا هرچی صدات میکنم جواب نمیدی!

گفت: خستم خاتون میخوام بخوام یه مسکن برام میاری خاتون آمد نشست رو کاناپه کنار تخت
گفت : اتفاقی افتاده!

نگاش کردم گفتم:

باران آمده؟

خاتون : نه الان پیداش میشه امروز تا ۲ بیشتر کلاس نداره .

پاشدم نشستم همنجور که دکمهای پیرنم باز میکردم گفتم : وکیل مهرداد آمده بود امروز مطب!

خاتون اخماش کشید تو هم گفت : چیکار داشت.

پیرهنم در آوردم بلند شدم عصبی گفتم : رفته شکایت کرده احضاریه دادگاه برام آورده بود.

همونجور داشتم تو اتاق راه میرفتم گفتم : چرا دست از سر زندگی من بر نمیداره

خاتون : اردلان جان یه دقیقه بشین انقدر حرص نخور

دستم گرفت نشوند کنار خودش رو کاناپه گفت : باران اگه همه چی بفهمه اصلا " طرف مهرداد
نمیره حتی اگه شکایت کن

باران ۲۰ سالش خودش حق تصمیم گیری داره . تو از چی میترسی مادر.

کلافه دست کشیدم تو موهام گفتم : از همین میترسیم که قضیه بفهمه دیگه مثل الان باهام نباشه
بره طرفه مهرداد.

خاتون بلند شد گفت حر صو جوش بیخودی نخور الان یه لیوان اب با یه مسکن میارم بگیر بخواب
چشمات معلوم دیشب اصلا " نخوابیدی.

بعدم سریع از اتاق رفت بیرون بلند شدم شلوارم با یه شلوار راحتی عوض کردم
دراز شدم رو تخت .

همون موقع خاتونم امد تو اتاق لیوان اب با مسکن ازش گرفتم خوردم بدون هیچ حرفی دراز شدم
خاتونم پتو کشید رو از اتاق رفت بیرون .

از زبون باران

با صدای زنگ گوشیم چشمامو باز کردم اصلا " نفهمیدم کی خوابم برد

دستم دراز کردم گوشی برداشتم بدون دیدن شماره جواب دادم

الو

سلام باران

مهسا بود : سلام حالت خوبه

مهسا : اره مامانم بهت زنگ نزد

من : نه براچی ؟

مهسا: باران من تصادف کردم

یه هو سیخ نشستم سر جام گفتم چی؟

حالت خوبه

مهسا: اره خودم خوبم فقط زدم به یه موتوری اونم گیر داده رضایت نمیده

چی؟

خاک بر سرم حالش چطوره!

مهسا: کره خره هیچیش نشده داره بازی در میاره پول بگیر

یه خورده پول وردار بیا بیمارستان پول بین رضایت میده.

من: باشه کدوم بیمارستانی

مهسا: بیمارستان...

مهسا: من به مامانم گفتم خونه بهارم ضایع بازی در نیاری

من: نه الان میام.

یه نگاه به ساعت کردم ۶ غروب بود هوا هم تاریک شده بود.

اگه بابام بزاره من این موقع برم بیرون

بلند شدم.

سریع لباسامو پوشیدم. رفتم سر کشوم پولامو برداشتم فقط ۲۰۰ تومان پول نقد داشتم.

ورداشتم از اتاقم رفتم بیرون رفتم تو اتاق کار بابا

گاو صندوق باز کردم. سر رسید از تو ش برداشتم باز کردم بابا همیشه لاش پول نقد میزاشت

نمیدونم چقدر بود بیشترش تراول بود برداشتم در گاوصندوق بستم از اتاق رفتم بیرون از

نردهای دلا شدم یه نگاه به پایین کردم بابا بردیا تو سالن بودن

تو دلم گفتم : خدایا خودت کمک کن یه جووری بتونم برم

رفتم تو اتاقم کادو خاتون برداشتم کیف دستیمم برداشتم پولارو گذاشتم توش گوشیمو از رو میز برداشتم یه نفس عمیق کشیدم از اتاق رفتم بیرون تو دلم یه ایته الکرسی سریع خوندم از پلها رفتم پایین . همون موقع خاتون از اشپز خونه آمد بیرون گفت : کجا این وقت شب!

با صدای خاتون بابا بردیا برگشتم طرف من گفتم : تازه ۶ غروب شب نیست که.

بابا : کجا!

یه نگاه به بابا کردم گفتم : کادوی که برا خاتون گرفتم سایش نیست .

میرم تا مغازه نبسته عوض کنم

بابا یه نگاه خیلی جدی بهم کرد گفت : از کجا میدونی اندازش نیست.

اب دهنم قورت دادم خدایا همین یبار قول میدم دیگه دروغ نگم

خونسردی خودم حفظ کردم ۴تا فحش تو دلم به مهسا دادم که همش مایه عذاب منه

گفتم سایش یکی از لباساشو دیدم با اینی که خریدم یکی نبود

خاتون : نمیخواه بزار فردا برو

سریع گفتم : نه اخه اگه امروز نبرم دیگه تعویض نمیکنه

بابا : باشه برو فقط با اژانس برو بیا

من باشه خوستم برم طرف تلفن که بردیا گفت : اردلان خان من بیرون کار دارم میبرم میارمشون

یه هو برگشتم طرفش بلند گفتم : نه—————ه

همهشون با تعجب نگام کردم!

خواستم گندی که زدمو جمع کنم گفتم : اخه شما میفتید به زحمت خودم میبرم .

بردیا خیلی جدی گفت:

دم ماشین منتظرم باشید زحمتی هم نیست

بابا: راست میگه با بردیا برو بیا اینجور خیال منم راحت تر

بردیا سریع از پلها رفت بالا

از رو ناچاری گفتم: باشه

از خونه امدم بیرون فحش کشیدم به خودمو اقبال نحس خودم

نشستم رو صندلی تراس گفتم: بمیری مهسا من این چیکار کنم.

صدای پای بردیا که شنیدم سرمو بلند کردم لباس خیلی شیکی پوشیده بود وایساده بود داشت

نگام میکرد گفت: پاشو بیا

خودشم افتاد جلو

بلند شدم پشتش رفتم سوار ماشین شد

منم نشستم رو صندلی چلو

ریموت در حیاط زد از حیاط رفت بیرون

از کوچه که رفت بیرون برگشت طرفم گفت: کدوم ور برم

برگشتم نگاش کردم با یه اخم خیلی غلیظ داشت نگاه میکرد

وقتی دید هیچی نمیگم گفت: کجا میخواستی بری بگو من میبرمت.

رومو اونور کردم گفتم برو بیمارستان ...

با تعجب گفت: بیمارستان برا چی

بدون اینکه نگاش کنم قضیه مهسا گفتم.

یه هو با داد گفت: تنها میخواستی بری اره.

برگشتم طرفش گفتم سر من داد نزن اره میخواستم تنها برم

حالا هم اگه نمیری

خودم میرم

خواستم در ماشین باز کنم

که گاز ماشین گرفت راه افتاد .

زیر چشمی یه نگاه بهش کردم اخماش حسابی تو هم

بود

تو دلم گفتم :اخه قربون اون اخمو جذبت بشم من .چرا الکی غیرتی میشی!

یعنی همه اینا بخاطر پدرمو خاتون ارواح عمت

خوب یه کلام بگو برام مهمی دیگه!

تا جلو در بیمارستان سکوت تو ماشین بود.

ماشین پارک کرد گفتم :تو نمیخواه بیای بمون من الان میام بدون این که نگام کنه ماشین قفل

کرد زودتر از من پیاده شد.

من میگم این بشر تعادل روحی روانی نداره.

از ماشین پیاده شدم رفتم کنارش باهم رفتیم تو اورژانس

شماره مهسا گرفتم گفتم: کجای

مهسا ادرس اتاق داد

رو به بردیا گفتم: اتاق ..

سرشو تکون داد

مهسا دیدم نشسته بود رو صندلی

یه افسر نگهبانم کنارش وایساده بود

رفتم نزدیکش

مهسا : سلام پول آوردی

یه نگاه به بردیا کرد گفت: اینو چرا آوردی

گفتم : بدا " میگم

من : الان کجاس

مهسا : تو این اتاق هیچیش نشده الکی داره بازی در میاره

باشه بیا بریم ببینم چی مگه

که بردیا گفت : شما بمونید همینجا

رفت تو اتاق

رفتم نشستم رو صندلی

مهسا هم امد نشست.

تازه نگاه به صورتش افتاد کنار پیشونی بسته بود

دستمو گذاشتم رو ش گفتم چیشد

مهسا : ۴ تا بخیه خورده

من : چرا!

چرا تصادف کردی

مهسا : من داشتم راه خودمو میرفتم یهو از کوچه با موتور امد بیرون سرعتم زیاد بودولی نه

اونقدر که بزنم داغونش کنم

زدم بهش

افتاد رو زمین

سرشو تگون داد گفت : اگه بدونی چه عربدهی میزد

از ترس سکتته زدم گفتم: کمرش خورد شده

با چند نفر سوارش کردیم اوردمش بیمارستان معاینش کردن گفتن هیچیش نیست فقط پاش یکم ضرب دیده که اونم چند روزی بسته باشه خوب میشه ولی گیر داده رضایت نمیده .

مگه من ۲ ماه بیکار میشم خرج زنو بچمه نمیتونم بدم

من : چقدر میخواد

مهسا : چه میدونم فعلا " که پيله کرده

من: سره خودت چرا اینجوری شد

مهسا با لبخند گفت: رفتم تو شیشه ماشین

با تعجب نگاهش کردم گفت : الان خوبی سر گیجه نداری

مهسا : نه فقط خوابم میاد .

دستشو گرفتم گفت : کاشکی بهت نمیگفتم

مهسا : نه اتفاقا " اینجوری بهتر اگه یه هو خودم با چشمای خودم میدیدم داغون میشدم.

رفتم نزدیکش بغلش کردم کنار گوشش گفتم : فراموشش میکنی مگه نه

سرمو بلند کردم نگاهش کردم اشکاش داشت میرخت

گفتم : تمام تلاشمو میکنم یه نفس عمیق کشید اشکاشو پاک کرد گفت : خودمو زندگیمو بیشتر دوست دارم .

با یه لبخند گفتم : امیدوارم من مهسا دیونه بیشتر دوست دارم .

بردیا برگشت با لبخند نگام کرد ولی مهسا لبشو گاز گرفت اومد جلو کیف پولمو از دستم کشید
گفت تو لالشو

پول بیمارستان حساب کردیم مهسا هم ۲۰۰ هزار تومان به خود مرده داد از بیمارستان آمدیم
بیرون مهسا رفت طرف ماشینش شیشه جلوش ترک برداشته بود
ولی بقیه جاهاش سالم بود

سوار شد رو به من گفت : باران بیا با هم بریم

خواستم برم که بردیا دستمو گرفت نداشت گفت

شما برو من یکم خرید دارم بارانم باید باشه

دستمو ول کرد برگشت بره مهسا یه شکلک برایش در آورد بردیا همونجور که پشتش بهمون بود
داشت میرفت طرف ماشینش گفت : دیدم شکلک در آوردی .

.مهسا با دهن باز برگشت طرف من گفت: از کجا دید

شونهامو انداختم بالا گفتم: چه میدونم

مواظب باش یواش رانندگی کن

رسیدی هم یه میس برامن بنداز

مهسا در ماشینو بست گفت : مرسی باران پولتم فردا میدم

من : برو بابا

مهسا یه بوق برام زد رفت

بردیا هم همون موقع جلو پاهام ترمز کرد

سوار شدم

گفتم : مرسی بردیا

بردیا برگشت طرفم گفت: خواهش میکنم

من: چه جوری رضایت گرفتی

بردیا: از روش خودم

من: خوب چه جوری

بردیا برگشت طرف من گفت: شما دوتا میخواستید از یه همچین ادمی که خرج زندگیشو از این راه در میاره رضایت بگیرد.

با تعجب گفتم: یعنی چی خرج زندگیشو؟

بردیا: یعنی خودش مینداز جلو یه سر ادمای ساده‌ی مثل مهسا خانوم بعدم خیلی راحت تلکه میکنتشون

صاف نشستم سر جام گفتم: یعنی یه همچین ادمای هم وجود دارن

بردیا برگشت طرف من گفت: اره تو این دنیای که تو بی درسر تو ش بزرگ شدی خیلی چیزای دیگه هم هست.

من برگشتم طرفش گفتم دوست ندارم بدیهای دنیا رو ببینم

. حرفو عوض کردم گفتم کجا میخوای بری؟

بردیا: برا خاتون کادو نخیردم میخوام برم یه چی براش بخرم.

یکم پنجره کشیدم پایین خنکی هوا خورد تو صورتم یه حال خوبی بهم دست داد.

همیشه هوای سرد به هوای گرم ترجیح میدادم. از گرما بیزار بودم

تو ترافیک بودیم.

بردیا: باران پنجره بکش بالا سرده

بعد از طرف خودش کشید بالا

برگشتم گفتم : چیکار میکنی

دوباره پنجره کشیدم پایین

بردیا : باران مریض میشی

من : نه هواش انقدر سرد نیست عادت دارم به این هوا

یه سوالی میخواستم ازش پرسم ولی نمیدونستم چه جوری . ترجیح دادم رک ازش پرسم گفتم :

بردیا

برگشت طرفم گفت : جانم

لال شدم چقدر جانم گفتنش با جانم ای که میشنیدم فرق داشت . هنوز داشت نگام میکرد

برگشتم طرفش گفتم : ماموریتی که میخوای بری خطرناکه!

بردیا یکم نگام کرد گفت: برات مهمه

نگامو ازش گرفتم گفتم معلوم که مهمه تو ۶ ماه با ما زندگی کردی جزی از خانواده من شدی

برام مهمی!

دقیقن عین خودش

بردیا خیلی جدی نگاشو ازم گرفت گفت : نه خطرناک نیست.

من : درمورد پدر ملیساس

بردیا : اره

در یه پاساژ نیگر داشت

پیاده شدم

بردیا هم پیاده شد

رفتم کنارش دستمو گرفت تو دستش با رفتیم تو پاساژ خواستم دستمو از دستش بکشم بیرون
نداشت

منم از خدا خواسته دستشو سفتتر گرفتم . کنارش یه حسی خیلی خوبی داشتم . همینجور تو
سکوت داشتیم مغازها رو میدیدم یه شال بزرگ ابریشم دیدم خیلی خوشگل بود شالی که خاتون
همیشه تو زمستون دورش میگرفت دیگه کهنه شده بود

گفتم بردیا اینو ببین خیلی خوشگل خاتونم لازم داره

بردیا یه نگاه به شاله کرد گفت : اره خوبه ولی شال براش بگیرم

برگشتم طرفش گفتم اره این شال ابریشم میدونی چقدر قیمتش

بردیا با یه لحنی خیلی خوشگلی گفت : هر چند ولی من بیشتر از ۱۰۰ هزار تومان پول نمیدم . یه

نگاه به قیافه بامزش کردم دوست داشتم بپریم بغلش کنم

زدم زیر خنده گفتم : خوبه اینم فکر کنم تو همون حدودا باشه

بردیا : باشه بریم . با هم رفتیم تو

دوتا دختر با ارایش بی نهایت غلیظ و کلیپسای که قطعا " اندازه برج میلاد بود

بلند شدن

رو به دختر گفتم که شالی که پشت ویتترین بود بیاره .

دختر رفت شالو آورد شروع کرد تعریف کردن از جنسش

بازش کردم بینهایت لطیف بود سه گوش بلند بود

رو به بردیا که خیلی جدی داشت به شال نگاه میکرد گفتم ببین چه لطیفه

بردیا دستشو کشید رو ش گفت اره خوبه

قیمتش

دختر : ۸۲ هزار تومان

من : میشه رنگاشو ببینم

دختر با لبخند گفت البته

رفت چند رنگ آورد

رنگای روشن بود

. یکیش قهوه ای تیره بود

رو به بردیا گفتم : این رنگش بهتر بیرونم میتونه استفاده کنه

بردیا گفت: باشه همین ور میداریم

دختر شالو تا کرد گذاشت تو یه پاکت خوشگل بردیا از تو کیفش کارتشو در آورد گذاشت رو میز

منم رفتم بقیه شالاشو دیدم خیلی شالای خوشگلی داشت دوست داشتم چنتا برا خودم بخرم

ولی اگه الان میگرفتم بردیا مجبور میشد حساب کنه

فعلا" بیخیالش شدم صدا بردیا کنار گوشم شنیدم گفت : چیزی نمیخواهی

برگشتم طرفش گفتم: نه بریم

با هم از مغازه امدیم بیرون

بردیا دستمو گرفت گفت بیا یه چی برا اریا بخرم فردا میخوام برم شیراز

من : جدی؟!

بردیا : اره من جمعه باید برم ماموریتمو تا ۲ماه نیستم

دو روزه میرمو میام

من: ما هم فردا میریم

بردیا : اره خاتون گفت

با هم میریم نگام کرد گفت : فردا غروب میرید دیگه

سرمو تکون دادم گفتم :اره

من : داداشت چند سالشه

برديا ۱۵ ساله

رفتيم تو يه مغازه لباس ورزشي

به دست لباس ورزشي اديداس سفيد خريد امديم بيرون

يه بلوزم برا نگار و پدرش خريد خريدامون تموم شد.

برديا گفت

بيا بريم اينجا يه چي بخوريم

يه نگاه به ساعت مچيم کرد ۸:۳۰ بود

گفتم نميخواه بريم دير شده الان ديگه مامان پرينا هم امدن .

برديا باشه بريم

خواستيم از پاساژ بريم بيرون كه چشمم به مليسا خورد با يه پسره بود

با وحشت به برديا گفتم: برديا مليسا اينجاس

برديا با تعجب برگشت طرف من گفتم : كو

من : اوناهاشن با اون پسره كت قرمزس

برديا يه نگاه به اونطرف كه نشونش دادم كرد

گفتم :

باران تا ما رو ندیده سریع بيا خود ش دوید منم دنبال خودش كشيد

راه طولانی ندویدم ولی دوید برا من

از پاساژ امیدم بیرون

دیگه نتونستم دستمو از دستش به شدت کشیدم بیرون تند تند نفس میکشیدم ولی نفسم
نمیومد بالا

بردیا: باران اسپرت کو

. نیورده بودم انقدر حول حولی امدم بیرون اسپریمو با خودم نیاوردم

سرمو تکون دادم

بردیا همونطور که بازومو گرفته بود گفت: یا علی تو بدون اسپره امدی بیرون

من دارم میمیرم با این فکر اسپریمه دستشو به شدت فشار دادم. سریع بردم طرف ماشین خدارو
شکر ماشین جلو پاساژ پارک کرد. در ماشین باز کرد گذاشتم رو صندلی جلو

خودشم سریع نشست

نمیدونستم داره چیکار میکنه ولی من داشتم جون میدادم دستم رفت طرف گلوم

بردیا کشیدم طرف خودش گفت: باران مجبورم همون موقع لباس گذاش رو لبام شروع
کردنفسشو محکم میفرستاد تو دهن من چند بار این کارو کرد لباسو که از رو لبام برداشت تازه
تونستم یه نفس عمیق بکشم

سریع از تو بغلش کشیدم بیرون گذاشتم رو صندلی

ماشین روشن کرد راه افتاد نفسم برگشته بود ولی نه خوب بود

اسپریمو میخواستم

با بالاترین سرعت رانندگی کرد

باز نفسم داشت قطع میشد

دستم گرفت تو دستش گفت: باران خوبی

جون جواب دادن نداشتم

نمیدونم کجا بودیم نیگر داشت خودشم سریع پیاده شده

۵ مین بد در باز شد اسپره گرفت جلو دهنم تند تند زد تو دهنم با ولع نفس میکشیدم انگار دنیا رو بهم دادن

چند بار پشت سر هم اسپره زدم تا حالت طبیعی نفسم برگشت

چشمامو باز کردم بردیا دیدم داشت نگام میکرد چشمش قرمز قرمز بود وقتی دید دارم نگاه میکنم به شدت کشیدتم تو بغلش کنار گوشم

گفت : تو که منو نصفه جون کردی

ولی انقدر بیحال بودم

نه جون جواب دادن داشتم جوابشو بدم نه از حرفش لذت ببرم. به زور خودم از بغلش کشیدم بیرون

نشستم سر جانم تکیه دادم به صندلی تازه نگام خورد به دارو خانه چشمامو بستم

داغی دستشو رو دستم حس کردم

گفت : باران اب میخوای برات بیارم

با همون چشمای بسته گفتم: نه

بردیا ماشین روشن کرد راه افتاد

بازم مثل همیشه از خودم بیزار شدم با یه دویدن ساده یه دویدنی که یه متر نبود اینجوری شدم

یه بغضه خیلی بزرگ تو گلوم بود میخواستم بترکونمش بشینم از ته دل زار بزنم

از اینکه تو یه محیط عمومی حالم بد بشه بیزار بودم. تا رسیدن به خونه تو ماشین سکوت بود

. خاموش شدن ماشین که حس کردم چشمامو باز کردم ماشین رامین دیدم تو حیاط بود بدون

اینکه به بردیا نگاه کنم از ماشین پیاده شدم تند رفتم طرفم خونه

در باز کردم رفتم تو بی توجه به همشون که تو سالن بودن

از پلها رفتم بالا صدای بابا میشنیدم که صدام میکرد ولی اصلا " اهمیت ندادم رفتم تو اتاقم در قفل کرد

هرچی بگه هرچی نصیحتم کن من با این مریضیم کنار نمیام نمیتونم کنار بیام وقتی یاد صحنی که بردیا چه جوری بهم نفس داد میفتم میخوام بمیرم .

دلَم میخواست بغض تو گلوم بشکنه

ولی نمیشکست تمام بدنم داشت میلرزید

لرزش پاهامو حس میکرد نشستم رو زمین عکس مامان از رو میز برداشتم گفتم تا کی من باید به خاطر خود خواهی تو زجر بکشم تا کی به خاطر خود خواهی تو ترحم دیگران ببینم ... تاکی به خاطر اینکه تو دلت بچه میخواست برا یه زره نفس جون بدم... از مردی که عاشقشم اینجور نفس بگیرم ... مامان من دو قدم نتونستم باهش بدوم... چه جوری توقع دارم دوستم داشته باشه

صدای در اتاق شنیدم بابا بود

باران جان بابای در وا کن... نمیخوام الان بابام نمیخوام هیچکی نمیخوام

انقدر بغضی که تو گلوم بود قورت دادم گلوم درد گرفت . کاش میشد یه بار که نفسم قطع میشه دیگه بر نگرده .

دوبار صدای در اتاق بلند شد

بعدم صدای بابا گفت : باران اگه درو باز نکنی از پنجره اتاقم میام

دیگه مثل قدیما جون نیستم یهو دیدی افتادم تو حیاط

با وحشت گفتم: نه

مطمئن بودم اگه درو باز نکنم همچین کاری میکنه بچه هم که بودم وقتی باهش قهر میکرد در اتاق قفل میکرد از پنجره اتاقش که چسبیده بود به اتاق من میومد تو اتاقم .

سریع درو باز کردم بابا امد تو اتاق

بدون اینکه نگاه کنم رفتم نشستم رو کاناپه سرمو بلند کردم نگاهش کردم دیدم دلا شد عکس
مامان از کف اتاق ورداشت

آمد کنارم نشست.

گفت: باز مادرت محکوم کردی اره

عصبی برگشتم طرفش گفتم: نصحیتم نکن تا زمانی که من زندهم این مریضی لعنتیم باهام مقصر
اونه عکس از دستش گرفتم با خشونت پرت کردم وسط اتاق صدای شکستنش بلند شد

بابام هیچی نگفت فقط داشت نگاه میکرد گفتم: نمیفهمید هیچیکی نمیفهمه وقتی وسط خیابون
جلو یه ملت ادم حاله بد میشه چی مکیشم

گفتم: بابا بردیا از دهن خودش... نفس خودشو بهم داد میفهمی یعنی چی

از جام بلند شدم

پشتمو بهش کردم گفتم دلم میخواد بمیرم وقتی یاد اون لحظه که بردیا بهم نفس داد میفتم.

برگشتم طرفش جلوش زانو زدم گفتم بابا من دو قدم با اون نتونستم بدوم

بابا با دستاش صورتمو گرفت تو دستش گفت: بارانم بگو چیکار کنم... همون کاریو میکنم که تو
بگی ...

چیکار کنم این بغضی که تو گلوته بشکنه.... چیکار کنم بفهمی مادرت تو مریضی تو هیچ نقشی
نداره

صورتمو از دستاش کشیدم بیرون بلند شدم نفسم باز داشت قطع میشد تند تند نفس میکشیم تا
قطع نشه

بابام بود که کشیدم تو بغل خودش اسپره گرفت جلو دهنم تند تند زد تو دهنم پشت سرهم نفس
کشیدم

بغلم کرد گذاشتم رو تخت

خودشم نشست بالا سرم گفت : چند بار بگم بدون اسپره از خونه بیرون نرو که این جوری بشی.

گفتم : یادم رفت

صدای در اتاق بلند شد

بابا گفت: بفرماید

در باز شد بردیا امد تو

سریع رومو برگردوند تا نبینمش یعنی روم نمیشد نگاش کنم

بردیا : اردلان خان میشه چند لحظه با باران صحبت کنم

. بابا : البته من میرم پایینم

بابا از کنارم بلند شد صدای بسته شدن در اتاق امد

از پایین رفتن تخت فهمیدم که نشست کنارم.

چشمامو میبندم اصلا " دوست ندارم ببینمش !

یا صداشو بشنوم!

صداش بلند میشه باران !

ولی نه جواب میدم نه بر میگردم !

وقتی میبینم با صدا کردن اصلا " جوابشو نمیدم !

سرمو بر میگردونه طرف خودش !

مجبورم میکنه نگاش کنم !

چشمامو باز میکنم نگاش میکنم !

بردیا هم داشت نگام میکرد .

از حالت خوابیده به حالت نشسته در امدم.

بردیا :باران ببین مجبور بودم اون کار بکنم تو داشتی _____

پریدم وسط حرفش گفتم :نمیخوام در موردش چیزی بشنوم

بردیا سرشو تکون داد گفت : باشه بهتر چون من فراموشش کردم تو هم فراموشش کن .

میشه بیرسم از چی انقدر ناراحتی؟

بدون فکر برگشتم طرفش گفتم از ترحمی که تو نگات بیزارم نه کمکتو میخوام نه ترحمتو یه هو

اخماش رفت تو هم ... دوباره خشمگین شد و ترسناک....

عصبی گفت : کی گفته من بهت ترحم میکنم ...من اگه اهل ترحم بودم یا ادم دلسوز مهربونی

بودم نمیشدم سرگرد دایره جنایی

امد جلو چونمو گرفت تو دستش نگاهشو دوخت تو چشمام گفت : تو تو این نگاه ترحم میبینی.

بعدم چونمو ول کرد سرشو تکون داد

جوابشو ندادم

گفت : بیخیال پاشو بیا بریم پایین امروز تولد خاتون الانم حسابی نگرانت شده

نگامو ازش گرفتم گفتم تو برو من میام

بردیا بلند شد گفت : اصلاً " حرفشم نزن پاشو بیا بچه بازی هم از خودت در نیار

برگشتم نگاهش کردم یه چشمک خوشگل زد گفت بیا دیگه

یه لبخند کم جون زدم گفتم: تو برو من میام

بردیا نشسته شیشه خوردها اونای که بزرگ بود جمع کرد گفت : یه چی پات کن

شیشه نره تو پات

شیشها رو انداخت تو سطل اشغال اتاقم

عکس مامانم از رو زمین ورداشت یه نگاه بهش کرد گذاشت رو میز کامپیوترم

بعدم رو به من گفت : پایین منتظرتم زود بیا

من : باشه

در باز کرد از اتاق رفت بیرون

. اگه تو نگاش ترحم نیست پس چیه

چرا نگاش بهم یه جوریه گرمای نگاش از چیه ...مهربونیش از چیه کلافه از رو تخت بلند

شدم رفتم دستشوی دستو صورتو شستم . مسواک زدم از دستشوی امدم بیرون

مانتوم و شلوارمو در اوردم

رفتم سر کشوم یه جوارب شلواری بافت سورمه ای در اوردم پوشیدم یه تونیک ابی روشن تیره

پوشیدم تا یه وجب زیر باسنم بود استیناشم سه رب بود

رفتم جلو اینه یکم ارا یش کردم تا از اون بیحالی در بیام موهامو شونه کردم خواستم ببندمش

که صدای در اتاق امد بدشم مامان پری امد تو

با یه لبخند نگام کرد رفتم نزدیکش محکم بغلش کردم گفت : خوبی عزیزم

از بغلش امدم بیرون گفتم :اره داشتم میومدم پایین

با یه لبخند گفتم :حالا که امدی بیا موهامو بباف

مامان پری رفت نشست رو تخت گفت : بیا اینجا

رفتم نشستم پایین پاش تا راحت ببافه اروم شروع کرد از جلو موهامو کشید عقب شروع کرد به

بافتن

گفت : الهی قوربونت برم چرا خودته بخاطر یه مریضی کوچیک اذیت میکنی

من : کجاش کوچیک مامانی من با یه دویدن ساده اینجوری شدم

مامان پری : باران ناشکری نکن عزیزم اگه بدونی چه مریضیهایی هست روزی هزار بار خدا رو شکر میکنی .

بافت موهام تموشد روی موهامو بوسید گفت: باران تا مادر نشی نمیتونی مادرتو درک کنی در صورتی که مادرت هیچ گناهی تو مریضی تو نداشت.

برگشتم طرفش گفتم : پس این مریضی من از چیه مگه مادر زادی نیست ... مگه مامان بخاطر بیماری قلبیش مجبور نشد منو زود به دنیا بیاره

مامان پری : به موقعش همه چی میفهمی

باران جان عزیزم یکم پدرتو درک کن اردلان نمیتونه ناراحتی تو رو ببینه . یکم بیشتر هوا پسر منو داشته باش اون تمام زندگیش توی انقدر که تو رو دوستت داره حاضرم قسم بخورم خودشو دوست نداره ... منو علی دوست نداره .

رفتم جلو بغلش کردم گفتم : باشه . منم دوستش دارم . باشیطنت گفتم حالا بخاطر پسرت امدی بالا پیش من یا به خاطر خودم

مامان پری یکم با اخم نگام کرد دم موهای بافته شدمو کشید گفت : بدجنس بازی در نیار خودت میدونی از اردلان رامین برام عزیز تری

گونشو محکم بوس کردم گفتم : میدونم

بلند شدم رفتم طرف کمد کفشای اسپرت مشکیمو در اوردم پوشیدم .

داشتم عطر میزدم که مامان پری گفت : من میرم پایین تو هم زود بیا

گفتم باشه

مامان پری رفت

جلو اینه قدی یه نگاه به خودم کردم خوب بودم

موهامو قشنگ از کنار گوشام کشیده بود تیغ ماهی بافته بود

تا پایین قشنگ تا رو باسنم موی بافته شدم میرسید

همیشه همینجور بودم

ناراحتیمو زود فراموش میکردم

حتی اگه کسی بهم بدی کنه زود فراموش میکنم

مثل رامین که زد تو گوشم... بردیا که اونجوری با هام حرف زد و علنن مریضیمو به روم آورد... یا

بابام که برا اولین بار سرم داد زد. خیلی زود اینا رو فراموش کردم.

سرمو تکون دادم از اتاق رفتم بیرون از پلها رفتم پایین

با سلام همه برگشتن طرفم

اول از همه رفتم طرف بابا علی بغلم کردم گفت: سلام به دختر خودم خوبی بابای

گونشو بوس کردم گفتم ممنونم

از بغلش امد بیرون

رفتم طرف رامین مثل دختر با ناز روشو اونور کرد

منم از جلوش رد شدم گفتم به درک من ناز تو یکی نمیکشم

داشتم میرفتم که دم موهای بافته شدم از پشت کشید

سرم کشیده شد عقب

ایــــــــــــــــی روانی موهام

موهام بیشتر کشید که از عقب افتادم رو پاش

هنوز دم موهام دستش بود گفتم: روانی ول کن موهامو کندیشون

موهامو ول کرد بغلم کرد محکم گونمو بوسید. کنار گوشم گفت : چرا برا یه چیز کوچلو خودتو اینجوری ناراحت میکنی

اروم گفتم : خوشم میاد همتون فهمیدی چمه

رامین : اونجور که امدی تو با عصبانیت رفتی بالا

داداش گفت: حتما " دوباره حالش بد شده بعدم بردیا بهمون گفت چی شد

گفتم : ناراحتی من همون ديقس بعدش فراموشش میکنم .

از رو پاش بلند شدم

رفتم کنار خاتون

گونشو بوس کردم گفتم : تولدت مبارک

خاتون : مرسی عزیزم

نگام به بردیا افتاد یه اخم خیلی غلیظ رو صورتش بود تا دید دارم نگاهش میکنم سریع روشو برگردوند

والله والله این چرا این شکلیه باز چی شده

بیخیالش شدم

نگام به بابا افتاد با بابا علی داشت حرف میزدن

مامان پری بلند رو به رامین گفت : فردا میخوایم بریم شیراز به سوگل مادرشم بگو باهامون بیان

بیشتر باهاشون آشنا میشم

نگام به رامین افتاد بیچاره کپ کرد گفت : حالا باشه بعدا " بابا علی

نه رامین بگو بیان

بعدم رو به مامان پری گفت شمارشو از رامین بگیر خودت زنگ بزنی

مامان پری باشه

خاتون : به سلامتی افتادی تو داماره

رامین با لبخند سرشو تکون داد .

خاتون مامان پری داشتن با هم حرف میزدن

رفتم نشستم کنار رامین گفتم : سوگل هنوز با مادرش قهره

رامین یه نگاه بهم کرد گفت : نه بابا اشتی کردن سوگلم الان با مادرش زندگی میکنه

با خوشحالی گفتم این که خیلی خوبه بگو بیان

رامین : سرشو تکون داد گفت : باشه

فقط نمیخوام در مورد گذشته سوگل مامان بابا چیزی بفهمم

من : باشه

صدای زنگ در بلند شد

بابا بلند شد رفت طرف ایفون

بعدم گفتم : من الان میام

خاتون : کی بود

من : بلند شدم رفتم از پنجره اتاق تو حیاط نگاه کردم

بابا یه کیک بزرگ دستش بود داشت میومد تو

رفتم طرف در ورودی کیک ازش گرفتم

بابا هم کتشو در آورد

کیک بردم تو اشپز خونه

بابا هم پشتم امد

گفتم :شمع گرفتی

بابا

شمع نمیخواه بوی دود بلند میشه

من : کیک بدون شمع که نمیشه

بعدشم شمع که دودی نداره نزدیکشم واینمسم

بابا با یه لبخند گفت باشه

ولی من شمع نگرفتم

یه چشمک زدم گفتم من گرفتم .

.

دیروز خریده بودم رفتم از تو فریز در آوردم عدد ۶۲ گذاشتم

کیک بلند کردم دادم دست بابا گفتم تو اینو ببرم منم پیش دستیها رو میارم

بابا

سرشو تکون داد

رفت

پیش دستیها رو با جای چنگالا برداشتم از اشپز خونه رفتم بیرون

بابا کیک گذاشت جلو خاتون

خاتون : وای اردلان مگه بچم

رامین بلند شد کنارش نشست گفت : نه قربونت برم این پدر دختر میخوان بهت نشون بدن دیگه

پیر شدی

پیش دستیها رو گذاشتم رو میز گفتم تو حرف نزن

رو به خاتون گفتم تا تو شمعا رو فوت کنی منم برم کادو تو بیارم

رو به بردیا گفتم : کادوم از ماشین آوردی

بردیا بلند شد گفت نه تو ماشین

گفتم : کلید بده خودم میرم

بردیا جلوتر از من رفت گفت میارم

منم از خونه رفتم بیرون چون بابا داشت شمع روشن میکرد

رفتم تو حیاط

بردیا بستها رو از ماشین در آورد

داشت میومد بالا

رفتم بسته کادو خودمو ازش بگیرم کشیدش عقب با یه اخم خیلی غلیظ گفت : همیشه با رامین

اینجوری!

با تعجب نگاهش کردم گفتم : چه جوری

بردیا با عصبانیت غرید : انقدر باهات راحتیه که بری بشینی رو پاش!

من : چی میگی رامین عموی منه!

بردیا هرچی درست نیست انقدر باهات صمیمیت داشته باشی که بری بشینی رو پاش

من از قصد نرفتم بشینم رو پای رامین خودت دیدی موهامو کشید افتادم رو پاش

ا بردیا : اره دیدم.. امیدوارم دیگه این کارو نکنی

بسته کادو از دستش کشیدم گفتم : من هرکاری دلم بخواد میکنم .

بعدم رفتم تو خونه

بچه پرو شیطونه میگه بز نم فرم صورتشو داغون کنم

رفتم تو شمعها هم فوت شده بود

پنجره اتاقم باز بود کادو خاتون گذاشتم رو میز رفتم کنار بابا علی نشستم

بردیا هم امد تو کادوش داد به خاتون .

خاتون با یه لبخند مهربون گفت : دست همتون درد نکنه

رامین کادو منو ورداشت بازش کرد گفت بزاره ببینم باران چی آورده برات

بلوز دامن در آورد فقط تو دلم دعا میکردم اندازش باشه ضایع نشم

خاتون دیدش گفت دستت درد نکنه سایز قبلی چند بود که عوضش کردی

لا ل شدم بردیا با یه لبخند داشت نگام میکرد

با اخم ازش نگامو گرفتم گفتم سایز دامنش ۴۴ بود

خاتون : اره من ۴۲

کادو بردیا هم باز کرد خاتون با خوشحالی گفت : دستت درد نکنه خیلی لازم داشتم اونیکی دیگه

کهنه شده بود

بردیا : خواهش میکنم اینم سلیقه بارانه

بابا : هم بهش یه نیم سکه داد

مامان پری بابا علی هم یه ربع سکه

رامین ۲ تا تراول ۵۰ داد.

خاتون : دسته همتون درد نکنه

تازه نگام دقیق به کیک افتاد روش که خیلی خوشگل بود رفتم جلو یه انگشت بزرگ زدم توش

صدا داد بابا بلند شد انگشت کیکیمو گذاشتم تو دهنم چشمامو بستم با لذت خوردمش

چشمامو باز کردم همشون داشتن نگام میکردن گفتم عالیــــــــــــی کاکائو تلخه همشون زد زیر خنده

خواستم انگشتمو دوباره بزنم تو کیک رامین کیک از رومیز برداشته گرفت طرف مامان پری گفت بیا اینو قسمت کن به همه بده گربه وحشیمون داره حمله میکنه بهش

خواستم حمله کنم طرف رامین چون نزدیک بردیا بودم دستمو گرفت نداشت .

دستمو گرفت کشید تا بشینم کنارش

دیگه از حرکتش تعجب نکردم .

مامان پری پیشدستیها رو گذاشته جلو خودش شروع کرد به قسمت کردن کیکا

بریا هم خیلی ریلکس برگشته بقیه صحبتشو با بابا علی بابا ادامه داد

رامینم گوشیش زنگ خورد از سالن رفت بیرون

منم با یه آرامشی کنار بردیا نشسته بودم داشتم به بحث مزخرفشون که در مورد سیاست بود گوش میدادم. ولی چون کنار بردیا نشسته بودم بهترین بحث دنیا بود برام .

تو کلاس نشسته بودم داشتم به غور غورای مهسا گوش میدادم از وقتی از خونه آمده بودم بیرون یه ریز داشت غور غور میکرد. تمام فحشای دنیا هم به مامان بزرگش، شاهرخ داده بود.

مامان بزرگش دیشب رفته بود خونه شاهرخ هرچی از دهنش در آمده بود به مریم گفته بود. این خانوم داشت حرص میخورد که چرا شاهرخ هیچی به مامانش نگفته.

برگشتم طرفش.

گفتم: مهسا بسه بتوجه

مادرشه، نمیتونه تو روی مادرش وایسه که.

مهسا عصبی گفت : چی میگي مامان بزرگم زده تو گوش مریم شاهرخ وایساده نگاش کرده.

من : چیکار میکرد میرفت میزد تو گوش مادرش.

مهسا اون نه ولی مریم باید یه دونه میزد.

من : مریم عین تو نیست که بزرگتر و کوچیک تر حالیش نباشه.

مهسا با اخم روشو برگردون.

بحث عوض کردم گفت : مهسا ،مامانت اینا فهمیدن تصادف کردی.

مهسا اره بابا

چیزی نگفتن.

مهسا :نه بابا.

رفتم خونه مامانم که دیدم سخته زد بیچار گفتم یه تصادف ساده بود. هیچیم نشده . ولی وقتی با

بابا رفت پارکینگ ماشین دید خیالش راحت شد.

. داشتم برا خواب میمردم گفتم : من میرم میخوابم.

مامانم گفت : دیگه حق نداری ماشین ببری.

...ماشین به درک میزنی یا خودتو میکشی یا یکی زیر میگیری خونس میفته گردنمون.

بابام امد گواهیناممو ازم گرفت.

من : حقته سرت چطوره ؟

مهسا دستشو گذاشت روش گفت : خوبه فقط میخاره

امیر ارشم امدن تو کلاس

امیر با سر سلام کرد جوابشو دادم رفت نشت ولی ارش امد دم میز بهم دست داد گفت : سلام

خوبی

من : دستشو گرفتم گفتم مرسی

مهسا هم با صدای ارش سرشو از تو گوشیش در آورد گفت : سلام

ارش با تعجب گفت : سرت چی شده

چنان بلند گفت . همه بچها برگشتم عقب

.خندم گرفت : اینجوری میخواد مهسا فراموش کنه

مهسا : وا چرا داد میزنی

ارش عصبی گفت : میگم سرت چی شده

مهسا : هیچی تصادف کردم .

ارش با داد گفت : تصادف

مهسا یه نگاه به من کرد.

منم نگاش کردم معلوم بود از حرکت ارش تعجب کرده.

نگاشو از من گرفت رو به ارش گفت : بابام این جوری نگران متعجب نشد که تو شدی.

تصادف کردم دیگه

بعدم دوباره سرو کرد تو گوشیش

یه نگاه به ارش کردم همونجور که اخم رو صورتش بود بدون اینکه به من نگاه کنه رفت نشست سر جاش.

نگام به ارش بود معلوم بود از این بی محلی مهسا ناراحت شده با یه اخم ،عجیب رفته بود تو فکر

سهیل امد تو کلاس

از همونجا نگاش به مهسا که افتاد گفت : سگ مثل تو جون نداره ...هنوز که زنده ای.

مهسا : من تا حلوا تو یکی نخورم نمیمرم .

من : با تعجب گفتم تو از کجا میدونی تصادف کرده

سهیل امد نزدیک میزمون گفت : دیشب زنگ زدم خونشون

باباش گوشی ورداشته. میگم مهسا هست

میگه مهسا تصادف کرده ...یه ماشین داغون کرده ...خیلی خسته شده خوابیده.

زدیم زیر خنده مهسا با خنده گفت: دیشب بهم میگه من اگه جای اون کسی که تو زده بودی

بهش بودم رضایت نمیدادم میزاشتم شب تو بازداشگاه بخوابی تا ادم بشی ...

سهیل برگشت همونجور که میرفت سر جاش بشینه گفت: مشکل اینجاست تو اگه تو بازداشگاه

هم بمونی بازم ادم نمیشی.

. مهسا: سهیل حیف که حال بلند شدن ندارم وگرنه حالتو میگرفتم

سهیل با لبخند گفت: معلوم هنوز خسته ی

بلند زدم زیر خنده

مهسا بلند گفت: بمیری سهیل.

برگشتم نگام به ارش افتاد عین ببر زخمی داشت به مهسا نگاه میکرد .

یه نگاه به مهسا کردم . سرش کرده بود تو گوشیش

بهار امد تو کلاس

نشست رو صندلی بلند گفت: سلام

من: سلام به روی ماهت

چنتا کارت از کیفش در آورد گذاشت رو میز گفت: هفته دیگه نامزدیم

کارتو از دستش گرفتم گفتم ایول دلم لک زد بود برا یه مهمونی توپ

مهسا گوشیش گذاشت کنار گفت: چه عجب ما گفتمی دیگه نمیخوای نامزدی بگیری

بهار با تعجب گفت سرت چیشده

من: هیچی بابا تصادف کرده

بهار با کی

مهسا کارتشو از دست بهار کشید گفت هیچی بابا یه تصادف کوچیک بود

بچه‌ها کیا هستن

بهار کارت سهیل با کارت الهام برداشت گفت: فقط سهیل الهام ولی فرهاد میخواد این دوتا رو هم دعوت کنه

منظورش به ارش امیر بود میگه چون جزء معرفشون تو دانشگاه بوده میخواد دعوتشون کنه

من: یعنی استاد مستوفی آوردتشون تو دانشگاه

بهار: اره. چند سال پیش فرهاد استادشون بوده

من: اهان

بهار: باران میخواستم پدر تو با سارا جون بگم تو ناراحت میشی.

بهار، مهسا قضیه سارا میدونستن، از رابطش با بابام باخبر بودن.

گفتم: نه

یه کارت از کیفش در آورد پشتش نوشت جناب دکتر اردلان پارسا همراه با...

یه نگاه به منو مهسا کرد گفت: همراه با چی بنویسم. مهسا بنویس همراه با خانوم دکتر سارا

یزدانی

دیگه.

سرمو تکون دادم گفتم: اره اینجوری بهتر

بهار نوشت کارتو داد دستم

کارت مهسا هم نوشته بود «جناب مهندس سامان ملکی همراه با خانواده».

کارت منم که نوشته بود «باران پارسا همراه با خاتون».

من : فکر نکنم خاتون بیاد

بهار : چرا ؟

من : اون زیاد تو مراسمای قاطی شرکت نمیکنه.

بهار سرشو تکون داد.

استاد مستوفی هم امد تو کلاس

.دیگه چیزی نگفتیم

یه یک ساعتی سر کلاس بودیم که با خسته نباشی استاد کتابمو جمع کردم گذاشتم تو کیفم

از کلاس رفتیم بیرون

بهار گفت : من برم کارت سهیل الهامو بدم بیام

من : باشه

رو به مهسا گفتم ما امروز غروب میریم شیراز تا جمعه نیستیم.

مهسا سرشو تکون داد گفت : ما هم داریم میریم شمال خونه عمو سپهر

فردا بله برون نازی دخترعمومه

تا ساعت ۱۲ تو دانشگاه بودیم کلاسمون که تموم شد از بهار خداحافظی کردیم با مهسا رفتیم خونه.

جلو در از مهسا خداحافظی کردم.

گفتم: تا شنبه از دستت راحتم مهسا گونمو بوس کرد گفت همچنین خواهر.

سوغات یادت نره

من : باشه به شرطی که که برام از اون لواشکای ترشت بیاری

وای زن عموی مهسا لواشک درست میکرد انقدر لواشکاش خوشمزه ترشند که نگو از الان اب
دهنم راه افتاد

مهسا : باشه

فعلا"

باهاش خداحافظی کردم کلید انداختم درو باز کردم رفتم تو

ماشین بابا و بردیا تو حیاط بودن.

رفتم تو خونه

کفشامو در اوردم رفتم تو

صداشون از تو اشپز خونه میومد

رفتم تو اشپز خونه گفتم: سلام بر اهل خانه

همشون با لبخند جوابمو دادن

رفتم نشستم رو صندلی کنار بابا

بابا : چه خبر

من : سلامتی

یه نگاه به خاتون کردم داشت وسایل جمع میکرد

کارتارو از کیفم در اوردم کارت بابا گذاشتم جلوش

گفتم ۵ شنبه نامزدی بهار

بابا کارتو باز کرد گفت: به سلامتی

من : تو رو با سارا جون دعوت کرده

منم با خاتون .

بابا سرشو تکون داد نگام به بردیا افتاد تکیه داده بود داشت نگام میکرد.

بهش گفتم : تو خوبی؟

یه لبخند خوشگل زد گفت : مرسی .

بلند شدم گفتم : ساعت چند میریم.

بابا یه نگاه بهم کرد گفت ۵ راه میفتیم .

خواستم از اشپز خونه برم بیرون که صدا خاتون بلند شد گفت : باران میخوام نهارو بکشم زود بیا

من : باشه لباسمو عوض کنم میام .

رفتم بالا تو اتاقم

کولمو انداختم رو زمین شیرجه زدم تو دستشوی

بدجور دستشوی لازم بودم

از دستشوی امدم بیرون

لباسامو در اوردم یه بلوز شلوار راحتی سفید ابی پوشیدم موهامم شونه کردم هنوز خیس بود

صبح رفتم حموم دیگه سشوار نکشیدم همینجور با حوله خشمک کردم. جمع کردم بالا یه

کلیپش زدم دمپایهامو پام کردم از اتاق رفتم بیرون

رفتم تو اشپز خونه

خاتون غذا کشیده بود. بوی ماکارانش بلند شده بود.

رفتم نشستم رو صندلی یکم سالاد کاهو برا خودم کشیدم.

خاتونم دیسو گذاشت رو میز امد نشست.

خاتون : نامزدیش قاطیه

من : اره، میای

خاتون : نه من نيام از طرف من از غدر خواهی کن.

بابا بشقابمو برداشت یکم برام ماکارانی ریخت گفت : چرا نمیای مختلتش که بدجور نیست فقط بی حجابن.

من : اره نامزدی بیتا هم همینجوری بود نه مشروب سرو میشه نه لباساشون لختی بود خود بیتا هم لباسش پوشیده بود .

تازه مامان بیتابا مادرشوهر بیتا روسری سرشون بود

بابا : راست میگه

خاتون : یعنی بد نیست من روسری سرم باشه

بابا : نه مشکلی نیست گفت که مامان بهار خودشم روسری سرش میکنه.

خاتون : حالا ببینم چی میشه .

داشتم غذامو میخوردم که بابا گفت : تو از گاو صندوق پول برداشتی.

لقمه تو دهنم قورت دادم گفتم: اره

بابا: مگه تو کارتت پول نداری.

.یکم سالاد خوردم گفتم پول نقد لازم داشتم

که خرج نکردم تو کیفم.

بابا سرشو تکون داد دیگه چیزی نپرسید .

غدامون تموم شد بابا، بردیا رفتن تو منم با خاتون میز جمع کردم

از اشپز خونه امدم بیرون

بابا رو کاناپه سه نفر جلو تلوزیون نشسته بود . ولی بردیا نبود

رفتم کنار بابا دراز شدم سرمو گذاشتم رو پاش بابا یه نگاه بهم کرد دستشو اروم کشید رو موهام
گفت : وسایلاتو آماده کرده

من : اره دیشب.

بابا : چیزیز لازم نداری

من : نه

حرکت اروم دستاش تو موهام خمارم کرد داشت خوابم میبرد.

همونجور با چشمای بسته

گفتم: سارا جون میاد

بابا:ناراحت نمیشی اگه بیاد.

چشمامو باز کردم نگام به چشمای بابام افتاد داشت نگام میکرد .

گفتم : نه سارا جون دیگه جزی از خانواده منه همین که بخاطر من نمیاریش تو این خونه ازت
ممنونم .

ولی دوست دارم تو سفرامون باشه .

بابا دلا شد پیشونیمو بوسید گفت: من بهش گفتم... ولی تو بگی بهتر اینجوری فکر میکنه از طرف
من دعوت شده .تو دوست نداری تو سفرم همراهمون باشه.

من که همون روز بهش گفتم باهامون

بیاد.

بابا یه لبخند خوشگل زد گفت :تو فقط اون روز دعوتش کردی

سرمو از رو پا بابام بلند کردم نشستم تازه نگام به بردیا افتاد این کی آمده بود من ندیدمش.

دلا شدم گوشه از رو میز ورداشتم شماره سارا جون گرفتم .

بعد چنتا بوق جواب داد

الو

من : سلام سارا جون خوبی !

سارا جون : سلام باران جان مرسی تو خوبی !

من : ممنونم سارا جون آماده باش ساعت ۵ راه میفتیم باهامون میای دیگه.

سارا جون با یه مکث خیلی کوتاه گفت : نمیخوام مزاحمتون بشم باران جان خودتون برید.

من : نه مزاحم چی اتفاقا " خوشحال میشم باهامون بیای

سارا جون : باشه عزیزم

من : پس ما ساعت ۵ میام دنبالت

فعلا"

سارا جون : خداحافظ عزیزم

گوشی قطع کردم به بابا گفتم : میاد

بابا سرشو تکون داد

خاتون با یه سینی چای گذاشت رو میز گفت : سارا میاد

من : اره

یه نگاه به بردیا کردم تیشرت جذب سبز تنش بود هم رنگ چشماش با یه شلوار راحتی مشکی

داشت اروم اروم چایشو میخورد.

تو دلم گفتم من ۲ماه تو رو نبینم...دیونه میشم. نگامو ازش گرفتم چایمو برداشتم یکم خوردم.

گذاشتم رو میز گفتم من میرم بالا

رفتم بالا تو اتاقم درو بستم دراز شدم رو تختم سرمو گذاشتم رو سگم
چشمامو بستم. تا خوابم ببره چون اصلا" دوست نداشتم تو جاده بخوابم من عاشق جادم!
با صدای بابا بیدار شدم!

باران پاشو آماده شد!

باباعلی زنگ زد گفت: راه افتادن دارن میان اینجا

گفتم: باشه

بابا از اتاق رفت بیرون من رفتم تا حاضر شم دیشب وسایلامو آماده کرده بودم.

شلوار جین جذب مشکیمو پوشیدم یه یقه اسکی مشکی بافتم تنم کردم بلوزم کردم تو شلووارم
کمر بند چرب قهوه ایمو بستم

نشستم رو تخت جورابای سفیدمو پوشیدم بلند شدم رفتم جلو آینه

یکم ارایش کردم.

موهامو فرق کج ریختم تو صورتمو بقیشو جمع کردم بالا سرم

کولمو برداشتم لوازم ارایشمو با بقیه وسایلی شخصیمو انداختم توش

از تو کمدم پانچو بافت مشکی جلو بازم ورد

اشتم پوشیدم شال بافت قهوه ایمم انداختم رو سرم

یکم عطر به خودم زدم عطرام همشون بوهای ملایمی داشتن

ساک لباسمو با کولمو برداشتم گذاشتم پشت در

اتاق

امدم تو اتاق یه چرخ زدم چیزی جا نداشتم بودم چشمم خورد به سگ خوشگلم

من که بدون تو خوابم نمیبره

بابا رفت بیرون گفت: بیاد دیگه درارو میخوام قفل کنم.

سگ مو گرفتم بغلم از تو جا کفشی پوتامو در اوردم رفتم بیرون

با احترام سگمو نشوندم رو صندلی تراس

خودمم نشستم پوتامو پوشیدم.

پوتام قهوه ای بود تا یه وجب بالای قوزک پام بود تقزیبا" ساق بلند

صدای بوق ماشین امد حتما" رامین

سگمو بغلم کردم رفتم طرف در حیاط رفتم تو کوچه رامین دیدم نشسته بود پشت ماشین بابا

علی هم جلو بود عقبم پر بود حتما" سوگل مامانشم آورده.

قیافه رامین دیدم داره بهم میخنده سرشو از پنجره آورد بیرون گفت: کوچلـــــــو

شیشه شیرت یادت نره .

با پروی گفتم: نه اتفاقا" اول از همه اونو برداشتم .

رامین با خنده از ماشین پیاده شد

بابا علی از ماشین پیاده شد امد طرفم گفت: این چرا با خودت آوردی

خوب بدون این خوابم نمیبره به خدا

رامین: سعی کن ترک کنی الان دقیقا" ۲۰ سالته

بابا علی امد جلو بغلم کرد رو سرمو بوسید

گفتم: دوست ندارم دوستش دارم .

رامین با خنده سرشو تکون داد گفت: تو اخر میترسی رو دست ما .

در پارکینگ باز شد اول ماشین بابا امد بیرون بعد ماشین بردیا

ماشین پار کردن از ماشین پیاده شدن

در ماشین رامینم باز شد

مامان پری با سوگل یه زن دیگه آمدن پایین

رفتم جلو به سوگل دست دادم گفتم: خوبی

سوگل: مرسی عزیزم

مامانشو بهم معرفی کرد گفت: نرگس مادرم

دستمو بردم جلو بهش دست دادم گفتم: سلام

کپ سوگل بود تنها فرقتشون این بود که مادر قدش بلندتر از سوگل بود و چادری بود همین

حاضرم قسم بخورم از سوگلم خوشگلتر بود.

با مهربونی دستمو گرفت: خوب هستید.

ممنونم مرسی

رفتم به مامان پری هم سلام کردم.

بردیا آمد نزدیکم سگمو از دستم کشید بیرون گفت: بزارش تو ماشین خوب همینجوری گرفتی

تو بغلت

برگشتم طرفش گفتم: با احترام بزار صندلی عقب ماشینت

با خنده سرشو تکون داد رفت

بابا: بیاد سوار شید بریم دیر شد

بابا علی با مامان پری رفتن سوار ماشین بابا شدن

سوگل مامانشم سوار ماشین رامین شدن

خاتونم رفت طرف ماشین بردیا منم خواستم برم طرف ماشین بابام که بردیا گفت: بیا تو ماشین

من الان میخواد خانوم دکترم سوار کنه

رامو کج کردم طرف ماشین بردیا

خاتون عقب نشسته بود

بهش گفتم چرا عقب نشستی

خاتون: راه طولانی عقب راحت ترم پامو دراز میکنم

سرمو تکون دادم رفتم نشستم جلو بردیا هم سوار شد پشته ماشین بابا راه افتاد.

برگشتم عقب رو به خاتون که داشت صلوات میفرستاد گفتم: سوگل خوب بود.

خاتون: خوشگل بود.

خوشگلیش اره خوبه به نظرت چطور؟

بردیا: قدش به رامینتون نمیخورد.

با خنده گفتم: دقیقا "انگار بچه رامین

بردیا با خنده یه نگاه بهم کرد گفت: درست بشین کمربندتم ببند.

خاتون: اینا که مهم نیست مهم اینه که رامین این دختر و میخواد

من: اره تا حالا رامین اینجوری ندیده بودم.

خیلی دوستش داره.

خاتون: دوست داشتن مردا که مهم نیست، مردا انقدر بی وفان

فقط کافی یه اتفاقی بیفته سریع طرفشون ول میکنن. مهم سوگل که چقدر رامین دوست داره

...اونوقت که با تمام مشکلاى رامین میسازه.

بردیا با لبخند گفت: یه بلا نصبتم بگی بد نیستا مثل اینکه من تو ماشینم

خاتون: اتفاقا "بیشتر منظورم به تو بود تو هم لنگه پدرتی

من تو عمرم کسیو ندیده بود مثل کوروش عاشق باشه جونشو برا کتابون میداد . ولی چی شد کتابون مرد کوروشم رفت سراغ زندگی خودش انگار نه انگار قبلا "عاشق زنی بنام کتابون بوده

میگم مردا بی وفان برای اینکه مادر خودشونم خیلی زود فراموش میکنن

چه برسه به زنی که عاشقش بودن

یه نگاه به بردیا کردم اخماش تو هم بود . معلوم بود از حرف خاتون عصبی شده

صاف نشستم سر جام یه نگاه به ماشین بابا کردم که پیچید تو کوچه سارا جون

بردیا هم ماشین پارک کرد سر کوچه

اروم گفت : بسه مادر جون ۶ ماه امدم تهران همش داری متهمم میکنی به بی و فای بی معرفتی

...به اینه که مادرمو فراموش کردمتو چی از پدرم میدونی ... چی از نگار میدونی

نگادر مادر منه کسی که از کوروش پدرم برام عزیز تر ...از بی وفای پدرم میگی ... از اینکه خیلی زود ازدواج کرد ...تو از زندگی نگار خبر داری .. همیشه سایه کتابون تو زندگیشه از اینکه همیشه عکس بزرگ کتابون رو دیوار خونه باید تحمل کنه گردو خاکشو پاک کنه ... تو اتاق خوابش بجای عکس خودشو شوهرش عکسای کتابون با شوهرش باشه از اینکه هر شبه جمعه رفتن شوهرش به تهران سر خاک کتابون با چشمش ببینه هیچی نگه

نگار برامن عزیز چون وقتی مادرم مرد پدرم منو ول کرد این نگار بود که همیشه کنار من بود .

همیشه همراهم بود بین منو بچه خودش فرق نداشت. این که بی محلی پدرم میبینه دم نمیزنه

زندگیشو میکنه ...عصبی در ماشین با زکرد پیاده شد

برگشتم طرف خاتون

الهی بمیرم اشکاش اروم بی صدا داشت میریخت تو صورتش

دستمو دراز کردم دستای چرو کشو گرفتم گفتم : الهی من قربونت برم چرا خودتو با این حرفا

ناراحت میکنی .

خاتون اشکاشو پا ک کرد سرشو تکون داد گفت : حالم از جاده شیراز بهم میخوره این جاده دختر
منو جون مرگ کرد . به این جاده که نمیتونم چیزی بگم عقدمو سر بردیا خالی میکنم.

الهی بمیرم براش برو صداس کن بیاد تو بیرون سرد اینم که یه تیشرت تنشه

یه نگاه به بیرون کردم بردیا تکیه داده بود به ماشین یه تیشرت مشکی تنش بود با یه شلوار
کتون مشکی

دستاشم کرده بود تو جیبش

در ماشین باز کردم پیاده شدم

باد خیلی بدی میومد .

رفتم نزدیکش

اخماش تو هم بود

با صدای پام سرشو بلند کرد

گفتم : بیا تو ماشین هواد سرد یخ میکنی

بردیا خیلی جدی امد جلو سر پانچوم که باد زده بودشون کنار گرفت نزدیک بهم گفت : مانتوت
دکمه نداره

با خنده گفتم نه : مدلشه

بردیا : چه مدل مزخرفی

برو تو ماشین منم الان میام

داشتم میرفتم بشینم تو ماشین گفتم خیلی هم دلت بخواد.

صداشو شنیدم گفت : شد من یه چی به تو بگم تو جواب منو ندی

من : نه

نگام به ماشین رامین افتاد انقدر غرق نگاه سوگل بود اروم سرش داشت میرفت نزدیک سوگل

خاک به سرم میخواد چیکار کنه

اروم رفتم طرف ماشینش

بردیا : باران کجا میری با اون مانتوت

برگشتم گفتم الان میام باد میزد مانتومو کنار بلوز شلوارم قشنگ معلوم میشد یه نگاه به ماشین کردم مامان سوگل سرشو تکیه داد بود عقب چشماشو بسته بود .

رفتم نزدیک ماشین تا دست رامین نشست تو صورت سوگل

محکم زدم به شیشه ماشینش

جفتشون با وحشت از جا پریدن

بیچاره مامان سوگل با وحشت چشماشو باز کرد

با خنده ابرو هامو دادم بالا

شیشه ماشین کشید پایین گفت : چته سکتتم دادی

هیچی بدجور تو بهر یار بودی گفتم یه موقع -۱۸ نری تو خیابون زشته

مامان سوگل زد زیر خنده. ولی سوگل بیچاره قرمز شد.

رامین با یه اخم نگاه کرد تا امد در ماشین باز کنه دویدم طرف ماشینمون

ماشینمو نزدیک به هم پارک بود.

رامین : باران شانس آوردی در رفتی وگرنه حالتو میگرفتم

من : برو بابا انقدر تابلو نباشه.

رفتم نشستم تو ماشین

خاتون : تو که باز دویدی

یه نفس عمیق کشیدم

اسپریمو از تو کولم در اوردم تند زدم

بردیا نشست تو ماشین گفت : چیکار به خلوت اون دوتا داشتی

ضد حال زدی بهشون

من : ععع پس تو هم دیدی!

گفتم : اخیه انقدر تو بهر هم بودن اصلاً" یادشون رفته بود تو خیابونن مامان سوگلم تو ماشینه

بردیا با لبخند اروم با انگشته اشارش زد به بینیم گفت : وقتی که عاشق باشی یارتم کنارت باشه

زمان از دستت در میره

نا خوداگاه ابرو هام پرید بالا گفتم : بیبی.....ن سرگرد مملکتمون چی میگه ... تو این

حرفا ... تو رمانتیک بودن تو عاشقی...

بردیا با لبخند داشت نگام میکرد.

گفتم : جون من عاشق شدی.

بردیا موهام که از روسری بیرون بود کشید گفت : من یه چی گفتم تو چرا بزرگش میکنی.

یه چشمک زدم گفتم کی دلتو برده زود تند سریع بگو!؟

البته ظاهر م شاد بود از داخل داشتم داغون میشدم . یعنی بردیا کسی دوست داره

همون موقع بابا از کوچه آمد بیرون یه بوق زد حرکت کرد

بردیا هم ماشین روشن کرد راه افتاد گفت : اونش بماند شاید یه روزی بهت گفتم: اونی که دلم

پیشش گیر کیه

پس عاشق شدی

بردیا : بیخیال فعلا"

خاتون : یعنی دامادی تو رو من میبینم.

بردیا با لبخند گفت : خدارو چه دیدی شاید بهمین زودی

خاتون : با ذوق گفت ایشالا

ناخداگاه ساکت شدم صاف نشستم سر جام کمر بندمو بستم

از تو داشتم داغون میشدم نمیدونستم ظاهرم چیزی نشون میده یا نه

بردیا هم اروم داشت رانندگی میکرد

عقلم گفت : دیدی باران کسی تو زندگیشه... دیدی الکی دل بسته این مرد شدی.... چقدر بهت

گفتم ازش دوری کن اون به یه دختر مریض دل نمیبندد... چقدر گفتم به حرف دلت گوش نکن .

سرمو تکیه دادم به صندلی چشمامو بستم .

دیگه ذوق شوق صبح نداشتم.

دلم میخواست از اینجا فرار کنم... از جای که بردیا توش نفس میکشه.

با صدای زنگ گوشیم چشمامو باز کردم برگشتم عقب

خاتونم کولمو داد بهم.

از تو کولم گوشیمو برداشتم شماره سهیل بود

. جواب دادم

جانم سهیل

با داد گفت : باران تو کجای

من : چت شده من خونه نیستم دارم میرم مسافرت.

سهیل عصبی گفت : باران این الهام داره چیکار میکنه.

من: سهیل یه دیقه اروم باش بگو چی شد.

با داد گفت: دیگه تا کجا میخواد لجبازی کنه.

سهیل بگو چی شده باز الهام چیکار کرده

صدا بوق ماشین میومد

گفتم: سهیل تو الان بیرونی

سهیل اره دارم میرم در خونه الهام

سهیل با عصبانیت داری رانندگی میکنی!

برا چی داری میری اونجا.

سهیل زنگ زدم به گوشی الهام خواهر زادهش ارتان گوشی جواب داده میگم الهام کجاست..میگه

عموم آمده خواستگاریش داره تو اتاق باهش حرف میزنه.

با عربده گفت: باران این محسن عوضی آمده خواستگاری الهام.

یا امام زمان محسن برادر شوهر خواهر الهام بود خیلی سال بود. الهامو میخواست ولی الهام به

خاطر سهیل ردش میکرد.

وای خدای من این الهام با لجبازی داره چیکار میکنه.

گفتم: سهیل الان میخوای بری در خونه الهام

چیکار.

سهیل: باران به قران مجید من برم اونجا این پسر اونجا باشه میزم هم خودمو ناکار میکنم هم این

پسره عوضیو

بعدم گوشی قطع کرد

سریع شماره موبایل الهامو گرفتم.

هر چی بوق خورد جواب نداد.

شماره مهسا گرفتم.

بعد دو تا بوق جواب داد.

مهسا : الو

تند گفتم : مهسا کجای

مهسا خونه دارم وسايلمو جمع ميکنم . فردا صبح حرکت كنيم .

من : مهسا همین الان برو در خونه الهام اینا سهیل دیونه شده داره میره اونجا

مهسا : چرایی

من : بابا محسن پاشده امد خواستگاری الهام

سهیلیم زنگ زده به گوشی الهام ارتان بهش گفته

مهسا : یا خدا

باشه من الان میرم

من : فقط زود برو سهیل دیونه شده.

مهسا باشه.

گوشیو قطع کردم . نگام به بردیا افتاد.

با یه اخم داشت نگام میکرد.

منم اخمامو کشیدم تو هم گفتم : چیه

بردیا : هیچی به سهیل جانت برس.

بعدم حواسشو داد به جلو

تودلم گفتم : قوربون اون حسودیت برم من

خیلی تابلو به اینکه به سهیل گفتم جانم حسودی کرد.

دلم گفت : دیدی باران دوستت داره و اگه دوستت نداشت برا چی باید به اینکه به سهیل گفتم جانم حسودی کنه .

با صدای زنگ گوشیم از فکر ادمم بیرون

یه نگاه به شماره کردم مهسا بود.

جواب دادم گفتم : مهسا چیکار کردی.

مهسا : هیچی بابا من پیش سهیلم.

وای باران خیلی به موقع رسیدم قشنگ زمانی رسیدم که سهیل پیچید تو کوچه الهام اینا من : الان کجاید.

مهسا : تو ماشین پیش سهیلم.

من بزار دم خونه میره خونشون.

من : گوشو بده بهش

الو

من : سهیل خوبی.

سهیل : اره

من : مطمعا " ...دیونه بازی از خودت در نیاری.

سهیل : نه بابا باشه رفتی خونه یه زنگ بهم بزن خیالم راحت بشه باشه.

سهیل : باشه کاری نداری

من : نه خداحافظ

گوشیو قطع کردم .

صدا سهیل داغون بود ...الهام با لجبازی میخواد چیکار کنه ...تا کی میخواد به این لجبازیش ادامه بده با صدا بردیا برگشتم طرفش.

با یه پوزخند گفت :خیلی نگران سهیل جانتی.

حوصلا دهن به دهن گذشتنشو نداشتم.

رومو برگردوند.

سرمو تکیه دادم به صندلی چشمامو بستم تنها صدای که تو ماشین بود صدا خرو پوف خاتون بود

صدای اهنک امید تو ماشین پیچید.

چشمامو باز کردم برگشتم طرف بردیا گفتم وای_____ی من دیونه این اهنکم.

بردیا با لبخند گفت : من_____م.

سرمو تکیه دادم چشمامو بستم اروم اهنک زم زمه کردم البته بردیا هم داشت با هام زمزمه میکرد .

حیف که همیشه از تو گفت ...از تو نوشت!

حیف که از تو گفت... از تو نوشت!

والاه مینوشتمت با مژه ورمیداشتمت!

روی چشم میزاشتمت کنار قران مجید!

میبردمت رو آینه شمعدون جهاز مادرم!

تو طاقچه صندوق خونه میزاشتمت!

تو طاقچه صندوق خونه میزاشتمت!

حیف که همیشه از تو گفت... از تو نوشت!

حیف که همیشه از تو گفت... از تو نوشت!

والاه مینوشتمت ندیده دوست میداشتمت!

به جای برکت خدا میبردتمت تو سفری نقش قلم کارحریر اصفهون

از دلو جون میزاشتمت!

حیف که همیشه از تو گفت... از تو نوشت!

والاه مینوشتمت ، میبردتمت ، میزاشتمت لای برا روی بهار

تو اب دریای شمال میشستم ، میکشتمت به جرم بد خاطر خواهی توی دلم میکشتمت!

به خط خوش تو روزگار به رسم یاد و یادگار تو قصه‌ام میزاشتمت!

تو قصه‌ام میزاشتمت!

حیف که همیشه از تو گفت... از تو نوشت!

حیف که همیشه از تو گفت... از تو نوشت!

حیف که همیشه از تو گفت... از تو نوشت!

حیف که همیشه از تو گفت... از تو نوشت!

اهنگ (حیف که همیشه از تو گفت) امید

برگشتم طرف بردیا گفتم : چند ساعت راه تا برسیم شیراز.

بردیا یه نگاه بهم کرد گفت : ۱۱ ساعت تا حالا نیومدی شیراز.

گفتم : نه بابا من به غیر از شمال و کیش هیچ جای تهران نرفتم.

بردیا سرشو تکون داد.

کمر بندمو باز کردم برگشتم عقب از سبدی که خاتون گذاشته بود عقب
یکم میوه برداشتم.

گذاشتم تو پیش دستی با چاقو

نشستم سر جام پرتقال

پوست کندم پر پر کردم تو ظرف گذاشتم جلوش گفتم:

بیا بخور.. چون بگیری نرنی بکشیمون.

بردیا یه نگاه به پیش دستی که جلو داشبرت بود کرد.

با خنده گفت : من که نمیتونم خودم بخورم.

یه پرتقال از ظرف برداشتم دهنم گفتم : چرا خدای نکرده دست نداری.

بردیا : چرا دارم ولی اگه فرمون ول کنم تصادف میکنمیا.

من : نترس یکی از دستاتو ول کن من قول میدم هیچ اتفاقی نیفته.

با یه لحن مظلومی گفت : باران

دلم براش ضعف رفت.

یه دونه پرتقال از ظرف برداشتم بدون اینکه به چشمش نگاه کنم گرفتم جلو دهنش

چشمم به لبش و پرتقال تو دستم بود.

دهنشو باز کرد پرتقال گذاشتم تو دهنش .

بدون اینکه نگاه کنم پرتقالارو گذاشتم تو دهنش.

پیش دستی گذاشتم رو داشبورت نشستم سر جام قلبم انقدر محکم داشت میکوبید .

تو که جنبه نداری چرا انقدر بهش نزدیک میشی.

سنگینی نگاه بردیا حس میکردم . واصلا " برنگشتم نگاهش کنم

تازه قم رد کرده بودیم .

نگام به ماشین بابا بود که یه بوق زد از جلومون رد شد.

نزدیک پمپ بنزین بودیم بابا ماشین پارک کرد.

بردیا هم پشت بابا ماشین پارک کرد.

بابا از ماشین پیاده شد امد نزدیک ماشین ما

بردیا شیشه کشید پایین

بابا : بردیا جان بنزین داری.

بردیا : نه الان اینجا میزنم.

بابا : باشه باران نبر تو پمپ بنزین.

رو به من گفت پیاده شو بردیا بنزین بزنه.

سرمو تکون دادم از ماشین پیاده شدم.

بردیا سریع ماشین روشن کرد رفت.

رامینم پشت بردیا پیچید تو پمپ بنزین.

وای هوا بینهایت سرد بود بابا امد نزدیکم دستشو انداخت دور شونم گفت: بیا بشین تو ماشین

مریض میشی رفتیم طرف ماشین بابا.

در عقب باز کردم سارا جون رفت کنار تر نشستم عقب

به سارا جون سلام کردم گفتم خوبی

سارا جون دستامو گرفت تو دستش گفت : مرس عزیزم.

بابا علی : با این هوا فکر نکنم تو شیراز بشه از خونه امد بیرون.

بابا ماشین روشن کرد رفت جلو در خروج پمپ بنزین پارک کرد. گفت : اره شیراز که برف داره میاد.

من : بیا بد قرنی بابامون مارو آورده مسافرت اونم تو زمستون باید بچپیم تو خونه.

. بابا از تو اینه یه نگاه بهم کرد گفت : نامرد من تو جای نمیبرم

مامان پری : نه والا کجا این بچه میبری.

ما هر وقت بهش زنگ زدیم تنها با خاتون خونه بود .

بابا برگشت عقب گفت : مادر من بیکار که نبودم بارانم خودش درس و دانشگاه داشت.

من : راست میگه همچین بیکارم نبودم.

دلا شدم لپ بابمو بوسیدم گفتم : شوخی کردم عزیزم.

بابا با یه اخم بامزه گفت : شوخی شوخی حرف دلتو میزنی نه.

با خنده سرمو تکون دادم همشون زدن زیر خنده.

بردیا، رامین از پمپ بنزین امدن بیرون.

بابا هم ماشین روشن کرد.

یه بوق براشون زد حرکت کرد.

گفتم : جاتون تنگه من برم تو اون ماشین.

سارا جون : نه بابا مگه چقدر جا میگیری.

با یه لبخند رومو ازش گرفتم تکیه دادم به صندلی .

دلتم میخواست پیش بردیا باشم!

عقلم عصبی گفت : خجالت بکش باران اون بهت گفت عاشق یه کسیه بازم میخوای خودتو بهش نزدیک کنی!

دلم گفت : از کجا معلوم شاید اون دختری که عاشقت تو باشی!.

عقلم یه پوزخند زد گفت : دلتو به حرفای دلت خوش نکن امکان نداره اون دختر تو باشی.

هیچ مردی نمیاد زندگیشو عشقت رو یه دختر مریض بزاره.

دلم گفت : به حرف عقلمت گوش نکن مگه مریضی تو چیه انقدر بزرگش کردی نه سرطان داری که شیمی درمانی بشی موهات بریزه خوشگلیتو از دست بدی...نه سل داری که واگیر داشته باشه کسی نتونه بیاد نزدیکت....

تو فقط آسم داری همین . این بیماری هم که مشکلی نیست که تو انقدر بزرگش میکنی.

بردیا تو رو دوست داره ...اینو نگاهش میگه ... حرکاتش میگه.

عقلم گفت : باز با حرفای که دلت میزنه امیدوار شو.

وقتی با چشمای خودت دیدی .. وقتی با گوشای خودت شنیدی که اون دختری که بردیا عاشقت تو نیستی.

نگی چرا تو گذاشتی به حرف دلم گوش کنم .

انقدر با عقلمو دلم جنگیدم نفهمیدم کی خوابمو برد .

با نوازش دستی رو صورتم چشمامو باز کردم نگام به نگاه بردیا افتاد.

تو ماشین کنارم نشسته بود کسی دیگه هم تو ماشین نبود.

وقتی دید چشمامو باز کردم دستشو از رو صورتم برداشت.

صاف نشستم سر جام گفتم : کجایم

بردیا : اصفهانو رد کردیم.

بابا اینا کوشن.

میخواستن نماز بخونن رفتن مسجد.

بردیا در ماشین باز کرد گفت : پاشو بیا تو ماشین من

جای اینا رو هم تنگ نکن.

سرمو تکون دادم از ماشین پیاده شدم هوا کامل تاریک شده بود.

رفتم نزدیک ماشین بردیا درو باز کردم از تو کولم دستمال کاغذی برداشتم.

خواستم برم طرف مسجد

صدا بردیا شنیدم گفت : کجا میری باران

برگشتم گفتم : الان میام

امد نزدیکم گفت : کجا میخوای بری

مانتوتم که دکمه نداره.

من : چرا گیر دادی به مانتو من.

بردیا باد میزنه کنار تمام بدنت معلوم میشه.

از دور رامین سوگل دیدم داشتن بهمون نزدیک میشد اخمای رامین حسابی تو هم بود.

رامین تا رسید نزدیکمون با هم اخمای تو هم گفت باز این مانتو مزخرفو تنت کردی. یه نگاه به این دوتا مرد که از مدل مانتو من عصبانی بود اخماشون تو هم بود کردم گفتم : همینی که هست اگه خیلی سختتونه نگام نکنید .

بعدم خواستم برم طرف مسجد دستم از پشت کشیده شد

برگشتم رامین بود گفت : کجا داری میری.

عصبی گفتم اگه بزارید میخوام برم دستشوی

رامین : با این مانتو!

گفتم: نه میخوای در بیارم بدون مانتو برم.

سوگل زد زیر خنده که با نگاه جدی رامین ساکت شد.

رامین دستمو گرفت تو دستش.

برگشت طرف بردیا گفت: یه دقیقه پیش سوگل باش من با این برم پیام.

بردیا سرشو تکون داد.

رامینم دستمو کشید تا باهاش برم

گفتم: خودم راشو بلد بودم میتونستم برم.

رامین یه نگاه جدی بهم کرد که ساکت شدم.

گفت: باران به جان مامان پری دارم قسم میخورم یکبار دیگه این مانتو تو تنت ببینم.

تو تنت جرش میدم.

سرمو تکون دادم با هم رفتیم تو مسجد. رامین وایساد تو حیاط مسجد من رفتم طرف دستشویی.

سریع رفتم دستشویی امدم بیرون.

جلو رو شوی دستامو شستم شالمو رو سرم مرتب کردم خدارو شکر ریلمم زد اب بود. خوابم برده

بود نریخت رو صورتم.

وگرنه قیافم خنده دار میشد.

یه نگاه به مانتوم کرد گفتم: خوب مشکل تو چیه اینا بهش گیر میدن قدش تا زیر زانو بود.

جلوش باز بود ولی نه اونقدر که وقتی راه برم از هم باز بشه. تقصر من چیه داره باد میاد هوا سرده

شونهامو انداختم بالا از دستشویی امدم بیرون داشتم دنبال رامین میگشتم یه پسر امد نزدیکم

گفت: اتیش داری ابجی. تا خواستم جوابشو بدم.

صدای عصبی بردیا از پشت سرم بلند شد عصبی گفت نخیر نداره .

با تعجب برگشت طرفش این کی آمده بود تو مسجد... مگه رامین سوگل دست این نسپرد... وای خاک بر سرم این باز ازدها شده.. الان که اتیش از دهنش بزنه بیرون همونجور عصبی داشت نگام میکرد ...

گفتم: چیه بازم مانتو مقصره .

بردیا : معلوم بود خندش گرفته ولی جلو خودشو گرفته تا نخنده گفت : نه من موندم چی تو دیده که امد ازت اتیش میخواد .

من : ععععهـ راست میگی کجام عین ادمای سیگاریه .

بردیا دستمو گرفت گفت بیا بریم هرچی من بهت میگم یه جوابی بزار روش بهم بده.

گفتم: راستی رامین کو ...مگه سوگل دست تو نسپرد... تو برا چی امیدی اینجا ...اصلا" رامین برا چی گذاشت رفت ...نه به اون جور غیرتی شدنش نهـ.

برگشت دستشو گذاشت جلو دهنم گفت : باران یه دقیقه ساکت باش الان بهت میگم.

سرمو تکون دادم

دستشو برداشت .

یکم نگام کرد قیافش داد میزد داره خندشو کنترل میکنه.

لبشو گاز گرفت بعد گفت : اردلان خان اینا امدن سوگلم رفت پیش مامانشو، مامان پریت منم امدم برم دستشوی به رامین گفتم بره من منتظرت میمونم .

رامینم رفت .

من : اهان خوب از اول میگفتی .

یکم نگام کرد بعد سریع روشو برگردون رفتم نزدیکش دستمو انداختم دور بازوش گفتم : یه نصیحت دوستانه بهت میکنم ! برگشت یه نگاه بهم کرد سرشو تکون داد گفتم :

باشه.

سلام برسون خداحافظ

گوشیو قطع کرد.

بردیا اروم بهم گفت : شما نمیاید خونه ما

ابروهم انداختم بالا گفتم نه اروم گفتم : خاتون تو خونه به بابا گفته اگه بخدا بیام خونه شما اصلا"
باهامون نیاد.

بابا هم گفت که نمیریم .

رامین کلید خونه دوستشو گرفته

بردیا سرشو تکون داد گفت : یعنی اصلا" نمیاد خونه ما

من : نمیدونم فکر نکنم .

برا چی !؟

بردیا : همین جوری.

گوشیش دوباره زنگ خورد

جواب داد

الو

.....

سلام اردلان خان

.....

اره یه جای مطمعا" میشناسم بریم همونجا غذاهاش خیلی خوبه

.....

باشه نزدیکمونه

گوشی قطع کرد.

از ماشین بابا رامین زد جلو گفتم بابام بود

بردیا : اره

بریم به جای شام بخوریم .

بردیا جلو یه رستوران شیک نیگر داشت . ماشین پارک کرد .

کمر بندمو باز کردم پیاده شدم بردیا هم پیاد شد .

بابا، رامینم کنارمون پارک کردن

همشون پیاده شدن رفتیم تو رستوران

رفتیم رو یه میز ۱۲ نفر نشستیم. رفتم نشستم رو صندلی همه نشستن بردیا هم امد نشست کنارم.

تو دلم گفتم : هی از تو دور میشم تو بدتر بیا بچسب به من.

عقلم گفت : اره جون خودت تو هم چقدر بدت میاد .

دلم یه لبخند خوشگل به عقلم زد . که عقلم ساکت شد.

بردیا منو داد دستم گفت ببین چی میخوای.

بدون اینکه منو با زکنم گفتم : جوجه میخورم .

گارسون امد سفارشارو نوشت رفت .

مامان پری بردیا جان : شیراز داره برف میاد ،اره

بردیا : اره صبح اریا بهم گفت چند روز داره برف میاد .

بابا : چند کیلومتر دیگه بریم میفتیم تو برف فقط با احتیاط رانندگی کنید .

من : کاشکی نمیومدی .. تو این برف سرما همیشه بریم بیرون باید بریم بشینیم تو خونه .

رامین : خونه هم دور همیم خوبه حتما " نباید بریم بیرون که

من با شیطننت گفت : برا تو که اره خیلی خوبه با ابرو به سوگل که کنارش نشسته بود اشاره کردم .
یار کنارتَه.

سوگل که اب شد رفت تو زمین رامین برا اولین بار تو عمرش خجالت کشید همه از خجالت رامین
زدن زیر خنده.

رامین جعبه دستمال کاغذی پرت کرد طرف من گفت : باران تو اگه حرف نزنن کسی نمیگه تو
لالی.

بابا علی

حقیقتو گفت پسر م .

بعدم دستشو انداخت دور مامان پری گفت : یار که کنارت باشه نه سرما برات مهم نه گرما .

بعدم با عشق پیشونی مامان پری میبوسه

یه نگاه به بابا میکنم با لبخند داشت به مامان پری بابا علی نگاه میکرد . تو دلم میگم اگه مامان
منم زنده بود الان بابام اینجوری عاشقانه کنارش بود مثل بابا علی با غرور از عشقش میگفت . از
الانشم سر حال تر بود. حیف... حیف... حیف

صدای بردیا کنار گوشم میشنوم

اروم میگه چی حیف

با تعجب نگاش میکنم میگم من تو دلم گفتم تو از کجا فهمیدی

بردیا :زیادم تو دلت نگفتی حیف بلند گفتمی منم چون کنارت بودم شنیدم حالا چی حیف .

نگامو ازش میگیرم میگم به این فکر کردم اگه مامان منم زنده بود بابام مثل الان بابا علی
خوشحال سر حال بود.

. برمیگردم به بردیا نگاه میکنم میگم نمیدونم بابام جدیداً "یه غمی تو صورتشه یه ترسی داره خوشحالیش مصنوعی نمیدونم چیه ولی هرچی هست بابام داره ازش فرار میکنه .

بردیا سریع نگاهش از من دزدید گفت : اشتباه فکر میکنی من که همچین چیزی نمیبینم.

من : چون تو ۶ ماه امدی تو خانواده ما

پدرمو زیاد نمیشناسی .

بردیا خواست چیزی بگه غذاها مونو آوردن. بشقابمو گذاشت جلوم

یه تیکه از جوجمو کندم گذاشتم دهنم

داشتم غذامو میخوردم بابام یه تیکه از کباب لقمشو کند گذاشت تو بشقابم

گفتم: نمیخوام زیاد

پس یه تیکه جوجه وردار

بابا یه تیکه جوجه کند گذاشت تو بشقاب خودش.

غذا مون خوردیم

من که اصلاً "برنج نخوردم فقط جوجه کبابمو خالی خوردم برنجم دست نخورده موند.

دوغمو برداشتم خوردم .

بابا ،باباعلی ،بردیا هر سه تاشون باهم بلند شدن تا پول شامو حساب کنن

بابا علی بلند گفت : بشینیت سرجاتون خودم حساب میکنم

سریع هم رفت طرف صندوق

از جام بلند شدم .

از رستوران رفتیم بیرون برف بارون شده بود .

بردیا: بیاد بریم تو ماشین خیس شدید .

بابا: بردیا زنجیر چرخ داری

بردیا: آره

سریع رفتیم نشستیم تو ماشین خاتون: خدا به داد برسه جنوب انقدر سرد باشه دیگه ببین شمال چه خبر.

بردیا: امسال اینجوری شد پارسال شیراز زیاد سرد نبود.

بابا به بوق زد حرکت کرد ما هم پشتش راه افتادیم.

برگشتم طرف بردیا گفتم اگه خسته شدی بزار من بشینم

بردیا: نه جاده لغزندس من عادت دارم به بیداری

سرمو تکون دادم

دیگه چیزی نگفته برف باراون بود ولی زیاد رانندگی سخت نبود ساعت ۱ نصف شب بود رسیدیم

شیراز بردیا گوشه خیابون پارک کرد

کاپیشنشو ورداشت از ماشین پیاده شد.

برگشت عقب دیدم رفت طرف ماشین بابا داشت با بابا حرف میزد.

یه ربع بد امد.

گفتم: چیکار داشتی با بابا

بردیا برگشت عقب یه نگاه به خاتون کرد منم برگشتم عقب خاتون خواب بود.

بردیا: گفتم بیاد بریم خونه ما

نمیاد.

من که گفتم خاتون تو تهران به بابا گفته بود.

بردیا اخه اینجوری که همیشه بابام میدونه امید شیراز . چند بار تا حالا زنگ زده گفته بیارمتون
خونه

گوشیشو در آورد شماره گرفت.

الو سلام بابا

.....

نمیان

.....

نه به خاطر خاتون

.....

باشه یه دقیقه گوشی.

از ماشین پیاده شد رفت طرف ماشین بابا گوشو داد دست بابا .

بابا یکم با گوشی صحبت کرد گوشو داد دست بردیا

با بردیا آمدن در ماشین

گفت

شیشه دادم پایین

بابا : با خاتون برید تو ماشین رامین

دیر وقت بردیا دیگه تا اونجا نیاد بره

بردیا سوار شد گفت : میرسونمشون

بابا : دست درد نکنه. دیگه راه دوبار نرو تو جاده هم بودی خسته شدی

بردیا سرشو تکون داد گفت : فرداشب منتظر تونمیم.

بابا : به سر به خاتون اشاره کرد گفت اگه بیاد .

بردیا امیدوارم که راضی بشه.

بابا در عقبو باز کرد اروم خاتون صدا کرد.

خاتون : با بردیا خداحافظی کرد گفت : خواستی بری ماموریت همینجور بدون خداحافظی نری بیا من ببینمت بد برو

بردیا سرشو تکون داد گفت چشم .

خاتون پیاده شد.

منم کولمو برداشتم گفتم دستت درد نکنه خداحافظ

بردیا دستمو گرفت گفت : به سلامت فردا حتما " بیاد منتظرم.

من : باشه پیاده شدم در عقبو باز کردم سگمو برداشت

براش دست تکون دادم رفتم طرف ماشین رامین

خاتون رفت تو ماشین بابا

رفتم نشستم عقب گفتم : ببخشید من مزاحمتون شدم.

مامان سوگل : مراحمی خانوم خوشگله

رامین ماشین روشن کرد برا بردیا یه بوق زد راه افتاد بابا هم پشت سرمون امد .

رسیدیم جلو خونه

گفتم : رامین دوستتم اینجاست

رامین : نه تهرانه

یه نگاه به خونه کردم یه خونه یه طبقه قدیمی بود.

رامین پیاده شد در حیاطو باز کرد

ماشین برد تو حیاط بابا هم پشتش آمد یه حیاط خیلی بزرگ داشت پر بود درخت

از ماشین پیاده شدم گفتم وای اینجا چقدر خوشگل

برف نشسته بود رو زمین درختا

رامین از ماشین پیاده شد گفت : اینجا روزش خوشگل

وسایلامونو برداشتیم رفتیم تو

یه خونه قدیمی بزرگ بود ولی تمام خونه وسایلاش تمیز بودن معلوم بود از قبل آماده کرده بودن

رفتم در اتاق خوابارو باز کردم ۳ تا اتاق خواب بزرگ داشت دوتا تخت دونفره توش بود یه دونش

دوتا تخت یه نفر

بابا : باران هر اتاقی ور میداری بگو تا وسایلاتو بزارم توش

بابا علی مامان پری رفتم تو یکی از اتاق خواب که تخت دونفر داشت

گفتم : تو سارا جونم برید تو این اتاق

منم میرم تو اون یکی اتاق

خاتون : تو سوگل رامین تو حال بخوابید من نمیتونم رو زمین بخوابم

با نرگس خانوم میریم تو این اتاق.. داداش علی یه موقع نصف شب میاد بیرون سخته .

من : باشه

پس وسایلامون بزارید تو این اتاق .

بابا سرشو تکون دار ساک لباسمو گذاشت توش

رامینم ساک لباسای سوگل مامانشو آورد

گذاشت تو اتاق .

با سوگل رفتیم تو اتاق خاتون نرگس چون داشتن با هم حرف میزدن .

رامین سرشو بلند کرد میخ سوگل شد.

من: تموم شد .

رامین نگاهشو از سوگل گرفت .

گفت : رختخوابا تو اتاق داداش برو به داداش بگو بزاره بیرون

من پهن میکنم .

با شیطنت گفتم در اصل برم دنبال نخود سیاه دیگه

سوگل سرشو انداخت پایین رامین: دقیقا"

اهان

باشه من رفتم ولی زود میام .

رفتم طرف اتاق بابا اینا در زدم

بابا : بیا تو

در باز کردم رفتم تو سارا جون با یه تاپ شلوارک نشسته بود رو تخت بابا هم فقط یه شلوار

راحتی پاش بود بالا تنش لخت بود

گفتم : ببخشید میخوام رختخواب برم اینجاست.

بابا : رفت طرف کمد ۳ تا دشبک با هم بلند کرد گفت درو باز کن .

درو باز کردم .

بابا رفت بیرون.

گذاشت گوشه حال گفت : به رامین بگو بیاد ببره

من باشه

پتو موتکا هم آورد گذاشت رو تشکا

رفتم طرف حال سوگل رامین نشسته بودن گفتم برو تشکها رو بیار گذاشت بیرون

رامین بلند شد رفت

تشکا رو آورد پهن کرد وسط اتاق دشکا رو پهن کرد دوتا تشک کنار هم پهن کرد یه تشک با فاصله گفتم : این جاها مال کیه

به تشکای که بهم چسبیده بود اشاره کردم گفتم نمیخواهی بگی که اون مال تو سوگله

رامن حمله کرد طرف با جیغ فرار کردم گفتم : بیشعور مال تو سوگله .

رفتم پشت مبل گفتم خوب تقصیر خودته چرا انقدر چسبوندی تشکا رو بهم مگه زنو شوهریم .

بعد رو به سوگل گفتم میخواهی با هم رو یه تشک بخوابیم.

رامین با خنده گفت: مرض

من : نخیرم تو تشکا رو برا خودتون پهن کرده بودی بخاطر اینکه ضایع نشی گفتمی برا منو سوگله

رامین دوید دنبال با جیغ گفتم خاک بر سرت بیجنه چه جور ۳۰ سال طاقت آوردی بدون سوگله ————— سرفه نداشت ادامه بدم نفسم قطع شد .

پرت شدم تو بغل بابا

با اخم داشت نگام میکرد نفسم رفت

شروع کردم به سرفه کردن

سریع بابا بازومو گرفت نشوندم رو مبل

خودشم سریع رفت

سوگل آمد نزدیکم گفتم: باران چت شد

دستم رفت طرف گلو

اسپریم آمد جلو دهنم تند تند زد .

دوباره بی جون بی حال افتادم رو مبل

بابا: باران چند بار بگم ندو

برگشتم طرفش گفتم: زیاد ندویدم.

رامین لیوان ابو آورد نزدیکم گفتم همون قدم برا تو زیاده.

یکم ابو خوردم.

بابا غمگین داشت نگام میکرد. یه لبخند زدم تا خیالش راحت بشه.

بابا بلند شد گفت دیگه بگیرید بخوابید.

سرمو تگون دادم.

بابا رفت سوگل امد کنارم نشست دستمو گرفت تو دستش گفتم: باران تو آسم داری... رامین

پرید وسط حرفش گفتم: سوگل بیا برو بخواب سوگل بلند شد رامین دستشو دراز کرد دستمو

گرفت گفتم پاشو تنبیت باشه برا فردا

بلند شدم گفتم: من خوابم سبکه دست از پا خطا کنید ابروتو میبرم.

رامین فقط خندید.

رفتم تو جام سوگلم یکم تشک شو کشید اونور تر

گفتم: رامین سگمو بده.

رامین رفت سگمو از رو مبل برداشت پرت کرد طرف گفتم: خجالت بکش یه نگاه به قدت بکن.

سگمو گذاشت رو تشکم سرمو گذاشتم روش گفتم برو بابا

سوگل با یه لبخند نگام کرد.

اروم گفتم: منم دارم شبا میگیرم بغلم میخوابم رامین انقدر ازش بدش میاد هر وقت میاد خونمون

سگمو قایم میکنم اگه ببین نزدیکمه تا یه هفته باهام قهر میکنه.

مردا همشون حسودن ...

ولی رامینو تا حالا اینجوری ندیده بودم خیلی دوستت داره

سوگل طاق باز میشه تو جاش میگه رامین یه نعمت خیلی بزرگه تو زندگی من اگه رامین نبود
نمیدونم چه بلای سر منو مادرم میومد . برگشت نگام کرد گفت : برا منم خیلی عزیزه .

سوگل تو رامین دوستش داری یا عاشقشی

سوگل : نمیدونم این مدل دوست داشتن من عشق یا نه ولی من دیوانه وار رامین دوستش دارم
وقتی کنارمه ارومم ... وقتی تو چشمای مهربونش نگاه میکنم آرامش میگیرم .

با یه لبخند گفتم : پس عاشقی

نمیدونم تا کی داشتیم حرف میزدیم که جفتمون خوابمون برد.

با صدای هم زدن قاشق تو لیوان از خواب بیدار شدم لای چشمامو باز کردم رامینو دیدم نشسته
بالا سرم داره چایشو شیرین میکنه.

یه نگاه بهش کردم گفتم : جا قطع امدی بالا سر من

رامین پاشو ببینم لنگ ظهر

رومو برگردوند گفتم: رامین پاشو برو اونور صداس رو اعصابه

بابا امد تو اتاق گفت : باران پاشو ساعت ۱۱ همه بیدار شدن فقط تو خوابی.

پاشدم نشستم تو جام گفتم : تو سفرمونم نمیتونیم بخوابیم .

بابا پتو از روم برداشت گفت : اگه خوابت میاد پاشو برو تو اتاق ما وسط خونه خوابیدی.

از جام بلند شدم رفتم دستشوی

دستو صورتمو شستم.

امدم از دستشوی بیرون.

رفتم تو اتاق موهامو شونه کردم.

بدون اینکه جمعشون کنم امدم از اتاق بیرون.

همشون تو سالن بودن بلند سلام کردم

بابا علی : سلام به روی ماهت

خوابتو آوردی مسافرت

من : دیشب دیر خوابیدم.

سارا جون : باران جان برو تو اشپز خونه صبحونتو بخور آماده گذاشتم رو میز برات.

سرمو تکون دادم گفتم مرسی .

رفتم صبحونمو خوردم . امدم بیرون

نشستم رو مبل کنار سارا جون

سارا جون اروم کنار گوشم گفت بیا موهاتو برات ببافم

با لبخند گفتم: باشه رفتم کشه موهامو از تو اتاق آوردم نشستم پایین پاش اونم شروع کرد به بافتن

بابا دیشب کوروش زنگ زد گفت : امشب شام منتظر مونه

بابا علی سرشو تکون داد .

خاتون یه هو بلند گفت : من نمیام .

اردلان من تهران بهت گفتم اونجا نمیام

بابا: خاتون عزیزم . بیچاره دعوت کرده کلی هم اسرار کرد که حتما " بریم.

خاتون : شما برید من میمونم خونه.

مامان پری : اخه خاتون جان نمیشه که تنها بمونی .

خاتون : بچه نیستم که پری جان بترسم

بافت موهام تمو شد گفتم :مرسی سارا جون .

رفتم نشستم رو مبل کنارش .

بابا سرشو تکون داد گفت :اخه زشته.

خاتون : هیچم زشت نیست من پا تو خونهی که کسیه دیگه جای دخترمو گرفته نمیزارم.

بعدم از سالن رفت بیرون.

بابا علی : اردلان مجبورش نکن براش سخته .

مامان پری هم گفت : حق داره بیچاره الان اگه کتایون زنده بود خانوم اون خونه بود .

سختش بره ببینه یکی دیگه جای دخترشو گرفته .

باباعلی : زنگ بزن بگو ما میام . باران میمونه پیش خاتون

. بابا : باشه .

بابا پاشد گوشیشو برداشت از خونه رفت بیرون.

بلند شدم از پنجره به بیرون نگاه کردم بابا نشسته بود رو پله

کاپشنشو برداشتم شال خاتونم که رو مبل بود گرفتم دورم رفتم از خونه رفتم بیرون.

کاپشن انداختم دورش برگشت با یه لبخند نگام کرد رفتم نشستم کنارش

دستم انداختم دور بازوش گفتم : چی انقدر ناراحت کرد چند روزه ناراحتی !؟

نگو که چیزیت نیست باور نمیکنم .

من پدرمو خیلی خوب میشناسمانقدر میشناسمت میدونم یه چیزی داره ازارت میده .

بابا دستشو انداختم دور شونم کشیدم طرف خودش رو موهامو بوسید گفت : نمیخوام بهت دروغ بگم یه مشکلی پیش آمده که ازش وحشت دارم...میخوام ازش فرار کنم ولی اون دنبالم میاد...میتروسم خیلی میتروسم..از فاش شدن واقعیت وحشت دارم . دوست دارم تو همین رویای که برا خودم بافتم زندگی کنم....من چیز زیادی نمیخوام....تنها چیزی که میخوام... این که خانوادهم دخترم صحیح سالم کنارم زندگی کنن بدون هیچ دردسری .

سرمو بلند کرد با ترس یه نگاه به بابا کردم گفتم : داری میتروسونیم چی شده اتفاقی افتاده.

بابا : دلا شد چشمامو بوسید با چشمای که توش پراشک بود اروم گفت : باران میتروسم...میتروسم...
تورو....

صدای مامان پری نداشت ادامه بده.

مامان پری با داد گفت : اردلان بیا تو خاتون حالش بد شده.

جفتمون با وحشت از جا بلند شدیم دویدم طرف خونه

بابا دستمو گرفت گفت ندو رفتیم تو بابا رفت تو اتاق خاتون خواستم دنبال بابا برم تو اتاق رامین نداشت بازومو گرفت گفت : تو کجا میری .

با لکنت گفتم : چشم... چشده

رامین : هیچی یه خورد فشارش بالا پایین شده .

رفتم نشستم رو کاناپه . چشمامو بستم شروع کردم به خوندن ایته الکرسی.

نمیدونم چقدر گذشت بابا از اتاق امد بیرون

رفتم نزدیکش گفتم : چشم شده بود.

بابا : هیچی الان خوبه یکم فشارش رفته بود بالا

من : برم پیشش

بابا : اره برو

رفتم تو اتاق خوابیده بود.

رفتم نشستم کنارش دستای چروکشو گرفتم تو دستم

دستشو بوسیدم

که چشماشو باز کرد.

دلا شدم گونشو

بوسیدم گفتم : قوربونت برم چرا الکی حرص میخوری که اینجور بشی.

دستمو تو دستش بود فشار داد گفت : چیزیم نیست عزیزم الان خوبم

فشاره دیگه میره بالا پیری هزار دردسر .

با یه لبخند کم جون گفتم: الان بهتری.

خاتون سرشو تکون داد گفت : اره عزیزم .

چیزی نمیخوای.

خاتون : نه عزیزم .

پتو روش مرتب کردم یکم استراحت کن .

سرشو تکون داد

پاشدم از اتاق رفتم بیرون

همشون تو سالن بود

رفتم کنار بابا نشستم

مامان پری : بهتر

من : اره خوابید

رو به بابا گفتم : چرا بهش اسرار میکنی بیاد ...مگه تهران نگفت من اونجا نمیام .

بابا: من اسراری نکردم فقط حرف کوروش گفتم .

بیچاره چند بار زنگ زد گفت : حتما " بریم اونجا.

چیزی نگفت تکیه دادم به مبل

رامین گفت : نمیخواید جای برید.

بابا علی : میخواستیم بریم حافظیه که خاتون حالش بد شد همیشه بریم اگه میخواید شما برید

منو پری میمونیم خونه .

مامان سوگل : جناب پارسا من پام درد میکنه نمیتونم زیاد تو سرما باشم شما برید من میمونم

خونه

. سوگل یه هو بلند گفت : اخ قرصا تو نخوردی

سریع بلند شد رفت تو اتاق

مامان پری: آرتوروز داری

مامان سوگل : اره سرما که بهش میخوره بدتر میشه .

سوگل با چنتا قرص یه لیوان اب امد پیش مامانش

یکی یکی قرصا رو داد بهش

رفت نزدیک رامین کنار نشستم گفتم : شوهرش کجاس

رامین : برگشت یه نگاه بهم کرد.

اروم گفت : ۲سال پیش سخته کرد مرد.

با تعجب گفت : چرا!!!!!!

رامین : وقتی میفهمه پسرش چه بلای سر سوگل آورده سکنه میکنه میمیره . پسرشم تمام
 امولشو میکشه بالا مامان سوگلم که زن عقدیش نبود بهش چیزی برسه .
 من : چه نامرد پسریه عوضی.

رامین : هیس

بابا : باران تو به کی داری اینجوری فحش میدم .

برگشتم گفتم : شما مگه شنیدید من تو دلم گفتم .

رامین بلند زد زیر خنده گفت : تو وقتی عصبی میشی تو دلت حرف نزن .

همشون زدن زیر خنده

امد با مشت بزنم به بازوش

گفت : دستت در میگیره.

دستم که رو هوا مونده بود اوردم پایین.گفتم: برو بابا

بلند شدم رفتم پیش بابام

بابا : حالا به کی داشتی فحش میدادی

من : هیچکی .

رفتیم حاضر شدیم

نرگس جونم مونده پیش خاتون

رفتیم بیرون...یکم بیرون گشتیم جاهای دیدنی شیراز دیدم . شهر خوشگلی بود . از تهران خیلی
 بهتر بود . توریست خیلی زیاد داشت . هر جا میرفتیم پر بود توریست .

ساعت ۳ بود ناهار خوردیم برا خاتون نرگس جونم ناهار گرفتیم امیدم خونه .

درو باز کردیم رفتیم تو خونه

نرگس جون و خاتون نشسته بودن کنار شوماژ داشت حرف میزدن .

رفتم طرفشون به خاتون گفتم بهتری

خاتون : اره عزیزم

بابا غذاها رو گذاشت تو اشپز خونه

گفت : براتون ناهار گرفتم برید بخورید

خاتون از جاش بلند شد گفت نرگس جان پاشو

رفتم تو اتاق لباسامو عوض کردم یه بلوز شلوار ادیداس توسی پوشیدم

رفتم از اتاق بیرون

کنترل تلویزیون روشن کردم زدم ماهوار جم دیشب تو راه بودیم عشق ممنوع ندیدیم

زدم تکرارشو ببینیم

هنوز شروع نشده بود .

نشستم رو مبل

سارا جون لباسشو عوض کرد امد بیرون

گفت : شروع شد

من : نه

تبلیغه

نشست کنارم رو کاناپه

بابا علی مامان پری هم امدن

همه امدن تو سالن

مامان پری : چای میخورید بزارم

سارا جون سریع بلند شد گفت : شما بشینید پری جون من میزارم

مامان پری : دستت درد نکنه

سارا جون رفت تو اشپز خونه

ثمرم شروع شد البته فقط منو سارا جون میدیدم

بابا که داشت یه سریع برگه صحیح میکرد

سوگل رامینم داشتن با هم حرف میزدن

یه نگاه به مامان پری کردم دراز شده بود سرشو گذاشته بود رو پای بابا علی خوابیده بود

بابا علی هم مجله دستش بود .

دراز شدم رو کاناپه دستمو گذاشتم زیر سرم که سارا جون امد نزدیکم سرم گذاشت رو پاش

گفتم : ببخشید

سارا جون با لبخند گفت : راحت باشه

دست سارا جونم رو موهام بود. اروم داشت بافت موهامو باز میکردچشمام گرم خواب شد.

با صدای زنگ گوشی بابا چشمامو باز میکنم تو اتاق خواب بودم رو تخت

گوشی بابا هم رو عسلی کنار تخت بود .

در اتاق باز میشه بابا میاد تو

سریع گوشیشو ور میداره از اتاق میره بیرون

طاق باز میشم رو تخت

منو کی آورده رو تخت !

یه نگاه به ساعت مچی دستم میکنم ساعت ۶ غروبه

از تخت میام پاین

از اتاق میرم بیرون

میرم طرف دستشوی صورتمو میخورم

من باز با ارایش خوابیدم

صوارتمو با شامپو میخورم

دست میکشم تو موهام یکم مرتبشون میکنم

از دستشوی میام بیرون .

میرم تو سالن همشون نشسته بودن داشتن عسرونه میخوردم

بلند گفتم : سلام

رامین : سلام بر باران خرس

خرس مثل تو نمیخواه

یه دونه زدم تو سرش رفتم نشستم رو صندلی

مامان پری یکم برام اش ریخت گفت: بیا بخور اش دوغ نرگس جون درست کرده .

یکم به اش نگاه کرد قیافش خوب بود!

مزشو نمیدونم یه قاشق خوردم عالی بود!

گفتم : خیلی خوشمزه

نرگس جون : نوش جونت عزیزم .

ظرف اشمو تا آخر خوردم دومی ظرفم که پر کردم بابا با تعجب نگام کرد تو عمرم اولین بار بود

دوتا بشقاب غذا میخوردم

بابا با ذوق گفت : دست درد نرگس خانوم چه کردی که باران من دوتا بشقاب خوردش

همشون زدن زیر خنده

رامین : نگاه انقدر غذا نمیخوری تعجب داداش که هیچی معدتم الان تعجب میکنه .

من : اخه اشش خیلی خوشمزس در ضمن من اش خیلی دوست دارم رو به خاتون که رو به روم بود گفتم مگه نه

خاتون : اره دوست داری ولی دوتا بشقاب نمیخوری

همون یه دونه به ذور میخوری.

بابا علی : حالا این بچه از یه چی خوشش امد دوتا بشقاب غذا خورد حالا چشمش بزنید .

من : بابا علی یه نگاه به قدم بکن کجام بچس

رامین : عروسک بغل کردنت موقع خواب

نگاش کردم صورتشو زده بود ۶ تیغ کرده بود

. یه نگاه به سوگل کردم اونم داشت نگام میکرد فهمید به چی فکر میکنم . با خجالت لبشو گاز گرفتم سرشو انداخت پایین

گفتم : میبینم که ۶ تیغ کردی...تا دیروز که مد بود چی شد زدیشون .

رامین دست کشید رو صورتش گفت : خسته شده بودم ازشون .

ابروهامو انداختم بالا گفتم تو که راست میگی .

رامین با اخم گفت دروغم چیه .

من : هیچی

سرمو انداختم پایین اشمو خوردم .

.عصرونمون تموم شد

مردا رفتم تو اتاق

ما هم میزو جمع کردیم.

رفتم نزدیک سوگل گفتم : دیدی چه زود جواب داد.

سوگل سرشو انداخت پایین ریز خندید.

. بشقابارو جمع کردیم.

سارا جونم همه رو گذاشت تو ماشین.

رفتم بیرون نشستم پیش رامین : اروم گفتم : میبینم که سوگل تونست راضیت کنه ریشتو بزنی .

رامین یکم با تعجب نگام کرد بد زد زیر خنده گفت : تو بهش یاد دادی اره اون ۲ سال بود کاری به ریش من نداشت .

تو عرض یه روز چی بهش یاد دادی خدا لعنتت کنه.

با خنده گفتم : ما اینیم دیگه .

مامان پری با سوگل سارا جون امد تو سالن گفت : رامین با باران بیاید تو اتاق کارتون دارم .

با تعجب یه نگاه به رامین کردم گفتم : چیکار داره

رامین شونهاشو انداخت بالا گفت : چه میدونم

بلند شدیم رفتیم تو اتاق

مامان پری نشستنه بود رو تخت

رفتم نشستم کنارش

رامین تکیه داد به دیوار

مامان پری رو به رامین گفت : تو این دختر سوگلو میخوای دیگه

رامین : اره چطور.

مامان پری : مادرش که زن خوبیه .. خودشم دختر خوبی من مشکلی باهاش ندارم .

خودتم که تاییدش کردی .

الان با باران برو یه حلقه نشون بخرید بیاد من اینجا حلقه دستش کنم . باباتم یه صیقه محرمیت براتون بخونه خویبت نداره شما دو تا که هم دیگه میخواید نامحرم بمونید .

بقیه مراسمتونم باشه تهران .

رامین نشش باز شد گفت: باشه

گفتم : بند اون نیشو خجالت بکش .

مامان پری با لبخند یه نگاه به رامین کرد گفت : چیکار داری بچمو

مامان پری بلند شد رفت سر کیفش کارتشو درآورد گرفت جلو رامین گفت : قوربونت برم پاشو
حاضر شو با باران برو

رامین : خودم دارم

مامان پری کارتو گذاشت تو دستش گفت این فرق میکنم . مال عروسمه

بعدم رامینو بغل کرد.

گفت : خداروشکر زنده موندم دامادی تو رو دیدم .

رامین از بغل مامان پری امد بیرون دلا شد دست مامان پری بوسید گفت: نوکرتم به خدا ایشالا
۱۰۰ سال زنده باشی .

مامان پری ۱۰۰ سال زیاد همین که دامادی تو رو عروس شدن باران ببینم بسمه .

پاشدم مامان پری بغل کردم گفت : ای چه حرفی میزنی. تو این لحظه

مامان پری گونمو بوسید

سریع از اتاق رفت بیرون نداشت اشکشو ببینم

رفتم رامین بغل کردم گونشو بوسیدم گفت : مبارک عمو جونم.

رامین پیشونیمو بوسید گفت: مرسی باران .. مرسی

از بغلش امدم بیرون گفتم : من الان حاضر میشم

رامین سرشو تکون داد .

رفتم از اتاق بیرون

رفتم طرف اتاق خودمون

سریع لباسامو عوض کردم رفتم جلو اینه یکم کرم زدم یه مدادم کشیدم تو چشمام

موهام جمع کردم بالا یه نگاه به خودم کردم رژنزده بود سریع رژصورتمو کشیدم رو لبام

پالتمو پوشیدم شال مشکیمم انداختم رو سرم

کیفمو کج انداختم موبایلم از رو میز برداشتم از اتاق رفتم بیرون .

همون موقع رامین از اتاق مامان پرینا آماده امد بیرون

رفتیم تو سالن

بابا تا آماده دیدمون گفت: کجا

رامین : من با باران برم تا یه جایو بیام

بابا : زود بیاد شام مهمونیم

زشته دیر بریم.

رامین سرشو تکون داد .

نگام به سوگل افتاد داشت رامین نگاه میکرد حتما " توقع داشت رامین بهش بگه تو هم بیا یا

بهش بگه کجا میریم . ولی رامین اصلا " نگاش نکرد.

باهم از خونه رفتیم بیرون

تو حیاط گفتم : رامین سوگل بیچاره داره نگات میکنه تو اصل محل ندادی که یکلام بهش میگفتی جای کار داریم.

رامین : اگه بهش میگفتم گیر میداد که کجا داری میری منم میام.

پوتامو پوشیدم رفتیم طرف ماشین

نشستم تو ماشین رامین رفت طرف در حیاط.

از خونه رفتیم بیرون

من : بلدی طلا فروشی کجاست

رامین : اره

من: رامین سوگل مامانش چه جوری اشتی کردن

رامین : با بدبختی اخه اتفاقی که برا سوگل افتاد به نرگس ربطی نداشت .

سوگل اون مقصر میدونست .

نرگس یه بار خونه مادر علی سخته میکنه

خدای بود که علی میره به مادرش سر بزنه نرگس میبینه بیهوش افتاد وسط خونه میرسونیمش

بیمارستان منم سریع زنگ میزنم به داداش

اونم خودشو میرسونه مجبور میشن عملش کنن.

سر همین عمل نرگس ،،،سوگل با مامانش اشتی میکنه .

من: پس بابا نرگس جون میشناسه .

رامین : سرشو تکون میده میگه داداش همه چی میدونه

من : قضیه سوگلم میدونه

رامین : اره

دیگه تا جلوی طلا فروشی هیچی نگفتم

رامین جلو یه پاساژ پارک کرد.

از ماشین پیاده شدیم

رفتم تو پاساژ چنتا مغازه طلا فروشی بود.

رفتیم تو یه مغازه

فروشنده از جا بلند شد گفت بفرماید

رامین : انگشترتون میخواستم ببینم.

فروشنده سرشو تکون میده چنا صفحه میاره

یه نگاه به انگشتر میکنیم همشون قشنگ بود

یه دونش که طلا سفید زرد قاطی بود ورداشتم گفتم : دستش اندازه دسته منه اره .

رامین اره

انگشتر دستم کردم

دستم بردم عقب به رامین گفتم چطوره

رامین یکم نگاه کرد گفت : گفت خوشگله .

من : سوگل دستش از من سفید تر تو دست اون خوشگلتر میشه.

رامین سرشو تکون داد به انگشتر نگاه کردم ساده شیک بود.

از دستم در اوردم .

رامین انگشتر گرفت گذاشت رو شیشه گفت همینو میبرم

فروشنده مبارک باشه

انگشترای دیگشو نگاه کردم تا رامین پولشو حساب کنه.

رامین : بریم

از مغازه رفتیم بیرون رامین یه نگاه به پاساژ کرد گفت چیزی نمیخوای

من : نه

بریم دیر میشه

رفتیم از پاساژ بیرون .

سریع سوار ماشین شدیم

حرکت کردیم یه جعبه شیرینیم گرفتیم رفتیم طرف خونه .

.جلو در خونه از ماشین پیاده شدم

رامین کلید داد بهم گفت : زنگش خراب با کلید باز کن.

در باز کردم رامینم ماشین آورد تو .

رفتم تو سالن همه تو سالن بودن به غیر از سوگل

مامان پری داشت نگام می

کرد . سرمو تکون دادم .

پالتوم در اوردم رفتم نشستم پیش بابا

رامینم امد تو اتاق

نشست پیش بابا علی

مامان پری : باران جان میری سوگل صدا کنی

من : باشه

پاشدم رفتم طرف اتاق

در زدم رفتم تو سوگل دراز کشیده بود رو تخت گفتم: بیا مامان پری کارت داره

سوگل : سرشو تکون داد.

رفتم نشستم پیش سارا جون

اروم کنار گوشم گفتم: کجا رفتید

قضیه اروم بهش گفتم .

با لبخند گفتم : مبارک پس .

سوگل امد نشست کنار مامانش

مامان پری : با اجازه همه

بدون مقدمه میرم سره اصل مطلب

نرگس جون خدا رحمت کنه پدر سوگل و عمره با عزت بده به شما

با اجازت میخواستم دختر خوشگلتو برا پسرم خواستگاری کنم.

سوگل با خجالت سرشو انداخت پایین.

نرگس جون : کی بهتر از رامین عزیز که تو این دو سال از پسر برام کمتر نبوده واندازه پسر

نداشتمم برام عزیزه.

از طرف من خیالتون راحت ...ولی هرچی سوگل بگه

مامان پری : سوگل جان پسر منو قبول میکنی . سوگل با خجالت سرشو انداخت پایین

گفتم : بله بگو سوگل رامین پسر خوبیه بین ریششم زده .

همشون زدن زیر خنده ...

رامین : اروم گفتم : ببند .

سوگل : با اجازه مادر عزیزم بله

با دست زدن من همشون شروع کردن به دست زدن .

نیش رامینم دوباره ول شد. بلند گفتم : نشیتون ببند سنگین باش. چه معنی داره مرد اینجوری بخنده .

همه زدن زیر خنده

رامین خواست بیاد طرفم بابا جلوشو گرفت با خنده گفت : امشب شب رامینه اذیتش نکن .

مامان پری رفت انگشتر از رامین گرفت.

رفت جلو سوگل

انگشتر دستش کرد

صورت سوگل بوسید ... به خانواده پارسا خوش امدی.

در شیرینی باز کردم چرخوندم

مامان پری : نرگس جان با اجازت علی یه صیقه براشون بخونه تا بقیه مراسم باشه تهران ..

نرگس جون : پری خانوم اجازه من دست شماس ولی اگه میشه صیقه باشه تهران عموهاش و پدر

بزرگ سوگل باشن نمیخوام بهشون بی احترامی بشه.

یا فکر کنن من یواشکی اونا سوگل شوهرش دادم.

بابا علی: نرگس خانوم من باهاتون موافقم

ما که امدیم تهران خدمت پدربزرگش اینا میرسیم .

نرگس جون : ممنونم .

رامین داشت سوگل نگاه میکرد

گفتم : شما که قبلش با هم حرف نزدید.

حالا الان برید یکم با هم حرف بزنید. بدجور با حسرت دارید به هم نگاه میکنید .

بابا علی : راست میگه پاشید برید.

رامین سوگل پاشدن رفتن

سارا جون رفت تا چای بیاره .

یه نگاه به خاتون کردم که ساکت نشسته بود.

رفتم نشستم کنارش دستمو انداختم دورش گفتم : خاتونم چرا ساکته

خاتون با لبخند گفت : نه عزیزم .

بابا امد نشست جلو پای خاتون دستای خاتون گرفت تو دستش گفتم : اشتباه کردیم نباید

میومدیم شیراز.

خاتون با یه لبخند غمگین گفت : نه یه خورده خوابم میاد .

مامان پری : پس چی ناراحتت کرده از صبح ناراحتی. خاتون از رو صندلی بلند شد گفت : نه یکم

حال ندارم استراحت کنم خوب میشم .

بعدم رفت تو اتاقش .

بابا علی : اردلان راست میگه نباید میومدیم شیراز.

بابا دست کشید تو صورتش گفت : اصلا " حواسم نبود انقدر این چند وقت فکرم درگیر بود که به

این چیزا فکر نمیکردم .

سارا جون با یه سینی چای امد

سینی گذاشت رو میز .

نشست کنار بابا

بابا : آماده شید ساعت ۸ بریم دیگه .

به منم گفت : نمیترسی که تنها با خاتون بمونی .

دلیم برا بردیا تنگ شده بود دوست داشتیم برم ببینمش گفتم : نه میمونم .

نرگس چون : اردلا خان اگه بزارید من میمونم . من که اونا رو نمیشناسم

بابا علی : نه شما صبحم موندید .

نرگس جون : این چه حرفی من خودم خونه از بیرون بیشتر دوست دارم . بزارید من پیش خاتون

بمونم

مامان پری : اخی اینجوری زشته ..مثلا" امدید مسافرت همش تو خونید .

نرگس جون : پری خانوم این چه حرفیه . به خدا من با این پا دردم جای نمیرم

همش باید پامو دراز کنم . خودم معذب میشم .

بابا : باشه ولی فقط یه امشب . از فردا دیگه خونه نمیمنوید .

بعد رو به من گفت : پاشو حاضر شو .

تو دلیم عروسی بود ولی خانومانه و مودبانه گفتم : نرگس جون من خودم میمونم شما باهاشون

برید

نرگس جون : نه عزیزم برو

از جام پاشدم گفتم: پس با اجازه . رو به سارا جون گفتم جلو موهامو برام بافت میزنی

سارا جون :گفت : اره عزیزم خواست بلند شه گفتم من میرم حموم از حموم امدم صدات میکنه

سارا جون : باشه

بابا : باران بر حموم اتاق ما

من باشه

رفتم از تو اتاق وسایلامو برداشتم

رفتم طرف اتاق بابا رفتم حموم

سریع لخت شدم اب داغو باز کردم تا یکم حموم گرم بشه . : وای خدا قوربونت برم من چقدر منو دوست داری.

دلم برا بردیا یه ذره شده بود ..چه جوری من دوماه ماه اینو نبینم . انقدر از دیدن بردیا خوشحال بودم اصلا" هواسم به وان حموم نبود که داشت اب داغ توش پر میشد . بخار تو حموم پیچیده بود . من ذوق دیدن بردیا داشتم.

با گرفتن نفسم : تازه متوجه بخار شدم .

شروع کردم به سرفه کردن نفسم داشت کامل قطع میشد. نمیتونستم هیچ کاری کنم

هر جور بود خودمو رسوندم جلو در حموم با مشت بیجونم زدم به در ولی صدا مشت من به بیرون نمیرسید بخار حموم ورداشته بود . داشتم جون میدادم به زمینو گلوم داشتم چنگ مینداختم . که در با شدت باز شد صدا جیغ سارا جون بلند شد .

یا امام زمان باران جان با جیغ بابامو صدا زد .

اردل_____ان

سریع امد نزدیکم بغلم کرد حولمو کشید تو تنم بندشو بست .

بابا امد تو حموم فقط بابا دیدم که با دستاش زد تو صورتش

با داد گفت : سارا تمام پنجرها رو باز کن به رامین بگو کپسوال از پشت ماشین بیاره

بغلم کرد صداشو میشنیدم . مرگ خیلی بهم نزدیک بود.

بابا : باران جان طاغت بیار قوربونت برم الان اکسیژن میاره . خوابوندم رو تخت

چشمام داشت بسته میشد صدا عربده بابا شنیدم رامی_____ن!

ماسک که گذاشت رو صورتم تازه تونستم هوا رو حس کنم . انقدر محکم تند نفس کشیدم که

گلوم سوخت

تو بدنم هیچ جونی نبود .

اروم لای چشمامو باز کردم بابا دیدم نشسته پایین تخت سرشو گرفته تو دستاش.

سارا جون با دیوار تکیه داد بود اشکاش داشت میریخت .

نگام به رامین افتاد

نشسته بود رو زمین . وای خدای من رامین داشت گریه میکرد. با همون قد جونی که داشتم

دستمو بلند کردم کشیدم رو موهای بابام

سرشو بلند کرد چشماش قرمز قرمز بود .

وقتی دید چشمام باز دلا شد پیشونیم بوسید

گفت : خدایا شکر .

ماسک از صورتم برداشتم که بابا سریع گفت : بذار باشه!

نفسم عادی شده بود ولی سوزش گلو داشتم .

اروم گفتم : میخوام لباس تنم کنم .

یه نگاه به حوله تنم کرد.

بابا : باشه سارا الان میاد کمکت.

دلا شد ماسک دوباره گذاشت رو صورتم پیشونیم بوسید بلند شد.

رفت طرف رامین گفت : پاشو بیا بیرون.

رامین بدون این که نگاه کنه از اتاق رفت بیرون .

سارا جون امد نزدیکم نشست رو تخت ..همونجور که اشکش میریخت گفت : الهی قوربونت برم

اگه گوشیم به موقع زنگ نمیخورد تو الان.

دلا شد گونمو بوسید گفت : اردلان داشت سخته میکرد حالت خیلی بد بود.

ماسک رو صورت تم بود نتونستم جوابشو بدم فقط دستشو فشار دادم . من جونم مدیون سارام اگه
نمیومد تو اتاق اگه صدا درو نمیشنید من الان مرده بودم.

سارا رفت طرف لباسام.

امد کمکم کرد حوله از دورم باز کرد لباسامو تنم کرد.

دوبار دراز شدم.

سارا هم پتو کشید روم ..

گفت : یکم استراحت کن .

چشمامو بستم

صدای بسته شدن درو شنیدم . دلم میخواست برم پیش بردیا ولی با این حال عمرن بتونم برم تا
فردا باید زیر این دستگاہ لعنتی باشموای خدای من اگه بدونه اینکه ببینمش بره چی.... انقدر
به بردیا فکر کردم که چشمام گرم خواب شد خوابیدم.

....

از زبون اردلان!

باران رفت حموم.

بابا هم بلند شد گفت : منم برم نمازمو بخونم دیر شد.

مامان هم با نرگس بلند شدن رفتم یه سر به خاتون بززن.

پاشدم رفتم نزدیک سارا که اروم داشت چایشو میخورد نشستم. کنارش دستمو انداختم دورش .

از صبح تا حالا اصلا" طرفش نرفته بودم به خاطر باران ... هر چند باران همه چی فهمیده بود

خیلی هم منطقی باهاش برخورد میکرد ولی هم من هم خودش دوست نداشتیم جلو باران جلو

توجه کنیم.

گونشو بوس کردم گفتم : سارای من چطوره!.

با یه لبخند خوشگل گفت : باز دورت خلوت شد یاد سارات افتادی.

دستمو کشیدم رو لبای خوش فرموش گفتم : من همیشه بیاد خانومم هستم .

سارا زبونشو کشید رو لباش . کرم داشت میدونست روی این حرکتش حساسم. صورتمو بردم نزدیکش تا لبامو گذاشتم رو لباش صدا زنگ گوشیش بلند شد . با شیطنت سرشو کشید عقب خواست بلند شه دستشو کشیدم گفتم : ولش کن.

سارا : ممکن مامان باشه نگران میشه جوابشو ندم .

سریع رفت طرف اتاق

دستمو کشیدم تو موهام نفسمو دادم بیرون .

دلا شدم یه شیرینی از رو میز برداشتم که صدا داد سارا بلند شد .

اردلان

با وحشت شیرینی پرت کردم رو میز دویدم طرف اتاق

بابا ، مامان ، نرگسم از اون اتاق آمدن بیرون

بابا چی شده!

.نمیدونم رفتم طرف اتاق سارا تو اتاق نبود.

مامان : پس کوشش.

رامین، سوگلم آمدن تو اتاق گفت : صدا داد کی بود.

مامان با لکنت گفت : اردلان اونجا باران

با وحشت برگشتم جای که مامان نشون داد دیدم در حمو باز بود بخار داشت میومد بیرون.

صدا داد بابا علی به خودم آورد یا ابولفضل باران تو حموم

دویدم طرف حموم باران دیدم سارا داشت حوله دورش میبست.

بارانم داشت جون میداد . کبود شده بود دستش طرف گلوش بود داشت دستو پا میزد.
با دوتا دستمو زدم تو صورتم . سارا برگشت طرف با داد گفت : اردلان چرا اونجا وایسادی.
بدو بیا برش بیرون.
رفتم طرفش بغلش کردم با داد گفت : سارا تمام درارو باز کن.
از حموم امدم بیرون همشون با وحشت داشتن به باران که تو دستام داشت جون میداد نگاه
میکردن . سار دویید طرف پنجر دوتا شو باز کرد.
مامان بود با جیغ زد تو سر خودش نشست وسط خونه .
برگشتم طرف رامین گفتم : برو از تو ماشین کیسول بیار
یه نگاه به باران کردم گفتم : طاقت بیار عزیزم الان میاره
چشماس داشت بسته میشد با دستای بی جونش چنگ زد به پیرهنم
با داد گفتم: رامین————ن
گذاشتمش رو تخت رامینم کیسول آورد.
سریع گذاشتم رو دهنش
شیرشو باز کردم تند تند نفس کشید . انقدر تند با ولع نفس کشید . اشکام از این همه عذابه
دخترم ریخت تو صورتم .
یه نگاه به سارا کردم تکیه داد بود به دیوار داشت گریه میکرد .
بابا دلا شد زیر بغل مامانو گرفت از اتاق بردش بیرون .
سوگلم باهاشون رفت

رامین از رو دیواری که تکیه داد بود سر خورد رو زمین یه نفس عمیق کشید با دستاش صورتش پوشوند گفت : خدایا شکرت. . سرو گرفتم تو دستام گرفتم : خدای شکرت ،شکرت
 وای یه ترسی افتاد تو بدن گرفتم : اگه گوشی سارا زنگ نمیخورد... اگه نمیزاشتم بیاد تو اتاق ...
 اگه منتظر زنگ تلفن مامانش نبود.
 الان بارانم مرده بود .

اروم دلا شدم دستشو بوسیدم پتو کشیدم روش اروم گرفتم : تو که میدونی اب داغ، بخار برات ضرر داره چرا انقدر گذاشتی اب داغ بشه که بخار بیچه تو حموم . سرمو گرفتم تو دستامو . یه نفس عمیق کشیدم .

گفتم :هزار بار شکرت خدا .

با کشیده شدن دستی تو موهام سرمو بلند کردم بارانم بود. چشماشو باز کرده بود . دلا شدم پیشونیشو بوسیدم.

بازم گفتم : شکرت خدا.

دستش رفت طرف ماسک ورداشت گفتم : بزار باشه . ورندار.

اروم گفت : میخوام لباس تنم کنم .

یه نگاه به حوله تنش کردم حوله تن پوش سفید تو تنش بود. بندشم بسته بود جای از بدنش معلوم نبود .

گفتم : باشه الان سارا میاد کمکت .

ماسک گذاشتم رو صورتش دلا شدم پیشونیشو بوسیدم بلند شدم

رفتم طرف رامین

اروم بازوشو گرفتم گفتم پاشو .

با هم از اتاق رفتیم بیرون درو بستم.

رفتیم تو سالن

مامان بی حال افتاده بود رو کاناپه سوگل داشت بهش اب قند میداد.

بابا : سر نماز بود.

رفتم نشستم رو زمین دست مامانو گرفتم تو دستم گفتم : خوبی

مامان یه نگاه بهم کرد اشکاش ریخت تو صورتش

دستشو انداخت دور گردنم بغلم کرد

با گریه گفت : باران خوبه.

من : اره مامان جانم خدارو شکر به موقع فهمیدیم : بهتره .

مامان از بغلم امد بیرون

اشکاشو پاک کرد گفت : خدارو شکر .

همه تو سالن بود به غیر از خاتون

گفتم : خاتون فهمید .

مامان : نه خدارو شکر قرص خورده بود خوابیده بود . نفهمید .

همون موقع سارا از اتاق امد بیرون.

مامان : خدا خیرت بده سارا ... اگه به موقع صداشو نمیشنیدی.

. سارا با یه لبخند تلخ گفت : مامانم به موقع زنگ زد

فقط صدا مشتشو شنیدم داشت میزد به در.

بابا سلام نمازشو داد . گفت : دیگه حرفشو نزنید خدارو شکر .

به خیر گذشت.

اردلان : چیکار میکنی ساعت ۹

من : شما برید من میمونم خونه نمیتونم تنها بزارمش

بابا : همیشه اردلان کوروش به خاطر تو ما رو دعوت کرده .

من : نمیتونم باران بزارم پیام اونجا.

سارا : اردلان من میمونم شما برید.

خیالتم از بابت باران راحت باشه.

.یه نگاه بهش کردم چقدر من مدیون این زنم . سرمو تکون دادم. گفتم: باشه تنها نزارش . ما هم

زود میام

سارا سرشو تکون داد .

مامان : سوگل جان رامینو صدا کن بیاد بریم دیر شد. رفتم تو اتاق تا حاضر بشم باران زیر همون

ماسک اروم خوابیده بود . رفتم نزدیک تخت نشستم چشمای بستشو بوسیدم .

از رو تخت بلند شدم رفتم طرف حموم دریچه هواکش حموم بسته بود

اصلا" هواسم نبود اینو باز کنم

حموم اتاق باران از دوجا دریچه داره اصلا" بخار جمع نمیشه تو حموم

دستمو دراز کردم . پنجره کوچه بالای حموم باز کردم .

رفتم طرف دستشوی دستو صورتمو شستم وضو گرفتم امدم بیرون

نمازمو خوندم ۲ رکعت هم نماز شکر خوندم .

خواستم جانمازو جمع کنم

صدا اروم سارا بلند شد گفت : جمع نکن منم نماز نخوندم .

پاشدم رفتم طرفش کشیدمش تو بغلم گفتم: مرسی... سارا مرسی..من تا زندهم جون باران
مدید. دستشو گذاشت رو لبام گفت: نمیخوام چیزی بشنوم باران مثل بچه خودم برام عزیز. من
برا بچه خودم اون کارو کردم..هر کسی هم جای من بود همین کارو میکرد.

پیشونیشو بوسیدم گفتم: همین که درکم میکنی ممنونتم

سارا از بغلم امد بیرون گفت: من هر کاری برا عشقم کنم بازم کمه... همین که تو کنارمی بسمه.

گونمو بوسید رفت طرف دستشوی

رفتم سریع حاضر شدم. یکم مرطوب کنده به صورتم زدم

ادکلانمو برداشتم با پالتوم از اتاق امدم بیرون

تو سالن یکم ادکلان به خودم زدم

رفتم طرف در

از خونه رفتم بیرون

مامان بابا بیرون بودن

من: رامین کو

همون موقع رامین از خونه با سوگل نرگس امد بیرون

رفتم طرف ماشین

بابا امد نشست جلو

مامان عقب

رامین رفت طرف در حیاط

مامان: رامین خیلی ترسیده بود. بابا: هممون ترسیدیم

بعد رو به من گفت: مگه حمومش هوا کش نداشت

ماشین روشن کردم از خونه رفتم بیرون گفت : نه پنجره گذاشته پنجرشم بسته بود .

بابا : بازش میکردی.

سرمو تکون دادم گفتم: باز کردم

جلو یه مغازه شیرینی فروشی نیگر داشتم.

رفتم ۲ کیلو شیرینی تر خریدم

ادرس خونه حفظی که کوروش گفته بود . بلد بودم

جلو در خونه یه نگاه به پلاک کردم گفتم : همین جاس

.ماشین پارک کردم پیاده شدیم

رامینم پشتم پارک کرد.

یه خونه دو طبقه تقریبا " ویلای بود.

زنگ زدم .

دستمو گذاشتم پشت بابا تا رفت تو مامانم رفت منم پشتشون رفتم تو

یه حیاط کوچیک خوشگل داشت یه حوضم وسط حیاط بود.

کورورش بردیا با اون یکی پسرش جلو در داشتن با بابا مامان سلام علیک میکردن.

رفتم نزدیک بردیا بهش دست دادم شیرین دادم بهش

رفتم طرف کورش با یه لبخند رفتم طرفش گفتم : چیکار کردی با خودت انقدر پیر شدی.

کوروش بغلم کرد گفت : خودت پس چی تو با خودت چیکار کردی.

رفتم طرف اون یکی پسر که فتوکپی خودش بود

دست دادم.

کوروش : اریا س

گفتم : خوبی

اریا : مرسی ممنونم

رفتیم تو

همسر کوروش جلو در بود

یه زن ۴۰ ساله با یه چهره مهربون

به هس سلام کردم رفتیم تو بردیا پالتمو ازم گرفت.

رفتیم نشستیم.

کوروش بردیا هم آمدن.

کوروش چرا انقدر دیر آمدی .

من : یه کاری برامون پیش آمد

کوروش : خاتون نیومد نه

من : نه

بردیا : باران ، خانوم دکتر چرا نیومدن .

از تو سینی که اریا گرفته بود جلوم یه فنجون چای ورداشتم . گفتم : باران یکم حالش بد بود
موند خونه سارا هم پیشش مونده .

نگار آمد نشست کنار مامان پری گفت: خیلی خوش آمدی.

مامان : مرسی عزیزم مزاحم شدیم.

بردیا با تردید گفت : چشم شده بود باران .

یکم از چایمو خوردم گفتم مشکل همیشگیش.

بردیا سرشو انداخت پایین اخماش رفت تو هم .

سرمو بلند کردم نگام افتاد به عکس بزرگ کتابون

اروم به کوروش گفتم : زنت با این عکس مشکلی نداره

کوروش یه نگاه به عکس کرد گفت : نه عادت کرده .

کوروش: چه خبر.

من : سلامتی

کوروش : دختر تو میووردی میخواستم ببینمش.

خودشم خیلی دوست داشت بیاد ولی لحظه اخر حالش بد شد نتونست بیاد .

کوروش : همون مشکل بچگیش.

سرمو تکون دادم گفتم: اره

کوروش : بهتر نشده.

من : نه بابا بدتر شده بهتر نشده .

کوروش : آخرین بار که دیدمش ۷ سالش بود الان دیگه خانومی شده برا خودش.

عکسشو از تو کیف پولم در آوردم نشونش دادم

کوروش یه نگاه به عکس کرد با تعجب گفت : این دخترت بارانه

سرمو تکون دادم کوروش اروم گفت : چقدر شبیه اون شده

منظورش مهر داد بود .

با یه لبخند تلخ گفتم : فقط چشماش.

کوروش یکم دیگه به عکس نگاه کرد گفت : اره ته چهری از رویا داره.

چه خبر از مهردا

اروم گفتم : پیداش شده .

کوروش : چی میخواد

لیوان چایمو گذاشتم رو میز گفتم : بارانو

یه پورخند زد گفت خسته نباشه .

چند وقت پیش دیدمش چقدر پیر شده ولی هنوز جذابیت سابقشو دار .

با تعجب گفتم : کجا دیدیش

کوروش ۲ هفته پیش آمده بود تهران سر خاک کتایون

قبرش به قبر رویا نزدیکه

یه مرد سر خاک رویا بود . اولش فکر کردم توی رفتم نزدیکش که سرشو بلند کرد . مهرداد بود .

عصبی گفتم : چطور روش میشه بر سر خاک رویا . کوروش : عذاب وجدان داره داغونش میکنه .

بابا : بدترین تقاصو داره پس میده . هیچ دردی بدتر از عذاب وجدان نیست .

یه نگاه به مامان کردم با نرگس سوگل داشتن با نگار حرف میزدند . رامین بابا بردیا هم هواسشون

به حرفی ما بود .

کوروش : اره عذاب وجدان بد دردی

رامین عصبی گفت : هنوز از بیماری باران خبر نداره اگه باخبر بشه مصوب بیماری باران خودش

بوده عذاب وجدانش دوبرابرم میشه .

کوروش : اردلان ، مهرداد بیفکر خیلی کار میکنه من همون ۲ هفته پیش که دیدمش باهاش حرف

زدم گفت دنبال اینه که بارانو ازت بگیره .

با این وضعیتی که باران داره خودت اروم اروم قضیه بهش بگو . نذار از زبون مهرداد بفهمه .

بردیا : منم با بابام موافقم، خودتون بگید نزارید ضربه بخوره . اگه بخواد از زبون کسی دیگه جریان بگمه با این مشکلش کارش به بیمارستان میرسه .

بابا : حق با شماس بهترین کار اینه که اردلان خودش بگه . اروم تمام واقعیتو .

رامین : اصلا " برا چی بگه بابا مهرداد هیچ غلطی نمیتونه بکنه .

من : مهرداد شکایت کرده .

رامین بردیا با تعجب نگام کردن

گفتم :۲شنبه دادگاه داریم .

رامین سرشو تگون داد گفت : میخوای بری

من : اره من کار خلافی انجام ندادم که بترسم .

بردیا از رو صندلی بلند شد گفت :رامین یه دقیقه بیا

رامین بلند شد دنبال بردیا رفت .

یه نگاه به اریا کردم یه پسر ۱۵ ساله تپل بود کپ خود کوروش با موهای فر فری چشمای قهوه‌ی و پوست گندومی

یاد حرف کتابتون افتادم روزی که بهم گفت عاشق یه پسر مو فر فری شده . بهش گفتم نکنه عاشق من شدی منم موهام فر فری گفت : کی گفته تو موهات فر فری تو موهات سیم ظرف شو به خودتو با عشق من مقایسه نکن که بد میبینی .

من همینجور از پروی این دختر دهنم باز مونده بود . با صدای بابا علی از فکر امدم بیرون گفت : کجای .

من : هیچ جا .

بردیا آماده امد گفت : ببخشید من یه کاری برام پیش امد . زود میام

کوروش : کجا میخوای بری

بردیا : کار دارم .

رامین امد نشسته

بابا: برو بردیا جان به کارت برس

بردیا با یه عذر خواهی رفت . نگارم پاشد دنبالش رفت .

از زبون باران !.

با کپش قلبم داغی روی پیشونیم چشمامو باز کردم نگام افتاد به دوتا چشم یشمی که با نگرانی داشتن نگام میکرد .

بردیا م بود . مرد منمردی که انقدر ذوق دیدنشو داشتم.فراموش کرده بودم اب داغ بازه داره بخار تو حموم جمع میشه ...از ذوق دیدنش داشتم میرفتم اون دنیا ...مردی که قرار بود دوماه نبینمش

مردی که ۶ ماه مهمون قلبم شده .

انقدر میخ چشماش بودم که دلا شد رو چشمامو بوسید اروم گفت

چیکار کردی با خودت دختر خوب

ماسکو از رو دهنم ورداشتم خواستم بلند شم نداشت گفت : پا نشو

دوباره دراز شدم گفتم : تو اینجا چیکار میکنی!

بردیا : امدم به یه بیمعرفت سر بزخم که قابل ندونس بیاد !

با لبخند گفتم : تیکه میندازی

بردیا : دقیقا"

یهو اخماشو کشید تو هم گفت : چی شده چه بلای سر خودت آوردی !.

من : برگشت خوردم میخواستم برم اون دنیا ولی قبولم نکردن ! بردیا با اخم گفت : این حرفا چی

میزنی !

من : بیخیال باز تو احم کردی!

بردیا اخماشو باز کرد گفت : الان بهتری!

من : اره فقط گلوم خیلی میسوزه اونم بخاطر سرفس.

بردیا دستشو اروم کشید رو گلوم گفت : یه چیز گرم بخور خوب میشی.

اروم دستمو بردم گذاشتم رو دستش از رو گلوم برداشتم . گفتم : تو از کجا فهمیدی.

بردیا : بابات گفت یکم حالت بد شده بود ولی من از رامین پرسیدم . کلید اینجا هم رامین بهم داد

من : همشون آمدن اونجا

بردیا : نه خانو دکتر نیومد. الانم بیرون

من : سرمو تکون دادم .

. بردیا : نگار خیلی دوست داشت ببینت

با تعجب گفتم : مگه منو میشناسه.

بردیا با یه لبخند گفت : من ازت تعریف کردم .

ابروهامو انداختم بالا گفتم : پس تعریفم خودم خبر نداشتم

بردیا انگشت اشارشو اروم فرو کرد تو چال گونم گفت : پس چی ... من الکی از هر کسی تعریف

نمیکنم . مگر اینکه اون طرف خیلی خاص باشه

. پس من

صدای در نداشت حرفمو کامل کنم

بردیا یکم رفت عقب

در باز شد سار جون با یه سینی آمد تو اتاق

بردیا از رو تخت بلند شد گفت : ممنونم خانوم دکتر زحمت کشیدیت .

سارا جون خواهش میکنم این چه حرفیه

سینی گذاشت رو عسلی کنار تخت

یکی از لیوانا شیر بود

ورداشت امد طرف من گفت : پاشو باران جان اینو بخور گلوتو نرم میکنه

شیر گرفتم گفتم : مرسی

رو به بردیا گفت : شما هم قهوتون میل کنید

. بردیا : چشم .

سارا جون از اتاق رفت بیرون . بردیا دوباره امد نشست کنارم .

یکم از شیر خوردم داغیش حالمو بهم زد شیر گذاشتم رو عسلی

بردیا : چرا نخوردی

من : از شیر داغ متنفرم

بردیا : شیر داد دستم گفت بخور ...

فردا گلوت بدتر میشه صداتم میگیره.

من : اخر شب چای داغ میخورم نمیتونم شیر داغ بخورم

بردیا:

باشه یکمشو بخور دیگه نخور

یه چشمک خوشگل زد گفت: به خاطر من

نتونستم چیزی بگم تو دلم گفتم من به خاطر تو هرکاری میکنم شیر داغ که چیزی نیست.

شیر از دستش گرفتم یکم شو خوردم

بقیشو گذاشتم رو عسلی

بردیا هم قهوشو خورد . پاشد گفت : پدرت اینا خونه منتظرن من دیگه میرم . دستش که جلوم دراز بود گرفتم تو دستم گفتم : مرسی که امدی.

بردیا خواهش میکنم خانومی .

بیشتر مواظب خودت باش.

من : باشه تو کی میری .

بردیا یکم نگام کرد گفت : فردا غروب راه میفتم قبل از رفتن میام میبینمت .

من : باشه

بردیا یکم دستمو فشار داد گفت : فعلا"

من : خداحافظ

بردیا سرشو تکون داد از اتاق رفت بیرون

با خوشحالی دراز شدم رو تخت

دلَم گفت : دیدی گفتم بردیا دوستت داره ... خودت فهمیدی.... دیدی نگاهشو دیدی.

با خوشحال گفتم : اره دیدم نگاهش بهم گفت .

سارا جون با یه لبخند خوشگل امد تو اتاق گفت : بدجور دل این اقا بردیا بردی خانوم خوشگله .

انقدر خوشحال بود م نتونستم انکار کنم . سارا جون امد نشست رو تخت . با خوشحالی بغلش

کردم گفتم پس تو هم فهمیدی من اشتباه حدس نمیزدم .

سارا جون از بغلم امد بیرون دستم گرفت تو دستش گفت : پس تو هم دوستش داری .

با خجالت سرمو تکون داد.

با خنده گفت : تو رو نمیدونستم ولی بردیا تابلو بود که دوستت داره نگاش ... رفتارش نگرانش

اگه بدونی چقدر نگرانت بود.

لبخندمو جمع کردم گفتم : ولی من ...

با این مشکلی که من دارم

سارا جون دستشو گذاشت زیر چونم سرمو بلند کرد گفت : مگه بردیا مشکلتو نمیدونه.

من : چرا میدونه.

خوب اون با این مشکل تورو میخواد ... هرچند مشکلت خیلی حاد نیست.

با یه پوزخند گفتم: حاد نیست امروز اگه به موقع نرسیده بودی مرده بودم.

سارا جون دستاشو گذشت رو لبام گفت : هیش!

حرف از مردن نزن .. الان باید خوشحال باشی وقتی فهمیدی کسی که دوستش داری ... دوستت

داره .

باران : دوست داشتن بردیا قابل ستایش ... انقدر دوستت داره که وقتی فهمید برات همچین اتفاقی

افتاده سریع بلند شد امد اینجا.

هرچی من گفتم حالش خوب خوابیده گفت : تا با چشمای خودش نبینه حالت خوبه خیالش راحت

نمیشه .

ته دلم از این همه نگرانی و مهربونیش قنچ رفت.

سارا جون : اول امد بهت سر زد وقتی دید خوابی.

رفت پیش خاتون ... بعد که دید نه خانوم خوشگلش هفت پادشاه خوابیده امد بیدارت کرد .

با لبخند گفتم : انقدر به روم نیار خجالت میکشم . سارا جون بلند زد زیر خنده امد جلو گونمو

بوسید .

گفت : چقدرم تو خجالت میکشی.

...لبخندمو جمع کردم گفتم : جدا" من بلد نیستم خجالت بکشم . سارا جون خندید..

خاتون با یه سینی امد تو اتاق گفت : از بس بی حیای خجالت نمیدونی چیه .

سینی گذاشت رو عسل گفت : حالا از چی میخوای خجالت بکشی.

یه نفس عمیق کشیدم خدارو شکر نفمید در مورد چی حرف میزدیم.

سارا جون یه چشمک زد.

من : هیچی کلی گفتم اصلا" بلد نیستم خجالت بکشم .

خاتون امد نشست اونطرف تخت دستشو انداختم دورم گونم بوس کرد گفت : چت شده بود سارا

میگه حالت بد شده بود .

من : سرمو انداختم پایین گفتم مشکل همیشگیم دست از سرم بر نمیداره.

خاتون: تو مگه نمیدونی بخار حموم برات بده ...چرا گذاشتی انقدر بخار تو حموم جمع بشه

تو دلم گفتم : تقصیر نوته شده فکر و ذکر من همش پیش اونه.

سارا جون : خدارو شکر بخیر گذشت.

خاتون : اره خدارو شکر!

یه ظرف اش از تو سینی ورداشت

امد کنارم

گفت : بردیا گفت گلوت درد میکنه یه چیزی که گلوتو نرم کنه بهت بدم بخوری .

نگام به سارا جون افتاد با خنده ابروهاشو انداخت بالا

سرمو انداختم پایین تا خاتون خندمو نبینه

ولی دید

گفت : بایدم بخندی دل سنگ نوه منو اب کردی .

با دهن باز به خاتون نگاه کردم سارا جون زد زیر خنده

لبمو گاز گرفتم گفتم : خاک بر سرم ببین چقدر بردیا تابلو بوده خاتونم فهمیده.

خاتون : اونجوری منو نگاه نکن من از همون اول فهمیدم بردیا بدجور اسیرت شده ... تو هم اسیرش شدی

قاشق اش آورد نزدیک دهنم گفت : من همون روز فهمیدم که ایدا زنگ زد به گوشی بردیا ، بردیا هم اونجوری باهاش حرف زد .وقتی قیافه عصبیتو دیدم .بعدشم عصبی از غذای من ایراد گرفتی . فهمیدم باران کوچلو من عاشق شده .

اینبار واقعا " خجالت کشیدم با دستام صورتمو پوشوندم گفتم : وای ابروم رفت .

سارا جون خاتون بلند خندیدن . دستمو از رو صورتم برداشتم گفتم دیگه کی میدونه من خردم .

خاتون با خنده گفتم : هیچکس . بیا اشتو بخور

قاشق گرفت جلو گفتم : خودم میخورم . بشقاب اش ازش گرفتم .

خاتون از تو سینی دوتا ساندویچ برداشت یکیشو گرفت جلو سارا جون گفت بیا برا عصرونه درست کرده بودیم که کسی نخورد همه آش خوردن

سارا جون ساندویچ گرفت.

سرمو با خوردن اش گرم کردم خاتون سارا جون داشتم ساندویچشون میخوردن .

رفتار خاتون نشون میداد که منو بردیا همدیگرو دوست داریم راضی و خوشحاله

سرمو بلند کردم به سارا جون گفتم : به بابام که چیزی نمیگی ..نمیخوام ازش مخفی کنم ولی خودم دوست دارم بهش بگم.

سارا جون دستمو گرفت . گفت : خیالت راحت عزیزم من به اردلان چیزی نمیگم . با لبخند روم برگردوندم طرف خاتون گفتم : تو هم که نمیگی . خاتون لقمشو قورت داد گفت : نوچ

تازه نگام به ساندویجش افتاد گفتم : خاک بر سرم داری الویه میخوری ..اون توش پرسس چربی خونت میزنه بالا

خاتون یکم نوشابه خورد گفت : یه ذره اشکالی نداره .

نوشابه از جلوش برداشتم گفت : چشمم روشن از کی تا حالا تو نوشابه میخوری باز قندت میزنه بالا .

سارا جون : راست میگه خاتون اصلا " حواسم نبود صبح فشارت رفت بالا .

ساندویج از دستش میگیرم میگم بسه .

خاتون : با دستمال دور دهنشو پاک میکنه میگه سیرشدم دیگه . بیا بگیر .

من و سارا جون بلند زدیم زیر خنده مثل بچه کوچولوها شده بود

ظرف اشمو گذاشتم رو عسلی

دستمو انداختم دورش محکم گونشو بوس کردم .

عاشقتم خاتون .

در اتاق باز شد بابا امد تو اتاق گفت : خوش میگذره .

سارا جون بلند شد گفت : سلام امدید .

بابا پالتوشو در میاره میده دست سارا میگه صدا خندتون تا تو حیاط میاد .

میاد نزدیک من میشینه رو تخت محکم بغلم میکنه میگه بارانم چطور .

خودمو تو بغلش جمع میکنم میگم خوبم خوش گذشت .

. بابا پیشونیمو بوس میکنه میگه جات خالی بد نبود .

مامان پری، بابا علی هم میان تو اتاق

بابا علی با اخم نگام میکنه میگه . تو. که ما رو نصفه جون کردی .

مامان پری : میشینه رو تخت میگه ولش کن بچمو علی

رو به من میگه خوبی عزیزم

. تا میام جوابشو بدم

رامین ، سوگل میان تو اتاق رامین : ولش کن دختره لوسو خوشی نامزد کردنمو کوفتم کرد .

همشون زد زیر خنده.

گفتم : این شوک برات لازم بود داشتی ذوق مرگ میشدی.

مامان سوگل : قوربونت برم بدجور شوک به هممون دادی.

بابا علی اروم میاد نزدیکم رو موهامو میبوسه میگه خدارو شکر که به خیر گذشت .

یه نگاه به خانوادهم که دورم رو تخت، زمین نشته بودن میکنم ... شرمنده این همه مهربونیشون

میشم ... چطور با بی فکریم همشون نگران کردم .

با صدای بابا از فکر میام بیرون

اروم کنار گوشم میگه : به چی داری فکر میکنی.

برمیگردم نگاهش میکنم اروم میگم به اینکه با یه بی فکری چطور همتون نگران کردم .

بابا : باران اصلا " بهش فکر نکن فراموشش کن . نمیخوام یادم بیاد چجوری داشتی تو دستام جون

میدادی.

سرمو میندازم پایین اروم میگم ببخشید .

بابا پیشونیمو بوس میکنه میگه . باران تو تمام زندگی منی اگه یه بلای سرت بیاد من

میایم... اگه به خودت فکر نمیکنی به من فکر کن ... هر وقت میبینم مراعات نمیکنی حالت بد

میشه دنیا رو سرم خراب میشه . یه نگاه به اتاق میکنم که خلوت شده همشون رفته بودن بیرون
منو بابا تنها گذاشته بودن

اروم سرمو بلند میکنم گونشو بوس میکنم . میگم به خدا من مراعات میکنم . ولی یه موقعهای
پیش میاد.

بابا با یه لبخند تلخ میگه میتروسم.. این موقعهای که میگی پیش میاد .. من پیشت نباشم . به موقع
اکسیژن بهت نرسه.

بعد عصبی میگه باران اگه گوشه سارا زنگ نخورده بود . اگه سارا نیومده بود تو اتاق ... اگه سارا
صداتو نشنیده بود .. تو الان .. تو الان...

ادامه حرفشوم نگفت فقط سفت بغلم کرد . گفت: بیا اصلا " بهش فکر نکنیم . وقتی یادش میفتم .
سرشو تکون داد هیچی نگفت .

خاک بر سرت کنن باران ببین چه بروز پدرت آوردی . اروم از بغل بابا میام بیرون

یه نگاه به چهرش میکنم که غمگین داره نگام میکنه .

یه چشمک خوشگل میزنم میگم بیخیال من حالا حالا وبال گردنتم ... دست از سرتم ور نمیدارم .

بابا با لبخند میگه من از خدامه تو دست از سرم ورننداری.

از رو تخت میام پایین میگم . بیا بریم بیرون .

بابا تو برو من لباسمو عوض کنم بیام .

سرمو تکون میدم میرم بیرون.

همشون تو سالن بودن میرم بشنیم رو مبل بابا علی دستشو باز میکنه میگه بیا اینجا بینیمت .

مامان پری یکم میره اونور تر منم میرم میشنم کنار بابا علی . بابا علی دستشو میندازه دور

شونمه رو موهامو میبوسه

رامین : بابا این همینجور لوس هست بیشتر لوسش نکن

من : برو بابا چیه حسودیت میشه بابا علی نمیتونه تو رو با این لنگای درازت بغلش کنه .

رامین با خنده سرشو تکون داد

بابا علی با دختر من کل کل نکن کم میاری .

تا اخر شب یکم دور هم نشستیم .

تلوزیون داشت فیلم سینمای میداد . داشتیم اون میدیدیم . بابا علی بلند شد گفت : پری خانوم

بیا بریم بگیرم بخوابی ساعت از ۱ گذشت .

مامان پری همونجور که تو بهر فیلم بود داشت تخمشم میخورد گفت : علی خودت بخواب من

حالا میام ببینم اخرش چی میشه.

بابا علی : چی چی بعدن میام بیا منو بخوابون.

مامان پری با غیض گفت: بچه ی بیا بخوابونمت یا شیر میخواییا جاتو کثیف کردی.

منو رامین بلند زدیم زیر خنده . همه از خنده ما خندشون گرفت .

بابا علی بلند شد رفت تلوزیون از جلو خاموش کرد امد دست مامان پریو گرفت بلند ش کرد گفت

: اره هم شیر میخوام هم جامو کثیف کردم

رامین با خنده گفت: مامان مواظب باش من خواهر برادر نمیخواما .

مامان پری همن طور که دستش تو دست بابا علی بود داشت میرفت طرف اتاق خواب برگشت

دمپایشو از پاش در آورد پرت کرد طرف رامین . خورد قشنگ تو سر رامین

گفت : بیحیا ..بی شرف

رامین همینجور که سرشو گرفته بود بلند گفت : خودش میگه شیر میخواد به من چه!

سارا جون سوگل از خنده قرمز شده بودن .

با خنده گفتم :

فکر کنم فردا یا عمه دار شم یه عمو دار

بابا همونجور که خندشو کنترل کرده بود گفت : باران!

خاتون سرشو تکون داد بلند شد همونجور که میرفت طرف اشپز خونه گفت : این داداش ما انقدر
اتیشش تند بود نداشت ببینیم اخر سریال چی میشه .

هممون زدیم زیر خنده

. بابا : بلند شید دیگه خنده بسه بگیرید بخوابید .

بابا تا از جاش بلند شد

مامان پری با یه پیراهن خواب گل منگولی قرمز خوشگل استین حلقی تا زیر زانوش از اتاق امد
بیرون در اتاق اروم بست خیلی اروم پا ورچین امد نزدیک ما گفت : اردلان اون تلوزیون روشن
کن ببینم اخرش چی شد ای پسر میفهمه دختر دوستش داره یا نه .

هممون بلند زدیم زیر خنده مامان پری : مامان پری زد تو سرش گفت : هیس تازه خوابوندمش
..الان بیدار میشه .

رامین با خنده گفت : شیر دادی بهش یا جاشو عوض کردی . خوابید .

مامان پری یه دونه زد تو سر رامین گفت : مرض.. بیحیا

بعدم رفت طرف تلوزیون . امد نشست رو کاناپه کنارم. خاتون با یه سینی چای از اشپز خونه امد
بیرون گفت : ععععع پری خوابوندیش .

مامان پری یه لیوان چای ورداشت . گفت : وای خاتون دهن شکمون سرویس کردی با چایات .
شب تا صبح باید بریم دستشوی

خاتون : وا خوب نخور من فکر کردم تو رفتی برا بچها ریختم . اول از همه هم ور میداری.

مامان پری: خوب چایایت خوشگلن به ادم چشمک میزنن.

بابا به لیوان چای ورداشت گفت : راست میگه چایات بدجور وسوسه انگیزه .
اون شب تا ساعت ۳ بیدار بودیم انقدر با رامین مامان پری اذیت کردیم خندیم دل درد گرفتیم .
اخر با صدا داد بابا علی که با یه شلوار راحتی . بالاتنه لخت امد بود وسط حال ساکت شدیم.
گفت : مردم خوابن صدا خندتون تا هفتا خونه رفت .
رو به مامان پری گفت : بیا زن بگیر بخواب نصفه شبه
دست مامان پری گرفت برد تو اتاق در اتاقم از پشت قفل کرد.
بابا هم بلند شد .
بسه پاشید بخوابید ساعت ۳
جا مون انداختیم . اینبا ر رامین جاشو کنار تشک ما انداخت کنار سوگل خوابید
من : بد نگذره
رامین : دست سوگل گرفت که وایساده بود کشیدش رو تشک گفت : نه دیگه کور بودی ما الان
نامزدیم ...شبه میخوام کنار نامزدم بخوابم .
سوگل خودشو به زور از بغل رامین کشید بیرون گفت زشته رامین ما هنوز نامحرمیم.
رامین : اون که کاری نداره بابا میخواست برامون صیغه بخونه مامانت نداشت
من دراز شدم تو جام گفتم : سوگل جان . برو بخواب از این به بعد جات اونجاست به بغل رامین
اشاره کردم
سوگل با خجالت سرشو انداخت
پایین که رامین محکم گونشو بوسید گفت : قوربون اون خجالتت برم من.
بیا بگیر بخواب.
کشیدش تو بغلش.

پاشدم برقا رو خاموش کردم رفتم دراز شدم تو جام .

چشمامو بستم تا خوبم ببره . البته پچ پچ رامین سوگل اگه بزاره بخوابم ولی اهمیت ندادم خوابیدم.

با کشیده شدن پتو از روم از خواب بیدار شدم
بابا بود.

وقتی دید چشمم باز گفت : پاشو باران کوروش بردیا دارن میان اینجا

با شنیدن اسم بردیا سیخ نشستم تو جان گفتم : برا چی

بابا پتو تا کرد گفت : پاشو تشک جمع کنم.

پاشدم . بابا گفت :

کوروش میخواد بیاد یه سر به خاتون بزنه . بردیا میخواد بیا خداحافظی بعداز ظهر میره ماموریت .
با قیافه زارم رفتم دستشوی.

وای خدای من چه جوری طاغت بیارم ۲ ماه نبینمش . سریع دستو صورتمو شستم رفتم بیرون.

همه دور میز بودن داشتم صبحونه میخوردن بلند سلام کردم .

با لبخند همشون جوابمو دادن .

نشستم سریع صبحونمو خوردم بلند شدم

بابا امد نشست پشت میز گفت : کجا

من : میرم حموم

همشون با وحشت گفتم: _____ه

یه نگاه به قیافه وحشت زدشون کردم زدم زیر خنده گفتم : مواظبم!

رامین : بشین سرجات تو شپشم بزنی دیگه نباید بری حموم.

من : برو بابا.

خاتون چایشو گذاشت رو میز گفت : منم باهات میام .

من : خاتون بیخیال بابا جون مواظبم .

بابا : پنجره حموم بازه ... اب داغ زیاد باز نمیکنی.... لای در حموم باز میزاری.

گفتم : چشم داشتم میرفتم طرف خودمون

بابا : برو حموم اتاق ما .

برگشتم گفتم: باشه وسایلمو وردارم .

رفتم سریع وسایلمو برداشتم رفتم حموم اینبار کاملاً" با احتیاط اب داغ سرد با هم باز کردم .

زیر دوش داشتم سرمو میستم صدای در آمد

بله

بابا : باران چیکار داری میکنی زود بیا بیرون .

کلافه گفتم : بابا جان من تازه امدم تو حموم حالمم خوبه!

سریع خودمو شستم حوله تن پوش سفیدمو پوشیدم از حموم رفتم بیرون

بابا سارا جون تو اتاق بودن

بابا تا دید حالمم خوبه با خیال راحت از اتاق رفت بیرون.

سارا جون : دیروز خیلی ترسیده بود بیچاره از وقتی رفتی حموم امده تو اتاق .

من : الهی بیمرم!

سارا جون : خدا نکنه!

سریع لباسامو پوشیدم یه شلوار جین ابی یخی جذب پوشیدم با یه تونیک استین سرب یقه کج
توسی تاروی کمر شلوارم کج ی لباس رو شونه چیم بود شونه چیم یکم معلوم بود . کمر بند
توسیمم بستم به کمرم موهامو خشک کردم سارا جون . بیا موها تو بافت بز نم
رفتم نشستم جلو پاش.

موهامو قشنگ با حوله خشک کرد .

جلوشو از کنار شقیقم شروع کرد بافت ریز زد .

تموم که شد پاشدم رفتم جلو اینه خیلی خوشگل شده بود برگشتم طرفش

سارا جون با لبخند گفت : چقدر بهت میاد بافت!

گفتم : مرسی خیلی خوشگل شد.

یکم براق کننده مو زدم پشت موهام تا فراش قشنگتر معلوم بشه

بعد محکم دم اسبی بستمش.

سارا جون یه بلوز دامن شکلاتی پوشید موهاشو با کلیپس جمع کرد بالا . یکم ارایش کردم .

رژ صورتیمم زدم رو لبام .

یک عطر ملایم زدم

سارا جون : بوی این عطر برات بد نیست.

من : نه بوش خیلی ملایمه

.تند نیست .

سارا جون سرشو تکون داد . منم از اتاق رفتم بیرون .

گوشی من کجاست رفتم تو اتاق خاتون اینا در باز کردم رفتم تو رامین سوگل با وحشت از بغل
هم آمد بیرون داشتن همدیگرو میبوسیدن اخ حالم بد شد چطور میتون توفای هم دیگه بخورن .

رامین : بهت یاد نداد در اتاقی که بستس اول باید در بزنی بد بیای تو

من با شیطنت گفتم : چرا بهم یاد دادن در اتاق اونای که زنو شوهرنو بزئم نه اتاق که مال دوتا خانومه.

با یه لحن مظلومی گفتم : خوب ببخشید نمیدونستم شما کارای منفی ۱۸ میکنید. رامین خیز برداشتم طرفم با جیغ دویدم طرف در که بابا سریع بغلم کرد گفت : باران نـــــــدو. از بغل بابا امدم بیرون

رامین عصبی با اخم داشت نگام میکرد

گفتم : ببخشید ضد حال زدم .

رامین خواست بیاد طرفم رفتم پشت بابا قایم شدم .

بابا :چیکار کردی باران . این انقدر عصبی .

من : ضد حال خورده تو حالش .

رامین : ببند باران .

صدای زنگ گوشی بابا بلند شد.

بابا رفت طرف گوشیش گفت : رامین ولش کن .

رامین : حالی من از تو بگیرم تو تاریخ ثبت بشه .

من : رامین در خواب ببند پنبه دانه

رامین خواست چیزی بگه بابا امد گفت : رامین بیا بردیا کوروش امدن

رامین بابا رفتن طرف در.

سوگل از اتاق امد بیرون نگاش که بهم افتاد با خجالت گفت : وای باران چه موقعی امدی تو .

من : الهی بمیرم چه ضد حالی خوردید.

سوگل یکم دم موهامو کشید گفت : بدجنس نشو

بافت خیلی بهت میاد

من : مرسی.

کوروش بردیا امد تو حال خاتون، بابا علی، مامان پری، با سارا جون جلو در بودن

یه نگاه دقیق به کوروش کردم یه مرد ۵۰ خوردهای بود قد بلند ۴شونه موهاش یه دست سفید بود چهره جذاب خوشگلی داشت

به همه سلام کرد تا رسید به من گفت : تو باید باران باشی درسته

من : بله

امد جلو بغلم کرد گفت : چه خانومی شدی برا خودت خوبی

من : مرسی ممنونم شما خوبی..

کوروش : ممنونم عزیزم بابا راهنمایش کرد تو سالن

بردیا دیدم اخه که من قوربون اون تیپش امد جلو بهم دست داد گفت : خوبی

دستشو گرفتم گفتم مرسی تو خوبی

بردیا : ممنونم .

با رامین رفت تو سالن

منو سوگل با هم رفتیم تو سالن

کوروش داشت با خاتون صحبت میکرد .

بابا علی هم با بردیا.

بردیا اصلا " شبیه باباش نبود . فقط قدش هم قد پدرش بود.

مامان پری: اقا کوروش چرا نگار خانوم نیاوردی.

کوروش با تردید یه نگاه به خاتون کرد گفت : نگار جای کار داشت نتونست بیاد

. کوروش یه نگاه بهم کرد گفت : خوب باران خانوم دیشب که قابل ندونستی بیای خونه ما

من : ببخشید دیشب یکم حالم بد شده نتونستم پیام واقعا " شرمنده

کوروش : دشمنت شرمنده عزیزم .

صدای زنگ موبایلم بلند شد

رو میز ناهارخوری بود

بلند شدم جواب دادم مهسا بود

الو

مهسا : باران سلام خوبی

من : رفتم تو اتاق گفتم : چطوری تو چه خبر

مهسا : سلامتی

من : شمالی هنوز

مهسا : اره باران اینجا کولاک برف بارونه .

من : باورت نمیشه ولی اینجا هم برف

مهسا : برفو ولش کن یه خبر

من : چی

مهسا : حدث بزن .

من : مهسا بگو حوصله ندارم

مهسا : الهام نامزد کرده.

من : وایــــــــی خاک بر سرم سهیل میدونه.

مهسا : اره.

من : با همون محسن اره

مهسا : نه.

من : پس با کی

مهسا حدس بزن دیگه

من : با جیغ ذوق گفتم سهیل.

مهسا : اره_____ه

من : وای_____ی خدای من چه جوری؟

مهسا مفصله امدی تهران برات تعریف میکنم

من : اشکالی نداره تند تند بگو

مهسا : همون روز که محسن میره خواستگاری الهام

که یادته سهیل چیکار کرد

من : اره

سهیل اخر شبش میره در خونه الهام اینا با بابای الهام حرف میزنه میگه که الهام دوست داره

میخوادش

بابا الهام هم میگه اینجوری که همیشه باید با خانوادت بیای

سهیل همون شب میره به زور مامان باباشو ورمیداره میبره خونه الهام اینا صحبتاشون میکنن

چون مامان الهام و خواهر الهام سهیل میشناختن میدونستن الهام هم سهیل دوست داره قبول

میکنن فعلا" نامزد باشن تا درس دوتاشون تموم بشه .

وای_____ی مهسا چه قدر خوشحال شدم بالاخره این سهیل یه خودی نشون داد.

مهسا : اره ولی خدای الهامم بدجور سهیل سوزند.

من : اره . واقعا " ولی برا سهیل لازم بود.

مهسا : سهیل دیشب بهت زنگ زد جواب ندادی .

من : اره دیشب یه خورده حالم بد بود خوابیده بودم.

مهسا : چت شده بود.

من : هیچی مهسا مهمون آمده برامون من فعلا " برم بهت زنگ میزنم.

مهسا : باشه راستی ایکبری دلم برات تنگ شده.

من : عجوزه خانوم منم.

مهسا : با خنده گفت : خداحافظ

من : خداحافظ.

گوشی قطع کردم رفتم بیرون

رفتم نشستم بردیا با اخم داشت نگام میکرد

تو دلم گفتم : اقا جون من اخم نکن . دلم میگیره

بردیا نگاهشو ازم میگیره بلند میشه میگه

اردلان خان با اجازتون من امدم برا خداحافظی غروب میرم الانم باید کارمو راست ریس کنم .

کوروش وایسا با هم میرم

خاتون : دست کوروش گرفت بعد این همه سال دیدمت حالا هم میخوای زود بریم ناهار پیشمون

میمونی

بابا بلند شد گفت کوروش تو ناهار هستی

به بردیا هم میگه تو ناهار بخور بد برو

بردیا : نه مرسی خیلی کار دارم

. تمام غم دنیا ریخت تو دلم . وای بردیا من داره میره . ای بمیری مهسا نداشتی من یکم بیشتر
اینو ببینم

با بابا اینا خدا حافظی کرد.

بامنم خیلی خشک خداحافظی کرد بابا میخواست تا جلو در باهاش بره که خاتون گفت : خودم
باهاش میرم اردلان جان تو برم پیش کوروش زشته .

بابا رفت

منو خاتون رفتیم باهاش تو حیاط خاتون بردیا بوس کرد گفت : مواظب خودت باش عزیزم بیخبرم
نزار منو

بردیا دلا شد دست خاتون بوسید گفت : چشم

خاتون : من برم تو سرده .

خاتون رفت .

بردیا یکم با اخم نگام کرد.

گفت : چته باز اخمات برا چی تو هم

بردیا دستمو گرفتم کشیدم طرف خودش بغلم کرد

اروم کنار گوشم گفت : خانوم کوچولو من امدم تو رو ببینم تو رفتی تو اتاق با گوشیت داری حرف
میزنی.

دستممو حلقه کردم دور کمرش گفتم : من فکر نمیکردم انقدر زود بری.

خواستم از بغلش پیام بیرون نداشت کنار گوشم گفت : یادته تو ماشین گفتم عاشق شدم . قلبم

دیوانه وار داشت میکوبید. گرمای نفسش پخش میشد تو گردنم اروم گفتم : اره

بردیا : من عاشق یه گربه وحشی شدم ...چشمای این گربه وحشی منو اسیر خودش کرد...ازش فرار کردم ولی نشد...هرجا میرفتم بود وقتی خودش نبود خیالش باهام بودیادت تو اون مهمونی بهت گفتم من دنبال دختری میرم که خودم بکشمش تو بغلم ..نه اینکه اون منو بکش طرف خودش

اون گربه وحشی تنها دختری بود و هست که من به طرفش کشیده میشم ..تنها دختری که دوست دارم کنارم باشه .

انقدر هیجان زده خوشحال بودم . که نمیدونستم چیکار کنم حتی نمیتونستم جواب حرفاشو بدم ...حتی نمیدونستم بگم منم دوستت دارم ..منم عاشق این مرد اخمو شدم لال شده بودم .

اون لحظه شنیدن گربه وحشی بهتری کلمه دنیا بود برا م.

بردیا : باران مواظب گربه وحشی من هستی مگه نهمراقبش باش تا من برگردم .

از بغلش امدم بیرون نگاهش کردم بردیا هم داشت نگاه میکرد . این مرد مهربون منه از چشماش مهربونی معلومه مردی که سخته خشنه .

ولی برای من نیست .

بردیا : نمیخوای چیزی بگی

حرفی نداشتم بزنم تنها کاری که کردم دستامو بردم دور گردنم گردنبدو اسم باران که بابام برام خریده بود باز کردم انداختم دور گردنش .

اروم گفتم : مواظب صاحب گربه وحشیت باش.

چشماشو ..کل صورتش خندید پلاک اسم باران گرفت دستش اروم بوسیدش

امد جلو بغلم کرد پیشونیمو بوسید گفت : باران شاید یه سری حقایق بفهمی که باعث ناراحتیت بشه ...قول بده خودتو زیاد عذاب ندی....قول بده وقتی اون حقایق فهمیدی مراقب خودت باشی!

من : در مورد چی حرف میزنی.

چه حقایقی!

بردیا : به وقتش همه چی میفهمی.

. من دیگه برم

دستش که جلوم دراز بود گرفتم تو دستم گفتم : بردیا مواظب خودت باشه .زیاد قهرمان بازی از خودت در نیار

بردیا دستمو بوسید گفت : چشم گریه وحشی من

خواستم باهاش تو جلو در حیاط برم که گفت نمیخواه برو بالا خودم میرم .

نمیتونم بهت شماره بدم ولی خودم بهت زنگ میزنم.

رفتم جلو رو پنجه پاهام بلند شدم گوشو بوسیدم گفتم : باشه

بردیا با لبخند نگام کرد گفت : باران قول دادی مراقب خودت باشی من ۲ماه دیگه برگردم دلم میخواه همین باران جلوم باشه

من : خیالت راحت مراقبم.

. بردیا یکم دیگه نگام کرد بعدش سریع از پلهای تراس رفت پایین رفت طرف در لحظه آخر

برگشت نگام کرد برام دست تکون داد

منم براش دست تکون دادم رفت درو بست

نشستم رو پله تراس گفتم : خدا جون مراقبش باش .

نمیدونم چقدر تو تراس بود با انداختن پالتو روم برگشتم سارا جون دیدم نشست کنارم .

یکم نگاش کردم گفتم: رفت .

سارا جون : دستشو انداخت دور شونم سرمو گذاشتم رو شونش گفت : بهت گفت که دوستت داره

من اره.صداش کردم ساراجون

گفت : جانم

من : یه دلشوره‌ی دارم... احساس میکنم یه اتفاقی میخواد بیفته بردیا از یه حقایقی حرف میزد نمیدونستم چیه فقط میگفت مراقب خودت باش .منطقی با موضوع کنار بیا .

سرمو بلند کردم گفتم : این موضوع چیه

سارا جون : باران . یه چیزی هست که فقط پدرت باید بهت بگه .

. فقط اینو بدون هیچکس مثل اردلان صادقانه دوستت نداره . من هیچ پدری ندیدم که اینجوری بچشو دوست داشته باشه .

من : اون چی پس چرا بهم نمیگه

سارا جون : صبر کن به وقتش بهت میگه .

یکم با سارا جون تو حیاط نشستیم باهام حرف زدیم بعد رفتیم تو

دو روز بود از شیراز برگشته بودیم . خیلی بهمون خوش گذشت . درسته از سرما زیاد از خونه بیرون نرفتیم جاهای دیدنی شیراز ندیدم ولی همین که دور هم بودیم خوب بود .

یه روز رفتیم بازار شیراز برا خرید سوغاتی رفتم تو یه مغازه که روی چوب کنده کاریهای خوشگلی داشت یه دونه رو چشمم گرفت یه مربع خوشگل بود روش نوشته بود مهسا یه زنجیر گرنبد بود. اون ورداشتم یه تابلو خوشگلم که ابیات حافظ روش کنده کاری شده بود ورداشتم . از همون گردنبده به اسم الهام و سهیلم ورداشتم . گرنبنده خیلی خوشگل بود خیلی گشتم که اسم بردیا پیدا کنم ولی نبود .

یکی دیگه به اسم مهسا ورداشتم بدم به ارش

سوغاتیهامو خریدیم برگشتیم خونه .

دیروز رفتم دانشگاه وقتی مهسا دیدم سفت بغلش کردم دلم براش یه ذره شده بود

مهسا بغلم کرده بود میگفت : ای باران بمیری چقدر دلم برات تنگ شده بود دیونه

ارش : سوغات من کو

قاب اونم دادم بهش

گردنبدم از کیفم در اوردم گرفتم جلوش گفتم : بیا طوق زن ذلیلیتو بنداز گردندت

امیر بلند زد زیر خنده

ارش با خنده گردنبد گرفت انداخت تو گردنش گفت: با جون دلم از این ذلیلی استقبال میکنم

ابروهام پرید بالا گفتم : جـــــدی.

امیر زد تو سر ارش گفت : خاک بر سر ذلیلت کنم .

مهسا امد تو کلاس با قیافه زار از همون جا گفت : وایـــــی باران وایـــــی نیست

. وایـــــی باران نیست .

من : چته یه سر داری وای وای میکنه بنال ببینم چته چی نیست.

مهسا بی توجه به بچههای کلاس زد تو سرش گفت مهسا بدبخت شده . یه نگاه به قیافه زارش

کردم زدم زیر خنده گفتم .

مهسا میگی چی شده یا نه

مهسا امد نزدیکم با همون قیافه زارش به امیر ارش دست بهشون سلام کرد

ارش : چته چرا قیافت اینجوری.

مهسا : تو حرف نزنه.

چنتا تراول از تو جیبش در آورد همشون تیکها چسبیده بود ولی تیکه وسط نداشتن

با قیافه زارش گفت : نیست کل حیاط گشتم تیکههاش نیست وای باران ۵۰۰ هزار تومن پول تیکه

نداره .

ارش بلند زد زیر خنده گفت : تو چه حوصلی داشتی نشستنی اینا رو بهم دیگه چسب کردی.

مهسا: ۲ میلیون پول بود. میدونستی من با این ۲ میلیون پول میتونستم چه کارا بکنم چه چیزها بخرم.

ولی تو خوردش کردی.

ارش: من که گفتم ۲ میلیون پول بهت میدم بیخال این تیکه پولاشو

دستمو گذاشتم رو بخیش جاش مونده بود

گفتم: جاش مونده

مهسا: سرشو تکون داد.

دکتر بیشعور گفت بخیش ژلیه جاش اصلا "نمیمونه".

مهسا از رو صندلی بلند شد گفت: جای بخیه ول کن بگو من این تیکها رو از کجا بیارم.

من: رفتم سر جام گفتم: ولم کن مهسا راست میگه تو چه حوصله داشتی نشستی اینا رو چسب کردی. بعدشم خدایش چه فکری کردی بعد ۴ روز امدی حیاط گشتی.

ارش: مهسا من دو برابر این پول بهت بدم. بیخیال شو

مهسا: نه ما تا زنده حسرت این ۵۰۰ هزار تومنو میخورم.

ارش با خنده سرشو تکون داد گفت: اون بقیشو چیکار کردی.

مهسا: بردم بانک عوضش کردم یک میلیون ۵۰۰ هزار تومان تراول نو تا نخورده گرفته تا چشت دراد

امیر ارش چنان بلند زدن زیر خنده. کلاس لرزید.

همون موقع سهیل الهام با یه جعبه شیرینی امدن تو کلاس.

مهسا: بزن کف قشنگه رو به افتخار شاه دامادا بالاخره بله گرفت.

خودشم رفت جلو محکم سهیل بغل کرد گفت: مبارکه مبارکه

سهیل بغلش کرد گفت : پس چی داداش تو دسته کم گرفتی کی میتونه به من بله نگو
 مهسا از بغلش امد بیرون گفت : پرو نشو دیگه بزار اسمش بره تو شناسنامه بد بلبل زبونی کن
 مهسا رفت طرف الهام نگام به ارش افتاد اخماش رفته بود تو هم عصبی داشت پاشو تکون میداد .
 امیر داشت بهش چیزی میگفت . فکر کنم بخاطر اینکه مهسا رفت بغل سهیل عصبی شده .
 بیخیال ارش شدم رفتم طرف سهیل بغلش کردم گفتم : مبارکه
 سهیل محکم بغلم کرد گفت : وای باران باورم نمیشه بالاخره بله گرفتم .
 از بغلش امدم بیرون گفتم : حال کردم خوب بلای سرت آورد .
 سهیل سرشو تکون داد گفت : وای یادم نندازه
 رفتم الهام بغل کردم گفتم : مبارک خانوم
 الهام گونمو بوس کرد گفت : مرسی باران .
 من یه نگاه به حلقش کردم گفتم : خدایش چقدر اذیتش کردی
 الهام : لازم بود براش ..اونم منو کم اذیت نکرد .
 تغریبا " همه بچها امدن بودن
 با مهسا امدیم نشستیم سرجامون مهسا یه نگاه به ارش کرد گفت : وای باران این چرا انقدر
 ترسناک شده
 من : یه نگاه به ارش کردم گفتم : چه میدونم .
 به مهسا گفتم : بهار نیومده
 مهسا : اره اخر هفته نامزدیشه حتما " درگیره کاراشه .
 سرمو تکون دادم .
 . همون موقع بهار با استاد مستوفی امد تو کلاس

بهار با لبخند آمد پیش ما گفت : سلام چطوریت

مهسا : سلام عروس خانومی خوبی

من : سلام خوبی

مهسا : بهار سهیل الهام نامزده کردن

بهار: با جیغ می‌گه کی؟

من : مرض اروم

استاد : چه خبر اون عقب.

بهار : هیچی سهیل الهام نامزد کردن فرهاد

استاد ابرهاشو میندازه بالا می‌گه مبارکه .

بهار بلند به الهام می‌گه الهام نا امیدم کردی چه فکری کردی به این سهیل جواب بله دادی.

سهیل سریع بر میگردد عقب می‌گه نگران نباش عزیزم همون فکری که استاد در مورد تو کرد . آمد

تو رو گرفت ..

کلاس ترکیب از خنده .

الهام: کوفت

سهیل پاشد شیرینی چرخوند اول برد جلو استاد .

گفت : راستش دلم نیومد تو این راه زن ذلیلی تنها بزارمت . برا همین همراهت شدم.

استاد با خنده یه شیرینی برداشت گفتم : ممنونم از فداکاریت.

مهسا : الهام خدا وکیلی راستشو بگو چی به خورد این سهیل دادی انقدر ذلیل خر شده . بگو برا

ایندمون لازمه . تو این برهوت بی شوهری. بازم دونفر تو این برهوت شوهر پیدا کردن خیلی خوبه

کلاس منفجر شد از خنده

سهیل با خنده همونجور که داشت شیرینی پخش میکرد تو رو ترشیدگیت حساب کن چون هیچ مردی نمیاد زنی که کمربند مشکی تکواندو داره بوکسه کار میکنه رو بگیره .مگه از جوش سیر شده. باشه

همه زدن زیر خنده به غیر از ارش .

با شوخی خنده کلاسمون تموم شد داشتیم وسایلم جمع کردم که بریم برگشتم طرف ارش گفتم: ملیسا اناهیتا چرا نیومدن .ارش : نیستن رفتن مسافرت

رفتم نزدیکش گفتم کجا اروم گفت : همون ماموریتی که بردیا رفته اینا هم باهاش رفتن من : شما چرا نرفتید.

ارش : ما اونجا دیگه کاری نداریم. ما ماموریتمون برا اینکه ملیسا پدرشو به بردیا نزدیک کنیم بود

با تعجب گفتم :یعنی الان تموم شد

ارش سرشو تکون داد.

من : خوب برا چی میاد دانشگاه

امیر اروم کنار گوشم گفت بخاطر اینکه دوره آموزش استاد یاری ببینیم.

برگشتم گفتم : یعنی چی مگه شما .

ارش : ما در اصل برا کار خودمون امدیم .

وای من گیج شدم

شما دوتا مگه

امیر نداشت حرفم کامل بشه گفت : هستیم ولی شغل اصلیمون اینه که استاد دانشگاه بشیم .

سرمو تکون دادم گفتم : من که نفهمیدم چی به چی بیخیال.

امیر با لبخند گفت: ولش کن اصلاً" زیاد درگیرش نشو

مهسا: امد نزدیکمون گفت: بیا دیگه باران

کولمو ازش گرفتم گفتم بریم.

با ارش امیر مهسا از دانشگاه امدیم بیرون

ارش: بیاد برسونمتون

من: نه بابا راهمون که یکی که نیست

ارش اشکالی نداره بیاد میرسونیمتون

خواستیم باهاشون بریم که ماشین رامین جلومون پارک کرد از ماشین پیاده شد امد طرفم به امیر

ارش دست داد

مهسا هم فقط سرشو تکون داد

ارش نگاش به مهسا بود.

من: سلام تو اینجا چیکار میکنی.

رامین: اینوار کار داشتم گفتم پیام تو هم ببرم خونه..

رو به مهسا گفتم بیا رامین میرسونتون.

مهسا: اخماشو کشید تو هم گفت من باهتون نمیام خودم میرم.

ارش: مهسا بیا من میرسونمت

مهسا: نه ارش خودم میرم

ارش دست مهسا گرفت بردش طرف ماشینش

امیرم با هامون خداحافظی کرد رفت طرف ماشین ارش.

منم رفتم سوار ماشین رامین شدم.

چی شده شما یاده من افتادید

رامین : اخم میکنی میگه چرتو پرت نگو من همیشه به یاد برادرزادم هستم .

سرمو تکون میدم میگم سوگل چطور رامین : خوبه

نمیدونم حس میکردم رامین از یه چی ناراحته یه جورای پریشون بود اشفته بود .

من : رامین چیزی شده قیافت خیلی ناراحته .

رامین یه نگاه بهم میکنه میگه نه چیزی نیست خستم .

سرمو تکون میدم تا جلو خونه سکوت میکنیم

ماشین جلو خونه پارک کرد گفتم : بیا بریم خونه

رامین : نه مرسی .

خواستم پیاده بشم رامین دستمو گرفت گفت : باران تو که مارو هیچ وقت فراموش نمیکنی .

من : وا نه چرا باید فراموش کنم .

رامین : باران بابا، مامان ،من ،اردلان ،خاتون خیلی دوستت داریم حتی نمیتونی اندازه دوست

داشتنمون درک کنی .

من : چرا این حرفا رو میزنی منم شما رو دوست دارم شما خانواده منی .

رامین : همینجوری ما خانوادت هستیمو میمونیم . هیچ وقت نزار این خانواده از هم بپاشه .

من : رامین داری میترسونیم میگی چی شده یا نه

رامین با یه لبخند میاد بغلم میکنه گونمو بوس میکنه میگه

چیزی نیست اینارو گفتم تا بدونی چقدر برامون عزیزی .

من : منو خر نکن یه چی شده خیلی وقت یه اتفاقی افتاده ولی از من پنهونش میکنید .

رامین : با یه پوزخند میگه چیزی برا پنهونی نیست . یعنی دیگه نداریم . شاید امشب یا فردا داداش همه چی بهت بگه .

من : چی بگه

رامین : میفهمی حالا هم برو پایین باید برم شرکت

من : خداحافظ

از ماشین پیاده میشم

رامین ماشین روشن میکنه میره

در حیاط باز میکنم میرم تو

خدا جون چه اتفاقی میخواد بیفته ... این دلشوره لعنتی من از چیه ... حرفای رامین حرفای بردیا ... حرفای بابا

اینا در مورد چی حرف میزنن اون حقیقت چی که من باید بدونم .

میرم تو خونه

کسی خونه نیست میرم بالا تو اتاق

نزدیک اذانه حتما " خاتون رفته مسجد .

میرم بالا تو اتاقم کولمو پرت میکنم رو تخت دراز میشم رو تخت .

اصلا " دوست ندارم از این واقعیتی که میگن با خبر بشم . احساس میکنم این واقعیت زندگیمو نابود میکنه .

صدا زنگ موبایلم بلند شد .

دستمو دراز میکنم بدون اینکه شماره ببینم جواب میدم

الو

سلام

وای خدای من صدای بردیا بود.

با خوشحالی میشینم میگم سلام بردیا خوبی

بردیا : مرسی تو چطوری

گوشیتو چرا جواب نمیدی.

من : سرکلاس بودم همین الان از دانشگاه امدم .

بردیا : اهان چه خبرا

با غیض و حسادتت که تو حرفام بودم گفتم : خبرا پیش شماس چرا به من نگفتی ملیسا هم باهات

میاد

بلند زد زیر خنده گفت: خانوم کوچلو حسود.

تو از کجا فهمیدی.

من : ارش بهم گفت .

بردیا : من خودم یه خانوم خوشگل دارم به اون کاری ندارم

من : میدونم تو به اون کاری نداری

ولی اون مثل میمون بهت اویزون میشه .

بردیا با خنده گفت .

بشه وقتی من محلش نکنم خودش بیخیال میشه .

من : الان من مطمئنم جای رژلباش رو صورتته

بردیا بلند زد زیر خنده گفت : نه عزیزم من حموم نمیرم تا جای بوسه خانومم از صورتم پاک نشه

..چه برسه بزارم کسی منو بوس کنه .

این حرفا از بردیا عجیب بود بردیا خشن . این حرفا

من : آخ بردیا کثیف نباشه دیگه پاشو برو حموم بو عرقت تا اینجا امد.

امدی تهران تلافی بوسها رو در میارم

بردیا زد زیر خنده گفت : خیلی باحالی باران تو اصلا " میدونی خجالت چیه .

من : خجالت ول کن کی بر میگردی.

بردیا : بارانم من تازه امدم ۲ماه دیگه

من : اهان باشه. مواظب خودت باش.

بردیا این یعنی قطع کنم .

من : اره خیلی گرسنمه صبحونه هم نخوردم ..

بردیا : باران میدونستی خیلی رکی

من : چطور

بردیا : چون حرفتو بدون هیچ رودروایستی میزنی.

من : از دروغ دوروی متنفرم.

بردیا : بعضی دروغا لازمه که گفته بشه.

من : دروغ مصلحتی اره

بردیا : چرا صبحونه نخوردی

من : حال نداشتم خاتون نمیدونم امروز چش شده بود. میز صبحونه آماده نکرده بود

همش داشت صلوات میفرستادو گریه میکرد.

بردیا با تعجب میگه چرا

من : نمیدونم سوال کردم ولی فقط نگام میکرد اشک میریخت

یه زنگ بهش بزن . حتما " نگرانته

بردیا : باشه الان خونس گوشه بده بهش

بلند شدم گفتم فکر نکنم خونه باشه من امدم کسی نبود

بزار اتاقشو ببینم .

از پلهها رفتم پایین در اتاقشو باز کردم سر جانمازش بود

من : خاتون

برگشت اشکاشو پاک کرد . گفتم : بردیا کارت داره تو هنوز داری گریه میکنی.

خاتون دستشو دراز میکنه گوشه از دستم میگیره

الو سلام مادر خوبی

.....

خاتون : سلامتی .

یه نگاه به من میکنه که با تعجب دارم نگاهش میکنم

میگه بارن برو زیر غذا خاموش کن .

سرمو تکون میدم میرم طرف اشپزخونه

یه نگاه به گاز میکنم هیچی روش نبود . بگو برو دنبال نخود سیاه دیگه

از اشپز خونه میام بیرون میرم تو اتاق میگم : رو گاز که غذا نیست که.

خاتون سرشو تکون میده میگه نمیدونم بردیا فقط دعا کن . خودش میخواد امشب همه چی بگه .

نه مادر الهی فدات بشم تو اونجا نگرانش نباش خودم اینجا مراقبیشم چیزیشم نمیشه .

تو هم مراقب خودت باش

گوشی میگیره طرفم

من : الو فهمیدی چشمه

بردیا : چیزی نیست یاد مادرم کتابون افتاده

من : مراقب کی میخواد باشه

بردیا با شیطنت میگه .

باید مراقب بارانم باشه تا من پیام .

با خنده میگم منو خر نکن من که میدونم یه چی شده

بردیا : باران جان من دیگه برم . کاری نداری تو هم برو ناهارتو بخور

من : نه بازم زنگ بزنی

بردیا چشم عزیزم . مراقب خودت باش.

من : تو هم همینطور

بردیا: خداحافظ

من : خداحافظ.

گوشی قطع میکنم . نفسمو میدم بیرون میرم طرف اتاق خاتون.

**

اززبون اردلان

عصبی داشتم تو دفتر محمد راه میرفتم امروز دادگاه بود. چون باران ۲۰ سالشه باید خودش تو دادگاه حاضر باشه حق انتخاب با باران...دفعه دیگه باید باران خودش تو دادگاه حضور داشته باشه...دادگاه هم ۲ماه عقب افتاد.

محمد : اردلان یه دقیقه بشین از صبح تا حالا داری همینجور راه میری.

کلافه برگشتم طرفش گفتم: تو مگه وکیل من نیستی چرا یه کاری نمیکنی لعنتی.

محمد : چیکار کنم من که هر کاری از دستم بر میومد کردم

مشتمو محکم کوبید رو میز گفتم پس چرا میگن باید باران بیاد تو دادگاه... چرا میگن باران باید قضیه بفهمه.

محمد از پشت میز بلند شد یه لیوان اب ریخت اور داد بهم

لیوان از دستش گرفتم گذاشتم رو میز گفتم : محمد من دخترم نمیارم تو دادگاه... نمیزارم پاش به اینجور جاها باز بشه.

محمد : اردلان تو از چی میترسی باران تو رو انتخاب میکنه

عصبی با عریبه گفتم اگه نکرد چی ..اگه مهرداد انتخاب کرد چی.

محمد سرشو تکون داد کلافه دستاشو کرد تو موهاش گفت : نمیکنه اردلان برو واقعیت بهش بگو نزار از زبون مهرداد بفهمه

پاشدم دوباره عصبی وسط اتاق راه رفتم گفتم : نمیتونم لعنتی چرا نمیفهمی برم چی بگم بگم من پدرت نیست... پدرت اون مهرداد حرومزادس..برم بگم انقدر مادر تو کتک زد تا مجبور شد تو رو ۶ ماه به دنیا بیاره ..

بگم تو داری تاوان بی اعتمادی مهرداد پس میدی.

در اتاق باز شد ارش امیر با تعجب آمدن تو اتاق

ارش : سلام

محمد بلند شد گفت : سلام بابا تو اینجا چیکار میکنی.

ارش :قرار بود پیام پروندهای شرکتو ازت بگیرم.

محمد کلافه میگه اهان

وای ارش جان اصلا" وقت نکردم بهش رسیدگی بود .

ارش : اشکالی نداره

رو به من میگه خوبی اردلان خان

من : مرسی ارش جان.

محمد : امیر جان بیا بشین.

امیر : نه مرسی دیگه ما بریم .

محمد : یه دقیقه بشین تا من پرونده درست کنم تا امضاهاشو بزیند

امیر ارش نشستن.

انقدر کلافه عصبی بودم اصلا" به این که امیر

ارش که اون جا نشسته بود توجه نکردم. بلند شدم گفتم من رفتم محمد سریع بلند شد آمد جلو

در گفت کجا میخوای بری

من : میخوام برم پیش مهرداد.

محمد بازوم گرفت نشوندم رو مبل گفت : لازم نکرد بری اونجا میری یه کاری دست خودت میدی

میای

من : محمد کاریش ندارم میخوام برم باهاش حرف بزیم.

محمد : لازم نکرده اگه میخوای باهاش حرف بزنی زنگ میزنم با و کیلش بیاد اینجا

عصبی بلند شدم گفتم : لازم نکرده چرتو پرتای تو کیانی به در من نمیخوره .

من میخوام با خود مهرداد حرف بزیم

محمد چی میخوای بگی.

عصبی برگشتم طرفش با داد گفتم میخوام بگم باران مریض ... میخوام بگم مصوب بیماری باران ... میخوام بگم باران داره تاوان بی اعتمادی تو رو پس میده... میخوام ببینم بازم ادعا میکنه پدر بارانه ... بازم میگه باران باید واقعیت بفهمه .

محمد اروم گفت : الان زنگ میزنم بیاد اینجا همینا رو اینجا بگو

نشوندم رو مبل نگام به امیر، ارش بود که با تعجب میخ چهره عصبی من بودن.

محمد : اردلان وکیل مهرداد گفت : مهرداد قلبش مریض ۲ بار تا حالا سکته رد کرده . عصبی شدن براش خوب نیست

خودت میدونی که سکته سوم چه بلای سر ادم میاره .

عصبی گفتم به درک اگه خیلی مشکل داره نباید عصبی بشه بکشه کنار برا چی دوباره سایه شومشو داره وارد زندگی من میکنه .

محمد : ارش یه لیوان اب بیار

ارش بلند شد یه لیوان اب ریخت آورد داد به محمد

محمد لیوان اب گرفت جلوم لیوان از دستش گرفتم یکم خوردم . داغ کرده بودم بدجور.

محمد اروم دستشو گذاشت رو دستم گفت : اردلان مهرداد بدترین درد داره میکشه مهرداد دیگه مهرداد ۲۰ ساله پیش نیست . عذاب وجدان داره نابودش میکنه.

منم ۲۰ ساله دارم عذاب میکشم که ای کاش اون موقع که رویا گفتم : مهرداد دوست داره نزد من تو دهنش .. نشوندمش سر جاش... ای کاش پامو تو اون مهمون لعنتی نمیداشتم .. ای کاش با مهرداد آشنا نمیشدم... ای کاش وارد خانوادم نمیکردمش.... ۲۰ ساله دارم عذاب اینا رو میکشم

پوز خند عصبی زدم گفتم : عذاب وجدان مهرداد رویا زنده نمیکنه

دایی منو زنده نمیکنه باران سالم نمیکنه .

محمد چند روز پیش بخار حموم باران گرفت داشت جون میداد اگه به موقع نرسیده بودم الان باران دخترم مرده بود .

نمیخوام رویا زنده کنه ... آگه سلامتی باران بهش برمیگردونه . من میکشم کنار باران دو دستی تقدیمش میکنم به مهرداد . ولی به شرطی که باران سالم بشه بتونه راحت بدو تو دود ... تو بخار... نفس بکشه .

بعدم بی توجه به همشون که با ناراحتی داشتن نگام میکرد بلند شدم از اتاق امدم بیرون .

. تکیه میدم به در اتاق بسته تا یکم ار عصبانیت کم بشه

صدای ارش میشنوم داره از محمد میپرسه جریان چیه

امیر: یعنی دایی مهرداد من پدر بارانه

محمد : اره ولی جریانش مفصله

امیر: آقای قربانی میشه بیشتر توضیح بدی

محمد :مهردا ۲۰ سال پیش با رویا دختر دایی اردلان ازدواج میکنم.

دیگه واینمیسیم تا مصیبت ۲۰ ساله پیشم دوباره بشنوم.

از مطب میام بیرون .

سوار ماشین میشه

صبح هم به رامین جریان گفتم هم به خاتون

یه راست رفتم طرف خونه سارا اصلا " حوصله خونه رو به رو شدن با باران نداشتم فقط زنگ زدم

به خاتون گفتم من شب نمیام .

در پارکینگ با ریموت باز میکنم میرم تو ماشین پارک میکنم

میرم طرف اسانسور. در خونه باز میکنم میرم تو سارا از اتاق میاد بیرون میگه کیه

کیفمو پرت میکنم رو مبل میگم منم

سارا از قیافم میفهمه چقدر داغونم . چیزی نمیگه

میگم سارا یه مسکن برام بیار سرم داره میترکه

سارا: ناهار خوردی

من: نه. همون مسکن بده. بسه

میره طرف اشپز خونه میگه با شکم خالی که نمیشه

بیا ناهار بخوریم منم تازه میخواستم ناهار بخورم

پاشدم رفتم طرف دستشوی

دست صورتمو شستم ادمم بیرون

رفتم طرف اشپز خونه.

ناهار آماده رو میز بود صندلی میکشم عقب میشینم روش.

سارا یکم برام برنج میکشه چنتا کتلم میزازه روش

یکی دو تا قاشق بیشتر نمیتونم بخورم

سارا پا میشه برام یه مسکن میاره میده بهم

مسکن با یه لیوان آب میخورم از اشپز خونه میرم بیرون میرم طرف اتاق خواب خودمو پرت

میکنم رو تخت چشمامو میبندم. تا بلکه این سر درد لعنتی خوب بشه.

با تکون خوردن تخت چشمامو باز میکنم

سارا نشستته بود رو تخت غمگین داشت نگام میکرد گفت: خوبی اردلان جان

همونجور که میخ چشماش بودم گفتم: نه.

سارا میاد نزدیکتر دستاشو میکشه تو موهام میگه اخیه چرا انقدر خودتو عذاب میدی.

من: تو میخوای که به باران واقعیت بگم اره

سارا اروم میگه: بهترین کار همینه.

چشمامو میبندم میگم : فردا همه چی میگم . همه چیه میگم.

بابا امروز نرفته بیمارستان منم نداشت برم دانشگاه میگه میخواد در مورد یه موضوع خیلی مهم باهم صحبت کنه . یه جور نگرانی تو چهرش هست . از صبح تا حالا پریشونه . هم بابا هم خاتون . یه نگاه به بابا میکنم به نقطه خیر شده عجیب رفته تو فکر .

نیم ساعت پیش بابا علی بهش زنگ زد نمیدونم چی به بابا گفت ولی بابا گفت: نه لازم نیست شما بیاید میخوام باهاش تنها باشم.

خاتون با نگرانی یه نگاه به بابا کرد گفت : اردلان من میرم نماز بخونم

بعدم سریع رفت تو اتاقش

من موندم بابا، نگران

اروم بلند شدم رفتم نزدیکش گفتم : بابا جون نمیخواهی بگی چی شده . بابا یه نگاه بهم میکنه میگه : باران میخوام برات گذشته مادر تو بگم . قول بده وسط حرفم نپری . تا آخرش گوش کنی . یه چی دیگه هم یادت باشه . من خیلی دوستت دارم انقدر که تو رو دوست دارم و تو برام مهمی . هیچکی دیگه نیست . من اگه بازم بچه داشتم . تو برام یه چی دیگه بودی . اونا رو هم نمیتونسم اندازی که تو رو دوست دارم دوستت داشته باشم .

دستمو گذاشتم رو دست بابا گفتم منم دوستت دارم . خیلی زیاد . برا چی داری اینا رو بهم میگی

بابا از رو مبل بلند شد رفتم جلو پنجره پرده داد کنار . نگاهشو دوخت به حیاط که برف پوشنده بودش

گفت : وسط حرفم نپره تا زمانی که گذشته مامانت تموم بشه .

بابا شروع کرد

((با مهرداد تو امریکا آشنا شدم پسر خوبی بود. ولی مغرور بود. خیلی مغرور بود. انقدر مغرور بود حاضر بود هر کاری کنه غرورش خورد نشه. پسر عموی هاکان بود. رشتش مهندسی بود ولی من پزشکی بودم. مهرداد و هاکان تو امریکا شرکت مهندسی داشتن.

با هاکان دوست بودم. با مهرداد تو مهمونی که هاکان گرفته بود آشنا شدم. رفتارش نظرمو جلب کرد یه غروری تو رفتارو حرکاتش بود. نه طرف دختری میرفت. نه دختری که طرفش میومد قبول میکرد. خیلی جذاب خوشگل بود وقتی باهاش به مهمونی میرفتیم توجه همه رو جلب میکرد. به هاکان گفتم این مشکل داره که نزدیک دختری نمیره. هاکان گفت: نه بابا سالم. غرورش زیاد.

صمیمیتمون زیاد شد تقریبا "همجا با هم بودیم. یه روز رفته بودم شرکت پیش هاکان که دیدم هاکان نگران داره از شرکت میره بیرون. تا منو میبینه میگه بدو بیا بریم بدبخت شدیم مهرداد تصادف کرده. با تعجب گفتم با کی. هیچی نگفت فقط سوار ماشین شدیم رفتیم بیمارستان از پرستار پرسیدم که گفت تو اتاق عمل

کمرش ضرب دیده.

با نگرانی پشت در اتاق عمل بودیم ۶ ساعت عملش طول کشید. وقتی هم که آوردنش. بیهوش بود.

وقتی هم بیهوش امد بیمارستان رو سرش گذاشت از درد. هرچی فحش بود به پرستار دکتر میداد. خدارو شکر فحشاش فارسی بود پرستارا دکترا که بالا سرش بودن نمیفهمیدن چی داره میگه. خلاصه ۲ ماه تو بیمارستان موند. یه عمل دیگه داشت. که اونم با موفقیت انجام شد. خدارو شکر فلج نشد. ولی دکترش خیلی رک گفت: دیگه نمیتونه بچه دار بشه. برا احساسش مشکلی پیش نیومده. ولی بچه دار نمی تونه بشه. به قول هاکان سگ که بود با این اتفاقی که براش افتاد سگ ترم شد.

دو روز بعد از بیمارستان مرخص شد.

من اخر هفته میخواستم برگردم ایران. دیگه تو امریکا کاری نداشتم درسم تموم شده بود.

مهرداد گفت باهام میاد میخواد یه مدت استراحت کنه. .. برا اخر هفته بلیط گرفتیم

زنگ زدم ایران خبر دادم میخوام پیام .

ولی مهرداد خبر نداد

رسیدیم ایران تو فرودگاه خانواده من همه آمده بود رویا، دایی پیمان، مامان پری، بابا علی، خاتون، کنایون، رامین. همه بودن اول از همه رویا بود که با خوشحال پرید بغلم گفت : دلم برات تنگ شده بود داداشی. رویا برام خیلی عزیز بود از همون بچگیش ولی داداشی گفتنش داغونم میکرد همیشه به چشم یه برادر نگام میکرد.

نگاش رفت طرف مهرداد

برا اولین بار تو اون ۲ سالی که با مهرداد آشنا شده بودم دیدم داره به چهره یه دختر با دقت نگاه میکنه . رویا هم داشت نگاش میکرد جفتشون میخ هم بودن

دستمو گذاشتم پشت رویا گفتم : مهرداد این خانوم خوشگل رویا دختر دایی عزیزه منه مهرداد خیلی محترمانه بهش دست داد.

بابا یه نفس عمیق کشید گفت : نمیخوام زیاد وارد جزئیات شم همه رو برات بگم خلاصی از هر جاش میگم .

رویا خیلی زود اسیر چشمای مهرداد شد .

بدتر از همه این بود که خودش امد بهم گفت : عاشق مهرداد شده سخت بود خیلی سخت من از رویا دست کشیدم حتی نذاشتم بفهمه که منم عاشقشم ... منم حاضرم جونم براش بدم نه اینکه به خاطر شکستن غرورم چیزی نگفتم .. فقط بخاطر اینکه صمیمیتی که باهام داره از دست نده شدم یه برادر واقعی براش همونجور که خودش میخواست.

رفتار مهرداد عجیب شده بود دیگه اون مهرداد مغرور که طرف دختری نمیرفت نبود. ولی یه چیزی بود که جفتشون از هم فرار میکردن رویا بخاطر بیماری قلبیش مهردادم به خاطر مشکلش که نمیتونست بچه دار بشه از یه طرفم حسام بود هم دانشگاهی رویا خیلی پسر خوبی بود اونم رویا دوست داشت . چند بار با خانوادش امد خواستگاری رویا ولی رویا هر بار جواب منفی میداد.

ولی حسامم جا نمیزد . تا زمانی که رویا نشست خیلی رک گفت که مهردادو دوست داره . حسام هم خیلی رک بهش گفت من تلاشمو میکنم . تو رو به دست میارم .

وضعیت قلب رویا بدتر شده بود دکترش چند بار تذکر داده بود باید هرچه سریع تر پیوند بشه . تو نوبت بودیم هر مرگ مغزی که حاضر میشد قلبشو اهدا کنه گروه خونیش به رویا نمیخورد

تا اینکه یک سال بد کتایون کوروش تصادف کردن . کتایونم قلبش پیوند زد به رویا

روز پیوند قلب رویا مهرداد هم اونجا بود . نگران از چهره مغرورش میبارید وقتی رویا بردن تو اتاق عمل . وقتی پیوند تموم شد هممون درگیر کاری مراسم کتایون بودیم مخصوصاً " من چون هم کوروش هم خاتون وضعیتشون داغون بود . این مهرداد بود که همش کنار رویا بود.

موقع مرخص کردن رویا وقتی دکترش امد معاینه اخر رویا انجام بده تاکید کرد به هیچ عنوان حق باراداری نداره . چون صد درصد باعث مرگه خودش میشه .

تنها کسی که از این خبر خوشحال شد خنده رو لباش امد مهرداد بود.

بابا برگشت نگاه غمگینشو به چهره متعجب من انداخت امد نشست نزدیکم گفت : امادهی بقیشو بشنوی

سرمو تکون دادم

بابا یکم نگاه کرد نفسشو داد بیرون گفت : مهرداد رویا خیلی بی سر صدا میرن سر زندگیشون رویا بخاطر مرگ کتایون حاضر نشد عروسی بگیره رفتن محضر عقد کردن بعدم رفتن کیش برا ماه عسلشون

روز عقد رویا

حسامو دیدم جلو در محضر بود

رفتم نزدیکش که گفت : اردلان اون لیاقت رویا نداره ...نمیتونه رویا خوشبخت کنه.

من : چرا داره تو الان از ناراحتیت داری این حرفو میزنی

حسام : خدا کنه داشته باشه .

بعدم رفت .

مامان خیلی اصرار کرد من زن بگیرم ولی قبول نکردم خیالم از زندگی رویا مهرداد راحت شد
زندگی اروم خوبی داشتن

از طرف بیمارستان امریکا برام دعوت نامه امد بهم پیشنهاد کار داده بودن

منم قبول کردم دوباره برگشتم امریکا

۲ سال گذشت من دیگه بر نگشتم ایران

تو بیمارستان کارمی کردم . یه روز مامان زنگ میزنه بهم میگه هر جور شده برگردم ایران .

هرچی گفتم چی شده هیچی نگفت . فقط بیا اردلان ایران رویا خیلی بهت احتیاج داره

همون شب با اولین پرواز برگشتم ایران . فقط مامان بابا آمده بودن فرودگاه سوار ماشین شدم

مامان برام تعریف کرد که رویا حامله شده ..

خیلی تعجب کردم گفت : چی میگی مگه میشه

مامان با گریه گفت : اره میشه رویا حاملس

اردلان تو مطمئنی مهرداد نمیتونه بچه دار شه

من : حالا که شده این گریه زاری داره میره بچه سقط میکنه .مهردادم حتما " خوب شده یا دکتر

اشتباه کرده.

مامان دوباره با گریه گفت : اردلان ابرومون رفت مهرداد میگه اون بچه من نیست میگه من عقیم

شدم نمیتونم بچه دار بشم .

من : غلط کرده مرتیکه این چه حرفی بچه اون نیست پس بچه کی . مامان سرشو تکون داد گفت

نمیدونم پیمان از این بی ابروی داره داغون میشه رویا یک کلام حرف نمیزنه لال شده .

من : الان رویا کجاست

مامان : خونه خودشون مهرداد در روش قفل کرد نمیزار از خونه بیرون بره .

من : منو ببرید در خون رویا .

من : چندماهشه

مامان : ۳ ماه

رفتم خونه رویا مهرداد درو به روم باز کرد داغون شده بود ریشش بلند شده بود دهنش بوی گند مشروب میداد .

بدون هیچ حرفی گفتم رویا کجاست

مهرداد قفل درو باز کردم رفتم تو اتاق دیدمش

تمام صورتش از کتک کبود بود

مثل یه بچه یتیم تو خودش جمع شده بود اروم اروم داشت اشک میرخت

رفت جلو بغلش کردم این دختر ضعیف رویای من نبود ..این رویا رویای که من به اردلان تحویل دادم نبود

صدای پوزخند مهرداد شنیدم . بلند گفتم : نگاه به قیافه مظلومش نکن من گلول این قیافه مظلوم خوردم...دختری هرزه

عصبی با عربده گفتم خفه شو مهرداد گمشو از اتاق بیرون

رویا از بغلم بیرون آوردم رفت طرفش پرتش کردم از اتاق بیرون به عربده هاشم محل نکرد درو بستم رفتم طرف رویا

بغلش کردم

اروم گفتم : داداشی من کار بدی نکردم ..من خیانت نکردم این بچه، بچه مهرداد

سرشو بوس کردم گفتم :من میدونم عزیزم میدونم . سرشو بلند کرد چشم سمت راستش کبود شده بود کامل بسته شده بود

رو دستاش جای کشیده شده کمر بند بود با گریه هق هق گفت : من فقط رفته بودم با حسام حرف
بزخم همین مامانش بهم زنگ زد که برم با حسام حرف بزخم

حسام حتی دست منم نگرفت

من : چرا اینا رو به مهرداد نمیگی

رویا : گفتم باور نکرد فقط کتکم زد

اروم بلندش کردم گذاشتمش رو تخت از اتاق رفتم بیرون انقدر عصبی بودم

رفتم یقشو گرفتم گفتم : حیون کثافت چه به روزش آوردی . چیکار کردی باهات

مهردا با عربده گفت : اینا رو به اون رویا هرزه بگو با من چیکار کرده بچه‌ی اون حسام حرومزاده
تو شکمشه

دیونه شدم حمله کردم بهش دعوا مون بالا گرفت نمیدونم کی به کلانتری خبر داد

جفتمون آمدن بردن

مامان بابا با دایی پیمان آمدن کلانتری

حاج یوسف مادر مهرداد آمدن کلانتری

مهرداد عوضی تو کلانتری عربده زد زخم از یکی دیگه حاملس بچه‌ی یکی دیگه تو شکمش . دایی
پیمان همون جا جا در جا تو کلانتری از بی ابروی سخته میزنه

حاج یوسف میاد جلو میگه من میدونم رویا پاک مهردادم به موقش میفهمه فقط خدا کنه
دیرنرسه .

دایی پیمان میرسونن بیمارستان

ما با تعهد ازاد میشیم . از کلانتری که میام بیرون میرم طرف خونه حسام فقط دعا دعا میکردهم

همون جای قبلی باشن همون جا میشستن زنگ در زدم تا حسام از در آمد بیرون

فقط گفتم جریان چیه

چرا رویا آمد پیشت .

حسام : مامان گیر داده بود زن بگیرم منم زیر بار نمیرفتم . مامان میره سراغ رویا بلکه رویا بیاد
باهام حرف بزنه

رویا هم میاد

ما فقط با هم دیگه حرف زدیم

وقتی رویا از خونه آمد بیرون منم پشت سرش میام تا جلو در مهرباداد جلو در خونه میبینیم .
هرچی از دهنش در میاد به من میگه . یه دونم محکم میزنه تو گوش رویا دست رویا میگیره
میبرتش. حسام به ارواح خاک بابا م من حتی دستم به رویا نخورد

من : رویا قبل از اینکه بیاد پیش تو حامله بود یا نه

حسام سرشو میندازه پایین میگه من به قران خبر ندارم به مچه
سرمو تکون میدم فقط اگه کار به شکایت برسه میای شهادت بدی.
حسام اره هم خودم هم مادرم میایم .

من : سریع ازش خداحافظی میکنم میرم طرف بیمارستان

ولی دیر رسیده بودم صدای جیغ مامان بیمارستان ورداشته بود . جیغ میزد میگفت داداشم رفت .
داداشم مرد .

دایی پیمان مرد. از بی ابروی که مهرباداد راه انداخت مرد

دایی خاک میکنیم بدون اینکه رویا دایی ببینه تو مراسم شرکت کنه .

مهرباداد حتی نمیزاره پاشو از خونه بیرون بزاره .

هرکاری میکنیم مهرباداد نمیزاره رویا ببینم .

یه روز با بابا مامان میریم خونه حاج یوسف

بابا بهشون میگه این بی ابروی که پسرت راه انداخته هیچ جوری نمیشه جمع کرد . باید از بچه آزمایش بگیرد تا معلوم بشه پدرش کیه .

حاج یوسف میگه: من شرمنده روتنم ما میدونیم اون دختر پاکه احتیاجی به این کارا نیست.
عصبی میگم پسرت اینو نمیدونه معلوم نیست چه بلای سر رویا تا حالا آورده . فردای همون روز بهمون زنگ میزنن از بیمارستان که خانوم رویا سلیمی بیمارستانه .

منو، بابا، مامان میریم

رویا برده بودن تو اتاق عمل

با پرستار بخش صحبت میکنیم میگه هفته پیش یه آقای آورده بودش بیمارستان تا از بچه تو شکم خانوم سلیمی آزمایش بگیرم انقدر خانوم سلیمی کتک خورده بود که به خونریزی افتاده بود هرچی بهش میگیم حالا این خانوم بده نمیشه ازش آزمایش گرفت . قبول نمیکنه میگه اگه آزمایش نگیرید نمیزارم بستری بشه . ما مجبور میشیم آزمایش بگیرم .

جواب آزمایش به آقای رادان میدیم اون اقا هم کاری بستریش خانوم سلیمی انجام میده بعد شماره شما رو میده از بیمارستان میره . الان بچه نارس به دنیا امد خانوم سلیم هم تو سی سی بستری هستن .

من : جواب آزمایش میشه بهم بگید

پرستار نمیتونیم جواب آزمایش دادیم به همون اقا

کارت پزشکیمو بهش نشون میدم تا اجازه میده یه نسخه از جواب آزمایش که پیش خودشون هست ببینم جواب آزمایش ۹۹ درصد دن ای با خون آقای مهرداد رادان مثبت بود

بچه خود مهرداد بود

مامان با گریه میگه فقط میخواست داداشمو ازم بگیره

میرم طرف سی سی رویا زیر یه عالمه دستگاہ بود

میرم سراغ بچه یه بچه نارس دکترش میگه به خاطر کتکاهی که تو دوران بارادری مادر بچه خورده و خونریزی که داشته مجبور شدیم بچه نارس به دنیا بیرم

برا همین ریش کامل نرسیده باید تا ۳ ماه تو دستگاہ باشه شاید ریش کامل بشه .

نگاه به اون بچه بود که تو دستگاہ خوابیده بود که باید تاوان بی اعتمادی مهرداد پس میداد.

از بیمارستان میام بیرون

خیلی دنبال مهرداد گشتم ولی نبود هیچ خبری ازش نبود نه خودش نه خانوادش. ناپدید شده بودن .

یک ماه بد رویا به هوش میاد . حالش بهتر میشه

۳ ماه کامل شبانه روز تو بیمارستان میومنه . تا بلکه بچهش ریش برسه بتونیم ببریمش

خونه..دکترش میگه معجزس که یه بچه ۶ ماه زنده بمونه

روزی که بچه مرخص میکنن دکترش میگه که باید با ریه نارس به زندگیش ادمه بد از همون

نوزادیش باید از اسپره و دستگاہ اکسیژن استفاده کنن

رویا اونجا داغون میشه .

انقدر گریه میکنه خودشو میزنه . تا با ارامبخش ارومش میکنیم

وقتی بچه مرخص میکنن زنگ میزنم به یکی از دوستانم که متخصص ریه بود تو المان

بهش صحبت میکنم میگه باید خودش بچه بیینه

با رویا بچه میریم المان . همایونم بچه میبینه همون حرفی که دکترای ایران زدن میزنه

ریه کامل زمانی که تو شکم مادر ۹ ماهش کامل پر شه ولی این بچه شش ماه نیمه ماه به دنیا امد.

برمیگردیم ایران . برا بچه اسم انتخاب میکنیم خود رویا میگه اسمشو میخواد بزاره ((باران))

اون بچه میشه باران ما . باران میشه ۶ ماه که رویا از غصه بیماری باران . دق میکنه شبش باران

حالش بد میشه

رویا داشت بهش شیر میداد که نفس باران میگیره هرکاری میکنیم همیشه نفس باران برگردونم

انقدر رویا جیغ میزنه خودشو میزنه . تا از حال میره به هزار بدبختی نفس باران برگردونیم ولی
رویا افتاد بیمارستان بازم زیر دستگاه سی سیو

همون شب وقتی بهوش میاد بهم میگه باران دستت میسپرم قول بده براش پدری کنی نزاری
دست مهرباد بیفته

قول من با صدای سوت دستگاه یکی میشه .

بابا بر میگردد یه نگاه به من که با تعجب دارم نگاهش میکنم میکنه..

با خودم میگه یعنی تو پدر من نیستیبابا اردلانم بابا واقعی من نیست چهره مهرباد امد تو
نظرم تازه فهمیدم چرا چهرش برام انقدر شناس ...چشماش مثل چشمای منهسیاه سیاه ...بابا،
رویا چشماشون سیاه نبود ...اصلا " چشم ابرو مشکی تو خانواده پارسا نبود... وای خدای من، من
چقدر جون سگی دارم با این همه بلا بازم زنده موندم . ..یعنی اردلان پدر من نیست...پس چرا این
همه سال بزرگم کرد این همه بهم محبت کرد...بخاطر من از همه چیش گذشت چرا..
چرا...یعنی بابا علی پدر بزرگ من نیست ...رامین ...عموی من نیست یعنی اینا این همه به بچه
ی محبت کردن که قاتل رویا بود ...که بی ابروشون کرد..

با کشیدهی که تو صورتم میخوره از فکر میام بیرون

دستم میزارم رو صورتم اروم میگم وای سوختم

بابا میاد جلو بغلم میکنه میگه بارانم خوبی...

بابا بود زد تو گوشم . بابا اردلانم

از شوک میام بیرون شروع میکنم جیغ زدم با جیغ مشت میزنم تو سینه بابام میگم دروغه ...بگو
دروغ لعنتی ...بگو الکی میگی.... این داستان از کجا سرهم کردی.... دروغ گو بابای من فقط توی
...بابا اردلانم توی.... مگه ادم میتونه به بچهی که بچه خودش نیست این جوری محبت کنه ...بگو
دروغ میگی لعنتی بابا بی توجه به مشتای که میزدم تو سینش فقط بغلم کرده بود گریه میکرد.

نفسم رفت دستام رفت طرف گلوم بابا سریع بغلم کرد بردم بالا تو اتاقم.

خوابوندم رو تخت ماسک گذاشت رو دهنم شیرشو باز کرد. شروع کردم به نفس کشیدن . .. تازه به عمق داستان پی بردم ... وای یعنی مهر داد پدر منه ... وای مادرم چه عذابی کشید خدای من . وای من این همه سال مامانم مصوب بیماریم میدونستم .

وای خدای من لعنت به من بیاد ... من هیچی نمیخوام حتی دیگه سلامتی هم ازت نمیخوام فقط اینا دروغ باشه ... بابا اردلانم بابای خودم باشه ..

چشمامو بستم دستم تو دست بابام بود . صدای خاتون شنیدم

اردلان جان داداش، پری با رامین آمدن پایین.

بابا دستمو بوسید گفت : الان میام

صدای بسته شدن در شنیدم

نفسم بهتر شد ماسک از رو صورتم برداشتم

نشستم رو تخت

تمام بلاهای که مهر داد سر مادرم آورده بود بابا برام تعریف کرده بود تجسم کردم انگار جلو خودم بودم .

انگار اونجا بودم یعنی مصوب بیماری من مهر داد لعنتیه ... فقط بخاطر اینکه به زنش ... به مادر من ... به عشقش ... اعتماد نداشت.

از رو تخت بلند شدم رفتم عکس مامان برداشتم گفتم : الهی من بمیرم تو چی کشیدی.

ولی میخوام بابام اردلان باشه ... بغض لعنتی دوباره پیچید تو گلوم دلم میخواست بشکنه میخواستم زار بزوم . چرا این بغض لعنتیم نمیشکنه

دستمو بردم رو میز تمام عکس رو با خشونت پرت کردم رو زمین با دادا گفتم بشکن لعنتی ...

قاب عکس پرت کردم طرف اینه قدی اتاق با صدا بدی شکست

شروع کردم جیغ زدن با جیغ حرف میزدم. چرا بغضم نمیشکنه ... چرا نمیتونم گریه کنم ... بدبخت بدبختی از این بدتر . هنوز این بغض نیگر میداری . اردلان پدرت نیست ... تو بچه اردلان نیستی.

در اتاق محکم باز شد رامین بابا آمدن تو اتاق

رامین خواست بیاد نزدیکم با جیغ گفتم: نیا من با تو هیچ نسبتی ندارم تو عموی من نیستی....
من با شما هیچ نسبتی ندارم . من خون یکی تو بدنم.

رامین : باران چی میگی تو برا ما عزیزی ما همون خانوادتیم . دوستت داریم.

میرم عقب

میگم نه نیست من یه ادم شوم نحسی که با پا گذاشتنم به این دنیا زندگی همتون سیاه کردم

نگام به بابا میره سرش گرفته نشسته رو زمین

مامان پری من که غمگین داره نگام میکنه الهی قوربونش برم اون اشکا رو برا کی داره میریزه
...برا من برا منی که خون کسی تو بدنم که ابروتون برده.

بابا علیم دستش رو شونه بابامه با چشمای قرمزش داره منو نگاه میکنی.

با صدای داد رامین ازشون چشم میگیرم با داد میگه باران عق ب نرو

ولی دیر شده بود.

پای چپمو گذاشتم رو خورده شیشهها صدا جیغم از درد بلند شد

رامین دوید طرفم

بغلم کرد گذاشتم رو تخت بلاخره این بغض لعنتیم شکست از درد پام شکست از شوزش که تو
پام بود شکست

سرمو برگردوندم تا پامو ببینم

بابا سریع امد طرفم سرمو گرفت تو سینش گفت : نمیخواد ببینی قوربونت برم . چیزی نشده.

همونجور که اشکام داشت میریخت از بغلش ادم بیرون نگام دوختم به چشمش

که قرمز قرمز بود.. دستمو بردم طرف صورتش گفتم : تو رو خدا بگو دروغ ...بگو من باران تو ..با

هق هق گفتم : من باران پارس فردم دختر تو...مشتمو زددم به سینش گفت : اصلا" چرا بعد ۲۰

ساله همچی گفتی... چرا واقعیت بهم گفتی... چرا بهم گفتی چه بلای اون مهرداد لعنتی سر مامانم
آورده ... چرا ... چرا؟

با جیغ گریه میگم بابای من توی لعنتی... من تو رو میخوام

بابا میاد جلو سرمو میگیره تو بغلش با صدای دورگش میگه تو دختر من هستی میمونی ... تو تمام
زندگی منی... هیچ کس به اندازه تو برام عزیز نیست...

دوبار نفسم گرفت تند نفس کشیدم خبری نبود چنگ زدم به لباس بابا

ار بغلش اوردم بیرون سریع ماسک گذاشت تو دهنم. تند تند نفس کشیدم لعنت به این بیاد
نمیزه راحت گریه کنم . هنوز اشکام داشت اروم میریخت

نگام به رامین افتاد اروم با باند داشت پامو میبستم .

با کشیده شدن دستی رو موهام نگاه برگردوندم مامان پری دیدم نشسته کنار

دلا شد پیشونیمو بوسید

گفت : تو دختر رویای عزیزم می برامون خیلی ارزش داری . تو نوه ما می مونی. بابا علی با لای سر

مامان پری وایساده بود. با یه لبخند غمگین گفت : باران پارس فرد میمونی ... یه نفس عمیق

میکشه میگه درست از خونمون نیستی ولی نومون هستی میمونی. هیچ کسم تو رو از ما نمیگیره

هیچ عوض نشده ما هنوز خانواده همیم . گناه مهرداد به پای خودشه . تو یه موجود بی گناه بودی

که داری تاوان بی اعتمادی مهرداد پس میدی. مهرداد لیاقت تو رویا نداشت.

نمیدونم چه جوری داشتم نگاهش میکردم

امدم نزدیکم

دلا شد چشممو بوسید گفت : اون جوری مظلوم نگامون نکن . بعدم سریع از اتاق رفت بیرون

نزاشت اشکاشو ببینیم.

بابا: مامان برو پیش بابا .

مامان پری سرشو تکون میده از اتاق میره بیرون

ماسک از رو دهنم ور میدارم

رامین میبینم نشسته داره شیشه های شکسته جمع میکنه .

بر میگردم یه نگاه به بابا میکنم

میگم: چرا این همه سال نیگرم داشتی... چرا انقدر دوستم داشتی... چرا سارا نیوردی تو این خونه

...چرا دوساله پیش که تصادف کردم انقدر نگرانم بودی... چرا چرا؟

بابا: میاد نزدیکم میگه چون دخترمی... بچه‌می... یادت گفتم من اگه بازم بچه داشتم نمیتونستم

مثل تو دوستش داشته باشم.

تو یادگار عشقی هستی که هیچ وقت منو به عنوان یه مرد قبول نداشت... تو امانت رویای... باران

تو باارزش ترین چیز منی...

اینا رو بهت گفتم چون نمیخواستم از زبون مهرداد بفهمی... مهرداد شکایت کرده که تو رو ازم

بگیره

با وحشت گفتم: _____ تو که نمیخواهی منو بدی بهش

بابا: معلومه که نه قوربونت برممگه میتونم همینجوری راحت ازت بگذرم .

بابا با تردید گفت: تو چی هنوز منو به عنوان پدرت قبول داری. نیمخیز شدم تو جام بغلش کردم

گفتم: اگه ازم بخوان خودم پدرمو انتخاب کنم فقط میگم اردلان پدر منه . من اون مردو

نمیخوام... اگه الان دارم تاوان کارای اون مردو پس میدم .. خیلی خوشحالم که کنارش تو رو دارم

... با گریه میگم کاش مامانم بود ... چه دردای که اون نکشیده ... بابا جونم من این همه سال اون

مصوب مریضیم میدونستم .

بغض چند سالم بلاخره ترکید از ته دلم زار زدم . برا مامانم ... برای کتکای که خورده بود ... برای بی

ابرو شدنش ... برای اینکه پیمان از بی ابروی چه جوری مرد. برا خودم که خون مردی که الان تو

بغلشم تو بدنم نیست ... برای خودم که خون اون نامرد تو بدنم... برای خودم که چشمام شبیه اون

نامرده ...

انقدر زار زدم انقدر گریه کردم . تا عقده‌های دلم خالی میشه بابا اروم درازم میکنه رو تخت

ماسک میزار رو دهنم . . بابا خواست از کنارم بلند بشه ماسک از رو صورتم ور میدارم

دستشو سفت میگیرم میگم نرو هیجا نرو

بابا نشست کنار گفت : باشه عزیزم . اینجام جای نمیرم .

میخوام یه لیوان اب برات بیارم

صدا رامین بلند میشه میگه من میارم داداش

با صدای اروم بابا چشمامو باز میکنم.

بابا : باران جان پاشو این اب با این قرص بخور

چشمامو از زور گریه داشت می سوخت.

کف پام بدجور ذوق میگرد.

قرص از بابا گرفتم گذاشتم تو دهنم لیوان ابم تا نصفه خوردم

دوباره دراز شدم تو جام.

بابا خواست ماسک بزاره تو صورتم گفتم : نمیخوام خوبم.

بابا با یه لبخند غمگین میگه باشه چشماتو ببند تا خوابت ببره.

نگاش کردم گفتم : بخوابم تو از پیشم نمیری!

بابا : باران جان من همینجا پیشتم هیچ جا هم نمیرم.

من : باشه پس بغلم کن میخوام تو بغلت بخوابم.

بابا با یه لبخند گفت :باشه امد کنارم دراز شد سرمو گذاشتم رو سینش. دستاش انداخت دورم

چشمامو بستم . انقدر امروز تشنج اعصاب داشتم که سریع خوابم برد .

**

اززبون اردلان

یه نگاه بهش کردم چشماشو بسته بود نفسای ارومش نشون میداد که خوابیده روی موهاشو
بوسیدم اروم سرشو گذاشتم رو متکا

الهی بمیرم برات چی کشیدی. پتو روش کشیدم.

همونجا نشستم رو تخت سرمو گرفتم تو دستام . با صدای رامین سرمو بلند کردم

گفت : پاشو. یه قرص بخور تو هم بخواب

باران حالا حالا ها بیدار نمیشه .

من: معدم داره داغون میشه .

رامین میاد نزدیکم

اروم میگه باز عصبی شدی پاشو بیا پایین یه چیزی بخور.

سرمو تکون میدم.

رامین بر میگردد نگاهشو میندازه به باران میگه کاش نگفته بودی مهرداد چه بلای سر رویا آورده
...تفلک داغون شده .

من : اگه نمیگفتم

نمیگفت : چرا تو منو بزرگ کردی ...چرا پیش پدرم نیستم.

رامین سرشو تکون داد گفت : چه میدونم . میتونه با این موضوع کنار بیاد

کلافه دستمو کشیدم تو موهام گفتم: نمیدونم ...رامین نمیدونم .

رامین : تا حالا اینجوری ندیده بودمش . برا اولین بار گریشو دیدم . هیچ وقت گریه نمیکرد . مگر اینکه از یه چیزی بترسه .

من : یکم غرور مهرداد داره ولی مهربونی های که از رویا به ارث برده جلو غرورشو گرفته .

رامین : پاش بدجور پاره شده بود

من شیشه از پاش کشیدم بیرون فکر کنم بخیه بخواد عفونت نکنه

پاشدم رفتم پایین تخت اروم باند از دور پاش باز کردم

پاشنه پاش بدجور بریده بود اندازه یه بند انگشت باز شده بود ولی عمق نداشت

بخیه نمیخواست ولی باید با پتادین شست شوش بدم

من : رامین برو از پایین پتادین با یه باند تمیز دیگه ور دار بیار

. رامین سرشو تگون میده میره

باند که باز کرده بودم انداختم تو سطل اشغال اتاقش .

رامین امد

پتادین ازش گرفتم اروم ریختم رو پاش

قرصی که بهش داده بودم خیلی قوی بود تا فردا صبح هم بیدار نمیشه .

با باند سریع پاشو بستم .

پاشدم رفتم دستشوی دستامو شستم

امدم بیرون

با رامین از اتاق رفتیم بیرون

مامان بابا با خاتون پایین تو سالن نشسته بودن .

مامان : خوابید

میرم میشینم رو کاناپه میگم اره یه آرام بخش بهش دادم .

مامان : الهی بمیرم برا بچهم.

بابا:به زمان احتیاج داره یه ذره زمان بگذره حالش بهتر میشه .

مامان : میتروسم این مهرداد عقل تو سرش نیست .بلاى سر باران نیاره

من : هیچ غلطی نمیتونه بکنه...باران اصلا" طرفش نمیره

رامین :باران سنش قانونی خودش حق تصمیم گیری داره داداش ول نمیکنه بره به اون عوضی

بچسبه

مامان : اره من از همین میتروسم ...به ذور باران نکشه طرف خودش

بابا عصبی گفت : بسه پری چرا داری یه سر ایه نحس میخونی . خدا پشتمونه هیچ اتفاقی هم

نمیفته .

من : یه نگاه به خاتون کردم تسبیح تو دستش بود داشت ذکر میگفت

گفتم : خاتون یه چی بیار من بخورم معدم درد گرفته

تا خاتون از جاش پاشد مامان گفت : بشین خاتون خودم یه چی براش میارم .

خاتون: پری مرغ سوخاری تو ماکروفر هست

نون باگد تازه هم خریدم تو جا نونی گذاشتم .

پاشدم گفتم : شما ناهار خوردی

بابا : اره پسرم ما خوردیم برو

رامین بلند شد گفت : من نخوردم

با رامین رفتیم تو اشپز خونه

مامان مرغ گذاشته بود رو میز داشت سالاد درست میکرد

مامان : اردلان جان باران چیزی خورده .

من : نه

براش یه تیکه رون بزار کنار .

مامان سرشو تکون داد یکم غذا خورم بلکه شوزش معدم خوب بشه

. غدام تموم شد

پاشدم رفتم از تو یخچال شربت معدم ورداشتم یکم خوردمش .

هروقت عصبی میشم سوزش معدم میگیرم . از اشپز خونه رفتم بیرون

رفتم نشستم پیش بابا .

بابا : پاشو برو یه دقیقه بخواب چشمات بدجور قرمز

سرمو تکون دادم گفت : نه خوبم

صدای زنگ در بلند شد

رامین از اشپز خونه امد بیرون رفت طرف ایفون

من : کیه

رامین امد تو سالن گفت : سارا خانومه

پاشدم رفتم جلو در یادم رفت بهش خبر بدم .

قرار شد جریان به باران میگم بهش خبر بدم .

از پلهای تراس امد بالا نگاهش بهم افتاد

اروم گفت : گفتمی بهش

من : سرمو تکون دادم

سارا آمد جلو دستمو گرفت گفت : تو خوبی

من : اره خوبم

بیا بریم تو

با سارا رفتیم تو

سارا با مامانینا احوال پرسى کرد .

رفتم نشستم رو کاناپه

سارا پالتوش در آورد آمد نشست کنارم گفت : باران چطوره کجاست .

من : خوبه خوابیده

کلافه دستمو کشیدم تو موهام

گفتم: سارا داغون شده باران ...داغون شد

از سینی که مامان جلوم گرفته یه لیوان چای ور میدارم .

سارا : دستشو میزازه رو دستم میگه زمان میخواد باید با این موضوع کنار بیاد

خودتم باید کنارش باشی.

سرمو تگون میدم میگم من همیشه کنارشم .

صدا زنگ موبایلم بلند میشه

دلا میشم از رو میز ور میدارم

محمد بود

الو

محمد : سلام اردلان خوبی

من : مرسی تو خوبی

محمد : قضیه به باران گفتم

نفسمو میدم بیرون میگم اره

محمد : اردلان پاشو بیا اینجا مهرداد اینجاس امیر قضیه بیماری باران بهش گفته!

من : خوب گفته که گفته باید میفهمید حالا من چرا پیام اونجا

امیر که از ماجرا با خبر نبود...فقط به مهرداد گفته باران مشکل تنفسی نداره همین منم از

جزئیات چیزی نگفتم . بیا خودت به مهرداد توضیح بده

من : باشه الان میام .

گوشی قطع میکنم

از رو مبل بلند میشم

بابا : کجا اردلان

میرم خونه محمد مهرداد امده اونجا . برم ببینم چی میگه

بابا : تنها میخوای بری

من : اره

از پلها رفتم بالا اول رفتم تو اتاق باران

هنوز خواب بود

در اتاق میبندم میرم طرف اتاق خودم سریع حاضر میشم . از پله میام پایین

مامان با نگرانی میاد جلوم میگه نری دعوا بگیری

با رامین برو

مامان : نه خیالت راحت

خودم تنها میرم .

میرم میشینم پشت فرمون

جلو در خونه محمد ماشین پارک میکنم

از ماشین پیاده میشم

زنگ میزنم

۲ مین بعد در باز میشه

میریم تو دکمه طبق ۷ اسانسور میزنم

میره بالا

در اسانسور باز میکنم میرم بیرون

مهرداد ارش جلو در بودن

بهش دست میدیم میریم

تو

مهرداد با وکیلشو امیر نشسته بود

امیر، وکیلش با دیدن من بلند میشن ولی مهرداد نه هنوز اون غرورشو داره .

با یه اخم داشت نگام میکرد.

منم خیلی خونسرد رفتم نشستم رو کاناپه روبه روش .

نگامو میندازم بهش میگم با من کاری داشتی.

محمد ارشم امد نشستن

مهرداد با همون اخم که رو صورتش میگه مشکل باران چیه براچی مریضه...چه بلای سرش

اوردی!

بلند زدم زیر خنده همشون با تعجب نگام کردن

خندمو جمع کردم عصبی گفتم : من چه بلای سرش اوردم.

مهرداد عصبی بلند شد گفت : اردلان باران چشمه برا چی مشکل تنفسی دارم

با صدای بلند گفتم : چون باید تاوان بی فکری های تو رو پس بده...وقتی اونچور رویا زیر مشت لگدت گرفته بودی اصلا" فکر میکردی ممکن به بجهت اسیبی برسه وقتی بردی بیمارستان تا ازش آزمایش بگیری دکترش بهت نگفت ممکن برا بچه مشکلی به وجود بیاد ... ولی تو چی گفتی تا ازش آزمایش نگیرن نمیزاری بستریبشه

وقتی جواب آزمایش گرفتی وقتی مثبت بود موندی ببینی چه بلای سر رویات بچه آمده

باران ۶ ماه به دنیا آمد با یه ریه نارس ... یعنی باید تا آخر عمرش با کپسول اکسیژن اسپره نفس بکشه ... یعنی نباید بوی دود سیگار یا هر دودی بهش بخوره ... انگشته اشارمو گرفتم جلوش گفتم: یعنی بوی همین ادکلنی که به خودت زدی بهش بخوره باید بره زیر کپسول اکسیژن یعنی دو قدم راه نباید بدوه .

چرا ... چرا!!!!

چون پدرش به مادرش اعتماد نداشت ... چون شک داشت چون اون بچه قبول نداشت!

مهرداد دیدم عقب عقب رفت گفت : داری دروغ میگی..داری دروغ میگی

نشست رو مبل سرشو گرفت تو دستاش

سرشو بلند کرد گفت: اردلان من به اندازه کافی دارم عذاب میکشم دیگه این دروغا رو سر هم نکن

من : دروغی بهت نگفتم همش واقعیت تمام آزمایشای باران هست از نوزادی تا دوساله پیش .

امیر ارش دیدن وقتی بارن حالش بد بشه به چه روزی میفته

مهردا عصبی بلند میشه میگه تو که انقدر ادعا پدر بودن داشتی چرا دنبال درمانش نبودی ... چرا تا حالا خوبش نکردی

من : چیکار میکردم هر جا میبردمش میگفتن مشکل مادر زادی زایمان زود رس
هر جا میرفتم میگفتن با اسپره کپسول اکسیژن میتونه به زندگیش ادامه بده .

مهرداد عصبی گفت : ببین اردلان با این چرت و پرتات نمیتونی من منصرف کنی بارن ازت
میگیرم

باران دختر منه

من : تولیقت باران نداری اگه لیاقت داشتی هم رویا هم باران با هم کنارت داشتی.

من تمام واقعیت بهش گفتم : تمام بلا های که سر رویا آوردی بهش گفتم .

حق انتخاب با خودش اگه تو رو انتخاب کرد ... اگه طرفت امد من میکشم کنار.

انگشت اشارمو گرفتم جلوش گفتم : اینو تو گوشت فرو کن ...اگه باران نخواستت ...اگه انتخابت
نکرد ...اگه حتی نخواست ببینتت ... دیگه حق نداری طرفش بیای .

اگه بلای سر باران بیاد به جان خود باران دارم قسم میخورم به جان خودش که هیچ کس تو دنیا
به اندازه باران برام عزیز نیست

زندت نمیزارم مهرداد با دستای خودم میکشمت این دارم جلو همه میگم .

کیانی وکیل مهرداد گفت : جناب پارسا باران باید تو دادگاه بعدی شرکت کنه اونجا بگه کدوتون
انتخاب میکنه دادگاه ۲ ماه عقب افتاده. بهتر تو این دو ماه با مهرداد صحبت کنه . و اون ببینه

سرمو تکون دادم دستامو زدم به کمر گفتم من واقعیت به باران گفتم پای دخترمم نمیزارم به
اونجور جاها باز بشه

در ضمن اگه باران خودش بخواد مهرداد ببینه میزارم در غیر این صورت نمیزارم نزدیک دختر من
بشید.

مهرداد عصبی با عربده پرید وسط حرف گفت : اون دختر تو نیست انقدر دخترم دخترم نکن .

با یه پوزخند رفتم نزدیکش

گفتم: فعلا " دخترت به من میگه بابا .. اسمش تو شناسنامه منه (سید باران پارس فرد)

مهرداد : میگیرمش اسمش از تو شناسنامتم در میارم

من : از شناسنامم در اوردیش از تو قلبش چه جووری میتونی در بیاری .

ازش رومو گرفتم رفتم طرف در ورودی خونه برگشتم به همشون که سر پا وایساده بودن داشتن به من نگاه میکردن گفتم : مهرداد عذاب وجدان دردش از سرطان ایدز هم بدتر خوشحالم که ۲۰ ساله داری با عذاب وجدان زندگی میکنی.

خواستم درو باز کنم برم بیرون

صداش بلند شد

گفت : اردلان من ۲۰ ساله دارم با عذاب وجدان زندگی میکنیم .انکار نمیکنم با رویا بد تا کردم من قبول دارم در حق رویا خیلی ظلم کردم .

رویا رفت ولی باران دخترم زنده

میخوام بقیه عمرم کنار دخترم با آرامشی که ۲۰ ساله دنبالشم زندگی کنم .

برگشتم طرفش گفتم : باران طرفت نمیاد الکی خودتو خسته نکنه ...اگه باران بیاد نزدیکت عذابت بیشتر میشه ...عذاب وجدانت دو برابر میشه!

بدم بی توجه به همشون از خونه زدم بیرون

بی خیال اسانسور رفتم طرف پلها از پلها رفتم پایین رفتم از خونه بیرون

سوار ماشین شدم.

سرمو گذاشتم رو فرمون . سرم داشت از درد میترکید ...خیالم از بابت باران راحت بود که منو ول نمیکنه بره طرف مهرداد ولی بازم یه ترسی داشتم ..میترسیدم مهرداد به دور باران بکشه طرف خودش .

سرمو از رو فرمون بلند کردم . دیدم مهرداد امیر وکیلشم از خونه آمدن بیرون محمد ارشم
 پیشتشون آمدن بیرون
 . ماشین روشن کردم
 سریع از اونجا رفتم .
 . تو راه بودم که گوشیم زنگ خورد
 . شماره خونه بود
 جواب دادم.

الو

صدای عصبی باران بود گفت : کجای تو مگه نگفتی از پیشم نمیری پس کجا رفتی هان.
 بدجور نفس نفس میزد

اروم گفتم : باران جان نزدیکم بابای دارم میام خونه.

با داد گفت : رفتی پیش اون عوضی اره میخوای منو بدی به اون

من : نه عزیزم این چه حرفی کی گفته رفتم پیش مهرداد

باران: خودم شنیدم مامان پری داشت به بابا علی میگفت..!

شروع کرد به سرفه کردن.

باران ماسک بزار رو دهنت.

باران..باران...بارن

فقط صدای سرفش میومد.

گوشی قطع کردم شماره رامین گرفتم

تا جواب داد با فریاد گفتم : شما تو خونه چیکار میکنید... برو بالا باران حالش بد شده .

رامین : باشه.. باشه

گوشی قطع کردم.

با بالاتری سرعت رفتم طرف خونه

خدا لعنتت کنه مهرداد ... با فریاد گفتم : خدا لعنتت کنه که دست از سر زندگی من ور نمیداری.

انقدر عصبی بودم اصلا " نفهمیدم چه جوری رسیدم جلو خونه

ریموت زدم در باز شد رفتم تو ماشین پارک کردم دویدم طرف خونه

کسی تو سالن نبود.

پلها رو رفتم بالا رفتم طرف اتاق باران همه تو اتاق باران بودن. بارانم رو تخت دراز بود ماسکم رو

دهنش بود

من : حالش چطوره؟

مامان : میخوای چطور باشهمیخوای چطور باشه ...

صدای ناله بلند شد مامان زد رو پاش با گریه گفت : خدا لعنتت کنه مهرداد.... خدا از رو زمین

ورداره ...سایه شومت تا کی باید رو زندگیمون باشهداداشمو بی ابرو کرد ...داداشمو سکه یه

پول کرد تو محلداداشمو کشترویا کشت ...حالا نوبت بارانه . حالا میخواد جیگر گوشمون

بگیره حالا میخواد دخترمو بگیره ...میخواد یادگار رویامو بگیره

صدا بابا بلند شد گفت : بسه پری مگه نمیبینی این بچه حال نداره

نگامو از صورت غمگین مامان که همینجور داشت اشک میریخت گرفتم رفتم نزدیک باران

نشستم رو تخت دستشو گرفتم تو دستم چشماشو باز کردم گفتم : خوبی بابای

یه اخم امد رو صورتش دستشو به شدت از دستم کشید بیرون

روشم ازم برگردوند.

بابا بلند شد گفت : خدارو شکر باران حالش بهتر اردلانم دیگه امد بیاد بریم پایین

دست مامان گرفت از اتاق رفتن بیرون

رامینم از کنار باران بلند شد . رفت

سارا داشت از اتاق میرفت بیرون اروم گفت : اردلان تب داره حواست باشه

سرمو تکون دادم

دست خاتون گرفت کمکش کرد بلند شه بدم از اتاق رفتن بیرون

درو بستن

اروم دستمو کشیدم رو سرش گفتم: بارانم . رفتم پیشش تا بگم من از دخترم نمیگذرم ...من دخترمو بهت نمیدم ... رفتم با غرور گفتم دخترم با اینکه فهمید من پدر واقعیش نیستم بازم منو انتخاب کرد...رفتم بگم دخترم انقدر منو دوست داره ...به راحتی منو ول نمیکنه بیاد طرف تو.

برگشت طرفم ماسکو از رو صورتش ورداشت گفت : بهش میگفتی نزدیکمون نباشه ...بهش میگفتی بره همونجا که ۲۰ ساله پیش بود ... بهش میگفتی باران خودش بابا داره بابا اردلانشو با دنیا عوض نمیکنه .

دلاشدم چشماشو بوسیدم گفتم : الهی من قوربونت برم... منم دخترمو... بارانمو با دنیا عوض نمیکنم ...منم از بارانم به راحتی نمیگذرم .

بد جور تب داشت

از کنارش بلند شدم گفتم : تبت خیلی بالاس بزارم برم یه چیزی بیارم تبتو بیارم پایین

چشماش از زور تب خمار شده بود اروم بستش گفت:باشه

از اتاق رفتم بیرون.

از زبون باران

نمیدونم ساعت چند بود از گرمای شدید از خواب بیدارم شدم. بدنم بدجور داغ بود.

کسی تو اتاق نبود.

بابا گفت تنهام نمیزاره پس کجا رفته.

از رو تخت بلند شدم

حالم خیلی بد بود.. بدجور ضعف کرده بودم.

رفتم پنجره اتاق باز کردم.

سرمو از پنجره کردم بیرون سرمای تو بدنم پیچید باعث شد لرز کنم.

سریع پنجره بستم اروم از اتاق رفتم بیرون.

رفتم طرف اتاق بابا در باز کردم رفتم تو نبود.

درو بستم دم نردها وایسادم دلا شدم پایین دیدم

همه تو سالن بود غیر از بابام

صدای مامان پری شنیدم گفت : علی اردلان رفت پیش مهرداد بلای سر مهرداد نیاره اردلان

بدجور از مهرداد کینه داره.

زانو هام خم شد نشستم همونجا دم نرده صورتمو با دستام پوشوندم گفتم : وای خدای من این

دیگه چه مصیبتی بود ...بابام قول داد منو تنها نذاره.

رفته پیش اون مرد عوضی واسه چی حتی دلم نمی خواست اسمشو صدا کنم ...یه ترسی تو تمام

بدنم ریخت که باعث شد لرزم شدید تر بشه بیشتر تو خودم جمع شدم با وحشت گفتم اگه بخواد

منو بده به مهرداد چی ...سرمو تکون دادم گفتم : نه.. نه ..نه!!!

بابا اردلانم منو خیلی دوست داره نمیزاره دست اون نامرد برسه به من .

دستمو گرفتم به نرده بلند شدم رفتم طرف اتاقم

تلفن از رو میز ورداشتم شماره بابا گرفتم

تا صدای الو گفتنشو شنیدم

. گفتم: کجای تو مگه نگفتی از پیشم نمیری پس کجا رفتی هان

بدجور داشتم نفس نفس میزدم بالا پایین شدن قفسه سینمو کامل حس میکردم

بابا: اروم گفت باران جان نزدیکم بابای دارم میام خونه.

نا خداگاه صدام رفت بالا گفتم: رفتی پیش اون عوضی اره.... میخوای منو بدی به اون اره!؟

دستمو گذاشتم رو قفسه سینمه بدجور میسوخت.

بابا: نه عزیزم این چه حرفی کی گفته رفتم پیش مهرداد

یه نفس عمیق کشیدم که نصفه امد گفتم خودم شنیدم مامان پری به بابا علی گفت..دیگه

نتونستم چیزی بگم گوشه از دستم افتاد صدا فریاد بابا شنیدم گفت: ماسک بزار رو دهن

دلا شدم شروع کردم به سرفه کردن سرفهام انقدر خشک بود که سوزش گلومو قشنگ حس

میکردم.

از رو تخت افتادم پایین. نفسم داشت قطع میشد

اروم دستمو گرفتم به تخت بلند شم که در اتاق با شدت باز شد رامین امد تو

سریع دوید طرفم بغلم کرد گذاشتم رو تخت ماسک گذاشت رو دهنم. چشمامو بستم یه نفس

عمیق راحت کشیدم. با احساس دستی که نشست رو پیشونیم چشمامو باز کردم

رامین بود دستش گذاشته بود رو پیشونیم

اروم گفت: تبش خیلی بالاس

سارا جون بالاترم میره از صبح تا حالا حمله عصبی داشته. صدا بابا علی شنیدم امد نزدیکترم

اروم دستشو کشید رو صورتم گفت رامین پاشو یه چی بیار پاشو بشو بدیم.

صدای باز شدن در امد

صدای بابا شنیدم:

حالش چطوره؟

صدای بغض دار مامان پری بلند شد

میخواهی چطور باشهمیخواهی چطور باشه.

صدای ناله مامان پری بلند شد گفت : خدا لعنتت کن مهرداد... خدا از رو زمین ورداره سایه شومت تا کی باید رو زندگیمون باشه ...داداشمو بی ابرو کرد ...داداشمو سکه یه پول کرد تو محل ...داداشمو کشت ...رویا کشت ...حالا نوبت بارانه . حالا میخواد جیگر گوشمون بگیره.

صدا بابا علی بلند شد گفت : بسه پری مگه نمیبینی این بچه حال نداره

بوی بابامو کنارم حس کردم ..این مرد پدر منه ... من بوی این مرد میشناسم...میگن بچهها بوی مادرشون از هم تشخیص میدن ولی.... من بوی بابامو ازهم تشخیص میدم .

من این مردو با دنیا عوض نمیکنم ...من از این مرد از این کسی که ۲۰ سال برام پدری کرد ... ۲۰ سال بخاطر من از همه چیش گذشت . من این مردو میپرستم .

این مردی که کنارم نشسته با چشمای بسته میتونم حدس بزنم چقدر نگرانمه این مرد پدر منه) اردلان پارس فرد)

ولی ازش دلخور بودم نباید تنهام میزاشت ..نباید میرفت پیش اون نامرد

دستش که نشست رو دستمو حس کردم چشمامو باز کردم

گفت : خوبی بابای

دستمو از دستش کشیدم بیرون رومو از چهره نگرانش برگردوندونم

بابا علی بلند شد گفت : خدارو شکر باران حالش بهتر اردلانم دیگه امد بیاد بریم پایین

دست مامان پری گرفت از اتاق رفتن بیرون

رامینم از کنارم بلند شد رفت

سارا داشت از اتاق میرفت بیرون اروم گفت : اردلان تب داره حواست باشه.

همشون از اتاق رفتن بیرون

کشیده شدن دستشو رو موهام حس کردم.

گفت: بارانم

رفتم پیشش تا بگم من از دخترم نمیگذرم... من دخترمو بهت نمودم... رفتم با غرور گفتم دخترم با اینکه فهمید من پدر واقعیش نیستم باز منو انتخاب کرد... رفتم بگم دخترم انقدر منو دوست داره.... به راحتی منو ول نمیکنه بیاد طرف تو

برگشتم طرفش ماسک از رو صورت برداشتم با بغضی که تو گلوام بود

گفتم: بهش میگفتی نزدیکمون نباشه... بهش میگفتی بره همونجا که ۲۰ ساله پیش بود... بهش میگفتی باران خودش بابا داره بابا اردلانشو با دنیا عوض نمیکنه.

دلشدم چشماشو بوسیدم گفت: الهی من قوربونت برم... منم دخترمو... بارانمو با دنیا عوض نمیکنم... منم از بارانم به راحتی نمیگذرم.

بد جور تب داشتم... داشتم میسوختم

از کنارم بلند شدم گفت: تب خیلی بالاس بزار برم یه چیزی بیارم تبتو بیارم پایین

چشمام از زور تب بسته شد. اروم گفتم: باشه فقط یه لیوان اب یخ بیار بخورم بدنم داره میسوزه

بابا: باشه عزیزم از اتاق رفت بیرون

دوست داشتم برم بشینم تو وان اب یخ

دستامو بردم بالا گذاشتم رو سرم گفتم: خدا جون این چه مصیبتیه... کاش همه اینا خواب باشه... کاش یه کابوس تلخ باشه که یه هو از خواب بپریم.

صدای باز شدنم در شنیدم برگشتم بابا سارا جون آمدن تو اتاق

بابا آمد نزدیکم تب سنج گذاشت تو دهنم

چند مین دیگه برداشتش تکونش داد با وحشت گفت: ۳۸ درجس نزدیکه تشنجه

نمیتونستم خوب ببینمشون چشمامو بستم

سارا جون: اردلان چرا ترسیدی خوب یه تب بر بهش بزن

سوزش امپول تو دستم حس کردم اروم چشمام نیمه باز شد

بابا : سارا وان حموم پر اب کن کمکش کن حموم کنه

بعد سرم بهش وصل کنم .

سارا : باشه

بابا

اروم زد تو صورتم گفت : باران جان چشماتو باز کن

اروم لای چشمامو باز کردم

بیا این لیوان ابو بخور

بابا با یه لبخند غمگین که تو صورتش بود گفت : بارانم یه دوش بگیر سارا کمکت میکنه

اصلا" حال بلند شدن نداشتم گفتم : نه خوابم میاد

بابا اروم دستمو گرفت کشید گفت : پاشو دوش اب یخ حالتو جا میاره نیمخیر شدم تو تخت لیوان

ابو همشو سرکشیدم .

کمکم کرد تا تو حموم رفتم

سارا جون امد تو حموم

بابا

رفت بیرون گفت : سارا من همینجا زیاد نزار زیر دوش بمونه

رفت بیرون درو بست

نشستم رو زمین تیکه دادم به دیوار سارا جون امد نزدیکم گفت : باران جان عزیزم بزار کمکت

کنم

با کمک سارا جون لباسمو در آوردم دوش اب یخ که ریخت رو سرم لرز شدید تو بدنم ریخت.

داشتم از حال میرفتم که سریع بازومو گرفت

نشوندم تو وان

سریع دوش گرفتم

حولمو تنم کردم بندشو بست .

سرگیجه شدید داشتم

پامو از حموم گذاشتم بیرون

سارا : اردلان نمیتون وایساه

بیا بغلش کن .

انقدر ضعیف شده بودم فکر نکنم هیچ وقت بنیه سابقمو به دست بیارم.

بابا دوید طرفم بغلم کرد گذاشتم رو تخت

پتو کشید رو

سارا جون امد از حمو بیرون

گفت : اردلان برو بیرون لباس تنش کنم بدجور لرز داره

بابا : باشه

سارا جون امد نزدیکم یه بلوز شلوار تنم کرد

دوباره دراز شدم

بابا امد تو اتاق

فقط سوزنی که تو دستم رفت حس کردم .دیگه هیچی نفهمیدم خیلی زود خوابم برد .

نمیدونم چه وقتی بود که چشمامو باز کردم از خواب بیدار شدم

یه نگاه به ساعت روی دیوار اتاقم کردم ساعت ۸ صبح بود.

پاشدم نشستم یکم حالم بهتر شده بود

بابا سارا جون تو اتاقم رو زمین خوابیده بودن

سارا تو بغل بابام بود دست بابامم دورش بود. نگامو دوختم به چهره مهربون بابام اروم

گفتم : من با خود خواهیم چه روزای از تو گرفتم.

تو حتی به خاطر من این زن تو این خونه نیووردی...به خاطر منی که از خونت نیستم...به خاطر

منی که با پا گذاشتم تو این دنیا...دنیای تو، رویا خانوادتو سیاه کردم.

از رو تخت پاشدم رفتم طرف دستشوی

اروم دستو صورتمو شستم مسواک زدم

آمد بیرون.

رفتم جلو اینه اتاقم یه نگاه به خودم کردم . عکس بابا که رو میز بود وردشتم یه نگاه به اون

عکس کردم یه نگاه به خودم تو اینه

هیچ شباهتی با این مرد نداشتم . هیچ

چشممام کپ اون مرد سیاهی چشمام کپ اون نامرد

نفسمو دادم بیرون موهامو شونه کردم جمع کردم بالا اروم رفتم طرف کمد لباسمو عوض کردم.

گوشی اسپریمو از رو میز برداشتم گذاشتم تو جیب پالتوم کیف پولمم برداشتم خواستم از اتاق

برم بیرون

برگشتم یه نگاه به بابام کردم دلم نمیخواست این مرد پدرمو ناراحت کنم..

رو کاغذ نوشتم

میرم پیش مامانم نگران نباش...اسپریمو با خودم بردم .

کاغذو زدم رو اینه

از اتاق امدم بیرون

از پلها رفتم پایین خدارو شکر کسی تو سالن نبود که بخواد سوال پیچم کنه
پوتامو پوشیدم رفتم تو حیاط یه نفس عمیق کشیدم حیاط پوشیده از برف بود .

از خونه رفتم بیرون

اروم شروع کردم به قدم زدن . کیف پولو کج انداختم دور گردنم دستامو کردم تو جیبم .

قدم به قدم پامو میزاشتم رو برفا تا جای پام بمونه ... بچه که بودم با مهسا پاهامون میذاشتیم رو
برفای سفید تا جای پامون معلوم بشه بعد شروع میکردیم به شماردن جای پاهامون ببینیم مال
کی بیشتر .

سرمو تکون دادم گفتم : کاش هنوز بچه بودم ... کاش یه دختر بچه کوچولو که درد و ناراحتیم فقط
گم شدن عروسکم باشه .. بابا اردلانم بیاد بگه اشکالی نداره یکی بزرگترشو خوشگلترشو برات
میخرم .

منم از خوشحالی ذوق کنم بپریم بغلش بوسه بارونش کنم . انقدر بهم خوبی کرده ... انقدر بهم
محبت کرد ... انقدر بخاطرم فداکاری کرده که باورم نمیشه این مرد پدر من نباشه ... این مرد هم
خون من نباشه . با صدای بوق ماشین از فکر امدم بیرون برگشتم عقب

یه پسر جون سرشو آورده بود از پنجره بیرون گفت : عاشقی ... قالت گذاشته .. میخوای خودتو
بکوشی برو یه جا دیگه خودکشی کن ما رو تو دردسر ننداز.

من : کی امده بودم وسط خیابون

بیخال پسر

رفتم تو پیاده رو

رفتم نزدیک یه اژانس

رفتم تو چند نفر نشسته بودن گفتم : یه ماشین میخوام برا بهشت زهرا

مرد ه چشم :خانومه !؟

من: پارسا

رفتم بیرون

یه پراید سفید که یه مرد مسن رانندش بود امد

در عقبو باز کردم نشستم

اونم حرکت کرد.

سرمو تکیه دادم به صندلی

نگامو دوختم به بیرون .

به این همه ماشین تو خیابون که کلی مشکل دارن ولی دارن برای رفع کردن مشکلشون تلاش میکنن.

انقدر فکرم درگیر بود ...اصلا" نفهمیدیم کی رسیدیم . نزدیکی بهشت زهرا بویم

گفتم : نزدیک یه گل فروشی نیگر دار.

جلو یه گل فروش ترمز کرد

از ماشین پیاده شدم . رفتم تو گل فروش .نگام دوختم به گلها

تو دلم گفتم : مامان چه گلی دوست داری دخترت نمیدونه چه گلی دوست داری

رفتم جلو چنتا شاخه گل رز مریم برداشتم

پولشو حساب کردم . رفتم تو ماشین

راننده هم حرکت کرد

ادرس قطعه دادم

ماشین نیگر داشت . پولشو حساب کردم گفت : میخواید وایسم

من : نه مرسی.

از ماشین پیاده شدم

رفتم طرف قبر مامانم .

خیلی وقت بود بهش سر نزده بودم...دخترت انقدر بی معرفته

که ۳ ساله بهت سر نزده .

همینحور از رو قبرا گذشتم تا رسیدم نزدیکه قبر مامان

ناخداگاه پاهام سست شد.

از حرکت وایسادم نگامو دوختم به قبر مامانم که اون نامرد نشسته بود کنار قبرش اروم داشت

گلارو میزاشت روش

دوتا قبر باهاش فاصله داشتم

سنگینی نگامو حس کرد سرشو بلند کرد اونم با تعجب میخ من شد.

خودش بود مهرداد...اون نامرد...همون عوضی که دنیای مامانمو سیاه کرد .

...چه طور روش میشه بیاد سر خاک مادر من ... سرخاک کسی که کنار پدرش خوابیده ...سر خاک

کسی که خودش مسبب مرگ جفتشون بود .

مهرداد اروم از جاش بلند شد ...ولی نگاهشو از من نگرفت

با صدای زنگ موبایل ازش چشم برداشتم از تو جیبم موبایلم در اوردم شماره بابام بود.

جواب

دادم : جانم بابا

صدای نگران بابا از پشت تلفن قشنگ تشخیص دادم

باران جان خوبی!

من : اره بابای خوبم!

بابا: صبر میکردی با هم میرفتیم!

من : میخواستم با مامان تنها باشم که نشد!

بابا: چرا کی اونجاست!

مهرداد هنوز داشت نگام میکرد ..صدا مو که داشتیم با بابام صحبت میکردم قشنگ میشنید

گفتم : آقای رادان اینجاست ...سر خاک مامانم ...سر خاک زنی که به چشم این مرد یه خیانت کار بود .

مهرداد دیدم چشماشو بست دستاشو مشت کرد.

بابا: باران جان بابای قول بده عصبی نشی ...بی احترامی نکنی...میدونی که دوست ندارم تربیتم زیر سوال بره .باشه عزیزم

منم الان میام اونجا

من : باشه باباجون قول میدم ...نمیخواه بیای من خودم زود بر میگردم

بابا : باشه دوباره بهت زنگ میزنم مواظب خودتم باش.

من : چشم فعلا" گوشی قطع کردم رفتم نزدیک قبر مامان

اروم نشستم رو زانو هام

گلای که آورده بود چیده بود از رو قبر برداشتم گذاشتم کنار

گل‌های که خودم گرفته بودم شروع کردم به پر پر کردن روی قبر

سایشو بالای سرم حس میکردم.

گلا رو پر پر کردم ریختم رو قبرم گفتم : چرا میای اینجا... تو مگه این زن یه خیانت کار
 نمیدونستی... مگه بچه این زن قبول نداشتی... چرا امدی دنبالش.

نشست کنار گلی که داشتم پرپر میکرد از دستم کشید بیرون

بوی عطر تندش پیچید تو بینیم

شروع کردم به سرفه کردن دستمو گرفتم به درخت بالای سر قبر مامان اروم از کنارش بلند شدم

اسپریمو از تو جیبم در آوردم تند تند زدم

یه نفس عمیق کشیدم .

تکیه دادم به درخت تا یکم حالم بهتر بشه

چشمامو باز کردم مهرداد رو به روم بود یه غمی تو چشماش بود . معلوم بود داره عذاب میکشه

...معلوم بود یه دردی داره درمان نداره .

لیوان اب گرفت نزدیکم

البته با فاصله گفت : بیا بخور

دستمو دراز کردم لیوان از دستش گرفتم یکم خوردم بقیشو ریختم کنار درخت

رفتم دوباره کنار مامانم

گفتم : نزدیکم نیا عطرت خیلی تند بوش حالمو بد میکنه

مهرداد سرشو تکون داد رفت کنار قبر پدر بزرگم پیمان نشست .

اروم گفت : اردلان همه چی بهت گفت با جزییاتش نمیخوام انکار کنم بگم اردلان دروغ میگه

سرشو بلند کرد نگاهش انداخت بهم گفت: بزار منم حرفامو بهت بزنم .

من : سرمو تکون دادم گفتم : حرفی نیست ... نمیخوامم بشنمو

بین آقای رادان ... به مادرم شک کردی ... کتکش زدی ... بی ابروش کردی ... سلامتی منو یه عمر ازم گرفتی. این همه بدی کردی ولی از یه لحظه ازت ممنونم ... از یه لحاظ چشم رو تمام این بدیها میبندم همینجا ازت تشکر میکنم .

با تعجب داشت نگاه میکرد.

گفتم : همه اینا رو ازم گرفتی .. ولی یه پدری بهم دادی که بهترین پدر دنیاس

اردلان بهم دادی

بخاطر اینکه با این همه بدی ولی اردلان بهم دادی من چشم رو تمام بدیها میبندم ... نزدیکم نیا ... بزار همون زندگی ارومی که با پدرم اردلان داشتمو داشته باشم .

هیچ جوری نمیتونی منو از اردلان بگیری.

مهرداد معلوم بود عصبی شده اینو از برجسته شدن رگای کنار شقیقش فهمیدم گفت : باران من پدرتمو تو از خون منی.

خیلی خونسرد شونهامو انداختم بالا گفتم : برام مهم نیست ... مهم نیست از خون اردلان نیستم ... من اون به عنوان پدر قبول دارم

سرمو انداختم پایین گفتم : الانم از اینجا برو میخوام پیش مامانم تنها باشم.

مهردا اروم گفت : باران بهم یه فرصت بده بزار منم پدریمو بهت ثابت کنم ... بذار منم پدر بودنمو بهت نشون بدم ... بزار منم بهت نشون بدم چقدر برام ارزش داری

سرمو بلند کردم نگاهمو انداختم تو چشمات گفتم : آقای رادان جای برای فرصت نداشتی ... اونیه که باید بهت فرصت بده من نیستم ... دستمو گذاشتم رو سنگ سرد مامان گفتم : این باید بهت فرصت میداد که اعجل مهلتش نداد.

من بدیهای که کردی با چشمام ندیدم ... فقط شنیدم ... اونم خلاصه .

دستمو کشیدم رو اسم مامان گفتم این دید... این زجر کشید... این وقتی فهمید عشقش بهش شک کرده شکست... این وقتی فهمید دختر کوچلوش باید به عمر تاوان بی اعمتادی شوهرشو پس بده دق کرد و مرد .

این باید بهت فرصت بده .

من بخشیدمت چون با اون کارای که کردی باعث شد پدرم اردلان بشه ... انقدر اردلان بهم محبت کرده ... انقدر برام پدری کرده ... انقدر برام فداکاری کرده . هنوز باورم نمیشه اون پدرم نباشه ... هنوز باور نمیشه.

مهردا دستاشو گرفت به سرش عصبی گفت : من این بخششتو نمیخوام .. من اینو نمیخوام ... من میخوام منو به عنوان پدر قبول کنی... من میخوام بشی باران رادان ... دختر مهرداد رادان من اینو میخوام.

با یه پوزخند گفتم :هیچ وقت همچین اتفاقی نیفته ... من سید باران پارس فرد میمونم ... و دختر سید اردلان پارس فرد هم خواهم موند هیچ کسم نمیتونه منو از اردلان بگیره . هیچ کس... هیچ کس!

دلا شدم رو قبر مامانو بوسیدم. گفتم مامانم یه روزی میام بهت سر میزنم که هیچ مزاحمی اینجا نباشه

بدون خداحافظی از این مرد از کنار قبر مامانم گذشتم رفتم

دستامو کردم تو جیبم اروم رفتم طرف در خروج بهشت زهرا

صدای زنگ موبایلم بلند شد.

از جیبم در اوردم

بابام بود.

جواب دادم سلام بابا

بابا: سلام عزیزم کجای

من : دارم میام خونه

بابا : الان دقیقا " کجای

من دارم میام طرف در خروج بهشت زهرا

بابا : باشه من نزدیک بهشت زهرا

جلوی در خروج وایسا باشه

من : باشه

بابا: باهاش حرف زدی

من : اره

بابا: باشه الان میام .

رفتم طرف در خروج

خیلی راه بود ولی انقدر فکر من درگیر بود اصلا" نفهمیدم کی از در رفتم بیرون

داشتم دنبال بابا میگشتم

که گوشیم زنگ خورد

جواب دادم

گفتم : بابا من جلو درم

بابا دیدمت

امدم

ماشین بابا جلو پام ترمز زد

رفتم سوار شدم گفتم :سلام

بابا: علیک سلام بر دختر بی معرفت

بیدار می‌کردیم باهام میرفتیم

من: میخواستم تنها باشم که نشد.

بابا ماشین روشن کرد راه افتاد گفت: چی بهت میگفت

برگشتم طرف بابا گفتم: خیلی گرسنه از دیروز تا حالا هیچی نخوردم

بابا: الان یه چی برات میگیرم.

نزدیک یه سوپر مارکت نیگر داشت

سریع از ماشین پیاده شد. رفت تو سوپر مارکت

خیلی زود برگشت

سوار ماشین شد

یه کیسه خوراکی خریده بود

از توش یه شیرکاکاعو در آورد گرفت جلو با یه کیک

گفت: بیا بخور

شیر کاکائو گرفتم اروم با کیک خورده

بابا هم ماشین روشن کرد

گفت حالا میگی بهت چی گفت: تمام حرفای که بهش زدم گفتم: بابا با یه لبخند نگام کرد گفت:

به خودم میبالم که دختر منطقی دارم.

گفتم: بابا دلم براش میسوزه خیلی داره عذاب میکشه.

بابا: همش به خاطر بیفکری خودشه اگه به رویا اعتماد داشت همچین اتفاقای نمیفتاد.

من: اره.

بابا دلم نمیخواود دیگه ببینمش ولی اینجور که معلومه دست از سر ما ور نمیداره

بابا: چرا ور میداره دیگه نمیدارم نزدیکت بشه

حرفو عوض کرد گفت: مهسا صبح امد دنبالت

من: اهان

بهش گفتم: نیستی

باران جان تا کی نمیخواوی بری دانشگاه... نمیخواوم به درسو زندگیت لطمه بخوره... میخواوم

برگردیم به زندگی سابقمون

من: از فردا میرم .

بابا با یه لبخند سرشو تکون داد

. دیگه تا جلوی خونه حرفی نزدیم .

سر کوچه بابا ماشین نیگر داشت گفت: برو خونه من یه سر به بیمارستان بزنم پیام

من: باشه فعلا"

از ماشین پیاده شدم

بابا رفت منم پیچیدم تو کوچه

اروم داشتم میرفت طرف خونه

یهماشین بوق زد از کنارم رد شد جلوتر نیگر داشت

مهسا از ماشین پرید پایین

با جیغ گفت: بمیری باران کجای کدوم گوری هستی نمای دانشگاه

ارشم از ماشین امد پایین

من: مرض تو هنوز ادم نشدی هیجان زده میشی جیغ نکشی

مهسا برگشت طرفش گفت : مرض

ارش آمد نزدیکمون گفت : خیلی پروی به خدا

من : رو به مهسا گفتم با ارش میپری

مهسا : پسر باحالیه خوشم میاد ازش.

ارش دستشو زد به سینش گفت : چاکریم

مهسا با ناز دستشو تکون داد گفت : افرین باید باشی.

ارش یه دونه زد تو سر مهسا پرو نشو دیگه

مهسا : بیخیال ارش

مهسا پرید بغلم کرد گفت : وای باران بگو چی شده

از بغلش امدم بیرون گفتم وای مهسا جون مادرت تو ذوق نکن کر شدم

مهسا : نمیشه خیلی ذوق زدم

من : چی شده

مهسا وای باران ارش اسکی باز اونم اسکی رو یخ

من : خوب بابا گفتم چی شده

مهسا واقعا " که قرار بهم یاد بده

من : جدی

ارش دیدم که دقیقا " پشت مهسا بود یه چشمک خوشگل زد گفتم : بله این که خیلی خوبه

وای باران من عاشق اسکی رو یخم مخصوصا " که همه رقصای باله بلدم

من : اونوقت کجا میخواد بهت یاد بده

شیرین جون

بی توجه به مهسا گفت : به فرماید بالا

ارش ممنونم مرس من باید برم

من : مرسی شیرین جون خاتون منتظر

شیرین جون

باشه سلام برسون

به ارش گفت به مینو جون آقای قربانی سلام برسونید

ارش چشم حتما " شما هم به آقای ملکی سلام برسونید

شیرین جون سرشو تکون داد رفت طرف خونه برگشت به مهسا گفت کلید رو ماشین بزار تو

پارکینگ

مهسا : باشه

شیرین جون رفت

مهسا باهامون خداحافظی کرد گفت : شب میام باران

من باشه

رفت طرف ماشین

بردش تو پارکینگ

برگشتم طرف ارش گفتم بیا بریم تو

ارش تکیه داد به ماشین گفت : نه مرسی بهتری

با تعجب گفتم : چطور

ارش : دیشب با بابا امدیم اینجا بدجور تب داشتی

یعنی ارش از قضیه خبر داره

معلومه که خبر داره عمو محمد وکیل بابا

امیرم که میشه خواهر زاده مهرداد صد در صد خبر داره وگرنه دیشب برا چی باید بیان خونه ما

من : اهان الان بهترم

ارش : خوشحالم که با اون موضوع کنار امدی

یه نگاه بهش کردم گفتم : دیگه کی میدونه

ارش فقط منو امیر بابا

مامانم نمیدونه

من : بهتر چون اردلان پدر من هستو میمونه هیچ کسم جاشو نمیگیره

ارش با یه لبخند گفت : معلوم که جاشو نمیگیره .

فقط تو زیاد خودتو اذیت نکن

من : اذیت نمیکنم چون میخوام هرچی که شنیدمو فراموش کنم . شما ها هم بهتر فراموشش کنی.

من : حتی نمیخوام به مهسا موضوع بگم . تو هم بهش چیزی نگو

ارش خیالت راحت .

با یه لبخند گفتم : چیکار کردی با مهسا

اولین پسری هستی که انقدر باهاش صمیمی شده

ارش ابروهایشو انداخت بالا گفت : هنوز داداش ارشتو نشناختی

من : اتفاقاً " خوب شناختمت

برا همین گفتم میتونی فکر رامین از سرش بیرون کنی

ارش یه هو اخماشو کشید تو هم گفت : امیدوارم دیگه بهش فکر نکنه

من : نمیکنه مطمئن باش

اگه خیلی زرنگ باشی راحت میتونی بری بشینی تو قلبش

نگاه به چهره مغرورش نکنه خیلی مهربونه

ارش سرشو تکون داد

من : نمیای تو

ارش نه دیگه برم

سلام برسون سرمو تکون دادم

کلید انداختم درو باز کردم رفتم تو خونه

ماشین رامین هنوز تو حیاط بود

از پلهای تراس رفتم بالا

بوتامو در اوردم رفتم تو

تو سالن کسی نبود

رفتم تو اشپز خونه

مامان پری ،بابا علی خاتون تو اشپز خونه بودن

بلند سلام کردم همشون برگشتن طرفم

بابا علی از پشت میز بلند شد امد نزدیکم گفت : سلام به دختر گلم خوبی

دستاشو باز کرد رفتو تو بغلش گفت : مرسی بابا علی

بابا علی

پیشونیمو بوسید

از بغلش امدم بیرون

رفتم نزدیک مامان پری بغلش کردم گفتم: مامان پریم چطوره

مامان پری با یه لبخند گفت: تو اگه خوب باشی منم خوبم

خاتون با لبخند داشت نگام میکرد

رفت نزدیکش لپشو بوسیدم گفت: خاتونم خوبه

خاتون: اره قوربونت برم

گفتم: ببخشید دیشب خیلی نگرانتون کردم

صدا رامین از پشت سرم شنیدم گفت: ما به اینکه تو همیشه مارو نگران کنی عادت کردیم

برگشتم طرفش گفتم کی با تو بود.

رامین امد جلو بغلم کرد گفت: کشتیمون دیروز دختر

از بغلش امدم بیرون گفتم: برا تو لازم بود تازه هیكلت امد رو فرم

رامین با لبخند گفت: هیكل من همیشه رو فرم بود

سرمو تگون دادم اره مگر از اینکه خودت از خودت تعریف کنی.

از اشپز خونه رفتم بیرون رفتم بالا تو اتاقم

لباسامو عوض کردم دراز شدم رو تختم با خودم گفتم: باران هر چی شنیدی فراموش کن اردلان

پدرت بود میمونه

مامان پری، بابا علی، بابا بزرگ، مادر بزرگت، بودن میمونن

رامین عموت بود هست.

صدا زنگ گوشیم بلند شد

از رو میز برداشتم جواب دادم الو

صدا بردیا بلند شد.

سلام بارانم خوبی

چشمامو بستم تو دلم گفتم چقدر دلم برات تنگ شده برا خودت ... برا صدات ... برا اخمات.

گفتم : سلام بردیا تو خوبی

بردیا:.....

بردیا : مرسی تو چطوری حالت بهتره .

خودمو زدم به کوچه علی چپ گفتم مگه حالم بد بود.

بردیا : پس من دیروز الکی نگران بودم اره

من: اره الکی نگران شدی چون چیزیم نبود فقط یه خورده تب داشتم همین ... داشتن یه پدر

دکتر تو خونه جای برا نگرانی نمیزاره .

بردیا با خنده گفت: اون که بله خوش بحالت که پدرت دکتره

با غرور گفتم: پس چی من به بابا اردلانم خیلی افتخار میکنم . بردیا با خندی که تو صداش بود

گفت :

بارانم یه کاری نکن به بابا اردلانت حسودیم بشه

من : چرا!!!!!!

بردیا اینجور که معلومه بابا اردلانتو از من بیشتر دوست داری.

تو دلم گفتم : هیچ کس به اندازه تو برام عزیز نیست.

ولی با بدجنسی گفتم : مگه من تو رو دوست دارم .

بردیا بلند زد زیر خنده گفت : یعنی دوستم نداری.

باشه اینجا پر دختر خوشگل که خیلی راحت میان میگن دوستم دارن یکشون هم ملیسا
میشناسیش که

هری دلم ریخت

بلند شدم نشستم گفتم : پس حسابی بهت خوش میگذره نه

بردیا : چطور

من : دختر خوشگل دور تن ... همه هم که عاشقتن ... چه ماموریت خوبی داری.

بردیا خیلی جدی گفت : من به اونا کاری ندارم .

من : یعنی اونا بهت کار دارن

بردیا خیلی خشک جدی گفت : یبار گفتم من دختری که خودش بیاد تو بغلمو نمیخوام

با مهربونی خنده‌ی که تو صداس بود گفت : من فقط گربه وحشیمو میخوام که الان میگه دوستم
نداره

با خوشحالی خودمو پرت کردم رو تخت گفتم : گربه وحشیت غلط کرده . گفته دوست نداره

بردیا با خنده گفت : یعنی داری

من : بیخیال بردیا میخوای زیر زبونمو بکشی.

بردیا خندید گفت : چیه ازت کم میشه بگی دوستم داری

من : حالا

بردیا باشه

باران خیلی خوشحالم که با قضیه خیلی و منطقی کنار امدی . عکس العمل رفتارت همون چیزی

بود که حدس میزدم

من : از اولشم تو خبر داشتی اره

بردیا با یه مکس کوتاه میگه: اره

نفسم میدم بیرون

میگم : میخوام هر چیزی که شنیدمو فراموش کنم اردلان پدر من بوده هست هیچ کسم جاشو نمیگیره

بردیا : معلومه ۲۰ سال پدرت بود ...قرار نیس تا فهمیدی از خونس نیستی فراموشش کنی.

من : دیگه نمیخوام در موردش چیی بشنوم ..چون واقعا " هنوز باور نمیشه نمیخوامم باور کنم .

بردیا : باشه

من : خوب کی برمیگردی

بردیا زد زیر خنده گفت باران عزیزم من تازه امدم ۲ ماه دیگه

من : ۲ماه میخوای چیکار کنی بابا همشون دستگیر کن جمشون کن بره دیگه

بردیا با خنده گفت: چشم خانومم چون شما دستور صادر کردید من همین الان اقدام میکنم

من : خودتو مسخره کن

بردیا خواست چیزی بگه در اتاقش باز شد صدا مسخره ملیسا بلند شد .

از این که اون ملیسا عوضی نزدیک بردیا بود من این همه باهاش فاصله داشتم .داشتم روانی

میشدم

صدای ملیسا قشنگ میشنیدم معلوم بود امد نزدیک بردیا

با ناز گفت : کیارش بیا بریم استخر ..هیچ کس پایین تو استخر نیست .

دوتا گوش داشتم دوتا قرض کردم ببینم بردیا چه جوابی بهش میده

بردیا : تو برو من الان میام

وای خدای من این میخواد پاشه با این دختر عوضی بره استخر

انقدر عصبی شدم

پای بریدمو کوبیدم رو زمین

درش بدتر شد چنان دردی گرفت اشک تو چشمام جمع شد از درد.

صدا ملیسا رو شنیدم با خوشحالی گفت : باشه من منتظرتم

بعدم صدای بسته شدن در اتاق امد

صدای بردیا امد الو باران

یه نفس عمیق کشیدم گفتم: بردیا کاری نداری میخوام برم

بردیا : باران جان چی میگی

من خیلی خونسرد گفتم: هیچی خوش بگذر بهت

خواستم گوشی قطع کنم صداش بلند شد باران تو واقعا " فکر کردی من با این میرم استخر

من : نه فکر نکردم مطمئنم میری

وگرنه ملیسا اینجور ذوق نمیکرد.

بردیا : باران واقعا " متاسفم تو هنوز منو نشناختی

عصبی گفتم ولم کن بردیا یه چی میگی اره شناختمت میدونم طرف دختری نمیری ولی یه دختر

اونم تو استخر با مایو بیاد نزدیکت یعنی میخوای بگی بازم طرفش نمیری اونم ملیسا که مطمئنم

بگم چه پوشیده حتی رنگشو بهت بگم .

بردیا : باران

درد پام خیلی بیشتر شده بود بدجور قاطی کرده بودم ولی هر جور بودم خودمو کنترل کردم

گفتم : بردیا من الان خیلی عصبیم نمیخوام یه چی بگم بدش پشیمون بشم کاری نداری

بردیا : باران من نمیرم

من : نه برو بهت خوش بگذر فقط مواظب خودت باشه

ولی یه ان کرمم ریخت چیزی که نباید میگفتم گفتم

راستی از روزت لذت ببر منم شاید به یکی پیشنهاد بدم باهش برم استخر فکر کنم قبول کنه

چنان عصبی غرید باران

دیگه صبر نکردم بقیه جملشو بشنوم گوشی قطع کردم

گوشی پرت کردم رو تخت

دلاشدم پامو ببینم بدجور خونریزی کرده

بود جوراب سفیدم خون خالی شده بود

داشتم سخته می کردم

دردش بیشتر شد

سریع بلند شدم پامو که گذاشتم رو زمین دردش بدتر شد

جرعت نمی کردم برگردم پامو ببینم

لی لی رفتم تا جلوی

در اتاق باز کردم رفتم از اتاق بیرون

دم نردها دلا شدم کسی تو سالن نبود

بلند رامین صدا کردم

رامین

رامین از اشپز خونه آمد بیرون

لقمه تو دستشو گذاشت تو دهنش گفت : هان چی

با ناله گفتم : رامین بیا بالا پام داره خونریزی میکنه

رامین عصبی گفت : معلومه خونریزی میکنه از صبح تا حالا روش راه رفتی

با جیغ گفتم: بیا یه کاری کن این خون لعنتی بند بیاد وگرنه خودمو از همین بالا پرت میکنم پایین.

بابا علی مامان پری از اشپز خونه امدن بیرون

برگشت منو بالا نردها دیدن

بابا علی باران جان چی شده

داشتم از ترس خون سخته میکردم از دست بردیا هم عصبی بودم بدتر داغ کرده بودم

با جیغ گفتم: رامین—————رامین سریع از اشپزخونه امد بیرون گفت : کولی بازی از خودت در نیار ..من موندم کجای خون ترس داره

تو اینجوری ازش میترسی

بابا علی با تحکم گفت رامین سربه سرش نذاره مگه نمیدونی باران از خون وحشت داره

رامین پلهای امده برگشت گفت : اخ یاد رفت باند بیارم الان میام

برگشتم نگام که به خونا افتاد با جیغ وحشت گفتم : وای وای وای هنوز خون داره میاد

وای

مامان پری دوید بالا اروم گفت : باران جان خون مگه ترس داره چرا اینجوری میکنی

عزیزم اروم باش الان نفست میگره

گفتم : وای مامان پری یه کاری کن این خون بند بیاد

الان میمیرم

بابا علی

رامین چیکار داری میکنی

رامین امدم امد

پلهها رو دوید بالا

همون موقع در اتاق باز شد بابا وحشت زده امد تو گفت : چیشده

رامین سریع بغلم کرد بردم تو اتاق

گذاشتم رو تخت

گفت : یه نگاه به هیكلت بکن بد اینجوری از دیدن خون جیغ جیغ کن

دنبال یه چی مگشتم تا بزخم تو سر این بشر تا خفه شه

رامین جورابمو داشت از پام در میاورد با خنده گفت : اگه یه چی بزنی به من تو میمونی این همه

خون

با جیغ گفتم: رامین صداتو ببر

رامین با خنده سرشو تکون داد باند تمیز دور پام بست

بابا امد تو اتاق

گفت : چه خبرتون صدا جیغتون تا تو کوچه میاد.

من : تقصیر این رامین بیشعور میدونه من از خون میترسم هی لفتش مید

بابا امد نزدیکم

گفت : با این پا پیاده راه رفتی معلومه خونریزی میکنی

رامین

منم همینو بهش گفتم

برگشتم طرف بابا گفتم : من تو این اتاق نمیومم

بابا با خنده

بغلم کرد

دستامو انداختم دور گردن بابا

بابا با لبخند گفت : رامین تمام خونای اتاق راهرو تمیز میکنی تا دخترم دوباره اون خونا رو نبینه

بترسه

رامین قیافشو جمع کرد گفت : برید ببینم اه اه اه اه حالمو بهم زدید. پدر دختر انقدر لوس

بابا :بذار خدا بهت یه دختر بده تو رو هم میبینیم

نیش رامین شل شد رفت تا بناگوشش..اخ گفتمی من عاشق دخترم .

گفتم : اه اه رامین جمع کن اون نیشو ..انقدرم دیگه ذوق نداره که ..تازه هر دختری باران همیشه

..هر بابای هم بابا اردلان من همیشه

بابا یه چشمک به رامین زد گفت : خوردی نوشه جونت

رامین : صبر کنید چنان دختری بیارم همتون کف کنید

با خنده گفتم : تو نمیاری..اون سوگل میاره تابلو

تو...

بابا لبشو گاز گرفت گفت : دیگه ادامه نده .

رامین : راست میگه بقیشو خودم بلدم .

مامان پری با یه لیوان اب قند امد تو اتاق

گفت : کجا میبریش

بابا : میبرمش تو اتاق خودم اب قند بیار تو اتاق خودم

مامان پری باشه

بابا منو گذاشت رو تخت خودش

گفت : یخ کردی باز فشارت افتاد

مامان پری لیوان داد دستم گفت : باران جان اخه قوربونت برم خون ترس داره به خاطرش
اینجوری میکنی

وای مامان پری هر وقت خون میبینم . قیافه اون پسر میاد جلوم .

مامان پری امد نزدیکم گفت : اصلا " ولش کن

الان بهتری

یه چشمک بهش زدم گفتم : اره حالا خوبم

مامان پری با لبخند سرشو تکون داد

بابا امد نشست کنارم رو تخت گفت : باران جان قرار نیست با دیدن خون همیشه اون صحنه بیاد
تو نظرت

من : بابا تو رو خدا یادم ننداز.

مامان پری بلند شد گفت : بیاید پایین نهار بخوریم

بابا : باشه مامان الان میایم

مامان پری از اتاق رفت بیرون .

بابا رفت طرف دستشوی

یه حس خیلی بدی داشتم یعنی الان بردیا با اون ملیسا تو استخره

اونم ملیسا انقدر قشنگ ناز عشوه میاد بعید نیست بردیا طرف خودش نکشه .

وای

دلّم گفت : باران جان بردیا نمیره طرف اون اون تو رو دوست داره

عقلم : چرت میگه باران بردیا هرچی عاشق باشه هرچقدرم تو رو دوست داشته باشه بازم یه مرده
با یه سری نیاز..ناخواسته کشیده میشه طرفش

با دستام صورتمو پوشوندم گفت : نه نه نه لعنت بهت بیاد بردیا .

با صدای بابا از فکر امدم بیون

یه نگاه بهش کردم گفت : چی شده تو فکری

با یه لبخند گفتم : هیچی همینجور داشتم فکر میکردم

بابا امد نزدیکم

به چی فکر میکردی

من : هیچی بیخیال

بابا یکم مشکوک نگام کرد گفت : باشه بیابریم پایین

خواستم پاشم خودم برم

بابا نداشت گفت : دوروز با این پا راه نرو تا جوش بخوره

امد جلو بغلم کرد

رفتیم پایین

گذاشتم رو صندلی خودشم نشست کنارم

باباعلی ، خاتون پشت میز بودن

بابا علی یه نگاه بهم کرد سرشو تکون داد گفت : با دو قطره خون چه جنجالی راه انداختی

یکم کاهو گذاشتم دهنم گفت : دوقطر کجا بود مثل شیر اب داشت ازم خون میرفت

بابا زد زیر خنده

رامین امد تو اشپز خونه نشست پشت میز گفت : اگه مثل شیر اب ازت خون میرفت الان تو سرد خونه بودی

بابا ،باباعلی با هم گفتن خدا نکنه

من : چه دوقطر چه شیر اب بدون هیچ خجالتی گفتم من از خون میترسم .

مامان پری دیس باقالی پلو گذاشت رو میز گفت : ولش کنید دیگه انقدر اسم خون نیارید

مامان پری دیس گوشت گذاشت رو میز گفت : اردلان برا باران بکش بچم از دیروز هیچی نخورده

بابا بشقابمو برداشت برام ریخت یه تیکه گوشتم گذاشت خودشونم شروع کردن به کشیدن

یکم از غدامو خوردم

میخواستم تصمیمی که صبح گرفته بودم بهشون بگم مخصوصاً " بابا گذاشتم غدامون تموم بشه

بعد بهشون بگم

غدامون خوردیم

بابا امد بلندم کرد گفت : بابا خودم میتونم برم

بابا باشه ولی دوبار پات خونریزی میکنی

از ترس خون دستامو سفت گرفتم دور گردن بابا

همشون زدن زیر خنده

بابا گذاشتم رو کاناپه خودشم نشست کنارم

بابا علی رامینم امدن تو سالن

مامان پری خاتونم امدن نشستن

خاتون : میوه میخورید بیارم

بابا علی نه بابا تازه ناهار خوردیم

رو به مامان پری گفت : پری خانوم کی بریم

بابا : کجا حالا میخواید برید..یه چند روزی اینجا بمونید خونه چیکار دارید

. مامان پری : نه عزیزم خونه کار داریم

راستی اردلان من با مادر سوگل تماس گرفتم جمعه میریم خوشون که جلو پدر بزرگش و
عموهای سوگل خواستگاری کنیم

بابا : مگه خواستگاری نکردی انگشترم دستش کردی

مامان پری : نرگس گفت پدر بزرگشو عموش باید باشن قیمة سوگل پدر بزرگشه میگه یه بی
احترامی به اوناس

بابا علی: راست میگه درست پدرش فوت کردم ولی عمو پدر بزرگ که داره

بابا : باشه ساعت چند

مامان پری بعد شام دیگه ۸ به بعد .

بابا سرشو تکون داد

گفتم : با اجازتون من یه چی بگم

بابا علی با خنده گفت بفرماید

من : میخوام درمورد خودم بگم و چیزای که متاسفانه شنیدم

همشون با ناراحتی نگام کردن

مامان پری: بگو عزیزم

نفسم دادم بیرون گفتم :چیزای که شنیدمو میخوام کلا" فراموش کنم من شما قبول دارم و

دوستتون دارم و از مهمتر بابا اردلان پدرم هست میمونه

درسته از خونتون نیستم ولی برام خیلی عزیزد . نمیخوام هیچی هم عوض بشه .

شما خانواده من هستید و میمونید .

و از همتون ممنونم که ۲۰ سال مثل نوه خودتون بچه خودتون باهام رفتار کردید . انقدر بهم محبت کردید که هنوز چیزای که شنیدمو باور ندارم .

ازتون میخوام شما هم فراموش کنید . من اون مرد قبول نمیکنم نخواهم کرد امروز حرفامو بهش زدم گفتم :واقعا" از یه لحاظ ازش ممنونم اگه این همه بدی کرد در عوض یه خوبی کرد اینکده پدری مثل بابا اردلان بهم داد و خانوادهی مثل شما

برگشتم طرف بابا علی که با یه لبخند مهربون داشت نگام میکرد گفتم : فقط بابا علی یه خواهش ازتون دارم

بابا علی: بگو عزیزم نشنید قبول

دست بابا گرفتم تو دستم گفتم بابا اردلانم تا حالا بخاطر من زندگی کرده ..به خاطر من از خیلی چیزاش گذشته . میخوام قبل از سوگل، سارا جون به رسمیت عروستون بشه اسمش بره تو شناسنامه بابام و بشه عروس بزرگتون و بیاد تو این خونه با ما زندگی کنه .

تنها خواهش من همینه .

بابا علی : خدارو صد هزار بار شکر میکنم که تو نوی منی من دوست داشتن... پدر بودنو به هم خون بودن قبول ندارم .

به تربیت قبول دارم به محبت کردن قبول دارم.

خدارو شکر میکنم که اردلان تو تربیت تو هیچی کم نداشت ..انقدر ازت مطمئن بودم که ترسی از فاحش شدن واقعیت نداشتم ...میدونستم به راحتی از ما دست نمیکشی.

شرطتم با جون دل قبول میکنم . چون یکی از بزرگترین ارزوهای من بود

مامان پری اشکاشو پاک کرد امد بغلم کرد گفت :

گونمو بوسید گفت: مرسی عزیزم مرسی .

دستشو از رو پام برداشتم بوسیدم گفتم : من باید از تون تشکر کنم ... ۲۰ سال مثل بچه خودت باهام رفتار کردی.

مامان پری بچه خودمی مگه غیر از اینه

رامین با خوشحالی گفت: مامان اشکاتو پاک کن

برادرزاده منو دستم کم گرفتی باران تکه یه دونس درست مثل عموش نمونس

بابا کشیدم تو بغلش گفت : دخترمو با خودت مقایسه نکن از سکه میندازیش .

خاتون : ایشالا همیشه به خنده شادی اردلان باید خونه برا عروست آماده کنی

بابا با خنده گفت : خاتون عروس کجا بود یه جوری میگی انگار منو سارا تازه با هم آشنا شدیم

من : راست میگه بابا دکوراسیون خونه کلان باید عوض بشه تو چکشو بنویس منو سارا جونم

میریم برا خرید ... به هر حال میخواد بشه خانوم خونه

. بابا رو موهامو بوسید گفت : چشم تو جون بخواه.

من : جونت مال خودت چون حالا حالا لازمت دارم .

بابا علی : رامین پیر سرکوچه شیرینی بخر تا خاتونم چای خوشگلشو رو به راه میکنه

رامین ای به چشم رامین از جاش بلند شد سرشو خاروند گفت : فقط خواهش داداش کار ماراتو رو

به راه کن دیگه تا پس فردا عقد کنید

این عقد من عقب نیفته که دیگه طاغت ندارم

بابا علی دمپایشو پرت کرد طرف رامین گفت : خجالت بکشه دوسال تحمل کردی ۲ ماهم روش

رامین : بابا جون ۲سال دنبالش بودم تا قبولم کنه حالا که قبولم کردم اونم منو میخواد . سخته

خوب

مامان پری : برو گمشو بی تربیت

شیرینی خامه بگیر.

رامین : چشم

. بابا با خنده سرشو تکون داد گفت : با اتیش تند این زودتر باید ترتیب عروسی بدید

مامان پری : اره به خدا همیشه زیاد عقد کرده نیگرشون داشت .

یه پارسا ها

همون زدیم زیر خنده

مامان پری لبشو گاز گرفت گفت : خاک بر سرم .

بابا علی : من اینجوری نبودم

مامان پری با اخم گفت : دهن منو باز نکن علی

تولد اردلان با سالگرد ازدواجم یکیه .

از زور خنده دلا شده بودم

بابا با خنده گفت : بسه مامان جان انقدر اسرار تون فاش نکن

خاتون با یه سینی چای امد تو سالن گفت : رامین نیومده

صدای زنگ بلند شد

بابا علی: حلال زادس امد

خواستم بلند شم برم درو باز کنم

بابا نداشت گفت : پا نشو .

تا غروب که مامان پری اینا بودن گفتیمو خندیدم

ولی یه غمی تو دلم

اونم این بود که بردیا با ملیسا رفته استخر یا نه

یعنی فقط دلم میخواد رفته باشه تمام موهای سر بردیا میکنم

نه اصلا" پا میشم میرم تو خیابون داد میزنم یکی بیاد با من استخر شنا

نه اصلا" چرا داد بزنی میرم کامران ور میدارم باهش میرم استخر اونم تو حیاطمون .

تا اونم عین الان من بسوزه

با صدای مامان پری از فکر امدم بیرون

مامان پری : اردلان یه زنگ به سارا بزنی بگو فردا شب شام میریم خونش

بابا : به این زودی

رامین : کجاش زوده دیرم هست

امشب بریم که فردا هم اینا برن عقد کنن

من : چه حولی تو من امشب نمیتونم پیام در ضمن سوگل هست در نمیره .

بابا: راست میگه رامین تو چه جور ۲ سال طاقت آوردی

با شیطنت یه چشمک به بابا علی زدم گفت : تازه بابا سارا جون عقد کنن بیاد باید برن ماه عسل

بد میریم تازه خواستگاری برا تو

رامین با داد گفت : دیگه چی میخوای یه بچه هم بیارن بعد

هممون زدیم زیر خنده

مامان پری

رامین فردا سه شنبس میریم خونه سارا ، ۵شنبه هم میریم برا عقد جمعه هم میریم برا تو دیگه

من : ۵ شنبه ما نیستیم نامزدی دعوتیم

رامین : نامزدی عموت... نامزدی خالته .. نامزدی عمت... واجب باید بری

نامزدی دوستم نمیتونم نرم

مامان پری با خنده گفت : صبح اینا عقد میکنن خوبه

رامین : عالی همین خوبه تصویب شد تمام

بلند شد گفت : تا نظرا تون عوض نشده بریم

مامان پری سرشو تکون داد، بابا علی بلند شد سرشو تکون داد گفت : یادش بخیر جوانی.

باهاشون خداحافظی کردم

رفتن

بابا تا جلو در باهاشون رفت

خاتون امد نزدیکم گفت : چرا جواب تلفن بردیا نمیدی چند بار طفلک بهت زنگ زد جوابشو

ندادی

الان زنگ زد به من گفت : بهت بگم کار واجب باهات داره حتما " جواب شو بدی

بیخیال گفتم : گوشیم بالا بود منم پایین بود

خاتون منم همینو بهش گفتم گفت : الان بهت زنگ میزنه . جوابشو بده مادر گناه داره راهش دوره

تو غربت حتما " نگرانته

تو دلم گفتم : همچین با اون حوریها تو غربتم تنها نیست.

گفتم : باشه بزار بابام بیاد

بابا امد گفتم: منو میبری بالا

بابا امد بغلم کرد بردم بالا گذاشتم رو تخت

گفت : چیزی لازم داشتم صداس کنم از اتاق رفت بیرون

گوشیمو از رو تخت برداشتم ۸ تا میسکال داشتم

همون موقع گوشیم زنگ خورد بعد چنتا بوق جواب دادم بله

بردیا: با داد گفت باران شانس آوردی نزدیکم نیستی وگرنه

من: دقیقا " منم همیچین حسی دارم اگه نزدیکم بود تمام موهای سرتو میکنم

بردیا عصبی گفت: باران اون چه حرفی بود که زدی.

من: همون حرفی که ملیسا زد تو ذوق زده شدی.

با داد گفت: دختری احمق خودتو با ملیسا مقایسه میکنی.

من: نخیر تو یه کاری میکنم خودمو با اون مقایسه کنم.

بردیا: چیکار کردم من فقط از سر خودم بازش کردم...گفتم از اتاق بره...واقعا" فکر کردی من پا

میشم با اون برم استخر

من: دروغ میگی..مطمعنم که رفتی.

بردیا نفسشو داد بیرون گفت: نرفتم.

خواستم جوابشو بدم در اتاق باز شد بابا با لباس بیرون بود امد تو

گفتم: چند لحظه گوشی

برگشتم طرف بابا گفتم: کجا میری

بابا: باران من ۲ساعت دیگه عمل دارم باید برم بیمارستان

..به احتمال زیاد شب نمیام. رو پات راه نری دوباره خونریزی میکنه.

منم خونه نیستم.

سرمو تکون دادم

بابا: اگه یه موقع دوبار خونریزی کرد نترس... وحشت نکن

باندشو عوض کن

با ترس گفتم: مگه دوباره خونریزی میکنه.

بابا : نه اگه روش راه نری هیچیش نمیشه.

میخوای حاضر شو ببرمت خونه مامان پری.

من : نه مهسا داره میاد اینجا.

بابا : باشه مواظب خودتم باش.

من : باشه.

بابا خواست بره بیرون گفتم : بابا به خاتون بگو اگه مواد لازنیا داره برا شام درست کنه مهسا شام میاد اینجا.

اگرم نداشت براش بخر

بابا : باشه فعلا"

رو پاتم راه نرو

من : باشه .

از اتاق رفت بیرون

گوشی گرفتم دم گوشم گفتم : الو

بردیا : پات چی شده

من : هیچی دیشب رفتم رو شیشه

بردیا اروم گفت : الان پات چطوره

من : خوبه فقط نباید روش راه برم . خونریزی میکنه .

بردیا : باران باور کردی نرفتم

دلَم نمیخواست زیاد کشش بدم هم اعصاب خودم داغون کنم هم اعصاب اونو برای اولین بار دلَم و عقلم باهم گفتن باور کن دروغ نمیگه.

گفتم :اره باور کردم .

بردیا : از دستم ناراحتی

من : نه دیگه نیستم .

بردیا : خوبه ولی من از دستت خیلی ناراحتم

من : چرا اونوقت

بردیا : بخاطر اون حرفی که زدی.و اینکه خودتو عین ملیسا دونستی.

من : اخه میدونی چیه اون موقع بدجور از دستت عصبی شدم ..باید یه جوری تو رو هم عصبی
میکردم

بردیا : کاملاً" قشنگ تلافی کردی از عصبانیت اونور تر بودم فقط شانس آوردی نزدیکم نبودی

با خنده گفتم : اتفاقاً" قیافتو تصور کردم که چه جوری شده بودی.

بردیا با خنده گفت : خوبه تصور کردی اون حرفو زدی

من: خوب حالا دیگه ولش کن .

بردیا : اندفعه میبخشمت دفعه دیگه ببخششی تو کار نیست

با پروی گفتم : من کی ازت معذرت خواهی کردم .

بردیا : باران کل کل نکن اصلاً" ولش کن قضیه استخر کلاً" فراموش کن

من : باشه تو هم فراموش کن

بردیا : چه خبر دیگه

قضیه تصمیمی که گرفته بودم در مورد بابا سارا جون بهش گفتم.

بردیا : باران بهترین کارو کردی.خیلی خوشحالم که بچه بازی از خودت در نیاوردی

من : بردیا تو الان دقیقاً" کجای

بردیا : دبی چطور

نفسمو دادم بیرون گفتم هیچی همینجوری

الان تو خونه ملیسا اینای

بردیا : اره

خواستم چیزی بگم در اتاقم با شدت باز شد مهسا امد تو با جیغ گفت : بمیری باران .. بمیری یک

ساعت دارم زنگ میزنم. چرا جواب نمیدی ... خوب مگه این گوشی کوفتی تو پشت خطی نداره

من : چته خوب .. چه کار مهمی داشتی

مهسا امد تو اتاق نشست رو تخت گفت : سهیل الهام با بهار استاد دارن میان اینجا خواستم اینو

بهت بگم . دیدن تو الاغ

من : خیلیه خوب حالا گفتی.

مهسا چپ چپ نگام کرد.

گوشی گرفتم دم گوشم گفتم : بردیا کاری نداری

بردیا : نه عزیزم مواظب خودت باش.

من : تو هم همینطور

بردیا : چشم

فردا اگه شد بهت زنگ میزنم

من : باشه ولی اگه شدزودتر بیا

بردیا با مهربونی گفت : باشه عزیزم قول نمیدم . ولی اگه شد یه روز میامو برمیگردم

من : اره خیلی خوبه سعی خودتو بکن

بردیا باشه بارانم خداحافظ

من : خداحافظ

گوشی قطع کردم.

یه نگاه به مهسا کردم که با اخم داشت نگام میکرد گفت : از کی تا حالا با این اقا پلیسه انقدر صمیمی شدی باهاش تلفنی حرف میزنی... بهش میگی مواظب خودش باشه... زود از سفر برگرده . چشماشو ریز کرد گفت : از کی ؟!؟!

زدم زیر خنده عین باز پرسا شده بود گفتم : قضیش مفصله

گفتم : سهیل بهار برا چی دارن میان

مهسا : میخوان بیان بهت سر بزنی دو روز نیومدی دانشگاه

من : اهان

مهسا امد رو تخت کنارم نشست گفت : زود تند سریع ماجرا برام تعریف

کن

یه نگاه به چهره فوضولش کردم

نمیخواستم از قضیه مهرداد با خبر بشه چون اون قضیه از نظر منو بابام تموم شده بود.

ولی قضیه بردیا بهش گفتم ولی نگفتم ماموریتش در مورد پدر ملیساس

مهسا با جیغ گفت : بمیری تو عاشق شدی به من نگفتی .

قیافشو جمع کرد گفت : باران میتونی با همچین ادمی زندگی کنی

یه جوری ترسناکه

من : بردیا برا من ترسناک نیست

ولی عجیب تو از یکی ترسیدی.

مهسا : وای باران خیلی جذبه داره

ولی پسر خوبی

غمگین گفت : خوبه حالا تو عاشق کسی شدی که اونم عاشقت بوده.

دستمو انداختم دورش گفت : مهسا تو هنوز رامین بیخیال نشدی

مهسا یه نگاه بهم کرد گفت : نه بعضی وقتی فکرم میره طرفش

من : چرا فکر تو درگیر یکی دیگه نمیکنی ..یکی که دوستت داره

مهسا : الکیه مگه عاشق بشی خیلی زودم طرف فراموش کنی

بعدشم کی منو دوست داره من خودم خبر ندارم

گندم زدم.

..دوست نداشتم تا ارش خودش به مهسا نگفته من بهش بگم

ولی خیلی زود جمش کردم گفتم :چه میدونم تو فامیلتون ببین کسی هست دوستت داشته باشه

مهسا بیخیال گفت : برو بابا ...اگه منظورت مانی مامانم عمرا" با ازدواج منو مانی موافقت کنه

...خودمم ازش خوشم نییاد

مانی پسر عموی مهسا بود.عاشق مهسا

ولی مامان مهسا مخالف شدید بود

علت مخالفتشم دختر عمو پسر عمو بودنشون بود .

میگفت خدا یه بچه ناقص بهتون میده .

مهسا :

من طرف کسی نمیرم که دوستش نداشته باشم

من:اره الان اینو میگی...چون هنوز فکرت درگیر رامینه

وای مهسا من منظورم مانی نیست .

مهسا : پس کیو میگی.

من : ارش پر خوبیه باهاشم که صمیمی شدی سعی کن بهش علاقه مند بشی

مهسا : دست کشید تو موهای لختش گفت : باران یه بار یه طرفه عاشق شدم بسمه

نمیخوام دوباره ضربه بخورم

من دیگه قید عشق عاشقی زدم.

. یه نگاه به چهرش کردم که هر ان نزدیک بود گریش بگیره ولی معلوم بود جلو خودشو گرفته

حرفو عوض کردم گفتم : بیخیال بیا یه سشو هار به موهام بکش.

نمیخوام سهیل اینا باید انقدر شلخته باشم.

مهسا سرشو تکون داد گفت باشه .

رفت سشوهار آورد اروم شرع کرد موهامو سشوهار کشیدن گفت : لختش کنم

من : نه فقط حالتش بده

مهسا باشه

سشوهار موهامو تموم ش.د.

پاشدم پامو گرفتم بالا لی لی رفتم جلو اینه

مهسا اینه اتاقت چرا شکسته .

برگشتم طرفش گفتم: همینجوری

مهسا چشماشو ریز کرد گفت : اینی که به در کمد وصله همینجوری الکی افتاده شکسته تو هم

رفتی پاتو گذاشتی روش

سرمو تکون دادم گفتم : چشم نخوری قشنگه سشوهار میکشیا .

مهسا : پاشد امد دست کشید رو موهام

دم موهامو کشید گفت : حرفو عوض نکن .

من : اخ موهام روانی

مهسا : چرا اینه اتاقت شکسته

من : بیخیال مهسا دوباره حالم بد شد منم سگ شدم زدم اینه رو شکوندم .

حالا هم بیخال برو از تو کشوم لباس بیار لباسمو عوض کنم

مهسا سرشو تکون داد

رفت یه دست بلوز شلوار ورزش ادیداس قرمز

اورده برا زیرشم یه یقه اسکی سفید

تنم کردم

مهسا : زنگ بزنم برا شب ارشم بیاد

یه نگا بهش کردم گفتم: بزن

مهسا گوشیشو از شلوارش در آورد

شماره گرفت :

مهسا : الو سلام ارش خوبی

.....

مهسا : من خونه بارانم تو کجای

.....

مهسا : پاشو بیا اینجا

.....

سهیل الهام، با بهار استاد مستوفی هم میان

.....

مهسا : خوب با امیر بیا دیگه

.....

فکرم رفت طرف امیر ،امیر میشه خواهرزاده مهرداد

با یه پوزخنده گفتم یعنی پسر عمه من . اصلا " دوست نداشتم دیگه با امیرم در ارتباط باشم .

دوست نداشتم چیزای که به مهرداد مربوط میشه . من باهاش در ارتباط باشم .

.خواستم بگم امیر با خودش نیاره که مهسا گوشه قطع کرد

مهسا امد نشست کنارم گفت : امیر ارشم میان

من : مهسا زنگ بزن بگو امیر نیاره

مهسا با تعجب گفت : برا چی

من : خوشم نمیاد ازش دوست ندارم اون باشه

مهسا : چی میگی چیکار اون داری ارش پیش امیر بود زشته بود بگم امیر نیاد

کلافه گفتم : مهسا بحث نکن گوشه بده خودم میگم

ارش پسر دوست بابامه

امیر باهامون ثنمی نداره که پاشه بیاد

مهسا : همکلاسیت که هست باهشون دوستیم .

من : مهسا گیر نده

مهسا گوشه گرفت طرفم گفت : من که روم نمیشه خودت بهش بگو

من : باشه تو برو پایین به خاتون بگو برا شام میان

مهسا : باشد

گفت : باشه ولی یه جوری بگو امیر ناراحت نشه .. حرکت خیلی زشته .

از اتاق رفت بیرون

منم شماره ارش گرفتم .

بعد چنتا بوق جواب داد

الو

صدا ارش نبود فکر کنم اشتباه گرفتم.

گفتم : الو سلام آقای قربانی

صدا : سلام باران خوبی من امیرم.

نفسم دادم بیرون گفتم : سلام خوبی ارش کجاس

امیر : مرسی ارش رفته دستشوی

من : باشه اگه امد بگو حتما " بهم یه زنگ بزنه

امیر : باشه

بدون خدا حافظی گوشی قطع کردم.

نمیدونستم حرفی که میخواستم بزنم درسته یا نه

قبلا" از اینکه ارش زنگ بزنه شماره بابا گرفتم فقط خدا کنه نرفته باشه تو اتاق عمل

هرچی بوق خورد جواب نداد گوشی قطع کردم .

گوشی پرت کردم تو تخت

جورابامو پام کردم تا باند پام معلوم نباشه

رو پنجه پای سمت چپم راه رفتم

رفتم جلو اینه

نشستم رو صندلی یکم ارایش کردم .

موهامو جمع کردم بالا کلیپس زدم که گوشیم زنگ خورد

اروم رفتم نشستم رو تخت گوشی جواب دادم

الو ارش!

ارش : سلام باران خوبی

من : اره ارش پیش امیری

ارش : اره چطور

من : میتونی یه دقیقه از پیشش بری

ارش : اره صبر کن

صدای باز شدن در اتاق امد بعدم بسته شدنش

گفت : بگو تنهام چی شده

من : ارش نمیدونم حرفی که میخوام بزنم درست هست یا نه

ولی میخوام بگم

ارش : بگو باران

من : میشه امیر با خودت شب نیاری

ارش : چرا

من : من دوست ندارم هرچی که به مهرداد مربوط بشه باهاش در ارتباط باشم . امیرم یکی از اوناس

ارش نفسشو داد بیرون گفت : بین باران درکت میکنم . ولی با امیر به عنوان یه همکلاسی آشنا شدی . نه به عنوان خواهر زاده مهرداد

که بخواهی به خاطر مهرداد دوستیتو باهاش بهم بزنی

ولی باشه اگه اینجوری میخواهی بهش میگم نیاد

من : نه ارش نمیخواد بهش بگی ولی بهش بگو به هیچ عنوان اسم مهرداد جلو من نیاره ..هیچ صحبتی در مورد مهرداد نمیخوام بشنوم من فقط یه همکلاسیم براش همین

ارش : باشه بهش میگم

من : مرسی ارش

ارش : خواهش میکنم

من : فعلا " شب میبینمت .

گوشی قطع کردم

پاشدم یکم عطر ملایم زدم

لباسم خوب بود یه شلوار ادایس نه خیلی گشاد بود نه خیلی جذب

یه یقه اسکی سفید پوشیده بودم

سویشرت بهاری قرمزم پوشیدم روش زیپشو تا نصفه کشیدم بالا

اروم و با احتیاط از اتاق رفتم بیرون

پنجه پامو اروم گذاشتم رو پله اروم اروم رفتم پایین

صدا مهسا خاتون از تو اشپز خونه میومد

رفتم پیششون

خاتون تا منو دید گفت : خاک بر سرم تو که باز راه افتادی

من : مواظبم کف پامو نمیزارم زمین .

مهسا داشت سالاد درست میکرد گفتم : چیزی لازم نداری خاتون

خاتون : نه عزیزم اردلان همه چی گرفته

سرمو تکون دادم

رفتم نشستم پیش مهسا

یه نیم ساعتی به چرتو پرتای مهسا خندیدم تا زنگ در زده شد

مهسا پاشد گفت : من میرم

یه نگاه به لباساش کردم داشت از اشپز خونه میرفت بیرون

یه شلوار لی جذب ابی روشن پاش بود

با یه بافت صورتی خوشگل تا روی کمرش

کمر بند صورتیشم به کمرش بسته بود

موهای لختش دم اسبی بسته بود

پاشدم اروم از اشپز خونه رفتم بیرون

سهیل الهام بودن

رفتم نزدیکشون

سهیل

با خنده امد طرفم بغلم کرد گفت : چیکار کردی با خودت

از بغلش امد بیرون

گفت : هیچی بابا یه بریدگی سادس مگر اینکه دوروز نیام دانشگاه بیاد خونمون دیدنم

الهام امد جلو جعبه شیرینی داد دستم بغلم کرد گفت : وای باران دانشگاه بی تو خیلی بده

بغلش کردم گفتم : اره نیست ادم خیلی مهمی هستم

سهیل رفت نشست رو کاناپه گفت : ادم مهمی نیستی .

حال این مهسا که میگیری .

مهسا : مرض سهیل نیومده شروع کردی

مهسا دستمو گرفت اروم رفتم نشستم پیششون

خاتون امد تو اتاق با سهیل الهام احوال پرسى کرد

رفت طرف اشپز خونه

الهام : باران پات چی شده

من : شیشه بریده

سهیل : برا این ۲ روزه نیومدی دانشگاه

من : اره نمیتونم خوب راه برم

دیروز یه خورده باهاش راه رفتم خونریزی کرد

خاتون از تو اشپز خونه مهسا صدا کرد

مهسا پاشد رفت

سهیل : بابات خونه نیست

من : نه بیمارستان

مهسا با یه سینی چای امد زنگ خونه زده شد

گفتم : سهیل پاشو فکر کنم بهار استاد باشن

سهیل رفت طرف در

منم مهسا هم رفتیم

بهار استادم امد تو

بهار امد طرفم گفتم : وای سلام باران خوبی

بغلش کردم گفتم : وای چقدر عزیز بودم خبر نداشتم

استاد

خوب هستید خانوم پارسا مزاحم شدیم

من : مرسی خیلی لطف کردید تشریف آوردید.

جعبه شکلات از بهار گرفتم

بهار پات چی شده

من : هیچی یه زخم کوچولو

رو به استاد گفتم : بفرماید تو

الهام با استاد بهار احوال پرسید کرد . سهیل پالتو استاد گرفت اویزون کرد امد نشست

بهار

: باران پات اینجوری شده نامزدی من که میای

من : اگه خوب بشه اره

بهار با اخم گفتم : یعنی چی خوب نشه نمیخواهی بیای

من : میبینی که نمیتونم خوب باهاش راه برم .

مهسا : خوب میشه بابا دو روز باهاش راه نری جوش میخوره

الهام رو به بهار گفت: کارتو کردی

بهار سرشو تکون داد گفت : نه تنها کاری که کردیم لباسمو گرفتم ارایشگاه وقت گرفتم همین

سهیل : اصولاً " شما خانوما همین دوتا کارو سریع انجام میدید.

استاد : دقیقاً " بقیه کارا هم که از پششون بر نیامد .

سهیل زور بازو ما مردا که تو بدن این ضعیفها نیست.

مهسا : مرد بودن به زور بازو نیست اقا سهیل

من خودم یه تنه همه شما مردا حریفم

سهیل استاد بلند زدن زیر خنده

بهار : خنده نداره مثل اینکه مهسا دسته کم گرفتید. خاتون با یه سینی امد تو سالن سهیل سریع

بلند شد سینی از دست خاتون گرفت

بهارم بلند شد خاتون بغل کرد گفت : چطوری خاتون دلم برات یه ذره شده بود

خاتون گونه بهار بوس میکنه میگه از بس با معرفتی میای به من پیرزن سر میزنی.

بهار : به خدا اصلاً " وقت نداشتم.

خاتون میدونم عروس خانوم مبارک باشه .

به استادم تبرک گفت

بهار : مرس خاتون پنج شنبه حتما " باید بیای

خاتون : چشم عزیزم

خاتون از سالن رفت

مهسا رو به سهیل گفت : با یه مچ چطوری؟

سهیل چای که داشت میخورد پربید تو گلوش سرفش تموم شد گفت : با تو مچ بندازم برو بچه با بزرگترت بیاد.

مهسا پاشد میز وسط خالی کرد گفت : بیا اینجا من مچ تو رو نخوابونم مهسا نیستم

استاد : پاشو سهیل پاشو تو یه حرکت بخوابونش

بهار پاشد رفت نزدیک مهسا گفت : عمرا " مهسا ابرمون بخر

سهیل پاشد آمد رو زمین نشست

داشتم با خنده به این اعتماد نفس مهسا نگاه میکردم بازو مهسا کجا بازو سهیل کجا

من : مهسا بیخیال ضایع میشی ابرومون میره

مهسا : عمرا " همچین مچشو بخوابونم کف کنید

زنگ در زده شد

اروم بلند شدم رفتم طرف ایفون امیر ارش بودن درو زدم در ورودی باز کردم جفتشون آمدن بالا

ارش آمد تو دست داد بهم گفت : چطوری تو

دستشو گرفتم گفتم : مرسی

امیر آمد تو میخ صورتش شدم صورت مهرداد داشت بقیر از رنگ چشمش نگاهمو ازش گرفتم

گفتم : خوش آمدید بفرماید

ارش برگشت طرفم گفت : صدای چی چرا انقدر شلوغه

من : هیچی مهسا سهیلن مهسا خانوم حرف زور شنیده قاطی کرده میخواد با سهیل مچ بندازه.

جفتشون با تعجب گفتن: چی مچ بندازه

سرمو تکون دادم

ارش سرشو تکون داد گفت: من میگم این دختر تکه شما بگید نه

امیر: پات چی شده باران

من: هیچی بابا بریده بیاید بریم تو

امیر: جعبه شیرینی داد دستم

گفتم مرس چرا زحمت کشیدی

امیر: قابلی نداره

جعبه شیرینی گذاشتم رو میز ناهارخوری

رفتیم تو سالن

همشون نشسته بودن زمین دور مهسا سهیل

مهسا استینشو داد بالا گفت بیا سهیل من حالتو بگیرم

همشون با ارش امیرر احوال پرس کردن

رو به مهسا گفتم: مهسا بیخیال شو یه نگاه به بازو سهیل بکن

مهسا: باران انقدر موج منفی به من نده

ارش رفت نزدیکش قشنگ نشست پشت مهسا گفت: من بهت کمک میکنم

سهیل: چه خبر

بیا اینور بینم

مهسا: ارش بزار من بازو این بچه پرو بخوابمونم

استاد طرف سهیل بود الهام ، بهار ، ارش طرف مهسا

ارش با رابط مهسا سهیل دیگه کنار آمده بود میدونست منظوری ندارن از این همه صمیمیت
مخصوصاً " که دیگه سهیل الهام هم با هم نامزد بودن

امیر گفت : منم با سهیل رفت نزدیک سهیل نشست رو زمین

گفت : برو سهیل

گفتم : نه من موندم منم با مهسا

رفتم پیش مهسا کنار بهار نشستم

مهسا دست سهیل گرفت تو دستش با شماره

ما شروع کردن ۳،۲،۱

با شماره ما شروع کردن

تو اولین حرکت سهیل دست مهسا تا نصفه خوابوند که صدا جیغ ما بلند شد ولی مهسا سریع
دست سهیل برگردوند ثابت کرد.

مهسا بوکس کار میکرد مچ دستش خیلی قوی بود ولی نمیدونستم میتونه دست سهیل بخوابونه
یا نه

مهسا یکم دست سهیل خوابوند طرف خودش که صدا هورای ما بلند شد هممون با جیغ گفتیم :
مهسا افرین میتونی!

امیر: سهیل داری از یه دختر میبازی!

دست سهیل کم کم داشت میخوابید.

سهیل برگردونش ثابتش

کرد.

ارش اروم نمیدونم چی در گوش مهسا گفت : که مهسا گفت اره

سهیل دست مهسا خوابوند طرف خودش

که مهسا تمام زورش خالی کرد دستشو ثابت کرد

ولی بازم نتونست سهیل دستشو خوابوند

صدا تشویق استاد امیر بلند شد.

مهسا دستشو گرفت مچشو یکم ماساژ داد.

سهیل : برو بچه

مهسا : بچه عمته حیف که دستم درد گرفت وگر نه عمرا " میتونستی مچمو بخوابونی.

سهیل : خودتو توجیح نکن.

استاد

بیخیال سهیل از حق نگزیم زورش خیلی زیاده تو دوتا حرکت دستتو تغریبا " خوابوند.

سهیل : دلم براش سوخت گفتم ضایع نشه.

مهسا : حرف نزن تو غلط کردی دلت برا عمت بسوز اگه دستم در نرفته بود که الان مچتو خوابنده

بودم.

ارش دست مهسا گرفت تودستش گفت : این همون دستت که در رفته بود.

مهسا سرشو تکون داد گفت :اره

ارش : مگه هنوز خوب نشده.

مهسا : چرا ولی نباید چیز سنگین باش بلند کنم . باهاش نباید زیاد کار کنم.

من : چقدرم تو گوش میکنی.

خانوم

بهار دلشده یه پرتقال از تو ظرف میوه برداشت گفت : سهیل خان با مهسا در نیفت که ور میفتی!

سهیل باشد از تو شیرینی که رو میز بود

یه دونه که روش پر خامه بود و برداشت امد طرف مهسا گفت : بیا مهسا جان شیرینی بُرد داداشتو بخور

مهسا با جیغ گفت: ببرش اونور سهیل

سهیل تا نزدیک دهن مهسا برد که مهسا از رو مبل پرید رفت اونور

سهیل خواست بره دنبالش

گفتم : سهیل بیخیال شو الان قاطی میکنه.

سهیل اینجوری که همیشه شیرینی برنده شدنمو بخوره.

بهار پرتقال پر پر کرد برد گذاشت جلو استاد گفت شیرینی هم از دست سهیل گرفت گفت : بیخیالش شو.

سهیل یه نگاه به استاد کرد داشت میوه‌های که بهار برایش پوست کنده بود میخورد.

رفت نشست سر جاش گفت : الهام منم میوه میخوام.

مثل میوه این

انگشتشو گرفت طرف استاد

هممون زدیم زیر خنده

مهسا امد نشست گفت : اه اه بهار حالمو بهم زدی از کی تا حالا انقدر ذلیل شدی.

من : ذلیل بود رو نمیکرد.

بهار : چشای جفتتون در بیاد شمارو هم میبینم .

مهسا قیافشون مچاله کرد تو هم گفت : عمرا" همه از قیافه مهسا زدن زیر خنده

استاد رو به مهسا گفت : خانوم ملکی بوکس کار میکنید.

مهسا : بله استاد.

استاد: حرفیه!

مهسا : نه به صورت تم داعم ولی تفریحی دوساله که میرم باشگاه

استاد سرشو تکون داد گفت : قدرت بازوتون خیلی خوبه!

مهسا : مرسی

امیر : چه ورزشای میری

مهسا مربی : تکواندو، جودوم، غریق نجا تم هستم، ولی برا آموزش نمیرم.

ژیمیناستیکم ۱۰ سال کار کردم.

امیر سرشو تکون داد.

صدازنگ تلفن بلند شد خیلی زود قطع شد حتما " خاتون جواب داده

خاتون امد تو سالن

گفت : چیزی لازم ندارید

بچهها : نه ممنونم

خاتون : باران جان

بیا تلفن با تو کار داره

من : کیه

خاتون : نمیدونم خودشو معرفی نکرد.

گوشی گرفتم.

گفتم: بله

صدای یه مرد: سلام باران خوبی.

با تعجب گفتم: شما!

مرد غمگین گفت: طبیعی صدامو از پشت تلفن شناسی.

مهرداد.

عصبی گفتم: برا چی زنگ زدی اینجا.

همه برگشتن با تعجب نگام کردن.

اروم با یه ببخشید بلند شدم از اتاق رفتم بیرون انقدر از صدای مهرداد که زنگ زده بود اینجا

عصبی شده بود که رو پام راه رفتم.

دردش تو کل بدنم پیچید ولی اهمیت ندادم از سالن امدم بیرون گوشی گرفتم دم گوشم گفتم:

چرا زنگ زدی مگه نگفتم دیگه نزدیک من نباشه.

مهرداد: باران نمیتونم تو دختر منی دختر رویای غمیگین تر گفت: تنها یادگار رویا.

من: نیستم من فقط دختر رویام با تو هم نسبتی ندارم..دیگه نه میخوام صداتو بشنمو نه ببینمت.

گوشی قطع کردم.

یه نفس عمیق کشیدم که نصفه امد لعنتی

اسپریمو از تو جیب سویشرتت در اوردم

تند تند زدم یه نفس عمیق کشیدم

رفتم نشستم رو صندلی تراس

با صدای ارش چشمامو باز کردم.

بالا سرم بود داشت نگام میکرد

گفت : کی بود.

بلند شدم گفتم : هیچی یه مزاحم بود.

پامو گرفتم بالا اروم رفتم طرف خونه

که بازوم گرفت تو دستش کمکم کرد تا تو خونه برم در همون حال گفت : چه مزاحمی بود که اینجوری عصبیت کرد.

برگشتم نگاش کردم گفتم : یه کسی که فکر نکنم به همین سادگیها دست از سر زندگیم وردار.

ارش : باران کیه!؟

من : مهرداد رادان.

ارش با تعجب نگام کرد دستمو از تو بازوش دراوردم رفتم طرف اتاق گفتم : واقعا " معذرت میخوام یه مزاحم بود.

بهار: اشکالی نداره ما دیگه داشتیم میرفتیم.

من : کجا خاتون شام درست کرده

استاد ممنونم خانوم پارسا ما هنوز درگیر کارای نامزدیم ایشالا یه روز دیگه.

بهار استاد بلند شدن.

رفتم نزدیک بهار گفتم : مسخره بمون دیگه.

بهار گونمو بوسید گفت : اصل دیدنت بود نگران شدم چند روز نیومده بودی دانشگاه.

من : اخه اینجوری زشته.

بهار : نه بابا کجاش زشته.

باران نامزدیم نیای دیگه اسمتو نمیارم .

من : باشه بابا میام.

سهیلیم باشد با الهام گفت : باران ما هم دیگه میریم.

برگشتم طرفش گفت : مسخره تو دیگه کجا

الهام:

وای باران دیر وقت دیگه باید بریم .

من : کجا دیر وقته تازه ساعت ۸

سهیل:

پدر ایشون گفته تا ساعت ۸ باید خونه باشه.

مهسا : ساعت گذاشته!؟

الهام : ساعت گذاشته تا اجازه داده پیام.

نگام رفت طرف امیر ارش داشتن اروم با هم حرف میزدن.

نگامو ازشون گرفتم برگشتم طرف سهیل الهام گفتم : خیلی بدید.

سهیل : جبران میکنم عزیزم بزار عقدش کنم دیگه میایم شبم میمونیم.

منو مهسا بهار بلند زدیم زیر خنده الهام بدبخت قرمز شد.

استاد دستش گذاشت پشت سهیل گفت : خوشم میاد کم نمیاری.

سهیل برگشت گفت : اوااااا شما اینجا بودی شنیدید..

ابروم رفت که

مهسا با خنده گفت : تو ابرو حالیه

ارش امیرم آمدن جلو ارش گفت:به چی دارید میخندی

مهسا خواست بگه که الهام گفت : مهسا تو رو خدا سهیل بیتریت تو دیگه بیتریت نباشه.

مهسا : باشه نمیگم تو رفتی مگم

بهار : داشت میرفت جلو در گفت : الهام جان مگه نمیدونی این نخود تو دهنش خیس نمیخوره.

سهیل : نخود ول کن این منتظره یکی سوتی بده تا ابروشو ببره.

مهسا : داداش من خوب سوتی نده.

من که نه ولی مهسا، ارش، امیر تا جلو در باهاشون

رفتن.

صدای زنگ تلفن دوباره بلند شد.

گوشی برداشتم یه نگاه به شماره کردم نمیخواستم دیگه جواب مهرداد بدم ولی شماره بابا بود.

جواب دادم الو

بابا: سلام باران خوبی!

من : مرسی تو خوبی بابا.

بابا: اره عزیزم کار داشتی زنگ زدی.

من :نه همینجوری زنگ زدم شب میای

بابا: نه عزیزم پات بهتره

من : اره خوبه

بابا : باشه کاری نداری

من : بابا

بابا : جانم

با یه مکس کوتاه گفتم : مهرداد زنگ زده اینجا.

بابا با تعجب گفت : چی گفت.

من : چرت و پرت بابا مگه قرار نشد این دیگه زنگ نزنه.

بابا: چرا عزیزم چرا الان که اینجام فردا در موردش با هم صحبت میکنیم باشه.

امیر، ارش ،مهسا آمدن تو مهسا نشست کنارم امیر ارشم رو به روم

گفتم : باشه فعلا"

گوشی قطع کردم مهسا گفت : مهرداد کیه؟

با تعجب برگشتم طرفش گفتم : من اسم مهرداد اوردم!

مهسا : مشکوک یه نگاه به من کرد گفت : بله داشتی به بابات میگفتی مهرداد زنگ زده.

من : اهان دوستش بود.

نگام از مهسا گرفتم ارش، امیرم داشتن نگام میکردن.

مهسا : باران من که میدونم یه چی داری از من پنهون میکنی .

برگشتم طرفش گفتم : چی ازت پنهون کنم .

مهسا یکم نگام کرد گفت : مهرداد کی همون که زنگ زد تو اونجوری باهش حرف زدی ..از کی تا

حالا تو با دوستای عمو اردلان انقدر بد حرف میزنی!

عصبی برگشتم طرفش انقدر اسم این ادم جلو من نیار

مهسا با تعجب نگام کرد گفت : خوبی تو

تکیه دادم گفتم: نه

امیر بلند شد گفت : ارش پاشو بریم دیگه.

اصلا" دوست نداشتم امیر بمونه ولی ارش فرق داشت.

مهسا : کجا شما دیگه شام بمونید بیچار خاتون این همه غذا درست کرده.

برگشتم طرفه ارش گفتم : راست میگه ارش بمون.

مهسا چپ چپ نگام کرد گفت : البته امیر منظورش تو هم هستی بمون.

امیر یکم با اخم نگام کرد گفت : نه ممنونم.

فکر کنم باران دوست نداشته باشه منو دیگه زیاد ببینه.

یکم نگاش کردم عین مهرداد بود هم چهرش هم قدشو هیکلش فقط رنگ چشماش مشکی نبود

همین

تنها فرقیشون همین بود.

گفتم : دقیقا " درست حدس زدی ... نمیخوام بهت بی احترامی کنم مخصوصا " توی خونم که مهمون خونمی .. چون واقعا " چهرت منو یاد کسی میندازه که میخوام ازش فرار کنم ولی همیشه .. ترجیح میدم به عنوان یه یه همکلاسی غریبه بشناسمت .

مهسا غرید: _____اران

ارش امد جلو دست مهسا گرفت با خودش از سالن بردش بیرون

امیر سرشو تکون داد گفت : بهت حق میدم ... دایی من انقدر بدی به خانوادت و خودت کرده... که حتی نخوای منو دیگه ببینی... ولی باران دایی من ۲۰ ساله داره عذاب میکش درد داره ... نه تنها داییم بلکه کل خانوادم... دردی که دارن عذابی که دارن میکشن من تازه الان فهمیدم برا چیه ... الان فهمیدم برا چی پدر بزرگم ۲۰ ساله با مهرداد پسرش قهره .. تو روش نگاه نمیکنه .

ولی داییم داره عذاب میکشه .. عذاب وجدانی که قابل جبران نباشه خیلی دردش خیلی زیاده.

.. بهش یه فرصت بده خودشو بهت نشون بده .. بزار نشون بده که از کاری گذشتش پشیمونه.

عصبی گفتم : چه جوری .. میتونه مادرم زنده کنه ... میتونه ابرو پدر بزرگم بخره اونم زنده کنه ... میتونه مریضی مینو خوب کنه .

چی میخواد جبران کنه .. جای برا جبران نداشته.

تنها کاری که میتونه بکنه... اینه که نزدیک من نباشه.. پدر من اردلان هست میمونه.

امیر یکم نگام کرد گفت : باشه ولی مهرداد به همین راحتی دست از سرت ورنمیداره.

. بدون خداحافظی از سالن رفت بیرون

نفسم دادم بیرون گفتم : ور میداره... باید ورداره ..من بابا اردلانم پشتمه.

. با صدای جیغ مهسا چشمامو باز کردم.

عصبی امد نشست رو به روم گفت : خیلی کار زشتی کردی ..این چه حرکتی بود.

ارش رفت نشست کنار مهسا گفت : مهسا تو کاری نداشته باش .

مهسا: یعنی چی کار نداشته باشه قشنگ به پسر گفت برو از خونم بیرون.

عصبی گفتم :مهسا بس کن یه حرفو انقدر کشش نده

خاتون با چادر نمازش امد تو سالن گفت : اینا کجا رفتن

مهسا : کار داشتن رفتن.

امیرم که باران خانوم محترمانه از خونه بیرون کرد.

خاتون با تعجب گفت : خاک بر سرم باران تو همچین کاری کردی.

من : خاتون الان نه بعدا " توضیح میدم.

خاتون سرشو تکون داد گفت : هر توضیحی برا کارت داشته باشی کارت اصلا" درست نبوده.

بعدشم رفت طرف اتاقش

مهسا عصبی داشت نگام میکرد.

ارش یه نگاه به مهسا کرد گفت : تو چرا انقدر عصبی.

مهسا : اخه این خانوم معلم اخلاق منه هر کاری میکنم ایراد میگیره اونوقت خودش بدترین کارو

انجام داد

من : مهسا بس کن.

مهسا با همون اخمش گفت: میخوای منم بیرون

کن.

من : اگه بری که خیلی ممنونت میشم چون اصلا" حوصله غور غوراتو ندارم .

مهسا : کور خوندی من بتونی بیرون کنی من از اون لازنیاها نمیگزارم.

منو ارش بلند زدیم زیر خنده

ارش با خنده گفت : اینجور که تو عصبی بودی من گفتم الان پا میشی میری قید بارانم میزنی.

مهسا باشد امد بغلم کرد گفت : چرت نگو ارش من عمرا" قید باران بزنم.

برگشت طرف من گفت : زنگ بزن ازش عذر خواهی کن حرکت خیلی زشته بود

من : بیخال مهسا خودش میدونه چرا عصبی بودم.

مهسا صاف نشست تکیه داد گفت : خوبه دیگه ارشم میدونه مشکل کجاس فقط من اینجا غریبم نه.

اروم بلند شدم گفت : غریبه نیستی حالا بیا بریم کمک خاتون.

با مهسا رفتیم ارشم پشتمون امد خاتون میز آماده کرده بود.

نشستم پشت میز مهسا ارشم نشستن

خاتون : این همه غذا من چه کنم.

من : فردا میخوریمش.

خاتون : اره جون خودت نیست خیلی غذا میخوری .

مهسا : خاتون خودم همشون برات میخورم نگران نباش

خاتون : نوش جونت عزیزم.

با کل کل ارش مهسا غدامون خوردیم.

لازنیاش مرکه شده بود مهسا، ارش تا اخرشو خوردن سر تیکه اخرش دعواشون شد انقدر با چنگال زدن تو لازنیا له شد.

اخر سرم دوتاشون حمله کردن سر ظرفه که مهسا خانوم موفق شد.
. غدامون تمو شد .

من زیاد نخوردم زرشک پلو با مرغ دست نخورده مونده بود. فقط لازنیا خوردیم

ارش مهسا انقدر خورده بودن جفتشون ولو شدن وسط خونه
یه نگاه به این دوتا که دراز شده بودن کف خونه کردم گفتم : مجبور بودید.

مهسا : همش تقصیر ارش

ارش : به من چه

تقصیر خاتون انقدر خوشمزه درست کرده بود.

ارش نمیخیز شد گفت : مهسا پاشو بریم پیاده روی

مهسا : باشه به پدر عزیزم چی بکم بگم میخوام این وقت شب کجا برم.

ارش دوباره دراز شد گفت : حالم داره بهم میخوره پر برم

خاتون با دوتا لیوان امد گفت : بیاد بخوردید عرق نعنا غذاتون حذم میکنه

مهسا سریع بلند شد گفت : یعنی اینو بخورم غدام حذم میشه سبک میشم.

خاتون : اره عزیزم.

نشستم رو صندلی گفتم : کاه از خودتو نیست کادون که از خودتون مجبور بودید.

ارش لیوان عرق نعنا خورد گفت : وای باران خیلی خوشمزه بود مامان من هیچ وقت لازنیا چرب درست نمیکنه بخاطر بابام.

ولی این چرب بود.

مهسا: راست میگم مامانه منم چرب نمیزاره ولی این خیلی خوشمزه پر پنیر بود.

خاتون: نوش جونتون عزیزم.

من: پاشید برید تو حیاط یکم بدوید درست شید.

مهسا دوباره دراز شد گفت: وای من که حال ندارم

به هر بدی خوبی اون شب گذاشت اون شب با دل پر مهسا ارش گذشت مهسا ارش خیلی خوب با هم دیگه کنار آمدن خیلی با هم صمیمیتر شدن. امیدوارم ارش بتونه دل مهسا به دست بیاره.

مهسا خیلی سرزنشم کرد که با امیر اونجوری برخورد کردم. ولی ارش نه موقع رفتن گفت: باران قرار نیست امیر چوب ندونم کاری های مهردادو بخوره.

ولی من اصلاً" از رفتارم پشیمون نبودم.

من دوست ندارم چیزیای که به مهرداد در ارتباط من باهاش ارتباط داشته باشم. اگر دسته خودم بود تمام خونمو عوض میکردم.

با هزارتا فکر جورواجور خوابم برد.

۲ماه گذشت این ۲ماه با تمام بدیهاش و خوبیهاش گذشت.

۲ماه از آخرین باری که بردیا بهم زنگ زد گفت: اگه شد یه روز میاد برمیگرد گذشت نه تنها نیومد بلکه هیچی خبری ازش نشد دیگه زنگم نزده بدجور نگرانم فقط من نه خاتون از من بدتر حتی به خاتونم دیگه زنگ نزده.

ارشم ازش هیچ خبری نداره میگه بعداز ماموریتشون دیگه با بردیا ستاد فعلاً" در ارتباط نیستن.

تو این ۲ ماه خیلی اتفاق افتاد.

سارا امد تو این خونه با ما زندگی میکنه هیچی عوض نشده.. هیچی هنوز عزیز این خونم و بابا مم از اولا بیشتر هوامو داره.

ولی خودش سرحالتز شده دیگه تو خونه تنها نیست یکسی داره که باهاش حرف بزنه.

از وقتی سارا جون امد تو این خونه کارای خاتون کمتر شده غذا درست کردن دیگه دست ساراس بابا میخواست فریبا بگه برا همیشه بیا اینجا تا کارای خونه بکنه که سارا جون نداشت .

اون روز رفتیم خونش مامان پری خواستگاریش کرد و انگشتر مامان بابا علی که به مامان پری داده بود دست سارا کرد گفت : اینو به سوگل ندادم چون دوست داشتم تو دست عروس بزرگم کنم تو هم شدی عروس بزرگ خانواده پارسا

سارا جون عاشق بابا بود اینو از رفتارش فهمیده بودم. از خوشحالی گریش گرفته بود حقم داشت یه زن تنها بود هیچ کس ایران نداشت خانواده ش همشون المان بودن ولی سارا جون بخاطر بابا نرفته بود فقط برا اینکه هفتی یبار حداقل بابام میره پیشش وقتی فهمید پیشنهاد ازدواجشون از طرف من بود خوشحالتز شد.

فردا اون روز رفتیم محضر بابا سارا جون عقدشون دائمی شد بابا ۵۰۰ تا سکه هم مهرش کرد هرچند سارا جون اصلا "مهر نمیخواست.

الانم سارا شده خانوم خونه ما صمیمیتم باهاش بیشتر شد به عنوان مادر نه نمیتونم قبولش کنم ولی مثل یه خواهر بزرگتر برام .از تصمیمی که گرفتم خیلی خوشحالم . این خوشحالی هم تو صورت بابا میبینم هم تو صورت سارا جون .

به نظر من ازدواج و دوست داشتن فقط بخاطر برطرف کننده نیاز نیست .

بلکه به این که یه هم صحبت کنارت باشه ... یکسی باشه که به دردودلات گوش کنه.

از بابا سارا جون بگذریم

از نامزدی بهار بگم که خیلی خوب بود ..خیلی خوش گذشت ..هرچند من با این پانتونستم برقصم ولی کلا "خوش گذشت مهسا، ارش که از اول جنش نامزدی باهم دعوا داشتن سر لباس مهسا مهسا یه پیراهن خوشگل دکلمه پوشیده بود ..اخ که چقدر ارش حرص خورد ..چقدر حرص خورد .مخصوصا "اینکه مهسا اصلا" محل نمیکرد ارشم بدتر حرص میخورد .

از حقم نگزیریم مهسا خیلی خوشگل شده بودیه لباس دکلمه صورتی پوشیده بود تا روی زانوش

با کفشای سفید خوشگل که تا زیر زانشو بند خورده بود

موهاشم هم رو فر کرد بود

بلای سرش بسته بود دمبلاش ابشاری ریخته بود رو شونههای برهنش

اون وسط قر میداد ارش حرص میخورد.

انقدر ارش تابلو شده بود که شیرین جون اروم ازم پرسید چرا انقدر این به مهسا گیر میده خبریه

با تعجب گفتم : چه میدونم فکر کنم

شیرین جون با خنده سرشو تکون داد گفت : فکر نکنم اینم بتونه مهسا ادم کنه

از خودم بگم یه پیراهن راسته تا زیر زانوم پوشیده بودم استیناشم حلقیه سورمی بود

تو تنم قشنگ بود

کمرشم یه کمر بند کرم خورده بود که با کفش، ساعت، کلیپسی، انگشترم، ست شده بود

موهامم همون موهای فر خودم که روغن کرستال زده بودم برق میزد

جمع کردم بلای سرم یه کلیپس زدم بقیشم ریخته بود رو کمرم سادهترین لباسمو پوشیدم ولی

خوب شیک بود .

راستی یادم رفت بگم بابا وقتی فهمید با امیر چه جور بر خورد کردم چی بهش گفتم کلی دعوام

کرد.

که وقتی تو ی خونمون مهمون بوده نباید بهش بی حرمتی میکردم.

واز همه بدتر تو نامزدی بهار مجبورم کرد از امیر معذرت بخوام .

من که وقتی بابام عصبی میشد نمیتونستم رو حرفش حرف بزنم پس مجبور شدم عذر خواهی

کنم ازش .

وای از بهار نگفتم که چقدر خوشگل ناز شده بود.

استادم که دیونه بهار شده بود بهار هر قری میداد استاد بهش یه تراول ۵۰ میدادی .

نازنین، بیتا خواهر زن داداش بهار جفتشون باهم ۳ ماه بودن

یه خورده شکم در آورده بودن جالب اینجا بود اصلا" به روی خودشون نمیوردن که ما عروسی نکردیم حاملیم خیلی عادی برخورد میکردن هرکی هم ازشون میپرسید میگفتن : حاملید باهم میگفتن اره یه هفته فرقمونه.

خلاصه جنش نامزدی بهار تموم شد ولی خیلی بهمون خوش گذشت . مخصوصا" به ارش بیچار سخته کرد انقدر حرص سرشونهای لخت مهسا خورد.

فکرکنم خود مهسا هم به علاقه ارش شک کرده بود چون گفت : چرا این انقدر گیر داده به لباس من

من : چه میدونم خودت چه فکری میکنی

مهسا : روشو برگردون گفت به اون چیزی که تو فکر تو فکر نمیکنم .

اینم از جشن بهار بعد از جشنشون دوتای رفتن یه سفره یه هفته ی ترکیه .

ماه عسل عقدشون

از رامین بگم که رفتیم برا خواستگاریش البته هممون بابا ،ساراجون، من ،خاتون، بابا علی، مامان پری با رامین که اصل کاری بود

عموی سوگل با پدربزرگ ،مادربزرگ سوگلم اونجا بودن

پدربزرگ عموی سوگل وقتی رامین، باباعلی دید رضایت از چهرشون معلوم بود

بابا علی مهره سوگل ۳دنگ خونه رامین کرد با ۲۱۴ تا سکه اونا هم قبول کردن

باباعلی هم همون شب یه صیغه محرمیت براشون خوندن تا اماه بعد عقد عروسی باهم

پدربزرگش قبول نکرد یه مدت عقد کرده باشن گفت : جهزیشو کامل میکنه خیلی زود عروسی کنن.

از مهرداد بگم که هنوز دست از سر ما ور نداشته .. بعضی وقتا تلفن میکنه خونه بعضی وقتا هم میبینمش میاد جلو در دانشگاه .. من هر بار صداش پشت تلفن میشنوم سریع گوشی قطع میکنم .
با صدای خاتون از فکر امدم بیرون.

خاتون : باران

از رو تخت بلند میشم میشینم میگم جانم

خاتون با گوشی تلفن یه دفتر یادداشت امد تو اتاق نشست کنارم رو تخت

تلفن داد دستم گفت : باران مادریه زنگ بزن نگار ببین از بردیا خبر داره دارم دیونه میشم
من : باشه

دفتر باز کردم نوشته بود کوروش صادقی شمارشو گرفتم بد چنتا بوق صدای یه پسر جون بلند شد

بله

من : الو سلام منزل صادقی

پسر : بله شما

من : باران هستم میتونم با خانوم نگار صحبت کنم.

پسر بعد یه مکس کوتاه گفت : بله چند لحظه گوشی

بعد چند دقیقه صدای یه زن بلند شد گفت : بله

من : الو سلام خانوم نگار

نگار : بله خودم هستم بفرماید

من : سلام باران پارسام دختر اردلان پارسا

نگار با مهربونی گفت : خوبی باران جان ببخش نشناختمت پدر خوبه خاتون خوبه

من : خواهش میکنم همه خوبن سلام دارن خدمتتون

ببخشید من مزاحم شدم . میخواستم بدونم شما از بردیا خبر دارید

نگار با نگرانی گفت : مگه اتفاقی افتاد چیزی شده

من : نه نه نگران نشید

اخه بردیا هرروز با منو خاتون تماس میگرفت الان ۲ ماه اصلا " زنگ نزده خاتون خیلی نگرانسه خواستم ببینم با شما هم تماس نگرفته.

نگار یه نفس راحت کشید گفت : نه باران جان منم ازش خبر ندارم بردیا هرروز با من تماس میگرفت .

الان ۲ ماه که با منم تماس نگرفته

ولی خیالت راحت به خاتونم بگو طوری نشده من چند روز پیش با خانوم یکی از دوستاش تماس گرفتم که ماموریتش با بردیا بود گفت : یه جای هستن که تلفن تو دسترسشون نیست نمیتون تماس بگیرن

من : بله ممنونم مرسی پس حالش خوبه درسته

نگار با خنده گفت : اره عزیزم خوبه خیالت راحت

من : وای نگار جون مرسی خیلی نگران بودیم

نگار با خنده گفت : خواهش میکنم خوشبحال بردیا یه خانوم به این نگرانی داره.

من : اره واقعا " خوشبحالش شده.

یه هو جلو دهنمو گرفتم اوا خاک بر سرت باران مثل گاو هرچی به ذهنت میرسه میگی

صدا خنده نگار جون بلند شد.

خاتون ضد به پهلوم گفت : چی میگی

برگشتم نگاش کردم گفتم: هیچی

من : وای نگار جون ببخشید یه هو از دهنم در رفت

نگار : اشکالی نداره عزیزم

میشه شماره موبایلتو به من بدی عزیزم

من : بله حتما " ۰۹۱۲۱۲۷....."

نگار : مرسی عزیزم باهات تماس میگیرم خیلی دوست داشتم ببینمت بردیا خیلی ازت تعریف

کرده ولی نشد

.جاش با هم تلفنی صحبت میکنیم

من : منم دوست داشتم ببینمتون حتما " نگار جون خیلی خوشحال شدم صداتون شنیدم.

نگار : منم همینطور عزیزم

من : به آقای کوروش و پسر تون سلام برسونید

نگار : تو همینطور عزیزم به پدر تو خاتون و مامان پریت سلام برسون.

من : حتما خدانگهدار

نگار : به امید دیدار عزیزم

گوشی قطع کردم خاتون غرید گفت: گفتم یه خبر بگیر داری دل میدی قلوه میگیری.

متکامو گرفتم تو دستم گفتم: خوب چیکار کنم نمیتونم که تا گوشی ورداشت بگم سلام از بردیا

خبر داری یا نه

بعدم با ناز رومو اونور کردم گفتم : قرار بشه مادرشوهرم باید یه ذره پاچه خواری کنم

خاتون یه بشگون درشت از پای لختم گرفت گفت : ورپریده خجالت نکشی.

من : ای پام خاتون الان جاش میمونه خودت باید جواب بردیا بدی.

خاتون مرض چی گفت : حرفای نگارو بهش گرفتم

خاتون : خوب خدارو شکر

سرمو گذاشتم رو پاش با ناله گفتم : وای خاتون دلم براش یه ذره شده ۲ماه شد چرا نمیاد.

خاتون دست کشید رو موهام گفت : میاد خدا کنه سالم باشه هر وقت امد امد.

سرمو از رو پاش بلند کرد موهامو دادم پشت گوشم یه چپ چپ نگاش کردم خاتون زد زیر خنده

گفت : باران واقعا " حیا نداری یکم سرخو سفید شو

کلافه گفتم: ولم کن خاتون سرخو سفید دیگه چیه

من بردیا میخواممممممممممممممممممممممم.

خاتون سرشو تکون داد بلند شد گفت : برم برم من یه چی دیگه میخوای من نمیتونم بدم بهت .

بلند زدم زیر خنده خاتون از اتاق رفت بیرون

خودمو پرت کردم رو تخت فکرم درگیر بردیا بود عجیب

دلم بدجور هواشو کرده بود.

امروز کسی خونه نبود بابا که امشب شیفت بود

نگاه رفت طرف ساعت تازه ۶ غروب بود

سارا جونم که مطب بود .

تلفن زنگ خورد

دستمو دراز کرد گوشی برداشتم بله

بابا بود

الو سلام باران خوبی بابای

من : مرسی تو خوبی

بابا : مرسی عزیزم

باران جان برو تو اتاقم یه پرونده رو میزمه روش نوشته نام بیمار: ثریا هادیان یادم رفته ببرم زنگ بزنی پیک بده برام بیاره.

من : باشه خودم بیمار حوصلم سر رفته.

بابا : باشه ولی اژانس بگیر بیمار

من : باشه

بلند شدم رفتم دستشوی مسواک زدم

امدم بیرون

رفتم جلو اینه نشستم شروع کردم ارایش کردن. ارایشم که تموم شد موهامو شونه کردم از جلو محکم کشیدم جمع کردم بالای سرم

دیگه کلیپس نزد

رفتم شلوار جین جذب مشکیمو پوشیدم

یه یقه اسکی بافت که تقریبا "یه وجب بالای زانو بود جذب بود و راسته بود رنگشم طوسی بود پوشیدم .

نشستم رو تخت جورابمو پام کردم

پانچو جلو باز طوسیتم تنم کردم

شال بافت مشکیم انداختم رو سرم

موهامو که میکشیدم بالا چشممام خیلی قشنگ میشد

عینک طبیمو زدم به چشمام خیلی با تیپم ست شده بود

کیف دستیمو برداشت گرفتم دستم یکم عطر زدم گوشیمو با اسپریمو برداشتم گذاشتم تو کیفم
از اتاق رفتم بیرون

رفتم تو اتاق کار بابا

پروند از رو میزش برداشتم

زنگ زدم اژانس یه ماشین گرفتم از اتاق امدم بیرون

رفتم پایین خاتون از اشپز خونه امد بیرون گفت : کجا

من : میرم پیش بابا پرونده جا گذاشته بدم

رفتم طرف در بوتامو اسپرتمو پوشیدم

رفتم از خونه بیرون

خواستم در باز کنم در پارکینگ باز شد سارا جون امد تو شیشه ماشین کشید پایین گفت : خانوم
خوشگل کردی کجا میری.

رفتم جلو گفتم : سلام بر سارای عزیز میرم بیمارستان پیش بابا

سارا: براچی

پرونده نشونش دادم گفتم : جا گذاشته

سارا سرشو تگون داد گفت : بیا برسونمت

من : نه زنگ زدم اژانس

سارا جون : باشه مواظب خودت باش

سرمو تگون دادم از در رفتم بیرون همون موقع هم ماشین اژانس امد.

سوار شدم اونم راه افتاد.

خدارو شکر خیابون زیاد شلوغ نبود نیم ساعته رسیدم شهرک غرب جلو بیمارستان ماشین نیگر داشت پولشو دادم پیاده شدم .

رفتم طرف بیمارستان نگهبان بیمارستان میشناختمت با احترام جواب سلاممو داد

رفتم تو بیمارستان

رفتم طرف اسانسور چه عجب خلوت بود

رفتم بالا

بخش قلب رفتم تو

پرستارا همشون میشناختمن

برا همشون دست تکون دادم رفتم طرف شون گفتم : خوبید

ناهید یکی از پرستارا گفت : چطوری باران چه عجب خیلی وقت نیومدی

من : انقدر این چند وقت درگیر بودم

ناهید کاسه شکلاتو گرفت طرفم یکی ورداشتم گفتم : بابام کو

ناهید تو اتاقشه

من : باشه فعلا" رفتم طرف اتاق بابا

یه تقه زدم به در رفتم تو

بابا پشت میزش بود داشت یه سریع برگه میخوندم

تا منو دید گفت : سلام بر دختر بابا

رفتم نزدیکش بغلش کردم گفتم : سلام بر پدر باران چه خبر

بابا سلامتی

یکم رفت عقب نگام کرد گفت : خوشگل کردی

باخم گفتم: یعنی بدون ارایش زشتم

بابا زد زیر خنده گفت: بر منکرش لعنت ولی با ارایش یه کوچلو خوشگلتر میشدی

با مشتم زدم به بازوش گفتم: خیلی بدجنسی

بابا دستمو کشید نشستم رو پاش گفت: تو همیشه خوشگلی ولی این خانوم خوشگل من تا کی

میخواد از پدرش پنهون کنه

با تعجب گفتم: چیو ازت پنهون کردم

بابا عینکمو از رو چشمام برداشت با یه لبخند خوشگل گفت: اینکه دختر کوچلوی من عاشق

شده

چشمام شده از تعجب گرد شد گفتم: کی گفته بهت

بابا: چشمات، حرکات، پرشیونیت

دوست داشتم زودتر بهم بگی

سرمو انداختم پایین گفت: میخواستم بگم ولی اون موضوع پیش امد نشد.

سرمو بلند کردم نگاه کردم گفتم: سارا جون بهت گفته یا خاتون

بابا: هیچکس خودم فهمیدم کلافه بودنت که یه سره نگات به گوشیت که بلکه بهت زنگ بزنه

یه کوچلو شک کردم ولی صحبتتو با خاتون شنیدم که داشتی ازش درمورد بردیا میپرسیدی

من: وای بابا یادم نداز دلم پیچ میخوره

بابا با خنده گفت: براچی

من: دوماه ازش بی خبرم

بابا زد زیر خنده گفت: یکم خجالت بکش دختر

من زدم زیر خنده گفتم بلد نیستم.

داشتیم میخندیم

که یه تقه به در خورد در باز شد

مهرداد امد تو

منو بابا با تعجب یه نگاه به مهرداد کردیم که عصبی داشت ما رو نگاه میکرد.

از روی پای بابا بلند شدم

بابا اخماشو کشید تو هم گفت : تو اینجا چیکار میکنی ...مگه نگفتم دیگه نمیخوام دورور منو خانوادم باشی.

مهرداد با یه پوزخند گفت : ببخشید خلوت پدر دختریتون بهم زدم.

برگشت طرف من گفت : واقعا " برات مهم نیست انگشتشو گرفت طرف بابام گفت : این مرد از خونت نیست بهش بابا میگی انقدر باهوش صمیمی.

خواستم جوابشو بدم بابام نداشت گفت : باران جان هیچی نگو برگشت طرف مهرداد گفت : چیکار داری برا چی امدی اینجا

مهرداد همونجور عصبی گفت : دکتر مادر من توی

بابا با تعجب گفت: مادرت ؟

مهرداد اره پرستارش میگه

: دکترش توی

ثریا هادیان

بابا: اهان اره

برگشت طرف من گفت : پرونده که آوردی کدوم بود

از رو میز ورداشتم همین دیگه هادیان

بابا یه نگاه به پرونده کرد گفت : اره نمیدونستم مادرت

مهرداد

: مشککش چیه

بابا: ۲ تا از رگای قلبش کیپه براش فئر میزنیم اگه باز نشد مجبوریم عملش کنیم

مهرداد سرشو تکون داده

برگشتم طرف بابا گفتم : من دیگه میرم

تو میای خونجه

بابا : نه من امشب شیفته

کیفمو از رو میز ورداشتم گفتم : باشه پس من میرم.

بابا: بزار تا پایین باهات میام برات اژانس بگیرم.

بی توجه به مهرداد با بابا از اتاق رفتیم بیرون.

توی راهرو امیر دیدم با یه پسر دیگه بود که تقریبا " شبیه خودش بود.

دوتا زن هم کنارش بودن یکیشون مسن بود ولی یکشون حدود ۳۷ ۳۸، ساله بود

یه پیرمرد تقریبا " ۸۰ ساله که یه عصای خیلی خوشگل دستش بود کنارشون وایساده بود

امیر هم مونو دید از همونجا برام دست تکون داد.با

بابا رفتیم نزدیکشون

بابا به پیر مرد دست داد گفت : احوال حاج یوسف

پیرمرد : مرسی اردلان خوب هستی

بابا ممنونم

رفتم نزدیک امیر بهش دست دادم گفتم : خوبی تو اینجا چیکار میکنی؟

امیر دستمو گرفت گفت : مادر بزرگم حالش بد شده

من: اهان

یه زنه که نزدیکش بود امیر دستشو گذاشت پشتش گفت : باران این مادرم مهتاب

رو به مادرشم گفت : ایشون باران پارساس دختر دکتر اردلان پارسا .

یه زن خیلی مهربون بود اروم دم گوش امیر نمیدونم چی گفت که امیر فقط سرشو تکون داد گفت : اره

زن یکم با تعجب نگام کرد بعد یهو امد جلو محکم بغلم کرد.

هنگ مونده بودم دستام همونجور افتاده بود بغلم

با تعجب به امیر نگاه کردم که امیر سرشو تکون داد امد جلو دست مامانشو کشید گفت : مامان جان

زنه با گریه گفت : وای خدای من باورم نمیشه

امیر نشوندش رو صندلی.

داشتم با تعجب به زنه نگاه میکردم سلولای مغزم فعال شد این زنه عمه من میشه خواهر مهرداد نگاه رفت طرف اونی یکی زنه اونم داشت نگام میکرد اروم اروم اشک میرخت وقتی دید دارم نگاهش میکنم امد جلو بهم دست داد گفت : من مهشید خاله امیر یه نگاه به دستش که جلوم دراز بود کردم تو دلم گفتم یعنی من دوتا عمه دارم دستشو گرفتم تو دستم خیلی خشک گفتم : مرسی ممنونم .

برگشتم طرف بابام که پیرمرده غمگین با یه لبخند تلخ که رو صورتش بود داشت نگام میکرد.
..این میشه پدر بزرگ من... پدر مهرداد .

گفت : چقدر شبیه رویا خدایامرز به غیر از چشماش

بابا برگشت نگام کرد گفت : اره

حالم داشت بد میشه بین یه سری ادمی بودم که از خونشون بودم ولی نه حسی بهشون داشتم
...نه دوستشون داشتم.

یه نفس عمیق کشیدم گفتم : بابا من میخوام برم میای

بابا : برگشت طرفم خواست چیزی بگه که

صدا مهرداد از پشت سرم شنیدم گفت : اردلان اگه بزاری من میرسونمش

عصبی برگشتم طرفش بلند غریدم لازم نکرده

انقدر بلند عصبی گفتم که تقریبا " کسای که تو بخش بودن برگشتن طرفم

ولی اصلا " اهمیت ندادم از جلوی چشمای متعجب همشون رفتم طرف اسانسور

صدای بابا شنید

داشت صدام میکرد

باران... باران!

جلو در اسانسور بودم که بازوم از پشت کشیده شد برگشتم

بابا با اخم داشت نگام میکرد.

وقتی دید دارم نگاش میکنم گفت : مگه با تو نیستم

بازومو گرفت

با هم رفتیم تو اسانسور

از اسانسور امدم بیرون

بابا دستمو کشید نشوندم رو صندل انتظار بیمارستان گفت : این چه حرکتی بود باران اصلا" برات مهم نبود جلو اون پیر مرد که چند سال ازت بزرگتر صداتو انداختی تو سرت ..اونجوری با پسرش برخورد کردی.

عصبی از جام بلند شدم وایسام رو به روش گفتم: مگه قرار نشده قضیه مهرداد تموم شده باشه ..مگه قرار نشد باهاش صحبت کنی نزدیک من نیاد ...مگه قرار نشده تو مثل سابق پدر من باشی بمونی...مگه قرار نشده هرچی مربوط به این بشه که منو یاد این بندازه که از خون تو نیستم از جلوی راهمون ورش داریم .

پس چی شد ..چرا ورش نمیذاری ...چرا هر جا پا میزارم یه نشونیه از مهرداد هست که یادم بندازه من از خون این مردم ..یادم بیاد که چه بلای سر مادرم آورده .

چرا ازم میخوای بهش احترام بزارم ...چرا ازم میخوای بهش توهین نکنمچرا نمیذاری جوابشو بدم .

سرمو تکون دادم بغضمو قورت دادم رفتم یه قدم نزدیکترش گفتم : اگه دیگه مثل سابق منو نمیخوای...اگه میخوای از سرت بازم کن

بابا دستشو گذاشت جلو دهنم عصبی گفت : یکلام دیگه این مزخرفات از دهنهت در بیاد من میدونم تو

چرا چرتو پرت میگی من دیگه تو رو نخوام ..من تو رو از سرم باز کنم .

من جونمو برا تو میدم چون دخترمی از خونم نیستی ولی ۲۰ سال دخترم بودی.. هستی.. میمونی

من فقط میگم حرمت نگر دار ..احترام بزرگتر خودتو داشته باش...جلوی جمع به کسی توهین نکن ...حرمت مهمون توی خونتو نیگر دار. من اینو میگم .

سرمو انداختم پایین نگامو دوخت به ناخنهای دستم که لاک صورتی کمرنگ روش پوشونده بود

بابا دستشو انداخت دور شونم اروم گفت : قول میدم اگر بتونم هرچیزی که مربوط به مهرداد بشه از جلوی راهت ور دارم .

ولی اگه نشد ازت میخوام به خانواد مهرداد توهین نکنی .. باران اونا قرار نیست چوب ندونم
کاریهای مهرداد بخورن

سرمو تکون دادم

بابا دلشده گونمو بوسید گفت : پاشو برات یه اژانس بگیرم

بری خونه

برگشت یه نگاه به بابا کردم که هنوز اخم رو صورتش بود گفتم : باز کن اخماتو ببخشید یه لحظه
عصبی شدم وقتی تو بیمارستان دیدمش.

بابا یه لبخند خوشگل زد گفت : این بار میبخشم ولی دوست ندارم دیگه تکرار بشه

من : چشم

بابا رفت طرف نگهبان

یه چیزی بشه گفت

بد چند دقیقه یه ماشین امد بابا در باز کرد سوار شدم پول اژانس داد

ماشینم راه افتاد.

جلو درخونه ماشین نیگر داشت پیاده شدم

در باز کردم

رفتم تو خواستم درو ببندم

مهسا با جیغ دوید جلو در گفت : نبند کارت دارم دوید تو حیاط

گفتم : خاک برسرت چته؟

مهسا دستمو گرفت گفت : وای باران نمیدونی چی شده از کی تا حالا جلو در منتظرتم کجای تو

من : رفته بودم بیمارستان

مهسا : وای باران بگو چی شده هنوز هنگم .

من : خوب بگو چی شده

مهسا : ارش بهم گفت : دوستم داره

با تعجب گفتم: چی.

مهسا نشست رو صندلی تراس گفت باران ارش گفت : منو دوستم داره

من : پس بالاخره اعتراف کرد.

مهسا : تو میدونستی

من : اره از همون اول بهم گفت که دوستت داره

من : حالا چی شد ارش اعتراف کرد که دوستت داره

مهسا : هیچی مانی بهم زنگ زد منم پیش ارش بودم .

ارشم گیرداد که مانی کیه

منم قضیه مانی بهش گفتم

مهسا با دستاش صورتشو پوشوند گفت : وای باران وسط خیابون قاطی کرد ...هرچی از دهنش در

آمد به منو مانی گفت .

انقدر ازش ترسیده بودم

بعدم در خونه پیادم کرد گاز ماشین گرفت رفت تا دوروز بهم زنگ نزد

امروز زنگ زد گفت: پیام بیرون باهام کار داره

منم رفتم خیلی بی مقدمه گفت : منو دوستم داره میخواه پیام خواستگاریم

مهسا : همین هنوز هنگم

من : خوب میخوای چیکار کنی

ارش پسر خوبیه تو رو هم خیلی دوست داره

مهسا: وای باران نمیدونم..ارش پسر خوبیه ولی من هیچ علاقه‌ی بهش ندارم

من: تلاش کن میتونی بهش علاقه مند بشی. قرار نیست هرکسی تا عاشق شد به عشقش برسه
باهاش ازدواج کنه

خیلی از دوست داشتن هست که بعد از ازدواج به وجود میاد.

مهسا سرشو تکون داد گفت:

مهسا سرشو تکون داد گفت: من عاشق رامین بودم اون منو نخواست..اصلا" نفهمید که من دوستش دارم..همیشه مورد توجه پسرا بودم..ولی اون کسی که من میخواستم اصلا" به من توجه نمیکرد.

برا همین دیگه برام مهم نبود میخواستم به مانی جواب مثبت بدم..راضی کردن مامانم کاری نداشت فقط کافی بود بهش میگفتم من مانی دوستش دارم.

ولی الان ارش آمده این وسط من نه به مانی علاقه دارم نه به ارش.

کاملا" گیجم نمیدونم کدوم انتخاب کنم.جفتشون پسرای خوبین.

کلافه دستشو کرد تو موهایش گفت: باران دوست ندارم مانی یا ارش عین خودم بشن.

دستش که رو میز بود گرفتم تو دستم گفتم: مهسا من به مانی کاری ندارم... من مانی تا حالا ندیدم هیچ شناختی هم نسبت بهش ندارم.... هرچی که ازش میدونم از چیزای که خودت برام تعریف کردی.

ولی ارش میشناسم...از علاقه‌ی که بهت داره هم خبر دارم..حتی من بهش گفتم تو عاشق رامینی.

مهسا با تعجب گفت: بهش گفتی؟

من: اره همون روز که بهت جریان رامین گفتم زدی زیر گریه

ارش ازم پرسید برا چی گریه میکنی!

منم قضیه رامین بهش گفتم .

مهسا : ارش چی گفت .

من : هیچی قاطی کرد گفت فراموشت میکنه چون نمیتونه عاشق دختری باشه که فکرش درگیر کسی دیگس .

ولی انقدر دوستت داشتو عاشقت بود .. که نتونست فراموشت کنه .. نتونست ازت بگذره .

اگه نظر منو میخوای رو ارش یه خورده بیشتر فکر کن

مهسا کلافه گفت : نمیدونم .

من : بیخیال حالا تو هم انگار جفتشون امدن وایسادن پشت در منتظر بله گفتن تو هستن .

مهسا : خودتو مسخره

کن .

بلند شد گفت : من برم دیگه .

داشت پلها رو میرفت پایین برگشت طرفم گفت : وای باران یه چی دیگه .

من : چی .

نیشش تا بنا گوشش باز شد گفت : ارش امروز تو ماشین منو بوسید .

دست گذاشت رو لباس گفت : از این بوسها ..

با جیغ گفتم : مرض روانی حالمو بهم زد .

تو وایسادی اونم قشنگ بوسیدت .

مهسا : اره دیگه .

زدم تو سرش گفتم : خاک برسرت .

مهسا با خنده گفت : خوب چیکار میکرد .

جلو دهنشو گرفتم تا بیشتر ادامه نده وگرنه قشنگ همرو توصیف میکرد.

من : بس دیگه ادامه نده فهمیدم.

مهسا : باشه خودت بدن با بردیا تجربش کن یک حالی میده.

من : مهسا بسه.

مهسا دوید رفت طرف در حیاط

گفت : فعلا"

براش دست تکون دادم

رفتم تو خونه این مهسا دیونس ناراحتیش همون دیقس بعدش یادش میره میگه ارش دوستش

ندارم... بعد میگه بهم حال داده بوسیدم ... روانی این بشر.

رفتم تو سالن

سارا جون ب رو کاناپه دراز کشیده بود داشت (من و تو) رقصی اسکیت روی یخ میدی

رفتم نشستم رو مبل رو به روی گفتم : سلام

سارا جون یه نگاه بهم کرد پاشد نشست گفت : امدی

من : سرمو تکون دادم.

گفت : شام خوردی.

من : نه تو خوردی.

سارا جون : نه منتظر تو بودم خاتون خورد قرصاشو خورد رفت خوابید.

من : مگه ساعت چند یه نگاه به ساعت مچیم کردم ۹ بود.

سارا جون بلند شد گفت : پاشو بیا شام بخوریم.

من : بزار لباسمو عوض کنم.

رفتم بالا تو اتاقم

لباسمو عوض کردم

یه شورت لی کوتاه پوشیدم یه تاپ پشت گردنی سفیدم تنم کردم

تا روی کمر شورت لیم بود

موهامو باز کردم یه شونه بهش کشیدم.

جمع کردم بالای سرم یه کلیپس زدم.

دمپایهای اسپرت لا انگشتیمم پوشیدم از اتاق رفتم بیرون

رفتم تو اشپز خونه

سارا جون داشت دیس برنج میکشید میزم آماده بود.

نشستم پشت میز.

سارا جون دیس گذاشت رو میز.

دیس مرغم از ماکرفر درآورد گذاشت رو میز خودشم نشست.

یکم برنج برا خودم ریختم با یکم سیب زمینی اب مرغ

یکم از غذامو خوردم گفتم : تو بیمارستان مهرداد دیدم.

سارا جون با تعجب گفت : اونجا چیکار میکرد ... اردلانم دیدش.

من: اره ،بابا دکتر مادرشه.

سارا جون یکم برنج برا خودش ریخت.

گفت : باهش حرفم زدی.

من با چنگال یکم کاهو از تو سالاد برداشتم گفتم : نه زیاد

سارا جون یه تیکه مرغ گذاشت تو بشقابش گفت : چی میگفت من: چرت و پرت . اتفاقی که تو بیمارستان افتاد براش تعریف کردم.

سارا جون : باران، اردلان خیلی به احترام گذاشتن به بزرگتر حساس خودت اینو بهتر میدونی.

من : اره میدونم.ولی مهرداد لیاقت احترام گذاشتن نداره .

سارا جون : اره عزیزم حق با تو ولی اگه تو بی احترامی کنی تربیت اردلان میره زیر سوال.

تو هر جور دوست داری رفتار کن اصلا" بهش محل نکن ولی بهش بی احترامی نکن..حرمت بزرگتر نیگر دار.

سرمو تکون دادم گفتم : باشه سعی خودمو میکنم ولی خیلی سخته. وقتی میبینمش خودمو کنترل کنم بهش چیزی نگم.

سارا جون :ولش کن اصلا" فکر تو درگیرش نکن غذاتو بخور

یه تیکه سیب زمینی گذاشتم تو دهنم سارا جون گفت : از بردیا چه خبر

باناله گفتم : وای سارا جون هیچ خبری ازش نیست . امروز زنگ زدم به نگار اونم ازش خبری نداشت .

سارا جون با خنده گفت : میدونم خیلی سخته ولی باید تحمل کنی ایشالاه صحیح سالم برمیگرده

بلند گفتم: ایشالاه

سارا جون بلند زد زیر خنده

با خنده گفتم: انقدر تابلو بودم بابام قضیه فهمید.

سارا جون با تعجب گفت : جدی

سرمو تکون دادم گفتم : اره

سارا جون : چی گفت؟

من: هیچی گفت چرا زودتر بهش نگفتم .

سارا جون : باید زودتر میگفتی.

من : خوب نشد قضیه مهرداد پیش امد نشد .

سارا جون سرشو تکون داد .

غذامون خوردیم میز جمع کردیم

رفتیم بیرون.

رفتم بالا سارا جونم پشتم امد .

سارا جون : چای میخوری باران

من : نه

سارا جون : من پس میرم بخوابم کاری نداری

من : نه شبت بخیر.

سارا جون رفت طرف اتاق بابا که الان اتاق مشترکشون شده بود .

منم رفتم تو اتاقم

جزوهامو برداشتم فردا امتحان داشتم .

ترسیم نقشه

با استاد احتشام.

از اتاق امدم بیرون رفتم پایین تو سالن جزوهامو پهن کردم رو میز وسط

خودمم نشستم رو زمین

شروع کردم به خوندن درس تو بهر درس بود

که یه صدای بسته شدن درو شنیدم

برگشتم عقب یه نگاه به خونه کردم هیچی نبود حتما " پنجره باز بود.

خیالم از بابت خونه راحت بود دزدگیر داشت .

بیخیال صدا شدم سرگرم خوندن درسم شدم.

با کشیده شدن دستی رو بازوی برهنم با وحشت برگشتم عقب

که دو تا چشم سبز دیدم که داره نگام میکنه بردیا م بود . بردیا من برگشته بود .

روی زانوهایش نشسته بود کنارم.

یکی از دستاش باند پیچی شده بود انداخته بود دور گردنش

ته ریشاش بلند تر شده بود.

گوشه ابروش زخم شده بود یه چسب با باند زد بود روش

ولی چشماش همون چشمای مهربونش بود .. از تو چشماش میتونستم ببینم چقدر دلتنگمه داشت نگام میکرد.

دلگیر بودم ازش چرا زنگ نزده بود .. چرا یه خبری بهم نداده بود.

ولی بیخیال شدم پریدم تو بغلش محکم بغلش کردم.

صدای اخش بلند شد ولی اهمیت ندادم.

دست سالمشو گرفت دورم کمر.

گفتم : بردیا کجا بودی چرا یه خبری ندادی.

صدای نفساش و کنار گوشم لای موهام حس میکردم گفت : اخ بارانم چقدر دلتنگت بودم ... دلم برات پر میزد.

ولی نمیشد نه میتونستم زنگ بزnm... نه میتونستم پیام.

هیچ ماموریتی برام یه سختی این دو ماه نبود ..دلو، قلبم اینجا بود ...فکرم اینجا بود پیش بارانم .

حرفاشو دوست داشتم ..منم عین خودش بودم دلتنگ

دستشو از رو کمرم آورد بالا برد لای موهام اروم چنگ زد تو موهام سرمو کشید عقب تا نگاهش کنم .

سرمو اوردم عقب ولی دستامو باز نکردم دستام دورگردنش قفل بود نفسای بیتابش میخورد تو صورتم . صورتم نزدیک صورتش بود.

نگاش رو کل صورتم میچرخید.

اروم گفتم : چیکار کردی با خودت

بردیا : هیس باران هیچی نگو فقط بزار ببینمت ..حست کنم .

تو اوج احساس خندم گرفت .

این بردیا برام عجیب بود بردیا خشن این جور رمانتیک باشه ..این جور از دوست داشتن حرف

بزنه ...این جور بیقرار باشه. بردیا با یه لبخند گفت : به چی میخندی!

خندم بیشتر شد با همون خنده گفتم : اخه بهت نمید اینجوری با احساس باش ..از دوست داشتن بگی ..از دلتنگی بگی.

بردیا : صورتش آورد نزدیک تر پیشونیشو چسبوند به پیشونیم گفت : هنوز مونده منو بشناسی

بارانم

من برا تو یه بردیا دیگم ..فقط برا تو..

احساس کردم لباش داره نزدیکتر میشه حدسم درست بود همین که خواست لباشو بزار رو لبام

انگشت اشارمو اوردم بالا گرفتم جلوم قشنگ مابین لبای خودم اون شد گفتم : اینو نیستم

...میدونی از دهنی فراریم.

بردیا سرشو برد عقب زد زیر خنده

گفتم : هیس بردیا چه خبرته همه خوابن

بلند شد نشست رو مبل گفت : باران خیلی باحالی.

دستشو گرفت طرفم دستمو گذاشتم تو دستش دستمو کشید مجبورم کرد بلند شم.

تازه نگاهش به لباسم افتاد خودم تازه متوجه لباسام شدم

بردیا هم قشنگ دیدم زد

میزد.

دستمو از دستش کشیدم بیرون رفتم نزدیکش گذاشتم رو چشماش گفتم : چیو داری میبینی.

بردیا با خنده گفت : بدن خانوم خوشگلمو... تو اینجوری یخ نمیکنی.

من : بردیا چشماتو باز نکن برم لباسمو عوض کنم بیام.

بردیا : نمیخواد خوشگله.

من : بردیا _____ باز نمیکنی.

بردیا با خنده گفت : باشه.

من : بگو به جون باران باز نمیکنم.

عصبی گفت : چرا قسم میدی.

باشه نمیبینم دیگه برو عوض کن زود بیا.

دستمو از رو چشماش برداشتم رفتم

طرف پلها دیگه برنگشتم بینم میبینم یا نه

رفتم بالا تو اتاقم سریع رفتم دم کشوم اولین لباسی که امد تو دستمو برداشتم پوشیدم یه شلوار

رکاب دار مشکی بود با یه تیشرت ابی تا زیر باسنم پوشیدم رفتم از اتاق بیرون .

رفتم از پلها پایین از رو همون پلها دیدمش نشسته بود رو مبل داشت به جزوهام نگاه میکرد.

. احساس کردم لاغر تر شده بود

داشتم نگاه میکردم که برگشت نگاه غافلگیر کرد.

دستشو گرفت طرفم با لبخند رفتم جلو دستمو گذاشتم تو دستش دستمو کشید طرف خودش نشوندم رو پاش

دستمو انداختم دور گردنش سرشو تکیه داد به مبل

دستش رو کمر بالا پایین میرفت

دستمو کشیدم رو دست باند پیچی شدش گفتم : چی شده

بردیا : همونجور که نگاه بهم بود گفت تیر خوردم

با وحشت نگاه کردم.

گفتم: کجاش

بردیا : بازوم

لبمو گاز گرفتم دستمو کشیدم رو بازوش

دستشو از رو کمرم برداشت گذاشت رو چونم لبمو که گاز گرفته بودم از زیر دندونم کشید بیرون گفت : چیکار این بدبخت داری.

من : چرا زنگ نزدی ..چرا دیگه ازت خبری نشد.

بردیا دستشو کشید رو چشمم گفتم : دلم برا چشمات تنگ شده بود.

گفتم : این جواب من بود.

بردیا : نشد نتونستم زنگ بزنم همه چی باهم قاطی شد .

من : چی قاطی شده بود.

بردیا : بعدن برات تعریف میکنم .

سرمو تکون دادم گفتم : چیزی میخوری برات بیارم.

بردیا : اره خیلی گرسنمه ولی قبلش میخوام دوش بگیرم.

از رو پاش بلند شدم گفتم : برو بالا تو اتاقت همون اتاق قبلی الان برات غذا گرم میکنم.

بردیا سرشو تکون داد گفتم : باشه .

من رفتم طرف اشپز خونه وسط راه برگشتم گفتم: دستت اب بخوره اشکالی نداره

بردیا: نه زیاد نمیگیرمش زیر اب

سرمو تکون دادم . بردیا هم رفت بالا

انقدر از آمدن بردیا خوشحال بودم امتحان بیخیال شدم .

غذا از تو یخچال در آوردم براش یه بشقاب کشیدم گذاشتم تو ماکروفر تا گرم بشه

کتری هم اب کردم گذاشتم رو گاز چای ساز داشتیم ولی خاتون نمیداشت توش چای درست

کنیم میگفت : حیف چای که بزاریم تو چای ساز

راستم میگه چای خوشمزه نمیشه. چای کتری یه چیزی دیگس

با صدای سوت ماکروفر برگشتم طرف ماکروفر غذا از توش در آوردم گذاشتم رو میز سالاد نوشابه

هم از تو یخچال در آوردم.

گذاشتم رو میز. داشتم چای دم میکردم که دستش حلقه شد دورم البته فقط یکی از دستاش.

گرمی نفسشو روی گردنم حس میکردم.

قلبم بدجور میکوبید.

قوری گذاشتم رو کتری برگشتم طرفش

موهانش نم دار بود.

ریخته بود رو صورتش.

دستمو بردم تو موهاش موهاشو زدم از رو پیشونیش بالا گفتم : چرا موها تو خشک نکردی.

بردیا فقط داشت نگام میکرد .

بردیا دستشو از روی کمرم برداشت آورد بالا کشید رو لبام گفتم : یعنی من هیچ وقت نمیتونم لباتو ببوسم.

دستمو از تو موهاش دراوردم.

ازش جدا شدم با خنده گفتم : هیچ وقت

یه لبخند امد رو صورتش گفتم : خیلی بدجنسی.

من : حالا بیا شامتو بخور.مونده بدجنسی های منو ببینی.

بردیا امد نشست پشت میز گفتم : از این بدترم مگه هست .

با خنده ابرو هامو انداختم بالا

بردیا : بتازون باران خانوم نوبت منم میشه .

من : بخور غذا تو چیکار کردی باخودت چرا انقدر لاغر شدی.

بردیا یه قاشق غذا گذاشت دهنش گفتم : از بس غذاهاشون مزخرف بود .غذاهای ایرونی خودمون که نبود.

من : من دیروز زنگ زدم به نگار

بردیا ابروهاشو انداخت بالا گفتم : جدی

من سرمو تکون دادم گفتم : خاتون بهم گفتم ... خیلی نگران بود .

زنگ زدم نگارم گفتم : ازت خبر نداره

بردیا : من به اونم نتونستم زنگ بزنم

اخمامو کشیدم تو هم گفتم : چرا اونوقت خوشت میاد نگرانمون کنی.

بردیا یکم سالاد گذاشت تو دهنش گفت : نه بابا مگه سادیسم دارم. نمیتونستم زنگ بزنم . تلفن تو دسترسم نبود

من : حالا چیکار کردی دستگیرشون کردی.

بردیا : بجز رفیعی همشون دستگیر کردیم.

من : پدر ملیسا رفیعی چی میشه.

سرشو تکون داد گفت : نمیدونم چه جوری در رفت ملیسا، زنشم که مدرکی ازشون نداریم بخوایم دستگیرشون کنیم ..خودشونم میغن از رفیعی خبر ندارن

من : اناهیتا چی اونم دستگیر میکنید

بردیا: یکم نوشابه برا خودش ریخت همونجور که داشت نگام میکرد نوشابشو یکم خورد

گفت : اناهیتا کشته شد.

با تعجب گفتم : یعنی چی —————رد.

بردیا : سرشو تکون داد

کی کشتش .

بردیا :

وسطای ماموریت بودیم که انا نمیدونم از کجا فهمید من مامور اگهیم

از این که بره لو بدتمون خیلی میترسیدم ولی انا با هامون همکاری کرد.

جای یه چیزای تو ویلا رفیعی نشونمون داد که وحشتناک بود .

رفیعی چه کارا که نمیکرد.

کثیف تر از رفیعی ادم وجود نداره.

من : چیکار میکرد.

بردیا به نگاه بهم کرد گفت: اونا شو بیخیال

رفیعی به سری سگ امریکای داشت که بیش از حد وحشی بودن

هرکدومش دوبرابر من بودن

توی زیر زمین نیگر میداشت. غذاشون هم دختر پسرای فراری بود که دیگه به کارش نمیومدن

با وحشت گفتم: وای خدای من. بردیا دستم که رو میز بود گرفت تو دستش گفت: بیخیال باران

اگه بخوای اینجوری بترسی اصلاً" هیچی بهت نمیگم

گفتم: نه.. نه بگو از اینا نگو فقط بگو انا چه جوری مرد.

بردیا: رفیعی فهمید انا داره جاسوسیشو میکنه ولی نفهمید که ما که تو ویلاشیم از همون

مامورای هستیم که انا باهاشون در ارتباطه

انا رو انداخت تو اون زیر زمین

با لکنت گفتم: پیش.. پیش.. سگا

بردیا: سرشو تکون داد

وای خدای من چه مرگ وحشتناکی.

چهره مهربون انا آمد جلو روم بیچاره... بیچاره.. نفسم داشت قطع میشد تند تند نفس میکشیدم

ولی از هوا خبری نبود.

دستم رفت طرف گلوم

فقط بردیا دیدم که دوید از اشپز خونه رفت بیرون

سرمو گرفتم بالا تا نفسم برگرده ولی فایده نداشت کشیدم تو بغل یکی بعدم هوا بود که میومد تو

دهنم اسپریم بود.

تند تند نفس کشیدم.

یه نفس عمیق کشیدم چشمامو باز کردم بردیا داشت نگام میکرد. تو بغل بردیا بودم.

بردیا وقتی دید چشمام بازه گفت : خوبی

سرمو تکون دادم

بردیا نشست کف اشپز خونه سرمو گذاشت رو پاش اروم دستشو کشید تو موهام گفت : باران

نمیتونم با این دستم بغلت کنم ببرمت بالا

چشامو بستم کشید شدن دست بردیا تو موهام حس میکردم اروم گفت : من الاغ چرا اینا رو به

تو میگم که اینجوری بشی.

.حالم بهتر شده بود

اروم سرمو از رو پاش بلند کردم نشستم.

برگشتم طرف بردیا

بردیا امد نزدیکم گفت : خوبی باران.

.موهامو دادم پشت گوشم گفتم : اره

من : بردیا رفیعی چی میشه نمیگیریش.

بردیا : باران ولش کن نباید برات تعریف میکردم.

خودمم دوست نداشتم بیشتر بدونم .

فقط گفتم : جنازه انا چی شده

بردیا : باران ول کن نمیخوام دوباره حالت بد بشه

من : همیشه فقط جنازه انا چیشد.

بردیا کلافه دستشو کشید تو موهایش گفت : بعد از این که مطمئن میشدن سگا سیر شدن.

چیزای که از اونا مونده بود اتیش میزدن.

جنازه انا هم تو اتیش سوزوندن.

من : صورتمو با دستام پوشوندم گفتم : وای

بردیا بغلم کرد کنار گوشم گفت : باران ولش فکرشو نکن از اولش نباید بهت میگفتم.

از بغلش امدم بیرون گفتم : بردیا تو چرا یه کاری براش نکردی

بردیا : باران نمیشد من وقتی فهمیدم که انا انداخته بودن تو اون زیرزمین .

دستشو اروم کشید رو صورتم گفت : باران بیا دیگه بهش فکر نکنیم

سرمو تکون دادم گفت : باشه .

بردیا دستمو گرفت گفت : پاشو بیا میخوام سوغاتیتو بدم.

. یه نگاه بهش کردم گفتم : یعنی میخوای بگی بین اون همه دختر خوشگل منو یادت بوده برام

سوغاتی بخری

بردیا دستمو کشید با خودش بلندم کرد گفت : من همیشه به یاد بارانم هستم

دستم از دستش کشیدم گفتم : تو برو من چای بریزم پیام

بردیا : سرشو تکون داد

یه نگاه به میز کردم گفتم : بردیا تو که چیزی نخوردی

بردیا : سیر شدم دیگه چای بریز بیا بالا تو اتاقم

من : باشه .

بردیا رفت منم دوتا چای ریختم تو فنجون رفتم بالا دراتاقش باز بود

رفتم تو چای گذاشتم رو عسلی کنار تخت بردیا نشسته بود کنار ساکش رو زمین دوتا بسته از

توش در آورد

امد نزدیکم یکی از بسته گرفت طرف گفتم : امیدوارم سائزش بهت بخور

بسته ازش گرفتم باز کردم یه صندل خیلی خوشگل بود تقریبا " کفش صندل بود گفتم : وای
بردیا خیلی خوشگله

بردیا بیوش ببین اندازه

صندلو پام کردم سایزش اندازه بود

رنگش مشکی بود

با لاک ابی که رو پام بود خیلی قشنگ شده بود پشتش تاروی قوزک پام بود. پاشدم وایسادم
گفتم چگونه

بردیا : خوشگله .

من : مرسی بردیا خیلی خوشگله

رفتم نشستم کنارش صندل از پام در آوردم

بردیا یه جعبه دیگه گرفت طرفم گفت : بیا این میخوام یه نشون باشه که تو نامزد منی البته تا
زمانی که از بابات خواستگاریت کنم.

. من : وای بردیا جعبه از دستش

گرفتم بازش کردم یه گردنبند طلا سفید زرد بود.

یه پلاک مربع کوچیکم به زنجیرش اویزون بود یه طرفش نوشته بود باران

یه طرفشم نوشته بود بردیا

من : وای بردیا مرسی خیلی قشنگه

بردیا پشت کن برات ببندم

من : با این دستت!

بردیا تو پشت کن من با یه دستم میبندم

پشتمو کردم بهش

موهام گرفتم بالا زنجیر انداخت تو گردنم احساس کردم نزدیک تر شد

نفساشو روی گردنم حس میکردم .

نمیدونم گردنبنده تونست ببندد یا نه ولی گرمای لبشو روی گردنم حس کردم

یه لرز خفیف ریخت تو بدنم

پلاک گردنبنده گرفتم تو دستم محکم فشار دادم

دست سالمشو آورد پایین گذاشت رو بازوم کشیدم عقب تقریبا " دراز شدم تو بغلش

نگاش فرق میکرد یه جور عجیب داشت نگاه میکرد منم میخ چشماش بودم دلا شدم رو چشمامو

بوسید تا چشمام بسته شد صدای ارومش کنار گوشم شنیدم گفت : بارانم میخوام فردا همه چی

به بابات بگم...میخوام از بابات اجازه بگیرم تا یه کی یدونش بده به من...دوست ندارم تا با پدرت

صحبت کنم . اتفاقی بیفته ... چون خیلی سخته وقتی تو کنارمی خودمو کنترل کنم .من ثروتی

که پدرت داره ندارم ..من نمیتونم یه همچین خونه ی بگیرم که تو الان توش زندگی میکنی

...حاضری بیای توی تهرانپارس توی یه خونه ۸۰ متری زندگی کنی.

ثروت اصلا " برا من مهم نبود...بابام همیشه میگفت : به پولای که من بهت میدم نگاه نکن سعی

کن قانع باشی شاید کسی امد گرفتت نتونست مثل من برات پول خرج کنه..باید بتونی باهات

بسازی .

منم اروم گفتم : ثروت برا من مهم نیست ..من قانع بودن بدم . بردیا صورتش از کنار گوشم آورد

بالا نگاهشو انداخت تو چشمام

گفتم : تو میتونی تا اخر عمرت منو تحمل کنی ...من زیاد نمیتونم همراهت باشم...هم پات

نمیتونم بدوم.

منو همراه اون کپسول اکسیژن ..همراه اسپریم میتونی تحمل کنی...

بردیا دلا شد گونمو بوسید گفت : باران من با همه اینا میخوامت . من با همون نصفه نفست میخوامت... من با همون کپسول، اسپره تو رو میخوام .

با یه لبخند گفتم : پس من بهت بله میدم ..دیگه مونده رضایت بابام ..ببین سوگلیشو بهت میده یا نه .

بردیا محکم کشیدم تو بغلش گفتم : رضایت باباتم میگیرم . نگران نباش .

از تو بغلش امدم بیرون

اروم گونشو بوسیدم .

بردیا با خنده گفت: باران اگه همین الان از اینجا نری تضمین نمیکنم . بتونم جلو خودم بگیرم دستشو کشید رو لبام گفتم : اینارو نبوسم

از رو تخت پریدم پایین جعبه سندلمو گرفتم دستم گفتم : شب بخیر آقای بی جنبه رفتم طرف در

برگشتم طرفش گفتم : فکر لبای منو از سرت بیرون کن چون هیچ وقت نمیزارم ببوسیش!

بردیا اول با تعجب نگام کرد ولی بد بلند زد زیر خنده

یه چشمک بهش زدم گفتم : خوابای خوب ببینی اقا پلیسه

از اتاق امدم بیرون .

باصدای زنگ موبایلم چشمامو بازم کردم

دستمو دراز کردم زنگشو قطع کردم یه نگاه به ساعت کردم ۷ صبح بود

واللهای نه پتو کشیدم رو سرم دوباره خوابیدم دیشب ساعت ۵ صبح بود خوابیدم .

ولی فکر احتشام و امتحان نداشت بخوابم

از رختخواب دل کندم بلند شدم چشمام از بیخوابی داشت میسوخت.

. دیشب تا ۴ صبح پیش بردیا بودم

بعدم که امدم تو اتاقم انقدر از ذوق امدنش ... سالم بودنشو ... خواستگاریش ... بله دادن خودم.

انقدر ذوق زده بودم خوابم نمیبرد ساعت ۵ بود دیگه خوابیدم.

رفتم تو حموم دوش اب سرد باز کردم بلکه خواب از سرم بپره رفتم زیرش سردی اب لری انداخت تو تنم خوابم کلان از سرم پرید اب داغ باز کردم یه خورده اب ولرم شد سریع دوش گرفتم.

حوله پیچیدم دورم رفتم طرف روشوی

حموم دستشوی اتاقم یکی بود مسواکمو برداشتم سریع زدم

از حموم امدم بیرون.

سریع خودمو خشک کردم لباسامو پوشیدم یه یقه اسکی جذب پوشیدم با شلوار جین توسی جذب.

رفتم جلو اینه

موهامو خشک کردم همشو جمع کردم بالا یه کلیپس زدم.

یه نگاه به خودم کردم چشمم از زور بیخوابی قرمز بود خمار

.یه مداد کشیدم توش تا از بیحالی در بیام

یکمم کرم مرطوب کننده زدم با یکم رژ صورتی.

مانتو مشکی راستمو پوشیدم.

مغنه مشکیمم سرم کردم

بافت توسیمم کشیدم رو مانتوم

کولمو برداشتم

وسایلامو ریختم توش جزو هام تو سالن پایین بود

گفتم : اخ .. اخ .. بابا بیخیال گوشمو کندی من با تو این حرفا رو ندارم که .

بابا گوشمو ول کرد گفت : خوشم میاد عین مادرت روت زیاد ... خجالتم که اصلا " نمیدونی چی هست .

من : خجالت ول کن خودمو لوس کردم رفتم تو بغلش گفتم : منو امروز برسون تورو خدا
بابا یکم نگام کرد گفت: باز خودتو لوس کردی.

باشه قید خوابو میرنم.

برو صبحونتو بخور بریم.

من :دمت گرم اردلان جونم.

صدای بابا از پشت سرم شنیدم گفت : باران درست حرف بزن.

رفتم تو اشپزخونه.

خاتون سارا جون بردیا پشت میز بود بابا هم پشت سرم امد تو اشپزخونه

خاتون خوشحالی از صورتش معلوم بود.

بردیا داشت نگام میکرد یه نگاه بهش کردم مثلا " من تو رو ندیدم ..نمیدونمم امدی.

خیلی مودبانه گفتم : رسید بخیر اقا بردیا .. کی امیدید...بلاخره دل کندید ار ماموریتتون ...خاتون
خیلی نگرانتون بود.

بردیا معلوم بود جلو خودشو گرفته تا نخند

نشستم پشت میز

بردیا : مرسی دیشب رسیدم

یه تیکه نون گذاشتم دهنم گفتم : بسلامتی دستون چی شده

خاتون :خدا ازشون نگذره زدن دستشو داغون کردن تیر خورده بچم.

سرمو تکون دادم اروم گفتم : ایشاله نگاه با بچت چیکار کردن

سارا جون بردیا چون نزدیکم بودن شنیدم

سارا جون زد زیر خنده ولی بردیا لبشو گاز گرفت تا نخنده . جالب اینجا بود خیلی قشنگ خندشو کنترل میکرد حالا من مگه میتونم کنترل کنم . یه چیز خنده دار بشنوم حالا میخواد تو مراسم ختم باشه... یا تو مراسم عروسی... یا توی جمعی که همه غریبن.. مثل خر دهنمو باز میکنم عر عر میخندم .

بابا : سارا به چی میخندی

سارا جون یه نگاه به من که خودم

سرگرم جای خوردنمو کرده بود گفت : هیچی یاد یه چی افتادم

بابا سرشو تکون داد دیگه ضایعش نکرد کله صبح یاد چی افتادی اینجوری زدی زیر خنده

برگشت طرف بردیا

گفت : الان دستت چطوره

بردیا : فعلا " خوبه تا یک ماه باید بسته باشه

بابا : چنتا بخیه خورده

بردیا : از داخل ۶ تا از بیرون ۳ تا

بابا: پس خیلی عمیق بود

بردیا سرشو تکون داد گفت : نه زیاد

چایمو خوردم از پشت میز بلند شدم گفتم : بابا بریم من دیرم میشه

بابا چایشو خورد پاشد گفت : سارا من باران برسون میام

چیزی نمیخواهی

سارا جون : نه برو به سلامت .

خداحافظی کردم از اشپزخونه امدم بیرون

رفتم تو سالن جزوهامو ورداشتم گذاشتم تو کولم

بابا رفت طرف در گفت : باران من تو ماشینم زود بیا

داشتم میرفتم طرف بیرون سارا جون از اشپزخونه امد بیرون گفت : باران اردلان کو

من : رفت بیرون دم ماشین پوتامو پام کردم زیپشو کشیدم بالا

سارا جون رفت تو حیاط منم پشتش رفتم : ساراجون رفت طرف بابا که کنار ماشین وایساده بود

یه چی درگوشش گفت

رفتم نزدیکشون گفتم بریم

بابا : برا سارا سرشو تکون داد گفت باشه میخرم دیگه چیزی نمیخوای

سارا جون نه مرسی

بابا : امروز دیگه نرو مطب بزار بهتر شی

سارا جون : نمیرم فقط زود بیا باشه

بابا : باشه

رفت طرف سارا جون گوشو بوسیدم گفت : خداحافظ

سارا جون : خداحافظ عزیزم مواظب خودت باش

رفتم نشستم

بابا: سارا برو تو سرما واینسا بدتر میشی

سارا سریع با بابا خداحافظی کرد رفت تو

بابا امد نشست تو ماشین

ماشین روشن کرد

راه افتاد .

بابا : مهسا نمیاد

من : نمیدونم یه دقیقه وایسا

با گوشیم شمارشو گرفتم : بعد چنتا بوق ورداشت

من : الو سلام نمیای

با ناله گفت : وای نه باران حالم خیلی بده

من : چته

مهسا : عادت ماهانم دهنمو سرویس کرده دلو کمرم از درد داره میترکه

من : باشه یه مسکن بخور بخواب

اروم به بابا گفتم: برو نمیاد

بابا هم راه افتاد

صدا ناله مهسا دوباره بلند شد گفت : وای باران مامانم یه مسکن تو خونه نمیزاره پدر مو دراورده

من : تنهای

مهسا : نه بابا مامانم پیشم داره برام دارو گیاهی درست میکنه ..انگار اینا درد منو اروم میکنه .

خیله خوب بابا کاری نداری

مهسا : نه باران از دانشگاه امدی بیا پیشم

من : برا چی

مهسا : خوب ————— ریضم نمیخوام بیای ملاقتم

من : مرض...انگار زاییده

مهسا : خیلی نامردی باران حال خوبه خودت میدونی این درد مزخرف از زایمان بدتره

من : اره راست میگیه نمیدونستم شما تجربه زایمان داری

مهسا : کوفت ...مرض... درد.برام کمپوت اناناس بخر بیار

من : باشه به ارش میگم ارش برات بخره

با جغ گفت : وای باران نری بهش بگی

من : نمیدونم شاید گفتم :

مهسا : —————اران

من : برو بابا خداحافظ

گوشی قطع کردم

برگشتم بابامو دیدم اروم داشت رانندگی میکرد حسابی هم تو فکر بود

گفتم : بابای من چرا تو فکر

بابا برگشت طرفم گفت : نه تو فکر نیستم .

من : ولی قیافت یه چی دیگه نشون میده

بابا برگشت طرفم گفت : باران یه چی بهت میگم نمیخوام عصبی بشی .

فقط یه پیشنهاده میخوام روش فکر کنی

سرمو تکون دادم گفتم : قول میدم عصبی نمیشم

بابا یکم نگاه کرد گفت : نمیخواهی بیای مادر مهرداد ببینی

اخمامو کشیدم تو هم گفتم : نه

بابا سرشو تکون داد گفت : نمیخوام بهت اجبار کنم ... بخاطر مهردادم نمیگم ... بخاطر زنی میگم که ممکن زیر عمل زنده نمونه .

تنها ارزوش اینه که نوه پسریشو ببینه.

دیگه رسیده بودیم جلو در دانشگاه بابا ماشین پارک کرد.

برگشتم طرفش گفتم : چرا انقدر یادم میندازی که من بچت نیستم .. من از خونت نیستم ... من بچه اون نامردم .

من نوه پسری بابا علی ، مامان پریم ... اینا مادر بزرگه منن ... حتی اگه روزی هزار بار یادم بندازی از خونت نیستم ... بچه ت نیستم ..

سرمو تکون دادم گفتم : نمیدونم چرا نمیذاری فراموش کنم از خونت نیستم

در ماشین باز کردم بی توجه به چهره بابا که غمگین ناراحت داشت نگام میکرد از ماشین پیاده شدم ..

سریع رفتم تو دانشگاه

رفتم تو کلاس

به بچهها سلام کردم هنوز کسی نیومده

بود رفتم نشستم سر جام .

سرمو گرفتم تو دستمام .. چرا بابام اینجور میکنه ... چرا انقدر یادوری میکنم من بچش نیستم .

یه حسی بهم میگفت: بابام دیگه منو نمیخواد ... حالا که قضیه فهمیدم میخواد یه جوری منو

بفرسته طرف مهرداد . میخواد منو از زندگش دیگه بیرون کنه

از ترس اینکه نکنه این حسم واقعیت داشته باشه حالت تهوع گرفتم . سرم داشت گیج میرفت

. دستمو کشیدم تو صورتم خیس عرق بودم

از تو کولم دستمال کاغذی برداشتم کشیدم تو صورتم .

نفسم داشت قطع میشد

اسپریمو ورداشتم تند تند زدم

سرمو گذاشتم رو میز

تا حاله جا بیاد .

با صدای ارش سرمو از رو میز بلند کردم

دستمو کشیدم تو صورتم

ارش : باران چته چرا رنگت پریده

یه نگاه بهش کردم گفتم : چیزی نیست یه خورده سرم درد میکنه .

ارش سرشو تکون داد گفت : مهسا کو

من : حالش بد بود نیومد

امیر امد نزدیکمون گفت : خوبی باران

دستش که جلوم دراز کرده بود گرفتم تو دستم

بردیا : باران چرا انقدر یخی

دستمو از دستش کشیدم بیرون گفتم : چیزی نیست .

ارش دستشو گذاشت رو صورتم گفت : راست میگه چرا انقدر یخی

عصبی گفتم : ارش چیزیم نیست ول کن

دوباره سرمو گذاشتم رو میز

اگر حسم درست باشه چی ..من میتونم از بابام بگذرم حتی اگه اون منو نخواه ...میتونم مهرداد
ببخشم اون به عنوان پدر قبول کنم ...نه... نه... نه امکان نداره من از بابام نمیگذرم حتی اگه اون
منو نخواه

من طرف مهرداد نمیرم به هیچوج

بیخیال کلاس.. امتحان.. دانشگاه شدم

سرمو بلند کردم کولمو برداشتم از کلاس زدم بیرون

دیگه به صدای ارش اهمیت ندادم پشت سرهم داشت صدام میکرد.

سریع از دانشگاه امدم بیرون

جلو در دانشگاه یه دربست گرفتم

سوار شدم گفتم : برو بهشت زهرا

سرمو تکیه دادم عقب چشمامو بستم .

با صدای راننده چشمامو باز کردم گفت : خانوم رسیدیم کدوم طرف برم

داخل بهشت زهرا بودیم

گفتم : چه زود رسیدم

مرد با یه لبخند گفت : دخترم تو خواب بودی خیلی هم زود نرسیدیم.

سرمو تکون دادم ادرس قطعه دادم گفتم : دم یه گل فروشی نیگر داره

مرده همینجا هست دخترم

از ماشین پیاده شدم رفتم چنتا شاخه گل رز قرمز گرفتم امدم سوار شدم

نزدیکه قطعه نیگر داشت پولشو حساب کردم

سرشو تکون داد گفت : خدارحمتش کنه میتونم بپرسم سرخاک کی میای

من : مرسی مادرم

مرده سرشو تکون داد

منم از ماشین پیاده شدم

رفتم طرف قبر مامانم

رفتم نشستم کنار قبرش بیخیال کثیفی زمین شدم چهار زانو نشستم کنار قبرش

گلای روی قبرش تازه بود

انگار قبل از من یکی آمده اینجا پر بود رو قبرش گل مریم

گلای خودمو پر پر کردم گفتم : سلام مامان جونم خوبی. اون سری نتونستم باهات حرف بزنم .

مهرداد اینجا بود . یه نفس عمیق کشیدم گفتم :

بابا همه چی بهم گفت : گفت خیلی عذاب کشیدی...گفت که خیلی درد کشیدی...گفت که بابا پیمان چه جوری از بی ابروی که مهرداد راه انداخته بود کمرش شکست ...گفت که بخاطر مریضی من دق کردی مردی ...گفت که منو سپردی دستش . بغضمو قورت دادم گفتم : کاش بغضم بشکنه دوست دارم یه بار از ته دلم زار بزنم گریه کنم

مامان بابا اردلانم تو این ۲۰ سال هیچی برام کم نداشت ..حتی جای تو رو هم برام پر کرد ..ولی حالا احساس میکنم دیگه منو نمیخواد ...احساس میکنم حالا که من همه چی فهمیدم ...میخواد یه جوری منو از سرش باز کنه ..ولی نمیدونه چه جوری بهم بگه بسه هر چقدر برات پدری کردم..بخاطر تو این همه سال زندگی کردم .بسه هر چقدر بخاطر تو از جونیم دست کشیدم .

حالا دیگه میخوام برا خودم زندگی کنم

سرمو گذاشتم رو قبر مامان گفتم : وای مامانم میخوام فراموش کنم ولی بابام نمیزاره ...همش یادم میندازه من بچش نیستم ..من از خونش نیستم ...من از پشتش نیستمیادم میندازه من کسیم که با پا گذاشتنش تو این دنیا زندگی رویاشو زندگیه خانوادشو سیاه کرده ..

بالاخره شکست ..بغضم شکست... اشکام ریخت.

این بار سر قبر مامانم از ته دلم زار زدم

با اشک گریه گفتم : مامان کاش بودی ..تو این ۲۰ سال اولین باره انقدر بهت نیاز دارم....

انقدر به اغوست نیاز ندارم ...بابا اردلان نمیزاشت جای خالیتو حس کنم .

صدای زنگ گوشیم بلند شد

سرمو از رو قبر مامان برداشتم

گوشیمو از تو کولم برداشتم . شماره بابا بود

الان نه نمیخوام جوابتو بدم گوشه خاموش کردم

گوشیمو گذاشتم تو کولم

رفتم نشسته بالای قبر مامان تکیه دادم به درخت بالای سرش اروم دستمو کشیدم رو اسم مامانم

گفتم : مامان اینجا از تنهای نمیترسی.

برگشتم یه نگاه به قبر پدربزرگم کردم روش نوشته بود پیمان سلیمی

گفتم : پدرت که پیشته بهترین پیشته بانه پیشته

معلومه که تنها نیستی.

با صدای یه دختر بچه سرمو بلند کردم یه دختر ۸ ساله خیلی خوشگل با چشمای عسلی داشت

نگام میکرد.

گفت : تو هم برا مامانت گریه میکنی.

دستمو کشیدم رو موهای لختش گفتم تو از کجا فهمیدی.

دختر بچه: اخی منم مامانم اینجاس از بابام پرسیدم که شما برا چی گریه میکنی گفت : حتما"

اونم دلش برا مامانش تنگ شده.

تو دلم گفتم : دختری بیچاره تو عین منی

گفتم : اری منم مامانم اینجاس پیش مامان تو

اسمت چیه خانوم خوشگه

دختر با خنده گفت : خورشید

با خنده گفتم : وای چه اسم خوشگلی

خورشید با خوشحالی گفت : وای تو هم از این چالا رو لپت داری درست مثل مامان من میتونم بوست کنم

من : اگه بزاری منم بوست کنم اره

خورشید امد نزدیکم دلش گونمو بوسید

منم گونشو بوسید

با صدای باباش از بغلم امد بیرون

یه مرده حدود ۳۷ ۳۸ ساله خیلی خوشتیپ امده بود بالای قبر مامانم وایساده بود گفت :

خورشید بیا بریم دیر شده خانومم اذیت نکن.

خورشید : وای بابا انگشتش گرفت طرفم گفت

این خانومم مثل مامان من رو لپش چال میفته.

مرده یه نگاه غمگین به من کرد گفت : ببخشید خورشید اذیتتون کرد.

من : نه اتفاقاً " . یه لحظه فکرمو ازاد کرد.

مرده روی پاهاش نشست کنار قبر مامانم گفت : مادر تونه

سرمو تکون دادم

یه نگاه به قبر مامانم کرد گفت : خیلی ساله هنوز نتونستید با نبودنش کنار بیاید.

من : چطور مگه با گذشتن این همه سال نباید به یادش باشم پیام سر خاکش

مرده : نه قصد توهین نداشتم فقط اونجور که شما گریه میکردی فکر کردم تازه مادرتو از دست

دادید.

من : نه تازه فهمیدم چقدر درد کشیده تا از این دنیا رفت.

مرده سرشو تکون داد گفت : خدا رحمتش کنه

من : همسر شما چی تازه فوت کرده

مرده سرشو انداخت پایین گفت : ۵ ساله پیش

من : خدارحمتش کنه .

خورشید : خاله اسمتو به من نمیگی

با لبخند گفتم بهت نگفتم : منم بارانم .

خورشید با خنده گفت : وای چه جالب

من تابسونا تو اسمونم تو زمستونا

زدم زیر خنده

گفتم : چه تشبیه جالبی تا حالا بهش دقت نکرده بودم.

برگشتم دیدم مرده میخ صورتم نگاهش روی چالای گونمه.

وقتی دید دارم نگاهش میکنم.

با یه معذرت خواهی بلند شد رفت.

خورشید : بابام یاد مامانم افتاد اونم وقتی میخندید مثل تو گونهایش چال میفتاد. من فقط تو عکس

فیلم دیدم اخه من خیلی کوچیک بودم مامانم رفت پیش خدا.

دست خورشید گرفتم تو دستم گفتم : برو پیش بابات نزار زیاد بره تو فکر.

خورشید : باشه خیلی خوشحال شدم باران دیدمت . تو بازم میای اینجا

من : اره این جا خونه مامانم میام بهش سرمیزنم.

دستشو دراز کرد گفت اونجا رو ببینه

۴ تا قبر اونرتر از قبر مامانم گفت : اونجا که بابام وایساده خونه مامانم منه

من: باشه عزیزم

ایشالاه بعدن دوباره بینمت

خورشید سرشو تکون داد گفت : خداحافظ

دوید رفت پیش باباش وایساد

اروم پالتو باباشو گرفت کشید

تا باباش مجبور شد بشینه خورشید نشست رو پای باباش .

مثل بچگیهای من

با بابا میومدیم سر خاک مامانم اون میشست رو زمین منم میشستم رو پاش

سرمو گذاشتم رو پام چشمم از زور گریه میسوخت ... از بی خوابی دیشبم بود ... چشممو بستم
نمیدونم چه جوری خوابم برد. با گرفتگی گردنم چشممو باز کردم نمیدونم ساعت چند بود دستمو
کشیدم به گردنم

گردنم خشک شده بود

یکم گردنمو مالید یه نگاه به ساعت مچیم کردم ساعت ۲ بعدازظهر بود

نمیدونم چند ساعت خوابیدم

گوشیمو از تو کیفم در اوردم روشن کردم

صدا مسیجام بلند شد

چنتا مسیج داشتم ۳ تا از ارش بود ۴ تا از مسیجا از بابام بود ۶ تا هم از بردیا

خواستم مسیجا رو باز کنم بخونم

.. که گوشیم زنگ خورد

بردیا بود.

جواب دادم بله

صدا عربده بردیا بلند شد گفت : باران کجای... کدوم گوری هستی.

من : چته چرا داد میزنی.

بردیا : باران حرف نزن فقط بگو کجای

من ساکت شدم صدای الو الو گفتن بردیا بلند شد گفت : الو باران باران چرا جواب نمیدی.

من : خوب خودت گفתי حرف نزن .

باران الان وقت شوخی ...بابات داره دیونه میشه...ارش صبح آمده دم خونه

..گفته باران امد خونه یا نه ما هم که از همه جا بیخبر میگییم مگه دانشگاه نیست

ارشم میگه تو کلاس حالت بد بوده بعدم یه هو گذاشتی رفتی

ارش بدبخت فکر کرده امدی خونه

امد اینجا که مارم نگران کرد.

باران کجای

من : بیرونم.

بردیا : کجای بیرون.

اصلا" برا چی یه هو زدی از دانشگاه بیرون تو که صبح خوب بودی.

من: حوصله دانشگاه نداشتم.

بردیا : خوب اگه حوصله دانشگاه نداشتی میومدی خونه نه بری تو خیابون.

الان کجای

باران بابات از نگرانی داره دیونه میشه .

من : یعنی میخوای بگی واقعا " نگرانمه

بردیا با تعجب گفت : چی میگی باران.

من : هیچی ولش کن.

بردیا : باران کجای.

من : گیر نده بردیا یه ساعت دیگه خونم.

به بابام بگو میرم امشب خونه مامان پری اینا نگران نشه.

بردیا : چرا میخوای بری اونجا.

باران اصلا " چی شده.

من : هیچی فقط بهش بگو نگرانم نشه.

من : کاری نداری.

بردیا : باران به جان خودت اگه نگی کجای دیگه اسمتو نمیارم.

من : بهشت زهرا پیش مامانم.

بردیا : همون جا بمون من الان میام.

من : نمیخواد.

بردیا : باران میمونی تا پیام

من : باشه .

وای خدای من چه دیوانگی از خودم نشون دادم بیچاره بابا چقدر نگران شده.

مسیجای گوشیمو باز کردم مسیجای بابا خوندم

باران جان بابای کجای چرا گوشیتو خاموش کردی.

بعدی

باران جان تو قول دادی عصبی نشی پس این کارت چی بود .

راست میگه من قول داده بودم عصبی نشم ..ولی مامان جون یه درصد احتمال دادم بابام دیگه
منو نخواه داشتم دیوانه میشدم .

چنتا از گلای دیگه پرپر کردم رو قبر بابا پیمان

داشتم با مامان حرف میزدم که گوشیم زنگ خورد

بردیا بود

من : بله

بردیا : باران قطعه چندی

من : ادرس قطعه دادم

گوشی قطع کردم.

داشتم برا مامان جریان عاشق شدنمو تعریف میکردم ..از بردیا براش گفتم ..گفتم که دوستش
دارم.

همونجور داشتم براش تعریف میکردم.

دوتا پا دیدم وایساد کنار قبر.

سرمو بلند کردم یه اژدها خشمناک دیدم.

یا پیقمبر این بردیا چه عصبیه.

اخماش رفته بود تو هم وقتی دید دارم نگاهی میکنم.

نشست رو پاش

بی حرف دستشو گذاشت رو قبر مامانم براش فاتحه خوند.

سرمو انداختم پایین خودمو سرگرم گلای قبر مامان کردم صدا بردیا شنیدم.

این بچه بازی چیه از خودت دراوردی.

سرمو بلند کردم گفتم : امدن سرخاک مادرم بچه بازی؟

بردیا عصبی غرید

نخیر یه هو دانشگاه ول کنی بزنی بیرون ... گوشیتو خاموش کنی ... همه رو نگران خودت کنی بچه بازی.

من : میخواستم کسی مزاحمم نشه.

بردیا : میتونستی یه زنگ بزنی بگی ... کسی مزاحمت نمیشد.

از کنار قبر مامان بلند شدم.

مانتوم تکون دادم گفتم : بردیا اصلا " حوصله بحث کردن ندارم.

ماشین کجاست

بردیا : سرشو تکون داد.

سویچ گرفت طرفم گفتم : جلو اب سرد کن پارک کردم .

من میرم سرخاک مادرم میام.

سرمو تکون دادم رفتم طرف ماشین.

در ماشین باز کردم نشستم.

پرشیاشو دیگه خوب میشناختم.

صندلی ماشین خوابوندم کولمو انداختم عقب.

دراز شدم رو صندلی گردنم بدجور درد گرفته بود .

داشتم گردنمو میمالیدم

در ماشین باز شد.

چشمامو دیگه باز نکردم میدونستم خودش.

صداشو شنیدم گفت : خوبی.

من : اره.

ماشین روشن کرد راه افتاد.

لای چشممو باز کردم ببینم چه جوری با یه دست داره رانندگی میکنه ..

با همون یه دستش فرمون گرفته بود بیخیالش شدم چشمامو بستم داشت خوابمو میبرد.

احساس کردم ماشین از حرکت وایساده.

چشمامو باز کردم دیدم بردیا ماشین گوشه خیابون پارک کرده با اخم زل زده به من.

گفتم : وا چته چرا اونجوری نگاه میکنی.

بردیا با هم اخم و جدیت گفت : باران قشنگ توضیح بده چرا این حرکت کردی ... چرا یه هو از

دانشگاه زدی بیرون ... اصلا " برا چی یه هو وسط روز امدی بهشت زهرا

من : شونهامو انداختم بالا گفتم همینجوری دلم برا مامانم تنگ شده بود.

بردیا دستشو دراز کرد شونمو گرفت مجبورم کرد بشینم گفت : برا من شونه بالا نندازه بگو چی

شده.

کلافه نشستم سر جام.

قضیه مریضی مادر مهرداد ... اینکه بابام گفت برو بهش سر بزنی ... اینکه هی قضیه مهرداد یادم

میندازه براش تعریف کردم

بردیا با تعجب گفت : واقعا " که تو فقط بخاطر اینکه بابات گفت اون ارزو داره نوشو ببینه

این جوری برداشت کردی که پدرت تو رو نخواه.

سرشو تکون داد گفت: باران پدرت اینجوری باهات صحبت کرد چون فکر میکرد دخترمنطقی داره.

...دختری داره که اگر با خانواده مهرداد هم اشتهی کنه باز میاد طرف پدرش اردلان.. باز اردلان قبول داره به عنوان پدر.

اگر میبینی هی یادت میندازه دلیل بر این نیست که دیگه تو رو قبول نداره. برا این میگه چون هیچ شکی تو تربیتش نداره میدونه دختری که بزرگ کرده. انقدر دوستش داره که خیلی راحت ولش نمیکنه بر سراغ مهرداد. انقدر فهمیده هست.. انقدر منطقی هست که بدون گناه یکی دیگه به پای کسی دیگه نمینویسن

اگر مهرداد بدی کرده به خانوادش ربطی نداره... به امیر ربطی نداره.

اونی که باید مجازات بشه مهرداد نه پدر و مادرش... نه خواهراش.

هرچند به نظر من مهرداد به اندازه کافی مجازات شده.

اون زمانی تقاص بی اعتمادیشو پس داد که رویا مرد

الکی نیست ۲۰ سال با عذاب وجدان زندگی کردن... اونم تقاص کاراشو پس داده

نمیگم بخش.. یا به عنوان پدر قبولش کن.. ولی پای حرفاش بشین.. بزار اون حرفاشو بهت بگه.

حرفای بردیا همشون منطقی بود.. همشون قبول داشتم

برگشتم طرفش گفتم: حرفاتو قبول دارم... ولی باور کن شنیدن این حرف از زبون بابام که من بچش نیستم... اینکه نوه اون خانوادم برام سخته.

بردیا دستمو از رو پام برداشت گرفت تو دستش گفت: میدونم. ولی سعی کن باهاس کنار بیای.

اون زن مریض ممکن بمیره بزار قبل از عملش ببینت

سرمو تکون دادم گفتم: الان نه بزار چند روز دیگه

بردیا : باشه

دستمو از خواستم بکشم بیرون نداشت

دوباز اخماش وکشید تو هم گفت : باران تو با این دستا میای بیرون.

یه نگاه به دستمو کردم ناخنام بلند مرتب بود روشم لاک نارنجی داشت زیاد پر رنگ نبود ولی رنگش چون ضد پوست برنزم تابلو بود .

اصلا " حواسم نبود پاکش کنم .

گفتم : نه همیشه میزاشتم خونه میومدم امروز یادم رفت.

بردیا با تعجب گفت : چیو میزاشتی خونه.

من : دستامو دیگه.

بردیا روشو اونور کرد گفت : مسخره.

من : خودب تو سوال مسخره میپرسی معلومه که با این دستام میام.

بردیا ماشین روشن کرد گفت : منظورم اون لاک نارنجی بیرخته.

من : وای وای چه بی سلیقی نارنجی به این خوشگلی.

بردیا : بی سلیقه نیستم ولی از رنگ جیغ متنفرم مخصوصا " تو خیابون ازش استفاده کن.

من

. سرمو تکون دادم گفتم : اکی از اون لحاظ

خودمو زدم به اون راه گفتم : خوب استفاده نکن.

بردیا با تعجب نگام کرد وقتی دید دارم نگاش میکنم اخماشو کشید تو هم گفت :منظورم تو بودی.

من : ععهه میگم اخه خیلی ضایعس پیرهن نارنجی بپوشی بری تو خیابون .در مورد منم به مرور زمان عادت میکنی. چون من عاشق رنگ جیغم.

بردیا با همون اخم گفت : خودم ترکت میدم .

من : عمرا"

بردیا : حالا میبینی.

صندلی درست کردم تکیه دادم گفتم : حالا بیخیال ..به بابام گفتم کجام.

بردیا برگشت با اخم یه نگام بهم کرد گفت : بله

رومو اونور کردم اروم گفتم :از اخمات بدم میاد

بردیا : کار بد نکن تا منم اخم نکنم.

برگشتم گفتم : همچین میگی کار بد انگار چیکار کردم.

حاله دانشگاه نداشتم ادمم بهشت زهرا.

من امروز تا ساعت ۴ کلاس داشتم ..اون ارش دهن لقم اگه نمیومد خونه به شما نمیگفت : شما فکر میکردید من دانشگاه .

بردیا : باشه گوشیت چرا خاموش کردی

من : همیشه سر کلاس گوشیمو خاموش میکنم .

رومو کردم طرف پنجره اروم گفتم : بابا رامین کم بودن تو هم بهش اضافه شدی به صد نفر باید جواب بدم .

بردیا : بابات و رامین کاری ندارم ولی از این به بعد تمام کارت باید به من توضیح بدی

چپ چپ نگاهش کردم گفتم: امری باشه .

من به بابام جواب پس نمیدم پیام به تو پس بدم

بردیا برگشت طرفم گفت: باران این تو گوشت فرو کن من با بابات فرق دارم من میخوام بشم شوهرت همسرت

پس منو با بابات مقایسه نکن .

اصلا" حوصله بحث کردن با بردیا نداشتم . دستمو دراز کردم ضبط روشن کردم گفتم حالا بزار شوهرم بشی بد امر نهی کن

چپ چپ نگام کرد گفت : نگران نباش به زودی میشم اقاتون

انقدر اقاتون باحال گفت : زدم زیر خنده

رفت نزدیکش دستمو گذاشتم رو شونش گفتم: تو اقامون شو من قول میدم رو حرفت حرف نزنم بردیا برگشت نگام کرد

صورتمون نزدیک به هم بود

با خنده روشو برگردوند گفت: برو انور حواسمو پرت نکن ..من ارزو به دلم موند یه بار خجالت تو رو ببینم.

رفتم نشستم سرجام گفتم : متاسفانه ارزو به دلت میمونه چون خاتونم خیلی دوست داره سرخ سفید شدن منو ببینه هنوز موفق نشده .

بردیا بلند زد زیر خنده گفت : خوبه من زن بی حیا خیلی دوست دارم.

امیدوارم تا اخرش همینجور بیحیا باشی.

اولاش منظورش نفهمیدم

ولی برا خودم تکرار کردم

برگشتم طرفش با اون چشمای شیطونش داشت نگام میکرد گفتم : خیلی بی تربیتی بردیا

بردیا سرشو تکون داد.

صدا ضبط زیاد کردم

(اهنگ صد بار بود از باران)

خیلی صداشو دوست داشتم .

بردیا گفت : وای من اینو خیلی دوست دارم .

اخمامو کشیدم تو هم گفتم : منظورت صداش دیگه.

بردیا بلند زد زیر خنده گفت : وای باران تو چه حسودی

معلوم صداشو دوست دارم نه خودشو.

من : به هر حال صداشم زیاد جالب نیست

حالا خودم صداشو دوست داشتم .

بردیا با خنده سرشو تکون داد

گفت : دروغ نیست که میگن زنا حسودن .. الان بهش پی بردم

من : نیست شما ها حسود نیستید

با هیجان گفتم : وای بردیا من عاشق حمید عسگریم خیلی باحاله هم خودش هم صداش.

بردیا اخماشو کشید تو هم گفت: خوشم میاد زود تلافی میکنی.. جا نمیمونی.

در پارکینگ باز کرد ماشین برد تو گفت : من اتفاقا " هم از خودش بدم میاد هم از صداش.

از ماشین پیاده شدم بردیا هم پیاده شد گفتم : دقیقا " مثل من که از صدای باران بدم میاد .

بردیا دقیقا "

با هم رفتیم تو

خاتون بابا تو سالن بودن

با صدای بردیا برگشتن طرفمون

بردیا : سلام

بابا : به نگاه بهمون کرد البته وحشتناک عصبی بود .

تو دلم گفتم خدا به دادم برسه.

بابا از جاش بلند شد البته اخماش وحشتناک تو هم بود خیلی جدی گفت : باران سریع بیا بالا تو اتاقم.

خودشم از پله ها رفت بالا

خاتون از جاش بلند شد آمد نزدیکمون خواست بیشگون بگیرم رفتم پشت بردیا قایم شدم خاتون : کجا بودی ذلیل شده.

بردیا دست خاتون گرفت گفت : ولش کن اردلان خان به اندازه کافی از دستش شکار هست خودش حسابشو میرسه.

خاتون: تو چه ساده ای بردیا این باران تو ۲ دقیقه همچین اردلان خرس میکنه که نگو .

الان یک زبونی برا اردلان میریزه

اونم که این الاغ دوستش داره سریع میبخشش.

سرمو تکیه دادم به کمر بردیا زدم زیر خنده.

بردیا داشت میخندید.

گفت : بیا از پشت من بیرون برو بالا بابات منتظره.

از پشتش امدم بیرون یه نگاه به خاتون کردم با اخمای تو هم داشت نگام میکرد.

اروم گفتم : بردیا میای با هم بریم ...من تا حالا بابامو این شکلی ندیدم خیلی عصبی بود.

بردیا دستمو گرفت کامل از پشتش اوردم بیرون گفت : نخیرم

برو ازشم معذرت خواهی کن.

من : خیلی بدی

از کنار خاتون رد شدم گفتم : نبینم اون اخماتو باز کن دلم گرفت.

خاتون : چپ چپ نگاه کرد بردیا زد زیر خنده

پله ها رو رفتم بالا صدا خاتون شنیدم به بردیا گفتم : میخندی بهش مثلا" میخوای بشی مردش.

دیگه نشنیدم بردیا چی گفتم رفتم طرف اتاق بابا در زدم

درو باز کردم بابا تو اتاقش نبود فقط سارا جون رو تخت خواب بود.

در اروم بستم رفتم طرف اتاق کار بابا

سریع یه ایه الکرسی خوندم در زدم رفتم تو

بابا وایساده بود پشت پنجره داشت حیاط نگاه میکرد.

برگشت یه نگاه بهم کرد.

تنها کلمی که از دهنم در امد فقط گفتم : ببخشید.

بابا : بیا تو درو ببند.

رفتم تو

درو بستم

رفتم نشستم رو کاناپه

بابا امد نشست کنارم

خیلی بی مقدمه گفتم : من صبح به تو چی گفتم..گفتم میخوام یه چی بهت بگم قول بده عصبی

نشی...مگه تو به من قول ندادی

من : چرا

پس این حرکت بچگانیت چی بود... مگه تو بیمارستان نگفتم دیگه این مزخرفاتو به من نگو... برا چی دوباره تکرارش کردی... برا چی اون حرفا رو تو ماشین زدی... من اگه تو رو نمیخواستم از روز اول نمیوردمت که بزرگت کنم... اگه نمیخواستمت همون موقع که مادرت مرد میرفتم مهرداد پیدا میکردم تو رو میدادم بهش ...

بازومو گرفت مجبور کردم تا نگاهش کنم . نگاهش کردم چشمای ابی بابام از عصبانیت قرمز قرمز بود.

وقتی دید دارم نگاهش میکنم.

انگشت اشارشو گرفت جلوم گفت : تو بچه منی ..چه از خونم باشی ..چه نباشی.. تمام زندگیم تو تو خلاصه میشه ..با ارزش ترین موجود زندگیمی.... حتی اگه روزی هزار بار یادآوری بشه که خون اون ادم عوضی تو رگاته

بازم دختر منی و میمونی...بازم برا من عزیزی

باران تو مگه نگفتی من به عنوان پدر قبول داری...مگه نگفتی اگه قرار باشه خودت پدرتو انتخاب کنی منو انتخاب میکنی.

مگه نگفتی

اروم سرمو تکون دادم.

بابا : پس این مسخره بازی چیه ...چرا فکر میکنی منظوری دارم که یادت میندازم از خونم نیستی

چه یادت بندازم ...چه نندازم باید با این موضوع کنار بیای از خون مهردادای ولی من بزرگت کردم ..من برات پدری کردم ...منم که یه تار موتو با دنیا عوض نمیکنم .

بابا تیکیه داد گفت : فکر میکردم انقدر منطقی هستی..انقدر بزرگ شدی که میدونی گناه یکی دیگه به پای یکی دیگه نوشته نمیشه

عصبی برگشت طرفم گفت : اگه اینجوری بود ...من باید تو رو هم مقصر میدونستم تو مرگ رویا

ولی اینجوری نیست باران . خانواده رادان نباید تقاص کارای پسرشون پس بدن
 ثریا مادر مهرداد نباید بخاطر اینکه مهرداد در حق عروسش بدی کرده ..درحق بچش بدی کرده..
 تو رو نبینه . با ارزوی دیدن تو بمیری .

چرا امروز از دانشگاه زدی بیرون ..اصلا" صبح برا چی حالت بد شده بود
 برگشتم طرفش گفتم : بابا جونم یه خورده عصبی شدم فشارم امد پایین همین ...من نمیخواستم
 نگرانت کنم ...من تا ساعت ۴ امروز کلاس داشتم تا اونموقع میومدم خونهولی متاسفانه مثل
 اینکه ارش زیادی فضوله پاشده امده خونه
 بابا بلند شد رفت رو میز کارش

اسپریمو ورداشت امد نزدیکم گفت : ارش فضول نیست ..فقط جناب عالی انقدر عجله داشتی
 این از جیبیت میفته ولی نمیفهمی اونم نگرانت میشه ..پا میشه میاد اینجا
 اخ اصلا" حواسم به اسپریم نبود ..خوب شد حالم بد نشد

بلند شدم رفتم نزدیک بابا

خودمو انداختم تو بغلش

دستامو دورش حلقه کردم گفتم : بابای ببخشید میدونم تمام حرفاتو قبول دارم ..همش منطقی
 ..یه خورده بچه بازیم بزار برا فهمیدن واقعیت

قول میدم ..قول میدم ..دیگه رفتارم بچگونه نباشه ...قول میدم با خانواده مهرداد بهتر برخورد
 کنم.

حلقه شدن دست بابا دورم حس کردم روی موهامو بوسید گفت : دوست ندارم دیگه بچه بازی از
 خودت نشون بدی.

دختر من یه دختر عاقل ..یه دختر فهمیده ..یه دختری که با اینکه عزیز کرده بابا اردلانیش ولی
 لوس نیست

سرمو بلند کردم با خنده گفتم: تربیت بابام حرف نداشته.

بابا خندید دلا شد روی چشمامو بوسید گفت: سکتتم دادی امروز دختر... وقتی گوشی روم خاموش کردی دنیا رو سرم اور شد گفتم: دخترم بارانم برا همیشه از دست دادم.

رو نوک پام بلند شد محکم گونشو بوسیدم گفتم: بمیرم که بابامو

بابا انگشتشو گذاشت رو لبام گفت: قرار ما این بود هیچ کدوممون از مرگ حرف نزنیم.

با خنده سرمو تکون دادم گفتم: ببخشیدم دیگه مگه

نه

بابا شونهاشو انداخت بالا گفت: نمیبخشیدم چیکار میکردم. یه باران بیشتر ندارم که

از بغلش امدم بیرون دستامو باز کردم دور خودم چرخیدم گفتم: پس چی دختر تکه بارانت یه دونس

بابا امد جلو بغلم کرد گفت یکم از خودت تعریف کن

گفتم: وای بابا دلهم داره ضعف میره ... ناهار خوردی

بابا اخماشو کشید تو هم گفت: من امروز فقط حرص خوردم.

من: اشکالی نداره بعضی وقتا هم حرص لازم

بابا با خنده سرشو تکون داد

رفتم طرف در گفتم فعلا" پایین میبینمت

بابا سرشو تکون داد گفت: بیا اسپرتم با خودت ببر.

اسپری از دست بابا گرفتم از اتاق رفتم بیرون.

رفتم سمت اتاق خودم

لباسامو دراوردم

با همون لباس زیر رفتم دستشوی.

دستو صورتمو شستم.

موهامو باز کردم دست کشیدم توش.

از دستشوی امدم بیرون

دلّم داشت ضعف میرفت.

رفتم رو تخت.

دراز شدم.

از صبح هیچی نخورده بودم ولی حس بلند شدن ..لباس پوشیدن نداشتم.

رفتم زیر پتو.

سرمو گذاشتم رو سگم.

فکرم رفت طرف حرفای بابا، بردیا .

جفتشون حرفاشون منطقی بود.

من باید این موضوع کنار بیام ...امروز که نشد ولی فردا میرم. دیدن مادر مهرداد به عنوان

مادربزرگ نمیتونم قبولش کنم ..ولی به عنوان یه بزرگتر بهش احترام میزارم .

انقدر به اینجور چیزا فکر کردم گشنگی یادم رفت خوابم برد .

با صدای بابا چشمامو باز کردم نشسته بود کنارم

اروم گفتم: بابا خوابم میاد برو بیرون لباس تنم نیست

بابا: پتو که از سرشونم رفته بود کنار مرتب کرد

گفت : مگه گرسنت نیست.

چشمامو بستم گفتم : چرا ولی خوابم میاد .

بابا : پاشو یه چیز بخور بد بخواب

من : نمیخوام

بابا اروم دست کشید رو موهام گفت : پاشو یه چیزی تنت کن بد بخواب

من : ولم کن بابا.

دیگه چیزی نفهمیدم خوابم برد .

با صدای زنگ گوشیم چشمامو باز کردم

گوشیم تو کولم بود.

دستمو دراز کردم تا کولمو از زمین برداشتم از جیبش گوشیمو دراوردم

جواب دادم الو

ارش بود عصبی گفت : به به خانوم افتخار دادن گوشی جواب بدن.

من : پس چی من به هرکسی افتخار نمیدم .

ارش : بچه پرو صبح چت بود چرا اونجوری از دانشگاه رفتی بیرون.

من : حس کلاس نداشتم .

تو چرا شیپور گرفتی دستت به همه خبر دادی.

ارش : اونجور که تو زدی از دانشگاه با اون حالی که داشتی گفتم حلواتو میخوریم

من : خیالت راحت من تا حلو تو یکی نخورم نمیمرم.

ارش حلوا من نمیخوری چون من تازه میخوام داماد بشم ولی اینا رو

بیخیال چت شده بود کجا رفته بودی

من : هیچی بهشت زهرا بودم پیش مامانم.

ارش : باز قضیه مهرداد اره

من : ولش کن ارش

ارش گفت : باشه چشمت روشن بردیا برگشته

تو جام نشستم گفتم : بله

ارش : خاک بر سرت چه ذوقیم میکنه

من : پس چی تو چطوره مهسا میبینی ذوق مرگ میشی

ارش : وای باران اسمشو نیار امروز ندیدمش دلم براش قیلی ویلی میره

من : خاک بر سر بی جنبت

ارش جدی شد گفت : باران قضیه مانی پسر عموش خیلی جدیه.

من : نه زیاد .. مامان مهسا مخالفه

ارش : چرا مخالفه

من : میگه ممکن بچشون ناقص بشه... دلیل دومشم اینه که مانی زندگیش تو فرانسس..اونجا

استاد دانشگاهس .. شیرین جونم نمیزاره مهسا از ایران بره .. ازش دور بشه .

ارش : مهسا چی رابطش با پسر عموش چه جووری

من : ارش اینا رو بیخیال

مهسا چون رامین نخواستش میخواست به پسرعوش جواب مثبت بده .. ولی تو یه هو از دوست

داشتنت گفتم همین این مهسا دو دل کرده .

ارش سعی نکن به مهسا زور بگی ... میدونی زیر بار زور نمیره.

ارش : نمیدونم تنها چیزی که میدونم اینه که مهسا با دخترای دیگه باهام فرق داره ...یه حس عجیبی بهم دارم ناخواسته به طرفش کشیده میشم .

من : شاید به خواستگاریت جواب مثبت بده ..ولی نه از روی علاقه .

ارش : من دوست ندارم اینجوری بیاد طرفم .من میخوام با علاقه بیاد طرفم ..میخوام دوستم داشته باشه ...میخوام مثل خودم باشه همینجور که بیتابشم ...اونم بیتابم بشه

من : میشه ..میشه ارش.

مهسا تا حالا از جنس مذکری به غیر از باباش محبتی ندیده

مخصوصاً " که رامینم نخواستتش ..یعنی کلا" از طرف مردی که دوستش داد محبتی ندید..پس خیلی راحت به طرفت کشیده میشه

ارش عصبی گفت : باران اسم عموتو جلو من نیار

وقتی بهمش فکر میکنم مهسا عاشقش بوده هست . میخوام سرمو بکوبم به دیوار

من : وای باشه ارش چرا عصبی میشی

ارش : کاری نداری باران

من : نه ولی الکی عصبی نشو باشه

ارش : باشه راستی امروز اسپرت از جیب افتاد نفهمیدی

من : اره بابام بهم داد

ارش : حالت بد نشد

من : نه من جای که دود باشه یا عصبی بشم حالم بد میشه

ارش : خوب خدارو شکر

مواظب خودت باش باران

من : تو هم همینطور

ارش : خداحافظ

من : خداحافظ

گوشی قطع کردم شیرجه زدم تو دستشوی کلیم داشت میترکید

از دستشوی امد بیرون

وای چشمم باز شد.

سریع لباس راحتیمو پوشیدم.

موهامو شونه کردم دیگه نبستم از اتاق زدم بیرون

از پلهها رفتم پایین کسی خونه نبود.

یه نگاه به ساعت مچیم کردم ۸ شب بود.

با تعجب یه بار دیگه به ساعت نگاه کردم.

۸ بود درست دیده بودم ..من چقدر خوابیدم .

خواستم برم طرف اشپز خونه

که یه دست دورم حلق شد.

نفسای یه آشنا بود که تو موهام پخش میشد.

اروم گفتم : ساعت خواب. بارانم

برگشتم طرفش

داشت نگام میکرد.موهایش خیس بود

معلوم بود تازه دوش گرفته

موهای نم دارش ریخته بود رو پیشونیش.

دستمو بردم تو موهاش، موهاشو دادم بالا

گفتم : چرا خونه ساکته

بردیا موهامو داد پشت گوشم گفت : بابات با خانوم دکتر رفتن بیرون.

خاتونم تو اتاقش داره قران میخونه.

سرمو تکون دادم

گفتم : شام خوردید.

بردیا : نه منم تازه بیدار شدم.

دستشو گرفتم گفتم بیا بریم شام بخوریم من دارم از گرسنگی میمرم.

بردیا دنبالم امد

رفت نشست پشت میز

رفتم سر گاز تو ماهیتابه کتلت بود با سیب زمینی سرخ کردم

میز شام آماده کردم

بشقاب کتلت گذاشتم رو میز دیدم بریا میخه صورتم

یه کتلت از تو دیس برداشتم گذاشتم تو دهنم

گفتم : چیه چرا اونجوری نگام میکنی

بردیا

امد نزدیکتر همونجور که میخ صورتم بود گفت : باران تو همیشه لخت میخوابی

با تعجب نگاهش کردم چشمام شده بود اندازه گردو از زور تعجب. این کی منو لخت دیده
لقمه کتلت که تو دهنم بود بزور قورت دادم سریع یه لیوان آب برا خودم ریختم خوردم.
وای خدای من یعنی بردیا آمده تو اتاقم ..منو اونجوری دیده.

نگامو ازش گرفتم خودمو سرگرم خوردن سیب زمینی کردم. گفتم : چطور؟؟

سنگینی نگاه بردیا رو خودم حس میکردم

ولی اصلا " سرمو بلند نکردم خودمو مشغول خوردن کردم

سیب زمینی که خواستم بزارم دهنمو از دستم کشیده شد سرمو بلند کردم

بردیا سیب زمینی گذاشت تو دهنش گفت : خودم دیدمت دوبار

با تعجب گفتم: دوبار

کی؟

اصلا" تو چرا بی اجازه میای تو اتاق من

بردیا با خنده گفت : من بخوام پیام تو اتاق خانومم دیگه در نمیزنم

اخممامو کشیدم تو هم گفتم بزار ببین بابام منو به تو میده

بعد خانومم خانومم کن .

بردیا : میشی به زودی میشی خانوم صادقی

اجازتو از پدرت گرفتم .

با تعجب گفتم : گفتی به بابام

یه چشمک خوشگل زد سرشو تکون داد

لبمو گاز گرفتم گفتم : خاک بر سرم

بابام چی گفت.

بردیا : هیچی گفت کی بهتر از تو باران مال تو

من : مسخره جدی میگم بابام چی گفت

بردیا : هیچی یه خورده از تو گفت ..نفسشو داد بیرون گفت : تنها چیزی که گفت اینه که بهت

اعتماد داشته باشم ...بعدم بیشتر درمورد مشکل تنفسیت که باهش مشکل دارم یا نه

من : واقعا " باهش مشکل نداری

بردیا اخماشو کشید تو هم گفت : باران اگه مشکل داشتیم نمیومدم جلو .

من : خیلی خوب..از اخمات بدم میاد بدم میاد

بردیا خندید گفت : منم بهت گفتم کار بد نکن من اخم نمیکنم .

سرمو تکون دادم گفتم برو بابا

بردیا چنتا کتلت برا خودش گذاشت اروم شروع کرد با نان خوردن

تو همون حالم دوباره چشمش شیطون شد با خنده گفت : خوب نگفتی همیشه لخت میخوابی

تو دلم گفت : ای بمیری بردیا اگه گذاشتی غذامو بخورم

با تقسی سرمو بلند کردم گفتم : اره شما مشکلی داری؟

بردیا زد زیرخنده گفت : نه مشکل کجاست اتفاقا " خیلی هم دوست دارم.

لیوان ابدو که تا نصفه خورده بودم

ته یه حرکت پاشیدم روش.گفتم : بی تربیت ..بیحیا

بردیا با خنده گفت : چیکار میکنی دیونه

اب ریخت تو غذام

من : حفته

بردیا دستمال کاغذی از رو میز برداشت کشید رو صورتش بشقاب غذاشو گذاشت جلو من
بشقاب منو از جلوم برداشت گفت : توش پر اب شد

من : چیکار میکنی غذام دهنی کتلتام نصفس

بردیا با چنگال یک کتلت که نصفه خورده بودمش برداشت گذاشت دهنش گفت : اینا خوشمزه تر

سرمو تکون داد گفت : معلوم خوشمزه تر چون دهنی منه!

تازه فهمیدم چی گفتم بردیا با چشمای گرد داشت نگام کرد

محکم زدم رو دهنم گفتم :وای خاک بر سرم همیشه خدا سوتی میدم

بردیا بلند زد زیر خنده حالا مگه خنده این بشر بند میاد ..

از پشت میز بلند شدم گفتم : نمیری

از خیر شام خوردن گذاشتم زدم از اشپز خونه بیرون .

رفتم بالا تو اتاقم

در اتاق بستم گفتم : بمیری باران ...جلو دهن تو بگیر...هر چیزی ازش میریزه بیرون ...خاک تو اون
سرت کنم .

رفتم نشستم رو تخت

عصبی دست کشیدم تو موهام

لپ تاپم از رو عسلی کنار تخت برداشتم

دراز شدم رو تخت

لپ تاپم روشن کردم

نگام رفت رو عکس صفحه لپ تاب عکس منو رامین بود

همون عکسی که هنوز رو صفه گوشی رامین

رفته بودیم پیست

پریده بودم رو کولش

جفتمون هم داشتیم میخندیدم چال گونه جفتمون معلوم بود .

با صدای در چشم از لپ تاپ ورداشتم

برگشتم عقب در باز شد بردیا با یه سینی امد تو پاشدم نشستم بردیا سینی گذاشت رو میز

تحریرم گفت : خجالت کشیدی شامت دست نخورده موند بیا بخور

بچه پرو شیطونه میگه بزnm از وسط دو نصفش کنم

سرمو گرفتم بالا گفتم : کی گفته من خجالت کشیدم

بردیا امد کنارم نشست گفت : پس چرا یه هو رفتی معلومه که دهنی تو خیلی خوشمزس

یه دندون قرچه کردم

محکم زدم به بازوش البته بازو سالمش

بردیا با خند دستشو انداخت دور شونم کشیدم نزدیک خودش گفت : حرص نخور عزیزم

داشتم نگاه میکردم صورتش آورد جلو گفت : دهنی منم خیلی خوشمزس میخوای امتحان کنی

سرمو کشیدم عقب گفتم نخیرم

بردیا موهامو داد پشت گوشم گفت : حالا فرار کن وقتی زنم بشی .. محرمم بشی . اونوقت که دیگه

نمیتونی فرار کنی .

از بغلش امدم بیرون گفتم برو بابا

بردیا لپ تاپم از رو تخت برداشت عکس روی صفحه دید گفت : مال کیه!

من : پارسال

بردیا سرشو تکون داد گفت : تکیه خودتو نداری با این کلا شال

من : چرا رفتم تو گالری عکسم

عکسامو اوردم

اون عکسی که پارسال تو پیست تکی انداختم بودم

نشونش دادم

کلاه شالم توسی بود

نشسته بودم رو برفا.

سرمو گرفته بودم عقب داشتم میخندیدم

رامینم از بالا ازم عکس گرفته بود خیلی عکس خوشگل بود

بردیا میخ عکسم شده بود .

لپ تاب از دستش کشیدم گفتم : چیه خوشگل ندید

بردیا نگام کرد گفت : باران تو خوشگل نیستی..چهرت جذاب..تنها دختری هستی که تونستی

منو بکشی طرف خودت

برگشتم با تعجب نگاه کردم گفتم : یعنی خوشگل نیستی

بردیا خیلی جدی امد نزدیکم موهامو از دوطرف صورتم اروم جمع کرد زد پشت گوشم گفت : به

نظر من دختر نباید خوشگل باشه ..باید جذاب باشه ...خوشگلی یه دختر بعد یه مدت عادی میشه

ولی جذابیت نه جذابیت همیشه هست .تو جذابی .چشمای مشکی تومنو کشید طرف خودش

..اولین بار که دیدم با خودم گفتم : چشماش اهنر با داره ..وقتی بهم نگاه میکردی نمیتونستم از

نگات چشم وردارم اروم دستاشو کشید رو چشمام

چشمات شیطونه ..وحشیه..چشمات هیچ معصومیتی نداره.

نگاش یه جواری عجیب بود حاضرم قسم بخورم تا حالا اینجواری ندیده بودمش...هنوز میخ صورتم بود اروم دستشو از رو چشمام برداشت آورد پایین کشید رو لبام

نگاش خیلی جدی بود یه چی دیگه تو نگاش بود نمیدونستم چیه

صورتش داشت نزدیک صورتم میشد . سریع از جام بلند شدم

صدا نفسشو شنیدم به شدت داد بیرون

ولی برنگشتم ببینمش

داغ کرده بودم گرم شده بود

رفتم طرف پنجره ، پنجره باز کردم سرمو گرفتم بیرون

صدای بسته شدن درو شنیدم

برگشتم بردیا نبود رفته بود .

دستمو کشیدم رو لبام هنوز داغی دستای بردیا روش حس میکردم .نشستم لبه پنجره پاهامو از پنجره اویزون کردم بیرون

اخ بردیا تو داری منو دیونه میکنی...چرا انقدر دوست دارم نزدیکت باشم...اگه یکم دیگه ادامه میداد حتا" خودم لبامو میزاشتم رو لباش

وای باران یعنی میتونی دهنشو بخوری تو مگه از دهنی بدت نمیاد چه جواری این حرفو میزنی

اره بدم میاد ولی بردیا فرق داره .انقدر حرفاش حرکات با احساس بود

از خود بیخودم داشت میکرد .

در پارکینگ باز شد ماشین بابا امد تو

ماشین پارک کرد از ماشین پیاده شدن

منو این بالا ندیدن

امدن طرف خونه

سرمو بلند کردم طرف اسمون هوا ابری بود . خدا کنه بارون بیاد .

از لبه پنجره امدم پایین

در پنجره بستم

رفتم طرف تلفن شماره مهسا گرفتم.

بعد چنت بوق جواب داد

الو

من : سلام خوبی

مهسا : اره بهترم

بمیری قرار بود بیای اینجا

من : حال نداشتم امروز از دانشگاه هم زدم بیرون

مهسا : چت بود ارشم زنگ زد گفت ...زنگ زدم بهت بابات گفت : خوابی

من : هیچی بابا یه خورد فکرم درگیر بود

مهسا : درگیر چی

من : قضیش مفصله ..اگه بهت بگم قول میدی به شیرین جون ، عمو سامان نگی

مهسا : اره بگو

باشه من الان میام اونجا

مهسا : باشه منتظرم

من : فعلا " گوشه قطع کردم ..میخواستم قضیه مهرداد به مهسا بگم ...میخوام بدونم اگه مهسا

جای من بود چیکار میکرد ..حاضر میشد بره مادر مهرداد ببینه .

پاشدم

رفتم نشستم جلو اینه موهامو شونه کردم یه نگاه دقیق به خودم کردم

بردیا راست میگه خوشگل نیستم... ولی زشتم نیستم. چشمامو لبام خیلی تو صورتم جلب توجه میکنه

یکم ارایش کردم

موهامو دم اسبی محکم بالای سرم بستم

یه نگاه به لباسام کردم

بلوز شلوار ادیداس صورتی تنم بود

نشستم رو تخت جورابای سفیدمو پوشیدم

سویشرت قرمزمو پوشیدم کلامو انداختم رو سرم

اسپره گوشیمو از رو میز برداشتم انداختم تو جیبم

خواستم از اتاق برم بیرون در اتاق باز شد بابا امد تو اتاق

من : سلام

بابا یه نگاه به لباسای تنم کرد گفت : کجا

من : میرم پیش مهسا

بابا سرشو تکون داد گفت : شام خوردی

من اره یه چی خوردم

بابا نگاهش رفت طرف میز تحریرم که بردیا برا م غذا آورده بود گفت : اون که دست نخوردس

من : پایین یه چی خوردم.. اینم اوردم بالا اگه گشتم شد بخورم دیگه نگفتم بردیا آورده

من : کجا بودی

بابا : خونه یکی از همکارم بودیم مادرش فوت کرده

فردا هم تشیح جنازش رفته بودیم یه سر خونش

من : اهان

از اتاق امدم بیرون بابا هم باهام امد از پلها رفتیم پایین

بردیا خاتون تو سالن بودن.

بابا رفت تو سالن منم از همونجا گفتم : خاتون من میرم پیش مهسا

خاتون برگشت سرشو تکون داد

ولی بردیا یه نگاه به لباسم کرد اخماشو کشید تو هم

از قیافش معلوم بود میخواد یه چی بهم بگه ولی جلو بابا نمیتونم

من بدجنسم تا دیدم بابام حواسش بهم نیست یه شکلک براش در اوردم زدم از خونه بیرون .

تقریبا " الان تصور کردم چهره بردیا چه جوری اخماش پیچیده تو هم بدجور

کالژای اسپرتمو پوشیدم از خون رفتم بیرون

صدا زنگ گوشیم بلند شد

گوشیمو از جیبم در اوردم بردیا بود

جواب دادم با تمام احساسم گفتم : جانم

بردیا : باران برام من شکلک در میاری

.من : کی من کی همچین کاری کردم ...

بردیا : باران کجا میری با اون سویشرت قرمز بیرختت

من : کجاش زشته همه میگن بهم میاد

بردیا : اصلا " بهت نمیاد .. روسری چرا سرت نکردی

من : کلاه سرمو دیگه

بردیا : اون کلا بخوره تو سرت تمام گردنت معلومه

من : بردیا بیخیال

بردیا : باران مگر اینکه دستم بهت نرسه

من : حالا که نرسیده بزار برسه بد

فعلا"

گوشی قطع کردم زنگ خونه مهسا زدم

در باز شد

رفتم سوار اسانسور

شدم رفتم بالا

در خونشون باز بود مهسا هم جلو در

رفتم نزدیکش گفتم : سلام بانو

مهسا : سلام نانو

من : مرض رفتم گوشو بوسیدم رفتم تو

عمو سامان به یه رکابی شلوار راحتی رو کاناپه نشسته بود

شیرین جونم کنارش

بلند سلام کرد

شیرین جون سریع بلند شد امد نزدیکم گفتم: سلام عزیزم خوبی

گونشو بوسیدم گفتم مرسی

رفتم نزدیک عمو سامان که سرپا وایساده بود

بهش سلام کرد

عمو سامان دستمو گرفت

گفت : سلام باران جان خوبی

من : مرسی ممنونم

عمو سامان اردلان خوبه

من : خوبه سلام میرسونه

مهسا امد دستمو گرفت گفت : بسه بیا بریم

با یه ببخشید با مهسا رفتم تو اتاقش .

سویشرتیم در آوردن نشستیم رو تختش

مهسا چهار زانو نشست رو تخت گفت : توضیح بده

تند سریع .

من : چیه توضیح بدم

مهسا چشماشو ریز کرد گفت : همون چیزی که ارش میدونه ولی من نمیدونم

زود بگو

سرمو تکون دادم گفتم باشه .

همه چی از اول براش تعریف کردم ..قضیه مهرداد ..ازدواجشش با مادرم ..شک کردن به مادرم ..ازمایش گرفتم از بچه تو شکم رویا....مریضی من ...اردلان منو بزرگ کرده حالا بعد از ۲۰ سال مهرداد پیداش شده

از سیر تا پیاز ماجرا براش تعریف کردم .گفتم : امیرم میشه خواهرزاده مهرداد ... و اینکه مادر مهرداد مریض تو بیمارستان میخواد منو ببینه .حالا تو اگه جای من بودی چیکار میکردی؟

مهسا شوک زده و با دهن باز داشت نگام میکرد

زدم زیر چونش گفتم بند اینو حالم بد شد

مهسا از شوک امد بیرون گفت : وای خدای من یعنی عمو اردلان پدر تو نیست ..

من : پدرم هست میمونه ولی پدر هم خونم نیست .

مهسا : مهرداد اون مرد خوشتیپ که امد بود دم دانشگاه .اون میشه پدر واقعیت اره

من : اره

وای باران این خیلی وحشتناک بیچار رویا چه بلای که سرش نیومده

من :اینارو ولش کن بگو اگه جای من بودی چیکار میکردی .

مهسا : دست کشید تو موهاش خواست چیزی بگه در اتاق زد شد بعد باز شد

شیرین جون با یه سینی امد تو اتاق

سینی گذاشت رو میز گفت : این مهسا که حالیش نیست که مهمون امد باید ازت پذیرای کنه

من : مرسی شیرین جون زحمت کشیدی

شیرین جون : قابلی نداره عزیزم

قهوتون بخورید تا یخ نشده

بعد از اتاق رفت بیرون

قهومو از رو میز برداشتم یکمشو خوردم گفتم : خوب بگو چیکار میکردی اگه جای من بودی.

مهسا : نمیدونم خدارو شکر اولاً " جات نیستم .بعدم تو چیکار به مهرداد داری برو اون پیرزن
ببین .

اون که گناهی نداره

مهسا گفت : وای باران چقدر سخته مهرداد چی کشیده ..وقتی فهمیده تو واقعا " بچه خودشی
..رویای دروغ نمیگفت ...بعدم که رویا مرده جای برا جبران نمونده .

من : حقش مردی که به زنش اعتماد نداشته باشه باید بره بمیره

مهسا سرشو تکون داد گفت : این همه سال با عذاب وجدان داره زندگی میکنه

من : اره عذاب وجدانشم الکی نیست .

مهسا : تو تا حالا جلوش حالت بد شده

من : نه به اون شدت .

مهسا : خوب پس عذاب وجدان اصلیش مونده .وقتی تو رو در حد جون دادن ببینه

قهومو خوردم گذاشتم رو میز

وای باران

من : چته چرا داد میزنی

من واقعا " بچه شیرین... سامانم

منم یکی یدونم نکنه از پرورشگاه آوردنم.

شیرین ۱۰ سال باردار نمیشد.

چپ چپ نگش کردم گفتم : خفه شو دیگه روانی تو تابلوی اون چشمای عسلیت مگه شبیه بابات نیست

مهسا سرشو تکون داد

مامانم چی

حمله کردم طرفش یه دونه ازاون بیشگونای که خاتون ازم میگره ازش بگیرم که فرار کرد گفتم : مهسا زر زن

مهسا با خنده گفت : باشه الان مطمئن شدم شیرین منو سزارین کرد جاش هنوز رو شکمش هست
من : کوفت

مهسا امد جلو بغلم کرد گفت : وای باران ولی خیلی وحشتناک

من : اونقدرام نه چون من اصلا" نه کمبود پدر .. نه کمبود مادر حس نکردم . من بابا اردلانمو با دنیا عوض نمیکنم .

تنها چیزی که ناراحتم میکنه .. از مهرداد بیزارترم میکنه بالای که سر رویا آورده س.. عذابی که مادرم کشید .. کتکای که خورد ... برگشتم طرفم مهسا گفتم خیلی سخته یه زن از طرف مردش ... شوهرش ... عشقش .. بی ابرو بشه .

مهسا : میدونم خیلی وحشتناکه

اصلا" دوست نداشتم دیگه بهش فکر کنم

حرفو عوض کردم گفتم : با ارش چیکار کردی .

مهسا : هیچی .. امروز زنگ زد گفت چرا نرفتم دانشگاه منم گفتم سرما خوردم .. یکم باهام حرف زد ولی خدارو شکر دیگه بحث خواستگاری پیش نکشید

من : نظر تو چیه

مهسا یکم نگام کرد گفت : مانی بیخیال شدم ..نه میتونم از شیرین بابام دور بشم .نه خودم غربت دوست دارم ...میخوام برم بهش بگم جوابم منفیه بخاطر من خودشو از کار زندگی نندازه تا اخر این ماه باید برگرده ولی میگه اگه جوابم مثبت بمونه بعد بره که اونجا کارای منو هم بکنه تا منم برم .

ولی در مورد ارش هنوز هیچ تصمیمی ندارم

من : دستشو گرفتم تو دستم گرفتم ته ته دلت بازم بهش حسی نداری
مهسا : چرا ازش خوشم میاد .

ولی نمیدونم چه حسی بهش دارم .

من : یکم باهش دوست باش مثل همین الان که با هم دوستید .اونموقع میفهمی حسست چیه
مهسا : تو تو ۱۵ سالگی از رامین خوشت امد شاید یه دوست داشتن از روی بچگی باشه ...ولی الان ارش با رامین خیلی فرق داره
ارش تو رو دوستت داره ولی رامین نه

تو هم از فکر رامین بیا بیرون فکر تو بزار رو ارش

مهسا : سرشو تکون داد گفت : تصمیم خودم همینه
من : امیدوارم تصمیمت عاقلانه باشه .

مهسا با ناز روشو اونور کرد گفت : من تا حالا دیونه باز از خودم در اوردم
من : کم نه عزیزم

مهسا من اگه فردا بخوام برم بیمارستان باهام میای

مهسا : میخوای بری

من : نمیدونم نمیخوام دیر بشه اتفاقی براش پیش بیاد یه عمر پیشمون باشم چرا نرفتم بینمش

مهسا : اره برو منم باهات میام

از رو تخت بلند شدم رفتم طرف سویشرتم روداشتم پوشیدم

فردا هم دانشگاه کلاس نداریم

بهت زنگ میزنم ظهر بیا بریم

مهسا از رو تخت بلند شد گفت : باشه

از اتاق رفتیم بیرون

با شیرین جون عمو سامان خداحافظی کردم

از خونه امدم بیرون

رفتم طرف خونه خودمو درو باز کردم رفتم طرف خونه

در حال باز کردم رفتم تو تو سالن فقط بابا سارا جون بودن

بابا نشسته بود رو کاناپه سارا چون دراز کشیده بود سرش رو پای بابا بود

دست بابا هم رو موهای سارا جون اروم داشتن باهام حرف میزدن. خلوتشون بهم نزد

اروم رفتم بالا

تو اتاقم

سویشرتم در اوردم انداختم رو کاناپه

نشستم رو تخت

گوشیمو از جیبم در اوردم شماره ارش گرفتم بعد چنت بوق جواب داد

سلام باران

من : سلام خوبی

ارش مرسی تو چطوری

من : خوبم

دهنش پر بود گفتم : داری شام میخوری

ارش : اره

من : باشه بعد بهت زنگ میزنم

ارش : نه بگو دیگه اخرای غدام بود

من : شماره امیر میخوام

ارش : چیکارش داری

میخوام حال مادر بزرگشو بپرسم بده

ارش باشه بنویس

دفتر یادشتمو با خودکار از رو عسلی تخت برداشتم گفتم : بگو شماره نوشتم گفتم : دستت درد

نکن کاری

ارش : نه قربانت

من : خداحافظ

گوشی قطع کردم شماره امیر گرفتم .

دیگه کاملاً" از تصمیمم مطمئن بودم میرم اون زنو میبینم .

صدای امیر بلند شد

بله

من : الو سلام بارانم

سلام باران خوبی.

من : مرسی تو خوبی

امیر : ممنونم .

من : امیر ..میخواستم ..میخواستم .نمیدونستم اصلا" چه جوری بگم

گفتم : میخواستم حال مادر بزرگتو بیرسم .

امیر چند لحظه سوکت کرد گفت : برات مهمم که حالش چطور باشه

من : اگه مهمم نبود الان بهت زنگ نمیزدم .

امیر: بهتر شنبه نوبت عمل داره ..دکترشم پدرته

من :اهان کی پیشش

امیر : مامانم، خالم میرن یه روز مامانم یه روزم خالم .

من : باشه امیدوارم حالش بهتر بشه

امیر : همین

نمیخوای بیای ببینیش

من : چرا میام فردا فقط امیدوارم دایت اونجا نباشه ...اصلا" دوست ندارم باهش روبه رو بشم

امیر:میخوای بگم بره چون داییم هرروز میره بیمارستان پیش مادر بزرگم

من : نه نمیخواه چیزی بگی .فردا میام میبینمش ولی چیزی بهش نگو ..شاید نتونستم بیام

نمیخوام منتظر بزارمشون

امیر: باشه ..ولی امیدوارم بتونی بیای خیلی دوست داره ببینت

من : سعی خودمو میکنم ببخشید مزاحمت شدم .

امیر: خواهش میکنم تو مراحمی

من : کاری نداری

امیر : نه خداحافظ

گوشی قطع کردم . گوشی پرت کرد رو تخت گفتم امیدوارم مهرداد لعنتی اونجا نباشه اصلا"
دوست ندارم دوباره ببینمش

صدای بردیا از پشت سر شنیدم گفت : اگرم بود بهش بی احترامی نکن .

برگشتم طرفش گفتم : تو کی امدی تو اتاق من

امد نشست رو کاناپه گفت: همون موقع که زنگ زدی به امیر.

من : پس چرا صدات در نمیومد

شونهاشو اندخت بالا گفت : نمیخواستم مزاحم صحبتت بشم

ولی کار خوبی میکنی مخوای بری ببینیش

سرمو تکون دادم

سویشرتیم از رو کاناپه برداشت گفت : باران سویشرت خیلی بیرخته دیگه تنت نمیکنی.

من : بردیا کجاش بیرخته همه میگن بهم میاد

بردیا عصبی غرید همه غلط کردن ...منم برا اینکه جلب توجه میکنه میگم نپوشم

در ضمن چرا روسری سرت نمیکنی کلاشو میندازی سرت میری

من : خوب نزدیک خونشون

بردیا : هرچی دیگه نمیپوشیش

سرمو تکون دادم گفتم : باشه حالا

به قول خاتون یه چشم بگو ولی انجامش نده قاعله بخوابون

بردیا اخماشو کشید تو هم گفت : باران نمیپوشیشا

من : گفتم باشه دیگه

بردیا : سرشو تکون داد گفتم : من فردا میرم شیراز

تو اون هفته با خانوادم میام برا خواستگاری .

من : وای بردیا چی میگی به این سرعت من میخوام درس بخونم قصد ازدواج ندارم .

بردیا با خنده گفت : الان داری ناز میکنی

من : نه بابا ناز کجا بود . بردیا خیلی زود من تازه ۲۰ سالمه

بردیا جدی شد گفت: یعنی چی باران

پشتم بهش کردم رفتم طرف کم لباسام نمیدونستم دنبال چیم فقط میخواستم خودمو سرگرم

کنم گفتم: خوب من الان قصد ازدواج ندارم حداقل ۲۵ سالم بشه بد الان زوده

بردیا شونمو گرفت چرخندم طرف خودش

یا خدا این چرا ازدها شد.

عصبی گفتم : پس اون بله که تو اتاق دادی برا چی بود

من : لبمو گاز گفتم خوب برا دوستیمون دیگه

چشمش از زور تعجب نزدیک بود از حدقه بزنه بیرون غرید تو منو به عنوان یه دوست پسر

میخواهی باران... یعنی من ادمی هستم که اهل دوست دختر بازی باشم.

کلافه دستشو کرد تو موهایش روشو اونور کرد دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم زدم زیر خنده
بردیا برگشت با تعجب نگام کرد.

رفتم تو بغلش دستامو پشتش حلقه کردم گفتم: کلکو پرت ریخت. ولی لازم بود میخواستم ببینم
چقدر عاشقمی که دیدم نه هوش از سرت بردم.

صدای عصبیشو شنیدم گفت: واقعا " که باران

گفتم: تا تو باشی دیگه به من زور نگی

سرمو بلند کردم

اخماش هنوز تو هم بود

دستمو بردم بالا اخماشو باز کردم گفتم: شوخی کردم.. باز کن این اخما رو

بردیا سرشو آورد جلو صورتم گفت: تلافی این کارتو وقتی عقدت کردم در میارم.

دستامو از دورش باز کرد از اتاق رفت بیرون

شونهامو انداختم بالا گفتم: حقت بود سویشرت به این خوشگلی میگه زشت.

رفتم دراز شدم رو تختم لپ تاپمو باز کردم رفتم تو ایمیلام

داشتم ایمیلامو چک میکردم

گوشیم زنگ خورد

شماره بابا بود

جواب دادم بله

بابا: باران جان دیروقت نمیخواهی بیای

من: کجا بیام

بابا : خوبی!

باران نمیخواهی بیای خونم.

در اتاق باز شد

بابا آمد تو

گوشی قطع کردم پاشدم نشستم

بابا با تعجب گفت : کی آمدی

با ناز رومو برگردوندم

خودم سرگرم لپ تاپ کردم گفتم : شما حواستون به خانومتون بود... منو ندیدی ..منم خلوتتون

بهم نزدم

کشیده شدم بغل بابام

سرمو بلند کردم پیشونیمو بوسید گفت : تو هیچی وقت بی صدا نمیومدی خونه

با شیطنت گفتم :از این به بعد باید بی صدا پیام

نوک بینیمو اروم فشار داد گفت :دختره خوب مگه ما چیکار داشتیم میکردیم .

از بغلش امدم بیرون

دستاشو گرفتم تو دستم اروم دستشو بوسیدم گفتم : بابا خیلی خوشحالم دیگه تنها نیستی

..همیشه اینجور وقتا میدیدمت تنها نشستی ..یا تو فکری یا داری برنامه‌های بی سرو ته تلوزیرون

میبینی

بابا: اینم از لطف تو

اروم دستشو برد کش موهامو باز کرد گفت : اینقدر سفت نبند موهاتو میریزه ..سر درد میگیری

موهام ریخت دورم بابا گفت : بردیا درمورد تو با هم حرف زد

باز این نیش مزخرف من باز شد .

اصلا" اسم بردیا میومد نیشم کش میومد

بابا با لبخند گفت : سوگلی خونمو ازم خواستگاری کرده .

سرمو انداختم پایین

بابا دستشو گذاشت زیر چونم سرمو بلند کرد گفت : باورم نمیشه بارانم .. باران کوچولو من ... یادگار

رویام .. عاشق شده میخواد عروس بشه .

میخواد ازپیش من بره .

قلبم از جاش کنده شد من اگه با بردیا ازدواج کنم از پیش بابام میرم . از این خونه

بابا : میتونی باران ... بلدی زندگی زاناشویو... بلدی نیازای شوهرتو برطرف کنی ... بلدی بشی خانوم

خونش ... بلدی براش غذا درست کنی . اونجا دیگه اینجا نیست تا غذات تموم شد از پای میز بلند

شی . بردیا نمیتونه مثل من .. هر هفته یکی بیار خونشو تمیز کنه ... این راحتی که الان داری دیگه

نداری .. بریز بیاشی که اینجا داری خونه شوهرت نمیتونی داشته باشی ... باید با یه حقوق کارمندی

زندگی کنی ... دیگه ماهی ۵۰۰ هزار تومنی که من هر برج میریزم به حسابتو دیگه خونه شوهرت

نداری .

من پشتتو خالی نمیکنم تا زمانی که زندهم مثل الان پشتتم ولی بردیا آدمی نیست که زیر دین پدر

زن زندگی کنه . مردی که مستقل غروری که داره باعث میشه از کسی کمک نگیره حتی

پدرش .. نمیخوام بخاطر اختلاف طبقاتی جلو ازدواجتون بگیرم چون اصلا" برام مهم نیست که

بردیا ثروت الان منو نداره .. حتی کوروشم نداره .. ولی بردیا واقعا" مرده تا اینجا رو پای خودش

وایساده از این به بعد هم وایمیشه .

میدونم دوستش داری ... اینا رو در نظر بگیر

میدونم تو هم اهل مادیات نیستی .. قناعت بهت یاد دادم .. دوست ندارم وقتی رفتی تو زندگی ..

این برات مشکل ساز بشه . اگه دست من بود

یه خونه براتون می‌گرفتم نزدیک خونه خودم .. یا می‌ومدید اینجا پیش خودم برا زندگی .. ولی با این کارم به بردیا توهین میکنم .. غرورشو خورد میکنم .

سرمو انداختم پایین نمیدونستم واقعا " نمیدونستم بدم یا نه

بابا : باران بردیا دیگه من نیستم ... خیلی دوستت داره اینو از تو حرفاش فهمیدم . از تو چشماش وقتی ازت حرف زد از دوست داشتنت گفت .

ولی یه شوهر بازم پدر همیشه ... یه چیزه دیگه یادت باشه . سرمو بلند کردم نگاش کردم گفت : هیچ وقت هیچ وقت حتی از روی لجبازی .. دست رو غیرت شوهرت نزار

من پدر سخت گیر برات نبود با پوششت مشکلی نداشتم چون میدونستم خودت رعایت میکنی ولی بردیا این پوشش تو این مدل لباس پوشیدنتو قبول نداره

اونجور لباس پوشیدن که رفتی خونه مهسا دوست نداره

چون دیدمش وقتی دید چه جوری داری از خونه میری بیرون اخماش رفت تو هم ولی جلو من بهت چیزی نگفت ... تو هم جای اینکه رعایت کنی بری لباسوت عوض کنی براش شکلک در آوردی

زدم زیر خنده گفتم : دیدی .. من فکر کردم حواست نیست

بابا با خنده گفت : اینه گوشه سالن لوت داد .

من : اخه خیلی گیر میده بابا

به لاکای دستم می‌گه رنگش بیرخته .. استفاده کردن از رنگ جیغ تو خیابون بدش میاد

بابا موهامو داد پشت گوشم گفت : اگه دوستش داری باید به خواسته‌هاش احترام بزاری .

از رو تخت بلند شد گفت : به حرفای که زدم خوب فکر کن

سرمو تکون دادم

بابا : شبتم بخیر

من : شب بخیر

بابا از اتاق رفت بیرون .

من بردیا انقدر دوست دارم .حاضرم با همه چیش کنار بیام .

لپ تاپمو بستم

گذاشتم کنار رفتم چراغ اتاق خاموش کردم رفتم زیر پتو

حال مسواک زدن نداشتم .

بردیای بی معرفت بدون خداحافظی صبح زود رفته بود

ساعت ۱۲ بعد از ظهر

بود ماشینش تو حیاط بود خاتون گفت با هواپیما رفته سختش بود با یه دست رانندگی کنه

شماره موبایلشو گرفتم

جواب داد:

سلام بر باران

سلام چرا بدون خداحافظی رفتی

بردیای : خانوم کوچولو من ۷ صبح رفتم امدم تو اتاقت خواب بودی

من : تو باز بی اجاز امدی تو اتاق من

با خنده گفت : بله تازه بوسمتم کردم .

با شیطنت گفت : فقط حیف که لباس تنت بودن

با جیغ گفتم : بیتربیت

بردیا : تقصیر خودته چرا لخت میخوابی.

من : بیحیا نشو کی میای

بردیا : دلت برام تنگ شده

من : نخیرم

بردیا با خنده گفت : شنبه یک شنبه با خانوادم میام

من : وای بردیا جدی جدی دارم عروس میشم هنوز باورم نمیشه .

بردیا : باور کن میخوای بشی عروس بردیا

من : بردیا نگار جون، بابات ..مشکل تنفسی منو میدونن

بردیا : چطور

من : بهشون گفتم

بردیا : بابام که از همون بچگیت میدونست ..مشکل تنفسی داری

به مامانم خودم گفتم

من : راضین

بردیا : چرا نباشن

من : بردیا جواب سوال منو بده راضین ..یا داری اجبارشون میکنی.

بردیا : باران من کسی اجبار به کاری نمیکنم

جفتشون راضین ..خیلی هم خوشحالن

من : باشه

یکم دیگه باهاش حرف زدم گوشه قطع کردم

از اتاق رفتم بیرون

رفتم طرف اتاق بابا

در زد

صدا سارا جون بلند شد

بفرماید

درو باز کردم رفتم تو

سارا جون نشسته بود رو تخت داشت با لپ تاپش ور میرفت

تا منو دید لپ تاپ بست رفتم نشستم رو کاناپه

گفتم بابا صبح گفت : حالت خوب نیست

سارا جون: بهترم یه سرما خوردگی سادس

زیاد نزدیکم نیا میترسم بگیری

من: نه نمیگیرم

.میخوام برم ملاقات مادر مهرداد

سارا جون یکم نگام میکنه میگه کار خوبی میکنی .من پیروز دیدمش حالش زیاد خوب نیست

من : رفتی ملاقاتش

سارا جون : نه با اردلان کار داشتتم رفتم تو بخش

اردلانم بالا سرش بود

تو بخشه

سارا جون : اره شنبه باید عمل بشه

من : سارا جون اگه مهرداد انجا باشه چی

سارا جون : باشه باران جان عزیزم تو یه بار باید بشینی با مهرداد حرفاتو بزنی..نه اینکه فرار کنی

من : اصلا" ازش خوشم نمیاد .

سارا جون : تو منطقی تر از این حرفای میتونی .

از رو کاناپه بلند شدم گفتم : نمیدونم من ساعت ۲ میرم چیزی لازم نداری برات بیارم

سارا جون : نه عزیزم

من : پس فعلا" از اتاق امدم بیرون

نزدیک اذان بود خاتون رفته بود مسجد رفتم تو اشپز خونه یه چی خوردم امدم بیرون

رفتم بالا تو اتاقم تا حاضر بشم ساعت ۱ بود

رفتم تو اتاقم

رفتم تو دستشوی مسواک زدم

امدم بیرون

رفتم سر کمدم

شلوارجین جذب مشکیمو از تو کمد دراوردم انداختم رو تخت

پالتو مخمل مشکیمم از تو کمد در اوردم انداختم رو تخت شال مخمل قهموه ایمم در اوردم

انداختم رو تخت

رفتم جلو اینه یکم ارایش کردم.

موهامو جمع کردم بالا سفت بستم.

جورابمو اول پوشیدم تا دوبار مصیبت بالا کشیدن شلوار نداشته باشم

شلوارمم پام کردم

پالتمم پوشیدم

پالتوم خیلی تو تنم خوشگل بود راسته تا بالای زانوم

ساده همین

استیناشم مچی بود

شالمو انداختم رو سرم

خودم تو آینه قدی اتاقم دیدم نمیدونم کی بابا آینه اتاق انداخت

تیپم خوب بود

یکم عطر ملایم زدم

کیف اسپرت قهوه ایمم برداشتم کج انداختم رو شونم

وسایلامو انداختم توش.

از اتاق رفتم بیرون

از تو جا کفشی کتونی های ال استار ساق دارمو در اوردم پوشیدم ساقش تا بالای مچ پام میومد

خیلی کتونی هامو دوست داشتم پارسال بابا از دبی برام آورده بود .

از خونه رفتم بیرون

زنگ خونه مهسا زدم

۵ مین بعد در باز شد مهسا امد بیرون

مهسا یه نگاه بهم کرد گفت : خوشگل کردی ..میخواوی مهرباد دق بدی

اره

من : خفه شو بیا بریم فقط دعا کن اونجا نباشه

مهسا : باشه من اگه جات باشم میرم گردنشو میزنم .

من: بیا بریم دم یه اژانس مهسا صبر کن

نشست رو پله داشت زیپ پوتشو میکشید بالا امد گفت بریم

رفتیم سرکوچه یه اژانس گرفتیم

سوار شدیم رفتیم طرف شهرک

هرچی دعا بلد بودمو خوندم که مهرباد اونجا نباشه ..نمیخواستم اعصابم بریزه بهم ..یا بهش بی

احترامی کنم .

تا جلو بیمارستان تو ماشین سکوت بود

جلو در بیمارستان چنان دلشوره ای پیچید تو دلم . حالمو داشت بد میکرد

مهسا دستمو گرفت گفت : خوبی .

یه شکلات از جیبم در اوردم گذاشتم دهنم گفتم مهسا از اون گل فروشی یه سبد گل بگیر

مهسا سرشو تکون داد

از تو کیفم یه تراول در اوردم دادم بهش مهسا رفت گل گرفت امد باهم رفتیم تو بیمارستان

طبق معمول اسانسور شلوغ بود ساعت ملاقات بود دیگه

یه ربع تو صف اسانسور بودیم تا خلوت شد

رفتیم بالا جلو بخش قلب پیاده شدیم

مهسا دستمو گرفت گفت : باران اگه حالت خوب نیست نریم

من : نه خوبم

رفتیم تو بخش

رفتم نزدیک ناهید تو ایستگاه پرستاری بود

گفتم سلام ناهید خوبی

ناهید سرشو بلند کرد گفت : خوبی باران

دستشو گرفتم گفتم مرسی

به مهسا هم دست داد

گفتم : مریض خانوم هادیان کدوم اتاقه

ناهید یه نگاه به دفترش کرد گفت : تریا هادیان

من : اره

اتاق ۳۰۲

سرمو تکون دادم گفتم : مرسی

با مهسا رفتیم

مهسا : بیا اینجاس

یه تقه به در زدم با مهسا رفتیم تو همشون بودن ..مهرداد هم بود

اول از همه با اون چشم تو چشم شدم.

همشون با تعجب داشتن نگام میکرد معلوم بود باور نمیکردن پیام بیمارستان دیدن مادرشون

امیر امد جلو سبد گل از دستم گرفت گفت : خوبی باران

من : مرسی

به مهسا هم دست داد

مهتاب مادر امیر

با خوشحالی که تو صورتش معلوم بود امد جلو بغلم کرد گفت : چه کار خوبی کردی امدی عزیزم
مامان خیلی دوست داشت بینتت.

از بغلش امدم بیرون گفتم : لطف دارید.

مهمشیدم امد جلو فقط بهم دست داد گفت : خوبی عزیزم

من : مرسی

رفتم نزدیک ثریا خانوم که رو تخت خوابیده بود داشت نگام میکرد اشک میرخت

شوهرشم حاج یوسف کنارش نشسته بود دست ثریا خانوم تو دستش بود

با یه لبخند مهربون داشت نگام میکرد

اونیکی دستش که رو تخت بود گرفتم تو دستم گفتم : خوبید

دستم فشار داد اروم چشماشو بست

باز کرد گفت : مهتاب میخوام با دختر رویا تنها باشم برید بیرون

مهتاب : چشم مامان جان فقط به خودت زیاد فشار نیار .

مهسا امد نزدیک اروم کنار گوشم گفت : خوبی باران

من : اره بیرون منتظرم باش

مهسا : باشه من بیرونم

همشون رفتن بیرون حاج یوسف که خواست بره بیرون گفت : یوسف تو بمون

همشون رفتن بیرون درو بستن

ثریا خانوم : یوسف کمکم کن بشینم.

حاج یوسف رفت طرف تخت تا به حالت نشسته درش آورد خودش امد نشست رو صندلی کنار ثریا خانوم.

ثریا خانوم دستمو فشار تا نزدیکتر برم

رفتم نشستم لب تخت کنارش

اشکاشو پاک کرد گفت : ته چهره رویا خدا بیامورز داری ولی چشمات ..چشمای مهرداد.

یه لبخند تلخ زدم گفتم متاسفانه اره کاش اونم مثل مادرم بود

حاج یوسف : اون چشمای تو مدرک بیگناهی مادرت .

ثریا جون : باران جان میدونم پسر بد کرده انقدر به مادرت بدی کردی که ۲۰ ساله یوسف تو صورتش نگاه نکرده... مهرداد عزیز کرده ما بود یه دونه پسر ما بود ..ولی کاری که با مادرت کرد از چشمم یوسف انداختش ..یه نفس عمیق کشید گفت : متاسفانه باعث بیماری تو هم هست ..امیر همه چی بهم گفت ...مشکل تنفسیتو .

سرمو انداختم پایین گفتم : دیگه مهم نیست من ۲۰ سال مادرمو مسبب بیماریم میدونستم ..بعد ۲۰ سال فهمیدم مادرم بیچاره هیچ گناهای نداشته خودش قربانی بی اعتمادی شوهرش بوده حاج یوسف سرشو تگون داد بلند شد رفت طرف پنجره اتاق گفت : بد کرد خیلی به مادرت بد کرد

ثریا جون : باران پسر من ۲۰ ساله داره عذاب میکشه ..درد عذاب وجدانش خیلی سنگینه ..اگه رویا مادرت زنده بود میرفتم به دست و پاش میفتم تا مهرداد ببخشه ..ولی نیست .رویا مرد این عذاب مهرداد بیشتر میکنه .

دستم و فشار داد گذاشت رو قلبش گفت : قسمت میدم باران ..من ممکن زیر عمل زنده نمونم ..ممکن بمیرم ..تو رو به جان اردلان پدرت میدونم چقدر برات عزیز قسمت میدم مهرداد بخش..بزار حرف بزنه ...بزار نشون بده پیشمونیشو....بزار نشون بده چقدر از کارای که ناخواسته ۲۰ سال پیش کرده داره عذاب میکشه ...بزار پدریشو بهت ثابت کنه.

دستم از زیر دستش کشیدم بیرون گفتم : ثریا خانوم من خودم پدر دارم ..به پسرتونم سر خاک مادرم گفتم بخشیدمش...چون با این کارش اردلان بهم داد .دلیلی نداره دیگه بشینم پای حرفاش..اون از طرف من بخشیده شده ..از طرف مادرم صد درصد بخشیده شده ..احترام شما و حاج یوسف دارم .نمیخوام بهتون توهین کنم .ولی ازم نخواید مهرداد به عنوان پدر قبول کنم ..شمارو به عنوان مادر بزرگ و پدر بزرگ .

شما برا من فقط یه دوست خانوادگیت همین ..چیز دیگی نیست .من اینجا فقط به عنوان این که بزرگترید از پدرم خواستید که منو ببینید..منم حرفتو زمین نداختمو امدم .
دیگه قسمم ندید .

رفتم نزدیکش یه دستمال از رو میز برداشتم اشکاشو پاک کردم
دلا شدم پیشونیشو بوسیدم گفتم : بخشش که ناراحتت کردم .

حاج یوسف : ناراحت نشدیدم حق داری ..حق داری نخوای مهرداد ببینی و باهش حرف بزنی.ولی به ثریا هم حق بده درد مهرداد اون بیشتر میفهمه ..عذاب مهرداد اون بیشتر میبینه .

حاج یوسف برگشت طرف ثریا گفت : ثریا بسه انقدر گریه نکن

ثریا خانوم اشکاشو پاک میکنه برمیگرد طرفم میگه مرسی که امدی ..مرسی که امدی تا ببینمت ..تو برا من دختر رویای ..اگه از زیر عمل زنده امدم بیرون بازم بیا ببینمت..به عنوان مادر بزرگ نه ولی همون دوست خانوادگی قبول دارم ..دوست دارم بیشتر ببینمت

با یه لبخند گفتم : حتما " عملتم با موفقیت انجام میدی من تضمین میدم بهت دکتورت پدرمه .
خیالت راحت

با یه لبخند گفتم : میدونم عزیزم خیالم از بابت عملم راحت

اروم گوشو بوسیدم گفتم : من دیگه برم بازم میام بهت سر میزنم

ثریا جون : مرسی عزیزم مرسی باران جان

رفتم طرف حاج یوسف

دستمو دراز کردم گفتم : خیلی خوشحال شدم دیدمتون

حاج یوسف دستمو کشید بغلم کرد روی موهامو بوسید گفت : بازم بیا ببینمت دخترم

رفتم رو نوک پنجهام گوشو بوسیدم گفتم حتما"

فعلا" با اجازه

با یه خداحافظی از اتاق رفتم بیرون

مهتاب مهشید رو صندلی نشسته بودن ولی بقیشون سر پا وایساده بودن

مهسا تا دیدم امد طرف

برگشتم طرف مهتاب

گفتم : خانوم رادان با اجازه تون من برم خیلی خوشحال شدم از دیدنتون

مهتاب از جاش بلند شدم گفت : باران جان خیلی ممنون که امدی بازم بیا ببینمت

من : چشم حتما" به مهشیدم دست دادم ازشون خداحافظی کردم

از امیرم خداحافظی کردم

رفتم طرف مهرداد گفت : خداحافظ آقای رادان

مهرداد فقط نگام کرد اروم سرشو تکون داد.

امیر: باران بزار من پیام برسونمتون

مهسا: نه امیر ارش داره میاد الان دیگه میرسه

برگشتم طرف مهسا گفتم: ارش برا چی

مهسا زنگ زد گفت کجایید! گفتم بیمارستان

گفت: وایسا تا من پیام

رفت طرف مهرداد بهش دست داد

ارش با مهتاب مهشیدم احوال پرسى کرد امد طرفمون گفت: بزار من خانوم رادان ببینم میام با هم بریم

من: ارش مهسا برسون

من: میخوام برم خونه مامان پری

نزدیکه همینجاس

ارش: خوب بزار میرسونمت

من: نه پیاده میرم

مهسا امد کنارم گفت: میخوای باهات بیام

ارش عصبی گفت: تو میخوای بری چیکار

مهسا با تعجب برگشت طرف ارش چی میگی ارش

ارش دست کشید تو موهاش گفت: هیچی باران میخواد بره خونه پدر بزرگش تو برا چی میخوای باهات بری

مهسا: گیرمم برم تو چیکار داری

دست مهسا گرفتم گفتم : بسه حالا کشش ندید شما هم

مهسا : خواست چیزی بگه دستشو فشار دادم

مهتاب

باران جان من میرم پیش مامان

به مادر بزرگ پدر بزرگت سلام برسون

من : چشم حتما "

مهتاب مهشید رفتن تو

منم از ارش امیر خداحافظی کردم

رفتم طرف ناهید گفتم : بابام کجاس

ناهید : تو اتاق عمل

من : باشه پس من میرم

ناهید : به سلامت

باهاش خداحافظی کردم

رفتم طرف خروج

از بیمارستان امدم بیرون

اروم داشتم از پیاده رو میرفتم

فکرم پیش مادر پدر مهرداد بود . بهشون حسی نداشتم . ولی به عنوان یه دوست خانوادگی

قبولشون داشتم

با صدای بوق سرمو برگردونم مهرداد بود

امد نزدیکم شیشه کشید پایین گفت : باران سوار شو .. میرسونمت

من رومو برگردوندم گفتم : خودم میرم

مهرداد لج نکن سوار شو وسط خیابون زشته

برگشتم طرفش گفتم : اگه زشته گاز ماشینو بگیر برو

مهرداد کلافه سرشو تکون داد گفت : خواهش میکنم باران سوار شو

نمیدونم از سر دلسوزی بود .. یا چیز دیگه

در باز کردم سوار شدم

مهردادم گاز ماشین گرفت رفت

برگشت نگام کرد من روموازش برگردوندم

گفت : غد.. یک دنده.. مغرور.. درست عین خودم

برگشتم طرفش اخمامو کشیدم تو هم گفتم من هیچیم شبیه تو نیست

با یه لبخند گفت : باشه هیچیت شبه من نیست عصبی نشو

اخماتم باز کن

من : چیکارم داری کارتو بگو میخوام برم خونه مادر بزرگم

مهرداد زنگ بزنی به اردلان بگو با منی تا نگرانت نشه

برگشتم طرفش گفتم اگه منظورت پدر عزیزمه

الان تو اتاق عمله .. در ضمن من با تو هیچ جا نمیام

مهرداد اخماشو کشید تو هم گفتم : باران مجبورم نکن به زور ببرمت یعنی رو عصابی بد

جور... انقدرم جلو من به اردلان نگو بابام

زد تخت سینش گفتم : من پدرتم

با یه پوزخند گفتم : عععععع راست میگی .. پس چرا من دوستت ندارم ... چرا بهت بابا نمیگم . تو این ۲۰ سال کجا بودی .

اخمامو کشیدم تو هم گفتم : پدر من اردلان پارسا .. متاسفانه تنها وجه اشتراکمون این که از یه خونیم .. اونم اصلا " برام مهم نیست که از خون اردلان نیستم ولی اون پدرم هست میمونه

مهرداد چنان عصبی نگاشو ازم گرفت

گفت : نشونت میدم پدرت کیه

گوشی از جیبش در آورد

همونجور که با سرعت رانندگی میکرد تند شماره گرفت

من : چیکار داری میکنی کجا داری میری

مهرداد با عربده گفت : باران فقط خفه شو .. صداتو نمیخوام بشنو

خواستم درو باز کنم

که قفل درو زد

روانی چیکار داری میکنی .. کجای داری منو میبری .. چرا انقدر سرعتت زیاده!

گوشی گذاشت دم گوشش گفت : امیر اردلان تو دسترس من نیست گوشیشم خاموش اگه دیدش

بگو باران با منم نگرانش نشه

با داد گفتم : من با تو هیچ جا نمیام

گوشی قطع کرد گفت : نمیخوام صداتو بشنوم .

با عصبانیت گفتم کسی هم مجبورت نکرده صدامو بشنوی نیگر دار میخوام پیاده بشم .

مهرداد بی توجه به جیغای من

با سرعت داشت رانندگی میکرد.

من : وقتی دیدم اهمیت نمیدم بیخیال شدم کلا " انرژی نداشتم بخوام باهاش بجنگم.

نفسم داشت قطع میشد اسپرمو از تو کیفم در اوردم تند تند زدم تو دهنم.

یه نفس عمیق کشیدم سرمو تکیه داد چشمامو بستم .

نشستن دستشو رو دستم حس کردم اروم دستمو از زیر دستش کشیدم بیرون.

بدون اینکه چشمامو باز کنم .

گفتم: به من دست نزن

سرعت ماشین کم شده بود.

اروم گفتم : خوبی باران.

جوابشو ندادم.

نفسشو داد بیرون گفتم :من فقط میخوام باهات حرف بزوم همین ...میریم خونه من ..اونجا باهم

حرف میزنیم ...هر وقت حرفام تموم شد برت میگردونم . حس جواب دادن نداشتم.

نمیدونم چقدر تو راه بودیم.

با خاموش شدن ماشین چشمامو باز کردم.

تو یه باغ خیلی بزرگ بودیم برگشتم طرفش گفتم: این جا کجاس

مهرداد بیا پایین اینجا لواسون خونه من.

اروم از ماشین پیاده شدم یه باغ خیلی خوشگل بود پر بود از درخت.

مهرداد بیا بریم بالا بعد تمام باغ بهت نشون میدم.

رفتم کنارش گفتم : احتیاج نیست زودتر حرفتو بزوم میخوام برگردم.

مهرداد: باشه دختری لجباز

خودمو زدم به نشنیدن .

با مهرداد از تو حیاط اونجا که ماشینشو پارک کرد بود رفتیم تا رسیدم به یه عمارت بزرگ از حق نگذیریم خونس خیلی خوشگل بود هنوز توش ندیده بودم ولی بیرونش حیاطش فقولعاده بود

درو باز کرد رفتیم تو

توی خونشم خیلی شیک خوشگل بود.

خیلی دوست داشتم از همه جاش سر در بیارم دید بزنم ولی اصلاً" به روی خودم نیاوردم که خونت خوشگل

مهرداد: راحت باش بشین

رفتم نشستم رو کاناپه

مهرداد پالتشو در آورد

بلند گفت : جمیله ..جمیله ..کجای

یه دختر ۲۶ ۲۷ ساله از اتاق آمد بیرون گفت : بله اقا

مهرداد برگشت طرفش گفت : سریع وسایل پذیرای آماده کن

جمیله یکم با دقت به من نگاه کرد

هر چی منتظر موندم سلام نکرد

من گفتم : سلام

جمیله

اقا این کی

مهرداد با یه لبخند به من نگاه کرد گفت : دخترم باران دختر من

از زور خشم چشمامو بستم تو دلم گفتم : باران اروم باش ..عصبی نشو ..

اروم چشمامو باز کردم

رو به جمیله که با تعجب داشت نگاه میکرد

با خنده گفتم : جناب رادان شوخی میکنن

ایشون لطف دارن ولی من دخترشون نیستم ..من دختر یکی از صمیم ترین دوستاشون هستم
دکتر

.اردلان پارسا

بلند شدم از جام دستمو دراز کردم جلوش گفتم :باران پارسا هستم

جمیله با خنده دستمو گرفت

گفت : خوش امدی خانوم پارسا گفتم اگه دختر اقا بودید پس این همه سال من چرا ندیده
بودمتون.

صدا عصبی مهرداد بلند شد گفت : جمیله برو به کاری که بهت گفتم برس .

جمیله تند گفتم : چشم اقا همین الان

سریع از جلو چشمامون محو شد

رفتم نشستم سر جام

نگاه افتاد تو چشمای عصبی مهرداد

عصبی گفت : خوشت میاد با اعصاب من بازی کنی

شونهامو انداختم بالا گفتم: وای!!!!!!!!!!!! چیکار اعصابه تو دارم من

واقعیت گفتم : من که تو رو به عنوان پدر قبول ندارم تو هم بهتر زیاد امیدوار نباشی که شاید یه

روزی من تو رو به عنوان پدر قبول کنم .

مهرداد عصبی آمد نزدیکم گفت : باران من اعصاب درستی ندارم انقدر باهوش بازی نکن
 دختری احمق نمیخواهی بفهمی .. یا خودتو زدی به نفهمی ... من پدرتم هم خونتم .. تو دختر منی
 .. دختر منو رویا .. اردلان لعنتی اگه از تو بیمارستان تو رو آورده بود به من تحویل داده بود الان
 دختر من بودی باران رادان دختر مهرداد رادان

ولی اون اردلان لعنتی تو رو ازم قایم کرد ... دربه در دنبالت بودم وقتی از حسام شنیدم که تو
 زنده‌ی همه جا رو دنبال اردلان گشتم ولی نبود .. نیست شده بود .

خیلی خونسرد نگامو انداختم تو چشماتش گفتم : وقتی رویا منو به دنیا آورد تو کجا بودی ... مگه
 ادعا نمیکنی پدر منی . پس اونموقع که رویا منو به دنیا آورد تو کجا بودی .. چرا منو به اردلان
 تحویل دادن .

مهرداد آمد جلو پام رو زانوش نشست دستمو گرفت تو دستاش گفت : باران .. من اون موقع داغون
 بودم .. انکار نمیکنم من بد کردم خیلی هم بد کردم ولی باور کن به جان خودت دارم قسم میخورم
 که از همه چیز تو این دنیا برام عزیز تری ... وقتی رویا دیدم از خونه حسام آمد بیرون دنیا رو سرم
 خراب شد

برا اولین بار اونجا زدم تو گوشش چرا بهم دروغ گفت میخواست بره بیرون ... اصلا " برا چی باید بره
 خونه حسام

یک ماه بعد از اون اتفاق فهمیدم حاملس ... من از خودم مطمئن بودم اون دکتر لعنتی .. اون دکتر
 عوضی جلو اردلان هاگان گفت : من نمیتونم بچه دار شم .

یه درصد امکان ندادم ممکن اون بچه خودم باشه دیونه شدم فکر خیانت رویا داغونم کرده
 بود فکر اینکه ممکن اون بچه، بچه حسام باشه روانیم کرد ... اصلا " نمیدونستم چیکار دارم
 میکنم.

باران من نمیخواستم اونجوری بشه .. نمیخواستم بلای سرت بیاد

نمیخواستم بلای سر رویا بیاد

من از رو مبل بلند شدم گفت : چرا اینا رو به من میگی ..من همشو از سیر تا پیاز میدونم ..گفتم که از طرف من بخشیده شدی خیالت راحت ..ولی توقع نداشته باشه به عنوان پدر قبولت کنم.

مهرداد کلافه دست کشید تو موهاش گفت : چرا ...چرا باران؟!؟

من: یه درصد خودتو بزار جای من این همه سال پدرت حاج یوسف بزرگت کرده ..تا تونسته بهت محبت کرده ..از گل نازکتر بهت نگفته ..بخاطر تو از همه چیش دست کشیده ..حالا بفهمی پدر واقعیت نیست ..هم خونت نیست ..حاضری ازش دست بکشی

بری سراغ کسی که در عرض ۱ ماه پیداش شده توقع داره بهش بگی بابا به عنوان پدرم قبولش کنی .

واقعا " میتونی.

مهرداد نشست رو مبل سرشو گرفت تو دستاش

صدا زنگ موبایلم بلند شد

از تو کیفم در اوردم شماره بابا بود

جواب دادم الو سلام بابا

با آوردن اسم بابا سرشو بلند کرد نگام کرد

نگامواز چشمای غمگین مهرداد گرفتم رفتم نزدیک پنجره

بابا : سلام باران جان خوبی

من : مرسی

بابا نگرانی از تو حرفاش معلوم بود گفت :کجای باران جان

من: لواسونم خونه مهرداد

بابا : اونجا چیکار میکنی

من : امروز امدم دیدن مادرش خواستم پیام پیشت که گفتن تو اتاق عملی

برگشتم داشتم میرفتم خونه مامان پری ازم خواست سوار شم برسوتم ... خونه مامان پری

که اوردم اینجا

بابا : رفتی رو اعصابش اونم قاطی کرد مگه نه

جوابشو ندادم .. حقیقتو میگفت .. منو خوب میشناخت .

بابا نفسشو داد بیرون گفت : باران به حرفاش گوش کن بزار حرفشو بزنه .. عصبی نشو حالت بد

بشه

من با امیر دارم میام اونجا

من : باشه .

گوشیو قطع کردم برگشتم طرف مهرداد

نشسته بود رو مبل دستاش رو شقیقه‌هاش بود اروم اروم داشت ماساژ میداد چشماشم بسته بود

همون موقع جمیله با یه سینی امد از اشپز خونه بیرون سینی گذاشت رو میز

گفت : بفرماید خانوم پارسا

همین که اسم پارسا از دهن جمیله در امد مهرداد چنان عربدهی کشید یه متر از جام پریدم با

عربده گفت : جمیله گمشو از جلو چشمم. راستشو بگم داشتم از ترس سکتته میکردم قیافش

وحشتناک شده بود

رگ گردنش بدجور زده بود بیرون... چشماش کاسه خون بود

جمیله بدبخت دوید رفت تو اشپز خونه

مهرداد با یه حرکت هرچی رو میز بود پرت کرد رو زمین صدا شکستن ظرفا تو سالن پیچید . یه

پیرمد پیر زنم از اشپز خونه امدن بیرون با وحشت یه نگاه به مهرداد کردن . یه نگاه به من

مهرداد با عربده برگشت بهشون گفت : گمشید تو ساختمون خودتون ..نمیخوام هیچ کدومتون اینجا باشید

پیرمرد: چشم اقا داشت با پیر زنه میرفت

جمیله همونجور که داشت دنبالشون میرفت برگشت گفت : میخواید خانوم پارسا رو هم با خودمون ببریم

لبمو گاز گرفتم این دختر هم هی پارسا، پارسا میکنه نمیبینه این سگ شده .

مهرداد عصبی با قدمای بلند رفت طرفش

تو یه حرکت موهاش از پشت که از روسری زده بود بیرون

گرفت تو دستش همونجور که میکشید با عربده گفت : چندبار بگم تو کار من فوضولی نکن ...چند بار بگم کاری به کار من نداشته باش.تا کی میخوای تو کارای من سرکشی کنی.

صدا عربده مهرداد خونه ورداشته بود

با وحشت داشتم به دختر که داشت اشک میریخت میگفت : ببخشید اقا

موهامو ول کن

پیرمرد امد جلو گفت : اقا تو رو خدا ببخشش غلط کرد

مهرداد تو یه حرکت

پرتش کرد وسط زمین گفت : جعفر دیگه حق نداره پاشو تو این خونه بزار.

پاشو بزار تو این خونه زندش نمیزارم.

پیرزنه امد زیر بغل جمیله گرفت

اروم از عمارت بردش بیرون

جعفرم گفت : چشم اقا

سریع از عمارت رفتن بیرون

نفسم داشت قطع میشد

اسپرمو از تو کیفم در اوردم تند تند زدن

نشستم رو همون کاناپه کناریم

سرمو تکیه دادم به پشت مبل .

یه نفس عمیق کشیدم .

تو دلم گفتم : مامانم اینجوری میزد ..رویا رو هم اینجوری میزد ..اینجوری سر مادرمم عربده میزد ...اره همینجوری.

نشستن دست مهرداد رو دستم حس کردم اروم چشمامو باز کردم دیدمش نشسته بود کنارم رو زمین

دستم گرفته بود تو دستش

تا دید چشمام باز لیوان اب داد دستم گفت : بیا بخور

لیوان به شدت پس زدم گفتم : ازت بدم .. بدم میاد ..تو یه روانی..مادر منم اینجوری میزدی اره ..اینجور سرش عربده میکشیدی.

با جیغ گفتم : اره—————ه

مهرداد : اروم باش

اروم باش

انقدر عصبی شده بودم ...فکر مامانم که چه کتکای از این مرد میخورد تصور کردم. حمله کردم طرفش

تا تونستم زدم تخت سینش با جیغ گفتم :ازت بدم میاد ..ازت بدم میاد ..تو با اون چیکار کردی ...
 تو یه روانی ..یه دیوانی که به هیچ کس جز خودت اهمیت نمیدی ..فقط فکر خودتی ...مهرداد با
 چشمای سرخش فقط داشت نگام میکرد هیچی نمیگفت : حتی جلو دستامو نمیگرفت .

نفسم رفت

هرچی نفس کشیدم نیومد

مهرداد اروم بغلم کرد گفت : باران جان اروم باش ...

دستام طرف گلوم بود داشتم خفه میشدم .

مهرداد سریع از کیفم اسپرم در آوردم تند تند زد تو دهنم ...ولی انقدر حالم بد بود اسپره برام کار
 ساز نبود.

میدونستم حمله عصبیه نفس عمیق کشیدم ولی باز کامل

نیومد

دستمو دراز کردم اسپرمو ازش گرفتم : تند تند زد تا نفسم کامل قطع نشد

خداروشکر نفسم برگشت قفسه سینم میسوخت

بیحال افتادم رو دستاش

اروم بغلم کرد

خوابوندم رو کاناپه

دستمو گرفت گفت : باران خوب نشدی ..چرا اینجوری شدی .

من جون جواب دادن نداشتم . اروم همونجور که آموزش دیدم نفس کشیدم بلکه ریم کامل باز

بشه بتونم قشنگ نفس بکشم

نفسم اروم برگشت

کشیده شدن دست مهرداد رو موهام حس میکردم

اروم گفت: من با تو چیکار کردم ...

صداش بغض داشت گفت: باران من با تو چیکار کردم. اروم چشمامو باز کردم

دیدمش چشماش قرمز بود صداش بغض داشت ولی اشکی از چشماش نمیریخت

اروم گفتم: گلوم میسوز یه چیز داغ بیا ر بخورم.

مهرداد سریع از جاش بلند شد

رفت. چشمامو بستم. حالم بهتر شده بود فقط گلوم.

دست مهرداد زیر سرم حس کردم کمکم کرد بلند شم

نمیدونم تو لیوان چی بود اروم خوردمش. چای داغ بود نه زیاد اروم تا آخرشو خوردم گلوم نرمتر شد

دوباره دراز شدم

مهرداد لیوان گذاشت رو میز امد کنارم نشست رو زمین دستمو گرفت تو دستاش گفت: خوبی باران.

اروم گفتم: اره

مهرداد: چرا مواظب خودت نیستی.. تو که میدونی وقتی عصبی میشی اینجوری میشی نفس کم میاری... چرا عصبی میشی.

من: تو عصبیم میکنی.. چرا ازم دور نمیشی.. مادرت خواست منو ببینه امدم دیدمش.. گفتم ببخشمتم بخشیدمت.

چرا دست از سر منو زندگیم ور نمیداری

مهرداد دست کشید تو موهاش گفت: باران تو بچه منی چجوری ازت دست بکشم... وقتی میبینم به اردلان میگی بابا داغون میشم .

من : مهرداد چه جوری منو دوست داری ...این چه دوست داشتتیه .. تو این همه سال از من دور بودی..چه جوری در عرض یک ماه بهم علاقه مند شدی.

مهرداد : باران تو اگه خدا بهت بچه بده حظری ازش دست بکشی ..حظری ولش کنی.

من : اگر از نوزادیش تا الانش کنارم باشه نه نمیتونم .

مهرداد خواست چیزی بگه صدا زنگ خونه بلند شد

مهرداد بلند شد رفت طرف ایفون

کلافه دست کشید تو موهاش گفت لعنتی ..برگشت طرفم گفت : اردلان اینجا چیکار میکنه تو بهش گفتی بیاد

من : اره

مهرداد : چرا

من : درو باز کن من دیگه با تو حرفی ندارم

.

مهرداد عصبی ایفون جواب داد گفت : چی اردلان

.....

مهرداد: باز نمیکنم .

برو هروقت حرفام باهاش تموم شد خودم میارمش .

بلند شدم گفتم : درو باز میخوام برم

مهرداد : باران بشین سرجات .

من : نمیخوام

رفتم طرف در ورودی

از پشت دستمو کشید گفت : نه منو عصبی کن نه خودتو باران ..نمیخوام دوباره حالت بد بشه

من : بزار برم تا نه تو عصبی بشی نه من ..اینجوری حالمم بد نمیشه .

مهرداد درو ورودی قفل کرد گفت : نمیزارم ..

من : نزار بیشتر از این ازت بیزار شم .

مهرداد یکم با تعجب نگام کرد بعد اروم قفل رو در چرخوند گفت : باشه برو ولی من دست از

سرت برنمیدارم ...مثل سایه همیشه دنبالتم ...چون دخترمی ..فکر نکن بیخیالت میشم .

من درو باز کردم رفتم بیرون گفتم : هرچقدر دوست داری بیا دنبالم ..خودتو خسته کن .من هیچ

وقت به عنوان پدر قبولت نمیکنم

از خونه رفتم بیرون

رفتم طرف در حیاط

درو باز کردم

بابا دیدم عصبی داره تو خیابون راه میره

امیرم تکیه داد به ماشین

بابا تا منو دیدم امد طرفم گفت : خوبی

من : اره

بریم .

برگشتم مهرداد دیدم رو پلهای تراس وایساده دستاشو کرده تو جیبش دار نگام میکنه

رفتم طرف ماشین درو باز کردم نشستم

عقب

بابا سریع رفت تو خونه سراغ مهرداد

امیرم پشتش رفت تو

صدا زنگ گوشیم بلند شد از تو کیفم در آوردم جواب دادم

بله

بردیا بود

سلام باران خوبی

من : مرسی تو خوبی

بردیا : مرسی ولی خوب نیستیا

یه نفس عمیق کشیدم گفتم : نه خوبم

بردیا : رفتی دیدن مادر مهرداد

من : اره رفتم دیدمش

بردیا : خوب

من : چی خوب

بردیا : باران چی شده ..چرا انقدر سردحرف میزنی!

انقدر از دست این مهرداد روانی عصبی بودم حوصله حرف زدن با بردیا نداشتم .

گفتم : بردیا جان من بد خودم بهت زنگ میزنم .

بردیا خیلی جدی گفت : کجای باران

من : خونه مهرداد بودم دارم برمیگردم خونه

بردیا با تعجب گفت : اونجا چیکار داشتی

من : میام خونه بهت زنگ میزنم همه چی میگم

بردیا : باشه زود منتظرم

گوشی قطع کردم بابا با امیر آمدن

امیر نشست پشت فرمون

بابا هم نشست جلو .

امیر ماشین روشن کرد راه افتاد

بابا برگشت عقب طرفم گفت : چقدر عصبیش کرد که نمیزاشت بیای

با تعجب نگاهش کردم گفتم : من عصبیش کردم

پس چرا نمیزاشت بیای ... پس چرا انقدر عصبی بود

اون مشکل داره اون روانی عصبی شده چون به تو میگم

بابا ... چون اون به عنوان پدر قبولش ندارم . برا همین عصبی شده .

بابا سرشو تکون داد اخماشو کشید تو هم با تحکم گفت : درست صحبت کن باران روانی شده یعنی

چی .. اون میدونی چند سال ازت بزرگتر . روشو برگردوند گفت میریم خونه درموردش صحبت

میکنیم .

منم اخمامو کشیدم تو هم گفتم : حرفی نمونده بابا همه چی تموم شد .. امیدوارم فقط دست از سر

من ورداره

امیر از اینه نگام کرد گفت : ور نمیداره باران ..من داییمو میشناسم..میخواه عذاب وجدانشو با بودن تو کنارش از بین ببره ...

با بودن من کنارش مادرم زنده میشه..اون تا زمانی که زندس باید تاوان بی اعتمادیشو پس بده .
اون از طرف من بخشیده شده

ولی به عنوان پدر نمیتونم قبولش کنم .

اینو نمیخواه قبول کنه من خودم پدر دارم

امیر : حق داری ..حرفات منطقی ...ولی برا دایی من نه .. عذاب میکشه وقتی تو رو با پدرت انقدر صمیمی میبینه

من : چرا باید عذاب بکشه ..باید خوشحال باشه که من تو این ۲۰ سال سختی نکشیدم ..بابا اردلانم برام چیزی کم نذاشته که کمبودشو حس کنم ...اون باید از پدر من ممنون باشه این همه سال منو بدون منت بزرگ کرده

امیر : باران حق داری ...ولی یکم اونم درک کن

من : درک اون اینه که من بهش بگم بابا برم کنارش زندگی کنم . هیچ وقت من همچین کاری نمیکنم .

بابا حرفو عوض کرد فهمید عصبی شدم گفت :میخواستی بری خونه مامان پری چیکار .

من : دو روز ازشون خبری نیست گفتم برم یه سر بهشون بزنم

بابا : میخوای الان با هم بریم

من : پس سارا جون چی

بابا : تو رو میزارم خونه مامان میرم سارا خاتون میارم

من : باشه

بابا گوشیشو از جیبش در آورد

شماره گرفتم بعد چند لحظه گفت : سلام سارا جان خوبی بهتری!

.....

حاضر باش میام دنبالت به خاتونم بگو بریم خونه بابا علی

.....

بارانم میزارم میام دنبالت .

.....

باشه پس خودت بیا خاتون هم حتما" با خودت بیار

.....

خداحافظ

گوشی قطع کرد به امیر گفت : امیر واقعا" ممنونم افتادی تو زحمت

جلو بیمارستان ما رو پیاده کن

امیر: خواهش میکنم آقای دکتر ..

شما ، باران باید ما رو ببخشید .

داییم یکم دردسر درست کرد

بارانم لطف کرد امد مادر بزرگمو دید

بابا : دردسرای مهرداد تمومی ندارم ...نمیدونم اگه من جاش بودم چیکار میکردم .

باران هم وظیفش بود بیا مادر بزرگتو ببینه .

اونا تو کارای مهرداد تقصیری ندارن .

امیر: خیلی خوشحالم انقدر منطقی با این موضوع برخورد میکنید .

بابا : اون قدر هم منطقی نبودم قبلا" از این که باران قضیه بفهمه ...انقدر اروم با قضیه کنار نمیومدم .

امیربا لبخند گفت:: اون که بله یه چشمشو دیدم

بابا با لبخند سرشو تکون داد

بقیه صحبتاشون درمورد کارو ..شغل امیربود .

سرمو تکیه دادم چشمامو بستمدلم برا مهرداد خیلی میسوز...ولی نمیتونم باهاش کنار بیام ..حتی به عنوان یه دوست هم نمیتونم قبولش کنم .امیدوارم اینو بفهمه دست از سرم بردار.

با صدای بابا چشمامو باز کردم

گفت : باران پیاده شو

رسیدیم

بابا با امیر خداحافظی کرد.

گفت : باران وایسا ماشین از پارکینگ در بیارم.

جلو بیمارستان بودیم.

خواستم از ماشین پیاده بشم امیر گفت : باران

برگشتم طرفش

گفت : از طرف داییم ازت عذر خواهی میکنم.

من : احتیاجی به عذر خواهی نیست.

امیر

با یه لبخند دستشو گرفت جلوم گفت :

میدونم منو هیچ وقت به عنوان پسر عمه قبولم نداری ولی برا من دختر دایی هستی.

اخمامو کشیدم تو هم دستشو گرفتم گفتم: تو که میدونی قبولت ندارم چرا میگی .

منو به عنوان یه همکلاسی و یه دوست قبولم کنی بهتره . چون من عمه ندارم چه برسه به پسر عمه.

امیر: خوب بابا بخشید چرا منو میزنی باز کن اون اخمارو زشت میشی بردیا دیگه نمیگرت.

با تعجب نگاش کردم.

زد زیر خنده

گفتم : تو نگران بردیا نباش منو همه جور قبول داره.

امیر بر منکرش لعنت کی بهتر از تو برا اون گند اخلاق

من : نگووووووووو کجاش بد اخلاقه

بردیا سرشو تکون داد گفت : برا تو نیست ولی برا ما یه سگی که نگو .

باید قیافشو وقتی رفیعی از دستش فرار کردو میدی.

من : نامرد شما که گفتید ازش خبر ندارید

امیر: تا قبل از اینکه برگرده نداشتیم وقتی امد تهران

آمد تو ستاد

ازش خبر دار شدیم

من اهان

قشنگی بردیا به جذبشه

امیر زد زیر خنده گفت : خوب ازش تعریف میکنی.

من : چون تعریفی

امیر: جلو خودشم میگی.

من : نه دیگه به تو دارم میگم .

راستی ارش که پرید ..بدجورم پرید

تو هنوز نپریدی

امیر: منم به زودی میپریم

ابروهامو انداختم بالا گفتم : عeeeeeeeeee چه بی صدا

کی هست

امیر: کیس خاصی نیست یه ازدواج سنتی

من : جدی

امیر: اره من اینجوری بیشتر دوست دارم عشق بعد از ازدواج

من : پس سنتی!

امیر : نه زیاد..ولی ازدواج سنتی دوست دارم .

من : حالا کی هست

امیر : دختر دوست مامانم قرار بعد از خوب شدن مادر بزرگم بریم خواستگاریش

صدا بوق بابا نداشت حرفمو بزئم

از ماشین پیاده شدم گفتم : خوشحال میشم ببینمش

امیر: زئم شد میبینیش

من : مبارکت باشه.

امیر مرسی.

من : فعلا"

زحمت کشیدی تا اینجا رسوندیمون

امیر: خواهش میکنم

سلام برسون

من : تو هم همینطور

امیر: مواظب خودت باش خداحافظ

براش دست تکون دادم

رفتم سوار ماشین بابا شدم

بابا هم با یه بوق از کنارش رد شد .

سوار ماشین شدم بابا هم یه بوق برا امیر زد راه افتاد یکم که از امیر دور شدیم گفت : اصلا" ازت

توقع نداشتم جلو امیر اون شکلی حرف بزنی .

من هر کاری کنم تو منو محاکمه میکنی. هی از کارام ایراد میگیری.

بابا : من محاکمت نمیکنم .

فقط ازت میخوام با بزرگترت درست صحبت کنی

اصلا" حوصله بحث کردن نداشتم برا امروز بسم بود ..به اندازه کافی تشنج اعصاب داشتم .گفتم :

باشه معذرت میخوام ..سعی میکنم دیگه تکرارش نکنم .

رومو برگردوندم طرف خیابون .

خدارو شکر بابا هم دیگه چیزی نگفت : چون واقعا " حوصله نصیحت شنیدن نداشتم .

جلو در خونه مامان پری نیگر داشت گفت : برو زنگ بزن ریموت یادم رفته بیارم

سرمو تکون دادم

از ماشین پیاده شدم

زنگ زدم

صدا مامان پری بلند شد گفت : سلام باران جانم بیا تو عزیزم

من : مامان پری در حیاط بزن بابا ماشین بیاره تو

مامان پری: باشه عزیزم

در حیاط باز کرد رفتم تو

بابا علی دیدم امد تو تراس

در حیاط زد

رفتم طرفش

گفتم : سلام بر بابا علی خودم

بابا علی : سلام به گل دخترم چه عجب.

من گونشو بوسیدم گفتم : شما که یادی از من نمیکنید

بابا ماشین پارک کرد امد بالا

مامان پری

امد بغلم کرد گفت : ما باید یادت کنیم یا تو به مادر بزرگ پیرت سر بزنی

رفتم تو گفتم : امدم دیگه

رفتم کنار شومینه نشستم کنار سنگش گفتم :

این سرما دهن ادمو...

بقیه حرفمو خوردم

فقط چشمای بابا دیدم با تعجب داره نگام میکنه.

مامان پری که زد زیر خنده .

ای بمیری مهسا اینو انداختی تو دهنم

بابا هنوز با اخم داشت نگام میکرد

لبمو گاز گرفتم گفتم : بخشید

بابا علی

با خنده زد پشت بابا گفت : اونجوری نگاش نکن از دهنش در رفت .

بابا سرشو تکون داد

پالتوشو در آورد نشست کنار بابا علی

پالتومو در اوردم با شالم گذاشتم رو مبل گفتم : رامین کو

مامان پری : سر کاره ساعت ۸ میاد

یه نگاه به ساعت کردم ۷ شب بود

مامان پری رفت نشست پیش بابا گفت : سارا خاتون کوشون

بابا : میان خودشون

من باران از بیمارستان میام

بابا علی

یه نگاه بهم میکنه میگه : تو بیمارستان چیکار میکردی

رفتم نشستم رو مبل گفتم : رفته بودم دیدن مادر مهرداد

بابا علی سرشو تکون داد گفت : خوب کاری کردی

مامان پری اخماشو کشید تو هم گفت : حالش چطور بود

من : خوب بود

بابا علی منو پری هم فردا میریم دیدنش

مامان پری بلند شد گفت: من که نمیام با اردلان پاشو برو بعدم

رفت طرف اشپز خونه .

صدا زنگ موبایلم بلند شد

وای بردیا یادم رفت بهش زنگ بزنم

رفتم از تو جیب پالتوم گوشیمو برداشتم خودش بود

بردیا

جواب دادم

سلام خوبی

بردیا : تو قرار بود بهم زنگ بزنی

رفتم تو حیاط گفتم : اخ ببخشید

تاز الان رسیدم خونه مامان پری

بردیا : اونجای

من : اره

بردیا خوب چی شد برا چی رفتی خونه مهرداد

نشستم رو تاپ همه چی بهش گفتم .

تمام حرفای که بین منو مهرداد رد بدل شد گفتم . حتی قضیه جمیله که عین وحشیا حمله کرد زدشم گفتم .

بردیا یه نفس عمیق کشید گفت : وقتی میدونی رو این کلمه حساس نگو جلوش نگو بابا... جلوش انقدر نگو پارسا

من : بردیا یعنی چی من پارسام پدرم اردلانه

جلوش به بابام چی بگم، بگم اردلان

بردیا : نه منظور من این نبود

مگه ندیدی وقتی من جلو خاتون به نگار گفتم مامان چه جوری قاطی کرد ...مگه نشنیدی که بابات بهم چی گفت

من : چرا یادم ولی قضیه خاتون فرق میکنه با مهرداد

بردیا : میدونم اره فرق داره ...ولی یکم درکش کن

باران جان زندگی کردنم با عذاب وجدان خیلی سخته ...مهرداد ۲۰ سال با عذاب زندگی کرد ...دنبال آرامش .

اون میخواد وقتی تو کنارشی باهات آرامش بگیر ...بگه اگه به رویا بد کردم حداقل دخترم باران کنارمه جای برای جبران دارم .

من : نمیتونم بردیا ..نمیتونم از اردلان که پدرمه جدا بشم برم طرف مهرداد به اون بگم بابا

بردیا : من نمیگم از اردلان جدا شو

برو به مهرداد بگو بابا!

فقط باهش نرمتر رفتار کن ...سعی کن مثل یه دوست باهش کنار بیای . سعی کن مثل پدر مهسا

که بهش میگی عمو سامان بی ریا بی منظور میری بغلش باهش روبوسی میکنی .

قبول داشته باشیش.

نه اینکه بری دست بزاری رو کارای بد گذشتش ..نه اینکه همش یادش بندازی چه بلای سر

مادرت آورده .

باران جان مهرداد تاوان پس داده ۲۰ ساله داره تاوان پس میده

دیگه بسشه...۲۰ ساله پدرش تو صورتش نگاه نکرده . تو دیگه نا امیدش نکن .

من : تمام حرفاتو قبول دارم ولی بردیا مهرداد اینجور راضی نمیشه اون توقع داره من از اردلان

دست بکشم برم طرف اون برم پیش اون کنار اون زندگی کنم

بردیا : نه باران بهتر با حرف قانعش کنی نه این که تا میبینیش بکوبی تو سرش که تو باعث بانئ

مرگ مادرمی ..تو باعث بانئ مریضی منی .

یه نفس عمیق کشیدم گفتم : باشه بهش فکر میکنم

بردیا با خنده گفت : دلهم برات تنگ شده خانوم کوچولو

من : وایــــــــــــــــی بردیا منم کی میای

بردیا :میام شنبه راه میافتم

من : باشه با مامان بابات میای

بردیا: اره

من : باشه منتظر تونم

بردیا : باران من تو ستادم برم کاری نداری

من : نه مواظب خودت باش

بردیا : تو همینطور رو حرفام خوب فکر کن

من : باشه خداحافظ

بردیا : خداحافظ عزیزم

گوشی قطع کردم . حرفای بردیا همشو قبول دارم . ولی تحمل کردن مهرداد واقعا " وحشتناکه .

با تکون خوردن تاپ از فکر امدم بیرون

برگشتم بابا دیدم نشست کنار

یکم نگام کرد گفت : بردیا بود

من : اره

بابا دست انداخت دور گردنم کشیدم نزدیک خودش تغریبا " جمع شدم تو بغلش

رو موهامو بوسید گفت : اول از همه بخاطر اینکه اینجور پشتم هستی ازت ممنونم

ولی نمیخواهی یکم به مهرداد مهربونتر باشی

سرمو بلند کردم گفتم : تو میتونی باشی

بابا : باران قضیه من فرق میکنه .

منو با خودت مقایسه نکن .

من : میدونم حرفای تو هم مثل بردیاس ... زمان میخوام بابا .. زمان میونه منو مهرداد خودش خوب

میکنه

بابا : اره زمان همه چی درست میکنه

مامان پری امد تو تراس گفت : اردلان بیاید تو یخ میکنید سارا خاتون هم امدن و

در باز شد خاتون سارا جون امدنه تو حیاط

با، بابا رفتیم طرفشون گفتم: سلام

سارا جون: سلام خوبید

بابا: با چی امدی

سارا جون: اژانس

بابا باشه بریم بالا.

رفتیم بالا سارا جون با مامان پری روبوسی کرد رفت با بابا علی هم روبوسی کرد

آمد تو سالن

نشسته بودیم دور هم بابا رو به سارا جون گفت: بهتری

سارا: اره امپولی که صبح زدی خیلی بهترم کرد.

مامان پری نشست گفت: سرما خوردی

سارا جون: اره دیشب سالم خیلی بد بود

الان بهترم

مامان پری: خوب خدارو شکر

سارا جون: اردلان امروز خانوم صادقی تماس گرفت

بابا با تردید گفت: خانم صادقی کیه

سارا جون: نگار خانوم زن آقای کوروش

بابا: اهان خوب چیکار داشت

یه نگاه به من کرد با لبخند گفت: میخواست اجازه بگیره برا باران

تو اون هفته بیان برا خواستگاری

وای خاک بر سرم

با دستام صورتمو پوشوندم

اینبار واقعا " خجالت کشیدم

باباعلی بلند گفت : مبارکه

دختر من میخواد عروس بشه

مامان پری کشیدم تو بغلش گفت : الهی قوربونت برم تو میخوای عروس شی

سرمو قایم کردم تو سینش گفتم : نگو مامان پری خجالت میکشم

خاتون : وای من اولین باره دارم خجالت باران میبینم .

چه عجب تو خجالت کشید

سرمو از تو سینه مامان پری اوردم بیرون گفتم : خاتون خیلی بدی

همشون زدن زیر خنده .

مامان پری : وای اردلان زوده باران هنوز بچس

بابا علی: کجاش بچس خانومی شده برا خودش کی هم بهتر از بردیا میدونی دخترمون دسته کی

میسپریم .

بابا: اره بردیا خدارو شکر میشناسیم هم خودش هم خانوادش ادمای خوبی هستن

بعد به سارا جون گفت : تو چی گفتی

سارا جون گفتم باید با تو صحبت کنم بهشون خبر میدم

بابا : فردا زنگ بزنی بگو بیان

مامان پری چنان کل کشید گوشم کر شد.

بابا علی امد جلو بغلم کرد روی موهامو بوسید

گفت : ایشالاه که خوشبخت بشی عزیزم

من : مرسی.

همون موقع رامین امدن تو خونه گفت : به به ببین کی اینجاس ...چه خبر خوشحالیدا

رفت طرف بابا بهش دست داد گفت : احوال داداش اردلان

بابا کشیدش تو بغلش گونشو بوسید گفت : چطوری بی معرفت زن گرفتی یادت رفت برادری هم
داری

رامین از بغل بابا امد بیرون گفت : شرمندتم درگیر کارای عروسییم

بابا : دشمنت شرمنده ایشالاه همیشه به عروسی باشی

رامین به سارا جون دست داد

دلا شد سر خاتون بوسید

امد طرف من بغلم کرد گفت: گربه وحشی من چطوره

محکم کبندم تو کمرش گفتم : تو ادم نمیشی

رامین گونمو بوسید گفت : قوربون گربه وحشی خودم

من : رامین

امد نشست کنارم

رو به مامان پری گفت : چه خبر شده کل میکشی

مامان پری: باران داره عروس میشه قرار براش خواستگار بیاد

رامین با تعجب یه نگاه به من کرد بد رو

ابه بابا گفت : داداش بیخیال این هنوز بچس

شیطونه میگه بزن فکشو بیارم پایین کجام بچس

بابا : ادم خوب کم پیدا میشه

باران همچین بچه هم نیست.. ۲۰ سالشه

رامین یکم بهم نگاه کرد گفت حالا کی هست

خاتون با خوشحالی گفت : نوه عزیز من

رامین با تعجب گفت : بردیا

بابا : اره

رامین : بیچاره بردیا

من : خیلی هم دلش بخواد در ضمن اونی که بیچاره شده سوگل نه بردیا

رامین : دستاشو گرفت بالا گفت منو عفو کن عروس خانوم ..من تسلیم

باخنده گفتم : اینبار عفو میخوری. تکرار نشه

رامین کتشو در آورد گفت : مامان برس به شکم من بدجور گرسنمه

مامان پری : علی زنگ بزن رستوران غذا بیاره

بابا علی بلند شد گفت :میز آماده کنید منم الان زنگ میزنم

خاتون ، سارا جون ، مامان پری رفتن تو اشپز خونه

رامین اروم کنار گوشم گفت : واقعا " میخوای زن بردیا شی

من : مشکلی داره

رامین : نه مشکلی نیست ولی ۱۳ سال ازت بزرگتر.

شغلش یه طوریه که بیشتر موقعها تو ماموریت با ایناش مشکلی نداری

بابا بلند شد از سالن رفت بیرون

برگشتم طرف رامین گفتم : نه خودم همه اینا رو میدونم

رامین

نوک بینیمو کشید گفت : یعنی تو میخوای عروس بشی.

با ناز رومو برگردوندم گفتم : پس چی فکر کردی فقط سوگلت عروس میشه

رامین زد زیر خنده

امد جلو گونمو بوسید گفت : تو که به پای سوگل من نمیرسی ولی بازم عروس بانمکی میشی

چنگ زدم تو موهاش گفتم : خاک بر سره ذلیلت کنه

هنوز زنت نشده انقدر ازش تعریف میکنی

زنت بشه چیکار میکنی .

رامین دستشو گذاشت رو دستم موهاشو از دستم کشید بیرون گفت : خوب بابا شوخی کردم

باران من یه دونس عزیز خودمی

تکیه دادم گفتم : رامین خیلی بدی

رمین دراز شد سرشو گذاشت رو پام گفت : شوخی کردم عزیزم بیخیال دیگه

من : از سوگل چه خبر

رامین : خوبه

من : کی عروسیته

دو هفته دیگه شبه جمعه

من : واقعاً _____"

رامین سرشو تکون داد گفتم : اره عزیزم

من : سوگل کاراشو کرده

رامین : اره داره میکنه

من : خوشحالی

رامین : خیلی، راستی از مهسا چه خبر

من : قضیه ارش بهش گفتم که مهسا دوست داره

ولی مهسا هنوز دو دل

رامین : باران مهسا خیلی دختر خوبی میدونم ارشم لیاقتشو داره

امیدوارم خوشبخت بشه بتونه منم فراموش کنه

من : میتونه .. میتونه مطمئنم ارش دیونه مهسا ، مهسا هم بدش نمیاد

ولی یکم دو دله

رامین درست میشه

بابا امد تو سالن گفت : بیا شام بخوریم

پاشدیم رفتیم طرف میز ناهار خوری توی سالن .

**

یه ربع

زل زدم به ورقه امتحان زیر دستم ..هرچی فکر میکنم هیچی یادم نمیاد مغزم خالی... خالی!

امتحان ادبیات عمومی داشتیم منه خرم نمیدونستم

پنج شنبه که شام خونه مامان پری بودیم

بابا، سارا جون، خاتون برگشتن من موندم اونجا فرداش با رامین سوگل رفتیم بیرون

سوگل میخواست لباس عروسشو پرو کنه

بعدم باهم رفتیم شهربازی ..وای چه حالی داد

کلی بازی سوار شدیم

البته فقط بازیهای که هیجانی نبود ...بچه کوچلوها این بازها رو سوار نمیشن که ما شدیم .

دلم میخواست ترن هوای سوارشم

تا اسمشو اوردم رامین سوگل چنان با وحشت نگام کردن گفتم : نمیخوام سوارشم فقط دلم

میخواست

رامین : به دلت بگو از این چیزا نخواد .

اصلا" خبر نداشتم خیر سرم امتحان دارم

امروز پاشدم امدم دانشگاه استاد هم میگه آماده باشید برا امتحان .

یه نگاه به مهسا میکنم اونم بدتر از منه

مثل گیجا داره به برگه نگاه میکنه انگار اصلا" نمیدونیم ادبیات چیه .

خاک بر سرت باران تو از اول ترم هیچی نفهمیدی بنویسی

یکم چرت و پرت نوشتم. امیدوارم درست نوشته باشم فقط محض پر شدن برگه نوشتم.

با صدای استاد سرمو از رو برگه بلند کردم

استاد

وقت تمومه

برگها رو جمع کرد رو به مهسا گفتم : چطور بود

مهسا : افتضاح

من : خاک برسرت چرا به من نگفتی امتحان داریم

مهسا چپ چپ نگام کرد گفت : مرض اگه میدونستم خودم میخوندم...

تو چرا نمیدونستی من بیرون بودم

مهسا : با ارش رفته بودیم پیست دیر وقت برگشتیم فقط پریدم رو تخت سریع خوابیدم.

ابروهامو انداختم بالا گفتم : حالا خوبه بهش حسی نداری انقدر دورورش میپلکی

مهسا

وای نگو بارانم من یه چی گفتم خیلی پسر باحالی غیرتی که روم داره خیلی دوست دارم

دیروز تو پست خوردم زمین یه پسر امد کمکم کنه

نمیدونی چه جوری به پسر غرید

بدبخت پسر فرار کرد

من : این که خیلی خوبه پس اگه اینجوری باشه میتونه بهش علاقه مند بشی

مهسا : اره

با صدای استاد دیگه هیچی نگفتم

اونروز تا ساعت ۳ کلاس داشتیم

کلاسمون تموم شد

همشم عمومی بود با ارش امیر با مون کلاس نداشتن

با مهسا رفتیم طرف دستشوی

مهسا مغنعضو درست کرد

منم از تو کولم رژمو در اوردم زدم رو لبام صورتی جیغ بود ولی نه زیادرو لبای من خیلی تابلو میشد

برگشتم طرف مهسا گفتم بیا بریم

مهسا رژشو کشید رو لباش برگشت طرفم

یه نگاه به لبام کرد گفت : رژت چه خوشگله

من : دیشب رامین برام خرید با سوگل رفته بودیم بیرون

سوگل لوازم ارایششو خرید

رامینم برا من اینو خرید

مهسا سرشو تکون داد گفت : خیلی رنگش خوشگل

با هم از دستشوی امدیم بیرون

از دانشگاه رفتیم بیرون

شاهرخ جلو دانشگاه به ماشینش تکیه داده بود به مهسا که سرش تو کولش بود گفتم : داییت

اینجاس

مهسا سرشو بلند کرد

گفت: این اینجا چیکار میکنه

رفتیم طرفش بهش سلام کردم

شاهرخ دستم که جلوش دراز بود گرفت تو دستش گفت: خوبید باران خانوم

من: مرسی ممنونم

مهسا: تو اینجا چیکار میکنی

شاهرخ: وقت داری امروز بری پیش مریم

مهسا: برا چی

شاهرخ

نمیدونم از دیروز تا حالا حالت تهوع داره

بردمش دکتر بهش سرم وصل کرده آزمایشم ازش گرفت: هنوز خوب نشده

منم امروز ساعت ۴ تو شرکت جلسه دارم نمیتونم بمونم پیشش

مهسا: باشه بریم

فقط به مامان باید بگم

شاهرخ رفت در ماشین باز کرد نشست گفت: من بهش گفتم

من: مهسا فعلا"

مهسا دستمو گرفت گفت: خداحافظ

سوار ماشین شاهرخ شد

رفتند.

منم رفتم سرخیابون منتظر موندم تا ماشین بیاد دربست بگیرم برم خونه

همیشه از این کار منتفر بودمو هستم

این بابا هم هیچ جوهره راضی نمیشه یه ماشین برا من بگیر یا ماشین خودشو بده برم پیام .

فکر این که دوباره تصادف کنم دیونش میکنه .

با صدای بوق ماشین

برگشتم بردیا بود نشسته تو ماشینش با اخم زل زده بهم

ای جانم این برگشته.

سریع رفتم طرف ماشین سوار شدم گفتم : خدا خیرت بده . چه خوب شد امدی ... کی برگشتی!؟

بردیا اصلا "جوابمو نداد فقط با اخم میخ صورتمو لبام بود

خاک بر سرم رژلبم

بردیا عصبی غرید با این لبا وایسادی کنار خیابون چیکار

من : منتظر بودم ماشین بیاد برم خونه

بردیا : باران این رژلب چی به لبات زد

من : گیر نده بردیا نیومده

بردیا عصبی از تو جعبه دستمال کاغذی یه دستمال بهم داد گفت : پاکش کن

من : خوشگله که

بردیا چنان نگاهی بهم کرد

فقط چشمو چرخندم تو خیابون ببینم دستشوی این دورور هست یا نه

متاسفانه نبود

اروم دستمال از دستش گرفتم کشیدم رو لبام .

دیگه نگاهش نکردم نگامو انداختم به جلو

اونم ماشین روشن کرد راه افتاد

از اخماش بدم میاد بعد دوزخ برگشته اونم با این اخمای وحشتناک اونجوری پریده به من...من همیشه همینجوری میگردم ..همیشه وای میسم کنار خیابون تا ماشین بگیرم برم خونه ...همیشه رزرو لبامه کسی بهم کاری نداره تا جلوی خونه یه کلام هم حرف نزدیم

ازش خیلی دلخور بودم ..از این که همیشه این اخم مزخرف رو صورتش متنفرم ...

در حیاط با ریموت باز کرد رفت تو ماشین پارک کرد.

بی توجه بهش در ماشین باز کردم رفتم بیرون

رفتم بالا در خونه باز کردم رفتم تو

کسی تو سالن نبود

از همون جا یه نگاه به اشپز خونه کردم خاتونم نبود

رفتم بالا تو اتاقم

سارا جون بابا که مطبن

خاتونم حتما " خوابه

لباسامو در اوردم پرت کردم رو کاناپه

رفتم تو دستشوی

دستو صورتمو شستم یه شوئه به موهام کشیدم امدم بیرون

یه تاپ شلوارک از تو کشو در اوردم پوشیدم

شلوارکم تا روی زانوم بود

تا پمم یقه اسکی بود تا روی کمر شلوارکم

خیلی گرسنم بود ولی حوصله پایین رفتن نداشتم نمیخواستم دوباره با اون اخمای بردیا رو به رو بشم

رفتم رو تخت زیر پتو دراز شدم. پسر پرو هنوز زنش نشده برا من تعیین تکلیف میکنه چه برسه زنش بشم

کلافه دست کشیدم تو موهام گفتم: بردیا حیف که دوستت دارم وگرنه یه حالی ازت میگرفتم. تو تاریخ ثبت بشه

با باز شدن در اتاق سریع چشمامو بستم خودمو زدم به خواب.

بردیا بود اینو از تپش قلبم فهمیدم

بردیا بود

خودمو زدم به خواب

امیدوارم تابلو نشم

از فرو رفتن تخت فهمیدم نشسته کنارم

دستشو اروم کشید رو صورتم گفت: خوابی خانوم کوچولو

جوابشو ندادم

بردیا: چه به این سرعت خوابت برد.

لبمو از تو گاز گرفتم تا خندم نگیره

دستشو کشید رو لبام گفت: لب به این خوشگلی اون چی میمالی روش... لبات همینجوری جلب

توجه میکنه چه برسه اون رژبیر ختم بزنی روش

ای خدا این باز یه رنگ جیغ دید گفت بیرخت

بردیا: اگه چشمتو باز نکنی همین الان لباتو میبوسم .

میدونی که خیلی دوست دارم طعمشو بچشم

سریع چشمامو باز کردم اخمامو کشیدم تو هم گفتم : تو باز بی اجازه امدی تو اتاق من

بردیا یه لبخند خوشگل زد دلا شد چشمامو بوسید گفت : منم بهت گفتم من برای آمدن به اتاق زنم در نمیزنم.

با همون اخمام گفتم : حالا بزار زنت بشم بعد همینجور بی اجازه بیا تو

پشتمو کردم بهش گفتم : حالا هم برو میخوام بخوابم .

بردیا نفسشو داد بیرون

از پشت دلا شد رو صورتتم گفت : بخشید خانوم کوچولو .وقتی اونجوری دیدمت با اون رز وایسادی وسط خیابون اعصابم ریخت به هم

اهمیت ندادم چشمامو بستم گفتم برو بیرون خوابم میاد

نفسای گرمش میخورد تو صورتتم

دستم از زیر پتو مشت کردم تا نیارم بالا بکشم رو صورتش

صداشو کنار گوشم شنیدم گفت : باران میخواستیم ازت خداحافظی کنم من باید برم ماموریت چنان از جا پریدم سرم خورد تو صورتش

دماغش گرفت گفت : چه خبرته دختر

با غیض گفتم باز چه ماموریتی...باز میخوای دوماه بیخبر بزاری بری.

بردیا یکم دماغشو مالید زد زیر خنده

با تعجب نگاهش کردم

آمد جلو دستشو انداخت دور گردنم گفت: شوخی کردم عزیزم

من که دیگه نمیتونم از تو دل بکنم

چشمامو بستم تا از عصبانیت کم بشه

خواستم از بغلش بیام بیرون نداشت گفت: جات اینجاس

من: واقعا " که بردیا

بردیا سرشو فرو کرد تو موهام یه نفس عمیق کشید گفت: وای باران موهات خیلی خوشگله

یه نگاه بهش کردم گفتم: خودم میدونم

بردیا

دستشو کشید رو لبام خیلی جدی گفت: باران دیگه تو خیابون رژ نزن.. لبات چراغ قرمز میشه

من: خيله خوب حالا کی رسیدی

بردیا: صبح مامان بابام اریا رفتم خونه خواهر نگار

من: مگه تهران

بردیا اره تهران پارس خونش

من: اهان

بردیا با یه لبخند گفت: تا آخر هفته دیگه مال خودم میشی.. مال خود خودم

با خنده گفتم: چه حولی تو مگه لباسم بشم مال تو

بردیا اروم کنار گوشم گفت: از لباسم بهم نزدیکتر میشی

زدم تخت سینش از بغلش آمد بیرون گفت: پاشو از اتاق من برو بیرون داری منفی ۱۸ میشی

پاشو برو بیرون ببینم

بردیا: زد زیر خنده دراز شد رو تختم

یه نگاه به دستش کردم باز کرده بود گفتم: وای بردیا چرا دستتو باز کردی

بردیا: خوب شده

استین تشریتشو زدم بالا

جای بغیش قشنگ معلوم بود

گفتم: درد نمیکنه دیگه

بردیا نه دیگه خوب شده.

بردیا دستشو باز کرد گفت: بیا اینجا

منظورش تو بغلش بود

از رو تخت رفتم پایین وایسادم پایین تخت گفتم: دیگه چی میخوای تعارف نکن

روم همیشه یعنی چی؟!

بردیا زد زیر خنده

با ضرب بلند شد

دستمو گرفت کشید دراز شد منم افتاد روش

نگام افتاد تو چشمای شیطونش یا خدا این چرا اینجوری شده.

دستامو گذاختم تخت سینش خواستم بلند شم نداشت دستاشو حلقه کرد پشتم گفت: دختری

سرتق انقدر ول نخور کاریت ندارم فقط میخوام یکم کنارم باشی

من: بزار از روت بلند شم

میشینم کنارت

بردیا ابروهاشو انداخت بالا گفت : نه همینجا جات خوبه

من : بردیا یکی میاد بالا خاتون بابام در نمیزنن میان

تو

بردیا محو صورتم شده بود سرش داشت اروم اروم میومد بالا لباش تا نزدیکای لبم امد .

که صدا زنگ موبایلم بلند شد

از روی بردیا بلند شدم

بردیا نفسشو داد بیرون

پاشد نشسته

کلافه دستاشو کشید تو موهاش

رفتم گوشه جواب دادم : بله

خاتون بود

باران بالای

من : اره

خاتون : بیا پایین ناهار در اتاق بردیا رو هم بزن بگو بیاد

من : باشه

برگشتم طرف بردیا داشت نگام میکرد گفتم : بیا بریم پایین ناهار

خودمم زودتر از اتاق رفتم بیرون

سریع رفتم پایین تو آشپز خونه

خاتون میز چیده بود کاسه خورشت گذاشت رو میز اخ جونم فسنجون بود.

خاتون نشست پشت میز گفت : به بردیا گفتم.

یکم برنج برا خودم کشیدم گفتم : اره الان میاد.

همون موقع بردیا امد.

صندلی کناری منو کشید نشست.

بشقابشو گرفت طرفم گفت : برا منم بکش

یه نگاه بهش کردم.

گفتم : خودت بلد نیستی.

بردیا ابروهاشو انداخت بالا گفت : نه

براش برنج ریختم گذاشتم جلوش

خاتون با یه لبخند به بردیا نگاه کرد که داشت به غذاش نگاه میکرد

گفت : چی مادر میخوای دهنتم کنه

بردیا نه ولی خورشت برام نریخته.

برگشتم طرفش گفتم: بچه شدی بردیا

بردیا کاسه خورشت از جلو من برداشت گفت : نخواستم اصلا" برا خودش خورشت ریخت.

داشتم غدامو میخوردم.

خاتون گفت : نمیری بیمارستان

لقممو قورت دادم گفتم: برا چی

خاتون یکم نگام کرد گفت: امروز ثریا مادر مهرداد عمل میکنن

اصلا" یادم نبود امروز عمل مادر مهرداد

خاتون: نمیخواهی بری.

من: نه من الان برم اونجا چیکار فردا میرم امروزم زنگ میزنم حالشو از امیر میپرسم.

خاتون: هر جور خودت میدونی.

غدامون خوردیم بردیا با یه تشکر از خاتون رفت تو سالن

منم با خاتون میز جمع کردم.

رفتم از اشپز خونه بیرون.

بردیا داشت با موبایلش حرف میزد یه لبخندم رو لباش بود

رفتم پشتش دستمو انداختم دور گردنش

صورتمو چسپوندم به صورتش

از گوشه چشم نگام کرد یه لبخند خوشگل زد دستشو گذاشت رو دستم گفت: حالا خودت

میبینیش

اخمامو کشیدم تو هم گفتم: کیه

بردیا: ایدا از طرف من نازیلا ببوس کاری نداری!

یه بشگون از دستش گرفتم گفتم: نازیلا کیه چرا ببوستش!؟

بردیا گوشه قطع کرد زد زیر خنده گفت: تو چه حسودی نازیلا دختر ایداس ۳ سالشه

من: ایدا اصلا" کی هست

بردیا دستمو کشید نشوندم کنارش

گفت: ایدا دختر خالمه دختر خواهر نگار همین که نگار اینا الان خونشن
 همبازی بچگیهای منه ۲ سالم از من کوچیکتر شوهرشم همکارمه .
 من سرمو تکون دادم گفتم: کلا" اگه دست از پا خطا کنی چشاتو در میارم
 بردیا با خنده رو موهامو بوسید موهامو داد پشت گوشم اروم کنار گوشم گفت: تو از من فرار نکن
 ..من طرف هیچ کسی نمیرم
 نفساش میخورد کنار گوشم مور مور شدم خودمو کشیدم عقب از کنارش بلند شدم گفتم: اگه
 بخاطر اون چیزی که تو فکرت میخوای پیش من باشی نباشی بهتره
 یه لبخند به چهره متعجبش زدم از پلها رفتم بالا تو اتاقم..اصلا" از دستش ناراحت نبودم اونم
 مرد بود با یه سریع نیاز که تا حالا سرکوبش کرده بود
 ولی دوست نداشتم فقط بخاطر نیازش بیاد طرفم ...دوست داشتم منو برا خودم بخواد .
 نه اینکه یه وسیله باشم برا برآورده کردنه نیازش .

. گوشیمو از رو میز برداشتم شماره امیرو گرفتم

جواب داد سلام باران

من: سلام خوبی

امیر: مرسی

من: کجای

امیر بیمارستان

من: مادر بزرگت چطوره

امیر: همین الان بردنش تو اتاق عمل

من : اهان همتون اونجاید

امیر: اره چطور

من : همینجوری

امیر : نمیای تو

من : نه دیگه عملش تموم شد بهم زنگ بزن

امیر : باشه

من : فعلا"

امیر : خداحافظ

گوشی قطع کردم گفتم : خدایا خودت کمک کن عملش با موفقیت تموم بشه سالم برگرده .

دمر دراز شدم رو تخت سرمو گذاشتم رو سگم .

چشمامو بستم خوابیدم .

با کشیده شدن دستی تو صورتم چشمامو باز کردم سارا جون بود داشت با لبخند نگام میکرد

گفت : خانوم خوشخواب ساعت ۷ غروبه پاشو

دست کشیدم تو صورتم گفتم : وای چقدر خوابیدم

سارا جون : از بیکاری ..بیکاری خواب میاره .

پاشدم نشستم تکیه دادم به تخت

سارا جون دستمو گرفت گفت : عروس خانوم فردا میخواد برات خواستگار بیاد

من : واقعا"

سارا جون اره نگار خانوم زنگ زد گفت : فرداشب میان

منم گفتم از شام منتظرشونیم .

یه لبخند پت پهن زدم .

وای چه به این سرعت

سارا جون از رو تخت بلند شد گفت قسمتت عزیزم .

من : بابا آمده

سارا جون نه تازه ساعت ۴ بود رفت تو اتاق عمل، عمل داشته فکر کنم ثریا خانوم مادر آقای

مهرداد باشه

من : اره اونه

سارا جون از اتاق رفت بیرون

گوشی از رو عسلی برداشتم یه نگاه بهش کردم ببینم امیر زنگ زده یا نه

که نزده بود

شمارشو گرفتم سریع جواب داد

من : سلام

امیر : سلام

من : چی شده

امیر: هیچی ۶ ساعت عملش طول میکشه هنوز خبری نشده

من : باشه هر وقت عملش تموم شد بهم زنگ بزن

امیر : باشه

من : خداحافظ

امیر : خداحافظ

گوشی قطع کردم .

پاشدم رفتم دستشوی صورتمو شستم

موهامو شونه کردم دم اسبی بستمشون

از دستشوی امدم بیرون

رفتم از اتاق بیرون همون موقع در اتاق بردیا هم باز شد با لباس بیرون از اتاقش امد بیرون

تا منو دید اخماشو کشید تو هم بدون حرفی از کنارم رد شد پلها رو. رفت پایین با تعجب داشتم
به حرکتش نگاه میکردم.

شونهامو انداختم بالا گفتم : حتما " مشکلی تو کارش پیش امده اینجوری شده.

بیخیال رفتم پایین

خاتون سارا جون تو سالن بودن

رفتن نشستم کنارشون

خاتون : باران بردیا چشم بود عصبی از خونه زد بیرون

من : نمیدونم حتما " کاری براش پیش امده .

سارا جون پیش دستی میوه گرفت جلوم یه دونه پرتقال برداشتم گذاشتم تو دهنم

تا شب پیش خاتون سارا جون بودم ساعت ۹ شب بود شام خوردیم بردیا هم نیومده بود.

رفتم بالا تو اتاقم یکم خودمو سرگرم جزوهام کردم ساعت ۹:۳۰ بود که گوشیم زنگ خورد

گوشی جواب دادم امیر بود

من : سلام چی شد

امیر : همین الان عملش تموم شد آوردنش بیرون

خدارو شکر حالش فعلا " خوبه

از اتاق امدم بیرون

یه نگاه به ساعت مچیم کردم ۱۱ شب بود

این وقت شب برم بیرون .

چاری نداشتم رفتم تو اتاق لباسمو عوض کردم

رفتم از پله‌ها پایین

پوتامو پام کردم در ورودی باز کردم برف بارون بود شدید .

درد دلم شروع شد

از پله‌های تراس رفتم پایین در حیاط باز کردم رفتم بیرون

که ماشین بردیا پیچید تو کوچه

یا امام زمان حالا به این چی بگم، بگم کجا میخوام برم

بردیا از ماشین پیاده شد با تعجب گفت کجا داری میری این وقت شب

لال شدم مثل بز فقط نگاهش کردم .

دل کمرم بدجور درد میکرد

دستم رو دلم بود.

خدایا من به این چی بگم بگم کجا دارم میرم.

بردیا عصبی امد نزدیکم گفت : باران چته چرا جواب نمیدی میگم کجا داری میری این وقت شب.

من : هیچ جا میخوارم برم تا سر کوچه بیام

بردیا : چیکار داری این وقت شب سر کوچه

تو سرم دنبال یه دروغ بود تا بهش بگم که ماشین بابا پیچید تو کوچه یه نفس راحت کشیدم

بابا ماشین پشت ماشین بردیا پارک کرد

آمد نزدیکمون گفت : شما دم در چیکار میکنید تو این بارون

بردیا یه نگاه بهم کرد البته با یه اخم وحشتناک گفت : نمیدونم والا اقای دکتر منم همین الان
امدم داشت میرفت بیرون

بابا : کجا میخوای بری این وقت شب

من : هیچ جا میخواستم برم مغازه خرید برمیگردم زود تا ۱۱ شبه

بردیا با همون اخم وحشتناک گفت: برا یه دختر ۱۱ شب تو خیابون هنوز سرشبه اره

بابا نگاهش به دستم که رو دلم بود افتاد فکر کنم فهمید چون گفت بردیا جان تو برو تو من خودم
باهاش میرم خریدشو کنه بیاد

بردیا سرشو تکون داد بابا رفت سوار ماشین شد

من داشتم میرفتم طرف ماشین بابا از کنار بردیا رد شد چنان عصبی و با اخم نگام کرد خواستم
بگم بردیا جان منمیخوام میای با هم بریم

ولی نگفتم نگامو ازش گرفتم رفتم سوار ماشین بابا شدم

بابا سریع دور زد رفت از کوچه بیرون گفت : خوبی

من : اره

بابا دیگه چیزش نگفت منم تکیه دادم چشمامو بستم

یه ربع بد ماشین نیگر داشت خودشم سریع پیاده شد.

رفت تو دارو خانه

دل دردم خیلی شدید شده بود.

زیر دلم گرفته بودم دلا شدم سرمو گذاشتم رو داشبورت در ماشین باز شد بابا آمد نشست تو

ماشین پاکت گذاشت عقب ماشین

اروم گفت : دلت درد میکنه

من : اره با ناله گفتم بابا یه بروفن میگرفتی

بابا الان میریم خونه زنجبیل برات درست میکنم

بخور

ماشین روشن کرد راه افتاد گفتم : من نمیخورد حاضر تا صبح این درد لعنتی بکشم ولی او زنجبیل مزخرف نخورم.

بابا با خنده گفت : باشه درد بکش.

چپ چپ نگاه کردم زد زیر خنده اروم دستشو کشید رو کمرم گفتم : دختر خوشگل من از بروفن خبر نیست .

در پارکینگ باز کرد ماشین برد تو

از ماشین پیاده شدم از در عقبو باز کردم بسته برداشتم رفتم طرف تو خونه

در باز کردم سریع رفتم بالا خواستم برم تو اتاقم نگاهم به بردیا افتاد اخماشو کشیده بود تو هم عصبی به در اتاقش تکیه داده بود. بردیا : خریدتون کردی. امد نزدیکم گفتم : چه چیز واجبی لازم داشتی این وقت شب

من : یه چیزی میخواستم رفتم خریدم

بردیا تو یه حرکت پاکتو از دستم کشید

درشو باز کرد یه نگاه توش کرد

بعدها تعجب نگاه کرد

فقط لبمو گاز گرفتم چشمامو بستم .

پسری بیشعور

پاکت از دستش کشیدم . عصبی گفتم فضولیت تموم شد

نگامو از نگاه متعجبش گرفتم

رفتم تو اتاقم چپیدم تو دستشوی

اب باز کردم ولرم که شه صورتمو با دستام گرفتم نشستم کف حموم وای پسری بیشعور زور گو
...خاک بر سرت باران فهمید درد چیه .

اروم

لباسامو در اوردم رفتم زیر دوشت یواش یواش کمرو ماساژ دادم از حموم امدم بیرون لباسمو
پوشیدم بدون خشک کردن موهام دراز شدم رو تخت .

در اتاق باز شد بابا امد تو اتاق یه لیوان تو دستش بود

صد درصد زنجبیل بود.

امد نشست کنارم رو تخت گفت پاشو اینو بخور

دمر شدم گفتم بیخیال بابا نمیخورمش

بابا شونمو گرفت بلندم کرد گفت : باران من از صبح تا حالا سرپام ۳ تا عمل داشتم پشت سر هم
دارم از خستگی میمیرم

میخوام بگیرم بخوام نمیخوام نگران باشم که الان داری درد میکشی پس اینو بخور هم خودت
راحت بخوابی هم من

نفسمو دادم بیرون لیوان از دستش گرفتم تا نصفه خوردمش. حال من از این دارو گیاهی بهم میخوره
لیوان گذاشتم رو عسلی

بابا یه نارنگی پست کند داد دستم گفت: بخور مزه دهننتو عوض میکنه

نارنگی خوردم دراز شدم رو تخت

بابا پتو مرتب کرد روم

پیشونیمو بوس کرد رفت از اتاق بیرون

منم چشمامو بستم بلکه خوابم ببره ظهر تا کی خواب بودم . حالا مگه خوابم میبرد

از دست بردیا عصبی بودم شدی

خوب دختر خوب اون حق داره تو ۱۱ شب پاشدی رفتی از خونه بیرون هرکی جای اون بود همین کارو میکرد .

عصبی به خودم گفتم :پسری زورگو فکر میکنه میتونه به من زور بگه حالیت میکنم .لعنتی

با مشت کوبیدم به متکا گفتم حیف که دوستت دارم حیف .

انقدر تو سرم با بردیا جنگیدم نفهمیدم کی خوابم برد

باصدای گوشیم بیدار شدم یه کشو قوسی به بدنم دادم حالم بهتر شده بود ساعت ۹ صبح بود

ساعت ۱۰ کلاس داشتیم که درس

دانشگاه بیخیال شدم امشب که مهمون داشتیم قرار بود

امروز کلا" دانشگاه بیخیال شدم امشب که مهمون داشتیم قرار بود برا پرنسس باران خواستگار

بیاد .

چه تحویلی میگیرم خودمو

از بردیا هم خبری نبود خدارو شکر از خاتون پرسیدم گفت : از ستاد میره خونه خواهر نگار شب

با اونا میاد

منم حاضر شدم الان تو ماشین شمس دارم میرم بیمارستان یه سر به ثریا خانوم بزنم .

با صدای آقای شمس از فکر امدم بیرون گفت : رسیدیم خانوم پارسا

از ماشین پیاده شدم گفتم مرسی..اونم ماشین روشن کرد رفت

رفتم تو بیمارستان از نگهبانی رد شدم رفتم طرف اسانسور

رفتم بالا جلو بخش قلب

از اسانسور پیاده شدم

رفتم تو بخش

رفتم طرف ایسگاه پرستاری چشم چرخوندم ناهید نبود ولی مژگان اونجا بود گفتم سلام مژگان

خوبی

مژگان سرشو بلند کرد گفت : سلام باران تو خوبی

من : مرسی

ازش حال ثریا هادیان پرسیدم

گفت : همین امروز آوردنش تو بخش الان پدرتم بالا سرشه

سرمو تکون دادم گفتم : اتاقش همون اتاق قبلی دیگه اره

مژگان اره همونجاس

پس : فعلا"

رفتم طرف اتاقش

در زدم رفتم تو فقط مهشید مهتاب حاج یوسف با مهرداد تو اتاق بودن بابا هم بالا سر ثریا خانوم

بود

با سلامم من همشون برگشتن طرفم

بابا با لبخند نگام کرد معلوم بود خوشحال شده امدم دیدن ثریا خانوم

مهتاب سریع امد طرفم بغلم کرد گفت: خوش امدی عزیزم مرسی که امدی .

من : خواهش میکنم چنتا ایمیوه برایش گرفته بودم دادم دست مهتاب خانوم

رفتم به مهشید دستم دادم امد جلو گونمو بوسید گفت : خوبی باران جان

من : مرسی ممنونم

به حاج یوسفم دست دادم

برگشتم طرف مهر داد که نشسته بود رو صندلی داشت نگام میکرد

دستمو گرفتم جلوش گفتم : خوبید شما

از رو صندلی بلند شد دستمو گرفت یکم فشار داد گفت : مرسی ممنونم

دستمو از دستش کشیدم بیرون

رفتم طرف ثریا خانوم بیحال دراز کشیده بود اروم دستشو گرفتم چشماشو باز کرد ولی سریع

بست

یه نگاه به بابا کردم گفتم : حالش چطوره

بابا : بهتر چند ساعت دیگه سر حال تر میشه

من : خدارو شکر

مهتاب امد نزدیکم دست انداخت دور گردنم گفت : باران جان ممنونم که امدی به مامان سر زدی

دیروزم تماس گرفتی از امیر حالشو پرسیدی.

من : خواهش میکنم

بابا : خانوم کیانی وظیفشه . شما هم خانواده دومیشید .

حاج یوسف ممنونم اردلان جان

ما حالا حالها بهت مدیونیم هم بخاطر اینکه ۲۰ ساله باران بزرگ کردی و مثل دختر خودت

دوستش داری .. انقدر بهش محبت کردی که ازت جدا نمیشه .. هم بخاطر ثریا که دوباره بهم برش

گردوندی.

بابا : این حرفا چیه حاج یوسف باران که دختر خودمه ثریا خانومم جای مادرمه .

حاج یوسف : ممنونم پسر

بابا : خب خدارو شکر خانوم هادیان که حالشون بهتر تا چند ساعت دیگه اثر داروها میره بهتر میشه .

رو به حاج یوسف گفت : شما هم دیگه نگران نباشید

حاج یوسف : دیگه نیستم . خدارو شکر بهتر شده دیشب حالش خیلی بد بود

بابا : طبیعی بعد از عمل حالش بد بشه .

خوب با اجازه من چنتا مریض دیگه باید ببینم

داشت میرفت گفت : باران خواستی بری بیا تو دفترم کارت دارم

باشه .

بابا رفت

مهشید امد نزدیکم کنار گوشم گفت : تو نمیخوای داداشه منو ببخشی

اروم گفتم : من بخشیدمش

مهشید : پس چرا داداشم هنوز با حسرت داره نگات میکنه

نگام رفت طرف مهرداد داشت نگام میکرد یه اخم رو صورتش بود ولی چشماش یه غمی داشت .

مهتاب امد نزدیکمون

گفتم: به عنوان پدر نه ولی میخوام به عنوان یه دوست..یه بزرگتر قبولش کنم

مهتاب دستمو گرفت تو دستش گفت : کار خوبی میکنی

میدونم تو هیچ وقت ما رو به عنوان عمه قبول نمیکنی

ولی به عنوان یه دوست قبولمون داشته باش بیا خونمون بیشتر پیشمون باش ..هم من هم مهشید

همیشه حسرت داشتن دختر داریم ..تو بشو دخترمون

من : لطف دارید شما

با یه لبخند گفتم : چشم حتما "ولی من دختر پر دردمسریما

مهشید بغلم کرد گفت: اتفاقا " منم پر دردمسرم .

یکم با مهتاب مهشید حرف زدم

نگام کشیده شد به حاج یوسف نشسته بود کنار ثریا چون اروم داشت با دستمال کاغذی لباشو

خیس میکرد

نگام کشیده شد به مهرداد

واقعا " جذاب بود حالتهای خوشگلی داشت موهاش یه دست جوگندمی ته ریش جو گندمی رو

صورتش بود دست به سینه نشسته بود رو صندلی داشت پاشو تکون میداد

نمیدونم چقدر نگام روش بود که سنگینی نگام حس کرد برگشت نگام کرد .بدون هیچ حرفی

فقط همدیگرو نگاه کردیم یه ان حس کردم دارم خودمو میبینم البته چهره زمانی که ابرو هامو

ورنداشته بود

حالت چشمامون یه مدل بود حتی نگاهمون .

مامان من عاشق این چشما شده بود

این چشما مامانمو اسیر خودش کرد .

نگامو ازش گرفتم یه نفس عمیق کشیدم

گفتم : من با اجازتون برم امیدوارم ثریا خانوم هم حالش بهتر بشه

مهتاب : مرسی باران جان لطف کردی

شمارتو بهم میدی

من : البته هم مهشید هم مهتاب گوشیاشو در اوردم شمارمو گفتم سیو کردن

مehشید یه تک زنگ زد گفت این شماره منه

شماره مهشید سیو کردم

مهتاب هم یه تک زد گفت : اینم مال منه

شماره مهتاب سیو کردم

گفتم : سیو کردم

گونه مهتاب

با مهشید بوس کردم گفتم : بعدا " میبینمتون

مهشید : خوشحال میشم دوباره ببینمت .

من : حتما " رفتم با حاج یوسفم خداحافظی کردم گفتم : امیدوارم حال همسرتون زودتر خوب بشه .

حاج یوسف بغلم کرد روی موهامو بوسید گفت : مرسی دخترم که امدی

من : خواهش میکنم خدانگهدارتون

رفتم طرف مهرداد بهش گفتم : میشه منو به یه قهوه دعوت کنی.

مهرداد اولش با تعجب نگام کرد بعد گفت : حتما " البته اگه افتخار بدی.

مهتاب حالا که داده .. تا داغه بچسب

همشون زدن زیر خنده رو به مهرداد گفتم : من برمپیش بابا زود میام

مهرداد اخماش رفت تو هم ولی چیزی نگفت فقط گفت : من تو پارکینگ منتظرتم .

من : باشه زود میام .

یه خداحافظی به همشون گفتم

رفتم از اتاق بیرون رفتم طرف اتاق بابا در زدم

رفتم تو بابا دراز شده بود رو کاناپه تا دیدم یه لبخند زد گفت : بیا اینجا رفتم کنارش نشستو رو کاناپه سرشو بلند کرد گذاشت رو پام گفتم : خسته ی

بابا : هلاکم دیشب مجبور شدم بیام دوباره بیمارستان نتونستم بخوابم

من : الان بیا برو خونه بخواب .. اینجوری مریض میشی. بابا میرم منتظر بودم بیا با هم بریم

دستمو کشیدم تو موهای بابام گفتم : میخوام با مهر داد برم میخوام پیشنهادمو بهش بدم اگه قبول میکنه.... به عنوان یه دوست کنارم باشه .. باید این واقعیت بدونه تا زمانی که من زندهم تو پدرم هستی میمونی.

بابا یه نفس عمیق کشید گفت : باران کار خوبی میکنی.. برو باهاش حرفاتو بزن حرفاشو گوش کن

من : حرفاش همش تکراری

بابا بلند شد

روپوششو در آورد کتشو پوشید گفت : باشه ولی تو بزار حرفشو بهت بزنه

رو کاناپه بلند شدم با، بابا

از اتاق رفتم بیرون

رفتیم تو پارکینگ بابا سوار ماشینش شد

گفت : برو بیرون به احتمال زیاد ماشینش اونجا پارک شده

با بابا خداحافظی کردم بابا با لبخند گفت عروس خانوم زود بیا شب مهمون داریم

با لبخند گفتم : تا ۶ خونم خیالت راحت

بابا برام دست تکون داد ماشین روشن کرد رفت

منم رفتم از پارکینگ بیرون

مهرداد دیدم تکیه داده بود به ماشینش جلو بیمارستان رفتم نزدیکش گفتم : بخشید دیر شد
مهرداد : اشکالی نداره در جلو برام باز کرد نشستم تو ماشین خودشم سوار شده ماشین روشن
کرد راه افتاد

سوار ماشین شدم یکم که رفت گفتم : کجا بریم

من : فرقی نمیکنه هر جا که نزدیکتر برو

مهرداد یه نگاه بهم کرد گفتم : چی شده ازم خواستی دعوتت کنم

من : میخوام یه پیشنهاد بهت بدم اگه قبول کردی که هیچ اگه نکردی دیگه نمیخوام نزدیکم
باشی

مهرداد یه ابروش انداخت بالا گفتم چه پیشنهادی

من : میگم حالا

جلو یه کافی شاپ نیگر داشت

پیاده شد منم پیاده شدم

باهم رفتیم تو مهرداد یه صندلی کشید برام عقب نشستم خودشم نشست گفتم : چی میخوری
من : قهوه

مهرداد به پیشخدمت که کنارمون وایساده بود گفت دوتا قهوه با کیک من سریع گفت کاکاعوی
باشه.

مهرداد با خنده گفت : کاکاعوی دوست داری.

من : عاشقشم مخصوصاً "مزش تلخ باش".

مهرداد درست عین مادرت اونم عاشق کاکاعو بود .

خواستم جوابشو بدم که پیش خدمت با یه سینی امد

قهوه گذاشت جلومون ظرف کیکم گذاشت رفت

مهرداد کیک گذاشت جلوم گفت : من برعکس تو از کاکاوعو فراریم.

یکم ازش با چنگال کندم گذاشتم تو دهنم گفتم : چرا کاکاوعو که خیلی خوشمزس.

مهرداد یکم نگم کرد یه لبخند تلخ زد سرشو گرمه قهوش کرد

چش شد یه هو این

بیخیال کیکم با قهوم خوردم گفتم : مهرداد حاضری به عنوان یه دوست کنارم باشی.

مهرداد سرشو بلند کرد نگام کرد.

گفتم : به عنوان پدر هیچ وقت قبولت نمیکنم .. چون پدر من اردلانه.

ولی به عنوان یه دوست .. به عنوان یه خانواده دوم میخواد کنارم باشید.

سرمو انداختم پایین گفتم : نمیخوام دیگه با عذاب وجدان زندگی کنی .

میدونم که مامان صد درصد بخشیدت

منم که بخشیدمت .

دستمو دراز کردم گذاشتم رو دستش که رو میز بود یکم دستشو فشار دادم گفتم : اگه حاضری

مثل یه دوست کنارم باشی .

پیشم بمون.

اگه میبینی سخته برات ... اگه میبینی رابطه منو پدرم اذیتت میکنه

نزدیکم نباش ... چون من به هیچ عنوان از پدرم اردلان دست نمیکشم .. به تو پدر نمیگم .

مهرداد دستم که رو دستش بود یک فشار داد یه نفس عمیق کشید گفت : اینم غنیمته .. حداقل

اینجوری دیگه ازم متنفر نیستی.

من : من هیچ وقت ازت متنفر نبودم.

ولی قبول کن زور میگفتی .

مهرداد : باران تو دختر منی از خونمی برام سخت بود بهتری روزای عمرمو که میتونستم کنارت باشم .. تو کنارم باشیپیش اردلان بودی.

انومقع که من حسرت دختر یو میخوردم که به پدرش میگفت بابا... تو به اردلان میگفتی بابا.

همیشه تو زندگیم باید با حسرت زندگی کنم .. حسرت داشت تو که بهم بگی بابا .. به عنوان یه پدر قبولم کنی ... حسرت داشتن رویا که همیشه ارزو دارم یه بار که از خواب بیدار میشم کنارم ببینمش.

دستم از دست کشیدم بیرون گفتم : غموغصه بیخیال

.پس به عنوان یه دوست کنارمی

مهرداد با لبخند تکیه داد گفت : اره همجوره پشتتم .

با خنده گفتم : پس اول یه خبر بهت میدم .

مهرداد : چه خبری

من : میخوام ازدواج کنم.

مهرداد اول با تعجب نگام کرد بعد گفت : باران تـ

پریدم وسط حرفش گفتم: نگو بچم که قاطی میکنم .

مهرداد زد زیر خنده گفت : نه اتفاقا " بچه نیستی. خیلی هم عاقلی

جلو خندشو گرفت دلش یکم نزدیکترم گفت : کی هست ... ادم مطمئنی.

من : اره بردیا پسر کوروش، کتابون خدایامورز

مهرداد: اهان شناختم همون که اونروز خونه جناب پارسا بود

من: اره

مهرداد چقدر بزرگ شده من اخرين بار که دیدمش ۱۰ سالش بود روزی که قلب کتابیون به رویا پیوند زدن .

پس تو هم میشناسیشون

مهرداد: اره میشناسم ولی نه زیاد چیکارس

من: سرگرد اداره آگاهی

مهرداد: سرشو تکون داد گفت ۱۲ سال باهات اختلاف سنی داره

من: اره .

مهرداد برا زندگی میخوای بری شیراز

من: نه خونس تهران کارشم اینجاس.

مهرداد سرشو تکون دادم گفت: امیدوارم خوش بخت بشی دستمو از رو میز گرفت گفت: میدونم

اردلان همه جوهره پشتت ..نمیزاره اب تو دلت تکون بخوره

ولی رو منم حساب کن ...منم همجور پشتم.

من: مرسی

یه نگاه به ساعت کرد ۲ ظهر بود گفتم: من برم دیگه ساعت ۲

مهرداد پاشد پول میز حساب کرد گفت: بیا بریم نهار بخوریم بد برو.

من: نه نمیخواد کیک سیر م کرد.

با هم از کافی شاپ رفتیم بیرون

مهرداد رفت سوار ماشین شد.

منم نشستم جلو

مهرداد:

با همون یه ذره کیک سیر شدی

من : اره زیاد بود همشو من خوردم

مهرداد : ولی من گرسنه باید بیای بریم ناهار با هم بخوریم

من : باشه بریم

مهرداد ماشین روشن کرد.

را افتاد گوشیم زنگ خورد از تو کیفم درش آوردم شماره بردیا بود

جواب دادم الو

بردیا : سلام خوبی

من : مرسی تو خوبی

بردیا : ممنونم کجای

من : بیرونم

بردیا : کجای بیرون

من : بیرونم دیگه زیر اسمون خدا

بردیا کلافه گفت: میدونم دقیق بگو کجای

من : تو خودت کجای

بردیا: بیرونم

من: خوب تو خودت دقیقا " کجای

بردیا: باران رو اعصاب من راه نرو به اندازه کافی از دستت عصبی هستم.

من: اونکه طبیعی همیشه خدا عصبی..ولی چرا

بردیا عصبی گفت: باران..تو چقدر با پدرت راحتی که در مورد اونجور مساعل باهاش حرف میزنی.

مثل گیجا گفتم: کدوم مساعل.

بردیا: باران گیج بازی از خودت در نیاره منظورم حال دیشبته

تا فهمیدم چی گفتم لبمو گاز گرفتم اروم گفتم: چطور!؟

چنان عصبی غرید: باران تو به پدرت گفتی درد دیشبت چیه...چرا من دارم ازت میپرسم چته نمیگی.

..اونوقت رفتی به پدرت گفتی...باران من دارم شوهرت میشم.

از پدرت از خودت بهت محرمتر.

من: من به بابا نگفتم خودش فهمید.

بردیا: میتونم بپرسم چه جوری فهمید.

من: خوب اون حالت منو میشناسه نمیدونم چه جوری فهمید.

بردیا نفسشو داد بیرون گفت: خيله خوب الان کجای بیرون چیکار میکنی.

یه نگاه به مهرداد کردم داشت اروم رانندگی میکرد گفتم با مهردادم میخوایم بریم نهار بخوریم.

بردیا: چی شده با اون رفتی بیرون

من: نصیحتای خودته

بردیا به مسخره گفت: عععه یعنی تو به حرف من گوش میکنی

من : نه زورگويا تو.. فقط همينه به دونه.

با خنده گفتم: در مورد سويشرت قرمزه متاسفانه نتونستم حرفتو گوش کنم.

برديا عصبی غريد يعنی اون سويشرت بيریخت الان تنته به نگاه به سويشترتم که رو مانتوم پوشیده بودم کردم گفتم: اره .

برديا باران دستم بهت برسه ..

من : حالا که نمیرسه فعلا " کاری نداری

برديا عصبی گفت : رژم رو لباته

نه زیاد کم رنگ

نفسشو داد بیرون گفت : من امشب تکلیف تو رو روشن میکنم

من : حالا تا شب کی زندس .. کی مرده

برديا اتفاقا " هم تو زنده هستی هم من

اون سويشرت بیرختم امشب میره تو سطل اشغال

من : باشه کاری نداری شب میبینمت

برديا : نخیر خدا حافظ

گوشی قطع کردم.

مهرداد هم ماشین پارک کرد

گفت : پیاده شو رسیدیم

از ماشین پیاده شدم

رفتیم تو رستوارن

نشستیم پشت میز

مهرداد: چی میخوری؟

من: کباب لقمه ولی نمیتونم زیاد بخورم.

مهرداد با لبخند گفت: باید بخوریم چون من بعد ۲۰ سال میخوام یه غذا با خیال راحت بخورم.

یه لبخند زدم گفتم: سعی کن گذشتتو فراموش کنی.

مهرداد یه نفس عمیق کشید تکیه داد گفت: خیلی دلم میخواد فراموشش کنم ولی نمیشه مثل

یه سایه دنبالمه

گارسون امد نزدیکمون گفت: چی میل دارید

مهرداد دوتا لقمه با مخلفاتش

گارسون با یه چشم رفت.

مهرداد گذشته منو بیخیال یکم از خودت بگو

من: خوب چی بگم.

مهرداد از سنتو رشتتو میدونم از چیزای که بهش علاقه داری بگو

من: به هنر خیلی علاقه دارم مخصوصاً "کشیدن نقاشی کلاششو رفتم بدم بکشم.

تو ورزشا هم والیبال خیلی دوست دارم ولی زیاد نمیتونم بازی کنم

مهرداد: اردلان وضع مالیش خیلی خوبه چرا تا به حال برات ماشین نگرفته.

من: دو سال پیش برام گرفته بود وقتی گواهیناممو گرفتم برام یه ۲۰۶ خرید

ولی بخاطر تصادفی که ۲سال پیش کردم دیگه نمیزاره پشت ماشین بشینم.

مهرداد: تصادف کردی؟

من : اره ۲ ساله پیش

۳ماه تو بیمارستان بستری بودم.

با وحشت نگام کرد.

گفت : چرا؟

من : قفسه سینم ضرب دیده بود.

زانوی پای چپم خورد شده بود.

مهرداد با وحشت تعجب داشت نگام میکرد.

گارسونم امد غذا هارو چید رو میز رفت

مهرداد : چرا تصادف کردی تو مقصر بودی.

یکم کاهو میزارم دهنم میگم اره وسط اتوبان سرعتمم زیاد بود همون موقع نفسمم میگیره

تا میام اسپرمو پیدا کنم بزنم تعادل ماشین از دست میدم میزنم به ۴ تا ماشین

تنها شانسی که میارم دقیقا " جلو بیمارستان تصادف میکنم .

بخاطر همین بابا دیگه نمیزاره پشت ماشین بشینم .

مهرداد تکیه میده کلافه دست میکشه تو موهاش

میگه باران چه چیزای باعث گرفتن نفست میشه.

من : جاهای که دود باشه

بوی عطرای که خیلی تند باشه

هیجان زده بشم..عصبی بشم ..بدوم.. بخار حموم

و خیلی چیزای دیگه

مهرداد غمگین نگام میکنه کلافه دست میکشه تو موهاش سرشو تکون میده

گفتم: ببین اینا رو نگفتم که به خودت بگیری..من با این مریضی ۲۰ ساله دارم زندگی میکنم
..دیگه باهاش کنار امدم..نمیخوام خودتو مقصر بدونی .

من: حالا هم غذا تو بخور یخ کرد

مهرداد نفسشو داد بیرون گفت: باران باور کن من نمیدونستم این جور میشه...نمیدونم

پریدم وسط حرفش گفتم: بیا دیگه از گذشته حرف نزنیم...هرچی بوده تموم شده..نمیتونیم
برش گردونیم..ولی میتونیم ازشون حرف نزنیم .

مهرداد سرشو تکون داد گفت: باشه .

غذامون خوردیم.

البته من که ۴ تا قاشق بیشتر نتونستم بخورم.

مهرداد: همین غذا تو بخور

من: نه دیگه سیر شدم .

دستمو گذاشتم رو شکمم گفتم: کیک رو. همشو خوردم

مهرداد با لبخند گفت: کیک که ادم سیر نمیکنه دختر خوب.

من: منو سیر میکنه

مهرداد سرشو تکون داد غذاشو خورد

غذاش که تموم شد

دور لبشو پاک کرد

گفت: بریم

از پشت میز بلند شدم.

مهرداد رفت طرف صندوق پول غذا حساب کرد

از رستوران امدیم بیرون

یه پسر ۱۰ساله که لباساش همه کثیف سر صورتش سیاه امد جلومون به مهرداد گفت : اقا تورو

خدا یه غذا برام میگیری خیلی گشمنمه ..هرچی به اون اقا میگم بهم نمیده

منظورش صاحب رستوران بود

دلم براش سوخت پسر بیچاره

مهرداد رو زانوهایش نشست گفت : باشه برات میگیرم

خودت تنهای

پسر : نه خواهرمم هست میبرم با خواهرم دوتای میخوریم.

مهرداد وایسا من الان میام.

مهرداد خواست بره تو در رستوران باز شد

یه مرد ۵۰ ساله چاق امد بیرون

یه بشقاب غذا که نصفه بود معلوم بود دست خوردم

گرفت جلو پسر گفت : بیا بخور دیگه هم این طرفا پیدات نمیشه فهمیدی.

پسر رفت بشقاب بگیر

مهرداد نداشت گفت : نمیخواد بگیرم من الان برات میگیرم.

رو به مرد هم گفت : اقای محترم تو حداقل روزی ۲ میلیون این جا در میاری چی میشه ..یه غذا

دست نخورده بهش بدی.

مرد : جناب یکی دوتا نیستن که رو بهشون بدی اینجا صف میبندن.

مهرداد سرشو تکون داد رفت تو مغازه

نشستم رو زانوم به پسر گفتم : سمت چی

پسر : عباس

من : مامان بابات کجان

پسر: مامانم مریض تو خونه خوابیده بردمش دکتر گفت ۱۰۰ هزار تومان پول داروش میشه باید
براش دارو بخریم تا خوب بشه.

خواهرمم پیشش.

منم کار میکنم تا پول داروهاشو در بیارم.

بابام از بالا ساختمون افتاد مرد

وای خدای من

من چه جووری زندگی میکنم اینا چه جووری زندگی میکنن

خواهرت چند سالشه

عباس ۷ سالشه

پسر یه جعبه گرفت طرفم گفت بیا ادامس نمیخواد پولشو بدی .

دلَم میخواست زار بزَنَم

بعضمو قورت دادم یه دونه برداشتم گفتم : باید پولشو بگیری چند میفروشیشون

پسر ۵۰۰ تومان

مهرداد از مغازه آمد بیرون ۳ تا غذا دستش بود با یه نوشابه خانواده گرفت طرف پسر گفت : بیا برو
با خواهرت بخور

عباس با ذوق گفت: نوکرتم اقا خیلی مردی به خدا دلا شد میخواست دست مهرداد بوس کنه

مهرداد نداشت

جلو دهنمو گرفتم رومو برگردوندم .

باران خانوم بازم ناشکری کن.

مهرداد : این چه کاری پسر خوب

خونتون نزدیکه

دستشو دراز کرد یه ساختمون نیمه کار نشون داد گفت : صاحب کار بابام گفته تا پایان ساخت

ساختمون میتونیم اونجا بمونیم

اخه بابام از رو همین ساختمون افتاد مرد

مهرداد دست کشید تو موهاش گفت : خدا رحمتش کنه

برو با خواهرت غذاتو بخور

عباس: مرسی اقا

از تو کیف پولم دوتا تراول ۵۰ هزاری دراوردم دادم بهش گفتم بیا این پول دارهای مامانت برو

براش داروهاشو بگیر

عباس با تعجب گفت : واقعا" این پول میدی به من ...شاید دروغ بگم

من : مگه دروغ گفتی

پسر نه خانوم به قران راست گفتم . فقط تو که منو نمیشناسی

من : نمیدونم دلم میگه تو بهم دروغ نگفتی.

پسر پولو ازم گرفت گفت : مرسی

خدا ایشالاہ باباتو برات نیگر داره منظورش مهرداد بود

مهرداد با یه لبخند گفت : از کجا فهمیدی دخترمه

عباس : از چشمتون عین همه

با لبخند نگاهش کرد گفت : درست حدس زدی دخترمه

عباس بدون خداحافظی دوید رفت همونجور که میدوید برگشت طرفمون گفت : خیلی مردی به خدا.

انقدر نگاهش کردم تا رفت تو ساختمون نیمه کاره ناپدید شد

با نشسته دست مهرداد روشونم برگشتم طرفش

گفت : بیا بریم

رفتیم طرف ماشین

نشستم

مهرداد هم نشست تو ماشین

ماشین روشن کرد رفتاد

گفتم : اینا چه جوری زندگی میکنن

ما چه جوری زندگی میکنیم

۱۰۰ هزار تومان پولی که برا اون میشه داروی مادرش ... برا جور کردن پول داروهای مادرش ادامس میفروخت پول کرایه تاکسی دوروز منه .

که هر جا بخوام برم با اژانس برم پیام.

مهرداد : از اینجور چیزا خیلی زیاد نگاه به خودت نکن که تو رفا بزرگ شدی.

برگشتم طرفش گفتم : چه جوری اینجا تو این سرما زندگی میکنن..چه جوری به ساختمونی نگاه میکنه ..جای که پدرش ازش افتاده مرده.

مهرداد : باران مجبورن جا ندارن ..از دربه دری.

نمیخواه دیگه بهش فکر کنی. فردا میرم به نگاه به خورشون میکنم ..

اگه واقعا" راست گفته باشه یه جای مطمئن خوب براشون میگیرم خوب حالا هم نمیخود
غصشون بخوری

من با یه لبخند گفتم : واقعا" این کارو میکنی.

مهرداد: اره ولی فقط به خاطر تو که غصشونو نخوری.

با لبخند گفتم : دمت گرم

مهرداد یکم نگام کرد گفت تمام حرکات رفتارت مثل رویاس

یه نفس عمیق کشید حرفو عوض کرد گفت :

میای بریم خونه من امشب اونجا بمون فردا برت میگردونم

من : امشب نه نمیتونم

ولی قول میدم یه روز بیام .

مهرداد چرا نمیتونی

من : اچه ..اچه...

مهرداد اچه چی

من : امروز خانواد بردیا میخوان بیان خونمون برا..

برا خواستگاری

مهرداد با لبخند ابروهاشو انداخت بالاگفت : جدی

من : سرمو تکون دادم

مهرداد خندشو خورد دوباره یه غمی نشست تو چشماش

صورتشو برگردوند گفت : باشه ولی یه روز باید بیای

ناراحتیشو میدونستم چیه

اگه از نوزادیم پیشم بود الان باید منو از این خواستگاری میکردن نه از اردلان

احساس میکنم دوستش دارم نه به اندازه بابا اردلانم

ولی یه جورای دوستش داشتم ..هرچی بود هم خونمه

با صداش از فکر امدم بیرون گفت میری خونه

یه نگاه به ساعت کردم ۵ غروب بود میخواستم برم پاساژ یه چی بگیرم برا شب .

که دیگه دیر میشد بدجووم بود بعد از مهمونا برسم

گفتم :اره میرم خونه

مهرداد سرشو تکون داد

راه افتاد طرف خونه

تا جلو خونه دیگه حرفی نزدیم

جلو خونه ماشین

پارک کرد

گفتم : مرسی روز خوبی بود

مهرداد دستشو گرفت جلوم گفت : ممنونم که قبولم کردی

دستشو گرفتم گفتم : از تو ممنونم که قبول کردی فقط یه دوست برام باشی

مهرداد دستمو فشار داد کشیدم طرف خودش بغلم کرد گونمو بوسید گفت : من بهمون دوست که

کنارت باشم راضیم

منم گونشو بوسیدم

از بغلش امدم بیرون

گفتم : خداحافظ

مهرداد : به اردلان سلام برسون

از ماشین پیاده شدم گفتم :حتما"

رفتم طرف خونه کلیدو از تو کولم در اوردم درو باز کردم رفتم تو

یه دست برا مهرداد تکون دادم.

رفتم تو درو بستم

صدا روشن کرد ماشین مهرداد شنیدم

تکیه دادم

به در نگامو دوختم به خونه گفتم:نمیدونم کاری که کردم درسته یا نه ..خوب شدنم با مهرداد کار

درستی یا نه ...تنها چیزی که الان فهمیدم اینه که دوستش دارم ..فقط دوستش دارم حتی اندازه

دوست داشتنم نمیدونم

رفتم تو خونه

درو باز کردم رفتم تو پوتامو در اوردم رفتم تو بلند سلام کردم

سارا جون خاتون از اشپز خونه آمدن بیرون سارا جون : سلام به عروس خانوم

خاتون با اخم گفت : نمونی خونه کمک کنیا انگار نه انگار قرار برات خواستگار بیاد.

رفتم دست انداختم دورشونش گفتم : چه کمکی عزیزم تو که کار منو قبول نداری.

خاتون : یه گرد گیر که بلدی بکنی.

یه نگاه به خونه کردم که از تمیزی برق میزد گفتم : خونه که همیشه تمیز میگفتی فریبا میومد.

خاتون : بله امد همین الان رفت.

سارا جون

گفت : ولش کن خاتون

رو به من گفت برو بالا عزیزم

سریع آماده شو

یه موقع دیدی زود امدن .

سرمو تکون دادم گفتم باشه

رفتم بالا تو اتاق

لباسامو در آوردن رفتم حموم سریع یه دوش گرفتم امدم بیرون

لباس زیرمو پوشیدم

حوله گرفتم دور موهام در کمدوم باز کردم دنبال یه لباس خوب میگشتم

یه پیراهن مشکی داشتم خیلی خوشگل بود ساده

حلقه ی بود تا روی زانوم

از روی کمرم یکم کلوش میشد یه کمر بند طلای کوچیک هم روش بود. بهترین گزینه بود

انداختمش رو تخت البته لباسم کلاه هم داشت کلاشم برداشتم. گذاشتم رو تخت

صندلای هم که م بردیا برام آورده بود از کمد برداشتم گذاشتم رو تخت

رفتم نشست رو صندلی میز توالت

لاک قرمزم برداشتم زدم رو ناخنای بلندم

لاک دستم که تموم شد

نشستم رو زمین به پاهامم زدم .

شروع کردم به فوت کردن تا زود خشک بشه . ناخنام خشک شد

پاشدم رفتم نشستم رو صندلی شروع کردم ارایش کردن

ارایشم تموم شد.

رژقرمز رو لبام خیلی خوشگل شده بود.

خواستم لباسمو بپوشم گوشیمم زنگ خورد

مهسا بود جواب دادم

سلام خوبی

مهسا : سلام چطوری خوبی .. چرا نیومدی دانشگاه

من : کار داشتم چه خبر

مهسا سلامتی

یه خبر مریم زن شاهرخ حاملس

من : وای!!!!!!!!!!!!!! چه زود اینا که تازه ازدواج کردن

مهسا : از دستشو در رفته

من : چی در رفته

مهسا : همون دیگه اخرا شبا..برقا خاموش میشه ...

من : معرض بسه دیگه نمیخواه انقدر بازش کنی

مهسا: باران خیلی خوشحالم چند وقته اصلا" به رامین فکر نمیکنم

من: خوشحالم برات تو لایق ارشی

مهسا: میدونم کی بهتر از من برا ارش

من: بچه پرو میخوام برم حاضر بشم فعلا"

مهسا: خداحافظ عروس خانم

من: خداحافظ

گوشی قطع کردم

لوسین از رو میز برداشتم زدم به بدنم پوست برنز براق شد

لباسموم پوشیدم

رفتم جلو اینه قدی خیلی خوشگل بود تو تن حوله از دور موهام باز کرد سشوهار روشن کردم

موهام سشوهار کشیدم

تا خشک بشه

در اتاق باز شد سارا جون امد تو

گفت: بشین بده من

نشسته رو صندلی سارا جونم موهامو برام سشوهار کشیدم گفت: میخوای لخت بشه

من: نه فقط حالت بده

سشوهار موهام تمو شده سارا جون دستشو برد زیر موهام یه تکون داد پخش شد رو شونهام

گفت: باران موهاات محشره

رفتم جلو اینه قدی موهامو دیدم مدل پر سشوهار کشیده بود جلوشم فرق کج زده بود

خیلی خوشگل شده بود

کلامو از رو تخت و رداشتم مدل کج گذاشتم رو سرم برگشتم طرف سارا جون گفتم چطوره

سارا جون دستاشو کوبیده به هم گفتم محشر شدی کلاهت خیلی خوشگله

فقط یه کفش خوشگل میخواد تیپت

صندلای که بردیا بهم داد بود بهش نشون دادم گفتم : با این لباس نمیاد

کفش اسپرت بند دار نداری

رفتم سر کمد داشتم اوردم بیرون

کفه تخت بود جلو باز از بغل میچ بند میخورد تا ماهیچه پام پوشیدم گفتم : این خوبه

سارا جون اره این خوشگل تر به تیپت میاد.

دستم گرفت گفتم : باران خیلی خوشگل شدی لباسامو از رو تخت کاناپه و رداشتم گفتم : بزار تو

کمد شاید با بردیا بیاید بالا برا صحبت

سریع با کمک سارا جون اتاق تمیز کردیم رفتیم از تو کشو ساعت مچی طلایمو و رداشتم بستیم به

دستم

یه زنجیر ساده هم انداختم تو گردنم

یکم عطر ملایم به خودم زدم

اسپرمو از تو کشو و رداشتم زدم دو تا نفس عمیق کشیدم

سارا جون : باران من میرم آماده شدم بابا علی مامان پری آمدن برو پایین

من : باشه یه نگاه به تیپم کردم عالی شده بودم

از اتاق رفتم بیرون

اروم از پلها رفتم پایین

رو پله آخر دیدمشون بابا، خاتون، مامان پری، بابا علی، رامین، نشسته بودن تو سالن همشون
خیلی رسمی شیک لباس پوشیده بودن آماده

پله آخر رفتم پایین بلند گفتم: سلام همشون برگشتن طرفم

دستمو زدم به کمرم یه چرخ زدم گفتم: چطورم

همشون با لبخند داشتن نگام میکرد بابا بلند شد آمد طرفم دستمو گرفت بالا سرم یه چرخ زدم
بابا گفتم: اقا من پیشمون شدم من پرنسس شوهر نمیدم.

همشون زدن زیر خنده بابا بغلم کرد گفت: خوشگل شدی پرنسس

مامان پری پاشد آمد طرفم گفت: اسفند که نمیتونیم دود کنیم یه صدقه براش بزار کنا ر اردلان
از بغل بابا کشیدم بیرون گفت: ماه شدی عزیزم

من: مرسی ممنونم

رامین: نه بهت امیدوار شدم میدونی چه جور با این رنگ لعابا خودتو درست کنی تا بشه تحملت
کرد

بابا علی با عصا یه دونه اروم زد تو سر رامین گفت: به دختر من حرفی نمیزنی اون بدون رنگ و
لعابم خوشگله

رفتم نزدیکش گوشه دامنمو گرفتم یه تعظیم خیلی خوشگل براش کردم گفتم: مرسی از تعریف
بابا جون

رامین از حسودیش این حرفا رو میزنه .

بابا علی بلند شد بغلم کرد گفت: بایدم حسودی کنه دخترم من تکه

رامین بازومو گرفت از بغل بابا علی کشیدم بیرون گفت: بابا انقدر ازش تعریف نکن پرو میشه

بعد رو به من گفت: یه نمه خوشگل شدی

پامو محکم گذاشتم رو پاش گفتم تا چشات دراد

خاتون امد بغلم کرد گفت : الحق که به نوه من میای جفتتون تکید

من : واقعا" از تعریفاتون ممنونم .

نشستم رو مبل کنار بابا

بابا با لبخند داشت نگام میکرد

گفت : راستی.. راستی دارم شوهرت میدم .

خاتون : پس چی شاهدادش دار میاد ببرتش

سارا جونم یه بلوز دامن یاسی شیک تنش کرده بود با یه ارایش خوشگل از پلها امد پایین نشست

کنار مامان پری

بابا دستمو گرفت گفت : امروز با مهرداد چطور بود

برا همشون حرفای که به مهرداد زده بودم .. وناهار ی که با هم خوردیم تعریف کردم .

بابا علی: باران جان بهترین کارو کردی مهرداد با عذاب وجدانی که تو این ۲۰ سال کشید تنبیه

شد

دستمو گذاشتم رو پای بابام گفتم : بابای من اردلان هستو میمونه

من : پارسا هستمو میمونم...مهرداد یه دوست برام یه کسی که از این به بعد میخوام تو زندگیم

قبولش کنم

بابا دستمو گرفت گفت : من به عاقل بودن دخترم ایمان داشتم.

فقط کاش میگفتی امشب میومد اینجا

من : نه بابا..اونا میخوان منو از تو خواستگاری کنن اینجوری بیشتر ناراحت میشه

بابا علی : راست میگه اردلان...اینجوری یه توهین بهش میکنید

مامان پری بلند شد

شیرینی از رو میز برداشت چرخوند گفت : هرچند از این مرد خوشم نمیاد ولی کار عاقلانه ی کردی علی راست میگه رویا ، پیمان مردن تموم

شد عذاب و جذان موند برا مهرداد

رامین شیرینشو خورد گفت : مهرداد ولش کنید این کلاه باران خیلی بهش میاد

بابا سریع از تو جیبش یه ۲ هزاری در آورد گفت : خاتون اینو بنداز صدقه حالا چشمش نزنیم

رامین با اخم گفت : داداش من چشمم شور نیست

من : چرا سوگل نیاوردی

رامین : پدر بزگش حال نداره اونجاس

صدای زنگ بلند شد

با وحشت پاشدم گفتم : وای آمدن

بابا : خوب بیان چته اروم باشه بردیا خودمون دیگه

رفت طرف در

رفتم طرف سارا جون بازو شو گرفتم گفتم : من خوبم

سارا جون اره عالی فقط استرس نداشته باش صورتت بیحال میشه.

سرمو تکون دادم.

یه نگاه تو اینه پذیرای کردم هم چیم خوب بود فقط پر بودم از استرس.

چشمامو بستم سریع ایته الکرس خوندم برا آرامشم

رفتم جلو در

بابا علی بابا رامین رفته بودن تو حیاط

رفتم کنار سارا جون وایساده

اول از همه یه خانوم ۴۰ ساله خوشگل با یه مهربونی که تو صورتش بود امد داخل یه کت دامن
توسی تنش بود با یه شال سفیدم رو سرش یه پالتو مشکی جلو بازم رو لباساش

با مامان پری سارا جون دست داد

بعدم رفت طرف خاتون

گفت : شما باید خاتون باشید درسته

خاتون یه نگاه بهش کرد گفت : اره خودمم

نگار جون دستشو گرفت گفت : میدونم دیدن من اینجا کنار کوروش بردیا براتون عذاب اور و
سخته ..ولی میخوام به اون دل بزرگی که دارید عذر خواهی منو بپذیرید.

خاتون دستشو گرفت گفت :من امروز بخاطر این امر خیر کینمو گذاشتم کنار میخوام این واقعیت
قبول کنم.

نگار جون : ممنونتونم.

امد طرف من یه نگاه به سر تا پام کرد گفت : تو بارانی

اب دهنمو قورت دادم گفتم : بله

امد جلو خیلی صمیمی بغلم کرد کنار گوشم گفت : خوشگل تر از اونی هستی که بردیا تعریف
کرده بود ..من تصور میکردم.

من : ممنونم مرسی

سارا جون پالتو نگار جون ازش گرفت یه پسر ۱۵ ساله هم امد تو که هیچ شباهتی به بردیا نداشت
. چشماش برعکس بردیا مشکی بود.

به مامان پری سارا جون خاتون دست داد.

امد طرف من نگار جون دست انداخت دور شونمو گفت : این اقا پسر اریاس پسر من

اریا جان ایشون باران خانوم .

اریا دستشو گرفت جلوم گفت : خوشبختم

دستشو گرفتم گفتم : منم

اقا کوروش بردیا هم آمدن تو

یه سبد گل خیلی بزرگ دست بردیا بود

اقا کوروش به همه سلام کرد آمد جلو من دستمو گرفت : باران خانوم خوب هستی .

من : مرسی ممنونم شما خوبید

اقا کوروش: ممنونم

بابا بهشون تعارف کرد همشون رفتن تو

بردیا آمد نزدیکم میخه صورتم شد

منم یه نگاه به تیپ بردیا کردم یه کت شلوار نوک مدادی با یه پیراهن سفید کروات توسی

اخ جانم ریشاشو زده بود موهاشم داده بود بالا خیلی خوشگل شده بود الکی نیست ریش میزاره.

ریش میزاره خوشگلش معلوم نشه

هنوز میخ من بود.

گفتم : نمیخوای دسته گل بدی بهم.

بردیا دست گل گرفت طرفم گفت : باران خیلی خوشگل شدی

دسته گل گرفتم گفتم تازه فهمیدی من همیشه خوشگلم

سارا جون از سالن آمد بیرون گفت: باران جان اقا بردیا تعارف کن بیان تو

بردیا نگاهشو ازم گرفت گفت : با اجازه

سریع از جلو منو سارا جون رفت

دست گل گرفتم طرف سارا جون گفت : وای سارا جون دارم میمیرم یه چی بده بخورم فشارم امد
پایین

سارا جون دست گل ازم گرفت گذاشت رو میز گفت : تو چرا انقدر یخی

دستمو گرفت بردم تو اشپزخونه سریع یه لیوان اب قند بهم داد

تا اخر لیوان سر کشیدم

سارا جون : بهتری

من : اره

سارا جون برو تو سالن منم الان میام

من : باشه

یه دست کشیدم تو صورتم رفتم بالا تو سالن همشون نشسته بودن

منم رفتم کنار رامین نشستم

نگار جون یه لبخند بهم زد نگام افتاد به بردیا که دقیقا " رو به رو من بود

یه جور خاصی داشت نگام میکرد

رامین اروم کنار گوشم

گفت : بیچاره تعجب کرده اون باران این باران باشه

اروم گفتم : ببند .

سارا جون با یه سینی قهوه امد تو سالن اروم شروع کرد چرخوندم

رامین بیشعور بلند گفت :

ععه زن داداش شما چرا این وظیفه عروسه باران باید سینه چای بچرخونه

نگار جون : اینبار اشکال نداره ..قبول داریم چای آوردن برا عروس خانوم سخته

تودلم گفتم:

خدا خیرت بده

رامین برگشت نگام کرد

ابروهاشو انداخت بالا

اروم گفتم : بلای به سرت بیارم سوگل دیگه نشناستت

رامین : من غلط کردم .

سارا جون امد کنار نگار جون نشست

بردیا هنوز یه جور عجیب داشت منو نگاه میکرد

اقا کوروش گفت : با اجازتو جناب پارسا من برم سر اصل مطلب

بابا علی : خواهش میکنم بفرمایید . حرفای اولیه زده شد

اقا کوروش : خیلی محترمانه منو از بابام خواستگاری کرد

از بردیا هم خواست از خودش بگه که چی داره ...و برجی چقدر حقوقش

بردیا هم با یه اجازه خیلی مودبانه گفت: یه واحد خونه داره تو تهرانپارس

برجی ...حقوق داره

و در اخر گفت : که تمام سعیشو میکنه تا خوشبختی منو تعمین کنه

بابا: مرسی بردیا جان ..تو از نظر منو خانوادم تایید شده ی ..نظر باران برا من خیلی مهمه

نگار جون : پس جناب دکتر اگه اجازه بدی ..دختر و پسر صحبتای اولیشون با هم دیگه بکنن

بابا: حتما " باران جان بردیا راهنمای کن تو اتاقت

اروم از جام بلند شدم تو دلم گفت: من حرفامو باهش زدم چی بگم دیگه

گفتم: با اجازه

اروم از سالن رفتم بیرون

صدا ببخشید بردیا شنیدم

برنگشتم ببینم دنبالم میاد یا نه

رفتم بالا در اتاقمو باز کردم

وایسادم کنار

بردیا هم امد بالا گفتم: بفرماید چه مودب شدم من

بردیا رفت تو. اتاق منم پشتش رفتم تو

درو بستم

تکیه دادم به در

بردیا یه چرخ تو اتاقم زد

آمد رو به روم وایساد

این نگاهشو اصلا " نمیشناختم . یه چیزی تو نگاهش بود

اروم امد جلوم کلاه از سرم برداشت گفت: باران خیلی خوشگل شدی.

تکیمو از در برداشتم از کنارش رد شدم رفتم نشستم رو کاناپه گفتم: اون که بودم .

بردیا با یه لبخند امد نشست رو به روم رو صندلی میز تحریرم

گفت : خوب شروع کن

من : چی بگم حرفی ندارم

بردیا : ولی من دارم

اولین چیزی که برام خیلی مهم اینه که دیگه حق نداری رژرو لبات بزنی فقط وقتی تنها بودیم رو لبات رژ میزنی.

من : چرا!!!!!!

بردیا : چون دوست ندارم جلب توجه کنی... حواسه منم پرت کنی.

من : و!!!!!!!!!!!!!! به تو چیکار داره رو لبای منه

بردیا پاشد امد نشست کنارم گفت : باران رژرو لبات اذیتم میکنه دیگه من چیزی نگفتم .

بردیا : نمیخوام با پدرت انقدر راحت باشی

خاک بر سرم باز این موضوع گفت انگار من خودم به بابا گفتم دردم چیه فقط سرمو انداختم پایین هیچی نگفتم

بردیا : من در ماه حداقل دوبار ماموریت دارم... نمیخوام باهش مشکلی داشته باشی نگاش کردم گفتم ماموریت چند روزه

بردیا: دو سه روزه

من : اهان

بردیا تکیه داد گفت : عقد که کنیم دیگه حق نداری از بابات پول تو جیبی بگیری....هرچی خواستی به خودم میگی

چشماشو ریز کرد گفت : هرچی..منظورمو که فهمیدی

شیطونه می‌گه بزنم فکشو خورد کنم هی داره می‌گه

من : خیلی خوب فهمیدم .

بردیا : من نمیتونم مثل بابات برات پول خرج کنم ... ولی نمیزارم کمبودی هم حس کنی.

بردیا : ودر اخر دیگه حق نداری سوبشرت قرمز تو تنت کنی

من : چیزه دیگی هم هست بگو تعارف نکن تو رو خدا روم نمیشه چیه؟

بردیا با خنده گفت : یه چیز دیگه هست بعدن می‌گم حالا تو خواستهاتو بگو

من : ۱ نمیخوام به رابطه منو پدرم حساس باشی... پدرم برام خیلی عزیزه

۲ وجود مهرداد تو زندگیم هست باید قبولش کنی

نمیخوام برا بیرون رفتن باهاش یا آمدنش به خونم ازت اجازه بگیرم

به عنوان یه پدر نه ولی به عنوان یه دوست همیشه کنارم هست .

۳ باید اعتماد کامل بهم داشته باشی... وقتی می‌ای تو خونه پیش من کارت باید تعطیل بشه بهم دروغ نمیگی.

بردیا سرشو تکون داد گفت :همش قبول

در مورد مهرداد هم خیلی خوشحالم که بلاخره قبولش کردی

ولی درمورد پدرت ..من به صمیمیتتون کاری ندارم .ولی دوست ندارم در مورد مساعل زنونه باهاش حرف بزنی.

سرمو تکون دادم

گفتم : یه چیز دیگه حق نداری به لباسام گیر بدی من هرچی دوست داشته باشم میپوشم

بردیا : هرچی نه لباسای جیغ تو خیابون نمیپوشی

دستمو گرفت تو دستش دستشو کشید رو ناخنم گفت : لاک پررنگ تو خیابون نمیزنی

من : سعی خودمو میکنم ولی قول نمیدم

بردیا : دوست ندارم برا لباس تنت باهات مشکل داشته باشم .

من : باشه

بردیا : بارانم من بخاطر نیازم نیومدم طرف تو ..اگه بخاطر نیازم بود هیچ وقت زن نمیگرفتم تو
خیابون پر بود

من فقط تو رو میخوام..پس این دلیل نمیشه که برا نیازم امدم طرفت

سرمو تکون دادم گفتم : پس منظورت از اون حرف چی بود

بردیا کدوم حرف

من : اینکه من ازت فرار نکنم تو طرف کسی دیگه نمیری

بردیا : جواب این سوال تو وقتی محرمم بشی بهت میگم .

من : خوب چرا الان نمیگی

بردیا : نمیشه

از رو کاناپه بلند شدم کلامو گذاشتم رو سرم گفتم: بیا بریم پایین دیگه

بردیا امد دستمو گرفت تو دستش گفتم بریم

از اتاق رفتیم بیرون

رفتیم طرف سالن

دست منو بردیا که تو دست هم دیگه دیدن همشون شروع کردن دست زدن

جوابمون معلوم بود مثبت

رامین از رو مبل بلند شد گفتم : بیاید اینجا بشینیت

رفتیم نشستیم کنار هم

کوروش

خوب اردلان جواب این دوتا معلوم که بله

قیمت مهریه بگو

بابا: هرچی پدرم بگه

من قبول دارم

بابا علی : با اجازتون ۴۱۴هزارتا سکه بهار ازادی به نیت ۱۴ معصوم

کوروش مبارکه

همشون دست زدن

نگار جونم امد نزدیکمون انگشتر داد دست بردیا

بردیا : با اجازتون جناب پارسا

بابا علی : مبارکه پسرم

انگشتر کرد تو دستم

راستی راستی عروس شدم رفت .

نگار جون سریع بغلم کرد بوسم کرد گفت : مبارک عزیزم

بردیا هم بوس کرد

همشون امدن باهامون روبوسی کردن تبریک گفتن : اخر از همه هم بابام امد

با تمام وجودم بغلش کردم اروم کنار گوشم گفت : خوشبخت بشی باران کوچلوی من .

من :مرسی بابای ..مرسی برا زحمتای که این همه سال برام کشیدی

بابا وظیفم بود عزیزم

با بردیا هم رو بوسی کرد گفت : مراقب دخترم باشه .. تمام زندگیمو میسپرم به دستت

بردیا : ممنونم پدر جان مثل چشمم ازش مراقبت میکنم

بابا علی : خوب با اجازتون من یه صیغه محرمیت برایشون میخونم تا مراسم عقد و عروسی

کوروش: اگه موافق باشید ۲ ماه دیگه مراسم عقد عروسی باهم

بابا : برن محضر عقد کنن عروسی باشه هر وقت شما گفتید

من دخترمو زیاد نمیزارم صیغه بمونه

کوروش : چشم

بابا علی برامون یه صیغه محرمیت به مدت یک ماه خونند

تا بعد آزمایش بریم برا عقد

تموم شد بلاخره من به بردیا محرم شدم .. صاحب من دیگه از امشب بردیا س

رامین امد جلو بغلم کرد بوسم کرد رو به بردیا گفت : مواظب گربه وحشی من باش.

خیلی جلو خودمو گرفتم جلوشون ابروریزی نکنم

بردیا با خنده گفت : خیالت راحت مراقبشم .

اریا امد جلو بردیا بوس کرد گفت : مبارک داداش

منم بوس کرد گفت : مبارک باشه زن داداش

گونشو بوسیدم گفتم : مرسی عزیزم .سارا جون مامان پری رفتم برا آماده کردن شام نگار جونم
رفت کمکشون

خاتون داشت با لبخند نگام میکرد

رفتم کنارش بغلش کردم گفت : قوربونت برم من

اشکاش میخواست بریز

گفتم : خاتونم امشب گریه نه

خاتون اروم کنار گوشم گفت : این کار رارو امشب باید کتابیونم میکرد

گونشو بوس کردم گفتم : مامان منم امشب نیست

سارا جون نگار جونم جای مادرمون برامون مادری کردن

خاتون اشکاشو پاک کرد گفت : خدا خیرشون بده

برگشتم بردیا دیدم ناراحت داشت به خاتون نگاه میکرد

رفتم پیشش بردیا دستمو گرفت تو دستش فشار داد گفت : جای کتابیون امشب حس کرده نه

یه نفس عمیق کشیدم گفتم : دلش میخواست کارای که نگار برات کرد کتابیونش بکنن

بردیا :منم دلم میخواست ولی نبود .اعجل محلتش نداد.

اونشب بعد از خوردن شام

بابا نداشت خانواد بردیا برن شب همشون نیگر داشت

بردیا هم از بابا اجازه گرفت با هم بریم یه دور بیرون

بابا هم اجازه داد

رفتم بالا سریع آماده شدم

بابا علی مامان پری هم شب موندن ولی رامین رفت خونه

لباسامو پوشیدم از بابا اجازه گرفتم با بردیا رفتیم بردیا کرواتشو باز کرد

رفت نشست تو ماشین

منم پوتامو پوشیدم رفتم نشستم کنارش

بردیا ماشین روشن کرد از حیاط رفت بیرون از کوچه رفت بیرون گفت : میخوای بریم خونمون

ببینی

من : مگه مستجر توش نیست

گفت : نه سالش تموم شد

رفت

من : بریم

چون دیروقت بود خیابون خلوت بود نیم ساعت رسیدیم تهران پارس جلو یه اپارتمان نوساز نیگر

داشت ریموت زد

رفت تو ماشین پارک کرد

پیاده شدم گفتم : چند طبقه

بردیا ۵ طبقه دو واحدی

سوار اسانسور شدیم

رفتیم طبقه پنجم

در واحد باز کرد

وایساد کنار تا رفتم تو

خودشم پشت سرم امد

یه خونه تر تمیزی بود همه جاشو دید میزدم خورش کوچیک نبود برا منو بردیا بس بود

یه اشپزخونه خوشگل ۶ متری داشت با کابینتهای اندیف چوب نما قهوه‌ی روشن

یه بالکن هم تو اشپزخونه میخورد

رفتم درشو باز کردم یه بالکن بود که توش باربیکیو داشت

از بالکن امدم بیرون بردیا تکیه داده بود به کابینت اشپز خونه داشت نگام میکرد گفت : چطوره

من : خیلی خوشگل تمیزه

بردیا دستمو گرفت

بیا برین اتاق خواباشو ببین

رفتیم طرف اتاق خواب که یه راهرو میخورد از سالن جدا میشد دوتا اتاق خواب رو به رو هم بود

یکیش ۶ متری یکیش ۹ متری

بردیا: خوبه

من : اره خوشگل این بزرگه میشه اتاق خوابمون بردیا کتشو در آورد اویزون کمرد به دستگیر در

دستشو انداخت دور کمرم به خودش نزدیکترم کرد

کامل چسبیدم بهش

سرمو بلند کردم نگاش کردم

بردیا : لیاقتت بیشتر از اینه ولی درتوان من همینه

دستمو گذاشتم رو لباس گفتم : نگو بردیا خیلی هم خوبه . تو این خونه دوتای کنار هم دیگه

زندگی میکنیم .

بردیا دستمو که جلو لباس بود بوسید

دستم و برداشتم گفت : باران قول بده دیگه رژنزی ..وقتی دوتای تنها بودیم برا من رژبزن

با کم آوردن نفس سرمو کشیدم عقب

همونجور که تو بغلش بودم سرمو گرفتم عقب تند تند نفس کشیدمخدارو شکر نفسم قطع نشد

نگام افتاد تو چشمای خمار بردیا با یه لذت خاصی داشت نگام میکرد

نشست رو زمین منم نشوند رو پاش

اروم دستمو کشیدم رو لباس دور لباش رژ لبی شده بود

چشماشو بست یه نفس عمیق کشید

چماشو باز کرد روسریمو از سرم کشید

کلیپس موهامو باز کرد دستشو کشید تو موهام گفت : باران تو ملکه زندگی منی

با شیطنت گفتم : پس چی.

بردیا لباسو گذاشت رو گردنم گردنمو بوسید گفت :

همه چی تو زندگیم کارم بود ..کارم برام خیلی مهم بود ..اصلا" به خودم فکر نمیکردم ..خیلی ماموریت میرفتم خیلی دخترای خوشگل که لباسای لختی میپوشیدن میدیدم ..ولی هیچ حسی بهشون پیدا نمیکردم ...خیلی راحت از بدنای لختشون چشم و میداشتم ...همیشه پیش خودم میگفتم مشکل دارم ..مگه میشه ادم وسوسه نشه

..ولی وقتی برگشتم تهران ادمم پیش خاتون دیدن تو برام عجیب بود ...با نگاهت گرم میشدم

..نگاهت ارومم میکرد .

پیش خودم میگفتم : یه هوس زود گذر چون باران برعکس دخترای دیگه میخت همیشه ..طرفت
نمیاد برات فرق داره ...ولی اینجوری نبود

اروم دکمه پالتومو باز کرد گفت : تا که اونروز بابات سرت داد زد تو هم نفست گرفت ..کشیدمت
توبغلم

بردمت بالا اونروز فهمیدم نمیتونم ازت دست بکشم ..نمیتونم ازت جدا بشم
...انروز پیش خودم اعتراف کردم عاشقت شدم .

پالتمو از تنم در آورد زیرش یه تاپ پشت گردنی تنم بود

کمرم تغریبا " لخت بود

پالتمو گذاشت رو زمین

دستش رو کمر لختم بالا پایین میرفت اروم سرشونمو بوسید

گفت : یه روز از ستاد امد خونه خاتون بهم گفت : کیسول اکسیژنتو بزارم تو اتاقت امدم بالا در
زدم ولی جواب ندادی

درو باز کردم امد تو اتاق بدون ارداده بهت نزدیک شدم اونروز لخت خوابیده بودی

اونروز فهمیدم که منم احساس دارم...اونروز فهمیدم منم نیاز دارم ...احساسی دارم که فقط تو
تونستی بیدارش کنی.

دستامو حلقه کردم دور گردنش گفتم: پس حسابی دیدم زدی

بردیا با لبخند گفت : اره مال خودمی

دیگه داشت خطری میشد گفتم : بردیا پاشو بریم

بردیا اروم لبامو بوسید گفت : باشه

از رو پاش بلند شدم لباسمو مرتب کردم

بردیا هم پاشد

رفت طرف دستشوی

پالتو شالمو از رو زمین برداشتم از اتاق رفتم بیرون

بردیا هم با دست صورت خیس از دستشوی آمد بیرون

از تو جیبم بهش دستمال کاغذی دادم

کشید تو صورتش گفتم : تو دستشوی اینه هست

بردیا : اره

پالتو شالمو دادم بهش رفتم طرف دستشوی

خودمو تو اینه دیدم

رژم کامل پاک شده بود

دستمو خیس کردم کشیدم روش

موهامو جمع کردم بالا کلیپس زدم .

از دستشوی امدم بیرون

بردیا رو اپن نشسته بود

رفتم نزدیکش پالتومو ازش گرفتم خواستم بپوشم نداشت گفت :

پالتو از دستم کشید گفت : بیا

رفتم نزدیکش

بغلم کرد نشوندم رو این

گفت : باران

من : جانم

موهامو داد پشت گوشم گفت:میخوام هرچه زودتر کارای عروسیمون انجام بدیم . بیایم همینجا

پیش هم زندگی کنیم با تعجب گفتم : چی میگی بردیا مگه میشه

ما تازه نامزد کردیم باید یه مدت نامزد بمونیم بعد

بردیا : چرا نمیشه میشه

من : بیخیال بردیا عقد که کنیم یه مدت عقد کرده میمونیم بعد میرم سر خونه زندگیمون

بردیا یکم مظلوم نگام کرد گفت :اگه عقد کنیم پیشم میمونی

من : مگه قرار نمونم

بردیا بغلم کرد موهامو بوسید گفت : منظورم اینه که شبا هم پیشم هستی اره

سرمو بلند کردم گفتم :دله بازی از خودت در نیار

بردیا لبامو بوسید گفت : اتفاقا " من بدجور دلم

راستی تو دیگه از دهنی بدت نمیاد

من : نه دیگه ناغافل ادمو میبوسی....ادمو میزاری تو امپاس.

بردیا زد زیر خنده

صداش خندش تو خونه خالی پیچید

گفتم : یواش

بردیا: باران یه دونی به خدا

من تو کف توام اصلا " خجالت نمیکشی

من : از کی خجالت بکشم از شوهرم

بردیا با یه لبخند نگام کرد

چاکر زنمم هستم من دربست

از بغلش امدم بیرون از این پریدم پایین

گفتم : وظیفته

حالا هم بیا بریم دیروفته

بردیا سرشو تکون داد

گفت : خوشم میاد کم نیاری

از این امد پایین کتسو پوشید منم پالتومو پوشیدم شالمو انداختم رو سرم

بردیا : بریم

من : بریم

دستمو گرفت از خونه رفتیم بیرون

درو قفل کرد رفتیم سوار اسانسور شدیم از اسانسور پیاده شدیم رفتیم طرف ماشین

ماشین روشن کرد راه افتاد گفت : فردا صبح میرم محضر نامه میگیرم برا آزمایش

سرمو تکون دادم

گفت : جواب آزمایش زود میاد میتونیم تا اخر هفته عقد کنیم

من : اره بابا راضی نبود یک ماه صیغه بمونیم

دیگه نتونست رو حرف باباعلی حرفی بزنه

بردیا : منم از صیغه خوشم نمیاذ اسمش یه جوری

من : بابا ۵سال بین خودشو سارا جون صیغه بود ..نمیدونم چرا الان راضی نیست من صیغه بمونم

بردیا : اولاً " اگه بابات هم راضی بود من خودم نمیزاشتم بیشتر از یک هفته صیغه بمونی گفتم

بهت از اسمش بدم میاد ..دوما " قضیه تو خانوم دکتر فرق میکنه ..تو دختری ،اون یه بار ازدواج کرده بود.

راست میگه اصلاً " به این موضوع دقت نکرده بودم

بردیا : باران اگه بابات خانوم دکتر بچه دار بشن تو باهات مشکل پیدا نمیکنی

من : نمیدونم ولی نمیشن

بردیا : حالا شاید شدن

من : نمیشن خوب..سارا جون نازا بخاطر همینم از شوهرش جدا شده

بردیا : خدارو چه دیدی ..شاید شد

من : حالا تو چه گیری دادی بابای منو مجدداً " پدر کنی

بردیا : گیر ندادم میگم اگه شد ..تو چه عکس العملی نشون میدی

من : اول از همه خوشحال میشم .که بابام بالاخره بچه خودشو هم خون خودشو میبینه..دوما از

همه بازم خوشحالتر میشم چون عاشق بچه کوچلو هام ...سوم از همه دیگه خیلی خوشحالتر

میشم یعنی کلاً " ذوق مرگ میشم بچه شون پسر باشه

چون من عاشق پسر بچههای شیطانم تخسم .

بردیا زد زیر خنده گفت : خوبه

من گفتم حسودی میکنی ..میری میزنی بچه رو میکشی

من : خاک بر سرم بردیا ..من همچین ادمیم.

بردیا : نه عزیزم تو فقط عشقه منی

زدم زیر خنده گفتم : بردیا رمانتیک بودن بهت نمیاد .

بردیا با خنده گفت : بارانم بهت گفتم من فقط برا تو اینجورم یعنی این روی من فقط فقط برا تو .

من : این که عالی چون من او روی سرگردیتو اصلا " دوست ندارم

بردیا : تازه کامل اون روی منو ندیدی

من : حالا چه گیری دادی به بچه دار شدن سارا جون

بردیا : اخه چندروز پیش داشتم میرفتم بیرون

صدای خاتون شنیدم به بابات میگفت : شاید سارا باردار حالش اینجوری

دیگه واینستادم ببینم بابات چه میگه زدم از خونه بیرون

حالا میخواستم عکسالعمل تو رو بدونم چیه .

من که خوشحال میشم

راستی

از رفیعی چه خبر گرفتینش!

بردیا یکم نگام کرد روشو اونور کرد هیچی نگفت

من : چرا جواب نمیدی

بردیا : خوب خودت گفتی وقتی پیشتم از کار حرف نزنم.

زدم به بازوش گفتم مسخره خودمو که نگفتم

منظورم اینه که وقتی میای خونه تلفن نیگر در گوشت حرف زدن .

بردیا با خنده گفت : اهان ولی دلیل نداره با تو درمورد پروندهام حرف بزنم . خوشم نمیاد تو رو درگیر اونا کنم .

خیلیه خوب رفیعی فرق میکنه چی شد

بردیا : اب شده رفته زیر زمینهیچ نشونی ازش نیست

من : ملیسا ،زنش چی

بردیا : میگن خبر ندارنولی دروغ میگن مثل سگ

امیر..ارش چی هنوز رو این پرونده کار میکنن

بردیا : نه اونا مامور نفوذی فقط برا نزدیکی من به رفیعی به ملیسا نزدیک شده بود

امیر ارش چی ملیسا فهمید پلیسن

بردیا : اره

من : بلای سرشون نیاره

بردیا : نه جریزه این کارارو نداره .

رسیدیم خونه در حیاط باز کرد رفت تو

از ماشین پیاده شدم

چراغ همه اتاقا خاموش بود

اروم با بردیا رفتیم تو

پوتامو در اوردم

رفتم بالا بردیا هم پشتم امد

درو باز کردم رفتم تو اتاقم

برگشتم اروم به بردیا گفتم شب بخیر

بردیا دستمو گرفت کشید تو بغلش

اروم لبامو بوسید گفت : کاش امشب میومدی پیشم

من : پرو نشو دیگه حالا بزار عقد کنیم

بردیا دوباره لبامو کوتاه بوسید

گفت : شبت بخیر بارانم

من : شبه تو هم بخیر

رفتم تو اتاقم درو بستم .

یه نفس عمیق کشیدم .

با خوشحالی یه چرخ دور خودم زدم گفتم : مرسی خدا ..مرسی که بردیا بی دردسر بهم دادی.
دستمو کشیدم رو لبام هنوز داغ بود تازه میفهمم بوسیده چه لذتی داره ..تا قبل از این که تجربه
کنم چندشم میشد .ولی الان فقط لذت بردم .

خوردن دهنی بردیا فرق میکنه .

پالتوم در اوردم لباسامو عوض کردم

رفتم دستشوی

دستو صورتمو شستم مسواک زدم

امدم بیرون

رفتم دراز شدم رو تخت

نگام افتاد به انگشتر توی دستم یه انگشتر ساده بود سفید زرد یه نگین کوچیکم روش بود .

انقدر ذوق داشتم خوابم نمیبرد

گوشیمو از رو عسلی برداشتم

یادم رفته بود ببرم

۲ تا میس کال داشتم با ۳ تا مسیج

میسکال باز کردم

مهرداد بود

رفتم تو مسیجا باز کردم مهرداد بود

نوشته بود: خواستگاری چطور بود.

دومی: خواستگاری تموم شد بهم زنگ بزن

سومی: باران جان کجای

یه نگاه به ساعت کردم ۲ نصفه شب بود گفتم: خواب الان دیگه

یه اس مس بهش زدم نوشتم بیداری

فرستادم

گوشیو گذاشتم رو عسلی

که گوشیم زنگ خورد

سریع جواب دادم

مهرداد

بود الو

مهرداد: سلام خوبی

من: سلام بیدار بودی

مهرداد: اره من خواب ندارم چه خبر

من : سلامتی

مهرداد خواستگاری چطور بود

من : همه چی براش تعریف کردم قیمت مهریه ... صیغه محرمیت که بینمون خونده شد ... انگشتر نشون که دستم کردن .

و در اخر این که با بردیا رفته بودم بیرون یادم رفت گوشی با خودم ببرم

مهرداد : باران چرا صیغه بهتر نیست زودتر عقد کنید صیغه برا تو خوب نیست

من : بابا هم راضی نبود .. ولی نشد رو حرف بابا علی حرف بزنه .

بردیا هم دوست ندارم تا اخر این هفته گفت : عقد میکنیم جشن باشه برا بعد

مهرداد : اینجوری بهتر .. شما که همدیگر دوست دارید زودتر عقد کنید اصلا " صیغه درست نیست

خوشحالم برات باران امیدوارم خوشبخت بشی

من : مرسی ممنونم

مهرداد : دوستش داری یا عاشقشی

من : نمیدونم عشق چه جوری ولی من بردیا خیلی دوست دارم ... انقدر زیاد که اندازشو نمیدونم

بردیا : منم عاشقی قبول ندارم این دوست داشتن که عشق میاره

من : مهرداد نمیخوای از نو شروع کنی

از نو شروع کردم کنار تو درست ازم دوری .. درست به عنوان پدر قبول نداری

ولی تو دختر منی .. درست برات یه دوستم میخوام یه دوست خیلی خوب باشم .. یه دوستی که همیشه کنارته

من : منم همیشه کنارت هستم .. ولی منظورم خودم نبود .. منظورم ازدواج مجدد بود

مهرداد : نمیتونم باران ..رویا هنوز برا من زندس .

حرف عوض کرد گفت : فردا شب شام با بردیا بیا خونه من

میای

من : من که مشکلی ندارم به بردیا مگم اگه کار نداشت میایم .

مهرداد: باشه پس منتظر تونم

من : مادرت چطوره

مهرداد بهتره امروز یکم سر حالتر شده تا اخر هفته مرخص میشه

من : خداروشکر

مهرداد : چه غذای بیشتر دوست داری

من : لازنیا ..فسنجون ..البته ترش ..سبزی پلو با ماهی

اینا رو از همه غذا بیشتر دوست دارم

مهرداد : خوبه فسنجون ماهی منم هستم ولی لازنیا نه خمیره

من : نه خیلی خوشمزه س لازنیای خاتون بخوره معرکس

مهرداد : خاتون چطوره ؟

من : خوبه

مهرداد : زنه خیلی خوبیه

من : اره خیلی مهربونه

یه جورای مثل مادر برام

مهرداد : فردا دانشگاه داری

من : اره دوتا کلاس دارم ۸ تا ۱۱

مهرداد : باشه برو بخواب فردا منتظرم باشه اگه آمدنی شدی زنگ بزن ادرس دقیق به بر دیا بدم

من : باشه

شبت بخیر

مهرداد : شب تو هم بخیر

گوشی قطع کردم

سرمو گذاشتم رو سگم خوابیدم .

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم چشمامو از زور خواب میسوخت

دستمو دراز کردم زنگشو قطع کردم

دوباره خوابیدم اصلا " نمیتونستم چشمامو باز کنم

خوابم برد

اینبار با صدای بابا از خواب بیدار شدم

چشمامو باز کردم

بالا سرم بود گفت : پاشو مگه دانشگاه نداری

من : وای بابا دارم میمرم خوابم میاد

پتو کشیدم رو سرم تا بخوابم

بابا نداشت پتو از رو سرم روم کشید گفت : باران پاشو نزدیک امتحانات انقدر غیبت نکن

کلافه نشستم سر جام چنگ زدم تو موهام گفتم : خوب خوابم میاد

بابا با خنده سرشو تکون داد گفت : من چه فکری کردم تو رو شوهرت دادم تو هنوز بچه ی

سریع لباسامو پوشیدم جورابای سفیدمم پوشیدم رفتم جلو اینه یکم ارایش کردم
 رژ برداشتم که بزن رو لبام یاد حرف بردیا افتادم گفت وقتی پیش منی رژ بزن
 گذاشتمش رو میز ولی صورتم خیلی بیحال میشد فکر کن ارایش داشته باشی ولی لبات رژ نداشته
 باشه خیلی قیافه مسخره میشد

رژ صورتیمو برداشتم یکم مالید رنگش تابلو نبود یکم لبام رنگ گرفته بود معلوم بود رژ زدم
 بیخیال شدم موهامو بستم سشوهارش هنوز مونده بود جلوش فرق کج زدم ولی نریختم تو
 صورتم تابلو بشه موهامو بستم کلیپس زدم مانتومو پوشیدم مغنعمم سرم کردم
 شال گردن بنفشمم انداختم دور گردنم سویشرت بافت بنفشمم کشیدم رو مانتوم

کوله مشکیمم برداشتم تمام وسایلمو ریختم توش
 از اتاق رفتم بیرون .

از پلهها رفتم پایین همشون رو میز ناهار خوری سالن نشسته بودن داشتن صبحونه میخوردن
 اول از همه نگام افتاد تو چشمای زندگیم بردیا

یه لبخند بهم زد که نگاش رفت طرف لبام اخماش شدید رفت تو هم

سرمو تگون دادم تو دلم گفتم : عادت میکنی عزیزم

بلند سلام کردم همشون برگشتن طرفم

خاتون : چه عجب عروس خانوم از خواب بیدار شدید

من : بیدار بودم داشتم حاضر میشدم

بابا یه لبخند زد

نگار جون صحبت بخیر عزیزم بیا بشین

گفتم: مرسی ممنونم تا بشینم صبحونه بخورم دیرم میشه

مامان پری سریع بهم یه لقمه داد

گرفتم ازش لیوان شیرم برداشتم تا نصفه خوردم گفتم: با اجازتون

بردیا از پشت میز بلند شد گفت: باران صبر کن میام میرسونمت خودمم میخوام برم.

من: باشه من بیرون منتظرم.

رفتم از خونه بیرون کتونیهای ال استرامو پوشیدم تو حیاط منتظر شدم شماره مهسا گرفتم

جواب داد الو

من: کجای

مهسا: ارش امد دنبالم دارم میرم دانشگاه

من: باشه منم دارم میام

مهسا: باشه

گوشی قطع کردم

بردیا هم از خونه امد بیرون

رفت طرف ماشین

منم رفتم نشستم جلو

ماشین روشن کرد راه افتاد از کوچه که رفت بیرون عصبی

گفت: باران من به تو چی گفتم

من: چی گفتی؟

بردیا یکم با اخم نگام کرد گفت: مگر قرار نشد دیگه رژنزی

من : بردیا زور نگو همیشه .. صورتی بیحال همیشه .

بردیا : خوب بشه

اروم رفتم نزدیکش دستمو گذاشتم رو شونش با ناز کنار گوشش گفتم : بردیا بیخال دیگه باشه .

بردیا یه نگاه بهم کرد گفت: برو بشین سر جات این ناز کردنت .. حرف زدنتا کنار گوشم فقط تو

خونه .. نه وسط خیابون بزمن یکی ناکار کنم

با خنده گفتم : خوب تو بیجنبی به من چه

بردیا: باران حرفو عوض نکن .. رژ تو پاک کن

اهان راستی بردیا مهرداد دیشب بهم زنگ زد گفت : امشب شام بریم خوش من و تو

بردیا: تو اول حرف منو گوش کن ... انقدرم حرف تو حرف نیار دستشو دراز کرد یه دستمال از تو

جا دستمالی برداشت داد بهم گفت : پاکش کن

عصبی دستمال ازش گرفتم گفتم : گیریا!

بردیا : همینی که هست

پاکش کن

اروم کشیدم رو لبام

یکم لبامو خوردم گفتم : خوب شد

بردیا اخماش باز شد یه لبخند زد گفت : حالا خوب شد عزیزم .

پامو عصبی کبوندم کف ماشین گفتم بردیا خیلی گیر میدی.

بعدم رومو برگردوندم

طرف بیرون

بردیا گفت : الان قهر کردی اره

جوابشو ندادم پسری پرو زروگو

بردیا دستشو اروم کشید روی پام گفت :

باران جان من که بهت گفتم اذیتم میکنه رژ رو لب

اصلا" محلش نکردم گفت : باران منو نگاه دستشو دراز کرد چونمو گرفت برگردون طرف خودش

یه چشمک زد گفت : ببخش دیگه .

یکم نگاه کردم گفت : خيله خوب منو برسون دانشگاه

بردیا : مسخره بازی در نیار باران خواهش میکنم ..دست خودم نیست وقتی میبینم رژ رو لباته

احساس میکنم حسی که به خودم دست میده به تمام مردای که میبینند دست میده.

من : بردیا چرتو پرت نگو تو منو دوست داری ..تو عاشق منی...قرار نیست تمام مردای روی زمین

هستن هم منو دوست داشته باشن

میدونم ولی من

پریدم وسط حرفش گفتم : خيله خوب تمومش کن ...سعی میکنم دیگه رژ نزنم...تاکید کردم

انگشت اشارمو گرفتم جلوش گفتم : سعی میکنم..فکر نکن بخاطر زورگویت گفتم دیگه نمیزنم

.در ضمن تو مهمونیا نمیتوی جلومو بگیری.

حالا بگو ببینم

شب چیکار میکنی میای بریم

بردیا یه لبخند زد گفت : باران نوکرتم...اره میام

من : باشه پس یه زنگ بهش بزن ادرسو ازش بگیر

بردیا : باشه

شمارشو بده گوشیشو ازش گرفتم بردیا هم سرعت ماشین زیاد کرد راه افتاد

شماره مهرداد گرفتم گوشی دادم دستش.

بردیا برگشت نگام کرد گفت : الان

من : اره بهش بگو

بردیا گوشی گذاشت دم گوشش گفت : سلام جناب رادان خوب هستید

.....

صادقی هستم بردیا صادقی

.....

ممنونم مرسی شما خوب هستید

.....

بردیا خواهش میکنم شما لطف دارید تماس گرفتم بگم شب مزاحم میشیم

راستش باران اصرار کرد همین الان بهتون خبر بدم

.....

خواهش میکنم .

.....

حتما " خدا نگهدار .

گوشی قطع کرد ماشین روشن کرد گفتم : چرا ادرسو نگرفتی

بردیا مسیج میکنه میفرستاده .

من : اهان بردیا بجوم ساعت ۸

دیگه استاد رام نمیده

بردیا : باشه بابا الان میرسیم

یه ربع بعد رسیدیم جلو در دانشگاه سریع درو باز کردم پریدم بیرون گفتم : فعلا"

بردیا : ساعت چند کلاست تموم میشه پیام دنبالت

من : ۱۱ مگه نمیری ستاد

بردیا : نه مخوام برم محضر نامه بگیر شناسنامتم از بابات گرفتم

من : باشه من رفتم سریع رفتم تو دانشگاه

رفتم بالا طرف کلاس

استاد تازه داشت پلها میومد بالا

زدم از ش جلو رفتم تو کلاس

همه امده بود انقدر تند تند امد نفسم گرفت

مهسا بلند گفت: چه عجب ارش کنار مهسا نشسته بود رفتم نشستم پیش امیر اسپرمو دراوردم

تند تند زدم سرمو تکیه دادم به پشت سرم به دیوار تند تند نفس کشیدم

امیر: خوبی باران

گفتم : اره خوبم تند تند امدم نفسم گرفت .

مهسا : امد کنارم گفت : خوبی

من : اره

گفتم:

بچه پرو از کی تا حالا راننده استخدام کردی خبر نمیدی

ارش : دمت گرم باران راننده چیه

من : تو حرف نزن دیگه یادت رفت بارانی هم هست میای دنبالش میاریش اصلانم نمیگی بابا خونه

باران این رو به رو یه تعارف بهش بزنم

امیر: تنها تو رو یادش نرفته اقا قید شرکتو منم زده

قیافمو جمع کردم گفتم: خاک برسرت .

ارش: شرمنده خواهر گلم احتیاج به مزاحم نداریم

من : دارم برات اقا ارش تو باز کارت گیر میکنه

مهسا انقدر حرف نزن دستمو گرفت تو دستش انگشترمو دید گفت : وای

باران مبارکه

امیر ارش با هم گفتن چی

مهسا دستمو کشید نشونشون داد گفت : باران عروس شد رفت

سهیل حمله کرد طرفمون گفت : کیه.. کی امده تو رو بگیر.

من : خاک بر سرم یواش

ارش با تعجب گفت : نامزد کردی با کی

امیر : معلومه دیگه با بردیا

سرمو تکون دادم

سهیل الهام بیا اینجا باران پرید فقط مهسا مونده که هیچ بنی بشری نیماذ اینو بگیره

مهسا : خفه

ارش : مهسا هم به زودی میپره

سهیل یکم با تعجب ارش نگاه کرد گفت : ن

ارش دست انداخت دورشونه مهسا گفت : بله

سهیل امد نزدیک ارش بغلش کرد حالت گریه گرفت گفت : تسلیت میگم تو چرا... چرا تو... تو که
یه بار از این کشیده خوردی چطور جرعت میکنی بری بگیری

هممون زدیم زیر

خنده

ارش با خنده نمیدونم کنار گوش سهیل چی گفت : سهیل یکم نگاهش کرد سرشو تکون داد گفت :
متاسفم برات

ارش بلند زد زیر خنده

مهسا یه دونه کبوند تو کمر سهیل گفت : معرض سهیل

سهیل کمرشو گرفت گفت : وای خدا به فریادت برسه دستش خیلی سنگینه

الهام امد کنارم دستمو گرفت تو دستش انگشتر دید گفت : مبارکه ..چه همه با هم پشت سر هم

من عروس شدیم تو بهار من مهسا هم که به زودی

من :اره پا قدم بهار سبک بود شما چیکار کردید

الهام : آخر هفته جشن نامزدیمونه عقد میکنیم تا عروسی باشه بعد تموم شدن درس سهیل

وای مبارک پس آخر هفته یه نامزدی دعوتی

الهام : اره

همتون دعوتید .ارش کارشو چیکار کرد

الهام قرار شد بر شرکت پیش امیر اقا

برگشتم امیر دیدم گفت : سهیل میاد پیش شما

امیر: اره ۲ هفتس میاد

من چرا خبر ندارم

امیر شما از بس درگیر بودید.

استاد امد تو کلاس مهسا ارش سهیل رفتن نشستن الهامم از کنارم

امیر اروم کنار گوشم گفت : مبارک خانوم صادقی

من : مرسی

امیر: چه کردی با دایی من برا اولین بار خنده خوشحالی تو صورتش میدیدم

من : تو از کجا فهمیدی

امیر: دیروز غروب امد بیمارستان

منم اونجا بودم

به مادر جون گفت : که به عنوان یه دوست قبولش کردی.

من : تنها کاری که میتونستم بکنم همین بود

امیر: همینم خوبه میدونه نامزد کردی

من : اره دیشب بهش زنگ زدم گفتم ..امشبم منو بردیا دعوت کرده خوش

امیر سرشو تکون داد با صدای استاد ساکت شدیم

استاد شروع کرد درس دادن

چشم چرخوندم بهارو ندیدم

اروم با لبخونی به مهسا گفتم بهار کو

شونهاشو انداخت بالا

دو هفته بود ازش خبری نبود. رفته بودن ماه عسل عقد هنوز برنگشته بودن .

یک ساعتیم سر کلاس بودیم استاد هم یه کله داشت درس میداد

با خسته نباشید استاد

جزوهامو بستم

گفتم: اخیش چقدر حرف زد من جای این کف کردم .

امیر دستاشو برد بالا سرش بدنشو کشید گفت : استاد! به پر حرفی معروفن

وسایلامو ریختم تو کولم گفتم تو استاد شدی زیاد حرف نزنمی ..یکم به فکت استراحت بده

مهسا امد کنارم گفت : پاشو بریم دارم از گرسنگی میمرم

کولمو انداختم رو دوشم گفتم بریم

امیرم بلند شد

با ارش پشتمون امدن از کلاس بیرون

رفتیم تو تریا دانشگاه نشستیم پشت میز ارشم نشست امیر گفت چی میخورید

من : جای با کیک

مهسا منم

ارش :برا من فقط چای بگیر

امیرسرشو تگون داد رفت

دستمو گذاشتم زیر چونم میخ مهسا ارش شدم که اروم داشتن با هم حرف میزدن یه لبخندم رو صورت مهسا بود ...از رفتار حالتش معلوم بود که ارش دوست داره ...به رامینم دیگه فکر نمیکنه ...هرچی نگاشون کردم از رو نرفتن

عصبی محکم دستمو کوبیدم رو میز گفتم بسه دیگه ..حالمو بهم زدید

امیرم با یه سینی امد گذاشت رو میز

خودشم نشست

مهسا : چته سکتتم دادی

من : خجالت بکشید یه ساعته داری پچ پچ در گوشی حرف میزنید انگار نه انگار منم اینجا نشستم .

ارش دستاشو برد بالا گفت : تسلیم ببخشید عزیزم

امیر: ارش آبرو هرچی مرد بردی

ارش دستشو دراز کرد چایشو ورداشت گفت : تورو هم میبینیم

امیر : مطمئن باش مثل تو ضایع نمشیم

مهسا کیکشو ورداشت گذاشت جلو خودش

اروم یه تیکه گذاشت دهنش گفت : میدونی چی امیر؟

امیر : چیه

مهسا یکم چایشو خورد گفت : نه تو مثل ارشی ..نه مثل ارش وجود دارد. ضایع هم خودتی

با تعجب یه نگاه به مهسا کردم که انقدر ذلیل ارش شده بود ارشم با یه لبخند داشت نگاهش میکرد

گفتم : ارش با این چیکار کردی.

ارش یکم از کیک مهسا خورد ابروهاشو با شیطنت انداخت بالا

امیر: تو این دست کم گرفتی.

یکم چایمو خوردم گفتم نه دیگه الان دست پر گرفتمش

امیر خندید

مهسا چایشو خورد گفت : امروز میای عروسی

من : عروسی کی

مهسا : عروسی دکتر حق پناه مگه عمو اردلان دعوت نیست

نمیدونم بابا بهم چیزی نگفت : دکتر حق پناه متخصص دکتر ریه بود الان ۱۰ ساله که دکتره منم بوده

عمو سامانم میشناخت باهاش رفت امد خانوادگی داشتیم.

من : حالا سر پیری زن گرفته عروسی دیگه برا چیش بوده

مهسا کیکشو گذاشت دهندش گفت : دختر گرفته ۲۵ سال تفاوت سنی دارن.

با تعجب نگاهش کرد چای که میخواستم بخورم تو دستم خشک شد

امیر: ۲۵ سال چه دلی داشته .حالا دکتر چی هست.

مهسا : متخصص ریه دکتر بارانه

امیر: اهان

من : زنش کی هست

مهسا نمیدونم فقط از شیرین شنیدم گفت : ازدواج کرده دختر هم ۲۵ سالشه تازه درسش تموم شده .

ارش : دکتر ۵۰ سالشه

من : اره ولی بهش نمیاد .

امیر :مهسا یه سوال این شیرین کیه تو خواهر داری

ارش : این به مامانش میگه شیرین

مهسا : اره نمیتونم بهش بگم مامان

امیر: به بابات چی میگی

مهسا : اون دیگه میگم بابا ولی شیرین فرق میکنه

امیر: چه جالب

مهسا رو به من گفت : میای عروسی

من : نه بابا بهم چیزی نگفت شبم من نیستم

مهسا : کجای

من : خونه مهردادیم با بردیا

مهسا میدونه نامز دکردی : اره دیشب بهش گفتم

ارش تکیه داد گفت : پس قبولش کردی

من : به عنوان پدر نه

ولی به عنوان یه دوست اره .

ارش: سرشو تکون داد گفت : همینم خوبه

امیر : پاشید بریم دیگه کلاسه شروع شد ساعت ۱۰

از پشت میز بلند شدم

مهسا امد کنارم اروم کنار گوشم گفت : سختت نیست میبینیش

من : نه احساس میکنم دوستش داره به اندازه بابا اردلان نه ولی دوستش دارم

مهسا با لبخند گفت : هرچی باشی از خونشی

من : اره

تو میری عروسی

مهسا : اره میخوام زنشو بینم کاش میومدی

من : نه دیگه به مهرداد گفتم

رفتیم تو کلاس

اینبار رفتم سر جام نشستم مهسا هم نشست کنار

ارش امیرم نشستن

بهار نمیخواه بیاد دیگه دانشگاه

مهسا : چه میدونم ازش خبری نیست

اون هفته دو جلسه کلاس که استاد مستوفی نیومد

حالا ببینم این هفته میاد یا نه

. مهسا : فکر کنم بیاد دیگه نزدیک امتحاناس

با ورود استاد تو کلاس ساکت شدیم

نیومده شروع کرد درس دادن جزو هامو در اوردم انداختم رو میز

یه ساعت یه ریز نقشه برداری داشتیم

رسم فنی و نقشه کشی ساختمان

ودر اخر استاد به یه خسته نباشید گفت گروه ۲ نفره تشکیل میدی.

یه ساختمان نیمه کاره هم پیدا میکنید برا کشیدن نقشه ساختمان

سریع گروهاتون انتخاب کنید . بعد میتونید برید

یک ماه هم بیشتر وقت ندارید

صدا اعتراض بچها بلند شد ولی استاد اصلا " اهمیت نداد

فقط گفت سریع هر کس گروهشو بگه

همه گروهها انتخاب شد

منو مهسا هم با هم بودیم

امیر ارشم که استاد گفت برا شما احتیاج نیست.

استاد سریع گروهارو نوشت با یه خسته نباشید از کلاس رفت بیرون

مهسا : ساختمون نمیه کاره از کجا بیاریم

ارش امد نزدیکمون گفت : من براتون پیدا میکنم

پاشید بریم

وسایلامو انداختم تو کولم

با سهیل الهام خداحافظی کردیم

رفتیم از کلاس بیرون

جلو در دانشگاه

چشم چرخندم بردیا دیم تکیه داده بود به ماشین

ارش گفت باران بیا میرسونمتون

من : لازم نکرده شما مهسا خانوم برسون

من : خودم اقامون امده

ارش امیر برگشت یه نگاه به خیابون کردن بردیا دیدن

مهسا : ععععععع تو هم رانندتو انتخاب کردی .

ارش برگشت گفت : داشتیم مهسا خانوم

مهسا با ناز لبشو گاز گرفت گفت :بخشید

ارش : با خنده روشو برگردوند

رفتیم نزدیک بردیا امیر ارش بهش دست دادن

مهسا هم گفت : سلام خوبید شما

مبارک باشه

بردیا : ممنونم مرسی .

رو به من گفت : خوبی

من: مرسی

امیر: کی شیرینیشو به ما میدی

بردیا : به وقتش الان زوده

ارش : از زیرش در نمیتونی بری..بچه‌های ستاد میریزم رو سرت

بردیا : خوب بابا آبرو بری نکن

ارش دست مهسا گرفت گفت : من منتظرم

جناب داماد

بعدم گفت : فعلا" با یه خداحافظی رفت

امیرم: خوب منم دیگه برم فعلا"

بردیا : مادر بزرگت چطوره

امیر: بهتر

بردیا : خوب خدارو شکر

به امیر دست دادم گفتم :به مادرت سلام برسون

امیر: حتما" با بردیا هم خداحافظی کرد رفت

منم نشستم جلو بردیا هم نشست ماشین روشن کرد راه افتاد گفت : خانوم خوشگل من چگونه

من : خوبم

چه خبر

بردیا : سلامتی رفتم محضر شناسنامه هارو دادم

ادرس ازمایشگاه هم گرفتم فردا صبح میریم .

من : باشه

مرخصی گرفتی

بردیا : صبحو تو رو بزارم خونه میرم ستاد

تا ساعت ۷ میام که بریم خونه آقای رادان

من : فقط دیر نیای خونس لواسون

بردیا : ادرس بهم داد زیادم دور نیست نیم ساعته میرسیم

من : باشه

رسیدیم جلو خونه از ماشین پیاده شدم گفتم : منتظرما زود بیا

بردیا : ۷ اینجا خداحافظ

من : خداحافظ

بردیا رفت

منم رفتم کلید انداختم رفتم تو خونه

ماشین بابا تو حیاط بود یه ماشین زانتیا هم فکر کنم مال پدر شوهر عزیزم باشه هم تو حیاط بود

رفتم بالا تو خونه در ورودی باز کردم رفتم تو

کتونیهامو در اوردم رفتم تو

بابا اقا کوروش داشتن شطرنج بازی میکردن اریا بابا علی هم هم کنارشون بودن

نگار جون سارا جون داشتن با هم حرف میزدن

رفتم تو سالن بلند سلام کردم

همشون برگشتم طرفم

نگار جون بلند شد

رفتم نزدیکش گونشو بوسیدم گفت : خسته نباشی

من : مرسی

رفتم به اقا کوروش هم دست دادم گفت : خوبید

اقا کورش : مرسی دخترم

به بابا هم سلام کردم

رفتم دلا شدم گونه بابا علی بوسیدم گفتم : چطوری

بابا علی با لبخند گفت : سر حال

من : خدارو شکر

یه سلام هم به سارا جون کردم

رفتم نشستم کنارش گفتم : خوبی

سارا جون مرسی عزیزم

مامان پری خاتون کوشن

سارا جون : خانوم رحمانی از مکه امده رفتن دیدنش

من : اهان

خانوم رحمانی همسایه دیوار به دیوارمون بود.

مامان پری میشناخت

بلند به بابا گفتم : امشب عروسی دکتر حق پناه

بابا: وای اره سارا پاک یادم رفته بود بهمون کارت داده امشب عروسیشه

سارا جون : اردلان الان باید بگی

بابا : یادم رفته بود

کوروشم همون موقع میگه کیش و مات

بابا : قبول نیست من حواسم پرت شد

کوروش : من دنبال یه فرصت بودم تا کیش ماتت کنم که عروسم موقعیت جور کرد

بابا با لبخند گفت: حواسم پرت نمیشد کیش مات بودی

کوروش حال که شدی

سارا جون : کیو گرفته

من یه دختر ۲۵ ساله

بابا : تو از کجا میدونی

من : مهسا گفت

سارا جون : چه اعتماد به نفسی هم داره

بابا : کارتون بکنید امشب عروسیم

من : من نمیتونم پیام

بابا : چرا

من : مهرداد زنگ زد منو بردیا دعوت کرد خوش

منم فکر نمی کردم عروسی دعوت باشیم گفتم میام

بابا : باشه

بابا : سارا جان یه چنتا چای میاری

سارا جون : اره الان

سارا جون رفت

تو اشپز خونه

نگار جون : با بردیا بودی

من : اره رفت ستاد

بلند شدم گفتم : لباسمو عوض کنم میام پایین

نگار جون راحت باش عزیزم

رفتم بالا تو اتاقم

مانتومو در اوردم شلوارم خوب بود تاپمو در اوردم یه تیشرت سفید پوشیدم

رفتم از اتاق بیرون

رفتم پایین نشستم کنار نگار جون سارا جون با یه سینی چای امد از

اشپز خونه بیرون

بابا: تو نمیای عروسی نه

من : نه

یکم پیششون نشستم ناهار خوردیم

بعد ناهار سارا جون اروم صدام کرد گفت : بیا بالا تو اتاق کارت دارم

خودش رفت منم پشتش رفتم بالا

رفتم تو اتاقم

سارا جون دستمو گرفت گفت : باران خانواده صادقی غروب میخوان برن تا نگار جون نرفته آماده

شو بریم دکتر بیایم

با تعجب گفتم: دکتر برا چی

سارا جون با لبخند گفت : فکر نکنی اونا چیزی گفتن

ما میخوای خیال خودمون خیال منو پدرت راحت بشه

تازه منظورشو فهمیدم .

وای نه سارا جون مگه تو بابا بهم شک دارید

سارا جون اخماشو کشید تو هم گفت :این چه حرفی

من گفتم بهت شک داریم .

سرمو انداختم پایین ..ما میخوایم خیالمون راحت بشه ..اگه ناراحتی نمیخواد بیای من اول به تو

گفتم بعد میخوام به نگار خانوم بگم ..اگه راضی نیستی اصلا " نمیگم

من : نه باشه بریم

سارا جون با لبخند گفت : باشه من برم به نگار خانوم بگم .

سارا جون از اتاق رفت بیرون

دراز شدم رو تخت .حالا خوبه بردیا نمیخوان با خودشون بیارن وگرنه سخته میزدم ...یاد بهار

بدبخت افتادم که با استاد رفته بود ..تازه میفهمیدم چه کشیده بدبخت.

ایادم افتاد من تو عادت ماهانم

پاشدم رفتم از اتاق بیرون

سارا جون داشت اروم با نگار جون صحبت میکرد

رفتم کنارشون گفتم :ببخشید سارا جون

سارا جون برگشت طرفم اروم کنار گوشش گفتم

سرشو تکون داد گفت : باشه

برگشت طرف نگار جون گفت : باشه پس اخر هفته الان بارانم ... نمی شه

نگار جون : اصلا" احتیاج به این کارا نیست

دیگه نشستم به بقیه حرفاشون گوش کنم رفتم کنار مامان پری سرمو گذاشتم رو شونش

دستمو گرفت گفت : عروس خانوم من چطوره!

من : خوبم ..خوابم میاد دلم میخواد بخوابم

مامان پری: جلو اینا زشت که پاشی بری .

من : میدونم

کوروش گفت : نگار پاشو حاضر شو بریم

بابا : کجا حالا بمونید دیگه اخر هفته هم عقد کجا میخواید برید

کوروش : دستت درد نکنه اریا مدرسه داره دوروزه از مدرسه افتاده

نگار جون بلند شد

رفت آماده بشه

اریا هم سریع از جاش بلند شد .

برعکس بردیا که چهرش خشن بود اریا مهربون بود درست مثل چهره نگار.

کوروش آمد نزدیکم

بغلم کرد روی موهامو بوسید گفت : پدرت تورو دست بردیا سپرد منم از این به بعد بردیا میسپرم
به تو مراقب پسرم باش

من : چشم حتما"

نگار جونم آمد رفتم طرفش بغلم کرد گفت : دوست دارم از این به بعد مثل مادر خودت قبولم
داشته باشی نمیخوام به چشم یه مادر شوهر ببینیم .

گونشو بوسیدم گفتم : چشم مامان

نگار با خوشحالی گونمو بوسید گفت : عقد کردید بیا شیراز پیشمون

من: حتما"

با اریا هم خداحافظی کردم

بابا ، بابا علی تا جلو در رفتن

منم تا تو حیاط رفتم برگشتم تو

رفتم دراز شدم رو کاناپه سرمو گذاشتم رو پای مامان پری

مامان پری اروم دستشو کشید تو موهام

بابا ،بابا علی هم آمدن تو نشستن رو کاناپه

بابا : باران پاشو برو بالا تو اتاقت

چشمام از زور خواب میسوخت دست مامان پری هم تو موهام خمارترم کرد چشمامو بستم خوابم

برد

با صدای بابا چشمامو باز کردم

رو همون کاناپه بودم یه متکا زیر سرم بود یه پتو هم روم

نگام افتاد به بابا نشست به بالا سرم گفت : کی میخواید برید خونه مهرداد

من : دستامو بردم بالا سرم بدنمو کشیدم گفتم : ساعت ۷ بردیا تازه از سرکار میاد

بابا : خيله خوب ۳۰:۶پاشو تو آماده شو تا بردیا بیاد .

پاشدم نشستم رو کاناپه

مامان پری، بابا علی کوشن

بابا : رفتن خونشون

من : عععععع کی؟

بابا: خواب بودی تو

بابا موهای پریشونمو از دورم جمع کرد ریخت پشتم گفتم : نمیرید عروسی

بابا : چرا الان زوده

سارا جون با یه سینی چای امد نشت رو کاناپه گفت : ساعت چند میریم اردلان

بابا ۷:۳۰ دیگه از خونه میریم بیرون

من : خاتون کو

با مامان، بابا رفت اونجا فردا باهاشون میخواد بره امام زاده صالح

سرمو تکون دادم دلا شدم چایمو برداشتم .

اروم اروم خوردمش

گفتم :آخر هفته ارش با عمو محمد مینو جون میره خواستگاری مهسا

بابا با لخنه گفت: جدی؟

سارا جون : مبارکه ارش تابلو بود مهسا دوست داره انقدر تو نامزدی بهار از دست مهسا حرص خورد سر لباسش

من : اره بیچار داشت سخته میکرد .

بابا : مبارکه پس مهسا هم پرید

من : اره

چایمو خوردم بلند شدم گفتم : من میرم آماده بشم

سارا جون منم برم آماده بشم

بابا : سارا اول برا من میوه پوست میکندی بعد میرفتی

سارا : اذیت نکن اردلان پوست کن خودت

گفتم: بابا تو از کی تا حالا سوسول شدی

بابا : تقصیر خودشه بد عادتتم کرده

سارا جون : حالا خودت پوست کن

باهم رفتیم از پلهها بالا من رفتم تو اتاقم

سارا جونم رفت تو اتاق خودش.

سریع رفتم حموم یه دوش سرپای گرفتم امدم بیرون

حوله گرفتم دورم

رفتم سر کمد

درو باز کردم یه سارافون توسی یقه اسکی استین بلند راسته بالا زانومو ورداشتم انداختم رو

تخت

با پانچو بافت جلو بازم

شال بافت مشکیمم انداختم رو تخت

در کمد بستم رفتم از تو کشو جوراب شلواری توسی مو برداشتم پوشیدم سارافونمو پوشیدم
قشنگ فیت تنم بود

کمر بندمم پهنمم بستم رو کمرم .

رفتم نشستم رو صندلی میز توالتیم یکم آرایش کردم

موهامم خشک کردم کیریستال زدم. جمشون کردم بالا سر با کش سفت بستم موهام ابشاری فر
ریخت رو شونهام

رژمو پررنگتر کردم .

بهش گفتم برا مهمونیها حق نداره ایراد بگیره.

بوتای اسپرت ساق بلندمو در آوردم پوشیدم

خاتون که خونه نبود گیر بده بلندیش قشنگه تا زیر زانوم بود

صدای ماشین امد رفتم لبه پنجره بردیا بود داشت ماشین تو حیاط پارک میکرد .

یکم عطر ملایم به خودم زدم

رفتم از تو کمد بومه عکس خودمو که تازه تمومش کرده بودم آوردم بیرون

میخواستم بدم به مهرداد

مدل عکسمه

پشت به دریا وایساده بودم موهام هم پریشیون بود رو هوا خیلی خوشگل شده بود.

پارسال تو شمال بابا ازم عکس انداخت وقتی امدیم تهران مدلشو نقاشی کردم . رو لبام لبخند بود

چال گونمم پیدا بود .

گذاشتمش رو عسلی جلو در تا یادم نره .

کیفمو اسپرتمو ورداشتم وسایلامو ریختم روش اسپرتم انداختم توش کج انداختم

شالمو انداختم سرم پانچمو گرفتم دستم

بومه عکسمم ورداشتم از اتاق رفتم بیرون

رفتم طرف اتاق بردیا در زدم جواب نداد درو باز کردم تو اتاق نبود صدای اب میومد حموم بود

در اتاق بستم

رفتم طرف اتاق بابا اینا در زد صدا بابا بلند شد گفت : بیا تو

درو باز کردم رفتم تو همون موقع سارا جونم از حموم امد بیرون

یه حوله کوتاه دورش بود

گفتم: عافیت باشه

سارا جون : مرسی

رفتم پیش بابا نشسته بود رو تخت داشت با لپ تاپش ور میرفت

با یه لبخند نگام کرد گفت : خوشگل شدی

من : اون که بودم

عکسمو نشونش دادم گفتم : اشکال نداره اینو بدم به مهرداد

بابا بومو ازم گرفت یه نگاه بهش کرد گفت : ندیده بودمش کی کشیدیش

من : این همون عکسی که پارسال تو شمال ازم انداختی

بابا اره یادمه

امدم تهران از مدلش خوشم امد کشیدمش

تازه تموم شد .

بابا رفته بود قشنگ تو بهر عکس گفت : خیلی خوشگل کشیدی .سارا جون امد نشست کنار بابا

گفت : ببینم اردلان

بابا بومو گرفت طرفش

سارا جون یه نگاه دقیق به عکس کرد گفت : وای باران چقدر طبیعی کشیدیش معرکس

من : قابلی نداره

سارا جون : قربونت

بابا : اگه دوست داری بده بهش

من : اشکالی نداره

بابا: نه چه اشکالی خوبه یه عکس ازت داشته باشه .

بوم ازش گرفتم گفتم :

شما کی میرید

بابا : سارا آماده بشه میریم

بلند شدم گفتم : باشه سلام برسون تبریکم بهش بگو.

بابا: باشه مراقب خودت باش

من : تو هم همینطور از اتاق امدم بیرون رفتم طرف اتاق بردیا در زدم رفتم تو امده بود از حموم

بیرون

یه شلوار راحتی تنش بود با یه رکابی

با حوله داشت موهاشو خشک میکرد

برگشت طرفم

گفتم: عافیت باشه

با یه لبخند نگام کرد گفت :مرسی

آمد نزدیکم در اتاق بست گفت : باز که رژ زدی

بوم پانچومو گذاشتم رو کاناپه گفتم بردیا شروع نکن

کمرمو فشار داد محکم بغلم کرد صدا اخم بلند شد

گفتم : بردیا لهم کردی.

بی توجه به حرفی که زده بودم لباس داشت میومد نزدیک لبام

سرمو بردم عقب باعث شد شال از سرم بیفته گفتم : بردیا صورتتم خراب میشه

لباشو گذاشت رو گردنم اروم بوسید

دستمو بردم تو موهای سرش کشید عقب گفتم : نکن آماده شو بریم

بردیا میخ لبام شده بود

دستمو از رو موهای در آوردم کشیدم رو بازوهای خوش فرمش تا دستمو اروم کشیدم رو بازو

دستشو آورد بالا گذاشت پشت گردنم لبامو کشید تو دهنش .

حریص خشن لبامو بوسید بزم اون حس لذت قبل آمد سراغم که باعث شد منم باهاش همراهی

کنم

تا لبامو رو لباس تکون دادم

لبامو ول کرد یه نگاه بهم کرد

من سریع پشت سرهم نفس کشیدم یه لبخند آمد رو صورتش

اینبار من رفتم جلو لبامو گذاشتم رو لباس

بوسیدمش

سریع با هام همراهی کرد

از کم آوردن نفس سرمو کشیدم عقب

یه نفس عمیق کشیدم

بردیا گردنمو بوسید

از بغلش امدم بیرون گفتم : بردیا دیر شد

یه نگاه به صورتش کردم دور لباش همه صورتی

بود

بردیا نشسته رو کاناپا سرشو تکیه داد به دیوار گفت : باران دیونتم

رفتم یه نگاه تو اینه به صورتم کردم تمام رژم پخش شده بود تو صورتم گفتم : تو به دیوانگیت

ادامه بده تا من

بیام

رفتم تو دستشوی صدا خندشو شنیدم

سریع با دستمال مرطوب کشیدم دور لبام

رژای پخش شده پاک کردم

رژمو از تو کیفم در آوردم کشیدم رو لبام

از دستشوی امدم بیرون

بردیا یه نگاه بهم کرد گفت : باز که مالیدیش

من : بردیا قرار شد وقتی با خودتم تو مهمونیها گیر ندی بهم پاشو برو صورتت بشور ساعت ۷:۳۰

بردیا سرشو تکون داد رفت تو دستشوی

منم جلو اینه شالمو درست کردم پانچمو کشیدم رو لباسم .

بردیا از دستشوی آمد بیرون یه نگاه دقیق به پانچوی توی تنم کرد خیالش از بابات لبا س زیرش راحت شد گیر نداد که چرا پانچوت جلوش باز دکمه ندار رفتم نشستم رو کاناپه

بردیا هم رفت طرف کمدهش

منم داشتم هیکل خوشگلشو دید می زدم .

هیكلش خیلی خوش فرم بود بی نقص معلوم بود وزشکاره گفتم بردیا تو چه ورزشی کار کردی

بردیا لباساشو از تو کمد در آورد گذاشت رو تخت

پیراهن کتون توسیشو پوشید گفت : ورزشای رزمی

بیشتر ورزشای که برای نیروی انتظامی ایکدو همون دفاع شخصی خودمون

من : اهان

دکمه‌های لباسشو بست

رفت جلو اینه یقه لباسشو درست کرد

شلوارشو ورداشت پیوشه

بلند شدم رفتم لبه پنجره پنجره باز کردم اصلا " برنگشتم یه نگاه به حیاط انداختم

بردیا : برگرد پوشیدم

یه شلوار پارچی خوش دوخت مشکی تنش کرده بود

رفت موهاشو شونه کرد همشو فرستاد عقب پالتشو ورداشت

گفت: بریم

رفتم بوممو ورداشتم بردیا : اون چی دستت

عکسمو بهش نشون دادم گفتم میخوام بدم به مهرداد خوشگله خودم کشیدم بردیا بومو از دستم

گرفت نگاش کرد گفت : خیلی قشنگه منم میخوام

بمو از دستش گرفتم گفتم : خودم زنده روبه روتم اون میخوای چیکار بردیا با خنده گونمو بوسید

رفتم بیرون بردیا یکم ادکلن زد امد بیرون

بوی عطرش دیگه تند نبود که حالمو بد کنه

در اتاق بابا باز شد خیلی شیک رسمی با سارا جون امد بیرون

بابا یه کت شلوار توسی به یه پیراهن سفید کروات نوک مدادی پوشیده بود

سارا جون یه کت دامن بنفش پالتشم رو دستش بود

هم بابا هم سارا جونم کفشاشون از تو اتاق پوشیده بودن گفتم : خوبه هممون چشم خاتون دور

دیدم

سارا جون با لبخند گفت : اره اگه الان بود

بردیا : چرا

بابا با ابرو به کفشای توی پامون اشاره کرد بردیا ولی کفش پاش نبود

با خنده سرشو تکون داد

هممون رفتیم از پلها پایین

جلودر بابا اروم گونمو بوسید گفت : مراقب خودت باش

من : باشه خوش بگذر

رفتم نشستم تو ماشین بردیا

بردیا هم یکم با بابا صحبت کرد امد نشست پشت فرمون

یه بوق برا بابا زد ریموت درو زد راه افتاد

از کوچه رفتیم بیرون

گفت: خاتون کجا رفته

من : خونه بابا علی فردا قرار باهاشون بره امام زاده صالح

بردیا ابروهاشو انداخت بالا کنار یه شیرینی فروشی وایساد

سریع رفت از ماشین پایین

خیلی زود با یه جعبه شیرینی برگشت نشسته تو ماشین

جعبه گذاشت رو پام ماشین روشن کرد راه افتاد

از تو جیبش یه بسته شکلات کاکاعو تلخ داد بهم

با ذوق گفتم : وای مرسی بردیا

بردیا با خنده گفت : نوش جونت عزیزم

شکلات گذاشتم تو دهنم با لذت خوردمش

بردیا : نصفشو بده من

خوردمش دیگه

بردیا همچین با لذت میخوردی اب دهن ادم را میفته

من : زودتر میگفتی بهت میدادم .

نیم ساعته رسیدیم جلو خونه مهرداد

بردیا ماشین پارک کرد

جعبه شیرینی ازم گرفت

منم پیاده شدم

در عقبو باز کردم بومو از عقب برداشتم

بردیا در ماشین قفل کرد منم رفتم زنگ زدم

خیلی سریع در حیاط باز شد

منتظر شدم بردیا بیاد

مهرداد آمد جلو در

برگشتم طرفش با لبخند بهش سلام کردم

مهرداد : سلام خوش آمدید

با ریموت در حیاط زد گفت : بردیا جان ماشین بیار تو

بردیا : نمیخواه پارک کردم خوبه

مهرداد : نه در حیاط باز کردم بیار تو

بردیا رفت طرف ماشین

ماشین برد تو حیاط

منم با مهرداد رفتیم تو مهرداد دسشو انداخت دور شونم گفت : چطوری خوبی

من : مرسی مزاحم شدیم

مهرداد یه اخم خوشگل کرد گفت : این جا مطلق به خودته از ساعت ۳ از شرکت برگشتم
منتظر تونم .

رفتیم تو بردیا هم باهامون آمد جعبه شیرینی داد به مهرداد گفت : قابلی نداره

مهرداد : زحمت کشیدی بردیا جان .

بومو گرفتم طرفش گفتم : کار خودمه

تقدیدم میکنم بهت

مهرداد بومو ازم گرفت برگردوندش یه نگاه بهش کرد . بعد با تعجب بهم نگاه کرد گفت : محشر

خیلی خوشگله

من : لطف داری البته خودم خوشگلترم

بردیا : یکم از خودت تعریف کن

مهرداد با خنده خوشحالی رفت تا بلوی که بالا تلویزیون بود و برداشت بومم گذاشت جاش

رفتم نزدیک بردیا دستمو گرفتم طرف عکس گفتم خداوکیلی ابهتو نگاه اصلا "جذبه خوشگلی فریاد میزنه توش

مخصوصا" تو این فاصله

برگشتم قیافه بردیا دیدم هر هر داره میخنده

مهرداد : شما چرا هنوز وایساید بفرماید بشینید

پانچومو در اوردم مهرداد دستشو دراز کرد با شالم ازم گرفت پالتو بردیا هم ازش گرفت رفتیم نشستیم

مهرداد امد نشست پیشمون گفت : خیلی خوش امیدید ..چرا انقدر دیر

بردیا : من تا از ستاد امد دیر شد شرمنده

مهرداد : دشمنت شرمنده

کوروش خوبه

بردیا : خوبه سلام داره خدمتتون

من : داشتم با کنجاوی همه جای خونه دید میزدم

مهرداد با لبخند گفت : میتونی بری همه جاشو ببینی

من : میبینم حالا خونت خیلی خوشگله

مهرداد : قابل تو رو نداره .

من : مرسی

یه عمارت خیلی بزرگ بود.

جمیله با یه سینی امد تو سالن

اروم گفت : سلام خوش امدید

یه فنجون قهوه برداشتم گفتم : خوبی

جمیله با ترس یه نگاه به مهرداد کرد

سریع از جلوم رد شد رفت طرف بردیا

بین با این بدبخت چیکار کرده مثل سگ ازش میترسه

سرمو تکون دادن قهومو خوردم

مهرداد یکم با بردیا درمورد عقدمون صحبت کرد تاکیدم کرد زودتر عقد کنیم صیغه برا من

درست نیست

انگشتر نشونمو گرفتم جلوش گفتم: چطوره

مهرداد دستمو گرفت تو دستش یه نگاه به حلقه توی دستم کرد گفت : مبارکت باشه خوشگله .

بردیا مهرداد داشتن با هم دیگه صحبت میکردن بیشتر صحبتاشون هم درمورد کار بود

دلا شدم یه پرتقال با یه سیب از رو میز برداشتم . پوست کندم پر پر کردم تو پیش دستی

جلوشون چرخندم بردیا یه تیکه سیب برداشت مهرداد هم همینطور

خودمم اروم شروع کردم به خوردن حوصلم داشت سر میرفت

رو به مهرداد گفتم : میتونم برم حیاط ببینم

مهرداد : اره فقط یه چی بیوش بیرون سرده

از جام بلند شدم

بردیا : باران باغش خیلی بزرگ نری گم بشی

من : نه بابا مگه بچم

مهرداد بلند گفت : جعفر

خیلی سریع همون پیر مرد امد گفت : بله اقا

چراغای ته باغ همه رو روشن کن

رفتم طرف بیرون از رو جالباسی پانچمو ورداشتم پوشیدم دیگه شال ننداختم سرم کلاه پانچمو ا

انداختم رو سرم رفتم تو حیاط

حیاطش خیلی خوشگل بود پر بود درخت

کف حیاطشم پر سنگریزه بود

حیاطش حال میداد برا عروسی

چراغای کل باغ روشن بود

ادم ترسوی نبودم اروم از کنار درختا رفتم تو باغش

باغش خیلی بزرگ بود ولی خوبیش این بود یه راه داشت

محو برفای روی درختا بودم اروم پامو میزاشتم رو برفا حس خیلی خوبی

بود

اروم اروم رفتم تا رسیدم به ته باغ

یه دیوار کوتاه بود که روش پر بود سیم خاردار

کسی نمیتونست بیاد تو باغ

رفتم از سیم خارا باغ روبه رو نگاه کردم یه باغ بود دوبرابر باغ مهرداد

ولی برهوت بود درختاش خشک شده بود زمینشم اصلا " چمن نداشت

همینجور داشتم به باغ روبه رو نگاه میکرد

که چشمم خورد به یه کلبه درست گوشه باغ زیاد از اینجا دید نداشت کلبه پشتش به باغ
احساس کردم یه نفر اونجاس

ولی چشمم درست نمیدید دوربین چشمم ضعیف بود . فقط یه سایه میدیم.

داشتم از کنجاوی فوضولی میمردم که اونجا کیه ..کیه جلوی اون کلبس

چشمام تا حد امکان ریز کردم تا ببینم اصلا" کی هست

باغ روبه رو برعکس باغی مهرداد چراغاش همه خاموش بود

فقط همون نور کلبه روشن بود .

همون یه نفر امد قشنگ پشت کلبه یکم رفتم نزدیکتر قشنگ صورتمو چسبوندم به سیم خاردار

که یه سگه بزرگ حمله کرد رو سیم خار شروع کرد پارس کردن با تمام وجودم از ترس جیغ

کشیدم.. با جیغ رفتم عقب چسبیدم به درخته پشته سرم سگه هم پشت سرهم داشت پارس

میکرد..پرش میزد که از سیم خارا بیاد اینور

صدای نکره ای داشت فقط چشمامو بستم جیغ کشیدم

ولی صدای منو مگه کسی میشنید بلاخره صاحب سگه امد کنار سگه گفت : چه خبرته نفسم

داشت بند میومد ولی با صدای صاحب سگه چشمامو باز کردم با تعجب نگاش کردم خودش بود

رفیعی اونم منو دید

سگش دوباره پارس کرد که رفیعی ساکتش کرد

با وحشت داشتم نگاش میکردم

نفسم داشت قطع میشد هیچ کاری نمیتونستم بکنم...میدونستم نمیتونه بیاد طرف سیم خاردار

بلند بود

دیدم اسلحشو در آورد گرفت طرفم پس شناخته بودم

اروم گفت : توی

تمام نیروم جمع کردم سریع خودم کشیدم پشت درخت از جلو دیدش رفتم

صدا شلیکش بلند البته فقط خودم میشنیدم چون صدا خفه کن داشت

اروم از رو درخت سر خوردم رو زمین

دستام رفت طرف گلوم داشتم خفه میشدم تازه نگام به کیفم افتاد در نیاوردمش دستای کم

جونمو بردم طرفه کیفم اسپرمو دراوردم تند تند زدم .

یه نفس عمیق کشیدم

خودمو جمع کردم پشت درخت

صدای رفیعی شنیدم گفت : لعنتی

اروم از گوشه درخت برگشتم عقب

رفته بود ولی سگش بود

بلند شدم با تمام وجودم دویدم سگ شروع کرد پارس کردم

نمیدونم چقدر ازش دور شدم که نفسم قطع شد

افتادم رو زمین اسپر توی دستمو ورداشتم تند تند زدم

اروم بلند شدم دستمو گرفتم به درخت اروم اروم داشتم می رفتم با کشیده شدن دستم با

وحشت برگشتم بردیا دیدم

عصبی غرید کجا رفته بودی؟

جون جواب دادن نداشتم افتادم تو بغلش

بردیا عصبی اسپره از دستم کشید تند تند زد تو دهنم

بغلم کرد

راه افتاد میخواستم بهش بگم ولی چون تو بدنم نبود صدای نگران مهرداد شنیدم گفت : کجا بود

بردیا : وسط باغ دیدمش

گذاشتم رو کاناپه

حالم بهتر شد

چشمامو باز کردم

بردیا، مهرداد نگران بالا سرم بودن

دستمو بلند کردم دست بردیا گرفتم گفتم : دیدمش .. خودش بود

بردیا نشست کنارم گفت : کیو دیدی

من : رفیع ی ... پشته .. اون سیم .. خار دارا

بردیا با تعجب نگاه کرد گفت : چی میگی

مهرداد

بردیا صبر کن

مهرداد اروم بلندم کرد لیوان اب داد بهم تا نصفه خوردمش

حالم جا آمده بود

گفتم : بردیا رفیعی بود تو باغ پشتی این باغ اونم منو دید با وحشت گفتم میخواست با تفنگ بزنتم . ولی نتونست.

مهرداد با وحشت نگاه کرد گفت : چی میگی باران تو اصلا " کجا رفته بودی

من : ته باغ نزدیک اون سیم خارا

بردیا : جناب رادان

پشت باغ مالکش کیه

مهرداد

متروکس خیلی ساله صاحبش نیومده اینجا

بردیا : مالکش کی هست

مهرداد : صاحبش مرده محسنیان

بردیا سرشو تکون داد

رفت طرف در ورودی

خواستم برم دنبالش مهرداد نداشت گفت : همینجا میمونی . از جاتم تکون نمیخوری

بلند جمیله صدا میکنه

میگه پیش باران میمونی تا من پیام

خودشم رفت بیرون

دلشوری بدی تو دلم پیچیده بود ..اگه بردیا با تیر بزنتش چی

جمیله : چیزی میخوردی براتون بیارم

یه نگاه بهش میکنم میگم نه

نگام افتاد به لباسم گلی شده بود .

اروم با دستم کشیدم روش

کلافه شده بودم بلند شدم جمیله کجا میخواید برید

بی توجه بهش ازخونه زدم بیرون

چشم چرخوندم بردیا مهرداد ندیدم

بلند صداشون زدم ولی خبری نشد

داشتم میرفت طرف ته باغ که دیدم بردیا همونجور که موبایلش دستش بود میدوید با تلفنم حرف
میزد مهرداد داشت پشتش میومد بلند به مهرداد گفت حواست به باران باشه بعدم بیتوجه به
من که داشتم صداش میزدم رفت سوار ماشین شد

مهرداد سریع ریموت زد

با سرعت از عمارت خارج شد

عصبی برگشتم طرف مهرداد گفتم: کجا رفت

مهرداد امد دست انداخت دور شوئم گفت: الان میادش نمیخواه نگران باشی

چی چی نگران نباشم اون رفیعی حرومزاده اسلحه داشت.

مهرداد اروم حلم داد داخل خونه گفت: بردیا هم اسلحش همراهش نمیخواه نگران بشی.

الانم نیروهاش میرسن .

کلافه رفتم نشستم رو کاناپه

مهرداد زانو زد کنار پام گفت: پاشو بیا بالا بهت یه دست لباس بدم

لباسای خودتو

مهرداد با لبخند گفت: اره

بیا حالا

دستم گرفت کشید بلند شدم بردم بالا تو اتاق خودش

در اتاق باز کرد

وایساد کنار تا من برم تو رفتم تو اتاق

نگامو انداختم تو اتاق چشمم خورد به عکس مامانم بزرگ پایین تختش رو دیوار بود بینهایت تو عکس خوشگل افتاده بود

یه لبخند خوشگل رو صورتش بود .

نگاه از ش گرفتم به بقیه عکسا چشم دوختم دیوار اتاق پر بود از عکس مامانم یه عکس بود که با لباس عروس بود مهرداد با کت شلوار دادمادیش مامان سرشو گذاشته بود رو شونه مهرداد یادمه قبل از فهمیدن واقعیت هر وقت به بابام میگفتم یه عکس از عروسیتون بهم نشون بده میگفت بخاطر مرگ کنایون ما عروسی نگرفتیم .

برگشتم طرف مهرداد گفتم : میشه یکی از این عکس عروسیتون بهم بدید.

مهرداد باشه یه دونه برات چاپ میکنم .

رفت سر کمدش یه تیشرت آورد گفت بیا اینو بپوش

تیشرت از دستش گرفتم گفت برو تو رخت کن حموم

اول پوتامو از پام در اوردم گذاشتم گوشه اتاق

رفتم طرف حموم

یه حموم بزرگ بود گوشه حموم یه جکوزی بود

نگامو از ش گرفتم سریع لباسمو دراوردم تیشرت سفید تنم کردم بلندیش تا یه وجب پایین

باسنم بود جوراب شلواریم زیاد کثیف نشده بود

یکم سر زانوش دستمال خیس کردم کشیدم روش یه نگاه از تو اینه به خودم کردم گشادی لباس

خیلی تابلو بود استیناش تا زیر ارنجم بود

کش موهامو باز کردم دست کشیدم تو موهامو همونجور پریشون ریختم رو شمونهام

لباسمو برداشتم از دستشوی امدم بیرون

مهرداد رو تخت نشسته بود یه نگاه بهم کرد گفت : چه بهت میاد

من : اره واقعا " شبیه دلکا شدم ..واقعا " چرا شما مردا انقدر گندیت

مهرداد به همون دلیل که شما زنا ظریفید

شونهامو انداختم بالا گفتم یه چی میدید لباسمو بزارم توش

مهرداد بزار تو سبد گوشه حوم می شورم برات میارم

من : نه بابا میبرم خونه

مهرداد لباسمو از دستم گرفت گفت : حرف گوش کن

در حموم باز کرد لباسمو انداخت تو سبد

رفتم نشستم رو کاناپه گفت : حالا بردیا چی میشه تو هم رفیعی دیدید.

مهرداد امد نشست رو کاناپه روبه رویم گفت:من که چیزی ندیدم اصلا" تا حالا ندیدمش .

ولی بردیا یه سگ بزرگ وحشی دید گفت این سگ رفیعی سگی که از خودش جدا نمیکنه یه جور محافظشه .

من :باغش دقیقا " کجا میشه

مهرداد پشت ویلا من کوچه پشتی ولی متروکس کسی توش زندگی نمیکنه چند ساله .

تو رفیعی از کجا میشناسی

قضیه مهمونی برایش تعریف کردم ولی از امیر ارش که مامور نفوذین چیزی نگفتم از ملیسا گفتم که میشه دختر رفیعی.

مهرداد تو چرا رفتی ته باغ اگه اون تیر خورده بود بهت

کلافه دستشو کشید تو موهاش

گفت : حالا که نخورده اگه نمیرفتم نمیفهمیدیم رفیعی اینجا قایم شده ..بردیا هم نمیتونست پیداش کنه

مهرداد: اره یه کمک بزرگ به بردیا کردی ولی یه درصد فکر کن اون تیر بهت میخورد. مهرداد امد نشست کنارم اروم کشیدم تو بغلش روی موهامو بوسید گفت: باران من تازه آرامش زندگیمو پیدا کردم.. نمیخوام از دست بدمش. درست به عنوان پدر منو نمیخواهی ولی همون دوست که قبولم داری برام خیلیه. مراقب خودت باش.

سرمو بلند کردم گوشو بوسیدم گفتم باشه. از بغلش امدم بیرون

گفتم: مهرداد میشه بریم ببینم بردیا کجاس

مهرداد

با اخم نگام کرد گفت: من الان بهت چی گفتم.. گفتم مراقب خودت باشه نه اینکه کمکت کنم بری تو خطر

کلافه از رو کاناپه بلند شدم گفتم

چه خطری مهرداد دلم داره شور میزنه اگه بالای سرش بیاد چی

مهرداد دستمو گرفت نشوندم موهامو داد پشت گوشم گفت: باران جان بردیا کارشو بلده.. بلده چه جوری مراقب خودش باشه نمیخواه نگران باشی.. اگه تو پاشی بری اونجا حواسش پرت تو میشه خدای نکرده یه اتفاقی میفته.

خوب چیکار کنم دارم از دلشوره میمرم.

مهرداد پاشد گفت: بیا بریم پایین حالا یه چیزی بخور

از اتاق رفتم بیرون

رفتم پایین

نشستم رو کاناپه مهرداد هم رفت تو اشپز خونه

گوشیمو از رو میز برداشتم شماره بردیا گرفتم: خاموش بود.

گوشی قطع کردم انداختمش رو میز کلافه داشتم پامو تکون میدادم

مهرداد با یه سینی از اشپز خونه امد بیرون

سینی گذاشت رو میز یه کاسه انار دون شده داد بهم گفت بگیر بخورد

کاسه انار ازش گرفتم. اروم شروع کردم به خوردن

مهرداد نشست کنارم

صدا زنگ خونه بلند شد

سریع از جام بلند شدم گفتم بردیاس

رفتم طرف ایفون نبود یه مامور بود به مهرداد گفتم پلیسه

مهرداد سریع بلند شد

امد ایفون جواب داد گفت: بله چند لحظه

ایفون گذاشت رفت طرف بیرون

من : چیکار داشت

مهرداد بدون جواب دادن سوالم رفت طرف در از خونه رفت بیرون

پشتش رفتم در حیاط با ریموت زد

چنتا ماشین پلیس امدن تو حیاط

مهرداد رفت از پلها پایین

چنتا از مامورا با یه نردبون بزرگ دویدن رفتن طرف ته باغ

چند نفر دیگه هم که کاملاً " صورتشون پوشیده بود

یه نردبون بزرگ گذاستن رفتن طرف پشت بوم

مهرداد امد بالا

گفت : برو تو

من : بردیا کو

مهرداد بازوموگرفت گفت : با تو هم بیا تو بردم تو در خونه هم قفل کرد

رفتم نشستم رو کاناپه جعفر یه پیرزن از اشپز خونه آمدن گفتن : چه خبر اقا

مهرداد : جعفر برو پیش مامورا

جعفر با یه چشم رفت

رو به مهرداد گفتم : بردیا کو

مهرداد جلو خونه رفیعی اینا هم آمدن از این ور برن تو خونه

رفیعی.

من : حالش خوبه

مهرداد : اره خوبه

کاسه انارمو داد دستم گفت بخور

چه دل خوشی داره این تو این موقعیت بهم انار میده بخورم

گفتم نمیخورم .

مهرداد کاسه گذاشت رو میز گفت : الان برا چی تو نگرانی

من : نباشم اگه بالای سر بردیا بیاد چی؟

مهرداد : تو مگه قبل از اینکه عاشق بردیا بشی..بهش جواب بله بدی نمیدونستی شغلش چیه

من : چرا

مهرداد : خوبه اون حداقل شاید در ماه ۲ یا ۳ تا همیچین موقعیت براش پیش بیاد تو میخواید

همش اینجور نگران باشی استرس داشته باشی.

من : نه اونا که جلو چشمم من نیست

ولی این الان جلو چشمم.

بردیا : سعی کن بهش فکر نکنی .

همون موقعه صدای شلیک بلند شد . با وحشت به مهرداد نگاه کردم

مهرداد کشیدم تو بغل خودش تلوزیون روشن کرد صداشو تا اخر برد بالا اهنگ سلن دیون

کشتی تایتانیک

عاشق این اهنگ بودم ولی الان صداش واقعا " رو اعصاب بود با این ولوم

ولی باز بهتر از شنیدن صدای شلیک گلوله بود

بیخیال شدم سرمو گذاشتم رو شونه مهرداد سعی کردم اهنگ گوش کنم

Every night in my dreams

,I see you, I feel you

That is how I know you go on

Far across the distance

and spaces between us

you have come to show you go on

Near, far, wherever you are

I believe that the heart does go on

Once more you open the door

and you're here in my heart

and my heart will go on and on

Love can touch us one time

and last for a lifetime
 and never let go till we're one
 Love was when I loved you
 one true time I hold to
 in my life we'll always go on
 Near, far, wherever you are
 I believe that the heart does go on
 Once more you open the door
 and you're here in my heart
 and my heart will go on and on
 There is some love that will not go away
 ,You're here, there's nothing I fear
 And I know that my heart will go on
 We'll stay forever this way
 You are safe in my heart
 And my heart will go on and on

اهنگ که تموم شد مهرداد صدایش کم کرد چشمامو بستم در یک آن از سکوت خونه لذت بردم
 برگشتم طرف مهرداد سرشو گرفته بود تو دستش داشت شقیقاشو میمالید

گفتم : خوبی

مهرداد یه لبخند بهم زد گفت : اصلا " نمیتونم صدای بلند تحمل کنم .

یه قرصی چیزی بخور

مهرداد نه الان اروم میشم

دستمو برد بالا دستاشو از رو شقیقش ورداشتم..داستای خودمو گذاشتم اروم براش مالیدم
مهرداد با یه لبخند نگام کرد یکم که مالیدم دستامو از رو سرش ورداشت گفت : خوب شدم
مرسی .

شام بگم آماده کنن

گرسنم بود دوست داشتم بردیا بشه با اون شام بخوریم

من : یکم دیگه صبر کنیم اگه نیومد شام میخوریم .

مهرداد باشه

صدا زنگ گوشیم بلند شد

با عجله به امید اینکه بردیا باشه جواب دادم بابا بود

سلام باران جان

تکیه دادم کلافه دستمو بردم تو موهام گفتم : سلام بابا خوبی

بابا : مرسی عزیزم ..کی میاید

من : خونه اید شما

اره ساعت ۱۱:۳۰

یه نگاه به ساعت مچیم کرد اصلا " گذشت زمان حس نکردم گفتم :چه زود ۱۱:۳۰ شد

بابا با خنده گفت : مثل اینکه خیلی بهت خوش گذشته

من : اوه چه خوشیم

بابا : چطور

همه چی براش تعریف کردم .

بابا عصبی نگران گفت : تو خوبی

من :اره من خوبم مهرداد پیشمه

بابا :گوشی مهرداد

بابا : به خدا من خوبم

بابا : میدونم گوشی بده بهش

گوشی گرفتم طرف مهرداد گفتم :بابا باهات کار داره

مهرداد گوشی موبایل ازم گرفت از تو سالن رفت بیرون .

کنترل ورداشتم کانالای ماهواره بالا پایین کردم. هیچی نداشت بیشترش تبلیغ بود

کنترل گذاشتم رو کاناپه کنارم

مهرداد امد تو سالن گوشی گرفت طرفم

گوشی ازش گرفتم

گذاشتم دم گوشم گفتم : الو بابا

بابا : باران از پیش مهرداد تکون نمیخوری باشه

تو خونه میمونید ...شب هم نمیخواهه را بیفتید دیر وقت برگردی . باشه

من : باشه

بابا عصبی گفت :اگه اون تیر بهت میخورد چی !

بابا چرا رفتی ته باغ اونم تنها

من : چراغاه همه روشن بود ترسناک نبود که بترسم بخوام یکی همراهم باشه

بابا:هرچی باران خدارو شکر بخیر گذشت

از پیش مهرداد تکون نمیخوری خوب

من : باشه نمیخواه نگران باشی .

بابا : من به مهرداد گفتم هر وقت بر دیا امد بهم زنگ بزنی خبر بده .

من : باشه کاری نداری

بابا : نه فقط مراقب خودت باش

من : هستم خدا حافظ

گوشی قطع کردم بعضی وقتا نگرانی بابا اعصابمو میریزه به هم

برگشتم طرف مهرداد گفتم : ببخشید بابای من همیشه خدا نگران ..چه برسه که فهمید چه

اتفاقی افتاده

مهرداد چیزی به من نگفت : فقط سپردت دستم گفتم که خیلی مراقبت باشم ..شب نزارم برگردی.

با یه لخنه گفتم : امشب مهمون خودمی.

یه لبخند به چهرش زدم

مهرداد بلند جمیله صدا کرد گفتم : جمیله میز شام آماده کن

رو به من گفتم : باران جان ما شاممون میخوریم دیر وقته

من : اصلا " نفهمیدم کی ۱۱:۳۰ شد

۵ دقیقه بعد جمیله امد تو سالن گفتم : میز امادس بفرماید

مهرداد دستمو گرفت تو دستش گفتم پاشو

بلند شدم دنبالش رفتم تو سالن غذا خوری

یه میز ۶ نفر پر بود از غذاهای که من عاشقشون بودم سبزی پلو با ماهی ..خورشت

فسنجون..لازنی

سالاد کاهو ..سالاد کلم ...ماست خیار .. نوشایه دوغ

مهرداد : چرا وایسادی بشین

نشستم خودشم نشست روبه روم گفتم : مهرداد چه خبر این همه غذا ۳ نفر بیشتر نبودیم که

مهرداد : اولین بار دخترم داره میاد خونم منم تمام غذاهای که دوست داشته برایش تهیه کردم

یه لبخند بهش زدم گفتم : انقدر عزیزم

مهرداد : بیشتر از اون چیزی که فکرشو کنی

بشقابو بده من

بشقابمو دادم بهش گفت : چی بریزم

یه نگاه به میز کردم گفتم : لازنیا

یه برش بزرگ لازنیا گذاشت گفتم : زیاد کمش کن اگه اون کامل بخورم دیگه هیچی نمیتونم

بخورم

مهرداد نصفش کرد

گذاشت جلوم .

چنگالمو برداشتم یکم از لازنیا کندم گذاشتم دهنم عالی بود درست مثل لازنیا خاتون

مهرداد : چگونه

من : عالی

مهرداد : نوش جونت

غذامون خوردیم از هر کدو از غذاهای روی میز میکم خوردم دیگه داشتم میترکیدم

دستمو گذاشتم رو شکمم گفتم : وای مهرداد دارم میترکم

مهرداد : بخور ببینم تو که چیزی نخوردی

از پشت میز بلند شدم گفتم نه دیگه نمیتونم .

رفتم طرف سالن پرده زدم کناره از پنجره یه نگاه به بیرون کردم ماشین پلیس بود ولی کسی تو
حیاط نبود

چشم چرخوندم قشنگ داشتم حیاط میدیدم

که دستم از پشت کشیده شد

برگشتم مهرداد بود

گفت : مگه نگفتم نرو لبه پنجره

رفتم نشستم رو کاناپه گفتم : چرا دیگه صداشون نمیاد ... خیلی طول نکشید برا دستگیری یه ادم

مهرداد : والامن از اینکارا سر در نمیارم

با لبخند نگاش کردم گفتم : بهتر چون کارش پر دردسر استرسه .

سرمو گذاشتم پشت کاناپه

خوابم گرفته بود عجیب ولی نمیخواستم بخوابم تا بردیا بیاد

مهرداد : باران دراز شو رو کاناپه

من : نه میخوام بیدار بمونم تا بردیا بیاد

مهرداد بخوابی زمان زودتر میگذره

پاشو بیا اتاقتو بهت نشون بدم برو تو اتاقت بخواب

دراز شدم رو کاناپه گفتم نه همینجا خوبه

مهردادم تلوزیون روشن کرد داشت هشدار برا کبری ۱۱ میداد .

داشتم اون میدیدم که نفهمیدم کی خوابم برد

با احساس تنگی جا از خواب بیدار دستو پاهو اسیر بود اصلا" نمیتونستم تکون بخورم سرمو بردم
عقب بردیا م بود پشت بهم خوابید بود سفت بغلم کرده بود پاهام بین پاهاش اسیر بود دستام
بین دستاش

به هزار بدبختی از بغلش امدم بیرون تمام بدنم سر شده بود نشستم رو تخت یه نگاه به اتاق کردم
من کی امدم تو اتاق یه اتاق بزرگ بود

فقط یه تخت دونفر وسط اتاق بود با یه میز توالت یه عسلی هم کنار تخت همین نگام رفت طرف
بردیا خواب خواب بود خدارو شکر سالم بود رکابیش تنش بود با همون شلوار پارچیش ولی
کمر بند به کمرش نبود .
دلا شدم گونشو بوسیدم.

نمیدونم ساعت چند بود هوا که هنوز روشن نشده بود

چراغ خوابو زدم یه نگاه به ساعت بالای تخت کردم ۴:۳۰ بود

با دیدن بردیا خواب از سرم پریده بود

رفتم دوباره تو بغلش دراز شدم با انگشت اشارم اروم کشیدم رو سینهش

نمیدونم چقدر داشتم این کارو میکردم صداشو شنیدم گفت: نکن باران کرمت گرفته نصفه شب

اخ جون بیدار شد

سرمو کشیدم بالا محکم گونشو بوس کرد

دستشو انداخت دور کمرم

چشماشو باز کرد خمار خمار بود

گفتم: وای بردیا داشتم از استرس میموردم خدارو شکر سالمی

بردیا یه لبخند خوشگل زد گفت: از استرس انقدر راحت خوابیده بودی

دیگه .. اصلا" نفهمیدی من کی امدم

با خنده گفتم: نه دیگه اخه میدونی چی من در برابر خواب نمیتونم مقاومت کنم وقتی سر برسه تمام استرس فکر خیال هم از بین میره تخت میگیرم میخوابم.

بردیا زد زیر خنده البته اروم کمرمو کشید دراز شدم روش دستشو آورد بالا موهامو زد پشت گوشم

گفتم: چیشد رفیعی تونستید بگیرید .

بردیا: اره حرمزاد رو

باران اگه اون گلوله خورده بود بهت چی؟

سفت بغلم کرد گردنمو بوسید

گفتم: حالا که نخورد لهم کردی.

بردیا دستشو شل کرد گفتم: چه جوری گرفتیش

بردیا: وقتی تو گفتی رفیعی اونجاس راستش اصلا" باور نکردم اخه اینجا خونه دایی امیر... امیر خیلی میاد اینجا میره ..امکان نداره تو این مدت اومده باشه نرفته باشه ته باغ ویلای رفیعی ندیده باشه یا درمورد اول ویلا کنجاوی نکرده باشه

وقتی رفتم ته باغ هیچی ندیدم

فقط همون کلبه دیدم

ولی چیز خاصی نبود که ادمو به شک بندازه..یا باعث کنجاوی بشه

خواستم برگردم صدا پارس سگ شنیدم برگشتم دیدمش سگ رفیعی بود سگی که به هیچ وج از خودش جدا نمیکنه .

مطمئن شدم رفیعی تو اون کلبس

من: تو کلبه بود

بردیا: اره

البته در حال فرار خدارو شکر زود رسیدیم

قال این پرونده کنده شد خداروشکر

آخر هفته عقد میکنیم یه مسافرت میریم چه طور

دلا شد دماغمو زدم به دماغش گفتم : امتحانهای من از هفته دیگه شروع میشه

بردیا قیافشو جمع کرد گفت : ضد حال

من : رفیعی زنده گرفتید

بردیا : مجبور شدیم بزنیمش دوتا تیر خورد تو زانوهایش

من : حقشه سگ بیرختشو چیکار کردی

بردیا : اونو که اول از همه زدیم اگه نمیزدیمش یکیمون سالم نمیزاشت خیلی وحشی بود

سرمو بردم تو گردنش گفتم : وای بردیا سگش خیلی وحشتناک بود نمیدونی چه جوری حمله کرد
طرفم

شانسی که اوردم سیم خارا بلند بود نمیتونست بیاد این طرف

بردیا دستشو از زیر پیرهنم کشید رو بدنم گفت : کشتمش باران اون سگ من کشتم

روی موهامو بوسید

سرمو بلند کردم

بردیا : باران یه خواهش جای میری سعی کن کنجکاوری نکنی

من : نمیشه کلا " فضولی تو خونمه

در ضمن اگه کنجکاوی نمیکردم تو از کجا میفهمیدی رفیعی اونجا قايم شده

بردیا : گور باباش اگه بلای سرت میومد چی . اگه اون سگ میتونست بیاد اینطرف باغ چی

من : ولش کن بردیا دیگه خدارو شکر به خیر گذشت .

بردیا : اره خدارو شکر.

دستش ثابت موند رو لباس زیر گفت : باران چه جوری میتونی با این می خوابی

من : بردیا همیشه تو بدن من فوضولی نکنی

بردیا خندید سرشو آورد کنار گوشم گفت : بدنت از این به بعد همیشه بدن مشترکمون

بچه پرو

دستمو گذاشتم رو سینش خواستم بلند بشم نداشت گفت : کجا

من : داری خطری میشی

.

بردیا نترس تا عقد نکنیم کاری بهت ندارم

ولی این رو اعصابمو

چی

تو یه حرکت لباس زیرمو باز کرد بندشم از دورگردنم باز کرد از تو تنم کشیدش بیرون

گذاشتش رو عسلی تخت

گفتم : چیکار اون داری

بردیا : احساس میکنم اهنش میره تو بدنت

من : اهن کجاش بود

بردیا پشتش دورش

من : فئر بردیا فئر نه اهن

بردیا: خوب بابا من تا حالا از اینا ندیده که بلدم نیستم چی به چی

حرفو عوض کردم گفتم: شام خوردی

بردیا: اره من ساعت ۲ امدم جناب رادان بیدار بود

من: گفت به بابام زنگ بزنی

بردیا اخماشو کشید تو هم گفت: باران چرا بهش گفتم بیچاره داشت سکتی میزد نمیدونی وقتی

گفتم دستگیرش کردم چقدر خوشحال شد

بردیا اخه بهش چی میگفتم زنگ زد گفت کی میام خونه

مجبور شدم بگم

میتونستی بگی بردیا یه کاری براش پیش امد رفت من اینجا تا بیاد دنبالم نه اینکه کل داستان

تعریف کنی.

من: خوب حالا من نمیتونم به بابام دروغ بگم رفیعی چیکار میکنید

بردیا: از بیمارستانم مرخص بشه میبرنش زندان بعد دادگاهیش که صد در صد حکمش ادامه ،

ادام میشه .

از روش بلند شدم کنارش دراز کشیدم سرمو گذاشتم رو سینش گفتم بهتر .

دستمو انداختم دورش گفتم: بردیا اون خواب امد سراغم تو هم بگیر بخواب

با خنده گفت: کرم داشتی منو بیخواب کردی من که حالا خوابم نمیبره

چشمامو بستم گفتم: گوسفندا رو بشمار تا خوابت ببره

من که خوابیدم

بردیا بلند شد نشست

سرمو گذاشتم رو متکا گفتم: چرا پاشدی

بردیا میخوام برم دستشوی.

دمر شدم گفتم : چه حالی داری کله صبح

بردیا : چیکار کنم میخوای نرم

من :اگه میتونی خودتو نیگر داری نرو

بردیا پاشد گفت : ترجیح میدم برم نه اینکه تا صبح به خودم بیچم

من : خدا خیرت بده حالا که پاشدی این پتو هم بنداز روم

بردیا امد جلو پتو کشید روم گفت : تبلیا

چشمامو بستم گفتم : خوابم میاد بردیا

بردیا با خنده گونمو بوسید

منم خیلی زود خوابم برد اصلا" نفهمیدم کی بردیا امد کنارم خوابید ...اصلا" خوابید یا نه

با تابش نور شدید که مستقم فرود میومد تو صورتتم چشمامو باز کردم که باعث شدم بسوزه

سریع چشمامو بستم پتو کشیدم روم

از همون زیر گفتم : این اتاق مگه پرده نداره چشمام کور شد

بردیا : باران غور غور نکن لنگ ظهر

با تموم شدن حرفش پتو از روم کشید گفتم : بردیا ولم کن خوابم میاد

بردیا : باران قرار بود امروز خیر سرمون بریم ازمایشگاه نشده که ساعت ۱۱ ظهر

با تعجب پاشد نشستم تو جام گفتم : ۱۱

بردیا : بله ۱۱

یه نگاه بهش کرد خیلی مرتب و دست رو شسته وایساده بود

چنگ زدم به موهام گفتم : پس چرا گوشیم زنگ نزد

بردیدا دستمو گرفت کشید بردم طرف دستشوی گفت: نمیدونم فقط زود باشه میخوام برم ستاد
تو رو بزارم خونه بعد برم

رفتم تو دستشوی سریع دستو صورتو شستم

مسواک که نداشتم خمیر دندان برداشتم ریختم رو انگشتم کشیدم رو دندانم

یه دست تو موهام کشیدم

موهامو جمع کردم با کش دم اسبی محکم بستم

امدم بیرون

بردیا داشت رو تختی مرتب میکرد گفتم: چرا زودتر بیدارم نکردی.

بردیا یه نگاه بهم کرد یه لبخند زد گفت: خودمم تازه بیدار شدم بدو بریم پایین زشت شد حتما"
جناب رادان هم از کاراش انداختیم

من: تو برو من الان میام

داشتم دنبال لباس زیر میگشتم که این بشر دیشب فضولی کرد درش آورد

بردیا: بیا دیگه چی میخوای

لباس زیرم رو عسلی کنار تخت بود

رفتم برداشتمش گفتم: برو میام دیگه

بردیا لباس زیرمو دستم دید گفت: زود بیوش با هم میریم

من: سرمو تکون دادم رفتم تو دستشوی

سریع لباس زیرمو بستم امدم بیرون

با بردیا رفتیم از اتاق بیرون

رفتیم پایین

مهرداد رو کاناپه نشسته بود داشت تلوزیون میدید

با صدای سلام بلند بردیا برگشت طرفمون

بلند شد با لبخند گفت: صبحتون بخیر

بردیا رفت نزدیکش گفت: شرمند جناب رادان اون از دیشب اینم از الان راستش خواب موندیم

مهرداد دستشو گذاشت رو شونه بردیا گفت: این حرفا چی بردیا جان منو مثل باران مهرداد صدا

کن راحت ترم تو هم از این به بعد پسر منم هستی این خونه هم مطلق به تو باران همونجور که

تمام زندگیم من باران شریک زندگی تو

بردیا: لطف دارید شما مهرداد خان

مهرداد امد نزدیکم گونمو بوسید گفت: صبحت بخیر عزیزم... خوب خوابیدی

من: اره. مرسی صبح تو هم بخیر

مهرداد دستشو انداخت دور شونم رو به بردیا گفت: بردیا جان بیا صبحونه

بردیا: سرشو تکون داد پشت ما امد

رفتیم نشستیم رو همون میز ۶ نفر ناهارخوری دیشبی میز صبحونه آماده بود

بردیا امد نشست کنارم

مهرداد بلند جمیله صدا کرد گفت: جمیله سریع با یه سینی چای از اشپز خونه امد بیرون

چای های رو گذاشت جلومون

چه دقیق و آماده

صبحونمون خوردیم

از پشت میز بلند شدیم

بردیا: مهرداد خان با اجازتون ما دیگه رفع زحمت کنیم

من باید برم ستاد برا تکمیل گزارش باید بفرستم دادسرا

مهرداد : هیچ زحمتی نبود خیلی خوشحال شدم که امیدید دوست داشتم بیشتر بمونید.

من : حتما " فعلا" که همیشه از هفته دیگه امتحانام شروع میشه .

مهرداد

: باعث خوشحالیمه بازم بیا ی پیشم

رو به جمیله که داشت میزو. جمع میکرد گفت : لباس و کفشای باران بهش بده

جمیله چشم

رفتم بالا تو همون اتاق جمیله هم لباسامو آورد

گذاشت رو تخت

گفتم:مرسی ممنونم

جمیله بدون هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون

سریع لباسمو پوشیدم شسته اتو کشیده بود

پوتامم تمیز شده بود پوشیدم

از اتاق رفتم بیرون

مهرداد بردیا داشتن با هم حرف میزند

کیفمو انداختم رو دوشم گفتم : گوشیم کو

مهرداد از رو عسلی کنار مبل برداشت داد بهم گفت : صبح زنگ خورد ساعت ۷ قطع کردممش

گوشی گرفتم گذاشتم تو کیفم بردیا پاشد گفت بریم

من : آمادم بریم

مهرداد دوتا پاکت از جیبش در آورد یکشو گرفت طرف من یکشم گرفت طرف بردیا گفت : این یه کادو ناقابل کادو اصلی وقتی که عقد کنید بهتون میدم

پاکتو گرفتم گفتم : مرسی

بردیا : این چه کاری مهرداد خان

مهرداد : یه نفس عمیق کشید گفت یه هدیه ناقابل من حالا حالا ها به باران بدهکارم

من : هیچ وقت این حرفو نزن ..چون من هم از لحاظ محبتی هم از لحاظ پولی تامین بودم خیالت راحت.

مهرداد امد جلو بوسیدم گفت : اره خداروشکر

منم گونشو بوسیدم گفت : تو بیا بهم سر بزن خوشحال میشم

مهرداد : حتما"

پانچو شالمو پوشیدم

بردیا هم پالتشو پوشید

از خونه رفتیم بیرون

مهرداد هم پشت سرمون

تا جلو ماشین امد بردیا رفت نشست پشت ماشین

منم برگشتم طرف مهرداد گفتم : خداحافظ رو پنجهام بلند شدم گونشو بوسیدم گفتم بازم بهت سر میزنم

مهرداد محکم بغلم کرد گونمو بوسید گفت : در خونه من همیشه به روت بازه ..من هم همیشه چشم انتظار امدنت هستم

از بغلش امدم بیرون گفتم برا عقدم دعوت میکنم باید حتما" بیای

مهرداد چشم حتما"

رفتم نشستم

بردیا هم ماشین روش کرد در پارکینگ باز شد

بردیا یه بوق برا مهرداد زد گاز ماشین گرفت از خونه با سرعت رفت بیرون .

تلفن بردیا زنگ زد سریع جواب داد الو

دارم میام تا نیم ساعت دیگه ستادم

.....

بهوش امد

.....

خیله خوب ۳ تا مامور میزاری تو بیمارستان .بجز دکترش یکی از پرستارا حق ورود به اتاقشو

ندارن

حتی زنش و دخترش

.....

فعلا"

گوشی قطع کرد

من : رفیعی بیمارستان

بردیا : اره همین الان بهوش امد

پاکت از کیفم در اوردم باز ش کردم یه تمام سکه کامل بهار ازادی بود

گفتم : پاکت تو چی

بردیا از جیب پالتوش در آورد داد بهم

باز ش کردم اونم یه تمام سکه بود

گفتم: دوتا تمام سکه

بردیا: دستش درد نکنه

سکه گذاشتم تو پاکت گرفتم طرفش

گفت: ببر خونه من میخوام الان برم ستاد

پاکت گذاشتم تو کیفم گفتم:

کی میریم برا آزمایش

بردیا: فردا صبح زود میریم.

سرمو تکون دادم

۲۰ مین بعد رسیدم جلو خونه

از ماشین پیاده شدم گفتم: مواظب خودت باش

بردیا: باشه عزیزم

فعلا" خداحافظ

رفتم طرف خونه کلید انداختم در باز کردم

یه دست برا بردیا تکون دادم

رفتم تو

ماشین بابا تو حاط نبود

رفتم بالا تو خونه

در باز کردم رفتم تو خونه

پوتامو در اوردم رفتم تو

خونه ساکت بود هیچ کس نبود

رفتم بالا تو اتاقم

لباسمو عوض کردم

شماره بابا گرفتم جواب داد : جانم باران

من : سلام بابا خوبی

بابا : سلام عزیزم.

من : کجای

بابا دانشگاه دارم میرم سر کلاس تو کجای

دراز شدم رو تخت گفتم:همین الان امدم خونه

بردیاهم رفت ستاد

بابا : باشه من برا ناهار میام خونه

من : باشه فعلا" خداحافظ

گوشی قطع کردم

پاشدم رفت طرف حموم

وانو پپر کردم دراز شدم توش اخه که حالم جا امد

سرمو تکیه دادم به پشت وان پاهامو تو اب تکون دادم

خدای شکرت دیشب به خیر گذشت هم در مورد من ..هم بردیا

رفیعی حرمزاده هم تقاص کاراشو پس میده

فکرم رفت طرف مهرداد نمیدونم اون نفرتی که اول ازش داشتم چه جوری از بین رفت ..جاشو داد

به علاقه

احساس میکنم مهرداد از قبل خیلی بهتر شد چون خندهاش از ته دلش..دیگه اون غم تو
چشماش نیست .

از تو وان بلند شدم سریع یه دوش گرفتم از حموم امدم بیرون

از تو کشو یه تاپ شلوارک قرمز برداشتم پوشیدم

شلوارکم جذب تا زیر زانوم بود تاپمم پشت گردنی

تا زیر باسنم حولو پیچیدم دور موهام دمپایهامو پوشیدم یکم کرم زدم به صورتم از اتاق رفتم
بیرون

رفتم اشپز خونه

ساعت نگاه کردم ۱۲:۳۰ بابا ساعت ۱ میاد خونه

ناهارم نداشتم از تو فریزر یه بسته گوشت در اوردم

از تو یخچال هم قارچ فلفل دلمه

گذاشتم رو میز

یه پیازم برداشتم خورد کرد

مواد ماکارانی درست کردم

اب ماکارانی هم گذاشتم تا جوش بیاد

خیار گوجه هم از یخچال در اوردم نشستم سالاد شیرازی درست کردم .ابلیمو نمک بهش زدم

گذاشتم رو میز

ماکارانی سریع دم انداختم

بشقابرو آماده گذاشتم رو میز

خودم نشستم پشت میز

تا بابام بیاد. خیلی وقت بود با بابام تنها نبودم. قبل از آمدن سارا جون خاتون خیلی زود غذاشو
میخورد میخوابید

منو بابا هم دوتای شاممون میخوردیم

با صدای ماشین بابا از پشت میز

بلند شدم رفتم طرف در

در ورودی باز کردم از پلها داشت مومد

بالا یه نگاه بهم کرد

البته اون لبخند مهربونش هم رو صورتش

بود

رفتم تو بغلش سفت بغلش کردم گفتم: خسته نباشی بابای

بابا: خستگیم با دیدن تو در امد.

از بغلش امدم بیرون کیفشو ازش گرفتم گفتم: تا لباس عوض کنی منم ناهارو کشیدم ابرو هامو

انداختم بالا با شیطنت گفتم: خودم درست کردم

بابا با خنده گفت: ماکارانی چرب اره

زدم زیر خنده راست میگه تنها غذای که بلد بودم درست کنم ماکارانی بود اونم انقدر چرب

درست میکردم همه تو شکممون میماسید

گفتم: اینبار چرب نیست... حواسم بود

بابا پالتشو در اوردم گفت: بکش تا من بیام حسابی گرسنمه.

رفتم تو اشپز خونه

در قابلمه برداشتم دم کشیده بود

دیس از رو میز ورداشتم کشیدم تو دیس چرب بود نه زیاد

یکمم ته دیگ سیب زمینی گذاشتم روش

سینی گذاشتم رو میز

بابا هم با یه رکابی شلوار راحتی امد نشست پشت میز گفت : به به چه کردی

بشقابشو ورداشتم براش کشیدم گفت : بشقابو گذاشتم جلوش گفتم : بخور ببینم مزشم معرکس.

بابا با چنگال یکم گذاشت دهنش گفت : عالیہ

برا خودم یکم کشیدم

شروع کردیم به خوردن بابا : نمیخوام بحث دیشب پیش بکشم خدارو شکر بخیر گذاشت ولی

خواهشا" باران جای میری سعی کن کنجکاوی نکنی...مخصوصا" تو کارا بردیا

لقممو قورت دادم گفتم :من تو کار بردیا کنجکاوی نمیکنم

خودشم دوست نداره

بابا یکم دوغ خورد بحث عوض کرد گفت : دوست داری نامزدیت چه جوری برگزار بشه بهم بگو

من : نامزدی بگیرم

بابا: پس چی یه دونه دختر بیشتر ندارم که

عقدتم میخوام تو همین خونه باشه

من : باشه به بردیا میگم

بابا: امروز یا با سارا یا مهسا با هرکی دوست داری برو برا لباس نامزدیت

من : باشه

بابا : من مهمونا برا اخر هفته دعوت میکنم تو هرچنتا از دوستاتو میخوای دعوت کن به بردیا هم

میگم به عاقد بگه بیاد خونه

من : به بردیا هم باید بگم مهموناشو دعوت کنه از شیراز

بابا : من صبح به کوروش گفتم خودشون با خانواده کورش

دوتا از خواهرای نگار خانوم که تو تهرانن.

من : باشه

غذامون تموم شد بابا رفت تو منم میز جمع کردم

ظرفا رو گذاشتم تو ماشین ظرفشوی.

روشنش کردم امدم بیرون

به بابا که رو کاناپه دراز شده بود گفتم : چای بیارم

بابا : نه میخوام بخوابم ساعت ۳ باید برم بیمارستان

رفتم از بالا یه متکا پتو اوردم گذاشتم زیر سرش پتو کشیدم روش

رفتم بالا تو اتاقم

گوشیمو در اوردم شماره مهسا گرفتم

جواب داد :سلام بر باران خره

من : سلام بر تو الاغ

مهسا : باران چرا نمیای دانشگاه

من : دیشب خونه مهرداد موندیم شب برنگشتیم نشده دیگه

چه خبر

مهسا : سلامتی امشب میخواد برام خواستگار بیاد

من : ارش

مهسا : اری ارش

من : مبارکه عزیزم

مهسا : مرسی

من : میای بریم بیرون میخوام برا اخر هفته نامزدیم لباس بگیرم

مهسا با جیغ گفت : مگه اخر هفته نامزدیته

من : مهسا این جیغ مزخرفتو ترک کن میری خونه مادرشوهر ذوق زده میشی جیغ میکشی میگن دختره وحشیه

مهسا : وحشی خودتی ارش عاشق ذوق کردنای منه

وقتی اینجوری جیغ میکشم هلاکم میشه

سرمو تکون دادم گفتم : درو تخته عین همین

مهسا : بهم میایم

باشه منم میخوام برا شب لباس بخرم

بیا بریم

یه نگاه به ساعت کردم ۲ بود گفتم ساعت ۴ حاضر باش میام دنبالت

مهسا : باشه خداحافظ گوشی قطع کردم

رفتم تو لیست شماره هام شماره مهتاب گرفتم .

جواب داد : سلام باران جان

من : سلام مهتاب جون خوبی

با خوشحالی گفت : قوربونت برم عزیزم تبریک میگم خانوم مبارک باشه

من : مرسی ممنونم تشکر

ثریا جون چطورن بهترن

مهتاب : فدای تو اره عزیزم خدارو شکر بهتر امروز قرار مرخص بشه

من : خوب خدارو شکر

مهتاب:

باران جان گوشه میدم به مامان میخواد باهات حرف بزن از طرف من خداحافظ عزیزم

من : خداحافظ

صدای ضعیف ثریا جون از پشت گوشه بلند شد

سلام باران جان خوبی عزیزم

من : سلام ثریا جون خوبم مرسی شما بهتری

ثریا : اره عزیزم خدارو شکر بهتر باران عزیزم

مرسی خانوم یه دنیا مدیونتم پسر مو برگردونیش به زندگی . خنده آوردی رو لباش غمو از تو چشمش بردی .

من : خواهش میکنم ثریا جون من که کاری نکردم مهرداد برام یه دوست نه یه پدر

ولی به عنوان همون دوست هم برام خیلی عزیز

ثریا جون : میدونم ... میدونم هیچ وقت به عنوان پدر قبولش نداری .. نمیکنی .. حقم داری اردلان
انقدر بهت محبت کرده .. انقدر دوستت داره ... انقدر تو این چند سال برات بی منت پدر کرده . حق
داری

ولی همین که مهرداد تو زندگیت قبول کردی ممنوتم

من : خواهش میکنم حاج یوسف چطوره

ثریا جون : خوبه عزیزم ... اونم خوبه

من : خوب خدارو شکر ثریا جون من این هفته سرم شلوغ هفته دیگه حتما " بهت سر میزنم

ثریا جون: باشه عزیزم هروقت سرت خلوت شد بیا عزیزم

من : چشم به خانواده سلام برسونیت

ثریا جون : بزرگیتو میرسونم عزیزم تو به پدرتو نامزدت سلام برسون

من : حتما " خدانگهدار

ثریا جون : خداحافظ

گوشی قطع کردم .

صدا در اتاق بلند شد گفتم : بفرماید

سارا جون امد تو اتاق

سلام باران جان خوبی

من : سلام کی امدی

سارا جون امد کنارم رو تخت نشست گفت : یه نیم ساعتی میشه ناهار خوردم امدم بالا

دستت درد نکنه خیلی خوشمزه شده بود

من : نوش جونت

سارا جون دراز شد رو تخت گفتم : دیشب خوش گذشت

سارا جون : اره خوب بود

ولی زنش خیلی بچه بود

من : خوشگل بود

سارا جون : اره ولی دکتر حق پناه سرتره

سارا جون: دیشب چه خبر بود خونه مهرداد

چهار زانو شدم رو تخت

موهامو زدم پشت گوشم همه چی براش تعریف کردم

سارا جون: خدا رحم کرد بهت

من: اینا رو ولش کن

بابا میگه اخر هفته نامزدی بگیرم

سارا جون: مگه نمیخواستی بگیری

من: نه گفتم میرم محضر عقد میکنیم میایم ولی بابا مگه باید جشن بگیریم

سارا جون: اره اینجوری نمیشه یه دونه دختر بیشتر نداره که

من: بعدازظهر با مهسا میخوام برم لباس بگیرم میای

سارا جون: اگه تو دوست داشته باشی اره

من: دوست که دارم میگم شیرین جونم بیاید

سارا: باشه

من: ساعت ۴ میریم

سارا جون پاشد گفت: پس یه دوش بگیرم اردلان بیدار کنم باید بره بیمارستان

سرمو تکون دادم سارا جون از اتاق رفت بیرون.

منم پاشدم جزو هامو باز کردم ببینم چی به چی هست چند روز بود فکر درس دانشگاه از سرم

رفته بود بیرون

تا ساعت ۴ یکم درس خوندم پاشدم رفتم تا آماده بشم

یکم ارایش کردم موهامو شونه کردم جمع کردم بالا

جوراب شلواری بافت مشکیمو پوشیدم با یه پالتو راسته قهوه ای تا زیر زانو

شال ایریشم مشکیمو انداختم رو سرم

کیف دستیمو برداشتم وسایلامو ریختم تو ش

گوشیم زنگ خورد جواب دادم بابا بود : سلام بابا جان

بابا: سلام باران جان من دیر م شد یادم رفت بهت پول بده همین الان ریختم تو کارتت

من : باشه دستت درد نکنه

بابا : هرچی لازم داشتی بخر کم آوردی بهم زنگ بزن تا بریزم

من :مرسی خودمم یکم دارم

بابا: خيله خوب مواظب خودت باش فعلا" کاری نداری

من : نه خداحافظ بابای

گوشی قطع کردم از اتاق رفتم بیرون

رفتم طرف اتاق بابا در زدم سارا جون: بیا تو

درو باز کردم رفتم تو

سارا جون آماده بود داشت پالتشو میپوشید

با یه لبخند گفت : امادم بریم

شالشو انداخت رو سرش کیف دستیش برداشت از اتاق رفتم بیرون

پوتای ساق بلند قهوهایمو پوشیدم سارا جونم پوتای بلند مشکیشو پوشید

در خونه قفل کرد امد بیرون

سویچ ماشین گرفت طرفم گفت : بیا تو بشین

سویچ گرفتم گفتم : ایول سارا جون

سارا جون با لبخند گفت : بابات گفت در صورتی میتونی پشت فرمون بشینی که یا من یا پدرت کنارت باشیم.

نشستم پشت تویتا سارا جون سارا جونم نشست جلو در حیاط زدم ماشین روشن کردم رفتم از خونه بیرون

مهسا شیرین جونم از خونه آمدن بیرون

نشستن عقب

برگشتم عقب

به شیرین جون دست دادم گفتم : سلام خوبی

شیرین جون : مرسی عزیزم مبارک باشه خانوم

من : مرسی ممنونم

شیرین جون با سارا هم سلام احوال پرسى کرد

مهسا : برو پاساژ میلاد نور

ماشین روشن کردم گفتم : سلام میکردي بد نبود

مهسا : خوب حالا دونه دونه که نمیتونم سلام کنم

از کوچه امدم بیرون ۲۰ مین بعد رسیدیم شهرک غرب

ماشین پار کردم پیاده شدیم

شیرین جون مهسا با سارا پیاده شدن

منم پیاده شدمیخواستیم از خیابون رد بشیم یه موتوری باسرعت از کنارمون رد شد مهسا

شیرین جون از ترسشون رفتن عقب منم خواستم برم عقب که دسته کیفمو موتوری کشید از

ترسم سریع کیف ول کردم خوردم زمین کشیده شدن کف دستمو زانومو رو زمین قشنگ حس کردم

صدا جیغ مهسا شنیدم گفت: باران

کاش میشد مهسا جیغ نکشه

سریع از رو زمین بلند شدم گفتم: خوبم

سارا جون امدطرفم بغلم کرد گفت: خوبی

از بغلش امد بیرون

رفتم نشستم رو پله گفتم: اره

شیرین جون یه اب معدنی گرفت طرفم گفت بیا اینو بخور

یکم اب خوردم کف دستم بدجور ذوق ذوق میکرد.

سارا جون سریع اب معدنی رخت رو دستم

با دستمال دستمو پاک کرد گفت: درد داری

من: نه میسوزه

نفسم داشت قطع میشد

سارا جون سریع زیر بغلم گرفت بردم طرف ماشین

مهسا شیرین جونم امدن نشستم عقب تو ماشین نفسم هرچی نفس کشیدم نمیومد

سارا جون با سرعت رانندگی کرد مهسا هم داشت تند تند بادم میزد این چقدر خنگ انگار با باد

نفس من بر میگردد نمیدونم کجا بودیم که ماشین نیگر داشت

چند مین بعد اسپرمو امد طرفم مهسا بود تندتند داشت میزد

یه نفس عمیق کشیدم

مبیحال افتاد

سرمو تکیه داد چشمامو بستم...وای که چقدر کشیدن نفس خوبه
با سوزش دستم چشمامو باز کردم سارا جون بود با الکل داشت میکشید رو دستم

بعدم با باند دستمو بست

مهسا : خوبی

اره تازه

نگام به زانوم افتاد جوراب شلواریم خیس شده بود

با وحشت گفتم :وای پام پام داره خون میاد

مهسا دستمو گرفت گفت: باران خون نگاش نکن

سارا جون : باران صبر کن الان مرسیم خونه اصلا" به زانوت نگاه نکن

سرمو تکون دادم

مهسا یه ایمیوه امد طرفم گفت : بیا بخور فشارت افتاده

یکم ایموه خورم حالم بهتر شد

مهسا سارا جون نشستن

سارا جون ماشین روشن کرد

شیرین جون برگشت عقب گفت : تو کیفیت چی داشتی

کیفم زدم تو سرم گفتم : خاک بر سرم شد سارا جون شناسنامه کارت ملیم تو کیفم بود

مهسا : باران شناسنامه برا چی با خودت آوردی

من : نمیدونم تو کیفم بود

سارا جون سرشو تگون داد

شیرین جون : اشکالی نداره خدا به خیر کرد شناسنامه کارت ملی میشه دوباره بگیری.

جلو در شیرین جون مهسا هم از ماشین پیاده شدن

سارا جون شرمنده شیرین جان

شیرین جون : این چه حرفی سارا خدا بهمون رحم کرد

مهسا : باران میام حالا بهت سر میزنم

درد زانوم زیاد شده بود

گفتم : باشه

رفت

سارا جونم درو زد رفتیم تو خونه

در ماشین باز کردم اروم از ماشین پیاد شدم

سارا جون امد زیر بغلمو گرفت

از زبون بردیا

بلاخره قال این پرونده هم کننده شد

گزارشو کامل کردم فرستادم دادسرا پالتمو پوشیدم از ستاد امدم بیرون

رفتم تو پارکینگ سوار ماشین شدم گوشیم زنگ خورد یه نگاه به شماره کردم ناخداگاه یه لبخند

امد رو لبام عکس خندون باران افتاد رو گوشی ...چهره شیطونتش امد تو نظرم جواب دادم سلام

برا بارانم

صدا یه دختر غریبه بلند شد سلام جناب سرگرد خوب هستید من بارانت نیستم

با تردید گفتم : شما ...باران کجاس ..گوشیش دست شما چیکار میکنه!؟

دختره به خنده کرد گفت: وای جناب سرگرد منو نشناختی

من : ملیسام

قلبم از جاش کنده شد

چشمامو بستم اروم بازش کردم گفتم : دختری عوضی گوشه باران دست تو چیکار میکنه..خودش کجاس

ملیسا به خنده کرد گفت : هیچی میخواستم بفروستمش اون دنیا که جون سگ داره این دختره

یه خنده دیگه کرد گفت : فکر کنم تا الان دیگه رسوندنش بیمارستان

عصبی گفت: امیدوارم بمیره این دختره عوضی ..صد درصد تا الان نفسش گرفته داره جون میکنه
برا یه ذره نفس ..اسپرش که دسته منه

بعدم گوشه قطع کرد

گوشه محکم تو دستم فشار دادم گفتم : یا امام زمان..خدای من باران

سریع شماره خونه گرفتم کسی جواب نداد

کلافه از ماشین پیاده شدم گفتم : چیکار کنم الان از کی بیرسم راسته یا نه

سریع شماره اردلان پدر باران گرفتم

خیلی زود جواب داد: سلام

اب دهنم قورت دادم طوری که نگران نشه گفتم : سلام اردلان خان خوب هستی

اردلان مرسی بردیا جان

من : اردلان خان باران خونه نیست گوشیشم میگیرم خاموش

اردلان : با سارا مهسا رفته خرید شماره سارا بگیر سریع گفتم : میشه شمارشو بدی

اردلان اره عزیزم ۰۹۱۲.....

من : مرسی ممنونم بدون خداحافظی گوشی قطع کردم

شماره گرفتم هرچی زنگ میخورد جواب نمیداد

لعنتی جواب بده

سوار ماشین شدم با سرعت رانندگی کردم طرف خونه ..خدا کنه دروغ باشه

خدا کنه

بردیا چه دروغی شماره موبایل باران بود.

انقدر سرعتم زیاد بود اصلا" نفهمیدم کی رسیدم جلو در خونه در حیاطو زدم رفتم تو

سارا دیدم زیر بغل باران گرفته بود داشت میبردش بالا با صدا ماشین جفتشون برگشتن طرفم

همین که باران سالم دیدم انگار دنیا بهم دادن فقط سرمو گذاشتم رو فرمون گفتم : خدایا

شکرت.. شکرت

سریع از ماشین پیاده شدم رفتم طرفشون

یه نگاه به دست باند پیچیش کردم زانو خونیش

گفتم : چیشده

سارا جون : بخیر گذشت یه موتوری کیفشو زدم از روی خشم فقط دندونمو فشار دادم.

رفتم طرف باران کشیدمش طرف خوردم

سارا : من میرم در خونه باز کنم

سرمو تکون دادم

رو به باران گفتم: خوبی

قیافشو جمع کرد گفتم : وای نه پام داره خون میاد.

انقدر قیافش بامزه شده بود

کشیدمش تو بغلم اونم از خدا خواسته دستاشو حلقه کرد دور گردنم سرشو گذاشت رو سینم
گفت: وای بردیا کیغم

موهاشو بوسیدم گفتم: فدای سرت خدارو شکر بلای سر خودت نیومد
تو دلم گفتم: بلای سرت بیارم ملیسا.

گذاشتمش رو کاناپه

پوتاشو از پاش در اوردم

خودشم پالتوشو از تنش در آورد یه تاپ پشت گردنی قرمز تنش بود.

داشتم بدن برنزشو دید میزد که تو اون تاپ قرمز خیلی تو چشم بود با صداش نگام افتاد تو
چشمای شیطونش گفت: کجا داری دید میزنی. تموم شدم

خواستم جوابشو بدم

سارا خانوم با یه باند پتادین امد کنارمون رو به باران گفت: جوارب شلواریتو در بیار

باران

: شلوارم بالاس

گفتم: من برات میارم

صدام کرد برگشتم طرفش رو پلها گفت: شلوارکم رو تخت

سرمو تکون دادم رفتم بالا تو اتاقش

گوشیمو از تو جیبم در اوردم شماره موبایل باران گرفتم: خاموش بود

گوشیمو گذاشتم تو جیبم گفتم: بلای سرت بیارم ملیسا

دست گذاشتی رو نقطه ضعفه من خواستی تلافی بابای حرمزاد تو سر باران من در بیاری شانس
اوردی طوریش نشده .

کلافه دستمو کشیدم تو موهام

شوارک قرمزشو از رو تخت برداشتم رفتم پایین

دادم بهش

رفتم طرف اشپز خونه از اب سرد کن یه لیوان اب ریختم تا اخر سر کشیدمش

رفتم از اشپز خونه بیرون شلوارکشو پاش کرده بود چشمم به پاش افتاد بدجور ساییده شده بود

سارا خانوم تا الکل کشید رو پاش صدا اخس بلند شد

پالتمو در اوردم انداختم رو کانپه رفتم نشستم کنارش لبه مبل گفتم: خانوم دکتر تونستید شماره
موتوری وردارید

باران سرشو تکیه داد عقب سرشو گذاشت رو پامو

موهاشو از رو صورتش زدم کنار

سارا باند رو پای باران بست گفت : نه نشد انقدر به سرعت امد اگه باران به موقع نرفته بود عقب
لهش کرده بود

دنونامو از رو عصبانیت فشار دادم تا چیزی نگم

فقط گفتم : کجا این اتفاق افتاد

باران : جلو پاساژ میلاد نور خواستیم بریم اونور خیابون که موتوری امد طرفمون

. باران وای بردیا همه چیم تو کیفم بود شناسنامه .. کارت ملیم...

موبایلم گواهینامم

گفتم : باران شناسنامه برا چی تو کیفیت بود

باران چند روز پیش میخواستم برم بانک حساب باز کنم فکر کردم شناسنامه لازم میشه

دیگه از تو کیفم درش نیاوردم

خانوم دکتر بلند شد گفت: بازم خدارو شکر بخیر گذشت..اگه اون موتوری میخورد بهت چی .
اون از دیروز که نزدیک بود تیر بخوره بهت اینم از امروز خدا سومیشو بخیر کنه .

خانوم دکتر رفت از لبه مبل امد پایین نشستم کنار باران

باران دراز شد سرشو گذاشت رو پام دست باند پیچیشو گرفتم تو دستم بوسیدم گفتم:میشه از
این به بعد هر جا خواستی بری خودم ببرمت بیارم

اخماشو سریع کشید تو هم گفت: برا چی؟

دوست نداشتم بگم اتفاق امروز زیر سر ملیسا بود

گفتم: چون نگرانتم نمیخوام اتفاقی برات بیفته

باران جمع شد تو بغلم گفت: هیچ اتفاقی نمیفته نترس اینم یه حادثه ساده بود ممکن برا هرکسی
بیفته..منم بچه ۲ ساله نیستم که نتونم مواظب خودم باشم

نفسم دادم بیرون میدونستم همیشه بهش زور گفتم..زیر بار حرف زور نمیره

با صداش که اسمو صدا کرد سرمو گرفتم پایین گفتم جانم

باران دستشو کشید رو صورتم گفت: چرا انقدر نگرانی.

خیلی طبیعی سرمو تکون دادم گفتم نگران نیستم

باران ولی چشمات یه چی دیگه میگه

دلاشدم تو صورتش اروم لبامو کشیدم رو لباش گفتم: چشمام خستس بهش توجه نکن

باران سرشو از رو پام بلند کرد پاشد نشست رو پام پاهاش از دو طرف پهلوهام گذاشت البته

پا زخمیشو دراز کرد

دستاشو حلقه کرد دور گردنم

منم دستامو گذاشتم رو کمرش

صورتش آورد نزدیک لباش قشنگ نزدیک لبام بود اروم گفت : بگو به جون باران نگران نیستم

نفسش پخش شد تو صورتم لباش وقت حرف میزد ساییده میشد رو لبام

فقط نگاش کردم ...هنوز نمیدونه جونش چه قدربرام عزیز که اگه واقعا " نگرانم نبودم بازم قسم

جونشو نمیخوردم ...

وقتی دید دارم همینجور نگاش میکنم لباشو گذاشت رو لبام

چشمامو بستم از لذت چشمام بسته شد انقدر اروم ..نرم قشنگ لبامو میبوسید

دستمو گذاشت پشت سرش اروم باهاش همراهی کردم.

باران اروم با ناز منو میبوسید این نرمششو دوست داشتم .ولی من نه من حریص بودم ..من در

برابر بارانم حریص بودم .

باران تنها دختری بود که احساس منو از خواب بیدار کرد ..تنها دختری بود که منو به طرف

خودش کشید

بدون شکستن غرورمون..بدون التماس کردن عاشق همدیگه شدیم ...خیلی راحت .

میترسیدم ..میترسیدم این اسایشی که الان دارم ...این آرامش که الان دارم ازم بگیرن ..میتروسم

بارانمو ازم بگیرن

با کم آوردن نفس سرشو کشید عقب شروع کرد نفس کشید

چشمامو بستم یه نفس عمیق کشیدم

چشمامو باز کردم نگام افتاد تو چشمای متعجب باران که با تعجب میخ پشت سرم بود

برگشتم عقب پشت سرمو نگاه کردم رامین بود با یه لبخند خوشگل تکیه داده بود به ستون

داشت مارو نگاه میکرد .

کلافه دستمو کشیدم تو موهام قضیه دزدین کیف باران براش تعریف کردم

رامین با تعجب گفت: شماره موتوری برداشتن

من : نه

رامین تکیه داد گفت : خدارو شکر طوریش نشد

خاتون امد نشست کنارم گفت : خوبی مادر

دستمو انداختم دورشونش سرشو بوسیدم گفتم : زیارت قبول مادر جون

خاتون : قوربونت برم من

باران کو

من : رفت بالا

گوشیم زنگ خورد از جیبم در آوردم با یه بیخشید از سالن رفتم بیرون

رفتم تو حیاط جواب دادم شماره ناشناس بود

الو

صدا ملیسا بلند شد : سلام جناب سرگرد اینبار که شناختی

رفتم ته حیاط عصبی غریدم گفتم : ملیسا وای به حالت پیدات کنم زنت نمیزارم .فقط خدارو

شکر کن طوریش نشد

صدا خنده ملیسا بلند شد

با خنده گفت : این یه زهر چشم کوچیک بود اقا پلیسه ..تو هم نمیتونی منو پیدا کنی ..ولی اینو

بدون همیشه مثل سایه دنباله بارانم ..کوچکترین اتفاقی که براش بیفته بدون کار من بوده

غریدم : خفه شو دختری عوضی هرزه هیچ غلطی نمیتونی بکنی .

بدون اینکه ببینم چی میگه گوشی قطع کردم

سرمو گرفتم بالا یه نفس عمیق کشیدم تا عصبانیتیم کمتر بشه
 باران دیدم وایساده لبه پنجره داره نگام میکنه .یه لبخند به روش زدم که اهمیت نداد برگشت
 رفت تو

عصبی در اتاقو بستم پسری بی ملاحظه دستمو گرفتم به سرم نشستم رو تخت
 شوزش پامو حس کرد ولی اهمیت ندادمیاد لحظی که رامین منو بردیا تو چه حالتی دید می
 افتم از خجالت تمام بدنم گر میگیره

دراز شدم رو تخت پامو دراز کردم اصلا" نمیتونستم زانومو خم کنم
 پسری بیشعور قشنگ وایساده بوسیدن منو بردیا داره میبینه
 پاشدم رفتم لبه پنجره.. پنجره باز کردم هوای خنک خورد بهم نگام افتاد به بردیا عصبی داشت
 با گوشیش حرف میزد صداشو نمیشنیدم فقط دیدم عصبی داره با اونورخط صحبت میکنه
 بعد میگه من نگران نیستم ...معلوم یه چیزیش شده نمیخواد به من بگه

شونهامو انداختم بالا گفتم : حتما" در مورد کارشه
 سرشو گرفت بالا منو دید لبه پنجره یه لبخند بهم زد اهمیت ندادم انقدر از دست رامین عصبی
 بودم

حوصله هیچ کسو نداشتم

از لبه پنجره امدم کنار رفتم دوباره دراز شدم رو تخت

در اتاق صدا خورد بعدم رامین با یه لبخند امد تو

سریع رومو برگردوندم گفتم : گمشو از اتاق من

بیرون

امد نشست کنارم لبه تخت

دلا شد گونمو بوسید گفت : ببخشید خوب .من که چیزی ندیدم از اولش چشمامو بسته بودم

عصبی برگشتم طرفش موهاشو کشیدم گفتم : رامین دیگه تکرار نکن چی دیدی

رامین با خنده دستمو گرفت تو دستش گفت : چرا عصبی میشی عزیزم یه چیز طبیعیه بین هر زنو شوهری اتفاق-

با جیغ پریدم وسط حرفش گفتم : یکبار دیگه تکرار کن ۳۲ تا دندوناتو تو دهنتم خورد میکنه

با خنده دستاشو برد بالای سرش گفت : من تسلیم ببخش دیگه هیچی نمیگم

دراز شدم رو تخت گفتم : حالا هم پاشو برو از اتاق من بیرون

رامین : کجا برم من امدم تو رو ببینم دستو پات چطوره

پاشدم نشستم رو تخت پامو دراز کردم گفتم : خوبه

رامین جدی شد گفت : چرا مواظب خودت نیستی . اگه اون موتوری خورد بود بهت چی

موهامو زدم پشت گوشم گفتم : خواهشا " نصیحت نکن شب باید به نصیحتای بابا گوش بدم تو

دیگه از الان شروع نکن

رامین سرشو تکون داد گفت : باشه

سوگل چطور

رامین : خوبه

شنبه سوگل جهازشو میاره

ادرس خونمو که بلدی

سرمو تکون دادم

گفت : قبل از آمدن خانواده سوگل تو با سارا خانوم ،مامان پری ،خاتون اونجا باشید

من : باشه

همه کارتون کردی

رامین : اره فقط مونده جهازشو بیاره بچینه

من : به سلامتی

رامین : باران یکم با مامان حرف بزن خیلی ناراحته

من : چرا

رامین کلافه دست کشید تو موهاش گفت : سوگل قبول نکرده بریم پیش مامان اینا زندگی کنیم

من : رامین این چه حرفی معلوم قبول نمیکنه کدوم عروسی میاد اول زندگی با مادر شوهر پدر

شوهر زندگی کنه ..هر عروس دوست داره اول زندگی با شوهرش تنها باشه مستقل باشه

رامین : من همه اینارو میدونم ولی مامان که قبول نداره از الان با سوگل داره لج میکنه

من : مگه چیزی به سوگل گفته

رامین : نه رودرو ولی سر منو میخوره

قبل از اینکه خونمو آماده کنم خودش یکی آورد بالا برامون درست کنه

اتاق خواب منو با اتاق خواب بغلی دیوارشو برداشته یکیش کرده

میگه این اتاق برا خوابتون شام نهارم که با ماید

زدم بلند زیر خنده

رامین چپ چپ نگام کرد گفت: خنده داره

جلو خندمو گرفتم گفتم : نه ولی مگه زمان قدیمه عروس مادرشوهر کنار هم تو یه اتاق زندگی کنن.

رامین از رو تخت بلند شد گفت: این چیزا به مامان پریت بگو

رامین رفت دراز شد رو کاناپه گفتم : بابا علی چی میگه

رامین : هیچی مثل تو میخنده ...بعد میگه انقدر مادر تو اذیت نکن

با خنده گفتم: جو مادرشوهر مامان پری گرفته درست میشه خیالت راحت من باهش حرف میزنم

مامان پری فقط نمیخواه از تو جدا بشه

رامین: اره مشکل مامان اینه که بیش از حد بهم وابستس.. فکر میکنه سوگل منو از اون میگره

من: میگره دیگه.. پسر وقتی زن میگیره دیگه اون صمیمیتی که قبلا" با مادرش داشته نداره

رامین سرشو تکون داد با خنده گفت: مرسی مادر جان شما تا حالا چنتا پسر زن دادید تجربتون

بالاس

متکامو پرت کردم طرفش گفتم: خودتو مسخره کن.

رامین متکا گرفت گذاشت زیر سرش گفت: از شوخی گذشته ترشی نخوری یه چی میشی قشنگ

ادمو مشاوره میکنی.

با غرور سرمو گرفتم بالا گفتم: پس چی اطلاعاتم دقیقه

در اتاق زده شد خاتون امد تو الهی قوربونش برم دلم براش تنگ شده بود

خاتون امد نزدیک تختم زد تو صورتش گفت: خدا مرگش بده ببین باهات چیکار کرد

دستشو گرفتم نشوندمش رو تخت رفتم تو بغلش گونشو بوسیدم گفتم: کجای دلم برات تنگ

شده بود

خاتون رو موهامو بوسیدم گفت: دوروز پیشت نبودم چه به روز خودت آوردی

من: چیزی نیست قوربونت برم خوب میشم

خاتون: خدارو شکر خودت طوری نشد خاتون یکم پیش منو رامین نشست

بعد پاشد از رو تخت رفت طرف در گفت: من برم پایین

شما هم پاشید بیاید پایین

سرمو تکون دادم

خواستم از اتاق برم بیرون تلفن زنگ خورد

رفتم گوشی از رو میز برداشتم جواب دادم : الو

سلام باران خوبی

مهرداد بود نشستم رو کاناپه گفتم : سلام مهرداد مرسی تو خوبی

مهرداد : قوربانت چرا گوشیت خاموش

موهامو زدم پشت گوشم گفتم : امروز رفته بودم بیرون کیفمو زدن گوشیم توش بود

با نگرانی گفت : خودت که طوریت نشد

من : نه یکم زانمو زخم شده کف دستم ساییده شده

مهرداد : راست میگی دیگه.

من : وا مهرداد دروغم چیه به خدا چیزیم نشده .

مهرداد : باران چرا مراقب خودت نیستی

من : مهرداد من مراقبم داشتم از خیابون رد میشدم که یه موتوری کیفمو زد .

حرفو عوض کردم گفتم : کارم داشتی

مهرداد نفسشو داد بیرون گفت : نه همینطوری زنگ زدم حالتو بپرسم از ظهر تا حالا دارم

گوشیتو میگیرم خاموش نگران شدم زنگ زدم خونه

من خوبم تو چطوری مامانت مرخص شد

مهرداد : اره یه ۲ ساعتی میشه مرخص شده

من : سلام بهش برسون

مهرداد : بزرگیتو میرسونم ..فعلا" کاری نداری

من : نه قربانت کاری داشتی زنگ بزنی خونه فعلا" گوشی ندارم

مهرداد : باشه عزیزم مواظب خودت باشه فعلا" خداحافظ

من : خداحافظ گوشی قطع کردم

. گوشی گذاشتم رو میز در اتاق باز شد بردیا امد تو اتاق

لباساشو عوض کرده بود یه بلوز شلوار راحتی ادیداس توسی تنش بود

یه لبخند بهم زد

گفتم : بردیا یاد بگیر جای میری در بزن

بردیا در اتاق بست

امد نشست کنار رو کاناپه گفت : بلام ولی برا ورود به اتاق زنم در نمیزنم

تکیه داد گفتم : با کی داشتی تو حیاط حرف میزدی

بردیا : هیچکی یه تلفن کاری بود

سرمو تکون دادم دیگه چیزی نگفتم

بردیا یه نگاه بهم کرد گفت : فردا بعد از این که آزمایش دادیم میای میریم کلانتری شکایت

میکنی

با تعجب گفتم : برا چی

بردیا دستشو کشید تو موهاش گفت : میخوام دزد کیفتو پیدا کنم

من : بیخیال بردیا

بردیا دستمو گرفت کشیدم تو بغل خودش گفت : باران تمام زندگیت اون تو بود باید دزد کیفتو

پیدا کنیم.. تو فقط فردا یه شکایت نامه پر کن بقیش با خودم

سرمو تکون دادم گفتم : باشه ولی بین این همه موتوری چه جوری میخوای اونو پیدا کنی شماره

پلاکشم که ور نداشتی

یه لبخند خوشگل زد گفت : خانوم کوچلو کارما همین پیدا کردن مجرم بدون کوچکترین سرنخ

من : بابا دمتون گرم به نازم به این هوش ذکاوت

بردیا با خنده گونمو بوسید گفت : ما اینم خانوم خانوما

یهو اخماشو کشید تو هم جدی شد گفت : باران میشه یه خواهش ازت بکنم جلو رامین اینجوری
نگرد

یه نگاه به لباسم کردم خوب بود یه تاپ پشت گردنی قرمز بود با شلوارک

گفتم : چرا رامین عمومه

بردیا بلندم کرد نشوندم رو پاش که صدا اخم بلند شد

دستشو کشید رو باند پام گفت : میدونم عموته ولی من دوست ندارم انقدر باهش راحت باشی که
اینجوری جلوش بگردی

اروم کنار گوشم گفت : باران تنو بدن تو فقط مال منه ... فقط دوست دارم جلو من اینجوری بگردی

سرمو گذاشتم رو سینش گفتم : بردیا سعی نکن به من زور بگی من جلو بابام باباعلی رامین
همینجوری میگردم.. سرمو بلند کردم با چشمای شیطونم گفتم : ولی نگران نباش جلو تو جوری
میگردم که تا حالا جلو هیچی کس نگشتم

بردیا یکم نگام کرد زد زیر خنده محکم بغلم کرد گفت: باران دیونه این بی حیایتم

دستمو فرو کردم تو موهای سرشو از تو گردنم کشیدم بیرون

گفتم بابا میخواد جشن بگیریم

بردیا اروم لبامو بوسید گفت : اره امروز بابام زنگ زد گفت ...به نظر من احتیاجی نیست چون من
یه عروسی خوب مفصل برات میگیرم

من : بابام دوست داره بگیره میگه یه دونه دختر بیشتر ندارم ..میخوادم تو همین خونه عقد کنم

بردیا : باشه ولی باشه بعد از عروسی رامین

با این وضعیت تو این هفته که همیشه

من : اگه بابا قبول کنه.

بردیا : حالا بهش میگیم ببینم چی میگه. بردیا از رو کاناپه بلندم کرد گذاشتم رو تخت گفت یکم تو استراحت کن

من یه جای کار دارم میرمو میام

دستم از دور گردنش باز نکردم مجبور شد کنارم بشینه

گفتم : کجا چیکار داری

بردیا گونمو بوسید گفت : میخوام برم دم پاساژ ببینم کسی تونسته موتوری ببینه حداقل رنگش بهمون بگه

دستم از دور گردنش باز کردم گفتم: باشه .

بردیا پتو کشید روم گونمو بوسید از اتاق رفت بیرون

منم چشمامو بستم خوابیدم .

با کشیده شدن دستی رو موهام چشمامو باز کردم بابا نشسته بود کنارم

دست باند پیچیم تو دستش بود

با دیدن چشمای بازم یه لبخند کم جون زد گفت : خوبی

من : اره

بابا: باید یه خون برات بکنم اینجوری همیشه میتروم یه اتفاق بدتر برات بیفته

سرمو بلند کردم گذاشتم رو پاش گفتم : هیچی همیشه خیالت راحت

بابا : بردیا میگه باید شکایت کنی

سرمو از رو پاش بلند کردم نشستم گفتم : مگه آمده

بابا : اره باهم رسیدیم

بابا : فردا صبح با خودش برو برا شکایت

سرمو تکون دادم

بابا : منو سارا میخوایم بریم خونه سامان

هم خود سامان هم محمد ازم خواستن تو خواستگار مهسا شرکت کنم

تو نمیای

من : نه پامو نمیتونم خم کنم

بابا سریع برگشت باندو از دور پام باز کرد نگام به پام افتاد یکم ورم کرده بود . رو سابیدگیشم

خون مردگی جمع شده بود

گفت : چیزی نیست. تا فردا خوب میشه ولی دیگه نبندش بزار باد بخوره

سرمو تکون دادم

بابا پاشد گفت : من با سارا دارم میرم شام اونجایم

سارا براتون غذا درست کرده بیا پایین بخورید

من : باشه سلام برسون

بابا از اتاق رفت بیرون

منم پاشدم

رفتم دستشوی

باند دور دستمو باز کردم کف دستم بدجو زخم شده بود دوتا از ناخنم شکسته بود

ابو باز کردم ولرم که شد دستمو گرفتم زیرش بتادینا رو شستم

دستمال گذاشتم روش

با یه دستم

موهامو شونه کردم

دم اسبی جمع کردم بالای سرم یه کلیپس زدم از دستشوی امدم بیرون

رفتم جلو اینه

قیافم خیلی بیحال بود

یه مداد کشیدم تو چشمام

رژ قرمزم ورداشتم کشیدم رو لبام

یکم لبامو خوردم

خوب شد

از اتاق زدم بیرون

رفتم در اتاق بردیا زدم

رفتم تو چشم چرخوندم تو اتاقش نبود

امدم بیرون

رفتم پایین

با خاتون تو سالن نشسته بودن

رفتم نشستم رو کاناپه روبه رویش

خاتون با خنده گفت : ساعت خواب

من : قوربونت

نگام به بردیا افتاد

ای بدبخت بیجنه میخ رژرو لبام بود .

. دلا شدم کنترل از رو میز برداشتم

زدم ماهواره چه حوصلی داره میشینه اخبار میبینه

زدم پمسی

خاتون از رو کاناپه بلند شد گفت : باران من شاممو خوردم میرم تو بردیا هم خودتون بخورید

من : چرا انقدر زود ساعت چنده

بردیا با خنده گفت: خانوم رژقشنگ ساعت ۹

خاتون زد زیر خنده گفت : چشمای بچم قیج شد انقدر به اون لبات نگاه کرد.

بردیا باخنده سرشو انداخت پایین از خجالت لبمو گاز گرفتم گفتم : خاک بر سرت انقدر تابلوی

رو به خاتون گفتم : شبت بخیر عزیزم

خاتون سرشو تکون داد گفت : خوش باشید شبتون بخیر

رفت تو اتاقش

حمله کردم طرف بردیا بردیا سریع کشیدم تو بغلش گفتم : بی جنه تابلو .

بردیا زبونشو کشید رو لبام گفت : دست خودم نیست وقتی رژ میزنی هوش حواسمو از دست

میدم .

از بس بیجنه ی

بردیا لبامو کشید تو دهنش محکم بوسیدم

لبامو ول کرد گفت : حالا شد حاله جا امد

دستمو دراز کردم دستمال کاغذی از رو میز برداشتم

کشیدم دور لباش گفتم : حالا که حالت جا آمد بگو ببینم چیشد چیزی پیدا کردی
 بردیا دستمال ازم گرفت کشید دور لباش گفت : متاسفانه نه کسی نتونسته پلاکو ورداره

من : بیخیال بردیا خودتو درگیرش نکن
 صدا زنگ گوشیش بلند شد جواب داد الو

.....

چی شده علی

.....

الان تو بیمارستانه

.....

خیله خوب نیگرش دار نزار بره تا من بیام

گوشی قطع کرد پاشد گفتم : چیشد

بردیا بدون جواب دادم به سوالم رفت از پلها بالا

خیلی زود لباس پوشیده آمد از پلها پایین گفتم : بردیا کی بود تو کجا میخوای بری

بردیا برگشت طرفم گفت : میخوام برم بیمارستان ملیسا آمده بیمارستان داره عربده کشی میکنه
 میخواد باباشو ببینه

تو شامتو بخور تا من بیام

سرمو تکون دادم

بردیا هم سریع گونمو بوسید از خونه رفت .

از زبون بردیا

با بیشترین سرعت رانندگی کردم ۲۰ مین بعد رسیدم جلو بیمارستان سریع اولین جا پارک
ماشین پارک کردم

رفتم تو بیمارستان کارتمو سریع به نگهبانی نشون دادم

رفتم تو بخش

علی سریع با دیدنم امد نزدیکم احترام گذاشت

سرمو تکون دادم گفتم: کوشش

علی سرشو تکون داد گفت: فرستادمش تو اتاق پیش رفیعی اینجا رو گذاشته رو سرش

رفتم طرف اتاق صدا پرستار از پشت سرم شنیدم جناب سرگرد

برگشتم طرفش عصبی گفت: جناب سرگرد اینجا بیمارستان ..این موقع شب هم بیمارا احتیاج به
استراحت دارن

این خانوم بیمارستان گذاشته بود رو سرش

سرمو تکون دادم

رفتم جلوش گفتم: حق با شماس

ولی میتونم بپرسم این وقت شب که وقت ملاقات نیست این خانوم چه جوری امدن بالا

پرستار سرشو تکون داد نگاه عصبیشو انداخت به نگهبان پیر که گوشه دیوار کز کرده بود

وقتی دید دارم نگاهش میکنم گفت: به خدا جناب سرگرد انقدر گریه کرد انقدر التماس کرد

گفت از شهرستان امده یک ماه پدرشو ندیده

رفتم جلوش گفتم: یعنی میخوای بگی بهت پول نداد که بیاد بالا دیگه اره

نگهبان با وحشت نگام کرد شروع کرد با تته پته حرف زدن

دیگه واینستادم به حرفاش گوش بدم

رفتم طرف اتاق دوتا سربازا که کنار در بودن سریع احترام گذاشتن

سرمو تکون دادم

درو باز کردم رفتم تو

ملیسا با دیدنم

سریع باشد وایساد

ترس تو چشماش میدیدم

ولی معلوم بود میخواد بروز نده

یه پوز خند زد گفت : چه سرعت عملی داری چه زود امدی

چنان عصبی تخت دور زدم

رفتم طرفش بازو شو گرفتم کوبوندمش به دیوار

صدا داد رفیعی بلند شد گفت : چیکارش داری وحشی

دخترمه حق دار بیاد ببینمش

همنطور که بازو ملیسا تو دستم بود برگشتم طرف رفیعی گفتم : تو خفه شو

انقدر بلند عصبی گفتم: در اتاق به شدت باز شد علی امد تو اتاق

گفت : چیکار میکنی بردیا

بازو ملیسا گرفتم دنبال خودم کشیدم بی توجه به جیغ دادش رو به علی گفتم:

با دکترش صحبت کن فردا صبح میبریش زندان

هرچی تو بیمارستان مونده دیگه بسه در اتاق باز کردم ملیسا کشیدم دنبال خودم تا از

بیمارستان بردمش بیرون

بی توجه به نگاهای مردمی که جلو بیمارستان بودن داشتن نگامون میکردن

بردمش طرف ماشین درو باز کردم انداختمش تو ماشین

سریع خودمم نشستم قفل در زد ماشین روشن کردم با سرعت از جلو بیمارستان گذشتم

ملیسا با جیغ گفت : چیکارم داری لعنتی میخوام پیاده شدم ..از دستت شکایت میکنم

...به چه حقی منو به زور آوردی تو ماشینت الان کجا داری منو میبری.

ماشین کشیدم کنار خیابون برگشتم طرفش یه پوزخنده به چهره پریشونش زدم گفتم : طوری

اطمینان میدادی که نمیتونم پیدات کنم..پیش خودم گفتم حتما " فلنگو بسته از ایران رفته

نگو انقدر خنگی... انقدر پخمه ی... گیجی با پای خودت امدی تو دستای من ...یه ذره هوش

ذکاوت بابتو نداری.

ملیسا با اخم روشو برگردوند گفت : خودت خنگی

گفتم: منو تهدید میکنی ..موتوری اجیر میکنی که کیف باران بزنی

اره!؟

برنگشت نگام کنه

چشمامو بستم با عربده گفتم :اره_____ه

با وحشت برگشت طرفم

چونشو محکم گرفتم تو دستم با تمام قدرتم فشار دادم اشکاش سریع ریخت

گفتم : جواب منو بده پشت تلفن چی بهم میگفتیمنو تهدید میکنی که بلای سر باران میاری؟

با عربده گفتم:

اخه تو که مثل سگ از من میترسی چرا بلف مزنی!

با چه جرعتی موتوری میفرستی که به باران آسیب برسونه!

فقط اشکاش داشت میریخت

چونشو ول کردم

پرت شد

طرف شیشه

چونشو گرفت تو دستش شروع کرد ماساژ دادن

گفتم : کیف باران کجاس

جواب نداد

با عربده گفتم: کجاس

شانس

اوردیم یه جای خلوت بودیم وگرنه با صدا عربده من همه میریختن بیرون

ملیسا با لکنت گفت : ن ن میدو نم

کلافه دستمو کشیدم تو موهام

گفتم :ملیسا پاتو از زندگی منو باران بکش بیرون

انگشت اشارمو گرفتم جلوش گفتم با یه پروند سازی کوچلو خیلی راحت میتونم بندازمت کنار
بابات ادم نمیشی ولی یه ۲۰ سالی میفتی تو اون زندان تا ادم بشی.

تا حالیت بشه با کی طرف شدی ..کیو تهدید کردی .

ملیسا با وحشت ترس نگام کرد.

سرمو تگون دادم با پوزخنده گفتم : تو که میترسی توکه جریزه نداری چرا بلوف میزنی چرا منو
تهدید میکنی ملیسا؟

ملیسا اشکاشو پاک کرد گفت : خیلی نامردی کیارش ...خیلی پستی..با دروغ حقه امدی تو زندگی
ما..زندگیمون از هم پاشیدی..خوشبختیمون ازمون گرفتی

بابامو انداختی زندان ... تا چند روز دیگه ادام میشه .. بغضشو قورت داد ادامه داد

اصلا" به من توجه نکردی که دوستت داشتمو دارم .. خیلی راحت زدی زیر همه چی معلوم شد
اقا پلیسه

حالا هم که خیلی راحت میگی میندازیم زندان

اره من بلوف میزنم من جربزه هیچ کاری ندارم .. اگه مثل بابام نترس بود خیلی راحت اون باران
هرزه میکشت

چنان محکم کوبوندم تو دهنش ، دهنش پر خون شد

غریدم نسبتی که خودت داری به باران من نده هرزه، توی عوضی معلوم نیست تا حالا پیش چند
نفر خوابیدی .

ملیسا دستشو کشید رو دهنش با جیغ گفت : متنفرم از تو از اون باران عوضی .. به چه حقی رو من
دست بلند میکن

با مشت حمله کرد طرفم

دستشو گرفتم پرتش کردم رو صندلی گفتم بترمگ سر جات. زر زر زیادی نکن

ماشین روشن کردم گفتم : کیف باران کجاس

ملیسا : نمیدونم

چنان عصبی وحشتناک نگاش کردم لبشو گاز گرفت گفت : به خدا نمیدونم .. من من فقط سیم
کارت ازش گرفتم .. قرار شد هرچی تو کیف بود مال اون بشه سیم کارت بده به من

سرمو تکون دادم گفتم : ادرس موتوری بده

ملیسا : نمی

با فریاد پریدم وسط حرفش گفتم: ادرس بده ————— ن

ملیسا با گریه گفت : باشه باشه

دستامو محکم کوبدندم رو فرمون گفتم تو که مثل سگ از من میترسی .. غلط میکنی ادم اجیر میکنی .

اخه دارم از این میسوزه یه ذره جریزه نداری ادعا ادمای نترسم جریزه دارا رو هم در میاری.
ملیسا فقط برو خدارو شکر کن بلای سر باران نیمود اگه یه چیش میشد الان زنت نمیزاشتم .

ماشین گوشه خیابون پارک کردم

رفتم از عقب

یه بطری اب اوردم

رفتم طرفش در جلو باز کردم

گفتم بیا لبو دهنتمو بشور

اروم از ماشین پیاده شد

اب ریختم رو دستش صورتش شست

رفت سوار شد

منم سریع سوار شدم

یه نگاه به قیافش کردم لب پایینش بدجور باد کرده بود حقش بود تا این باشه دیگه به باران من هرز نگه .

من : ادرس بده

یه جای بود تو پایین شهر

یه جای که پر بود ادم معتاد خلافکار از نشستن گوشه خیابون معلوم

بود

برگشتم طرفش گفتم : واقعا " لیاقتت همچین جایه که ادم بفرستی بیان سراغ باران..سرمو تکون
دادم

ماشین پارک کردم

گفتم پیاده شو

پیاده شد

راه بیفت رفت تو یه کوچه خلوت در یه خونه

زد

وایسادم کنار که منو نبینن

در خونه باز شد

ملیسا : تیمور صدا کن

صدا یه ادم خمار بلند شد : خواب چیکارش داری این وقت شب

ملیسا : پولشو اوردم

صدا تیمو تیمور گفتنش بلند شد

چند مین بعد امد جلو در به ملیسا گفت : رد کن بیاد پولو

سریع اسلحمو در اوردم رفتم طرفش

تا خواست در بره

سریع از پشت گرفت دستشو محکم گرفتم انقدر لاغر بود دوتا دستاش تو یه دست من جا شد

شروع کرد به داد بیداد کردن فحش دادن

گفتم : فقط خفه شو

کیفی که امروز از اون دختر زدی بیار

تیمور: کدوم کیف من دزد نیستم

برگشتم طرف ملیسا

ملیسا: تیمور همون کیف دختره که امروز فرستادمت

تیمور برگشت طرف ملیسا گفت: خاک بر سرت کنم تو ترسو چه به زور گیری

دستشو پیچوندم گفتم: زر زیادی نزن کیف بیار

تیمور جناب به قران چیزی به درد بخور تو کیف نبود

من: هرچی بود وردار بیار.

سرشو تکون داد

باهاش رفتم

برگشتم طرف ملیسا گفتم: وایسا همینجا تا من پیام

وای به حالت در بری.

میدونی که چه بلای سرت میارم

ملیسا سرشو تکون داد

رفت تو خونه خرابه پر بود معتاد که داشتن تزریق میکردن

پسرهم سریع کیف آورد داد بهم

من: همه چی توشه

تیمور: اره فقط عبار بانک بود که به درد من نمیخورد چیز به در بخور دیگه هم نداشت موبایلشم

امروز فروختم.

از پشت لباسم دستبندمو در اوردم زدم به دستش گفت: من که کیفو دادم دیگه کجا میبریم

انقدر ادم نعهه خمار اونجا ریخته بود اصلا" نفهمیدن من پلیسم

کشیدمش

بیرون

بردمش نشوندمش تو ماشین

ملیسا هم سریع نشست

گوشی در اوردم سریع زنگ زدم به ستاد

ادرس اینجا دادم تا بیان این معتادا جمع کنن .

خودمم سوار شدم

وایسادم تا مامورا بیان

۲۰ مین بعد چنتا ماشین پلیس با اژیر رسید

سریع تیمور از ماشین پیاده کردم

دادمش

به ماموری که بهم احترام گذاشت گفتم : ببر ش ستاد

رفتم طرف ملیسا گفتم بیا پایین با ترس وحشت گفتم: من برا چی

یکی از مامورای خانوم هم امد طرفم سریع احترام گذاشت

گفتم : ببرمش تا منم خودم پیام ستاد

ملیسا سریع شروع کرد گریه کردن گفتم : کیارش من برا چی

دیگه واینستادم به حرفاش گوش کنم

یه دسبند به دستش زدن

بردنش

منم نشستم تو ماشین

سریع از اونجا رفتم .

در کیف بارانو باز کردم

ماشینو زدم کنار

یه نگاه به کیفش کردم

کارت ملیشو شناسنامشو

بود کیف پولشو در اوردم باز کردم

گواهینامش توش بود ی فقط یه کارت عابر بانک توش بود پول تو کیفش نداشت

در کیفو بستم گذاشتم رو صندلی

ماشین روشن کردم راه افتادم

از گرسنگی معدم درد گرفته بود عصبی هم شده بودم دیگه بدتر

سوزش معدم عصبیم کردم بود

در داشبورت باز کردم

یه بسته شکلات از توش در اوردم گذاشتم دهنم

شیرینی شکلات حالمو جا اوردم

پیچیدم تو کوچه

در حیاطو زدم رفتم تو ماشین پارک کردم

کیف باران برداشتم پیاده شدم

رفتم تو

گوشیم زنگ خورد

جواب دادم الو

علی بود

سلام بردیا خوبی

این دختر و چرا فرستادی اینجا

اروم گفت: به چه جرمی بازداشتش کنم

دستم و کشیدم تو موهام گفتم : علی امشب بره تو بازداشت بمونه تا فردا یه زهر چشم حسابی

باید ازش بگیرم تا دیگه دم پر من نپره

علی : چی میگی بردیا جرمش چیه مگه میشه الکی کسی بازداشت کنیم ..ما که از این مدرکی

نداریم

عصبی گفتم: نمیخواه بهم بگی چه کار کنم چیکار نکنم ..کاری که گفتم انجام بده حتما" یه چی

ازش دارم که میگم بازداشتش کن

رفیعی چیشد

علی : صبح مرخص میشه میاریمش

خیلیه خوب خودم صبح میام ستاد

خداحافظ گوشی قطع کردم

یه نگاه به ساعت مچیم کردم ۲ صبح بود

رفتم بالا در اتاق باران باز کردم رفتم تو

فرشته کوچلو من خوابیده

بود

اون سگ بیرختشم تو بغلش بود

اروم سگ از بغلش کشیدم بیرون

انداختم رو زمین

دلا شدم گونشو بوسیدم .

میخواستم بیدارش کنم ولی دلم نیومد

پاشدم از اتاق رفتم بیرون تا وسوسه نشده بودم بیدارش کنم

کیف باران گذاشتم تو کمد خودم تا سر فرصت بهش توضیح بدم چی شده . چه جوری کیفشو گرفتم .

لباسامو سریع عوض کردم

رفتم پایین تا یه چی بخورم این معد دردم خوب بشه .

با صدا بردیا چشمامو باز کردم

نشسته بود کنار م رو تخت

وقتی دید بیدارم گفت : پاشو خانومی باید بریم آزمایشگاه

دستم بردم بالا سرم بدنمو کشیدم گفتم : ساعت چنده

بردیا : ۷ باید ساعت ۸ آزمایشگاه باشیم پاشو

سرمو تکون دادم

پاشدم

رفتم تا یه دوش بگیرم

سریع دوش گرفتم یه مسواکم زدم

حلو پیچیدم دورم

حوله کوچیکم انداختم رو موهام

از حموم امدم بیرون

چشمم به بردیا افتاد دراز

کشیده بود رو تخت قشنگ داشت با چشمای شیطونش نگام میکرد

اخمامو کشیدم تو هم گفتم: پاشو برو از اتاق بیرون

بردیا با یه لبخند گفت: کجا برم...عمر! " صحنه به این قشنگی از دست بدم

تو راحت باش لباستو بیوش

یه نگاه به خودم کردم یه حوله کوتاه تا یه وجب زیر باسنم دورم بود همین

پامو کوبیدم رو زمین گفتم بردیا برو بیرون میخوام حاضر

شم

بردیا: پاشد نشست رو تخت گفت: نوچ زنی مال خودمی میخوام ببینمتوای باران پوستت

معرکس.

تو دلم گفتم: تو پروی من از تو پرو تر

تو حموم شورت پام کرده بودم

برگشتم پشتمو کردم بهش

خیلی ریلکس البته یکم ناز ریختم تو حرکاتم

اروم حوله از دورم کشیدم

حوله از رو موهامم برداشتم

موهامو از پشت تکون دادم

قیافشو نمیدیدم چه شکلی شده فقط صدا نفساشو میشنیدم . که بدجور تند شده بود

صورتمو برگردوندم عقب قیافشو که دیدم زدم زیر خنده

باچشمای متعجب داشت نگام میکرد

با خنده گفتم : چی شد خوب دید زدی

بردیا پاشد تو یه حرکت

دستمو گرفت کشیدم تو بغلش

سفت بغلم کرد

سرشو فرو کرد تو گردنم شروع کرد بوسیدن گردنم

گفتم : بردیا

یکی میاد تو ولم کن

بردیا همونجور که گردنمو میبوسید

رفت عقب در اتاق قفل کرد

دست انداخت زیر زانوم

بغلم کرد گذاشت رو تخت

خودشم دراز شد رو

یا امام زمان چه غلطی کردم من

خوب دختری احمق جلو یه ادم بیجنبی مثل بردیا لخت میشی

دستمو کردم تو موهاش سرشو از تو گردنم کشیدم بیرون گفتم : بردیا جون من پاشو

بردیا بی توجه به حرفی که زده بودم سنگینشو انداخت رو دستاش از نوک پام تا فرق سرمو با ولع

دید زد

بردیا بزار پاشم حاضر بشم دیر می شه

بردیا با چشمای خمارش نگام کرد سرشو آورد جلو محکم لبامو بوسید

از روم پاشد

رفت طرف در گفت : زود باش پایین منتظرم

سریع قفل درو باز کرد از اتاق رفت بیرون

نفسمو محکم فرستادم بیرون

خوب میتونه جلو خودشو بگیره

از رو تخت پاشدم

رفتم از تو کشو لباس برداشتم سریع پوشیدم

رفتم نشستم جلو آینه

دست کشیدم تو موهام

سریع یکم ارایش کردم موهامو جمع کردم بالا سرمو

پالتمو پوشیدم شالمم انداختم رو سرم

کیفمم برداشتم کج انداختم رو شونم اینجور مطمئن تر بود

از اتاق رفتم بیرون

رفتم تو اشپزخونه خاتون ، سارا جون

تو اشپز خونه بودن

رفتم نشستم کنار سارا جون گفتم : صبحتون بخیر

خاتون، سارا جون با مهربونی جوابمو دادن

گفتم: بابا کو

سارا جون : با بردیا رفت تو حیاط بردیا کارش داشت .

سرمو تکون دادم به سارا جون گفتم : دیشب چطور بود

سارا جون : عالی بود خیلی خوب فعلا" نامزد کردن مثل تو همون دیشب حلقه دستش کردن پدر

بزرگ مهسا هم صیغه محرمیت بینشون خورد

تا نامزدیشون

به سلامتی

سارا جون : مهسا مگه به تو نگفت

با خنده گفتم : چرا بابا همون دیشب

خاتون : مهرش چقدر شد

سارا جون اقا سامان پدر مهسا گفت : ۳۱۴

ولی مادر بزرگ مهسا قبول نکرد گفت باید اندازه تاریخ تولدش باشه

مهسا هم خیلی مودبانه از مادر بزرگش عذر خواهی کرد گفت : مهرم همون مهری که پدرم گفته

من : مادر بزرگش چی گفت

سارا جون

: چنان با اخم مهسا نگاه کرد منو ارش ترسیدیم ولی مهسا اصلا" محل نکرد

مهسا : خیلی تخسه با مادر بزرگشم خیلی لج

سارا جون : مادر بزرگشم خیلی موش میدونه

من : اره

بابا با بردیا امد تو اشپزخونه

یه سلام بهش کردم امد جلو گونمو بوسید گفت : نامزدت دزد کیفتو پیدا کرد

با تعجب گفتم :اره بردیا

سارا جون : چطوری

بابا: زد پشت بردیا گفت دستم کم گرفتیش

چه جوریش به ما ربطی نداره

مهمم اینه که کیفیت با وسایلات پیدا شده

بردیا با لبخند گفت

البته موبایلت نه چون یه ساعت بعد فروختتش

من : اشکالی نداره شناسنامم کارت ملیم که هست

بردیا : اره اونا هست

پاشو بریم

از رو صندلی بلند شدم

بابا نشست کنار سارا جون گفت : باران من به بردیا هم گفتم سه شنبه عید مبعث عقد جشن

نامزدی همون روز

بابا دست کشید به چونش گفت : بیشتر از این صیغه درست نیست بهتر زودتر عقد کنید

من : باشه

فعلا"

بردیا : با اجازه

از اشپز خونه امدیم بیرون

رفتم نشستم تو ماشین بردیا هم امد نشست

پشت فرمون

ماشین روشن کرد از حیاط رفت بیرون

سریع برگشتم طرفش گفتم: چه جوری گرفتیش

برگشت طرفم دستشو دراز کرد کشید تو صورتم گفتم: باران چرا انقدر پوست تنت خوشگله؟

چون خودمم خوشگلم جواب سوال منو بده چطوری موتوریه گرفتی؟

بردیا با خنده دستشو کشید رو روم پام گفتم: خیلی خودشیفتی

دست بردیا از روی روم پام برداشتم گرفتم تو دستم گفتم: جواب سوالمو نمی خوای بدی

بردیا: نه باران مگه نگفتم دوست ندارم در مورد کارم چیزی بگم

عصبی گفتم: من چیکار کار تو دارم

من میگم موتوری که کیفمو زده چطوری تو نصفه روز گرفتی بدون هیچ سرنخی

بردیا: میگم باران کله پاچه دوست داری؟

صاف نشستم سر جانم نفسمو فرستادم بیرون

پسر بیشعور منو می پیچونه خوب نگو به درک

نگامو انداختم بیرون

هوا چقدر کثیف بود

بردیا دستمو از روم پام گرفت گفتم جوابمو ندادی

دستم از دستش کشیدم بیرون بدون اینکه نگاه کنم گفتم نه: خوشم نمیاد سنگینه.. چربه

بردیا: ولی من عاشقشم

یه پوز خند زدم گفتم: چرا امدی پس منو گرفتی میرفتی مادهشو میگرفتی

بردیا چپ چپ نغام کرد گفت : مسخره

من : خودتی تو میگی عاشقشی

بردیا : من عاشق کله پاچم نه ماده گوسفند

جلو ازمایشگاه ماشین پارک کرد

از ماشین پیاده شدم

بردیا هم پیاده شد

رفتم تو ازمایشگاه خیلی زود به لطف اسم بابا ازمایش دادیم آمدیم

رفتم سوار ماشین شدم

بردیا هم رفت

از مغازه دوتا رانی گرفت آمد

رانی گرفت طرفم درشو باز کردم

بردیا هم داشت میخوردم یکم از رانیمو خوردم گفتم

ضد حال بهمون بزنه خونمون به هم نخوره نتونیم باهام ازدواج کنیم

بردیا با اخم گفت : اگه تو نفوذ بد نرنی مشکلی پیش نییاد

شونمو انداختم بالا گفتم : من فقط یه احتمال دادم گفتم اگ

بردیا پرید وسط حرفم گفت : بیخیال باران غروب معلوم میشه

چی میخوری برات صبحونه بگیرم

من : هرچی گرفتی بگیر دلم ضعف رفته

بردیا با خنده گفت : قوربون اون دلت بشم من

الان سیرش میکنم. جلو یه حلیمم فروشی نیگر داشت دوتا حلیمم گرفت امد نشست تو ماشین

حلیمو ازش گرفتم با قاشق همش زدم شروع کردیم به خوردن

من: بردیا میری ستاد

بردیا سرشو تکون داد گفت: اره باید برم رفیعی امروز مرخص میشه

رو به من گفت: تو میری دانشگاه

گفتم: نه هوا خیلی کثیفه اینجوری برم مرکز شهر دانشگاه کارم به بیمارستان میکشه

بردیا: هوا که افتضاح

پس میزارمت خونه... ابرو هامو انداختم بالا گفتم نه ببرم دم شرکت مهرداد میخوام باهاش برم یه

سر به مادرش بزنم روم نمیشه تنها برم

بردیا ماشین روش کرد

کاسه حلیمشو داد دستم گفت: کجاس شرکتش

کاسه حلیمو گذاشتم رو داشبورت

از تو کیفم کارت شرکت مهرداد در اوردم دادم بهش

بردیا: کارت گرفت

راه افتاد

۲۰ مین بعد جلو شرکت بودیم

از ماشین پیاده شدم

بردیا: باران ماسک بزار جلو دهنت

ماسک از دور گردنم اوردم گذاشتم رو دهنم

گفتم: فعلا"

بردیا باران مواظب خودت باشه با مهردادم برگرد خونه

من: باشه

بردیا

رفت

یه نگاه به شرکت کردم یه برج تجاری بود

رفتم جلو از نگهبانی

پرسیدم شرکت رادان

نگهبانی: طبقه ۲۰

رفتم طرف اسانسور

زدم رفتم

تو

طبقه ۲۰ زدم از تو اینه اسانسور یه نگاه به خودم کردم یه پالتو مخمل

راسته تازیر زانو

بوتای مشکی سابق بلند اسپرتمم پام بود

یه شال توسی بافت هم رو سرم بود

با یه کیف توسی

صورتتم خوب بود

ماسک از رو دهنم اوردم پایین

از اسانسور رفتم بیرون

رفتم طرف در شرکت

زنگ زدم

خیلی زود یه پیر مرد آمد در باز کرد

یه سلام کردم رفتم تو

یه دفتر بینهایت بزرگ بود

زیاد تابلو بازی در نیاوردی

چند نفر نشسته بودن

رو صندلی

رفتم طرف منشی یه دختر ۲۶ ۲۷ ساله با ارایش غلیظ نشسته بود

گفتم : سلام بدون اینکه نگاه کنه

جواب سلامم بده گفت : بفرماید

من : با مهندس رادان کار داشت

بلاخره سرشو بلند کرد گفت : وقت قبلی دارید

من : نه

دختر با یه پوزخند گفت : پس بفرماید بدون وقت قبلی نمیتونید ایشون ببینید

من : کار شخصی باهاشون دارم لطف کنید بگید باران آمده

دختره : خانوم محترم ایشون این ساعت کار شخصی انجام نمیدن

با دستش به اونای که رو صندلی نشسته بود اشاره کرد گفت : الان از ساعت ۷ این آقایون منتظرن

تا جناب رادان کارشون راه بندازه

کلافه گفتم : خانوم محترم من باهاشون کار شخصی دارم

نه میخوام پروندمو امضا کنه تا کارمو راه بندازه

دختره اخماشو کشید تو هم گفت : گفتم که همیشه خانوم

سرمو تکون دادم گفتم : موبایلم ندارم زنگ بزنی به خودشو

من: همیشه حالا یه زنگ بزنی بگی باران آمده

اگه منو نشناخت من میرم .

دختره یه نگاه بهم کرد گفت : باشه میزنم بزار الان تو یه جلسه مهم نمیتونم تماس بگیرم به

صندلی کنارش اشاره کرد گفت بشین تا نیم ساعت دیگه جلسش تموم میشه

سرمو تکون دادم نشستم رو صندلی

یه نگاه با سالن کردم

حدود ۶ تا ارباب رجوع داشت

۴ تا مرد سن دار دو تا پسر جون

یکی از پسر امد نزدیک منشی گفت : چقدر دیگه کارشون طول میکشه

منشی : شما برا استخدام امدید

الان آقای مهندس ایزدی میان

نمونه کارای شما رو میبینن

پسر سرشو تکون داد

یه نگاه بهش کردم

حدود ۳۰ سال میخورد خوشتیپ خوشگل بود .

نگامو ازش گرفتم

پامو تکون دادم

یه نگاه به ساعت مچیم کردم ساعت ۱۰ صبح بود

یه نیم ساعتی گذشت نگام رو در اتاق روبه رویم بود

بزرگ روش نوشته بود دفتر ریاست شرکت مهندس مهرداد رادان

همون موقع در اتاق باز شد

۳ تا مرد با لباس رسمی خیلی شیک از اتاق آمدن بیرون

مهرداد هم با یه مرد هم سن خودش آمدن از اتاق بیرون

تا جلو در وردی باهاشون رفتم برگشتن

مهرداد داشت میومد طرف منشی

که چشمش به من خورد با لبخند سریع آمد نزدیکم

از رو صندلی پاشدم

مهرداد آمد نزدیکم گفت : سلام خوبی کی آمدی

دستشو گرفتم گفتم : خوبم یه نیم ساعتی میشه

رو به منشی گفت : چرا زودتر بهم نگفتید که باران آمده

منشی : تو جلسه بودید جناب مهندس

مهرداد دستشو انداخت دور شونم گفت : خانوم صمدی

ایشون باران هر وقت آمد شرکت میفرستیش تو

منشی : چشم حتما"

برگشتیم رفتیم تو دفترش

اون مرد پاشد جلومون

مهرداد با لبخند گفت : عماد اینم خانوم باران

عماد با خوشروی امد جلو بهم دست داد گفت : سلام خانوم زیبا مهرداد که از دیدنت اینجا انقدر

ذوق زده شده یادش رفت منو معرفی کنه

منم عماد ایزدیم شریک و دوست چند ساله

مهرداد

دستشو گرفتم گفتم : خوشبختم از دیدنتون

مهرداد : باران بشین

رفتم نشستم رو کاناپه

عماد با اجازتون من برم دونفر امدن برا استخدام مهرداد

مهرداد امد نشست کنارم رو کاناپه گفت : برو اگه به درد بخورن استخدامشون کن

عماد سرشو تکون داد گفت : فعلا"

از اتاق رفت بیرون

برگشتم رو به مهرداد گفتم : یه جور رفتار میکنی احساس میکنم ریس جمهوری چیزی هستم .

مهرداد با خنده گفت : مهمترین کس زندگی من که هستی.

تکیه دادم گفتم : بد عادت میشما

مهرداد : نمیشی ادم با جنبه ی هستی چی شد این وری امدی

من : میخوام برم به مادرت سر بزدم گفتم پیام اینجا با هم بریم.

مهرداد سرشو تکون داد گفت باشه

یه نگاه به ساعتش کرد گفت : میتونی یه ۱ ساعتی صبر کنی

من : اره

در اتاق زده شد

یه پیرمرد با یه سینی

آمد تو اتاق فنجان قهوه برداشت

مهرداد همینطور

پیر مرد رفت

مهرداد : دانشگاه نداشتی امروز

من : چرا هوا انقدر کثیف الوده بود ترسیدم برم دانشگاه، دانشگاهم مرکز شهر

تو هفت تیر

ترسیدم کارم به بیمارستان بکشه

مهرداد یکم از قهوشو خورد یه نگه بهم کرد گفت برا همین ماسک میزنی

من : اره

مهرداد میتونم یه زنگ بزnm گوشی ندارم

مهرداد : اره پاشو تلفن اونجاس

رفتم از پشت میز تلفن برداشتم شماره بابا گرفتم

جواب داد : بله

من : الو سلام بابا خوبی

بابا : سلام باران جان کجای

من : شرکت پیش مهردادم میخوام برم به ثریا خانوم سر بزnm

بابا : باشه ولی زیاد بیرون نمون هوا خیلی کثیف

من : ماسک میزنم ولی دانشگاه نرفتم دیگه

بابا : بهتر

از شنبه هم که امتحانات شروع میشه

من : اره فقط با احتشام صحبت کن حذفم نکنه

بابا : باشه امروز من دانشگاه کلاس دارم

خودم باهاش صحبت میکنم

من : باشه بابا فعلا "گوشی ندارم

بابا : باشه زود بیا خونه

من : چشم بابا برام پول بریز تو کارت صادراتم سر راه یه گوشی بخرم

بابا : باشه الان برات میریزم

من : منتظرم خداحافظ

بابا : خداحافظ.

گوشی قطع کردم

نشستم رو کاناپه

مهرداد : قهوت یخ کرد بزار بگم عوض کنه

دلاشدم ورداشتمش گفتم نه خوبه

مهرداد پاشد گفت این چنتا پرونده امضا کنم

بریم

قهومو خوردم

یه ربع بعد گوشی مهرداد زنگ خورد

جواب داد

الو

.....

سلام خوبی

.....

اره گوشی

.....

موبایل گرفت طرفم گفت : اردلانه

گوشی گرفتم : الو بابا

بابا : باران جان ۶۰۰ تومان ریختم

من : باشه دست درد نکنه

بابا : سر درد نکنه

گوشی قطع کردم

پاشدم به مهرداد گفتم : تا تو کارتو میکنی

من

: برم یه گوشی بخرم پیام

مهرداد : بزار با هم میریم باشه

ناچار نشستم گفتم : باشه

مهرداد خیلی سریع پرونده‌ها رو امضا کرد .

گفت : پاشو بریم

از رو کاناپه بلند شدم با مهرداد از اتاق رفتم بیرون

مهرداد سریع یه چیزای به منشی گفت امدیم از شرکت بیرون

سوار ماشین شدیم

مهرداد ماشین روشن کرد از پارکینگ رفت بیرون .

دستمو بردم طرف ضبط روشن کردم

صدا داریوش بلند شد

اهنگ شقایق

دل‌م مثل دلت خونه شقایق

چشام دریای بارونه شقایق

مثل مردن میمونه دل بریدن

ولی دل بستن آسونه شقایق

شقایق درد من یکی دو تا نیست

آخه درد من از بیگانه‌ها نیست

کسی خشکیده خون من رو دستاش

که حتی یک نفس از من جدا نیست

شقایق وای شقایق گل همیشه عاشق

شقایق اینجا من خیلی غریبم
 آخه اینجا کسی عاشق نمیشه
 عزای عشق غصه اش جنس کوهه
 دل و پرون من از جنس شیشه
 شقایق آخرین عاشق تو بودی
 تو مردی و پس از تو عاشقی مرد
 تو رو آخر سراب و عشق و حسرت
 ته گلخونه های بی کسی برد
 شقایق وای شقایق گل همیشه عاشق
 دودیدیم و دودیدیم و دودیدیم
 به شبهای پر از قصه رسیدیم
 گره زد سرنوشتامونو تقدیر
 ولی ما عاقبت از هم بریدیم
 شقایق جای تو دشت خدا بود
 نه تو گلدون نه توی قصه ها بود
 حالا از تو فقط این مونده باقی
 که سالار تمومه عاشقایی
 شقایق وای شقایق گل همیشه عاشق
 وای مهرداد قلبم گرفت اینا چی گوش میکنی

حیف که فلشمو نیوردم وگرنه یه اهنگ ای توش بود

مهرداد با خنده گفت همون بهتر که نیوردی من اصلا "نمیتونم اهنگای پر صدا تحمل کنم

با ناز رومو برگردوندم گفتم خیلی دلت بخواد اهنگای انریکه

ادم لنبر گوش کن حالت جا میاد

مهرداد : انریکه میشناسم ولی اون یکی نه

نمیشناسم

من : بزار دفعه بعد فلشمو بیارم .

مهرداد جلو یه موبایل فروشی ماشین نیگر داشت گفت : حالا گوشیتو بگیر

از ماشین پیاده شدم

رفتیم تو موبایل فروشی

فروشنده سریع بلند شد گفت : خوش امید

مهرداد

یه گوشی لمس دخترونه میخوام

فروشنده تو چه قیمتی

مهرداد : قیمتش مهم نیست

چنتا گوشی آورد گذاشت رو میز شروع کرد از کارایاش گفتن

سریع یه سفید اسپرت انتخاب کردم

گفتم : همینو میبرم

فروشنده : مبارک باش

مهرداد : چقدر شد

کارتمو از تو کیفم در اوردم گذاشتم رومیز

مهرداد چنان با اخم نگام کرد

سریع رومو برگردوندم یا پیغمبر این بدتر از بردیاس چه وحشتناک میشه اخم میکنه

مهرداد پول گوشی حساب کرد امد از مغازه بیرون

رفتیم نشستیم تو ماشین

گفتم مرسی

با اخم نگام کرد

گفتم : خوب بخشید اصلا " حواسم نبود

بابام پول گوشی برام ریخته بود

مهرداد همونجور با اخم داشت نگام میکرد گفت : باران درسته منو به عنوان پدر قبول نداری ولی

تو دختر منی .. عزیزترین موجود زندگیمی... تمام ثروت من مال تو .. من دوست دارم برا دخترم

خرج کنم ... ارزوی که تو این همه سال داشتم

سرمو بلند کردم گفتم : ببخش نمیخواستم ناراحتت کنم

مهرداد : ولی کردی

رفتم نزدیکش گونشو بوسیدم گفت : ببخش دیگه باز کن او اخماتو

مهرداد با خنده

بغلم کرد موهامو بوسیدم گفت : دیگه این کارو تکرار نمیکنی

گفتم : باشه حالا که میخوای ول خرجی کنی

یه سبد گل بخر دسته خالی زشته بریم دیدن مادرت

مهرداد با خنده گفت : چشم.

ماشین روشن کرد راه افتاد سیمکارت ۰۹۱۹ از تو کیفم در اوردم انداختم تو گوشیم

شماره بردیا گرفتم گوشیشو جواب داد : بله بفرماید

من : الو سلام بردیا خوبی

بردیا : سلام باران گوشی کیه؟

من : این خط قبلیمه ۰۹۱۲ فعلا" که نیست

گوشی هم الان خریدم

بردیا : باشه الان کجای

من : تو ماشین پیش مهرداد داریم میریم خونه مادرش

بردیا : باشه زود بیا خونه من ساعت ۲ میرم خونه

من : باشه تا اون موقع میام

بردیا : خونه منتظر تم خداحافظ

من : خداحافظ گوشی قطع کردم

مهرداد هم از ماشین پیاده شد رفت طرف گل فروشی

یه سبد گل خوشگل خرید امد تو ماشین

یه ربع بعد رسیدم جلو یه خونه ویلای

در حیاط با ریموت باز کرد رفت تو خونه

یه خونه دو طبقه بود

از ماشین پیاده شدم

مهرداد هم از ماشین امد پایین

رفتم نزدیکش سبد گل ازش گرفتم گفتم : کاش زنگ میزدی میگفتی منم باهاتم

مهرداد : نمیخواه بزار سوپرایز بشن

از پلهها رفتیم بالا گفتم بابا رمانتیک

مهرداد با خنده سرشو تکون داد

در وردی باز کرد

از پلههای راهرو رفتیم بالا جلو در وردی

مهرداد زنگ خونه زد

خیلی زود یه پسر ۱۰ ساله در خونه باز کرد

بدون سلام کردن با جیغ داد گفت : دایی مهرداد یه خانوم هم همراهش

مهرداد سرشو تکون داد

دستشو گذاشت پشت من گفتم: برو تو این این اقا که بلند نیست سلام کنه پدرام زلزله مهشید

پدرام: شما کی هستید

دستمو بردم جلوش گفتم: من باران مرد کوچک

پدرام دستمو گرفت گفت : خوشبخت خانوم جوان

ابروهامو انداختم بالا گفتم : مرسی آقای جنتلمن

مهشید با خنده امد نزدیکمون گفت : سلام باران جان خوش امدی عزیزم

سبد گل دادم بهش گفتم : مزاحم شدم ببخشید

مهشید مراحمی عزیزم زحمت کشیدی

من : قابلی نداشت

زیپ بوتمو کشیدم بوتمو از پام در اوردم.

مهرداد رو به مهشید گفت : کی خونس

مهشید

منو پدرام با بابا مامان

مهرداد سرشو تکون داد گفت : این زلزله اوردی پیش مامان ..نمیدونی مامان مریضه

مهشید اخماشو کشید تو هم گفت : برو بابا پیش کی میزاشتمش بچس دیگه باید فعالیت داشته

باشه کجاش شلوغه

رو به من با خنده گفت : بیا بریم تو این مهرداد

چشم دیدن بچه‌های منو نداره

حاج یوسف با عصاش از اتاق امد بیرون

با لبخند مهربونی

گفت : چه روزی امروز ..ببین کی امده

با مهربونی بغلم کرد روی موهامو بوسید گفت : خوش امدی دخترم

از بغلش امدم بیرونگفتم : شرمنده سرزده مزاحم شدم .

حاج یوسف با اخم گفت : خونی خودته اینجا هر وقت ..هر ساعت در خونه به روت بازه .

دستشوانداخت دور شونم راهنمایم کرد طرف پذیرای

گفت : بشین دخترم ثریا هم الان میادش

نشستم رو مبل

سلطنتی...یه ان احساس ملکه بودن بهم دست داد

مبلشون خیلی شاهانه بود

لبمو گاز گرفتم تا نخندم

مهرداد امد نشست رو مبل کنارم گفت : به چی داری میخندی

برگشتم طرفش گفتم : واا خنده کجا بود

مهرداد

پالتشو در آورد گفت : چشمات داشت میخندید

انقدر تابلو بود

مهرداد با خنده گفت : نه زیاد ولی من چشمای خودمو میشناسم .

وقتی میخواد بخنده یه برقی میفته توش

حالا به چی خندیدی

سرمو تکون دادم تکیه دادم

پامو انداختم رو اون یکی پام گفتم : اخه یه ان نشستم رو مبل احساس ملکه بودن بهم دست داد

خیلی سلطنتیه

مهرداد امد جلو با انگشت اشارش اروم زد رو دماغم گفت : ملکه که هستی

ولی در مورد مبل

اره من که اصلا" از مدلش خوشم نمیاد

خیلی گندس

نه خوشگل فقط زیاد شاهانس

مهشید

با یه سینی

آمد تو سالن

باران جان عزیزم پالتو تو در بیار

بلند شدم

پالتمو از تنم در اوردم

مهرداد ازم گرفت

گفت : پدرام بیا برو اینو اویزون کن

پدارم

آمد پالتمو از مهرداد گرفت

رفت

مهشید

لیوان شیر موز گذاشت جلوم گفت : باران جان خیلی خوش امدی عزیزم

من : مرسی ممنونم

مهرداد : پدرام چرا امروز مدرسه نرفته

مهشید : الودگی هوا تعطیلشون کردن .

حاج یوسف اروم زیر بازو ثریا خانوم گرفته بود اوردهش تو سالن

سریع از سر جام بلند

رفتم نزدیک ثریا جون : بغلش کردم

اروم گونمو بوسید گفت : مرسی عزیزم لطف کردی امدی خانومی

از بغلش امد بیرون دستشو گرفتم گفتم : خدارو شکر حالتون بهتر

حاج یوسف به لطف پدرت عالیہ

دست ثریا جون گرفتم نشوندمش رو مبل

نشستم کنارش

حاج یوسف ہم نشست رو مبل روبرویمون

ثریا جون دستمو که تو دستش بود اروم فشار داد گفت : پدرت ، پری ، علی اقا خوبن

من : خوبن سلام میرسونن

پاشدم کیفمو از رو مبل برداشتم

۴ تا کارت عروسی در اوردم

خانواده حاج یوسف دادم به ثریا جون گفتم : اخر هفته دیگه ۵ شنبه عروسی رامین

ثریا جون کارتو گرفت بازش گفت : مبارک باشه به سلامتی

اخیرین بار که رامین دیدم یه پسر ۹ ساله بود الان برا خودش مردی شده داره داماد میشه

کارت مهشید جون دادم دستش گفتم : خوشحال میشم بیاید

مهشید با خوشحالی گفت : من عاشق عروسیم حتما " میام

کارت مهر داد دادم بهش

کارت مهتاب جونم گذاشتم رو میز گفتم : کارت مهتاب جونم بهش بدید

ثریا جون : حتما " عزیزم

مهشید شیر موزم داد دستم گفت : خوب عروس خانوم خودت کی عقد میکنی کی نامزدیته

یکم از شیرموزمو خوردم گفتم : قرار بود اخر همین هفته باشه نشد

ولی به احتمال زیاد سه شنبه عید مبعث نامزدیمه

مهشید : جدی

ثریا جون : ما رو که دعوت میکنی

برگشتم طرفش گفتم : این چه حرفی بدون شما و مخصوصا "مهرداد که همیشه..شما مهمونای ویژه منید

مهرداد با لبخند نگام کرد حاج یوسف : لطف داری خانوم ایشالاہ خوشبخت بشی .

من :مرسی

رو به مهرداد گفتم : بریم من خونه کار دارم

ثریا : کجا باران ناهار پیش مای

دستش گرفتم تو دستم گفتم : نمیتونم ثریا جون قول میدم یه روز مزاحم بشم الانم کلی کار دارم باید به کارام برسم .

ثریا جون : باشه عزیزم اصرار نمیکنم

ولی یاد ت باشه قول دادی .

از رو مبل بلند شدم گفتم حتما"

مهردادم بلند شد

حاج یوسف : دخترم توکه چیزی نخوردی

پالتمو از مهشید گرفتم گفتم : ممنونم مرسی شیر موزمو خوردم

رفتم گونشو بوسید ثریا جونم بوسیدم

با مهشید هم خداحافظی کردم از خونه با مهرداد امدیم بیرون .

سوار ماشین شدیم

مهرداد از خونه زد بیرون

گفت : باران چیزی لازم نداری

برگشتم طرفش گفتم تازه میخوام شروع کنم به خرید کردن برا نامزدیم

مهرداد سرشو تکون داد گفت : میدونم اردلان برات چیزی کم نمیزاره ولی اگه چیزی لازم داشتی

خوشحال میشم بهم بگی

یه نگاه بهش کردم گفتم باشه

مهرداد با لبخند یه چشمک خوشگل زد گفت : قول دیگه

با مشتم یه دونه زدم با بازوش گفتم قول ، قول باران قول

مهرداد سرشو تکون داد گفت : باشه خانوم خوش قول حالا اگه جای کار نداری بریم تا لباس

نامزدیتو با هم بخریم

لباس نامزدیت بامن

تکیه دادم به صندلی گفتم : اکی بزن بریم

مهرداد : یه جای میشناسم بیا لباساشو ببین اگه خوشت نیومد .

بریم هر جا که تو میگی.

نیم ساعته رسیدیم جلو پاساژ که مهرداد میگفتم

ماشین پارک کرد از ماشین پیاده شدیم

رفتیم تو پاساژ مهرداد رفت طرف یه مغازه

که پر بود لباس عروس نامزدی

رفتم طرفش گفتم من لباس عروس نمیپوشما

مهرداد: لباس شباش شیک تو بیا تو

رفتم تو

یه زن ۴۰ ساله با یه تیپ خوشگل سریع امد طرف مهرداد گفت: خوش امید اقای رادان

مهرداد: خواهش میکنم

مهرداد: لطف میکنی ژرنال لباس نامزدیاتون به همراهم نشون بدید

دختره: حتما"

پاشد رفت اروم به مهرداد گفتم: کلک تو مزون لباس زنونه برا چی آشنا داری

مهرداد با خنده نگام کرد گفت: خانوم اونجوری نگام نکن خیاط مامان مهتاب مهشید چند

ساله

منم دیگه میشناسمشون

سرمو تکون دادم

دختره با ژرنال امد طرفم

البته

تو لپ تاپش بود

لپ تاب گرفت طرفم

با مهرداد مدل لباسا رو دیدم

لباساش شیک بود خیلی ولی همشون دکلمه باز بود عمرا" بردیا بزاره من همچین لباسی بیوشم

یه لباس ساده شیک چشممو گرفت

مهرداد دستشو گذاشت روش گفت: این چطوره

با خنده برگشتم طرفش گفتم خودم از این خوشم امد

فقط رو به زنه گفتم : کت برا روش داره

از جاش بلند شد امد نزدیکم گفتم : یه نگاه به لباس کرد گفتم : اره داره

اول پاشو بیا بیوشش

لپ تاپ گذاشتم رو پا مهرداد از رو صندلی بلند شدم

رفتم طرف اتاق پرو

در باز کردم

رفتم تو یه اتاق پرو بزرگ ۱۲ متر بود

دور تا دورشم اینه

بود

سریع پالتمو در اوردم

در اتاق پرو باز

شد یه دختر همسن خودم با لباس امد تو

با لبخند یه سلام کرد

جوابشو دادم

با کمک ش لباس پوشیدم

یه تاپ دکلمه کیپور بود

دامنش از رو باسنم تنگ بود تا زانوم از زانو با پایین یکم کلوش بود دنباله دار

یه پاپیون خوشگل رو کمر تاپ دامنم بود

خیلی از مدلش خوشم

صورتی کمرنگ بود

با صدا دختره نگامو از اینه گرفتم برگشتم طرفش گفت : خیلی تو تنت خوشگل

سرمو تکون دادم گفتم : خودم خوشم آمده میشه همراهمون صدا کنی

دختره : الان

از اتاق پرو رفت

خیلی زود

مهرداد

در اتاق باز کرد امد

تو

تکیه داد به در

داشت نگام میکرد

سرشو تکون داد گفت : خیلی خوشگل البته خودت خوشگلتری

من : اون که بله

ولی بردیا عمرا " بزار من همچین تاپی برم تو جشن

مهرداد سرشو تکون داد گفت : درستم نیست اینجوری بری سرشونهات خیلی باز بزار ببینم کت

داره

همون موقع دختره امد تو اتاق

یه کت گیپور از سر خودم لباس بهم داد

اون کشیدم روش

استینش سرب بود

فقط سرشونهامو با پشتمو کیپ کرد

یکم جلو لباسم باز ولی خوب بود فکر نکنم دیگه گیر بده

برگشتم طرف مهرداد

مهرداد یه نگاه به کت لباسم کرد

گفت : حالا خوب شد

من : اره

مهرداد از اتاق پرو رفت بیرون

منم با کمک دختره لباسمو در اوردم

لباسمو پوشیدم از اتاق پرو رفتم بیرون

رفتم نشستم کنار مهرداد

مهرداد اروم گفت : خوب بود

سرمو تکون دادم گفت : اره همین ور میدارم

مهرداد رفت طرف زنه

گفت : خانم هدایت لباسو میبرم

پول لباس حساب کرد

کاور لباس برداشتیم

از مغازه امدم بیرون

مهرداد : چیز دیگه نمیخوای

من : نه کفش دارم

بریم خونه

رفتیم ماشین شدم

گفتم : مرسی مهرداد خیلی قشنگه امروز خیلی تو خرج انداختمت

مهرداد ماشین روشن کرد گفت : در عوض امروز بهترین روز زندگی من بود .

با خنده رومو برگردوندم

طرف بیرون

مهرداد : بریم ناهار بخوریم

یه نگاه به ساعت کردم ۱ بود گفتم : نه مهرداد خونه خیلی کار دارم

مهرداد سرشو تکون داد گفت : باشه

رسوندم جلو در خونه

سریع گوشو بوسیدم از ماشین پریدم

پایین

مهرداد هم یه دست تکون داد دور زد رفت

خواستم برم طرف خونه

ماشین ارش دیدم جلو در خونه مهسا اینا

رفتم زنگ خونه مهسا زدم

شیرین جون از ایفون گفت : بیا تو باران جان

رفتم بالا

شیرین جون جلو در ورودی وایساده بود

رفتم بغلش کردم گفت : مبارک مادر زن

شیرین جون با لبخند گفت : مرسی باران جان

رفتم کاور لباسو گذاشتم رو میز ناهار خوری تو سالن

اروم با شیرین جون گفتم مهسا کو

با چشمو ابرو به در اتاق مهسا اشاره کرد گفت : با ارش تو اتاقشه

یه چشمک به شیرین جون زدم

رفتم طرف اتاق مهسا

شیرین جون : باران ول کن

جلو در اتاق مهسا گوشمو گذاشتم نزدیک به در صداشو نمیومد

به شدت درو باز کردم رفتم تو

جفتشو با وحشت از جاشون پریدن

البته مهسا افتاد رو زمین

چون رو پا ارش نشسته بود

داشتنم همدیگرو

ارش تا منو دید به ضرب از جاش پاشد مهسا پرت شد رو سرامیکا کف

صدا اخس بلند شد

زدم زیر خنده

ارش دست کشید تو موهاش گفت : این چه وضعه تو آمدنه

شونهاموانداختم بالا گفتم : نمیدونستم تو اینجای

مهسا عصبی برگشت طرفم گفت : بمیری تو باران

رفتم نشستم لبه تخت

.ابروهامو انداختم بالا گفتم : خوب نمیدونستم ارش اینجاس

ارش نشست کنارم موهامو از پشت روسری کشید گفت: اره جون خودت تو نمیدونستی من اینجا

شیرین جون بهت نگفت

اخ ارش موهام کندی

مهسا پاشد

یه لگد زد به پام

زدم زیر خنده

یه تیشرت قرمز تنش بود جلوش دکمه دار بود تا روی سینهش دکمه‌اش باز بود

گفتم دکمهاتو ببند تابلو

ارش سرشو انداخت پایین

معلوم بود داشت میخندید

مهسا چپ چپ نگاه کرد

دکمه‌اشو بست گفت : برا چی امدی اینجا ..چیکار داری

پاشدم بغلش کردم گفتم امدم بهت تبریک بگم

مهسا با خنده از بغلم امد بیرون گفت : گمشو مثل ادم در میزدی میومدی تو تبریک میگفتی

برگشتم طرف ارش بهش دست دادم گفتم : مبارک

ارش : مرسی

رو به مهسا گفتم لباس نامزدیمو گرفتم

مهسا کو

بیا بیرون

باهاش از اتاق رفتم بیرون کاور لباس بهش نشون دادم

مهسا کاور گرفتم

زیپشو با زکرد

ارش از اتاق امد بیرون

نشست رو کاناپه

مهسا : وای باران خیلی خوشگل چند

شونهامو انداختم بالا گفتم نمیدونم مهرداد برام خرید .

ارش : بردیا میزازه تو اینجور لباس بیوشی

مهسا برگشت طرفش گفت : کت داره

ارش سرشو تکون داد

شیرین جلو با یه سینی امد تو سالن ارش سریع بلند شد سینی ازش گرفت

شیرین جون

امد لباس از مهسا گرفت دیدش گفت : مبارک باران جان خیلی خوشگله

من : مرسی

شیرین جون : نامزدیت کی هست

من : سه شنبه

مهسا : همین سه شنبه

سرمو تکون دادم

یکم پیش ارش مهسا نشستم

زدیم تو سر کله هم دیگه ارش مهسا هنوز با هم کل کل داشتن

حلقه نشون مهسا دیدم خیلی خوشگل بود

معلوم بود برلیان

شیرین جون داشت میز ناهار آماده میکرد

که زدم از خونشون بیرون خیلی اصرار کردن ناهار بمونم

ولی به بهونه کار نمودم

رفتم خونه

فقط سارا جون خاتون بابا خونه بودن

یه سلام سرسری کردم رفتم بالا تو اتاقم قیافه متعجب هر سه تاشون دیدم

ولی اهمیت ندادم تا بردیا خونه نبود سریع لباسمو پوشیدم

کفشای پاشنه بلند سفیدمم پوشیدم

موهامو هممشون جمع کردم بالا سرم از اتاق زدم بیرون

اروم با ناز از پلها رفتم پایین

رو آخرین پله بود خاتون اول از همه دیدنم

با دیدنم شروع کرد کل کشیدن

بابا سارا جون برگشتن عقب نگام کردن

بابا سریع امد نزدیکم

دستم زدم به کمرم یه چرخ زدم گفتم: چطوره

بابا دستمو گرفت کشیدم تو بغل خودش گفت: محشر مگه میشه دختر من خودش محشره نباشه

دستامو حلقه کردم دور گردن بابا

مهرداد اینو برام خرید..نتونستم بگم نمیخوام

بابا دلا شد چشمامو بوسید گفت: کار خوبی کردی چیزی نگفتی...من برات چیزی کم نمیزارم

هرچی بخوای برات میگیرم

ولی مهرداد اگه دوست داشت چیزی برات بخره..نگو نمیخوام

اون الان دوست داره عقدهای چند سالشو که میتونست برا دخترش خرج کنه خالی کنه.

ذوق زدس که دخترش باهاش خوب صمیمی شده تو ذوقش نزن

سرمو تکون دادم گفتم: باشه

از بغل بابا امدم بیرون

سارا جون با لبخند داشت نگام میکرد گفت: خیلی لباست خوشگل رنگش هم خیلی بهت میاد.

من: مرسی.

دنبالش خیلیه نه

سارا جون: همون خوشگلش کرد

رو بهشون گفتم: من تا بردیا نیومده لباسمو عوض کنم نمیخوام تو تنم ببینه

بابا برو بالا عوض کن

رفتم بالا تو اتاقم لباسمو عوض کردم گذاشتم تو کاورش.

خیلی زود تمام کارمون کردیم

امروز سه شنبس از یک شنبه شب دیگه بردیا ندیدم

خونه خالسه فقط تلفنی با هم حرف زدیم

گفت : میخوام برا روز جشن حسابی دلتنگت باشم

من خودم بیشتر دلتنگش بودم .

صدا سرو صدا از پایین میومد داشتن سفره عقد میچیدن

ارایشگرم قرار بود ساعت ۲ اینجا باشه

ساعت ۴ هم باید اتلیه باشیم

لخت شدم رفتم تو حموم

وان پر کردم دراز شدم توش

فکرم رفت طرف شنبه جهازبرون سوگل جهاززش کامل بود همه چی آورده بود دوتا کارگر گرفته

بود برا چیدن اساسا

انقدرم به مامان پری احترام میزاشت ..مامان پری هم نرم تر شده بود .

البته من چیزی از مامان پری ندیده بودم که رامین میگفت .

خیلی با سوگل خوب رفتار میکرد .

خونشم خیلی خوشگل چیده شد

شبم مردا آمدن خونه دیدن بابا علی هم کلی از پدر بزرگ سوگل تشکر کرد .

فردای جهازبورن سوگل بود خانواده بردیا آمدن تهران

البته نیومدن خونه ما

رفتن خونه خواهر نگار

فقط سارا جون زنگ زد به نگار جون که بیاد برا دکتر

من

دیروز بود با هاشون رفتم دکتر

دکترم خیلی خوب بهم توضیح داد نامه با کره بودنم مهر کرد داد به نگار جون

از نگار جون جدا شدیم

امدیم خونه شبش بردیا بهم زنگ زد

فقط گفت : باران من به تو اعتماد داشتم دارم برا چی رفتی دکتر

من : میدونم بردیا ولی اصرار بابا سارا جون بود میگفتن میخواد خیال خودشون راحت بشه .

بردیا : به هر حال احتیاجی به این کار نبود

از فکر امدم بیرون

سریع دوش گرفتم امدن بیرون

لباس زیرمو پوشیدم

لوسین بدنمو برداشتم زدم به تنم

در اتاق باز شد سارا جون با یه سینی امد بالا گفت : بیا نهار تو بخور الان ارایشگرت میاد

سرمو تکون دادم

سارا جون رفت

عذامو خوردم یه تونیک دکمه دار پوشیدم سریع مسواک زدم نیم ساعت بعد یه خانم ۳۰ ساله که

دوست سارا جون بود با یه ساک امد بالا

سلام عروس خانوم

با مهربونی دستشو گرفتم گفتم : سلام خوبی

شما

منو لیا صدا کن

سرمو تکون دادم

سریع مانتشو در آورد

گفت دراز شد رو تخت اول ارایش تو انجام بدم

دراز شدم رو تخت

خودشم امد چهار انو نشست رو تخت

وسایلشو چید رو عسلی

با یه بسم اله

شروع کرد

مکاپ صورتم

نمدونم چقدر زیر دستش بودم

که گفت : چشمانو باز کن

یه لبخند به صورتم زد گفت : دستم طلا چه کردم باهات

خندم گرفت

با خنده خواستم برم جلو اینه نداشت گفت : کجا بیا موهاتو درست کنم بعد

رفتم نشستم رو صندلی

موهامو اول سشوهار کشید بعد ارو شروع کرد درست کردن موهام

کارش تموم شد

رفت از عقب یه نگاه بهم کرد گفت

عالی شدی

پاشو لباس تو بیوش

بوی تاف پیچیده بود تو اتاق نفسم گرفته بود سریع اسپرمو برداشتم پشت سر هم زدم .

یه نفس عمیق کشیدم

گفت : وای متاسفم عزیزم سارا گفت نباید تافت به موهات بزخم بوش حالتو بد میکنه

ولی نمیشد یکم لازم بود

سرمو تکون دادم گفتم : اشکالی نداره خوب شدم

کمکم کرد لباسمو پوشیدم

کفشامم پام کردم

یه سوت بلند زد گفت : وای خدای من چه لباس محشری

خیلی خوشگل لباس

من : مرسی

رفتم جلو اینه قدی خودمو دیدم

با خنده گفتم: ای وای این منم

لیلا با خنده گفت : اره خودتی یه ارایش مات خوشگل تو صورتتم بود فقط رژ رو لبام تو صورتتم

جیغ بود خیلی قشنگ رو صورتتم کار کرده بود ارایش چشمم خیلی خوشگل شده بود رژ صورتیم

خیلی رو لبام خوشگل شده بود

موهامم فرق صاف باز کرده بود

از کنار کشیده بود عقب حالت بافت خیلی خوشگل درست کرده بود ریخته بود پوشتم

یه رنجیر خوشگل که تغریبا " مثل تاج بود دور سرم لابلای بافت موهام پیچیده بود .

برگشتم طرفش با لبخند داشت نگام میکرد گفت : خودتم خوشگلی چهره جذابی داری

من : مرسی کارتون عالیہ خیلی خوب شدم

در اتاق باز شد سارا جون امد تو اتاق با دیدنم

یه لبخند بزرگ زد گفت : ولی لیلا مرسی خیلی خوشگل شد .

دستت درد نکنه

لیلا خواهش میکنم خودش زمینشو داشت

سارا جون امد جلو یه چرخ دورم زد گفت : وای باران چی شدی

بردیا امده پایین

برگشتم طرفش گفتم : جدی سارا جون خوبم

سارا جون از خوب اونور تر عالی شدی

دست لیلا گرفت گفت : لیلا بدو وسایلتو جمع کن بیا منو آماده کن

اینام برن اتلیه

لیلا سریع با سارا جون وسایلاشو جمع کرد سارا جون یه چشمک بهم زد گفت : مواظب باش

صورتت خراب نشه بردیا الان میاد بالا لبات خیلی تو چشمه

سرمو انداختم گفتم : برو سارا جون برو

رفتن بیرون دراتاق بستن

برگشتم تو اینه قدی یه نگاه به خودم کردم

وای چه خوشگل شده بودم .

در اتاق صدا خورد بعدم عشق من امد تو

بردیا م

برگشتم میخ تیپ خوشگلش شده

کت شلوار مشکی پوشیده بود

پیرهن صورتی چرک با کروات صورتی کمرنگ ریشاشم زده بود

موهایش خوشگل زده بود بالا

داشتم قشنگ میدیدمش

دستشو کرد تو جیبش امد نزدیکم قشنگ یه چرخ دورم زد

دستشو از جیبش درآورد از پشت بغلم کرد کنار گوشم گفت: خانوم خوشگل من میخواد

همینجوری با این بدن خوشگلش جلو مردای مجلس بگرده

برگشتم طرفش نگاهش کردم

بردیا داشت نگاه میکرد

گفتم: نه لباسم کت داره.. میدونستم نمیزارم با این لباس بیام

بردیا یه لبخند زد گفت: من چیکار کنم با این لبات

یه چشمک زدم از بغلش امدم بیرون گفتم: آخرشب از خجالتت در میام.

بردیا بلند زد زیر خنده گفت: اون که اره

دستم گرفت کشیدم تو بغلش گردنمو بوسید گفت: اون که اره نمیدونی چقدر منتظر همچین

لحظی بودم که بارانم بشه برا همیشه مال خودم

از بغلش امدم بیرون

گفتم: بردیا بریم اتلیه دیر میشه عاقد ساعت ۶ میاد

بردیا سرشو تکون داد

رفتم گردنبنند مروارید مامانمو که بابا بهم داد انداختم دور گردنم خیلی خوشگل بود قشنگ چند

دور دور گردنم پیچیدم گردنمو پر کرد

کت لباسمو کشیدم روش

بردیا امد جلوم وایساد

یقه کت یکم بهم نزدیک کرد

گفت : حالا خوب شد شنلموانداختم رو سرم

بردیا دستمو گرفت تو دستش با هم از اتاق رفتیم بیرون .

کسی تو سالن نبود فقط خدمتکار بودن که داشتیم میز صندلیهارو میچیدن .

بردیا کمکم کرد سوار ماشین شدم

زانتیا باباش بود گل زده بود

خودشم نشست پشت فرمون سریع از حیاط رفتیم بیرون .

بردیا از کوچه رفت بیرون

دستم از رو پام گرفت تودستش گفت : وای باران دوروز ندیدمت دلم برات یه ذره شده بود

من : منم ولی لازم بود .

بردیا : چه لازمی تو زن منی باید همیشه کنار من باشی ... من موندم چه جوری با وجود تو برم

ماموریت یه روز نبینمت دیونه میشم

حالا کو تا ماموریت فعلا" پش خودمی .

بردیا : اره گلم فعلا" تو مرخصیم

. جلو اتلیه نیگر داشت

امد کمکم کرد پیاده شدم

رفتیم تو اتلیه

عکاس زنش امد تو اتاق

سریع با کمکش شنل کتمو در اوردم

نیم ساعت طول کشید تا عکسای تکیمون انداختم

بعد رفتیم سر عکسای دوتايمون .

یه ژستای میداد .

میخواستم برم بکوبم تو صورتش هم سخت بود هم س ک س ی

خجالت نمیکشه

بردیا فهمیده بود قاطی کردم یه اخم بهش کردم خندشو جمع کرد .

آمد جلو گفت: اخم نکن عروس خانوم بیا بخواب اینجا

یا خدا ببین چه بلای میخواد سر من بیاره

خوابوندم رو یه زمین که زیرم پر سفید پهن بود

دامن لباسم زد بالا

تا روی زانوام

رو به بردیا هم گفت

کتتو در بیاد دراز بکش رو عروس خانوم ببوسشه

بردیا اخماشو کشید تو هم گفت : احتیاجی نیست زیاد عکسا خصوصی باشه

عکاس: الان اینو میگی عکساتون که چاپ بشه میبینید چقدر خوشگل شده

بردیا کلافه سرشو تگون داد

کتشو در اوردم آمد نزدیکم دراز شدم روم

عکاس : باران پای چیتوبنداز رو پای بردیا

نگام افتاد تو چشمای بردیا کلافه بود اروم سرشو آورد کنار گوشم گفتم : کاش تنها بودیم خودمو
خودت

سرمو بردم عقب

گفتم : این آخرین عکسمون باشه خوب

بردیا سرشو تکون داد

لباش گذاشت رو لبام

ولی نبوسیدم با صدا عکاس سریع از روم پاشد کتتشو برداشت از اتلیه زد بیرون

یه نفس عمیق کشیدم پاشدم

عکاس

با خنده گفتم : این عکستون خیلی قشنگ شد

سرمو تکون دادم

گفتم : عکس دیگه کافی

سریع کت شنلمو پوشیدم

بردیا هم دست صورتشو شسته بود

آمد تو اتلیه

کمکم کرد بردم تو ماشین

سوار ماشین شدم

دست بردیا گرفتم تو دستم گفتم : خوبی

بردیا یه لبخند بهم زد گفتم : اره

بریم خونه بابات زنگ زده عاقد آمد منتظر مان

سرمو تکون دادم

رفتیم طرف خونه

د ۲۰ مین بعد رسیدم جلو خونه

درحیاط باز بود

ماشین جلو در پارک کرد

صدا بلند ارکس تا تو کوچه میومد

اریا جلو در کنار گوسفند وایساده بود

با دیدن ما سریع رفت

تو

بردی امد کمکم کرد

از ماشین پیاده شدم

بابا، بابا علی با کوروش که از این به بعد میخوام بهش پدر جون بگم امدن جلو در

بابا سریع امد جلو بغلم کرد رو موهامو بوسید

قصاب سریع گوسفند کشت

بدون نگاه کرد به خون گوسفند رفتیم تو

سارا جون مامان پری با نگار جون سوگل رو تراس

بودن

سارا جون سریع امد نزدیکم

شنلمو ار سرم در آورد

تازه تونستم قشنگ ببینمش خوشگل شده بود یه پیراهن بلند ماکسی سبز تنش بود

رفتم طرف مامان پری بغلش کردم

بابا امد نزدیکمون

رفتیم تو خونه

با ورودمون به خونه صدا جیغ سوت دست بلند شد

همه امده بودن نگام رفت طرف مهسا بهار

ای بمیره بهار چه عجب من اینو دیدم

جفتشون با هم امدن نزدیک

بهار بغلم کرد

گفت: مبارک عوضی تا من شوهر کردم شما دوتا از حسودیتون سریع شوهر کردید

از بغلش امدم بیرون گفتم: حیف که عروسم باید سنگین باشم وگرنه حالیت می‌کردم

مهسا زد زیر خنده گفت: وای باران بمیری چه خوشگل شدی

اون که بودم

بردیا دستمو کشید بردم طرف مهمونا بیشتر همکارای بابا سارا جون بودن

باهاشون سلام علیک کردیم

رفتیم طرف میزی که مهرداد خانوادش نشسته بود

مهرداد تا دید نزدیکشون شدیم

از پشت میز بلند شد امد طرفمون بغلم کرد

یه نفس عمیق کشید گفت: مبارک همین برق اشک تو چشماش دیدم. خودمم یه ان بغض بدی

پیچید تو گلم

ولی زود قورتش دادم

سریع از بغل مهرداد امدم بیرون

به حاج یوسف ثریا جون سلام کردیم

مهتاب مهشیدم بودن

بهشون دست دادم

مهتاب

امد جلو بغلم گونمو اروم بوس کرد

گفت : مبارکت باشه باران

این ناراحتی تو صورت همشون بود مخصوصاً " ثریا جون حاج یوسف

از بغل مهتاب جون امدم بیرون گفتم مرسی

مهتاب

دست انداخت پشت یه دختری که کنارش نشسته بود گفت : باران جان ایشون مریم عروس

بزرگمه

بهش دست دادم گفتم : خوش امدی

امیر با یه پسر دیگه که کپ خودش بود از رو صندلی بلند شدن

به دست دادم

رو به امیر گفتم تو که تنهای

امیر با خنده گفت : هنوز رسمی نشدیم بیارمش

بردیا : بگو کلاس گذاشتم

امیر : بیخیال بردیا منو کلاس

به پسر بغلیش بردیا دست داد رو به من گفت: آقای کیانی هم برادر امیر،

امید جان هم یه وکیل موفق و صمیمترین دوست و همکار من

بهش دست دادم گفتم: خوشبختم

امید: همچنین

رفتیم طرف شیرین جون عمو سامان که با عمو محمد مینو جون سر یه میز بودن

البته ارش مهسا هم کنارشون بودن

بهشون سلام کردیم بعد کلی تبریک رفتیم طرف یه میز که من اصلاً" نمیشناختم

بردیا رفت نزدیک یه پیرزن ۷۰ ساله دلا شد بوسیدش

رو به من گفت: مادر بزرگم فخری

خانوم رفتم نزدیکش بهش دست دادم با لبخندمهربونی دستمو گرفت گفت: قوربون سلیقه بردیا

برم که حرف نداره

دوتا خانوم کناریشو معرفی کرد عمهای بردیا بودن

جفتشون با محبت امد جلو بغلم کردن بهم تبریک گفتن

من: ممنونم مرسی خیلی لطف کردید تشریف آوردید.

میز بدی

بردیا رفت نزدیکشو

بردیا دستشو گذاشت پشتم معرفی کرد یه خانوم مسن که کپ نگار جون بود گفت: ایشون خاله

نسرین بهش دست دادم با مهربونی بهم تبریک گفت یه دختر خوشگلم کنارش بود که یه دختر ۳

ساله تو بغلش بود

بردیا: ایشون هم ایدا دختر خاله نسرین

بلاخره این ایدا خانوم دیدم

ایدا باشد بچشو داد به مادرش امد جلو بغلم کرد گفت : مبارک باشه خانوم رو به بردیا گفت کلک

بهت نمیاد انقدر با سلیقه باشی

بردیا : دست کم گرفتی منو

ایدا : نه بهت امیدوار شدم

رو به من گفت : خوشبخت بشی عزیزم

من : مرسی ممنونم .

رفتیم میز بغلی با خانواده بهار استاد هم سلام علیک کردیم

سهیل الهام هم پیش استاد بهار بودن

الهام امد جلو بغلم کرد گفت : مبارک

مرسی عزیزم

رفتیم نشستیم سر جام کنار سفر عقد انقدر سفره عقدمون خوشگل

بود سارا جون امد نزدیکم گفت : چطوره

من : عالی خیلی خوشگل شده دستت درد نکنه

سارا جون : قابلتو نداشت عزیزم .

با صدای عاقد ارکست خاموش شد

همه هم ساکت شدن

عاقد

بلند رو به جمع گفت: پدر عروس خانوم چند لحظه تشریف بیارن اینجا

نگاه به بابا م افتاد کت شلوار توسی پوشیده بودبه اون قد بلند ۴ شونش خیلی میومد

رفت نشست کنار عاقد

داشتم با چشمام دنبال رامین میگشتم فقط جلو در دیدمش نبود تو سالن

بردیا کنار گوشم گفت : دنبال کی میگردی

من : رامین کو

نیست

بردیا : تو حیاط بود

چرا تو سالن نیست

همون موقع دیدمش از در ورودی امد تو کت شلوار اسپرت سورمه ای تنش بود

یه لبخند به روم زد امد نشست کنار سوگل مامان پری .

خیالم از بودن همه خانوادم راحت

نگام رفت طرف عکس بزرگ مامان کنار سفر عقد

خنده امد رو لبام

کتایون مامانم کنار هم تو عکس بودن

جفتوش وسط باغ وایساده بودن

اروم به بردیا گفتم عکس دیدی

بردیا بدون اینکه نگام کنه اروم گفت : اره نگاشو انداخت به عکس .

نگام رفت طرف خاتون کنار مامان پری نشسته بود نگاش به عکس مامانمو کتایون بود .

کاش عکس نداشتی بودن... کاش مامانمو کتابتون هم اینجا بودن
 بردیا اروم دستمو گرفت تو دستش گفت : میخوای بگم عکس وردارن
 بغض لعنتی که نشسته بود تو گلمو قورت دادم نگام انداختم به عکس گفتم نه .
 خوبه .

مهسا، بهار، با سوگل، الهام، ایدا آمدن طرفمون

پارچه گرفتن بالا سرمون

تمام مهمونا تو سالن بودن ما هم بالای سالن بودیم صدا عاقد بلند شد((سرکار خانوم باران
 سادات پارس فرد فرزند سید اردلان پارس فرد))
 نگام رفت طرف مهرداد سریع پاشد از سالن رفت بیرون .

امیر دنبالش رفت میدونم براش سخت بود آمده بود تو مجلس عروسی دخترش ..ولی کسی دیگه
 پدر دخترش بود ...دخترش کسی دیگی به عنوان پدر قبول داشت

حاج یوسف سرشو انداخته بود پایین ...ثریا جون معلوم بود جلو خودشو گرفته تا اشکاش نریزه
 نگامو ازشون گرفتم نگام رفت طرف بابام تمام زندگیم ..مردی که این همه سال بدون منت بزرگم
 کرد ...مردی که بزرگتری الگو تو زندگی برام ...مردی که بخاطر من از همه چیز گذاشت

با صدای ایدا که گفت : عروس خانوم زیر لبسی میخواد از فکر امدم بیرون

بردیا ۵ تا تروان نو از جیبش در آورد گرفت طرف

نگاش کردم مرد زندگیمو مردی از این ساعت به بعد میشه همه کار زندگیم
 مردی که بی ریا عاشقش شدم .

یه لبخند مهربون بهم زد

تراول ازش گرفتم مهرداد، امیرم آمدن تو سالن

قران بستم بغضمو که از جای خالی مامان تو گلوم بود قورت دادم به بابام نگاه کردم اروم به عنوان
تایید چشماشو بست

قران اروم بوسیدم

صدا عاقد دوباره بلند شد

عروس خانوم وکیلیم

بلند گفتم : با اجازه بابا علیم و پدر عزیزم

نگام رفت طرف مهرداد اشک بغضی که تو گلوش بود از اینجا حس میکردم من مثل این مرد بودم
نمیتونستم گریه کنم فقط اشک میشست تو چشمام . بغضمو قورت دادم گفتم و دوست خوبم
مهرداد عزیز

بله

ریخت یه قطره اشک بلاخره ریخت .

دستمو بردم بالا اشک رو صورتمو پاک کرد

دست بردیا نشست رو دستم

برگشتم نگاش کردم یه لبخند به روم زد

بردیا هم بله گفت صدا مبارک باد ارکس بلند شد .

انقدر اهنکش قشنگ شاد بود . سینی حلقه امد جلو سرمو بلند کردم مهسا دیدم

چه خوشگل شده بود لباسشم پوشیده بود

حلقه از جا حلقی برداشتم گفتم : متحول شدی

مهسا : اون که بودم

حلقه دست بردیا کردم

بردیا هم حلقه از تو سینی برداشت

یه تراول ۵۰ گذاشت توش

مهسا سریع تراول برداشت

بردیا حلقه کرد دستم

مهسا : اقا پلیسه من اگه عسلم براتون بیارم بازم بهم تراول میدی.

جلو خودم گرفتم بلند نخندم

بردیا که از خنده سریع روشو برگردوند

بهار : مهسا دله بیا اینور ببینم

بهار سینی عسل آورد طرفمون

یه نگاه به بهار کردم گفتم چیکار کنم

مهسا : انگشتتو بزن توش بزار دهن داماد

مهسا کنار گوشم گفت: انگشته اشاره نه انگشت کوچیکه

من : مرض مهسا

اروم انگشت کوچیکه زدم تو عسل بردم طرف دهن بردیا

بردیا اروم دهنشو باز کرد

انگشتمو سریع کشیدم بیرون .

با دستمال دستمو پاک کردم

بردیا این کارو تکرار کرد

مسخره بازی بود این چه کاری بود دیگه

بردیا یه تراولم گذاشت تو سینی عسل

بهار ورداشتش

الهام با ناله گفت : منم میخوام خوب من چی بیارم .

اون بالا همه از خنده ترکیده بودن

ایدا امد نزدیک بردیا گفت : بردیا کلت حسابی داغ منم قند ساییدما

الهام اره من پارچه گرفته بودم بردیا با خنده سه تا تراول ۵۰ در آورد داد به سوگل ایدا الهام

بلاخره ولمون کردن رفت البته سارا جون نداشت مهسا بره گفت بمون برا اعلام کردن کادوها

مهسا وایساد کنارمون

از رو صندلی بلند شدیم وایسادیم

عاقدم سریع وسایلشو جمع کرد رفت پدر جون باهاش تا جلوی در رفت .

رامین رفت طرف ارکس یه چی بهش گفت

ارکس خاموش شد

بابا علی مامان پری اول از همه امدن طرفمون

بابا علی بردیا بغل کرد تبریک گفت

بعدم امد طرف من بغلم کرد گفت : خوشبخت بشی دخترم . دعا خیر منو پری همیشه پشتتون

من : مرس بابا علی .

مامان پری هم بغلم کرد گفت : قوربونت برم . ایشالا غم تو زندگیت راه پیدا نکنه .

دست بردیا گرفت تو دستش گفت : بردیا جان مادر فقط اعتماد تو زندگیتون باشه . فقط به هم

دیگه اعتماد داشته باشید

بردیا رو سر مامان پری بوسید گفت : حتما " مامان پری ...حتما "

بابا علی یه جعبه گرفت طرفمون

مهسا جعبه باز کرد

بلند گرفت طرف مهمونا گفت از طرف پدر بزرگ عروس خانوم یه سرویس برلیان

صدا سوت دست مهمونا بلند شد

بردیا رو به بابا علی گفت : دستتون درد نکنه

مهسا جعبه سرویس داد به سارا جون

بابا سارا جون با هم دیگه امد نزدیکمون

سریع رفتم تو بغل بابام

کنار گوشش گفت :بابای ببخشم اگه دختر خوبی برات نبودم ..اگه اذیتت کردم

بابا گونمو بوسید گفت : این حرفو نزن تو بهتری دختر دنیای . تو همون دختر کوچلو خودم هستی

میمونی . همیشه پشتتم باران ... هیچ وقت پشتتو خالی نمیکنم . هیچ وقت . حتی وقتی که از این خونه بری.

بردیا دستمو گرفت از بغل بابام کشیدم بیرون

رفتم طرف سارا جون بغلش کردم گفتم: مواظب بابام باش

سارا جون خیالت راحت باران حالا هم ناراحت نباش تو قرار نیست از اینجا بری .

تو همیشه متعلق به همین خونه ی

به بردیا هم دست داد

تبریک گفت

بابا یه پاکت گرفت طرفمون

مهسا بازشون کرد

از طرف پدر عروس خانوم و همسرشون سارا خانوم

دوتا بلیط سفر رفت و برگشت به دبی

صدا دست سوت بلند شد

مرسی بابای

بابا : قابلتو نداشت

رامین سوگل آمدن طرفمون

رامین بغلم کرد گفت : گربه وحشی من عروس شده

بغلش کردم گفت : رامین خیلی خری

رامین با خنده از بغلم آمد بیرون رفت طرف بردیا بغلش کرد بهش تبریک گفت

سوگلم آمد نزدیکم گفت: مبارکت باشه عزیزم ایشالاه خوشبخت بشی

من : مرسی ۵ شنبه جبران میکنم

سوگل پاکت گرفت طرفمون

مهسا پاکت بازش کرد گفت : از طرف عموی عروس خانوم و همسرشون دوتا سگته تمام بهار

ازادی

من : مرسی رامین

رامین : قابلتو نداشت

کوروش نگار جونم آمدن نزدیکمون کوروش بغلم کرد گفت : خانوم صادقی مبارکت باشه

نگار جونم آمد جلو بغلم کرد گونمو بوسید یه جعبه گرفت طرفم

جعبه دادم به مهسا

مهسا جعبه باز کرد بلند اعلام کرد یه دست سرویس برلیان از طرف پدر و مادر داماد

بردیا : مرس مامان . امیدوارم بتونم محبتاتو جبران کنم

نگار : وظیفم بود بردیا برا پسر من این کارارو کردم

بردیا گونه نگار جون بوسید نگار کوروش رفتن

اریا با اون تیپ اسپرتش امد نزدیکمون

بردیا بغلش کرد گونشو بوسید

امد طرف من بهم گفت : مبارک باشه زن داداش پاکت گرفت طرفمون

من : مرسی اریا جان

اریا با لبخند سرشو تکون داد

مهسا پاکت باز کرد گفت : یه سکه تمام بهار آزادی از طرف برادر داماد اقا اریا

بردیا اریا کشید تو بغلش گفت : مرسی داداشی

اریا : ایشالا خوشبخت بشید ... ای خدا این پسر چه مودب بود .

اریا از کنارمون رفت

مهرداد امد طرفمون بردیا بغل کرد بهش تبریک گفت امد منو بغل کرد رفتم تو بغلش گفتم :

مرسی مهرداد که امدی . خیلی خوشحال شدم

مهرداد : دعوتمم نمیکردی بازم میومدم امروز عروسی یه دونه دخترمه

گونشو بوسیدم گفتم : خوش امدی

مهرداد یه پاکت گرفت طرفم گفت قابلتو نداره عزیزم

پاکتو ازش گرفتم گفتم مرسی مهرداد زحمت کشیدی

مهسا پاکتو باز کرد یه سند از توش کشید بیرون با یه کلید

مهسا یه نگاه بهم کرد شونهامو انداختم بالا

مهسا سند باز کرد

با تعجب یه نگاه به سند کرد گفت: زده به نامت

منو بردیا مهرداد زدیم زیر خنده

بلند گفت: بزنی کف قشنگه واقعا " کادوش دست داره

همه تو سالن زدن زیر خنده

مهسا: از طرف اقارادان مهرداد رادان دوست عروس خانوم

سند ۶ دونگ خونه تو پاسدارن به نام عروس خانوم

صدا جیغ دست سوت بلند شد

رو به مهرداد گفتم: مهرداد خیلی زیاد بود این چه کاری بود

مهرداد: حقته باران بیشتر از اینا حقته

بردیا هم از مهرداد تشکر کرد

مهرداد سرشو تکون داد

رفت پایین

سارا جون مهسا هم کادوهارو جمع کردن

ارکس بلند شروع کرد به زدن

رامین ارش با امیر رفتن وسط تو سالن

بردیا دستمو گرفتم با هم رفتیم پایین قاطی مهمونا

نشستیم رو صندلی مخصوص خودمون

مهسا، بهار، سهیل، الهام رفتن وسط بهار رفت دست استاد گرفت اوردش وسط

جمعیت بود ریخته بودن وسط داشتن میرقصیدن

یکم که رقصیدن ارکس بلند گفت میخوام یه اهنگ مخصوصا " عروس داماد بزنم لطف کنید وسط خلوت کنید

این اهنگ از طرف من تقدیم میشه به عروس داماد .

اهنگ سلطان قلبها شاد میخوندا

مهسا با رقص آمد طرفمون

دستمون گرفت بردمون وسط

بردیا که وایساد کنار فقط دست زد

ولی من قر تو کمرم بود اروم شروع کردم به رقصیدن اهنگش انقدر قشنگ با ریتم این اهنگ میخوند .

بردیا ۳ تا تراول از کیفش در آورد گرفت طرفم با ناز رفتم طرفش تراول ازش گرفتم دستشم گرفتم کشیدم وسط بردیا یکم باهام رقصید زیاد بلد نبود

صدا جیغ دست سوت بلند شد

ارکس بلند گفت جوانا برن وسط

مهسا ارش اول از همه آمدن

بردیا خیلی زود رفت از وسط کنار

امیر سهیل الهام بهار دورم بودن

تو اوج رقص بودیم که نفسم گرفت

مهسا سریع فهمید

اروم از جمع کشیدم بیرون

سارا سریع اسپره آورد داد بهم

تند تند زدم نشستم رو صندلی بردیا امد کنار گفت : خوبی

سرمو تکون دادم به مهسا گفتم یه لیوان اب برام بیاره خدارو شکر کسی هواسش بهمون نبود

اب خوردم

حالم جا امد دیگه نرفتم وسط

تا اخر شب انقدر زدیمو رقصیدم البته من زیاد نمیتونستم برقصم خیلی کم مهسا ارش با سوگل

رامین ، سهیل الهام ترکوندن اون شب

ارکس آخرین اهنگ تانکو میزارم به افتخار عروس داماد

یه اهنگ اروم از هایده سوغاتی خوند

منو بردیا رفتیم وسط

اروم شروع کردیم به رقصیدن

دستامو انداختم دور گردن بردیا با ریتم اهنگ شروع کردیم

کمکم همه دوتا دوتا امدن وسط نگام رفت طرف بابا سارا جون

کوروش نگارم وسط بودن

برگشتم طرف بردیا نگام انداختم تو چشمات گفتم چه احساسی داری

بردیا : خوشحالم خیلی خوشحالم

منم دیگه مال همدیگه شدیم تو دیگه واقعا " شدی مرد زندگی من

بردیا یه لبخند زد گفت : مگه نبود

با خنده گفتم :مرد قلبم بودی..مرد روحم بودی

حالا شدی مردی زندگیمو جسمم

بردیا : قول میدم مرد خوبی باشم ...همون مردی که دوست داری

من : منم قول میدم زن خوبی برات باشم . همون زنی که دوست داری

بردیا پیشونیمو بوسید برقا روشن شد

از بغلش امدم بیرون

بابا بلند همه رو برا سرو شام تو حیاط دعوت کرد

منو بردیا رفتیم نشستیم رو صندلی پدر پام در امد تو این کفش بردیا پا شد رفت طرف دوستش

مهرداد امد نشست کنارم

گفت : خسته نباشی عروس خانوم

با لبخند گفتم: مرسی

مهرداد چرا کادو به این گرونی دادی

مهرداد با لبخند گفت : دوست داشتم

من : خیلی زیاده

مهرداد : باران اون خونه خونه ای که وقتی منو مادرت باهام ازدواج کردیم رفتیم توش با جهیزه

مادرت

خیلی وقت بود توش نرفته بودم

پربروز دوتا کارگر بردم تمیزش کردن

دوست داشتم بشه خونه تو

برا همین زدمش به نامت

من : مرسی مهرداد حتما " میرم میبینمش

بردیا با یه بشقاب امد نزدیکمون

مهرداد سریع از کنارم بلند شد

بردیا بشینید جناب رادان

مهرداد: نه پسر منم برم شام بخورم شما هم غذاتون بخورید

مهرداد رفت بردیا امد کنار بشقاب گذاشت رو میز

دوتا قاشق آورده بود

زرشک پلو با مرغ بود کنارشم سالاد بود

قاشق ورداشتم

یکم غذا خوردم

گفتم: بردیا پام داغون شده کاش میشد کفشمو در بیارم

بردیا

: خوب در بیار زیر لباس کی پاتو میبینه

من: نه بابا زشته نوشابه چرا نیوردی

بردیا الان میارم خواست پاشه

سارا جون برامون آورد

نوشابه ژله کارامل

دستت درد نکنه سارا جون

سارا جون با لبخند گفت: نوش جونت

نوشابه ریختم تو لیوان یکم خوردم

شیرینیش حالمو جا آورد

بردیا داشت غذاشو میخورد گفتم: بردیا عمه هات تنها آمدن

بردیا سرشو تکون داد گفت: خانواده عمهام خیلی مومنن

من: فامیلن

بردیا اره جفتشون جارین

نگاشون کردم جفتشون روسری رو سرشون بود با لباس کاملاً" پوشیده

من: چنتا بچه دارن

بردیا عمه بزرگم ۲ تا پسر داره زنشون داده

عمه کوچکم یه دونه پسر ۱۵ ساله داره

من: چرا دختر ندارید

بردیا لیوان نوشابمو برداشت

یکم خورد گفت: من میخوام بیارم

با خنده گفتم: تو بیاری از کجات!؟

نوشابه پرید تو گلوش شروع کرد سرفه کردن

زدم پشتش رو به خدمه که داشت وسط خونه راه میرفت گفتم یه لیوان اب بیاره

سریع لیوان اب آورد گرفتم جلو بردیا

چپ چپ نگاه کرد لیوان ازم گرفت تا اخرشو خورد

دستم زدم زیر چونم گفتم چرا منو چپ چپ نگاه میکنی خودت گفتم میخوام بیارم

بردیا با دستمال دور دهنشو پاک کرد گفت: باران منظورم اینه که بچه من دختر میشه

سرمو تکون دادم گفتم: از کجا میدونی شاید پسر شد

بردیا ابروهاشو انداخت بالا گفت: من دختر میخوام

سرمو تکون دادم یکم سالاد خوردم گفتم باشه بیار.

رومو برگردوندم تا خندمو نبینه

آمد نزدیکم کنار گوشم گفتم: اون دیگه زحمتش با شما

من فقط ..

پریدم وسط حرفش گفتم: خیلیه خوب حالا

اگه میخوای من برات بیارم

من پسر میارم اسمشم میخوام بزارم امیر رسا

صدا مهسا از پشت سرم بلند شد

گفت: حالا بزار ساخته بشه بعد اسم براش بزار

منو بردیا برگشتیم عقب مهسا ارش نشسته بود عقب رو صندلی داشتن غذا میخوردن

گفتم: تو از کی اینجای

مهسا یه تیکه مرغ گذاشت دهنش رو به ارش گفت کجاش رسیدیم ارش همونجور که میخندید

گفت: اونجاش بود که بردیا قرار بود دختر بیاره

بردیا با خنده گفت: به شما یاد ندادن فالگوش وای نستید

مهسا با خنده ابروهاشو انداخت بالا

گفت: حرفای خصوصی عروس دامادو باید گوش داد

ارش تلافی کار پربروزته

بردیا چیکار کردی

با خنده گفتم : بهت می‌گم عزیزم

رفتم خونه مهسا اینا

مهسا با جیغ گفت: باران یه کلام بگی استخونای فکتو خورد میکنم .

بردیا به ارش گفت : این عصاب نداره خدا به دادت برسه

سارا جون امد تو سالن

مهسا صدا کرد

مهسا پاشد رفت پیشش

غدامون خوردیم همه غذاهاشون خورده بودن آمده بودن تو سالن

ارکس داشت وسایلو جمع میکرد

با بردیا رفتیم جلو در ورودی برا خداحافظی

با تمام مهمونا خداحافظی کردیم

مهتاب

مهشید بدون شوهراشون آمده بود

مهتاب بغلم کرد گفت : خوشگل خانم خوشبخت بشی عزیزم

من : مرسی ممنونم ایشالاه عروس دوتا پسران

مهتاب : ایشالاه عروسی امیر به زودی

به سلامتی

با ثریا جون حاج یوسف هم خداحافظی کردم

مهرداد امد بغلم کرد گفت: باران جان امیدوارم خوشبخت بشی

دست بردیا هم که کنارم بود گرفت تو دستش گفت : مواظب دختر من باران من باش

بردیا : مثل چشمم مراقبشم .

ارش امیر آمدن خداحافظی کردن

مهسا هم دوید امد طرفم بغلم کرد گونمو بوسید بهارم امد کنارم اروم گفت: امشب مواظب

باش..اب قند شکلات کنار دستت باشه

مهسا با خنده گفت : این خانوم شده دیگه

بهار با مشت زد تو پهلو مهسا گفت : خفه شو بیتربیت

مهسا : وای چرا میزنی. خوب سوتی میدی برای چی شکلات اب قند نزدیکش باشه

بهار با خنده گفت : همینجوری

گفتم : گمشید منحرفا

مهسا فردا میبینمت

سهیل الهام آمدن جلو باهاشون خداحافظی کردم

استادخیلی مودبانه به بردیا دست داد تبریک گفت

همه مهمونا رفته بودن

کوروش نگار خواستن برن که بابا نداشت

البته خانواده کوروش رفتن خونه مادرشوهر خواهر کوروش که تهران بودن

مامان پری بابا علی هم موندن

ولی سوگل رامین رفتن

بردیا کنار گوشم گفت : میای بریم

من : کجا

بردیا:خونه خودمون

برگشتم طرفش گفتم اونجاکه اساس نداره

بردیا یه چشمک زد گفت : حالا

رفت کنار بابا اروم کنار گوشش یه چی گفت

بابا سرشو تکون داد گفت : باران دیگه زنته هر جا دوست داری ببرش

بردیا بلند از جمع خداحافظی کرد

شنلمو آورد طرفم گفت : بیوش بریم

من : بردیا لباس هیچی ندارم میخوام برم حموم

بردیا دستمو گرفت تو. دستش

سریع از همه خداحافظی کردم رفتیم بیرون

سوار ماشین شدم بردیا هم نشست از خونه زدیم بیرون

از کوچه رفت بیرون برگشتم گفتم: بردیا من هیچی با خودم نیاوردم برا چی بریم تو خونه خالی

بردیا دستمو گرفت تو دستش اروم بوسیدش گفت : اشکالی نداره مهم اینه که من میخوام امشب

با زنم تنها باشم

دیونه خوب تو اتاق منم با هم تنها بودیم

بردیا ابروهاشو انداخت بالا گفت :میخواه امشب تو خونه خودمون باشیم

دیگه هیچی نگفتم

جلو در خونه در پارکینگ باز کرد ماشین برد تو پارکینگ از ماشین پیاده شدم رفتیم طرف
اسانسور

سوار شدیم

خدارو شکر این وقت شب کسی تو ساختمون نیست منو با این وضع ببینه

در خونه با کلید باز کرد وایساد عقب

تا من برم تو

رفتم تو خونه

سریع شنلمو از تنم در اوردم

بردیا هم امد تو خونه

در بست

یه نگاه به خونه خالی کردم

با لبخند برگشتم طرف بردیا تکیه داده بود به در داشت نگاه میکرد

رفتم نزدیکش دستامو انداختم دور گردنش گفتم : منو امشب کجا میخوای بخوابونی .

بردیا اروم پیشونیمو بوسید

دستاشو برد زیر زانومو بغلم

کرد

دستامو پشت گردنش سفت تر کردم

بردم طرف اتاق خواب

با پا در اتاق باز کرد

رفتیم تو

نگامو انداختم به اتاق یه تخت دو نفر وسط اتاق بود

یه کاناپه هم زیر پنجره اتاق بود

با خنده گفتم: تخت برا چی گرفتی

بردیا ابروهاشو انداخت بالا اروم خوابوندم رو تخت گفتم: بهت گفته بودم میخوام امشب با زنم با خانومم تنها باشم

اینم تخت خودمه از شیراز اوردم

دیونه ی بردیا دیوانه

دلا شد تو صورتم گفتم: تو دیونم کردی باران... تو منو مجنون خودت کردی

پاشد رفت پایین تخت اروم کفشامو از پام

در آورد آمد نشست

لبه تخت

نیم خیز شدم تو جام

کت لباسمو از رو لباسم در اوردم

رو زانو پاهام بلند شدم رفتم نزدیک بردیا

دستمو کشیدم دور گردنش چشماشو بست

کرواتشو تو یه حرکت از گردنش کشیدم بیرون

کتشو از تنش در اوردم

اروم لبامو گذاشتم رو پیشونیش پیشونیشم

بوسیدم دستامو حلقه کردم دور گردنش خودمو انداختم تو بغل بردیا اروم گفتم: بردیا من

ارامشی که با هات دارم دوست دارم... وقتی میام تو بغلت اروم میشم... بوی تنتو دوست دارم.

بردیا با یه دستش بغلم کرد دست دیگشو قفل کرد تو پنج دستم

دستمو برد نزدیک لبش بوسید

گفت: عشق ناخونده امد تو قلب جفتمون ..بدون شکستن غرورمون ..بدون التماس کردن ...بدون
اعتراف چشمامون نشون میداد که هم دیگرو دوست داریم .

اروم سرشو آورد نزدیک صورتم گفت : ما الان هم احتیاج نیست دوست داشتتمون به زبون بیاریم
...چون چشمامون نشون میدهرفتارمون نشون میده چقدر همدیگرو دوست داریم به هم
وابستیم .

منم با تو ارومم

اروم لباسو کشید تو لباس

بوسیدم

منم همراهیش کردم دستمو از پشت فرو کردم تو موهایش

بیشتر خودم چسبوندم بهش

با کم آوردن نفس سرمو کشیدم عقب شروع کردم به نفس کشیدن

بردیا خوابوندم رو تخت

رفت از اتاق بیرون

پاشدم نشستم

رفتم جلو اینه قدی اتاق

زنجیر از رو موهامو در اوردم

اروم اروم بافت موهامو باز کردم

تافت تو موهام بود موهام چسبیده بود به هم

رژم پخش شده بود تو صورتم

بردیا از تو اینه دیدم

آمد نزدیکم از پشت بغلم کرد گفت : وان حموم برات پر کردم برو یه دوش بگیر

برگشتم طرفش گفتم : موهام چسبیده به هم

بردیا دستمو گرفت بردم طرف حموم گفت سریع دوش بگیر صدام کن حوله بدم بهت .

زیپ تاپ از پشت برام باز کرد

دستمو گرفتم جلو که تاپ از تنم نیفتم

بردیا رفت طرف سالن

منم سریع لباسمو در اوردم رفتم نشستم تو وان

داغی اب حالمو جا آورد

شیر اب باز کردم سرمو برم زیرش

سریع شامپو ریختم رو سرم

خودمو شستم

دوش گرفتم رفتم طرف در حموم

در باز کرد حوله پشت در بود برداشتم اول باهش موهامو خشک کردم

بعد حوله گرفتم دورم

ار حموم رفتم بیرون

رفتم تو اتاق خواب

بردیا دراز شده بود رو تخت

با دیدنم سریع از رو تخت پاشد

گفتم : بردیا من لباس ندارم

بردیا در کمد باز کرد یکی از تیشرتای خودشو داد بهم

خواستم از دستش بگیر

دستمو گرفت کشیدم تو بغل خودش

بردیا بزار برم لباس بپوشم

خوابوندم رو تخت

خودش دراز شد روم گفت : احتیاج نیست

تو یه حرکت حوله از دور کشید

فقط محکم چشمامو بستم گفت : بردیا

سنگینی نگاشو رو خودم حس میکردم

صداش بلند شد گفت : باران چشما تو باز کن

نگاش کردم

چشماش خمار خمار بود گفت : باران امروز شدی زنه رسمی من جسمتم میخوام امروز بشه مال

من اجازه میدی

لبمو گاز گرفتم گفتم : بردیا ما تازه عقد کردیم بزار عروسی کنیم بعد

بردیا

گردنمو بوسید گفت : تو الان زن منی مال منی ربطی به عروسی نداره

سرشو از تو گردنم آورد بیرون گفت : میزاری

لبامو گذاشتم رو لباس با بوسه مهر تایید به کارش زدم

لبخند امد رو لباش

با ولع لبامو بوسید

با تابش نور خورشید چشمامو باز کردم

یه نگاه به اتاق کردم تازه یادم امد کجام

لباس تنم نبود

فقط رو تختی روم بود

کمرم تیر کشید

دستم گذاشتم رو کمرم

بردیا تو اتاق نبود

چشمامو بستم اتفاق دیشب یادم امد دیشب من بردیا یکی شدیم

من دیگه دختر نبودم.. از دیشب به بعد شدم یه زنه متاهل

. با باز شدن در اتاق نگام رفت اون طرف

بردیا امد تو اتاق وقتی دید بیدارم با یه لبخند امد کنارم نشست گفت : صبحت بخیر خانمم

راست راستی ازش خیلی خجالت کشیدم رو مو برگردوندم پتو کشیدم روم گفتم : بردیا برو بیرون

خوابم میاد

نیم خیز شد روم پتو از رو صورتم کشید گفت : خجالت میکشی

زبونمو برآش در اوردم گفتم: از کی از تو نـــــــه

بردیا با لبخند گفت : پس چرا رفتی زیر پتو

من : همینجوری خوابم میاد

بردیا : درد نداری باران

من : نه یکم کمرم درد میکنه خوب میشه

بردیا پاشو برو دوش بگیر بیا صبحونه بخور حالت خوب میشه

ملافه گرفتم دورم رفتم از اتاق بیرون

سریع دوش گرفتم

کمرم بدجور تیر میکشید

از حموم امدم بیرون

تیشرت بردیا پوشید حوله گرفتم دور موهام امدم تو اتاق بردیا سینی صبحونه گذاشته بود رو

تخت

خودشم نشسته بود رو تخت

رفتم نشستم کنارش

بردیا بغلم کرد

کشیدم تو بغل خودش

اروم دستشو کشید رو کمرم

پاکت شیر گرفت طرفم

نی توش بود یکم خوردم

بردیا : یه مسکن میخوای

من : نه دردش اونقدر نیست

اروم کنار گوشمو بوسید گفت : ببخشی عزیزم دیشب خیلی درد کشیدی

یاد درد دیشب که افتادم قیافمو جمع کردم گفتم : وای بردیا یادم نندازه..چرا اونقدر درد داشت

بردیا با لبخند گونمو بوسید گفت : خوب عزیز من اولین بارت بود

از بغلش امدم بیرون

یکم نون پنیر گردو خوردم گفتم: اینا از کجا آوردی

بردیا: رفتم خریدم

قوری کتری هم خریدم با دست لیوان

لیوان چای ورداشتم خورد گفتم: چه حوصلی داری رفتی جهیزه خریدی

بردیا با خنده گفت: میخواستم به خانمم صبحونه بدم

من: مرد من قندت کو

بردیا تو سینی نگاه کرد گفت: اینجا بود

من: نیست

پاشد رفت از اتاق بیرون با یه کیسه قند امد

گذاشت تو سینی گفت: بیا رو اپن

بود

قند گذاشتم دهنم چایمو خوردم

بردیا سینی از رو تخت ورداشت گذاشت رو زمین

امد رو تخت دراز شد منم کشید تو بغلش

سرمو گذاشتم رو سینش

بردیا پتو کشید رومو

دستشو اروم کشید رو کمرم

گفتم: بردیا

بردیا : جونم

من : کار درستی کردیم .. ما یه روز بود عقد کردیم

بردیا: باران این حرفا چیه تو زن منی اسمت امده تو شناسنامه من

کجای کارمون اشتباه بود

نفس عمیق کشیدم گفتم : نمیدونم احساس میکنم کار بدی کردم

بردیا نیم خیز شد روم گفت : چه کار بدی مگه بهم نامحرم بودیم .. تو زن منی وظیفته انجام دادی

اروم لباسو گذاشت رو لبام

با خنده گفت : وظیفی که الان باید دوباره انجامش بدی

زدم تخت سینش گفتم دله نباش

دیگه

سنگینیشو انداخت روم گفت : باران من دلم بدجور دلم

تو یه حرکت تیشرت از تنم در آورد

کشیده شدن دستش رو تنم منم خمار کرد

۳ سال بعد

پامو محکم کوبیدم رو زمین گفتم ولی من دلم میخواه

بردیا یکم سالاد گذاشت تو دهنش گفت : باران جان عزیزم زود زود زوده

عصبی از رو صندلی بلند شدم گفتم کجاش زوده ۳ساله ازدواج کردیم

بسه دیگه

خودمو لوس کردم رفتم نشستم رو پاش گفتم بردیا من بچه میخوام ..بابا خونمون سوت کوره بردیا موهای پریشونمو زد پشت گوشم با لبخند گفت : اگه دلت چیز دیگه میخواد بچه بهونه نکن من خودم دربست در خدمتتم..حالا هم بزار ناهارمو بخورم ۱ ساعت دیگه باید برم ستاد

موهاشو کشیدم

از رو پاش بلند شدم

با غیض گفتم: حالا که اینجوری شد تا راضی نشی بچه دار بشیم دیگه نمیزارم بهم دست بزنی

بیتوجه به قیافه خندونش رفتم تو اتاق خواب در محکم بستم خودمو پرت کردم رو تخت

۳ساله ازدواج کردیم ۴ماه هم بیشتر عقد کرده نمودیم

بابا جهیزیمو که کامل کرد بردیا عروسی گرفت امیدیم سر زندگیمون نگام افتاد به عکس بزرگ

عروسیمون پایین تخت چه خوشگل افتاده بود یم هم من هم بردیا بیخیال عکس شدم .

مهسا دوسال بود ازدواج کرده بود یه پسر ۶ ماه داشت ..وای عاشقش بودم یه پسر توپول اسمش

گذاشته بود معراج کپ ارش بود

ارش دیونه معراج بود

منم خوب دلم بچه میخواست

رامین سوگلم ۳ماه بعد از عروسیشون سوگل باردار شد

اونم الان یه پسر ۳ ساله داره اسمشو گذاشتن ارتین یک شری عین خود رامین اتیش میسوزنه

یکم از ارومی سر به زبری سوگل نداره

بابا علی، مامان پری که هلاکشن

سوگلم از وقتی ارتین به دنیا امد یه روز درمیون خونه مامان پری

بهارم دیگه عروسی نگرفت ۲ ماه بعد از عقد ما رفت سر خونه زندگیش

الانم یه دختر ۲ ساله داره به اسم ملینا

دومین بچشم الان حاملس ۳ ماهش

سهیل الهام هم یه ساله عروسی کردن رفت سر زندگیشون

الهام الان ۲ ماه باردار نمیدونی سهیل برایش چیکار میکنه

انقدر ذوق داره که داره بابا میشه

امیر تازه یک ماه پیش عروسیش بود

زنش خیلی دختر خوبی

۲ سال عقد کرده بودن اسم زنش نازنین زیاد خوشگل نیست..امیر خیلی ازش سر تر

ولی انقدر مهربون خون گرم ..خیلی به زود دل میشینه به قول امیر زن من نمک خالی

راست میگه چهره با نمکی داره

نفسمو دادم بیرون همه بچه دارن امیر نازنینم که تازه ازدواج کردن برایشون زود

ولی ما چی ۳ساله هرچی به بردیا میگم یه بچه بیاریم میگه زوده

در اتاق باز شد بردیا امد تو اتاق

رومو برگردونم

امد کنارم دراز کشید بغلم کرد

گفت : قهر نکن میدونی طاقت قهر کردن تو رو ندارم

گونمو بوسید گفت :باشه قبول

ولی قبلش باید بریم پیش دکترت

با خوشحالی پریدم تو بغلش گفتم وای بردیا عاشقتم

بردیا کمروم گرفت تا نیفتم خیلی جدی گفت: خوب گوش کن اگه دکترت بگه بارداری برات

مشکل داره ممکن جونت تو خطر بیفته دیگه حق نداری اسم بچه تو خونه بیاری

دستم و گذاشتم رو سینم گفتم قول

بردیا با اخم نگام کرد گفت : وای به حالت اون بچه از من بیشتر دوست داشته باشی

من : باشه بابا بذاره حالا ساخته بشه

بردیا :

ناهار که کوفتمون کردی حداقل بیا یه چای بهم بده

از بغلش امدم بیرون گفتم : الهی من قوربونت برم لازم بود

بردیا اخماشو کشید تو هم رفت طرف چوب لباسی لباسشو عوض کرد گفت : حق نداری دیگه قهر کنی

میدونی رو این کارت حساسم تو هم هی تکرارش کن

سریع از اتاق رفتم بیرون

الهی بمیرم بشقاب نهارش دست نخورده مونده بود

براش چای ریختم از اتاق آماده امد بیرون

گفتم بردیا بیا نهار تو بخور

چپ چپ نگام کرد گفت صرف شد

چای بردم دادم دستش گفتم : اشکالی نداره یه روز نهار نخور شکمت داره میاد جلو

بردیا چای از دستم گرفت گفت : شکم خودت تا چند وقت دیگه میاد جلو

با ذوق جیغ دستامو کوبیدم بهم گفتم: وای بردیا فکر کن یه پسر بچه کوچولو تو وجودم رشد میکنه

الهی قوربنش برم

بردیا با لبخند داشت بهم نگام میکرد که داشتم قوربون صدقه بچه ی میرفت هنوز ساخته نشده بود

چایشو خورد باشد

گفت : من تا ۷ میام تا جلو در باهش رفتم گونشو بوسیدم گفتم : مواظب خودت باشه

بردیا سرشو تکون داد از خونه رفت بیرون

رفتم تو اشپزخونه

میز جمع کردم ظرفا گذاشتم تو ماشین ظرفشوی

یه دستمال به میز کشیدم از اشپزخونه رفتم بیرون

رفتم تو اتاق خواب اتو زدم به برق تا داغ بشه لباسای بردیا اتو بکشم

لباسا رو اتو کشیدم

زنگ خونه صداش بلند شد

رفتم طرف ایفون

مهرداد بود

درو زدم

یه نگاه به لباسای تنم کرد یه تاپ شلوارک ادیداس صورتی تنم بود

موهامم پریشون دورم ریخته بود

در ورودی باز کردم مهرداد امد از اسانسور امد بیرون

تو این ۳ سال هیچ وقت دست خالی نیومده بود خونمون جعبه شکلات داد بهم

ازش گرفتم

رفتم بغلش گونشو بوسیدم گفتم خوبی

مهرداد آمد تو

قوربونت بردیا نیست

درو بستم

پشتش رفتم تو گفتم نه ستاد آمد ناهار خورد رفت

مهرداد نشست رو کاناپه

رفتم تو اشپز خونه

شکلات خالی کردم تو ظرف دو تا فنجون چای ریختم

رفتم تو سینی گذاشتم

رو میز گفتم : چه خبر ثریا جون حاج یوسف خوبن

مهرداد : اره خوبن سلام میرسونن

چایشو گذاشتم جلوش

گفتم : ناهار خوردی

مهرداد : اره

تا غروب مهرداد پیشم بود ساعت ۶ بود پاشد رفت خیلی اصرار کردم شام بمونه

ولی قبول نکرد گفت : فقط آمده بود منو ببینه

رابطمون خیلی بهتر شده بود هفتی دوبار میدیدمش یه بار خودش میومد یه بار ما میرفتیم

با رفتم مهرداد گوشی برداشتم

زنگ زدم به بابا

جواب داد : جانم باران

من : سلام بابای خوبی

بابا : قوربونت عزیزم

من : بابا یه زنگ بزنی به دکتر حق پناه ببین برا امروز وقت داره میخوام برم پیشش

بابا : چرا چیزی شده حالت خوبه

من : اره خوبم ..میخوام برم با هاش مشورت کنم برا بچه دار شدن

بابا یه نفس راحت کشید گفت : باشه ترسوندیم دختر فکر کردم باز حالت بد شده

من : نه بابای خوبم

وقت میگیری

بابا : اره عزیزم

گوشی قطع کردم

صدا در ورودی بلند شد

رفتم درو باز کردم بردیا بود

آمد تو

سلام خسته نباشی

بردیا : سلامت باشی عزیزم

بردیا رفت تو اتاق تا لباساشو عوض کنه

تلفن زنگ خورد

جواب دادم جانم بابا

بابا : باران جان فرداد ساعت ۳ مطبش باشید

من : باشه بابای دستت درد نکنه

بابا : سر درد نکنه

گوشی قطع کردم

رفتم تو اتاق خواب

بردی یا لخت وسط اتاق بود

گفتم : فردا ساعت ۳ باید بریم مطب

بردی یا شلوار راحتیشو پوشید گفت : باشه من فردا ظهر نمیرم ستاد

باران یه چی بیار من بخورم دلم داره ضعف میره

سرمو تکون دادم

رفتم

ظرف کیک از تو یخچال در آوردم یه برش بزرگ گذاشت تو پیش دستی با دوتا چای بردم تو

بردی یا جلو تلوزیون رو کاناپه ۳ نفر دراز کشیده بود

ظرف کیک گذاشتم جلوش

بردی یا هم زد اخبار

منم لپ تاپمو آوردم خودمو سرگرم کردم با عکسای معراج ...ارتین..

الهی من قوربونشون برم ارتین کپ رامین بود فقط چشماش رنگ چشمای مامان پری سورمه ی

بود .

الان با بردی یا تو مطب نشستم جلو دکتر حق پناه از استرس تمام بدنم داشت میلرزید

یه نگاه به آزمایشهای جدیدم کرد

گفت : مشکلی نیست میتونی باردار بشی

یه نفس راحت کشیدم

دکتر : فقط باید مراعات بکنی باران رو به بردیا گفت جناب صادقی جدی دارم میگم خانمت باید تو دورانم بارداری تحت مراقبت باشه کپسول اکسیژن تو ماه ۶ به بعد دیگه باید یه سره کنارش باشه چون ممکن از ماه ۶ تا ماه ۹ زیر کپسول باشه

فقط مراقبت تا بتونی بچتو به دنیا بیاری

از مطب امدیم بیرون

نشستیم تو ماشین

بردیا برگشت طرفم گفت : باران واجب خودتو باید ۹ ماه عذاب بدی

من : چی میگي بردیا تو. دوست نداری بچه داشته باشی

بردیا : چرا دوست دارم ..ولی تو بیشتر برام مهمی

من : پس نفوذ بد نزن دیدی که دکترم گفت هیچی نمیشه

۷ ماه از اون روز گذشت

الان دقیقا " ۶ ماه حامله هستم

روزی که فهمیدم حاملم بهتری روز عمرم بود بردیا هم خیلی خوشحال شد بود

ولی و یار لعنتیم تمام خوشی بچه ازم گرفت

ویارم بردیاس بوش که بهم میخوره تمام دلو رودم میاد بالا

الان ۶ ماه درست حسابی ندیدمش

فقط تلفنی باهام حرف میزنی

از دلتنگیش میگه از این که به خاطر بچه ازش جدا شدم ...از این که دیگه دوستش ندارم

خودم از اون بدترم بدجور دلتنگشم

ولی چیکار کنم این و یار لعنتیم تموم نمیشه

الان ۶ ماه خونه بابام

سارا جون خاتون

همش دورورمن

سارا جون مطب نمیره همش کنارمه

پاشدم رفتم جلو اینه قدی خودمو دیدم

چاق نشده بود ورمم نداشتم فقط شکمم آمده بود جلو

کلافه عصبی شده بودم

همش تو خونه بودم همه میومدن دیدنم بهار مهسا الهام سوگل رامین

مامان پری هر روز میومد

مهرداد هم بهمم زنگ میزد هم میومد دیدنم

مهرداد از همه بیشتر خوشحال بود

هر وقت میاد دیدنم کلی لباس بچه با خودش میاره

انقدر لباس خوشگل کوچولون هر چقدر میبینمشون

سیر نمیشم .

چند وقت نفسم خیلی زود به زود میگیره مخصوصاً " چند قدم که راه میرم کپسول کنار تختم

بیشتر زیرشم

سارا جون میگه بردیا وقتی که خوابم میاد میبینتم میره

دلیم برا بغلش پر داره میزنه

بلاخره روزش رسید تو ماه اخرای ۸ بودم دیگه و یارم کامل خوب شده بودا و نشب با تمام وجود
رفتم تو بغل بردیا باولع بو میگردمش

بردیا هم از من بدتر بود اروم از بغلش امدم بیرون

رفتم نشستم رو تخت بردیا هم امد نشست رو تخت

کنارم دستشو کشید رو شکم برامدم گفت : وروجک ما چطور

من :عالیه بردیا اخماشو کشید تو هم گفت نیومده تو رو از من گرفت

رفتم نزدیکش سرشو گرفتم تو بغلم

دراز شد سرشو گذاشت رو پام گفت : باران ۸ ماه یه خواب راحت ندارم دلهم برا بغل کردنت پر
میزد

منم بردیا من بدتر بودم

دیگه تموم شد

از امشب دیگه از هم جدا نمیشیم

بردیا با لبخند گفت پس آماده شو بریم خونه خودمون سرموتکون دادم با هم رفتیم پایین بردیا به
بابا گفت :

ولی بابا نداشت برم خونه از بردیا خواست بیاد پیشم

بردیا هم قبول کرد .

نفس تنگیم خیلی شدید شده بود

شبا هم باید با کیسول میخوابید

اخترای ماه هشت بودم

دم دمبای صبح بود

تو بغل بردیا خوابیده بودم با درد شدید که زیر دلم پیچید بیدار شدم

اروم از بغل بردیا امدم بیرون

فکر کردم یه درد طبیعی اخیه برا به دنیا امدن بچه خیلی زود بود تا زه رفته بودم تو ۹ ماه

پاشدم یکم راه رفتم

دردم بیشتر شد

طوری که نتونستم دیکه تحمل کنم

زیر دلم داشت تیر میکشید انقدر درم شدید بود ناخواسته جیغ کشیدم

بردیا دیدم با وحشت از خواب بیدار شد امد طرفم

باران چت شد

دست بردیا محکم گرفتم با ناله گفتم: درد دارم بردیا درد دارم

بردیا سریع رفت مانتمو آورد کشید تو تنم

شالمو انداخت رو سرم

در اتاق به شدت باز شد

بابا هراسون با سارا جون امدن تو اتاق

بابا تا منو دید

گفت بردیا الان م ماشینم اماده میکنم سریع بیارش پایین

دردم هر لحظه بیشتر میشد طوری دیگه نتونستم تحمل کنم اشکام تند تند ریخت تو صورتم از

درد لبمو گاز میگرفتم تا جیغ نکشم

بردیا سریع بغلم کرد

بردم پایین

خوابوندم رو صندلی عقب خودشم نشست کنارم

سارا جونم سریع نشست جلو

بابا با سرعت از خونه رفت بیرون

با درد گریه فقط میگفتم: الان وقتش نیست.. نمیخوام مثل خودم نارس به دنیا بیاد

بابا: نمیاد عزیزم تو الان تو ۹ ماهی

قوربون صدقای بردیا هم کنار گوشم ارومم نمیکرد

دیگه داشتم از حال میرفتم نفسمم داشت قطع میشد

بردیا اسپره گرفته بود جلو تند تند میزد

جلو. در بیمارستان بابا سارا جون از ماشین پیاده شدن

سریع برانکاد امد نزدیک ماشین بردیا بغلم کرد گذاشتم روش

دست بردیا از تو دستم ول نکردم

بردیا هم دنبالم

بود

تا جلو اتاق عمل فقط بردیا دیدم گفت: بارانم من همینجام پشت این در دیگه هیچی ندیدم

با سوزش شکمم چشمامو باز کردم

دقیق نمیدونستم کجام

فقط سوزش شکمم

دستم کشیدم رو شکمم تخت تخت بود

یه نگاه به دورورم تازه یادم امد تو بیمارستانم.

ماسک اکسیژنم رو صورتم بود

دستمو دراز کردم ماسک از رو صورتم برداشتم

نگاه افتاد به بردیا سرشو گذاشته بود رو تخت

اروم دستمو بردم فرو کردم تو موهایش

سرشو بلند کرد با چشمای قرمز که از بیخوابی قرمز شده بود نگام کرد اروم گفتم: بچم کو پسر یا دختر

تو دوران حاملگی رفتم سونوگرافی ولی نخواستم جنسیت بچه بدونم.

بردیا با لبخند امد جلو چشمامو بوسید گفت: اول بگو خودت چطوری

من: خوبم دلم میسوزه

بردیا جای بخیس عزیزم.

لبخندش پهن تر شد گفت: حرف حرف خودت شد امیر رسا هم خوبه

خنده امد رو لبام

با ذوق گفتم: پسره

بردیا: یه چشمک زد گفت اره فقط شبیه منه اشکالی نداره

من: نه بهتر کجاس میخوام ببینمش

در اتاق باز شد سارا جون، بابا، مامان پری، بابا علی، مهرداد، خاتون، رامین، همه امدن تو

چشمم دنبال پسرم بود

گفتم: پسرم کو

بابا امد نزدیکم بغلم کرد بوسیدم گفت: الان میگم پرستار بیارتش

سارا جون: نمیخواه من الان خودم میارمش

سارا جون رفت مامان پری خاتون آمدن نزدیکم

مامان پری بغلم کرد گفت : خسته نباشی عزیزم

مرسی مامان پری دیدیش

مامان پری : اره کپ بردیا چشماش سبز پررنگ

برگشتم طرف بابا دستشو گرفتم تو دستم گفتم : سالم مشکل تنفسی که نداره زود به دنیا آمد

بابا دستم گرفت تو دستش گفت : نه خدار شکر هیچ مشکلی نداره سالم سالمه

خاتون گونمو بوسید گفت : الهی من قربونت برم خداروشکر زنده موندمو نتیجمو دیدم

وای خاتون ایشالا ۱۰۰ سال زنده باشی این حرف چی

نگام رفت طرف مهرداد گوشه اتاق کنار بابا علی بود

وقتی دید دارم نگاهی میکنم آمد نزدیکم

پیشونیمو بوسید گفت : بهتری

من : اره پسرمو دیدی

مهرداد با لبخند گفت: اره خیلی کوچولو

اصلا " شبیه تو نیست

همون موقع سارا جون با یه نوزاد کوچیک آمد تو اتاق

از ذوقم به شدت از جام پاشدم

بخیام تیر کشید

بردیا سریع آمد طرفم گفت : باران جان یواش

سارا جون بچه گذاشت تو بغلم

الهی قوربنش برم خیلی کوچلو بود

راست میگفتن کپ بردیا بود

با صدا پرستا ازش چشم برداشتم

پرستار ببخشید آقای دکتر میشه بیرون باشید باید مادر بچه به بچه شیر بده همه از اتاق رفتن

بیرون به جز بردیا که کنارم رو تخت نشست بود

بچه دادم بغل بردیای با کمک پرستار از تخت امدم پایین تا سینمو بشورم

رفتم نشستم رو تخت

بردیا بچه داد بغلم

دکمه بالای پیرهنمو باز کردم پرستارم : کمک میخوای

بردیا : نه من هستم

پرستار سرشو تکون داد از اتاق رفت

سینمو گذاشتم تو دهنه بچه

بهتری لذت دنیا بود

پسرم با ولع شروع کرد به خوردن

به بردیا نگاه کردم با لذت داشت به بچه نگاه میکرد

بردیا وقتی دید دارم نگاش میکنم

بغلم کرد لبامو بوسید

گفت : مرسی باران مرسی بهترین هدیه دنبا بهم دادی امیر رسا صادقی بهم دادی

من : منم یه تشکر بهت بدهکارم چون بهتری لذت دنیا بهم دادی لذت مادر شدن

اروم سرمو گذاشتم رو شونه بردیا نگاه جفتمون به ثمره عشقمون بود که داشت شیره وجودمو
میخورد .

چشمامو بستم خدارو شاکر شدم هم برا عشقم بردیا که هنوز با دیدنش با نزدیک شدن بهش
قلبم دیوانه وار میزنه

هم به خاطر پسر م که بهترین هدیه دنیا بود برام .

پایان

۱۰/۱۱/۱۳۹۳